

نام رمان: من عاشق نمی شوم

نویسنده: آرام همانند دریا

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه:

اره...!

اینجا بازم حرف از یه دختر پولدار و بازیگوشه... اما از الان بگم این پولدار بودن زیاد دووم نیاره! دختری شر و شیطون و البته سرکش.. از خاندانی با اصالت... به نام خاندان کاوه! حرف از زندگی واقعی نمیزنیم.. بهش میگیم قصه و داستان، پس

انتظارمون از یه داستان نباید نزدیک به واقعیت باشه همه چیز

خوبه و توی مسیر خوشبختی پیش میره اما همیشه که همیشه

خوشبخت بود و موند، درسته؟ طبیعتا زندگی پائین بالا داره..

چندین گره توی زندگی دختر تنهای قصه میوفته.. که با کمک هم بازشون میکنیم!

دختری که با تنهاییاش کنار اومده.. از عشق به خاطر ترساش دوری میکنه... اما

خب خودش خبر نداره تو قلبش از کمبود عشق چه اشوبی به پائه!

بازم یه پسر

مغرور داریم.. الان حتما میگین چرا همش طرف مغروره؟ از تصورات من و امثال

اینطوری معنی میشه که...

ادمای مغرور نگاه گرمشون الکی نیست.. از روی احساسات آیکی نیست... چون

یکتا پرستن.. چون اگر محبت میکنن تنها به یک نفر تقدیمش میکنن.. و چی

میتونه برای یه قلب ۲۲ ساله از این زیباتر باشه؟ عشق چیز مقدسیه الکی به وجود  
 نیاد که الکی هم از بین بره! این دونفر هم با بدبختی راضی میشن که قبول کنن  
 عاشقن... اما عشقشون زیباست.. رسیدنشون بهم زیباتر... معما پشت معما... خنده  
 پشت خنده... گریه پشت گریه...  
 و در نهایت عشق و عشق و عشق....

مقدمه:

مَن!

قلبی دارم از یخ

محال میدانم آن تابستانی را که بر این سرزمین یخی بتابد

و تو قلبی داری از سنگ

محال میدانم آن آب زلالی را که بر دل سنگی ات نفوذ کند به من بگو

میخواهم قانون شکنی کنم

میخواهم تمام محال هارا ممکن کنم میخواهم از خط قرمز

های قلبت عبور کنم برسم به مرکز احساسات سرکوب

شده ات چگونه بر میان زخم این سختی سنگ را؟

تا تو نخواهی سنگریزه ای در صخره قلبت جابه جامیشود مگر؟ رانده از همه و محتاج

دست نوازش از سوی تو گریخته از همه و نیازمند نزدیکی به وجود تو اری ما به هم

نیازمندیم همچون آب برای دریا همچون خاک برای سنگ همچون نفس برای زندگی

همچون تو برای من

ولیکن میدانم در پایان این راه سنگ

خاک میشود یخ آب میشود این

روزهای پر درد هم تمام می شود...

\*\*\*

• با نام و یاد خالق عشق...

-چشم ما روشن عشق بی خبر آمده ای بعد عمری

دوری از سفر آمده ای چشم ما روشن عشق چه

عجب اینجایی

دلماں پوسید از این همه تنهایی من زمستانم را

برفو پارو کردم خانه را پیش پات اب و جارو

کردم چای دم کردم تا

تو لبی تر بکنی پیش من بنشیننی خستگی در بکنی خانه ام ویران

است خانه ات ابادش من تورا میخواهم...

هرچه بادابادش!

زلف های مشکی چشم های میشی با تو

روشن شد این کلبه درویشی...

(حامد همایون-چشم ما روشن)

ضبطو کم کردم.. اهنگشو دوست داشتم و هر اهنگی رو که دوست داشتم صداشو

تا اخر زیاد میکردم. پشت چراغ قرمز توقف کردم

-دینگ....

صدای مسیج گوشیم نظر مو جلب کرد. نگاهی بهش انداختم.

فرستنده ی پیام فرهاد سپهری بود.

(فرهاد سپهری: اگر زحمتی نیست روی میز همیشگی بشینید تا من خودم رو برسونم, باعرض

پوزش!)

پوزخندی زدم... از دست این پسره ی سمج, فقط دو بار اونم بعداز کار, منو با کارفرما و

مهندس شجاعی دعوت کرد رفتیم یه رستورانی که به قول خودش

پاتوقشه. بعد الان میگه میز همیشگی! بعد از کلی اصرار از طرف سپهری و انکار از

طرف من, بالاخره امروز راضی شدم دعوتشو قبول کنم!

چراغ سبز شد با سرعت خیابونارو رد کردم جلوی در رستوران مورد نظر پارک کردم.

پیاده شدم و کیفم رو برداشتم و به سمت ورودی حرکت کردم.

مردی که جلوی در رستوران ایستاده بود ادای احترام کرد و در رو برام باز کرد تشکر

زیرلبی کردم و وارد رستوران شدم.

بدون اینکه وارد محوطه ی اصلی بشم اول رفتم سمت سرویس بهداشتی که طرف راست در ورودی و انتهای سالن بزرگی بود .

رستوران با رنگ های سرد از جمله مشکی سفید طوسی تزئینات شده بود. از گیاه های بامبو و یک سری درختچه

های مخصوص استفاده شده بود که انرژی مثبت رو به بیننده انتقال میداد. سقف اونقدر ارتفاع داشت که فضا رو بزرگ تر و باشکوه تر جلوه بده.

وارد سرویس بهداشتی زنونه شدم. طبق عادت من نگاهی از توی آئینه به خودم انداختم...توصیفم از ظاهر من اینطوریه که:

موهای لخت بلند که بلندیش تاروی کمرمه.و مدل چتری جلوی موهام که خیلی دوستشون داشتم، صاف و مرتب روی صورتم ریخته شده بود و دودسته موی

خیلی باریک از دو طرف موهام اویزون شده بود تا چتریم رو قشنگتر جلوه بده.

چشمای طوسی عسلی کشیده و مژه های بلند و پرپشت که به قول سارا بدون

اختیار حسابی دلبری میکرد.)، انقدر برای خودم پپسی باز میکنم که اخر چشم

میخورم ..اصلا خودم تعریف نکنم کی تعریف کنه؟والا)

با این افکار لبخند محوی روی لبام نشست، بینی عملی که صد البته به لطف

شکستگیش مجبور به عمل شدم واگر نه از همون بچگی باریک و خوش فرم بود!

سه سال پیش عمل کردم.خودم بدم نمیومد عروسکی بود و حسابی صورتمو قشنگ

میکرد چون حالت صورت تم قلبی بود و به قول خاله مثل صورت باربی بود! لبایی متناسب با صورت تم نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک و در اخر دندونای سفید و صافم خلاصه که تعریف از خود باشه از خوشگلی چیزی کم نداشتم و البته اعتماد به نفس زیادم این خوشگلی رو صد برابر میکرد.

از تیپم بگم؟ کاملاً مد روز بود و این وسط نکته اینه که من عاشق ست کردنم! امروز هم یه مانتوی بلند به رنگ طوسی که با چشمام خیلی جور درمیومد و خاص ترش کرده بود پوشیده بودم همراه شلوار یخی که پاچه هاشو تا یه حدود کمی بالا داده بودم تیشرت مشکی که طبق عادت پائینشو زیر شلوار هدایت میکردم و کتونی هم رنگ مانتوم، در اخر هم شال مشکی و کیف کوچیک مشکی!

همیشه دوست

داشتم از نظر ظاهری و تیپ چیزی برای خودم کم نذارم و خیلی رو این موضوع حساس بودم. زیاد اهل آرایش نبودم و خیلی کم اتفاق میوفتاد کامل آرایش کنم..بیشتر ترجیح میدادم روی پوست و بقیه اجزای با ماسک و یک سری مواد مخصوص تمرکز کنم تا به قول معروف طبیعتاً زیبا باشم..امروز هم یه ریمل و رژ سرخابی مختصر زده بودم..پوستم اصلاً نیاز به کرم نداشت!

ساده در عین حال زیبا بودن رو ترجیح میدادم. از بچگی میشه گفت تقریباً از کلاس



شیشم ابتدایی شیفته ی معماری شدم و در نتیجه توی دبیرستان ادامش دادم و توی رشتم با نمرات عالی و بالا تونستم خیلی موفق باشم. بعد از کنکور هم معماری دانشگاه تهران رو قبول شدم و تا لیسانس خوندم. در حال حاضر تایم تعطیلات تابستونیمون هستش که ترجیح دادم برای کسب تجربه مشغول شم تو شرکتی که سارا اونجا برای نقشه کشی و دکوراسیون داخلی کار میکرد. هدفم تنها موفق شدن بود و جز هدفم توی مسیرم چیز دیگه ای نمیدیدم منم مثل بقیه شکست هایی داشتم اما ازشون بهترین بهره هارو بردم... راستش شکست هامو بیشتر از موفقیتام دوست دارم! اونا بهم درسی دادن که هیچ وقت توی موفق شدن پیداش نکردم.. هر بار که زمین خوردم از قبلش قوی تر بلند شدمو ادامه دادم روحیه ی جنگجووم و پر ارادم تا این حد منو موفق کرده بود.

به لطف پس اندازهای خوشگلم و کمک های کثیرابا به پورشمشکی مات خریدم چیزی که از بچگی دنبالش بودم... از نظر من افکار تبدیل به اجسام میشن و البته این یکی از قانون های جذبه که من شیفتش شدم.. به هر چیزی که فکر میکنم جذبش میکنم خیلی پر قدرت!

من توی افکارم زندگی میکنم این باعث میشه مدت ها سکوت کنم و تو این دنیا نباشم اما تو مغزم زندگی کنم گاهی این حالت رو دوست دارم چون باعث میشه



از اینجا دور بشم اما گاهی خسته و کلافه میشم حس میکنم هیچکس قدر من نمیتونه تو افکارش غرق بشه یجوری که زندگیشو همونجا بسازه! خیلی کتاب میخونمو علاقه ی شدیدی به خوندن و نوشتن دارم حس میکنم فقط قلمو برگه ها هستن که میتونن حسو حال عمیق منو درک کنن...

وضع مالی خانوادگیمون عالی بود! بابا تو کار تجارت فرش و کالا بود. یه داداش باحال و با معرفت دارم که اونم کارش صادراتو تجارته. تقریباً همپای بابا بود و کمکش میکرد. بابا دیگه خیلی تو این کار ماهر و حرفه ای بود یه جورایی به گفته ی خودش موهاشو تو این کار سفید کرده بود. اما ارمیس (معنی اسمش: خدای یونانی) داداشم، هنوزم کامل کاربلد نشده بود و تازه اولش بود.

به خودم اومدم دیدم چند دقیقه ست زل زدم به آئینه، خوب شد کسی نیومد و منو ببینه که سه ساعت زل زدم به آئینه و اگر نه به عقم شک میکرد! عطرمو از توی کیفم در آوردم و روی خودم خالی کردم، درسته از سپهری خوشم نمیومد و قرار نبود قبولش کنم ولی خب طبق عادتتم گفتم دوست دارم اراسته و زیبا همه جا ظاهر بشم. به سمت محوطه ی رستوران رفتم و برخلاف خواسته ی سپهری روی میز دیگه ای نشستم با اینکه خوب میدونستم منظورش کدوم میزه؟ ولی دیگه بیشتر از این رو میدادم پرو میشد. از همون بچگی در عین اینکه شر و شیطون بودم و از

دیوار راست بالا میرفتم اماغرور و تخس بودم، کسایی که منو نمیشناسن فکر میکنند از نظر عاطفی شخصیت بی حس و سردی دارم که چیزی از احساسات سرش نمیشه! اما پشت این غرورم خودم و بقیه میدونستیم چه خبریه؟ تا حالا عاشق نشده بودم حتی از کسی هم خوشم نیومده بود این حصار رو خودم برای خودم درست کردم عقیدم هرچند قدیمی بود ولی خودم دوستش داشتم و قانونم این بود که تجربه ی اولین هارو با کسی که قراره باهاش ازدواج کنم داشته باشم. و هنوزم اون فرد مورد نظر پیداش نبود و منم از خدا خواستم منتظرش نبوم. دلم نمیخواد این آرامشی که توی تنهایی دارم با وجود عشق بهم بخوره خوب میدونم عاشق شدن چه دردسرای داره اطرافیانم و هم سنوسال هامو زیاد دیدم و اونا شدن درس عبرت من.. هیچوقت دوست ندارم خودم درس عبرت کسی باشم! همیشه سعی میکنم الگو باشم. پیشنهاد ازدواج و حتی دوستی خیلی زیاد داشتم اما جز اخم و جواب رد چیزی از من دریافت نکردن. عاشق خانوادم بودم توی هیچی برام کم نمیداشتن از این بابتم همیشه خدا رو شکر میکنم.. اسم مادرم ماریاست یه مادر جوون و خوشگلو سر حال، و یه بابای دوست داشتنی جوون به نام ارسلان... ارمیس شیطونم که اصلا چیزی ازش نگم، من شیطون اونم شیطون خودتون فرض کنید خونه تا چه حد به سمت انفجار میره همیشه؟ باینکه ارمیس

ازم دو سال بزرگتر بود اون ۲۴ساله و من ۲۲ساله. اما اندازه بچه ۱۲ساله میفهمید  
 کلا به عشق زیاد اعتقادی نداشتم چون ندیده بودم و با توجه به تجربه ی دوستانم  
 تو این مسیر و اتفاقاتی که براتشون افتاده بود هیچ تمایلی هم به رخ دادنش  
 نداشتم، هر کی هم ازم راجبش سوال میپرسید و جوابام رو میشنید اول با تعجب  
 بعد هم ناچار کنار میومدم. هیچکس حتی فکرشم نمیکنه دختری که من باشم تا حالا  
 با هیچ جنس مخالفی در ارتباط نبوده و انقدر دور باشه از همه چی .. چون  
 معمولادخترها به قلبو احساساتشون معروفن اما من...الین.. به غرور و تنهاییم!  
 فرهاد-خانوم کاوه؟؟؟

از پنجره نگاهمو گرفتم و به سپهری یا همون فرهاد عین همیشهسردو خشک نگاه  
 کردم. معمولاً لبخند منو نمیدید چون کنارش همیشه سردو جدی بودم مخصوصاً  
 توی کار. نگاهمو که دید لبخندی زد.  
 الین-سلام.

فرهاد-سلام خانم مهندس! پس چرا سر میز همیشگی نرفتید؟ همونطور که مینشست یه  
 تایی ابرومو بالا بردم و رو بهش گفتم.  
 الین-یادم نیاد ما میز همیشگی داشته باشیم.

فرهاد اول با تعجب نگاهم کرد بعد از گذر چند ثانیه به خودش اومد دستپاچه

لبخند محوی زد میدونست با قرار گذاشتن اصلا موافق نبودم و به اصرار خودش که اینجام.  
 فرهاد-اوه بله...حق با شماست جسارت من رو ببخشید خانم کاوه،منظور من هم  
 اون میزی بود که سری های پیش با مهندسینا روش مینشستیم. ابرو هامو به معنی) اهان الان  
 فهمیدم (بالا انداختم.به تکون دادن سرم اکتفا  
 کردم.فرهاد یکی از منوها رو برداشت و به سمت من گرفت تشکر زیر لبی کردم و  
 □□منور و از دستش به ارومی گرفتم.زیاد میل به غذا نداشتم اما از روی ناچار و عدم  
 بروز بی ادبی اوه اوه خیلی لفظ قلم بود اصلاح میکنم از روی ناچار و جلوگیری از  
 بی ادبی و سوتفاهم ها اس تیک رو از بین غذاها انتخاب کردم.داشتم به پسر روبروم  
 فکر میکردم که الکی وقتشو داره تلف میکنه.فرهاد سپهری از نظر مالی عالی بود از  
 قیافه هم چیزی کم نداشت یه پسر مو مشکلی و چشم عسلی مطمئنا دل هر دختری  
 رو میبرد البته نه من رو!

به نظرم مشکلش این بود که با همه خوش و بش میکرد و یک سری اخلاقای  
 دیگه که من اصلا نمیپسندیدم.بنظر من مرد باید مغرور باشه تا کسی جرئت نکنه  
 به روش حتی لبخند بزنه!یکی مثل خودم البته هر چی بدتر و مغرورتر بهتر..لبخند  
 محوی زدم و منور و جوری جلوی صورتم گرفتم که لبخندم معلوم نباشه.کلا بهونه  
 داشتم دیگه!! فرهاد به دل نمینشست .چراشم معلوم بود!عین بقیه بود برام

میدونستم امروزم پای این حرفارو میخواد وسط بکشه. منم آماده بودم تا اب پاکی رو روی دستش بریزم. مامانینا از همه ی این ماجراها خبر داشتن چون دوست صمیمی زیاد نداشتم یعنی خودم خواستم! از بچگی هم به تنهایی عادت داشتم. نمیدونم این روحیم بخاطر غرورمه یا به خاطر چی؟ در مورد این موضوعات هم دوستام نمیتونستن نظر درست بهم بدن پس بهترین انتخاب همیشه خانواده بود. اونا هم خیلی روشن فکر بودن و زیاد سختگیری نمیکردن از طرفی هم منو خوب میشناختن و خیالشون راحت بود. میدونستم ارمیس اونقدر فضول هست که ادم دنبالم بفرسته و سیرتا پیاز قضیه رو از اول خودش بدونه همین الان هم مطمئنم ادم فرستاده و همین دوروبرائن. طبق تجربیاتی که توی مسافرتای خارج از کشور داشتیم منوی غذاها رو دوباره خوندم. همون استیک انتخاب اول و اخرم شد. گارسون بالاخره اومد و سفارشات رو گرفت و منوها رو برد.. زیر نگاه های خیره ی فرهاد معذب بودم، ولی توی ظاهرم هیچ تغییری دیده نمیشد. موزیک خاص و بیکلامی در حال پخش بود... با سردی توی چشمش زل زدم.

الین-خب... اگر زحمتی نیست لطفا بگین دعوت امروز و این همه پافشاری برای اومدن من به چه مناسبت بود؟

فرهاد یکم این پا و اون پا کرد صداشو صاف کرد. خب اونمهندس بودو اقتدار خودش رو داشت!

فرهاد-خب خانم کاوه امروز دعوتتون کردم اینجا که بعد از چند ماه...مکت کرد و نفس عمیقی کشید( حرف دلمو بگم.

پوزخند محوی زدم اینو نمیگفتی چی میخواستی بگی؟حیف همکارمه حیف...  
الین-میشنوم.

فرهاد-به تازگی متوجه شدم این حسو چند وقتی هست به شما دارم,اما مطمئن نبودم ازش...میخواستم اگر بشه و امکانش هست با خانوادم پیام خدمتتون برای امر خیر..  
چه سریع و مختصر نه گذاشت نه برداشت مستقیم خاستگاری!هیچ حسی اون لحظه نداشتم نه هیجان نه خوشحالی و نه ناراحتی.

نفس عمیقی کشید و عرق های روی پیشونیشو پاک کرد معلوم بودسختشه.خب  
عیب نداره عزیزم من الان برات سخت ترش هم میکنم جوری که با عرقات دوش بگیری!.تا تو باشی بفهمی وقتی صدبار نخ دادی نگرفتم یعنی نه!و جلو نیای و وقت منم نگیری.

الین-فرمایش شما متین اقای سپهری,منتهی من نه قصد ازدواج دارم و نه به شما حسی دارم امیدواربودم خودتون بفهمید ولی خب مجبورم خودم بگم!متاسفانه ما اصلا بهم نمیخوریم توهین به شعور و شخصیت شما نباشه,شما در جایگاهتون برای

من محترم هستید همین الان هم بخاطر اینکه همکارم هستید دعوتتون رو قبول کردم واگر نه تمایلی ندارم با کسی حتی بیرون هم برم..البته در حال حاضر خانوادم در جریان این قرار هستن.ما از همه نظر به هم نمیخوریم شایدبرای بقیه اما برای من نه..

فرهاد به شدت شوکه شده بود و خیلی عصبی بود این رو از حرکات کلافه و صورت سرخشم میتونستم تشخیص بدم.حس کردم خیلی توپیدم بهش اما لازمش بود.توی محل کارمم با نگاهاش و توجه هاش و تیکه هاش باعث میشد نگاه ها به سمت من باشه و چند وقتی بود ازاین نظر اذیت بودم .دیگه موندن رو جایز ندونستم کیفم رو برداشتم که برم با صداش متوقفم کرد.

فرهاد-الین یه لحظه بشین منم حرفامو بزنم بعدش هر چی تو گفتی!

عجبا!!!!...چه زود پسر خاله شد!نه بابا دم در بده بیا تو تعارف نکن توروخدا. با حرص توپیدم بهش الین-خانم کاوه!!!

فرهاد کلافه گفت-بله همون خانم کاوه.

نشستم سرجام و منتظر نگاهش کردم فرهاد-به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟

پوزخند صداداری زدم که از چشم فرهاد دور نموند باعث شد بیشتر کلافه بشه..عصبی ادامه داد



فرهاد- چرا خب نمیفهمی دوست دارم؟؟ چرا نمیخوای یکم نرم باشی؟ دخترم انقدر سفت و سخت؟ بخدا عرقم درومد تا به جمله بهت بگم شماهم که بی پرده جوابمو قشنگ دادی.. مگه خلاف کردم؟ بابا بخدا من دنیارو به پات میریزم هیچی برات کم نمیذارم میشم اونی که تو میخوای هم سلیقه با تو.

وای خدایا... چرا فکر میکنه عشق ساختنیه؟؟ چرا فکر میکنه میتونه شبیه کسی که قراره دوستش داشته باشم باشه؟ من حتی خودمم نمیدونم اون شخص چه صفاتو اخلاقی داره چه انتظاراتی داره ها!!! هی عشق عشق عشق... اونم تو نگاه اول.. هه  
فرهاد سکوتم رو دیدو ادامه داد

فرهاد- بیا به مدت کنارهم باشیم خودت ببین! بعد اگر بازم جوابت منفی بود دیگه دوروبرت نیام. این حس من نه هوسه نه زوگذر من واقعا دوستت دارم!  
دیگه حوصلم رو داشت سر میبرد همونطور که بلند میشدم گفتم

الین- ولی من تمایلی به شنیدن ادامه ی صحبتای شما ندارم به عشق مخصوصا توی نگاه اول هم اصلا اعتقادی ندارم خواهش میکنم بی خودی زحمت نکشید  
لوزومی نمیبینم بیشتر از این توضیح بدم در هر صورت جواب من منفیه اما راجب کار باید بگم که این قضیه نباید باعث اختلاف ما توی محیط کاری بشه امیدوارم

باهم قاطیشون نکنید! و ادم منطقی باشید. روز خوش اقای سپهری. همونطور که از جلوش میگذشتم به دهن بازش نگاه کردم خواستم بگم بپا پشه نره توش ولی خب سریع جلوی خودمو گرفتم. از اون رستوران کذایی بیرون زدم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم. اعصابم اصلا خورد نبود برعکس خیلیم سالم خوب بود. شماره ی ارمیس روی گوشیم خاموش روشن میشد جوابش رو دادم الین-جانم ارمیس-به به خواهر گل گلابم میبینم که حسابی زدی تر کوندیش. چند لحظه با تعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم ... و بعد با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود بلند گفتم الین-ارمیس

سرخوش خندید

ارمیس-جونم

شروع کردم به

خندیدن...

دوباره شدم همون الین شر و شیطون خانواده

الین-بازم فضولی خواهر تو کردی بچه؟ تو ادم بشو نیستی نه؟؟؟

ارمیس-همینه که هست، خیلیم دلت بخواد پشتت ادم راه بندازم حالا انگار خانم

شاهزادست یا دختر وزیر یه چیزیه پشتش بادیگارد به راه باشه الان تو باید ذوق

زده باشی نمیدونم چرا انقدر بی لیاقتی نچ نچ نچ) با حالت با مزه ای اینارو میگفت (شروع کردم به خندیدن

الین-حق با شماست ارباب خیلی خیلی از شما ممنونم که انقدر سر ما منت گذاشتید

لطف عالم رو کردید پشت ما فضولچه فرستادید تا به موقع خبرها انلاین به

دستتون نرسه اره اره حق با شماست اولیا حضرت اممم...یعنی چیزه...پادشاه بزرگ فضول ها..

ارمیس بلند شروع کرد به قهقهه زدن.همراهیش کردم...پسره پیرو رو.

ارمیس-خیلی خب باشه بابا تسلیم انقدر زبون نریزکاری نکن صدای جیغ جیغاتو

ضبط کنم برای فرهاد سپهری بفرستم بفهمه اونی که جلوش کلاس میاد کیه ها||

الین-ارمیس مگه دستم بهت نرسه..

بلند خندید

ارمیس-نه ولی خوشم اومد افرین افرین...راستی فردا ساعت ۱۱ باشگاه سوارکاری

داریم یادت نره خانم الزایمری.

الین-عه خوب شد یادم انداختی مرسی عزیزم

ارمیس-فدات خواهر گلم مراقب خودت باش الی جون فعلنی الین-کوفت...فعلنی

گوشی رو قطع کرد منم دیگه به خودم زحمت ندادم دست ببرم سمت گوشی برای قطع

کردنش.

میدونست از اینکه اسمم رو مخفف کنه خوشم نیاد.. در واقع اسمم ریشه ی ترکی  
 اذری داشت به معنی همخون هم نژاد و تو ولزی انگلستان به معنی نور و زیباترین  
 دختر ثبت شده بود... ما اصالتا تهرانی بودیم ولی مادرم برای شمال بود. این اسم  
 هم اصلا ربطی به اصالت خانواده ی کاوه نداشت اما خب بابا دوستش داشت.  
 به خونه که رسیدم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم طبق معمول هیچکس نبود  
 مامان رفته بود گالری و ارمیس و باباهم سرکارشون بودن..  
 از پله ها بالا رفتم در اتاقم باز کردم یه اتاق با ست طوسی, زرد, سفید و مشکی که  
 کار دکوراسیونش با خودم بود عاشق این اتاق و رنگ بودم... بی توجه به همه ی  
 اینها لباس هامو در آوردم و ارایش مختصرمو پاک کردم روی تخت دراز کشیدم و  
 از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد\*\*\*  
 تو حالت اغمای خواب بودم که با حس ویز ویز در گوشم از خواب بیدار شدم  
 چشممو نیمه باز کردم دیدم ارمیس داره حرف میزنه الین- وای چقدر ویز  
 ویز میکنی بذار بخوابم یکم اه...  
 ارمیس- پاشو بابا! به خرس قطبی گفتی برو من میام جات! پاشو زنیکه از دیروز  
 غروبه خوابی هی هیچی نمیگمااا سریع از خواب پریدم الین- هییی من از دیروز  
 خوابم؟؟؟ چرا بیدارم نکردی؟؟؟؟ ارمیس شیطون خندید

ارمیس-گفتم یه موقع ممکنه کار داشته باشی بذار یکم دیرتر انجام بدی به جایی که بر نمیخوره بیا دلمونم سوخت گذاشتیم بخوابه خانم طلبکاره بازم  
الین-اره جون عمت تو دلسوزی واسه من بکنی؟؟ برو بیرون تا لتو پارت نکردم  
ارمیس از روی تمسخر پوف محکمی کرد و تف های دهنش پرتشد سمت من  
که باعث شد از خنده ریشه برم.

ارمیس-هوی ساکت...بعدم تو منو لتو پار کنی؟هه خانومو!بلند شو انقدر ویز ویز  
نکن در گوشم هی بحث هی بحث اه!

شروع کردم به خندیدن اصلا دیگه حوصله نداشتم جوابشو بدم میدونستم تا صبح  
میخواد جواب پس بده پس گذاشتم برای یه وقت دیگه

خندید و از اتاق بیرون رفت..بعد از خوردن صبحونه و خنده و نمک ریزی های  
ارمیس که هی خودش رو برای مامان لوس میکرد میگفت منو بابا دست به یکی  
کردیم سر به نیستش کنیم همراه بابا و ارمیس به باشگاه سوار کاری

رفتیم..مامانوبابا بین منو ارمیس هیچ تفاوتی قائل نبودن اما بازم درستش همین  
بود که بابا طرف من باشه و مامان طرف ارمیس...تقریبا ازبچگی سوارکاری رو بلد  
بودم اما نه حرفه ای!در حدی که بتونم با افسار اسبو کاملا کنترل کنم.

توی رختکن باشگاه مشغول حاضر شدن بودیم رفتیم روی صندلی مستطیل شکل



دستم گرفت و یه جوری فشار داد و بلند شد که گفتم الان دستم از جاش می کنه.  
همونطور که شونمو ماساژ میدادم با اخم و عصبانیت ساختگی گفتم الین-اصلا میدونی  
چیه؟ خوب کردم!

زبونمو تا ته براش در آوردم..

ارمیس-اره جون خودت خوب کردی مثل تپه ریختی سر منه بدبخت بعدم عین الاغ لگد  
زدی...

بعد تموم شدن حرفش شروع کردیم به خندیدن....

ارمیس پشتش به در بود و من روبه روش مقابل در ورودی رختکن. سرمو بلند کردم  
و برای یک لحظه حس کردم از خجالت فروریختم.

مردی چهارشونه هیکلی و قد بلند ازونا که معلوم بود حسابی کوبونده ساخته پشت  
به ما و رو به آئینه ایستاده بود. از توی آئینه هم میشد نگاه بی نهایت مغرورو  
سردشو حس کرد یه جوری با پوزخند مسخرش نگاهمون میکرد که دوست داشتم  
زمین دهن باز کنه برم توش....

معلوم بود مدت زیادیه که اونجاست

از پشت بهش دید داشتم. نمیدونم چه لباسی تنش بود هر چیزی بود برای

سوارکاری نبود و مربوط میشد به چیزای دیگه مثل یسری لباسای پلیس, همونطور



مخصوصاً من که هیچ اطلاعی نداشتم.

حتی اصلاً نمیتونستم حدس بزنم...

نگاهی بهش انداختم توی پاش چکمه بود بازم شبیه به چکمه های سربازا بود اما فقط شباهت داشت. خلاصه که یه تیپ خفن داشت هر کی نمیدونست فکر میکرد پلیسیه برا خودش. استیناشو تا بالا داده بود و ظاهراً مشغول پوشیدن دستکشش بود! موهای مشکی رنگ شب که از دور خالی بود و به بالا باحالت خاصی هدایت شده بود این نمیتونست پلیس باشه.

این یارو کاملاً برعکس تصورات من بود صورتش تمیز بود و فقط ریشو سیبیل داشت که خیلی وحشتناک ترش کرده بود.. یه آن احساس ترس کردم با اینکه قیافش خوب دیده نمیشد) همه ی این انالیزها در اثر چند لحظه اتفاق افتاد) ارمیس با تعجب به من نگاه کرد و برگشت سمت اون مرد وحشتناکه البته من بهش میگم وحشتناک و اگر نه خیلیم جذاب و خفن بود جای برادری (اره جون خودم) یارو همونطور مشغول بستن دستکشاش بود و خیلی وقت بود که اون نگاه مسخرشو از من گرفته بود خواستی سر زده نیای که همچین صحنه هاییم نبینی اقای غول محترم.

ارمیس - عه شما اینجایید شرمنده من حواسم نبود اصلاً... کی وارد شدید!

مرد که حالا دستکشاشو کامل بسته بود از توی همون آئینه نگاه سردو خشنی به  
 ارمیس انداخت من که جاش یخ زدم اونو دیگه نمیدونم! سرشو تکون داد  
 و با صدای بی نهایت بم و گیرا ازونا که تن ادمو به لرزه مینداخت گفت  
 مرد-مشکلی نیست.

نمیدونم این جرئت لعنتیو از کجا پیدا کرده بودم همونطور طلبکارانه دست به کمر شدم و  
 گفتم

الین-مگه میتونه مشکلیم باشه؟

یه تای ابروشو بالا برد اما هنوز همون حالت خشن رو داشت و نگاهش بی نهایت  
 زمستونی بود انگار نه انگار که من زدم تو پرش پوزخندصدا داری زد و سرشو تکون  
 داد، بدون اینکه نگاه ما کنه از اتاق بیرون رفت.

مردک روانی....

نفس حبس شدمو بیرون دادم

الین-هوف عجب غولی بودا بابا این دیگه کی بود؟!؟! شبیه دراکولا بود فکر کنم شلوارم  
 خیس شد ارمیس.

ارمیس تک خنده ای کرد

ارمیس-الین یه لحظه دیدمش فکر کردم مجسمه سرداری چیزیه.

انگار اومده بود

پادگان.. خاک تو سرت کنم نه به این که عین برج زهرمار بود نه به من که عین

این بچه های لوس ادا اطفار در میووردم. عه عه عه... همش تقصیر توئه

با چشمای گرد شده گفتم

الین- و اااا به من چههه خاک تو سر خودت کنم انقدر لوسیا بروم و نو اخر بردی.

ازین افکار خندم گرفت ارمیس در برابر اون یارو که عین سربازا سیخ و ایساده بود

و اخم به چهره داشت و حتی برای حرف زددم زورش میومد دهن باز کنه... یه پسر

کوچولوی ور و روی مامانی بود...

ارمیس- نه خیر خاک تو سر تو... چون تقصیر تو بود تپه جان.

تیز نگاهش کردم

اینو گفتو سریع از اتاق دوئید بیرون... منم حرصی شدم و دنبالش تا خود زمین

سوار کاری دوئیدم هر کاری کردم بهش نرسیدم اخر ولش کردم. با داد گفتم الین- بهم

میرسیم

ارمیس سرخوش خندید و به خاطر فاصله ی بینمون با داد گفت.

ارمیس- اگر به تو باشه عمرا به من برسی با حرص پامو

روزمین کوبوندم

الین- گیت میارم

ارمیس خندید و ازم دور شد رفت سمت زمینی که توش سوارکارای حرفه ای برای مسابقه تمرین میکردن..

\*\*\*\*\*

ارمیس-الین افسارشو سفت بگیر نذار احساس خطر کنه بعد رم کنه!خواست به حرکت گوشاش باشه..مابقیشم خودت میدونی الین-میدونم بابا چند ساله کارم همینه..

ارمیس-از اونجایی که به مغزت شک دارم مجبورم هر بار بازم برات تکرار کنم خنگول خانم. الین-غلط کردی اصلا برو به کارت برس همش دور من میپلکی. ارمیس چشم غره ی مسخره ای بهم رفت و بعد خنده کنان ازم دور شد. کم داره این داداش ما بخدا...

سوار اسب خوشگلو سفیدم شدم...یال رخس رو اروم نوازشکردم...رخس اسم قشنگی بود که براش انتخاب کرده بودم..به خاطر روحیه ی حساس اسب ها مخصوصا این نژاد...اول باید باهاشون ارتباط عاطفی برقرار کنی و بعد با خواست و اجازه ی خودشون ازشون سواری بگیری..اروم اروم بارخش دور محوطه ی شهرک در حال گردش بودیم هوا گرم بود و معلوم بود تازه اب داده بودن به درختا...بوی رطوبت همه جارو گرفته بود حالم خوب میشد با این فضا..اروم و عمیق نفس



حرکتش رو از این ور به اونور میبرد با حرکاتش ترس توی تک تک سلولای بدنم  
 رخنه میکرد خودمو بهش چسبوندم و دستامو روی گردنش حلقه کردم و اروم  
 نوازشش کردم و باهاش حرف میزدم از طرفی هم افسارشو اروم میکشیدم که جهت  
 اشتباه نره و یه موقع نریم تو دیوار یا به کسی برخورد کنیم..بعد از حدودا پنج  
 دقیقه باترفند هایی که این چند سال یاد گرفته بودم بالاخره تونستم به حالت  
 اولیه درش بیارم و ارومش کنم...نفس عمیقی کشیدم و سرجامصاف شدم...و  
 افسارشو محکم دور دستم پیچیدم...

معلوم نبود اگر اروم نمیشد چند بار دیگه میخواست بلند بشه و اون وسط منو  
 بندازه و لهم کنه

لعنت به اون اسب مزاحم...

سرمو بلند کردم اون اسبو همراه یه سوارکار دیگه از دور دیدم..بی فرهنگ حتی  
 واینساده بیینه چه گندی زده..همینطوری عین چی سرشو انداخت پائینو رفت...

عصبانی بودم...از طرفی هم ترس چند دقیقه پیش هنوزم توی جونم بود...همیشه  
 میترسیدم رخس کنترلشو از دست بده امروز یکی از بزرگترین ترسام رخ داد و من  
 تونستم بدون هیچ کمکی حلش کنم..از این جهت هم خوشحال بودم...با دوتا  
 ضربه ای که از طریق افسار به رخس وارد کردم یکم سرعت راهرفتنشو بیشتر کرد

به جایی که اون اسب وحشی وایساده بود رسیدیم او هسه چی  
 میبینم؟؟؟ مردی که سوار اون اسب بود همون اقا غوله توی رختکن بود... حس  
 میکنم تلافی کرده... دارم واست..

الین- شما واقعا با چه اجازه ای اسب مسابقه رو وارد محوطه ی شهرک کردید و  
 برای خودتون مسابقه گذاشتید؟! من باید حتما این رو به مدیر باشگاه گزارش بدم  
 که همچین افراد بی تجربه ای رو وارد باشگاه نکنن.

یارو با اخمای وحشتناک با یه حالت خاصی برگشت سمتم... حتی طرز نشستنش  
 روی اسب هم نشون میداد خیلی حرفه ایه.. این چه حرف مسخره ای بود که زد!

همونطور با اخم و با صدای بمش گفت

یارو- فکر نمی کردم این وسط یه خانوم کوچولوی تازه وارد دنبالبازی با تک شاخش باشه!  
 و پوزخند صداداری زد.. با همون سردی مخصوص خودم بهش نگاه کردم عمرا  
 بتونی حرص خوردنمو ببینی متقابلا پوزخند بهش زد

الین- اولاتازه وارد نیستمون نزدیک ده ساله دارم سوار کاری میکنم با گندی که  
 جنابعالی زدین بزور اسبمو اروم کردم واگر نه الان باید دیمو میدادین!! اقای به صلاح محترم.  
 همونطور سرد پوزخند زد و سرشو از روی تاسف تکون داد... ای حناق بگیری اون  
 پوزخندو از پهنا بکنم توی سوراخای دماغت مرتیکه روانی طلبکارم هست.



یارو- حوصله ی بحث با بچه هارو ندارم راهتو بکش و برو! بیشتر از این رو عصاب نباش خانم.

وای خدایا... این چی گفت الان؟؟؟ انقدر حرصم گرفته بود که مطمئنم کل صورتم سرخ شده بود میخواستم دهن باز کنم و جواب سوزنده ای بهش بدم که (هی (بلندی گفت و افسارو محکم روی اسب کوبید و سریع ازونجا دور شد... خون خونمو میخورد تاحالا به این اندازه هیچ ادمی بهم بی احترامی نکرده بود... دلم میخواست با رخس یه دور از روش رد بشم فقط دلم

میخواست یک بار دیگه بینمش

پیدات کنم زنت نمیذارم اگر زنت بذارم الین نیستم ...پسره ی عقده ای! مغروری که به درک! والا... یه معذرت خواهی هم بلد نبود...عجب ادمایی پیدا میشنا... سعی کردم این ماجرارو به کل فراموش کنم که کمتر حرص بخورم سرش...\*\*\*\*  
حدودا یک هفته ای از اون روز میگذره... این هفته به باشگاهنرفتم...نمیدونم بابا از اول هفته چش شده بود ولی معلوم بود اصلا حال روحیش خوب نیست...مدام توی فکر بود و از فکر و خیال زیاد چشمش قرمز میشد وقتی با قیافه ی خسته ولی مهربون نگاهم میکرد دلم میخواست پرم بغلش و همه ی درداشو تو خودم حل کنم..اصلا دلم نمیخواست بابارو اینطوری بینم..بابای من یه مرد مقتدر و محکم

بود..و همیشه برای همه پر ابهت و محترم بود....دلم نمیخواست قهرمان من اینطوری حالش بد باشه...مامان هم دست کمی از بابا نداشت انگار اونم از مشکل بابا خبر داشت ولی هیچکدوم حرفی نمیزدن به من که میرسیدن سعی میکردن حتی مصنوعی بخندن...خیلی فکرم درگیر این موضوع بود هیچوقت خانواده ی ما انقدر بهم نمی ریخت...ارمیس هم از همون اول هفته رفت بندر برای کارش..و متاسفانه توی نبود ارمیس تنها تر میشدم..وقتی باشه انگار پشتم به یه چیزی گرمه روی هیچکدوم از کارام تمرکز نداشتم نقشهامو به خوبی نمیتونستم اجرا کنم..دیگه خسته شده بودم صبح تاشب فکر و خیال هرچیم ازشون میپرسیدم جواب سر بالامیدادن و میگفتن هیچی نیستو یه درگیری کاریه...اون روز هم از توی اتاق مامان صدای گریه میومد و بابا سعی داشت ارومش کنه قشنگ شنیدم که به مامان گفت اروم باشه تا الین متوجه نشه..استرس تموم جونمو خورده بود...مطمئنم اتفاق بدی افتاده بود!دلم گواه بد میداد...\*\*\*\*چند روز بعد... ارمیس امروز از بندر برگشت...برای اولین بار دیدم داداشم چشماش غم داره دیگه نمیتونم تحمل کنم بسه هر چی سکوت کردم دوهفتست دارم استرسو بی خوابی و ضعف میکشم...یکی باید جوابگو باشه!امشب با همشون حرف میزنم..نزدیک دوهفته بود صدای خندهای بلند دیگه توی خونمون شنیده نمیشد بابا زیاد نبود

وقتی هم میومد صحبت نمیکرد ماما به بهونه ی گالری و کاراش همش یا بیرون بود یا توی اتاقش .. گه گاهیم میدیدم داره گریه میکنه..ولی نمیتونستم برم جلو...میدونستم فایده ای نداره و ازم فرار میکنه

شام خوردنمون هم توی سکوت غرق شده بود .. خانواده ما که هیچوقت سر سفره حتی یک لحظه هم ساکت نمیشدن,حالا همه فقط محض غذاخوردن سر سفره میومدن...حتی ارمیس هم امشب اصلا صحبت نمیکرد...اب دهنمو محکم قورت دادم و چشمامو برای لحظه ای بستم...الین-مامان...بابا...ارمیس.....

همه با تعجب نگاهم کردن و انگار منتظر بودن چیز بدی ازم بشنون...

الین-من بچه نیستم..واقعا بچه نیستم بیستو دو سالمه! حال اطرافیانمو میفهمم کسی هم مشکل داشته باشه بازم میفهمم چون منم تو این خانواده بزرگ شدم ازم نخواید باور کنم هیچ اتفاق بدی نیوفتاده و همش یه درگیری سادست دوهفتست که هیچی نمیگم ولی دارم میبینم...چیشد اون خانواده ی خندونمون؟

رو به بابا کردم که با ناراحتی نگاهم میکرد و ادامه دادم

الین-بابا چیشد اون روزایی که از سر کار میومدی بدون اینکه منو بغل کنی از در رد نمیشدی؟؟بهم بگین خواهش میکنم بهم بگین من دیگه تحمل ندارم خسته شدم

انقدر فکر و خیال الکی کردم!!!

بغض کرده بودم..نگاهم به مامان افتاد که دیدم چشمای قشنگشبارونی  
 شدن..دیگه مطمئن شدم یه اتفاق خیلی بدی برامون افتاده فقط خدا رحم کنه!..  
 قلبم عین گنجشک میزد  
 بابا سرشو انداخت پایین و نفسشو فوت کرد....بعد از چندلحظه سرشو بلند کرد با  
 چشمای سرخ بهم نگاه کرد باورم نمیشد بابا بغض کرده...دلم عین سیرو سرکه  
 میجوشید.منتظر نگاهش کردم اونقدر مشتاقانه که فکر کنم نتونست بهم نه بگه  
 بابا-دخترم ببین...راستش یه اتفاقاتی افتاده که ما خودمون هم باورمون نمیشه...  
 بابا انگار سختش بود حرف بزنه سرشو انداخت پایین و ادامه نداد...مامان وارد عمل شد..  
 مامان-ارسلان خودم میگم عزیزم تو اروم باش....ببین دخترم...بابا یه تاجر بزرگه  
 خودتم خوب میدونی چقدر وضعیتش خوبه و خب این موفقیت میتونه برای  
 دشمناش بد باشه!نمیدونم کدوم از خدا بی خبری باعث این بدبختی شد...مامان  
 اشکاشو اروم پاک کرد و بغضشو قورت داد(..ما میخوایم دنبالش بگردیم و پیداش  
 کنیم..اون باعث شد بابات ورشکست بشه...راستش خودم بعدا میخوام سر  
 فرصت بهت بگم اما الان دیدم این حق توئه که زودتر بدونی...الین جان عزیزم..ما  
 مجبوریم برای یه مدت مطمئنا کوتاه زندگیمونو بفروشیم و ضرر این تجارت جدید  
 بابات رو بدیم...چون چاره ای غیر از این نداریم واگر نه سر و کارمون با قانونه ولی

بخت قول میدم یعنی منو بابات بهتون قول میدیم مثل همین زندگی حتی بهتر شو  
براتون سرپا کنیم، فقط یکم زمان میخواد مارو درک کنید بابات اصلا تو شرایط خوبی  
نیست!

کاش گوشام به دروغ شنیده باشن همه چیز رو.. یعنی چی... چطور ادم میتونه یک  
شبه همه ی زندگیش رو از دست بده من چطور باور کنم تاجر بزرگی عین بابا حالا  
باید... نه نه... حتی نمیخوام به زبون بیارم...

قطرهای اشک همینطور از چشمام سرازیر میشدن... تصور زندگی بعد از فروختن  
همه چی خیلی سخت بود خیلی!! حتی نمیخواستم بهش فکر کنم من توی نازو  
نعمت بزرگ شدم اما حالا مجبورم جور دیگه ای زندگی کنم.. من هیچوقت  
نمیخواستم تسلیم بدبختی بشم! بابا ماهرانه کارش رو بلد بود و اسمش زبونزد  
همه تهران بود. به خاطر موقعیت خوب اقا جون بابام خیلی پیشرفت کرده بود توی کارش  
حالم اصلا تعریفی نداشت هیچ وقت تو زندگیم به این موضوع حتی فکر نکردم  
بودم... گریم شدت گرفته بود اما این اشکا برای این نبودن که وضعمون قرار بود  
تغییر پیدا کنه برای این بود که نمیخواستم اینطوری خانوادمو غمگین ببینم حاضر  
بودم همه زندگیمو همه جونمو بدم تا اون جمع شاد و خندونمون برگرده...  
ضربه ی بزرگیه که بخوای یهو از عرش به فرش برسی نمیدونم بعد از این موضوع

قراره زندگی من چه طوری بشه... فقط میدونم بابا اونقدر حواسش هست که  
 نمیذاره اب تو دلمون تکون بخوره... دلم به حال خانوادم خیلی سوخت... خانواده  
 ای که جز خوبی به خودمون و اطرافیانش کاری نکرده بود.. خب مسلما حقش این  
 نبود! از جهتی هم خوشحالم که همشونو دارم... من دارم تموم ترسامو تجربه  
 میکنم.. اینم یکی از ترسام بود... درواقع اصلا به فکر خودم نبودمحتی به فکر اینکه  
 آینده چی میخواد بشه هم نبودم...

تموم ذهنم پر شده بود از چشمای غمگینشون...

اونشب تا خود صبح گریه کردم.. ارمیسم خیلی حالش بد بود اما خب خوددارتر از  
 من بود! و فقط صحبت نمیکرد دلم عجیب به حال قهرمانم میسوخت... کارش شده  
 بود روز و شب تلاش کردن اما چرا رسید به اینجا؟ چیشد که یکباره ارسالان کاوه  
 تاجر بزرگ تهرانی پسر اتابک خان کاوه اینطوری سقوط کرد!؟ مگه ضرر اون تجارت چقدر  
 بود؟...\*\*\*

هنوزم باورش سخته!!! تو دو هفته تموم دارایی هامونو از ماشینامون گرفته تا  
 خونه و ویلا و زمینامونو فروختیم... تا بدهی تجارت بابارو بدیم.. بابا اول اصرار میکرد که  
 پورشمو نفروشم اما برای من اصلا مهم نبود! خوب  
 میدونستم پولش چقدر میتونه کمکش کنه همین که تونستم چند درصد کمکشون

کنم برام اندازه ی صدتا پورش می ارزید..

من ادم مادی گرایی نبودم...اینطوری بزرگ نشده بودم! اما خب برای هر ادمی این شرایط واقعا سخته...

خونمونو که فروختیم.. حتی به وسایل اتاقم از میز و صندلی تا تخت گرفته رحم

نکردم..نمیدونم چرا فکر میکردم این چهارتا تخته هم میتونن به بابا کمک

کنن..حتی حاضر بودم جونمو بذارم وسط!

از اون زندگی مجلل و خوب...فقط چند تا چمدون و وسایل معماریو کارم و کتابای

خودم مونده بود..درواقع وقتی به خودم اومدم دیدم پوچه پوچم...! بدهی بابا در عرض یک

هفته صاف شد و خداروشکر همه ی ایناتونستن از شر

دردسرای بعدش مارو نجات بدن..هنوزم نمیدونم این چه ضربه ای بود که به بابا

زدن؟ که باعث شد کل زندگی داروندارشو بفروشه! بابا و مامان هر دو خیلی شکسته

تر شده بودن..و اینو از حال پریشونشونم میشد فهمید!

ارمیس هم به قدری توی فکر بود که خود به خود ادم رو وادار میکرد وقتی کنارش سکوت

کنه

مامان-الین دخترم اژانس دم دره وسایلتو ببر خونه ی آقا جون ماهم شب میایم!

لبخند غمگینی زدم و سرمو تکون دادم توی حیاط خونه ایستاده بودم اخرین

نگاهمو به خونه ای که توش جز خوشبختی رنگی ندیده بودم دوختم...



زیر لب زمزمه کردم

الین-خداحافظ روزای خوبم!

به در خروجی نگاه کردم بعد از اینکه از درخارج بشم معلوم نیست قراره چه

اتفاقاتی بیوفته و چه تجربه هایی داشته باشم.

قرار بود فعلا بریم خونه اقاچون

اقاچون(پدري) یکی از تاجر ای معروف توی زمان خودش بود اما بعدش تصمیم

گرفت بازنشست بشه و به زندگیش برسه اونقدر مال و اموال داشت که تاخر عمر

نیاز نباشه حتی یک روزم کار بکنه! درواقع باباهم هر چی داشت بیشترش بخاطر اقاچون بود.

اقاچون سر مسئله ورشکستگیمون از دست بابا ناراحت و عصبانی بود میگفت بابا

بی عرضگی کرده گذاشته اونا بهش ضربه بزنن و نباید تقاصشو اینطوری پس

میداد.. کاش اقاچون یکم کمک بابا میکرد که حداقل ما بتونیم یهخونه رو برای خودمون داشته

باشیم

اما اقاچون خیلی قد ترو مغرور تر از این حرفا بود... اصلا به بابا کمک نکرد که هیچ

تازه گفت خودش باید ضرر و زیان رو کامل بده... من اولش فکر میکردم کمک

میکنه اما واقعا نکرد! هر چند از اون مرد مغرور و پر ابهت هر چیزی بر میاد.. دلخور

نیستم ازش چون وظیفه ی اون نبود که به ما کمک برسونه.. اما بابا هم پسرش

بود...امشب قرار شد وسایل و لوازمی که به جا مونده رو ببریم خونه ی اقاچون  
 ...اینم به اصرار مامانی(مامان بابام)بود واگر نه اقاچون به این اسونیا حاضر نمیشد  
 بابارو ببینه.حسابی از بابا عصبانی بود...خب حقم داشت بابا با این کارش بیشتر  
 تموم زحمات خودش رو هدر داد  
 چون حال روحی و جسمیم مساعد نبود قرار بود من زودتر برماونجا که امشب  
 درباره ی تموم این قضایا صحبت کنن و نتیجه بگیرن  
 نفس عمیقی کشیدم...صدای بوق اژانس از پشت در میومد...چمدون ها جلوی در بودن  
 در ورودی رو باز کردم و راننده برای کمک به سمتم اومد...وقتی تموم چمدون هاو  
 وسایل رو توی ماشین جا داد حرکت کرد...  
 عمارت اقاچون زیاد با ما فاصله نداشت..  
 یه خونه باغ بزرگ و قشنگ بود که من از بچگی عاشقش بودم!توش یه عمارت  
 بزرگ ساخته شده بود...که سه طبقه بود...  
 ولی از شانس خوبم سالی یک بار به اینجا میومدم و الانم اولین باره بدون اینکه  
 مهمونی یا دورهمی مهمی بر گزار بشه خودم تنها میام  
 به خونه ی اقاچون که رسیدیم پول اژانس رو حساب کردم و زنگخونه رو زدم  
 علی اقا(باغبون و یه جورایی سرایدار چندی ساله ی خونه ی اقاچون)دروبرام باز کرد

علی اقا- به به سلام دختر گلم خیلی خوش اومدی بیا تو عزیزم قدم رو چشم ما گذاشتی اقا اتابک خان خیلی وقته منتظرته..

منظورش از اتابک خان همون اقا جون خودم بود...

لبخند کم جونی زدم

الین- ممنونم علی اقا...

یکی از چمدون هارو همراه یکی از ارشیوام بلند کردم و به داخل بردم بقیه رو هم علی اقا زحمتش رو کشید

مرد پیری که خیلی مهربونو دلسوز بود! واقعا با تموم جونش برای اقا جون کار

میکرد... اقا جون دوستا و ادمای زیادی رو برای خودش داشت.. علی اقا هم یکی از

همونا بود که از وقتی چشممو باز کردم و یادم میاد توی عمارت دیدمش

نگاهی به باغ بزرگ و پر طراوت اقا جون انداختم.. هنوزم مثل قبلا و مثل همیشه.. پر

ابهت و سرسبز.. نفس عمیقی کشیدم.

وسط باغ یه جاده تقریبا پهن میخورد و انتهای جاده میرسید به عمارت بزرگ و سفید اقا جون

سمت راست عمارت پارکینگ بود و سمت چپ استخر کوچیکی که اقا جون هیچ

وقت نمیداشت کسی پرش کنه. و اصلا دلیلش رو نمیدونم قرار داشت.. البته اگر

هم میپرسیدم میخواست بگه این فضولی ها به تو نیومده دختر سرت تو کار خودت باشه

وسط و روبروی عمارت هم ابنمای سنگی تقریبا کوچک و باشکوهی بود که

همیشه اب توش جریان داشت

به سمت عمارت حرکت کردم..بزرگی و باشکوه بودن عمارت ادم رو به وجد میآورد

صدای علی اقا رو از پشت شنیدم

علی اقا-دخترم چمدونو وسایلت رو بذار زمین من خودم میبرمش توی اتاقت برو بالا که اقا منتظرن.

این یعنی اگر بیشتر از این تاخیرکنم سرو کارم با اخمای اقاچونه.

الین-چشم

چمدون هارو همونجا رها کردم و به سمت در ورودی عمارت رفتم و وارد شدم.

نیازی به درآوردن کفش نبود.

خونه ی اقاچون از در که وارد میشدیم اول قسمت کفشکن بود که آئینه بزرگ و

قدی سمت راست دیوار وصل شده بود و کنارش کمد هایی برایاویزون کردن

لباس یا چتر و کیف بود..و سمت چپ هم جای کفشها بود

سه تا پله به سمت بالا میخورد تا وارد سالن اصلی بشی.کف خونه تمامش تقریبا

از سرامیک های (شیناصدفی)بود و روی بعضی قسمت هاش هم طرح های طلایی

رنگ و نازک کار شده بود.

از سه تا پله ها که بالا میرفتیم سالن های اصلی به دو قسمت پذیرایی و هال تقسیم میشدن ماشالله اونقدر بزرگ بودن که انتها نداشتن! مبلمان فوق سلطنتی صدفی سفید برای قسمت پذیرایی بود و مبلمان راحتی و سفید طلایی برای قسمت هال بود... لوسترای باشکوهی که از سقف اویزون بودن قشنگی خونه رو چند برابر میکردن... تزئینات خونه هم از مجسمه های سفید و بزرگ گرفته تا گلدون ها و مجسمه های کوچیک همه چی توش پیدا میشد.

پله های منحنی که از دو طرف سالن ها شروع و به طبقه ی بالا ختم میشد رو به روی در ورودی تو فاصله ی ده متری یه دیوار بود که تابلوفرش باشکوهی از عکس اقاچون همراه عصاش و انگشترای مخصوصش ساخته شده بود. و اقاچون هم با غرور خاصی به دوربین نگاه کرده بود قاب عکسش بی نهایت باشکوه بود

رنگش طلایی بود و فکر کنم داخلشم حتی طلای چند عیار به کار رفته بود خونه تو سکوت غرق شده بود که نشون میداد وقت استراحت خدمتکاراست اقاچون- بسه دختر چقدر خونه رو دید میزنی! دلت تنگ شده بود میومدی یه سری به بابابزرگت میزدی!

اینارو با اخم و تحکم میگفت

الهی قربونش برم که خودم میدونم پشت این اخم و تخم چه خبره!! معلوم بود  
 دلخوره... به خاطر شرایط خودم و مشغله ی کاریم و اختلافی که بین بابا و اقاچون  
 همیشه بود.. مجبور بودیم دیر به دیر و سال به سال خونشون بیایم...  
 لبخندی زدم... لبخندی که جاش این روزا درد میکرد...  
 الین- ببخشید اقاچون... خیلی دلم براتون تنگ شده بود.  
 بهش نگاه کردم روی صندلی سلطنتی و مخصوص خودش نشسته بود و همونطور  
 عین همیشه با اقتدار عصاش رو به دستش گرفته بود. و به من نگاه میکرد.  
 اقاچون مرد خیلی خوبی بود جدا از بداخلاقیش که اونم  
 قلقلش دست خودم بود بی نهایت مهربون و مهمون نواز بود.. و منواز نوه های  
 دی گش بیشتر دوست داشت.  
 به سمتش رفتم... بدون توجه به همه چیز پریدم بغلش... این کارو کردم تا یکم  
 نرم بشه و کوتاه بیاد اولش شوک زده شد و حرکتی نکرد هیچ کدوم از نوه ها جرئت  
 نمیکردن سمتش بیان... فکر کنم فقط من انقدر نترس بودم.. بعد از چند لحظه یکی  
 از دستاشو اروم روی کمرم گذاشت و چند تا ضربه ی کوچیک به نیت همراهی روش زد..  
 ای خدا!!! این مرد چرا انقدر مغروره زورش میاد یکم محبت کنه!؟!؟! مطمئنا همین  
 غرورشه که ابهتشو بیشتر کرده

اقاجون-خیلی خب بسه دختر فکر نکن با این کارا میتونی از دلم در بیاری.

از بغلش در آومدم..کنارش حس خوبی داشتم امنیت و امنیت..یه جوری همیشه

به خاطر داشتنش پشتم گرم بود .به یاد بچگیام...این اولین باری بود که بدون

دلیل و بدون اینکه بدونیم کی قراره از این خونه بیایم بیرون..اومده بودم

پیشش..اونم تنها! حس خوشایندی برام داشت..

الین-میدونم دورت بگردم توبه این آسونیا از اسب سفیدت پایین نیمای)منظور خر

شیطون..(منو ببخش اقاجون..

و خودمو شکل گربه ی شرک کردم که مطمئنم با دیدن قیافم دلش حسابی سوخت

عمرا کسی بتونه در مقابل این چشمای مظلوم دووم بیاره...از گوشه ی چشمش

نگاهم کرد و با همون اخمش خشک گفت

اقاجون-خیلی خب باشه میذاریم به حساب اون بابای بی معرفتت...واگر نه نوه ی

خاندان کاوه نباید انقدر از پدر بزرگش دور باشه همیشه!..با اینکه هیچ دلیلی قانع

کننده نیست!

خندیدم و هیچی نگفتم...محببتاش خلاصه میشدن توی دلسوزیایی که پشت

اخماش پنهون میکرد..بیشتر توی عمل نشون میداد و هیچوقت دربارش حرف نمیزد..

روی نزدیک ترین مبل بهش نشستم و منتظر نگاهش کردم.میدونستم دلش از بابا

پره هر چیم باشه پسرشه هر دوشون دلشون برای هم تنگ میشد اما یکی از یکی  
قد تر.

اقاجون-اتاق طبقه ی سوم همون اتاقی که خودت دوستش داشتی برات امدست.  
ذوق زده نگاهش کردم و

دستامو بهم کوییدم

الین-وایی چه خوب مرسی اقا جون جونم...

از شنیدن لحنم میخواست بخنده ولی سریع لباسو جمع کرد و جلو خودشو  
گرفت..با این حرکتش شروع کردم به خندیدن..

اخم تصنعی کرد

اقاجون-بسه دیگه دختر عه خندمو

بزور قورت دادم الین-چشم چشم

ولی هنوزم اثرات خنده روی چهرم معلوم بود

اقاجون نگاه گذرای بهم کرد و بلند جوری که چهارستون بدنم به لرزه افتاد داد زد

اقاجون-گیسو...گیسو کجایی دختر!

یه خانومی که ظاهرا اسمش گیسو بود شتاب زده به سمت پذیرایی اومد

گیسو-بله اقا جانم



اقاجون به من اشاره کرد و گفت اقاچون-الین رو به

اتاقش راهنمایی کن. گیسو-چشم اقا

گیسو به من نگاهی کرد و منم بلند شدم و به سمتش رفتم اقا جونهنوزم تو

همون حالت مونده بود

یعنی این مرد خشک همیشه از بس با عصاش سیخ نشست؟؟ حالا فهمیدم کلا

ذاتا اینجوریه فکر میکردم فقط توی مهمونیا انقدر رعایت میکنه رو به اقاچون گفتم

الین-مامانی کجاست اقاچون؟

اقاجون-اونم تا بعد از ظهر میرسه تو استراحت کن و نهار تو بخور.

الین-شما نهار خوردید؟

اقاجون-روزبخیر دخترجون ساعت سه ظهره.

یادم افتاد اقاچون همیشه راس ساعت یک ظهر نهارشو میخوره الین-اهان بله بله

بخشید.

همراه گیسو از سمت پله های پذیرایی به طبقه بالا رفتیم.

انتهای این دوتا پله ی منحنی میخورد به نردهای روی طبقه یدوم.

طبقه ی دوم هم شامل یه پذیرایی عین طبقه پایین که یه دست مبلمان راحتی و

شیک هم توش چیده شده بود.و از سمت چپ و راست به هشت تا اتاق ختم

میشد..چهار تا سمت راست که هر کدوم دوتا دوتا روبروی هم بودن..و همونطور چهارتا سمت چپ...

انتهای سالن پذیرایی این طبقه میخورد به طبقه ی سوم..جایی که من دوستش داشتم..توی مهمونی ها فقط خانواده ی خودمون حق رفتن به اون طبقه رو داشتن و مهمون ها فقط تا طبقه ی دوم میتونستن بیان..از پله ها همراه گیسو بالا رفتیم.طبقه ی سوم کوچیکتر از طبقه ی دوم بود که شامل چهارتاتاق بزرگ میشد..یکی از اتاق هائم بالکن بزرگ و قشنگی داشت که من عاشقش بودم برای همین اقاچون میدونست کدوم اتاق چشمم رو گرفته بود و اونو بهم داد. روبروی پله های طبقه ی سوم منتهی میشد به دروازه ی بزرگ بالکن اصل ی خونه که اونم برای خودش جایی بود...توش صندلی و میز چیده شده بود...پرده ی ورودیش یه پرده ی سفید و بدون طرح بود که همین سادگی باعث قشنگیش میشد. همراه گیسو وارد اتاق شدیم...اتاق من از سمت راست دومین اتاق بود.. هنوزم تغییر نکرده بود.

گیسو-خانم اگر با من امری ندارید من برم.

الین-نه عزیزم میتونی بری ممنون..

گیسو-ناهارتون رو تا بیست دقیقه دیگه میارم اتاقتون..با اجازه

سرمو تکون دادم و گیسو از اتاق بیرون رفت...

به دکوراسیون اتاقم نگاه کردم..اتاقی که در حال حاضر و تا به مدت نامعلومی

میخواست دستم بمونه..شاید یک ماه شاید چند روز به اتاق بزرگ با

تم یاسی و سفید...

سمت چپ در ورودی کمد دیواری سفید نصب شده بود یکم جلو تر سمت راست

میز ارایش سفید رنگی که کنسولش به رنگ سفید و از آئینه جدا بود قاب آئینه

هم یاسی رنگ بود صندلی میز ارایشم یاسی بود یک طرفش هم شمعدونی که سه

تا جای شمع داشت و به رنگ سفید بود گذاشته شده بود..حتی شمع های توشم

یاسی بودن!روبروی در اتاق انتها..میز تحریر بود..که اون هم سفید رنگ بود و

صندلی مخصوص یاسی رنگی داشت...چراغ مطالعه و همه چیزش هم تکمیل بود!

سمت چپ با فاصله ی زیاد از کمد دیواری تخت گذاشته شده بود...تخت به رنگ

سفید و روتختی به رنگ یاسیو سفید و بدون طرح بود!کنار تخت هم میز کوچیکی

که دو تا کشو داشت گذاشته شده بود همراه با یه قاب یاسی که خالی از عکس بود...

همه چیز این اتاق ست بود!حالمو خود به خود خوب میکرد..کاغذ دیوارها سفید

بودن روی دیوار طرف تخت طرح های گل یاسی رنگی نقش بسته بود

بالکن اتاق هم روبروی در بود..پرده ی اونم مثل پرده های بالکن سالن طبقه ی

سوم سفید و ساده بود..

به سمتش رفتم و در بالکن رو باز کردم.. نسیم خنکی به موهای لختم خورد... باعث شد نفس عمیقی بکشم..

نگاهی به باغ اقاچون کردم که حالا زیر پای من بود...

بالکن اتاقم نردهای سنگی سفیدی داشت (مثل نمای عمارت.. (یه تاب ریلکس

یاسی رنگ هم سمت راست بالکن که میشد انتهایش گذاشته شده بود..

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود... معمولا برای مهمونی ها میومدیم اینجا اونم

فقط برای اینکه ابروی خاندان کاوه نره و نغن چرا پسر کوچیکش نیست

بچه های اقاچون شامل عمو کوروش و عمو داریوش و عمه ارغوان بودن... که به

ترتیب عمو کوروش عمو داریوش و درنهایت بابا که پسر کوچیک اقاچون بود و

بعد از باباهم عمه ارغوان بود..

عمو کوروش سه تا پسر) به اسم های بابک, شهراد, بهراد ( و یه دختر) آوا) داشت

که همشون مجرد بودن و شهراد و بهراد خارج از کشور زندگی میکردن و گاهی

موقع مهمونی ها میومدن ایران.

عمو داریوش هم دو تا دختر) برکه و باران ( و یه پسر کوچیک) هیراد ( همسنو سال

من داشت .. که دو تا از دخترش ازدواج کرده بودن و اونا هم بچه داشتن.

عمه ارغوان هم سه تا پسر بزرگ)سامیار کامیار مازیار(و مجرد داشت..خلاصه که

جمعا خانواده پر جمعیتی بودیم که کم پیش میومد همدیگه رو ببینیم مشغول دید زدن باغ

بودم که در اتاق زده شد و وقتی اجازه دادم علی اقا وارد شد

و چمدون هاو وسایلمو به اتاق آورد..معلوم بود خیلی خسته شده...

الین-خیلی لطف کردید علی اقا واقعا ممنون.

علی اقا-خواهش میکنم دخترم وظیفست.

لبخند مهربونی به روش زدم و بعد از اتاق خارج شد..

مشغول جاسازی وسایلم بودم که گیسو ناهار رو با سینی بزرگو پر از مخلفات آورد

نگاهی به سینی پر از غذا انداختم شکمم به صدا در اومد!..ناهارجوجه بود..

این چندوقت خوب غذا نخورده بودم ...بوی جوجه کبابم حسابی گشتم کرده

بود...نشستم روی تخت و دلی از غذا درآوردم..

مامانی هنوز نیومده بود...فکر کنم تنها کسی که تو این خانواده منشا و مرکز محبت

بود فقط مامانی بود..خیلی قربون صدقمون میرفت!دقیقا قطب برعکس اقاچون.

صدای اقاچونو از طبقه ی دوم شنیدم که با کسی بلند صحبت میکرد اروم در اتاقو

باز کردم و رفتم سمت نرده ها تا توضیح بشنوم انگار توی دستش تلفن بود.

اقاچون-نوه های من از خون منن از خاندان کاوه ان...نمیذارم نوه هامو ازم دور کنه

بذار خودش هر قبرستونی میخواد بره کی برای من پسری کرده که الا بکنه؟ کی کنارم بوده که الان بخوام کنارش باشم؟؟

میدونستم مخاطب همه ی این حرفاش بابائه... هوف بابا از دست تو کاش میومدی این کینه ی قدیمی که نمیدونم از کجا اومده بودرو تموم میکردی همه چیز به خیر و خوشی حل میشد.. انقدر هم خودش و هم اقا جون اذیت نمیشن اقا جون- داریوش من نمیتونم به اون پسر کمکی کنم. از جیب من یه پاپاسی هم براش در نیما! گفته باشم!!! من فقط هوای نوه های خودمو دارم که اونا هم حق منن... ارسالن خیلی وقته که از کنار ما خط خورده این رو هم خودش خواست... حالام حرصشو نخور من حواسم به نوه هام هست تا ارسالنو ماریا بتونن زندگیشونو برگردونن... ولی از نظر مالی هیچ کمکی ازم بر نیما.

اقا جون- نه..... نمیدونم..... باشه خدا حافظ.

و گوشی خونه رو قطع کرد

سریع برگشتم به اتاقم تا نفهمه فالگوش ایستاده بودم

نمیدونم این کدورت از کجا نشئت میگرفت... هر چیزی بود مقصر بابا بوده که کنار کشیده.. هوف خدایا من چرا از هیچی ازین خانواده سر در نیام؟ کاش بابا انقدر قد نبود یا اقا جون انقدر غرور نداشت.. دوست ندارم راجب بابا اینطوری بگه از

طرفی هم دوست ندارم فاصله بینشون زیاد بشه

روی تخت دراز شدم و به تموم این مشکلات و بدبختیایی که به تازگی پیش اومده

بود فکر کردم...چطوری در عرض یک ماه همه چیز از این رو به اون رو شد؟ و من الان

اینجائم...

بیشتر مغزم پر شده بود از این سوال)یعنی از این به بعد چی میخواد بشه...؟(تو

این فکرا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد\*\*\*\*

مامانی-دختر گلم...عروسکم..... ته تغاری من...اومدی بالاخرهما مانبزرگتو ببینی ؟

مامانی اینارو میگفت و روی صورتم رو نوازش میکرد...با حالتی خسته چشمامو

باز کردم و بهش نگاه کردم با مهربونی بهم زل زده بود.

مامانی-الهی دور اون چشمای خوشرنگت بگردم که دلم لک زده بود براشون.

سریع بلند شدم و پریدم بغلش و محکم در اغوشش کشیدم اونم همین کارو

کرد...این زن فرشته بود بی نهایت مهربون بود..کنارش همیشه حالم خوب بود هر چند که

زیاد نداشتمش...

من دختر کوچیک خانواده ی کاوه بودم!و به قول خودشون ته تغاری!این باعث

میشد دوست داشتنی تر جلوه بدم منم که از خدا خواسته والا....

مامانی دستی روی موهام کشید و چشماشو بین تک تک اجزای صورتم به حرکت درآورد.

الین-اونقدر دلم برات تنگ شده بود که اصلا حد نداره مامانی.

مامانی-دل منم خیلی برات تنگ شده بود الین خوشگلم نمیدونی چقدر دوست

داشتم بینمت چه خوبه که اومدی اتابکم خیلی از اومدنت خوشحاله...

مامانی تنها کسی بود که اقا جونو خوب میشناخت فکر کنم سر همین قضیه هم

این همه سال باهم زندگی میکردن واگر نه هیچ زنی پیدا نمیشد اقا جون بد اخلاق

منو تحمل کنه..والاااا....

محکم لپشو بوسیدم..مامانی هنوزم جوون بود حولوحوش ۵۵سال..صورت زیبایی

داشت پوست سفیدی داشت که وقتی خجالت میکشید یا سردش میشد لپاش

قرمز میشدن...نه چاق بود نه لاغر...اهل قروقمزه های امروزیم نبود ولی خوب

به خودش میرسید و حسابی خوش پوش بود...هرکی جای مامانی بود الان خودش

رو تا خرخره از طلا و همه چی پر میکرد اما مامانی اصلا اینطوری نبود...وخیلی خاکی بود!

مامانی-بیا بریم پائین الان مامانتینا میرسن دخترم با تعجب نگاهش

کردم الین-مگه ساعت چندهه؟ چشماشو ریز کردو با شوخی گفت

مامانی-والا شما که کوالارو گذاشتی تو جیبت بچه...ساعت هشت شبه..

یدونه اروم زدم توی سرم

الین-هییی ای وایی چقدر خوابیدم من!!!



خندید

مامانی-فدای سرت عزیزم لباساتو عوض کن بیا پائین.

الین-بروی چشمم بانو.....

خندید و گفت

مامانی-از دست این زبون تو بچه...

از اتاق بیرون رفت. سمت چمدونم رفتم

یه تیشرت کوتاه زرد قناری که روش با مشکی و فونت خاصی نوشته شده

بود(babygirl)همراه با شلوار جین مشکی و قد نود پوشیدم!صندل های فلت زردمم

پوشیدم...همه ی موهامو جمع کردم و بالا بستم و چتری هامو مرتب کردم دو تا

دسته باریک طبق عادت همیشگیم اطراف چتریام رها کردم...روی لبمم برق لب

زدم..میدونستم اقاجون از ارایش خوشش نمیاد منم که زیاد اهل ارایش نبودم پس الانم نیاز

نبود..

گوشیمو برداشتم و رفتم طبقه ی پایین...

ته سالن خونه ی اقاجون یه قسمت تقریبا کوچیک مخصوصتلوزیون بود..وگاهی

اقاجون از سر شب میرفت اونجا و تلوزیون میدید.

رفتم به قسمتی که اقاجون اونجا بود روی مبل راحتی سمت راستش نشستم.و زل

زدم به تلوزیون.. با اینکه فکرم جای دیگه بود ولی ظاهرا تلوزیون نگاه میکردم.  
 بابت از دست دادن دارایی هامون ناراحت بودم اما ناراحتیم راجب خانوادم بیشتر  
 بود.. با این حال هنوزم خود دار بودم و یک قطره اشک هم نمی ریختم، در مقابل یه  
 جوری خودخوری میکردم که جای چندین بار گریه رو میگرفت مامانی اومد روی مبل سمت  
 چپ اقاچون یعنی روبروی من نشست. و لبخند  
 مهربونی بهم زد منم با لبخند جوابش رو دادم مامانی- اتابک  
 جان ارسلانینا کی میان؟  
 مامانی معلوم بود حسابی دلش هوای بابارو کرده بود  
 چون همیشه زنگ میزد و حالشو میپرسید باباهم رابطش با مامانی تقریبا خوب  
 بود.. البته اینا همش به دور از چشم اقاچون انجام میشد... چون اگر میفهمید  
 مطمئنا به خاطر این ارتباط نزدیک مامانی رو سرزنش میکرد... برای همین هم ما  
 بیشتر اوقات با مامانی در ارتباط بودیم...  
 اقاچون بدون اینکه نگاهشو از تلوزیون بگیره همونطور خشک جواب داد.  
 اقاچون- نمیدونم.

مامانی (اهانی) گفت و شروع کرد به تلوزیون دیدن... یکی از خدمتکارا سه تا ظرف  
 پر از میوه های تابستونی و تیکه شده برامون آورد و همراه شربت پر تقال روی میز

گذاشت و رفت...اروم اروم شروع کردم به خوردن میوه ها.

به ارمیس پیام دادم. که همونلحظه جوابم رو داد.

الین-کجایید ارمیس

ارمیس-نزدیکیم ابجی

دیگه بهش جواب ندادم منتظر بودم ببینم امشب چی میشه تو سرنوشت ما قراره

چه اتفاقاتی رقم بخوره ..فقط به خدا میسپارمش...!

بعد از اینکه بشقاب میوه رو خالی کردم صدای زنگ ایفون بلند شد.یکی از خدمتکارا

سریع به سمت ایفون دوئید و رو به اقاچون گفت خدمتکار-اقا

پسرتونن.

اقاچون با سر اشاره داد که یعنی میتونه در رو باز کنه.

خدمتکار درو باز کرد و به سمت ورودی رفت...

استرس داشتم نمیدونستم قراره چی پیش بیاد حس میکردم بابا هم از دست

اقاچون به خاطر این یک دنده بازی و سرزنشاش عصبانیه.در باز شد و مامان بابا

و ارمیس وارد سالن اصلی شدن...

اقاچون به ارومی بلند شد همراه عصای طلایش به سمت سالن اصلی رفت که

دقیقا روبروی ما بود...انگار مامانینا متوجه ما نشده بودن...

با رفتن اقاچون منو مامانی هم بلند شدیم و با فاصله دنبالش رفتیم تا وارد پذیرایی اصلی بشیم.

اقاچون روی صندلی مخصوصش نشست و همون ژست همیشگیش رو همراه

عصاش گرفت و به روبروش خیره شد.

مامانی هم بعد از اینکه حسابی همه رو از جمله بابا بغل کرد روی مبل کنار اقاچون نشست.

منم بعد از اینکه به بابایینا سلام دادم کنار ارمیس نشستم...خونه سکوت بدی

گرفته بود..هر لحظه حس میکردم الانه که بحثا شروع بشه.

اقاچون صداشو صاف کرد

اقاچون-خوش اومدین...ماریا جان و ارمیس جان...

این یعنی بابا خوش نیومد؟؟عجبا!!!...همه جوره میخواست به بابا بگه نسبت

بهش بی توجهه

روبه بابا سرد نگاهش کرد باباهم دست کمی از اون نداشت.

اقاچون-توم همینطور پسر با اینکه خودت میدونی روزی که از در این خونه رفتی و

گفتی تمومه باخودم گفتم دیگه پسری به اسم ارسلان ندارم! منتهی من مثل تو

نیستم نمیدونم تو چرا اینطوری بار اومدی! به کی رفتی!

بابا سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت انگار میخواست خودشو کنترل کنه تا حرف بدی نزنه.

مامانی-دیگه کدورتارو بذارید کنار..اتا بک جان ارسلان پسرته...ارسلان پسرمن..ما

خیلی تو و خانوادتو دوست داریم **چرا** انقدر شما پدرو پسر لجبازی میکنید؟ بس کنید دیو..

اقاجون وسط حرف مامانی پرید

اقاجون-الهه جان لطفا شما دخالت نکن این مسئله بین منوارسلانه..

مامانی سرشو با ناراحتی انداخت پایین کلا نه فقط مامانی هیچکس حق دخالت

نداشت..جدا از اون جرئت هم نداشتیم رو حرفش حرف بزیم بابا هنوزم حرفی

نمیزد اقاچون روبه مامانم کرد و گفت

اقاجون-خب عروس خاندان کاوه..این پسر که روزه ی سکوت گرفته!شما بگو

تصمیمتون چیست؟قراره چیکار کنید؟امشب اینجاییم که این هارو مشخص کنیم!

اقاجون با مامانم بر عکس رفتارش با بابا خیلی بهتر برخورد میکرد..این خیلی خوب

بودو نشون میداد مشکل فقط از بابائه...

مامان یکم این پا واون پا کرد انگار تردید داشت برای گفتنش

مامان-راستش پدرجان....منو ارسلان تصمیم گرفتیم با بچه ها برای پیدا کردن

مقصر اصلی ماجرا بریم اونور..چون کالاها به ترکیه صادر شدنپس احتمال پیدا

شدن خریدار هست...برای همین گفتم بیایم شماهم در جریان بذاریم.

اقاجون همونطور که به زمین خیره شده بودو اخم روی چهره داشت عصای

طلاییشو یکم جابه جا کرد و به مامان نگاه کرد

اقاجون-تصمیم خوبیه! گفتم با بچه هات؟ یعنی هم الین هم ارمیس درسته؟

ماریا-بله

اقاجون خیلی با تحکم گفت

اقاجون-بچه بی بچه ارمیس و الین اینجا میمونن شماهم میرید کاراتونو انجام

میدید تا هر موقع که طول کشید مهم نیست! اما بچه ها از ایران بیرون نمیرن..!

صدای بلندی که تن همه مون لرزید گفت (شنیدی ارسلان!!؟! چشمامو بستم و اروم

نفس میکشیدم...

اقاجون نمیدونست تا الان چندین بار به خارج از کشور برایتفریح رفتیم... برای

همین فکر میکرد بار اولمونه... کاش بابا عصبانی نشه کاش لج نکنه.. میدونستم

احترام اقاجونو همیشه نگه میداره اما بابا روی ما حساس بود به این اسونیا ول

نمیکرد.. با این حرف اقاجون هم که بوی تهدید و لجبازی میداد اوضاع قرمز تر شده بود

بابا بالاخره به حرف اومد

بابا-بچه های من هر جا من برم میان بابا! لطفا مجبورم نکنید کارایی که نمیخوامو

بکنم! انقدر منو از علایقم دور نکنید!

یعنی چی انقدر از علایقم دور نکنید.. مگه اقاجون چیکار کرده بود قبلا؟ خیلی کنجکاو

بودم.. که بدونم قضیه شون چیه به خودم قول دادم از مامانی پپرسم حتی اگر

نگفت التماسش کنم.. این چند سال هیچکس جواب درست حساینمیداد...

اقاجون اخماش بیشتر توی هم رفت

اقاجون-همین که شنیدی ارسال! واگر نه از ارث محرومتون میکنم!!! میدونی اگر اونم

نداشته باشی با این اوضاع دیگه چه اتفاقاتی میوفته! به چه روزی میوفتید.. بچه

هات الان تو سنی هستن که نیاز دارن در بهترین شرایط باشن پس دوباره شروع نکن!

ای وای... کاش این حرفارو به بابام نمیزد.. بمیرم برای بابا میدونم چه دردی رو

داره جلوی همه ی ما تحمل میکنه... چرا باید سر یه خارج رفتن از ارث محرومش

کنه... نمیفهمم اصلا!.. خدایا خودت بخیر کن... دوست نداشتم بابا فکر کنه جلوی

ما غرورش جریحه دار شده

همه با نگرانی به بابا نگاه میکردن بابا چشمش از خشم قرمز شده بود اولین با

بود اینطوری میدیدمش.. درسته اقاچون گاهی بهش تیکه مینداخت ولی دیگه

انقدر مستقیم جلوی همه خوردش نمیکرد.. شاید هم ما خبر نداشتیم!

مامان رو به بابا اروم اسمشو صدا زد ولی جوابی نشنید ارمیس از استرس اروم

پاهشو تکون میداد. مامانی هم طلبکارانه به اقاچون زل زده بود ولی حتی دریغ از یه نگاه از

سمت اقاچون!

جو بدی به فضای خونه قالب شده بود.. هر لحظه منتظر انفجار بودیم.. کم کم این استرس به

منم منتقل شد

مامانی-پسرم ارسلان..تورو جون هر کسی دوست داری لجبازیو بذار کنار به حرف  
 پدرت گوش بده بهت قول میدم ضرر نیینی اقاجون  
 پوزخندی زد

اقاجون-دیگه از این بیشتر میخواست ضرر بیینه؟

بابا از جاش بلند شد...همونطور که سعی میکرد صداشو کنترل کنه تا بالا نره گفت  
 بابا-من نمیتونم یکسال و خورده ای از بچه هام دور باشم معلوم نیست تا کی کارم  
 طول میکشه!کاش یکم فقط یکم منو درک میکردید حتی یکبارم حاضر نشدید منو  
 بفهمید بابا!!!!من توی بد اوضاعیم نمیتونم از بچه هام دور باشم جونم به جونشون  
 بسته!دارم بعد از چند سال بازم التماس میکنم!به خودم قول دادم بعد از اون ماجرا  
 دیگه حتی از شما خواهش نکنم این سری که این اوضاع هم برامون پیش اومد  
 هیچ پولی ازتون درخواست نکردم و به جاش زندگیمو فروختم تا منت کسی رو  
 سرم نباشه...ولی بچه هام نه...دیگه نمیخوام با زور گوییاتون منو نادیده بگیرید!اگر  
 تو اون سالا یکم منو می دیدید الان اوضاع این نبود شما....

با صدای کشیده ای که اقاجون زیر گوش بابا زد همه هیمن بلندیکشیدیم..قلبم

اونقد محکم به قفسه ی سینم می کوبید که حد نداشت

نه میتونستیم با اقاجون در بیوفتیم و مخالفت کنیم نه میتونستیم کار دیگه ای کنیم.



مامانی دستشو روی قلبش گذاشته بود مامان ماریا هم با بهت و ناباوری به بابا نگاه میکرد ارمیس عصبی به اقاچون خیره شده بود...  
 اقاچون هم سرپا ایستاده بود و با اخم به بابا نگاه میکرد  
 بابا هنوز سرش همون جهتی بود که سیلی خورده بود... دستمو روی دهنم گذاشته بودم... نمیخواستم اشک بریزم یا صدا ازم دربیاد.. نمیخواستم از این بیشتر اوضاع خراب بشه..  
 مامانی با صدایی لرزون بلند گفت مامانی-  
 اتابک بس کن!!!!

اقاچون کمی عقب رفت انگار خودشم نمیخواست این کارو بکنه ولی سعی میکرد پشیمونیشو بروز نده.

بابا سریع رو به مامان کرد بابا-بلند

شید بریم!

اقاچون- ماریا اگر خواست باهات میاد در غیر این صورت هیچکس جز تو حق خروج از این خونه رو نداره حلال میتونی بری! سلامت...

بابا نگاه نگرانی به ما انداخت چشمامو اروم بازو بسته کردم که خیالش راحت

بشه.. انگار اونم بیشتر از این دنبال دردسر نبود

با مامان بلندشد و بی هیچ حرفی از خونه خارج شدن.. ارمیس هنوز صداش درنمیومد..

کاش نمیرفتن کاش تنهامون نمیداشتن...دلم نمیخواست اینطوری از پیشمون  
برن..کاش اقاجون یکم مهربونتر رفتار میکرد اون چطور نمیتونه به قول خودش از  
نوه هاش دور بشه خب بابای منم نمیتونه از بچه هاش دور بشه!مگه خواسته ی  
زیادی داشت...!!!!ولی صدا ازم در نیومد ترجیح دادم سکوت کنم..اقاجونو دوست  
داشتم میدونستم پشت این کارش هم حتما دلیل محکمی داره ولی اون دلیل اصلا  
معلوم نبود...به نظرم الانم خیلی تند رفتن و بی منطق عمل کردن اقاجون روی سندلیش  
نشست و روی سرش دست کشید چشماشو بست..حسابی  
کلافه و ناراحت بود...

انگار اونم حالش مثل ما بود.

مامانی-گیسو بدو برای اتابک یه لیوان اب بیار...

بعد از چند لحظه گیسو همراه یه بشقاب کوچیک و یه لیوان بزرگ وارد پذیرایی  
اصلی شد و اون رو به طرف مامانی گرفت...

مامامی لیوانو برداشت و به دست اقاجون داد...اقاجون لیوان ابو یهنفس سر کشید

مامانی-خوبی اتابک؟

اقاجون-خوبم...

اقاجون چند تا نفس عمیق کشید...و بلند شدو همراه مامانی به سمت پله ها رفت

رو به ما کرد و خطاب به گیسو گفت

اقاجون-گیسو برای بچه ها غذا بیار و هر چی لازم داشتن بهشون بده غذای منو

الهه رو هم نیم ساعت دیگه بیار اتاقم.

و خطاب به ما گفت

اقاجون-شماهم نگران نباشید تا فردا شب پدرتون وقت داره فکراشو بکنه اگر عاقل

باشه میدونه چیکارکنه...!

مامانی-الین ارمیس...شما غذاتونو بخورید من برمیگردم برم تا یکم اتابک حالش

خوب بشه مراقبش باشم.

ارمیس خواست چیزی بگه که اروم به پاش زدم تا ساکت بشه اقاچون همراه مامانی به

طبقه ی بالا رفتن..

به ارمیس نگاه کردم که دیدم توی فکره الین-حالا

چی میشه؟ ارمیس-نمیدونم.

الین-بنظرت بابا کنار میاد؟

ارمیس-دیدم که چاره ای نداره اگر از ارثم محروم بشیم دیگه کلا هیچی نداریم.

ناراحت سرمو انداختم پایین دوری از خانوادم خیلی سخت بود..اما اگر قرار بود

ایندمونو تضمین کنه میتونستم کنار پیام البته بازم با سختی!...درحالذ حاضر

تصمیمم این بود مطمئن بودم تصمیم عاقلانه ایه..اما دلم میگفت نه نمیتونم از

مادر و پدری که جونم به جانشون بسته دور بشم

همراه ارمیس شامون رو روی میز خوردیم و به سمت اتاقمون رفتیم ارمیس

اتاقش دقیقا بغل اتاق من بود دستم به سمت دستگیره رفت که با صداش

متوقف شدم ارمیس-بیا اتاقم حرف بزنیم الین-باشه

باهم وارد اتاق شدیم

ارمیس روی تخت نشسته بود و منم روی صندلی میز تحریرش

دکوراسیون اتاقش تو تونالیته رنگای مشکی کمی لیمویی و سبز بود.خیلی جالب

بود کاملا معلوم بود اسپرته.البته این اتاق رو هم گیسو بهمون داد واگر نه برای ارمیس فرقی

نمیکرد

ارمیس-انگار من بچه ام که بشینم خونه اقا جون هیچ جایی نرم بابا بیستو چهار

ساله اختیارم دست خودمه اقا جون فکر میکنه ما بچه های ده دوازده ساله ایم

الین-اولا اروم باش...صدامون نره بیرون!!!ثانیا بهتره این وسط ما چیزی نگیم که

بعدا برامون بد نشه میدونی هر حرکت اشتباه ما مصادف کلی بدبختیه

دی گست.پس فعلا سکوت کن بعدم اقا جون منظورش این بود که از ایران بیرون

نریم نه از خونه و شهر که.

ارمیس نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت

ارمیس-خب حالا توم طرفداریشو نکن ندیدی چطوری زد تو گوش بابا!

میدونستم عصبیه نمیدونه داره چی میگه واگر نه اونم خیلی اقا جونو دوست

داشت...با اینکه اقا جون با پسرا محکمر و خشک تر برخورد میکرد...

الین-زشته ارمیس بابا بزرگمونه هر چی باشه حتی باباهم احترامشو نگه میداره

!حرص نخور مامانینا خودشون خوب میدونن چیکارکنن...

ارمیس-هوف...نمیدونم...شاید حق با توئه!

دراز کشید روی تخت و ساعدشو گذاشت روی چشمش.

-دینگ...

(صدای پیام گوشیم بود)

بهش نگاهی انداختم از طرف مامان بود...

مامان-عزیزم نگران هیچی نباشید من کنار باباتون هستم..اگر هستید و بیدارید

بهم خبر بده زنگ بزنم کارتون دارم!

سریع جواب دادم

الین-بیداریم

قضیه رو به ارمیس گفتم...روی تخت کنار ارمیس منتظر نشسته بودیم!گوشیمو

روی سایلنت گذاشته بودم.. مامان بعد از چند لحظه زنگ زد دکمه سبز رو لمس کردم مامان-  
الو

الین-سلام مامانی خوبی؟ بابا حالش خوبه؟؟؟

مامان-اره عزیزدلم باباهم حالش خوبه هر دو مون خوییم اوضاعمون بهتر از سر شبه

!

هیچی نگفتم و سکوت کردم مامان-

ارمیسم پیشته؟

الین-اره اونم اینجاست گوشه ی روی اسپیکره.

مامان-بچه ها میخواستم ازتون یه سوال بپرسم...

هر دو کنجکاو زل زدیم به صفحه ی گوشی و گوشامونو تیز کردیم.

مامان-اگر منو بابا بخوایم بریم ترکیه و مجبور باشیم شمارو تنها بذاریم..شاید تو

مدت زمان یکسال و خورده ای یا حتی خیلی کمتر...شما راضی هستید؟؟کنار

میاید؟ اصلا اونجا راحتید؟ به خدا اگر بگید نه باباتون دیگه به اقا جون کار نداره و با خودمون

میبریمتون..

نفس عمیقی کشیدم و چشممو بستم...پس تصمیمشونو گرفتم..به هیچ

عنوان نمیشد مخالفت کرد..نمیتونستم برای یه وابستگی جلوی زندگی و

پیشرفتشونو بگیرم..اینطوری هم اقا جون باهامون برخورد میکرد هم تو آینده

معلوم نبودند گیمون چی میشد.. چاره ای جز اینکه بگیم مشکلی نیست... نداشتیم.. ارمیس که برای خودش کار میکرد و خیلی از روزا مطمئنا نمیتونست بیاد اما من بیشتر وقتمو اینجا بودم..! آه... کاش میتونستم بگم مامان نرید.. منو تنها نذارید... دختر کوچولو تون خیلی تنهاست تنها ترش نکنید.. اما نمیشد.. سرنوشت من با تنهایی رقم خورده بود خدا روشکر میکردم که داشتمشون اما توی لحظه‌ام همیشه نیاز به یه همدم داشتم که اونم خانوادم بود...! حالا مجبورم یک سال ازشون دور بمونم... حتی نمیدونم این مسیری که همگی توش قدم گذاشتیم تهش خوشبختیه یا سیاهی؟! کاش اینطوری نمیشد.. کاش از اول همه چی درست بود والان توی خونمون بودیم کاش هنوزم همون خانواده ی خندونو شادو خوشبخت بودیم... کاش خوشبختی روشو ازمون برنمیگردوند... کاش کاش کاش... انقدر این کلمه توی دلم بودو جمله های مختلفی پشت بندش میومد که دیگه دلم نمیخواست بگم کاش!

تنها تکیه گاه الان منم جز پدر و مادرم فقط اقا جونینا بودن.. نمیدونم اگر اینارو نداشتیم میخواستیم چیکار کنیم... خدا خیلی دوستمون داره که این دوتا فرشته نجاتو برامون گذاشته!... صدای مامان از پشت خط اومد انگار ارمیس حسابی تو فکر بود مامان- بچه ها!!!!!! ما نمی‌ریم که یک سال کلا نینیمتون هر وقتکه بتونیم بهتون

سر میزنیم.. فقط بگید هستید یا نه؟

پوزخند تلخی زدم... هر وقت میخواستیم با مامانینا شیطونی کنیم همیشه اخرش

میگفت پایه هستید یا نه!

مجبورم مامان خوبم مجبورم بابای خوبم... مجبورم دوریتونو تحمل کنم توی خودم

بریزم نمیخوام مانع راهتون باشم مجبورم بگم اره راضیم در حالی که ته دلم جز

نارضایتی هیچی نیست مجبورم سکوت کنم چون راه دیگه ای ندارم....

الین-اره مامان گلم راضیم شما نگران ما نباشید تازه اینجا اقا جون حواسش به ما

هست... ارمیسم که شبا بعد از کارش میاد همینجا... فقط شما حالتون خوب باشه کافیه.

مامان انگار غمگین بود. بغض توی صداش رو به وضوح میشد شنید... بعد از من

ارمیس با مامان کلی صحبت کرد و دلداریش داد قرار شد چند روز دیگه برای رفتن

خودشونو آماده کنن... چاره ای نداشتن اگر معطل مبرکردن ممکن بود فرصتارو برای

پیدا کردن مقصر اصلی ماجرا و حقیقت این شکست از دست بدن و از طرفی

اقا جون هم اگر لج میکرد دیگه هیچی جلودارش نبود

نمیدونم برای زندگی توی ترکیه کی میخواست کمکشون کنه!... ارمیس اصرار کرد

باهاشون بره اما چون از طرفی کار و مشغله ی توی ایرانش زیاد بود

... نمیتونست...



وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم مامانی چندبار بدون اینکه در بزنه بهم سر زد اماوقتی دید خوابم رفت انقدر اروم زیرپتو اشک ریختم که اخرسر خوابم برد\*\*\*\*\*

امروز مامانینا رفتن... با ارمیس و مامانی توی فرودگاه بدرقشون کردیم اونقدر منو مامان گریه کردیم تا اخر بابا کلافه شد بزور بردش... خیلی سخت بود دلکندن از بهترینات.. کسایی که همه جا کنارت بودن و وابستشون بودی.. از همه مهمتر خانوادت! خانواده ای که لحظه به لحظه کنارتشون رو به خوشی سپری کردی... غمگین بودم خیلی غمگین...

توی اتاقم نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم.. اهانگ غمیگینی هم توی اسپیکر پلی کرده بودم..

اروم زیر لب حرفامو زمزمه میکردم... حس میکردم افسردگی شدید گرفتم.

مامانی و اقاجون خیلی سعی داشتن منو از این حال و هوا دربیارن.. اما

نمیشد... طبیعتا مشکل همینجا بود! که هیچ چیز دیگه سر جای خودش نبود... به

پازل مرتبی که دوباره بهم ریخته شده و ما باید دست به دست هم مثل روز اول مرتبش کنیم

حتی سر همین موضوع هم اقاجون میخواست چمدون ببندد چند روز بریم

شمال.. ولی من بزور جلوشونو گرفتم و گفتم بعد از مدتی خوب میشم... به اصرار

اقاجون سر کار نمیرفتم قرار شد فقط وقتی دانشگاهم شروع شد برمو پیام و به قول خودش غلطای اضافه نکنم و دور کار کردنو خط بکشم!البته میدونستم موقتا این اوضاع رو باید تحمل کنم..خب سخت اما شدنی بود..چون چاره ای جز ممکن کردنش نداشتم من مجبور بودم طابع حرفای اقاچون باشم چون فعلا دستشون امانت بودم و اقاچون هم حسابی رو این موضوعات حساس بود..\*\*\*\* یک ماه بعد: روزها همینطور میگذشت،و حال منو ارمیس بهتر و بهتر میشد بابا و مامان هم به سر نخ هایی جور کرده بودن و بهمون قول دادن دست خالی برنگردن سر این موضوع منم خیلی خوشحال بودم و امیدواری توی دلم جوونه زده بود!فکر کنم این کسی که بابارو ورشکست کرد از قبل باهامون مشکل داشته و با برنامه ریزی قبلی این اقدامو انجام داده..البته من تا همینجا میدونم بقیه اش رو کس دیگه ای هم خبر نداره.اقاجون به گفته ی خودش این قضیه رو توی ایران به یکی از سرگرد هایی که میشناخته و کارش هم حرف نداشته سپرده...مثل اینکه طرف پلیس مخفی و راه نفوذی زیاد داره.

من که سردر نیارم به هر حال دعا میکنم ختم بخیر بشه.این چندوقت حسابی با ارمیس و شیطونیامون خونه ی اقاچونو ترکونیدم!اقاجون اولش خیلی برخورد میکرد مخصوصا وقتی از نرده ها سر میخوردم اما بعدا که دید زورش نمیرسه

دیگه هیچی نمی گفت...خب آش کشکه دیگه بخوره پاشه نخوره پاشه..والا!به قول خودش نوه های خاندان کاوه ایم باید تحملمون کنه.امروز ارمیس با یه دختر نجسب قرار داشت و باهم دست به یکی کردیم تا فراریش بدیم قرار شد من ارمیسو حاضر کنم..و نقشه ها داشتم براش..روحیه ی کرم ریزیم به شدت فعال شده بود.. ارمیس تا الان که ساعت ۱ ظهره خواب بود..و خب این یه پوئن مثبت بود برای من که دخلشو بیارم

اروم در اتاقش رو باز کردم نگاهی به پارچ بالای تختشانداختم...به به تور شکار هم که جوره! هر روز ارمیس منو به طرز وحشیانه ای بیدار میکرد و امروز نوبت من بود.. مگه از روی جنازه من رد بشه بذارم کاراش بی تلافی بمونه!اروم رفتم بالای تختش ایستادم..و پارچ رو با مهارت خاصی روش اروم اروم چپ کردم و همونطور با جیغ و داد گفتم

الین-ارمیس بیدار شو لوله ها ترکیدن خونه رو داره آب میبره هه..

ارمیس با حالت پریشونی که حتی دل منم براش سوخت بلند شد و تو اتاق عین این خنگولا دوئید بلند و با هیجان داد زد

ارمیس- چیشده...لوله...اب...ترکیده؟کو کجا؟

کلمات نا مفهوم از توی دهنش خارج میشدن و باعث میشد منیشتتر خندم بگیره

نفس نفس میزد بعد از گذشت چند ثانیه نگاهش به من افتاد و به پارچ توی دستم نگاه کرد

ارمیس-چه غلطی کردی تو؟؟؟

اخمی کرد و کم کم اخمش تبدیل به یه خنده ی موزیانه شد...اوه اوه اوضاع بد خितه!  
 اروم اروم عین یه گرگ به طعمه) که من باشم(نزدیک شد و منم اروم اروم از سمت  
 راست شروع کردم فاصله گرفتن یهو شد تو زیاد کرد و منم جیغ بنفشی کشیدمو به  
 سمت در حمله کردم ....از پله ها سرازیر شدم چند بار هم نزدیک بود با مخ برم تو  
 زمین ولی به زور خودمو نگه داشتم...میخندیدمو جیغ میزدم ارمیسم پشت هم  
 تهدیدم میکرد که اگر واینسم پدرمو درمیاره  
 روی نرده های طبقه ی دوم نشستم و با سرعت به سمت پایین سر خوردم دعا  
 دعا میکردم خدمتکار یا ادمی اون پایین نباشه که فاتحه هممون خوندست...  
 که از شانس خوشگل منم  
 ((بووووووووووووووووم))  
 با یه شخصی برخورد کردم و افتادم روش... قبل از اینکه دردو حس کنم اول به  
 این فکر کردم که کی میخواست باشه که اینجا زیر من نفته شده!!!  
 اروم اروم سرمو بلند کردم  
 هیین این که قاجونه با اخمای شدید دره م اقا جون روبه رو شدم....بگم  
 شلوارمو خیس کردم دروغ نگفتم....یجور غضبناکی نگاهم میکرد که گفتم الانه که  
 عصاشو از پهنا بکنه تو حلقم!

سریع بلند شدم و ایستادم متوجه مامانی و ارمیس شدم که ریز ریز میخندیدن  
 ولی صدایشون در نمیومد.. ارمیس رو اب بخندی بیشعور همش تقصیر  
 توئه... پسره ی مسخره ...دیگه داشتم اشهدمو میخوندم  
 مامانی و ارمیس هم منتظر به اقا جون خیره شده بودن... منم درحالی که داشتم  
 پوست دستمو میکندم همه رو یه دور از نظر گذروندم  
 اقا جون بعد از چند ثانیه عصا به دست بلند شد و پیجامه ی قرمزشو تکوند... و  
 عصای طلایشو توی دستش جابه جا کرد...  
 خدایا خودت رحم کننن.. تو دلم صلوات میفرستادم بالاخره سکوتو  
 شکست همونطور عصبانی گفت  
 اقا جون- دختر تو کی میخوای بزرگ شی؟ خسته نشدی انقدر ورجه وورجه  
 کردی؟ میدونی اگر من اینجا نبودم با مغز میرفتی تو زمین؟ اونوقت چه بلایی سرت  
 میومد؟ انقدر تو این خونه دنبال بازی نکنید اینجا مهد کودک نیست مخصوصا تو الین.....  
 الین- چشم اقا جون چشم بخدا شانسی بود اصلا نمیدونم چرا اینطوری شد  
 اقا جون با نافرمانی حالش بدتر میشد اما وقتی کسی بهش گوش میداد دیگه اروم  
 میشد منم قلقتشو بلد بودمو این موقع ها غرور مرورو بیخیال میشدم...  
 قیافمو مظلوم کردم و لوس گفتم

الین-اقاجونم...ببخشید خب؟؟؟ تو که نمیخواهی نوه ات افسردگی داشته باشه ..) با حالت ناراحتی گفتم(میخواهی...؟؟؟)

کم کم اخماش باز شد ..چشمش میخندیدن اما لباس هیچ تغییری پیدا نکرد البته قربونش برم اون سیبیلای کلفتشم جلوی هر چی لبو لوچه بودو گرفته بودن... اقاچون-خیلی خب خیلی خب مزه نریز ...برو دنبال کارت همونجا پریدم هوا و کف دستامو به هم زدم الین-اخجون بخشید..

بدون اینکه حتی اجازه بگیرم یا مهلت بهش بدم محکم روی گوشو بوسیدم یجوری که جای لبام رو گونهاش به سفیدی میزد...اوه اوه الانه که بیاد برام.. تا قبل از اینکه با اون چشمای گرد شدش دهنشو باز کنه و مورد عنایت غرغراش قرارم بده دوئیدم سمت پله ها و همونطور که میرفتم گفتم الین-بای بای ما رفتیم...

صدای خنده ی مامانی و ارمیس از پائین میومد..دیگه برنگشتم و همونطوری به سمت اتاقم خیز برداشتم..

بعد از خوردن ناهار ارمیس به اتاقم اومد و روی صندلی میز ارایشم نشست تا امادش کنم... یه شلوار طوسی گشاد همراه یه کمربند پوسته پوسته شده که از علی اقا گرفته بودم بهش دادم تاپوشه قرار شد یه پیرهن مردونه ی سفید هم از اقاچون کش

بره...قشنگ معلوم بود مختص پیرمرداست...خلاصه که اونارو پوشید اومد توی اتاق بعد از اینکه حسابی از خنده ریشه رفتم و اشک ریختم خودش هم هی حرص میخوردو با حرفاش مثلا اذیتم میکرد...دست به کار شدم.

اول روی موهاش کلی ژل مالیدم و فرق سرش رو باز کردم اونقدر با این حرکت حال خودم بهم خورد که چندبار عق زدم...بیچاره نمیدونم چطوری تحمل میکرد. ریز ریز میخندیدم و قرار شد تا وقتی آماده نشده خودشو تو آئینه نبینه,صورتشو کمی سیاه کردم و چند تا خال قهوه ای بسیار زشت روی صورتش گذاشتم...

ابروهاشو بامداد کمی پرپشت تر کردم..

اخیرین دکمه ی یقه اش رو هم عین بسیجیا بستم و یه تسبیح سبز به دستش دادم. اخ که چقدر داغون شده بود...از خنده دیگه نمیدونستم اشک بریزم یانفس بکشم. چشماشو گرفتم و روبه آئینه نگهش داشتم,بعد از شمردن سه شماره دستمو از روی چشماش برداشتم....با بهت و ناباوری به خودش نگاه میکرد این-حال کردی چی

ساختم؟؟؟

ارمیس-وایی خفه شو دختره ی خیره سر این چه قیافه ایه؟ اگر کسی منو شناسایی که چه خاکی تو سرم بریزم وای خدایا نگاه کن..تقصیر منه که خودمو دست یه بچه مهد کودکی سپردم..اخه یکی نیست بگه تو جای عقل تو سرت

چیه؟ آخه کدوم ادم عاقلی سر خودش از این بلاها میاره... کسیه مدمنو ببینه یا

به عقم شک میکنه یا به ساقی پارکم!

بی توجه به غر غراش خندیدم و دست به سینه ایستادم این-الان شدی

مش ارمیس....

وقتی دید تو حال و هوای خودمم بلند شد و با تسبیح افتاد به جونم و چند بار زد

تو کمرم... منم جیغ میزدم

یهو در اتاق باز شد و مامانی رو توی درگاه دیدم ارمیس پشتش به مامانی بود

مامانی با چشمای گرد به قامت خمیده ارمیس نگاه میکرد با تعجب گفت

مامانی-علی اقا؟؟؟؟؟؟

اول از تعجب شاخ در اوردم بعد دوهزاریم افتاد که ارمیسو با علی اقا اشتباه گرفته

شروع کردم قهقهه زدن یجوری که اشکام همه ی صورتمو خیس کرده بود

ارمیس که انگار تازه فهمیده بود برگشت سمت مامانی... مامانی محکم زد تو

صورتش و با حالت خنده داری گفت

مامانی-این چه سرور یختیه برای خودت درست کردی پسر وای خدا مرگم بده

نگاهش کن... وای وای چقدر زشت شدیی کی اینطوریت کرده؟؟؟ ارمیس طلبکارانه به من

اشاره کرد



ارمیس-بفرما دختر دست گلت این بلا رو سرم آورده...

مامانی با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد خندمو قورت

دادم و طلبکار گفتم

الین-عه نه بابا حالا مقصرم شدیم؟ کی بود می گفت بیا یجوری منو درست کن

ستاره پیره هاا کی بود میگفت.....

ارمیس سریع دستشو روی دهنم گذاشت انتظار نداشت سریع لوش بدم..

ارمیس-باشه بابا باشه هر چی تو میگی مامانی تقصیر خودم بود.خودم ازش

خواستم

و دستشو از روی دهنم برداشت...منم ابرویی براش بالا انداختم...

مامانی تا اون لحظه بزور خندشو نگه داشته بود..شروع کرد به قهقهه زدن.

مامانی-وای ارمیس خیلی.....مسخره.....شدی.....قشنگ ....طرفو.....

(میپرونی.....).میخندید و حرف میزد)

ارمیس هم با دیدن مامانی شروع کرد به خندیدن...

بعد از اینکه با کلی پلیس بازی از طبقه ها پایین رفتیم و ارمیسو از در خروجی رد کردیم

برگشتیم به خونه..

روی مبل نشسته بودم و مشغول دیدن سریال مورد علاقم بودم...که صدای در

خونه اومد... اقا جون این موقع خواب بود... مطمئنأ ارمیس برگشته..

نگاهی به سر و وضعش کردم که خندون بود با خوشحالی اومد سمتم .. انگار اصلا

تو این دنیا نبود.. بلند شدم و روبروش ایستادم با خوشحالی منو بلند کرد و چند دور چرخوند

ارمیس- پرید ابجی گلم پرید اخجان...

با شنیدن خبر خوبش سرخوش خندیدم پس نقشه م گرفته بود!

معلوم نیست

دختره چکارش کرده که انقدر ازش فراریه.. این ارمیس انقدر پخمت هیچکاری

نمیکنه بالاخره مردی گفتن!! جنمی گفتن...

همونطور که روی هوا منو میچرخوند گفتم

الین-سه دیگه دیوونه بذارم زمین.. راستی به دختره چی گفتی؟ با لبخند پهنی گفت

ارمیس-نه خیر بذار خالی شم بعد میذارمت زمین... گفتم از این به بعد میخوام

عوض بشم مسیرم رو در مسیر اهداف الهی و جامعه م تطبیق بدم اونم دوتا پا

داشت دوتای دیگه قرض گرفت در رفت

بلند شروع کردم به خندیدن..دیگه کم کم داشت حالم به هم میخورد که

صدای داد اقا جون از بالای پله ها اومد که باعث شد ارمیس سریع منو بذاره زمین

اقاجون-علی اقا داری چه غلطی میکنی؟؟؟؟ منو ارمیس  
چشمامون از حدقه بیرون زده بود...

وایی تازه یادم افتاد سر و وضع ارمیس چه طوریه اقا جونم ارمیسو با

علی اقا اشتباه گرفته بود واقعا مگه چقدر شباهت دارن؟؟؟

خلاصه که با این حرف منو مامانیو ارمیس مثل بمب منفجر شدیم... اقا جون انگار

هنوز نتونسته بود ارمیسو از دور تشخیص بده با تعجب به خنده های ما نگاه میکرد

همونطور با عصاش و ژست محکمش اومد جلو....

اوه اوه الان پیرهن قدیمیشو تن ارمیس میبینم میفهمه دست کردیم توی

کمداش..بدبخت شدیم با این حساب...

همچنان داشتیم از خنده زمینو گاز میزدیم با صدای عصبانی اقا جون که حالا روبروی

ما بود بهش نگاه کردیمو ساکت شدیم.

اقاجون-ارمیس؟؟؟ این چه کوفتیه به خودت مالیدی این چه سر و وضعیه!؟؟ مغزتو

از دست دادی پسر؟ بچه های مردم پیشرفت میکنن تو پسرقت میکنی؟...

نگاه تورو خدا سرو وضعشو...بیا برو تو حموم خودتو بشور جلو چشم نباش

اینطوری...حالمو بد کردی....

با حرفای اقا جون شدت خندم بیشتر شدو از خنده به هق هق افتاده بودم..مامانی

و ارمیسم دست کمی از من نداشتن  
 نمیدونم شانس از کدوم ور طلوع کرده بود ولی  
 انگار اقاجون متوجه نشده بود پیرهن قدیمیش تن ارمیسه... ارمیس بدون هیچ  
 حرفی با سرعت به طبقه ی بالا رفت  
 منو مامانی هم بعد از اینکه حسابی خندیدیم روی مبلا ی راحتی نشستیم  
 اقاجون بعد از کلی اخم و تخم به طبقه ی بالا برگشت...  
 چند لحظه بی حرف هر دو مشغول فکر کردن بودیم.  
 رو به مامانی کردم  
 الین-مامانی... خیلی وقت بود قرار بود ماجرای کدورت بین اقاجونو بابامو برام  
 تعریف کنی مردم از فضولی بخدا. مامان بابای خودمم که همیشه سرم شیره میمالن  
 الکی یچیزی میگن فکر میکنن بچه م هنوز...  
 مامانی خنده ی مهربونی کرد.. اشاره کرد دراز بکشم و سرمو روی پاهاش بذارم...  
 اروم شروع کرد به نوازش کردن موهام... من عاشق این بودم که یکی دست کنه  
 توی موهام... هم خوابم میگرفت هم اروم میشدم...  
 مامانی-باشه دخترم انقدر حرص و جوش نزن.. مگه با این قیافه ایکه تو برای  
 خودت درست کردی میتونم نه بیارم؟ میگم بهت... یک ماه پیش موقعیتش نبود

ولی الان هست.. و مطمئنا حفته توهم بدونی!

مشتاقانه نگاهش کردم... مامانی یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به تعریف کردن... مامانی - وقتی که بابات جوون بود و هنوز ازدواج نکرده بود... زیر دست اتابک بود و از کار تجارت یچیزایی میدونست از بقیه داداشاش تو این کار بهتر بود و یه جورایی دست راست اقاچونت بود.. اقاچونت خیلی از این اوضاع راضی بود میگفت حداقل برای اون دوتا که نشد این یکی پسر مو ببرم تو راه خودم...

اما بابات یه پسر بلند پرواز بود تجارتو زیاد دوست نداشت بجاش عاشق پزشکی بود! درس شم خیلی خوب بود.. حتی میتونست بورسیه هم بگیره! اینماجرا باعث شد بابات تصمیم بگیره از ایران برای ادامه تحصیل بره... وقتی این قضیه رو به اقاچونت گفت... اقاچونت کلی عصبانی شد و گفت شغل ارسلان فقط باید راه خودم باشه و تمام! غیر از اینم حرف دیگه ای نباید بزنه و اگر نه پشیمونش میکنه. بیچاره ارسلان پسر م خیلی رفت و اومد نزدیک به هزاران بار قهر کرد و از خونه بیرون زد اما اقاچونت مرغش یه پا داشت.. الا و بلا فقط تجارت... میگفت بابات استعداد خوبی تو این زمینه داره و خیلی موفق و پولدار میشه.. میگفت داریوشو کوروش ابروی خاندان کاوه رو حفظ نکردن به جاش از بابات انتظار داشت... بابات هم نمیخواست تقاص کم کاریه برادرشو بده.. اونم برای خودش ارزوهای

داشت. خلاصه که اونقدر کش مکش کردن تا آخر سر ارسال تسلیم شد و از روی ناچار کوتاه اومد و بالاچار راه اقاچونتو ادامه داد.. اقاچونت خیلی از این بابت خوشحال بود .. همیشه ارسالو بیشتر از همه دوست داشت و میگفت ارسالن یکی عین خودش میشه.. خلاصه خیلی لی لی به لالای بابات میذاشت اما بابات دیگه قلبش شکسته شده بود و نمیتونست اقاچونتو ببخشه بعد از ازدواجش با ماریا سر همین قضیه کم کم از ما سرد شد و تو یه دعوی مفصل خانوادگی قسم خورد که دیگه سمت اقاچونت برای هیچکاری نیاد... بعد از اونم برای حفظ ابروی اقاچونت توی مهمونیها شرکت میکرد و بعدش میرفت... که خودت بهتر خبر داری.... اشکایی که از چشم اومده بودن رو پاک کردم.. بیچاره بابام... چقدر اذیت شده... دارم فکر میکنم اگر منو از علاقه م جدا میکردن و به زور جای دیگه میفرستادن چقدر میخواستم غمگین بشم! هر کسی برای ایندش برنامه ریزی هایی داره باباهم عین بقیه جوونا... اما اقاچون تو این موضوع خودخواهی کرده..

مامانی اروم دستشو جای رد اشکام کشید و پاکشون کرد..

مامانی - میدونی دخترم، اگر اقاچونت به بابات اصرار نمیکرد راهشو ادامه بده شاید بابات اونقدر پولدار و موفق نمیشد برعکس.. اگر اصرار نمیکرد الان شاید وضعش انقدر بد نبود و ورشکست نمیشد.. به هر حال ما پدرتو درک میکنیم خوب میدونیم

یه تاجری که ورشکست بشه و کل مال و اموالشو از دست بده چقدر داغونو شکسته  
 میشه .. و چقدر بهش فشار روحی وارد میشه... من مطمئنم پسر ماونقدر بی عرضه  
 نیست که بذاره به همین اسونی همه ی اموالشو ازش بگیرن... بالاخره یه حرکتی  
 میزنه من ایمان دارم بهش.. باید به اقا جونتم ثابت کنه که میتونه. فقط با دل پاکت  
 براشون دعا کن عزیز دلم..

اروم بوسه ای روی موهام کاشت..

دستشو گرفتم و بوسیدم... نفس عمیقی کشیدم... تو دلم دعا میکردم خدا کمک  
 بابائینا کنه... تا زودتر سرپا بشن.. اونقدر مامانی با دستاش موهامونوازش کرد که خوابم  
 برد!\*\*\*\*\*

این چند وقت که اینجا بودیم مهمون توی خونه ی اقا جون زیاد میرفت و میومد  
 امشب هم قرار بود یکی از همکارای قدیمی اقا جون برای صرف شام خونشون  
 بیاد.. روی تختم دراز کشیده بودم و به لوستر اتاق نگاه میکردم.. ساعت شیش غروب  
 بود مهمونا تا ساعت هشت میرسیدن. به گفته ی اقا جون یه خانم و یه اقا همسنو  
 سال اقا جون همراه دوتا پسر بزرگ میومدن... تو یه تصمیم آنی به سمت حموم  
 رفتم و وان رو پر از آب کردم بعد از کلی کف بازی و با شامپو مدل دادن به موهام  
 راضی شدم خودمو بشورم و بیرون پیام... موهامو سشوار کشیدم... و بازشون

گذاشتم...وقتی از حموم بیرون میومدم و سشوار میکشیدم لختی و پرپشتیشون صدبرابر میشد.

یه تونیک استین بلند مشکی پوشیدم که استیناش گیپور بودن و روی سینش سنگ کاری های قشنگی شده بود..

همراه یه شلوار پارچه ای سفید قد , ۹۰ و با صندل های فلت مشکی رنگ جذابم و شال سفید تیمو کامل کردم...

با عطر خنکم دوش گرفتم تصمیم گرفتم روی ناخن های پام لاک مشکی بزنم و ناخن انگشت دومی پام رو سفید کنم..دستمم با همون مدل لاک زدم..ناخن هام

به قدری بلند بودن که نیاز نبود بکارم یا حتی کاور کنم!

دوست داشتم مورد پسند اقاچون باشم.به قول خودش سنگین و رنگین

یه رژ کالباسی ملوسم زدم که خیلی به صورتم میومد.

شالمو روی سرم انداختم موهای بلندم از پشت شال حسابی توی دید بود اما خب مهم نبود...

در اتاق رو باز کردم و به سمت بالکن اصلی رفتم

اقاچون همزمان از بالکن خارج شد و درش رو بست و نگاهش به من افتاد...سر

تا پامو از نظر گذروند...برق تحسینو توی چشماش میدیدم.

اقاچون-خوبه...!سنگین و با وقار...



لبخند مهربونی به روش زدم که هیچ عکس العملی نشون نداد و از کنارم رد شد.  
 از دست این اقاچون و بداخلاقیش من اخر پیر میشم!  
 به سمت بالکن رفتم روی یکی از صندلی های میز توی بالکن نشستم و اهنگی رو  
 با گوشیم پلی کردم..نگاهی به ساعت انداختم...نزدیک به هشت بود!  
 نمیدونم زمان چقدر گذشته بود که در بالکن باز شد و گیسو رو دیدم  
 گیسو-خانم اقا گفتن برین پائین مهمون ها رسیدن توی حیاطن..  
 الین-ممنونم الان میام.

اهنگ گوشیمو قطع کردم و با سرعت به سمت طبقه ی پایین رفتم میدونستم  
 اقاچون بدش میادبرای استقبال مهمون نباشیم.  
 کنار اقاچون و مامانی ایستاده بودم مثل همیشه منتظر مهمونا بودیم..دیگه از این  
 همه مهمون و مهمون داری خسته شده بودم...وای که چقدر خستهکنندست!  
 مهمون ها وارد سالن اصلی پذیرایی شدن..  
 به خانم پیر خوشپوش همراه به آقای پیر و کت شلواری.پشتشون هم دوتا پسر  
 دوقلو بودن که با تیپای مثلا دختر کشی اومده بودن مهمونی..هر دو پیرهن لیمویی  
 و شلوار جین مشکی به تن داشتن.و موهاشونم عین هم به بالا هدایت داده  
 بودن..بهشون میخورد ۲۴رو داشته باشن.

با همشون سلام گرمی کردم و اونا هم متقابلا گرم جوابم رو دادن خانمی که ظاهرا  
 مادر اون دوتا افسانه ای بود اومد جلو و رومو بوسید و به به و چه چه راه  
 انداخت... اقا جونم حسابی کیف کرد... روی نزدیک ترین جا به میل اقا جون  
 نشستم... نگاه خیره یکی از اون دو قلوهارو روی خودم حس کردم سرمو بلند کردم  
 که نیشخندی بهم زد خیلی سرد رومو برگردوندم... بچه پرو!  
 دیگه کم کم حوصلم سر رفته بود و حدودا یک ساعتی هم از اومدنشون گذشته بود  
 .. با اجازه ای گفتم و به سمت باغ اقا جون رفتم... روی ابنمای سنگی حیاط نشستم  
 و به اسمون نگاه کردم دو هفته دیگه ترم جدید دانشگاه شروع میشد... امیدوار  
 بودم زودتر این دو هفته بگذره پوسیدم انقدر توی خونه موندم... ارمیسم هنوز نیومده بود قرار  
 بود تا ساعت نه خودش رو برسونه...  
 -بخشید اجازه هست!  
 نگاهی به صاحب صدا انداختم یکی از همون دو قلوها بود که اصلا نمیتونستم  
 تشخیصشونم بدم...  
 سرد گفتم.  
 الین - خواهش میکنم!  
 با فاصله کنارم نشست و انگار فکش تازه گرم شده بود...

-از اشناییتون خوشبختم من اسمم شهرامه افتخار اشنایی با کیودارم؟  
نفسمو با حرص فوت کردم..سعی کردم ارامشو حفظ کنم...بخاطر اقاچون آیین...به خاطر  
اقاچون

آیین-آیین هستم.از اشناییتونم خوشوقتتم.

شهرام لبخندی زد

شهرام-خوشوقتتم!

صدای باز شدن در حیاط اومد اچجون ارمیس رسید!بالاخره راه فرارو پیدا کردم. با

یه ببخشید از کنارش بلند شدم و رفتم سمت ارمیس و پریدم بغلش اونم محکم

منو تو بغلش چلونند و گذاشت زمین.

آیین-یعنی نجاتم دادی هوف!

با تعجب پرسید

ارمیس-چرا؟؟

آیین-بابا پسره

آیین دوست

اقاچون اومده بود

تو حیاط

دنبال خوشوقتی با

من.

خودم از طرز بیانم خندم گرفت

ارمیس- پس بگو اونطوری دوئیدی بغلم نگو خانم مارو وسیله فرار قرار داده گفتم

ازین کارا بلد نیستیا!! اصلا وایسا ببینم این طرف کی هست مایه داره بریم تیغش بزنی؟؟؟

با ارنجم کوییدم تو پهلوش که آخش رفت هوا...

پهلوشو مالوند و با حالت طلبکارانه ای به من نگاه میکرد...

الین-ها چیه؟ خجالت نمیکشی تو جای اینکه غیرتی بشی ازین غلطا

میکنی؟ بیحیا...

البته خداوند متعال موقعی که داشت غیرتو بین بندهاش تقسیم میکرد ارمیس دستشویی بود!

ارمیس خندیدن و لپمو کشید

ارمیس- ای بابا حال داریا حالا انگار پسره چی گفته بعدم خواهرم برای خودش یه

پا داداشه دیگه نیازی به من نیست که.

و بعد زد زیر خنده اول با اخم نگاهش کردم که دیدم نمیتونم خندمو کنترل کنم همراهش

خندیدم.

وارد خونه شدیم ارمیس بعد از اینکه با مهمونا سلام علیک کرد رفت بالا تا لباسشو

عوض کنه. اقا جون حسابی به خاطر تاخیر ارمیس توی مهمونی از دستش عصبانی بود.. ولی جلوی مهمونا هیچی نگفت و ارمیس شادو خندون قسر در رفت. پسره ی خرشانس.. حالا اگر شانس من بود مهمونا همون لحظه عزم رفتن میکردن. ایش

من اگر شانس داشتم که اسمم شانسه علی بود...

بعد از خوردن شام و میوه های رنگی و متنوع اقا جون بالاخره بلندشدن و مزاحمتو

کم کردن.. اممم یعنی داشتن مزاحمتو کم میکردن... مودب باش این!!!

بعد از رفتن مهمونا به سمت اتاقم هجوم بردم و به مامان زنگ زدم و جویای

حالشون شدم. از وقتی رفتن تقریبا هر روز صحبت میکردیم.. مامان گفت سرگردی

که اقا جون توی ایران این کار رو بهش سپرده خیلی کمکشون کرده و هر لحظه

بیشتر دارن به هدفشون نزدیک میشن ولی هیچ مدرکی فعلا ندارن.. معلومه طرف

کارشو خیلی خوب بلده.. همون سرگرد یا اقا پلیسه گاهی با اقا جون تلفنی صحبت

میکردن و بعضی اوقات هم مکالمتشون رو میشنیدم.. معلوم بود اقا جونم حسابی

به کارش اعتماد داره و قبولش داره! امیدوارم تا آخرش همینطوری کممون کنه..

بعد از اینکه تلفنو قطع کردم روی تخت دراز کشیدم و مثل یک عدد خرس قطبی

به خواب عمیق زمستونیم رفتم\*\*\*\*

الین-اقاجون نمیخواهم من اصلا از اتاقم بیرون نیام!!!

اقاجون-الین روی عصاب من نرو همین که گفت شب حاضر میشی خانواده ی اقای

لواسانی خیلی برای من محترم فقط توی مراسم حضور پیدا میکنی قرار نیست

بعدش اتفاقی بیوفته من بهشون میگم خواستت چیه!فقط دختر خوبی باش

همین...

دست به سینه باخم ایستادم...

یکی از بی ادب ترین بی ادبای این مهمونا تو این هاگیر واگیر گیر داده بودن بیان

خاستگاری من برای پسرشون...اخه من چی بهشون بگم..یعنی چی اصلا برای چی

باید خونه ی اقاچون این اتفاق بیوفته بدون حضور مامانینا!!!؟؟؟چرا انقدر

هولن!!!؟؟حسابی عصابم خورد بود و هر لحظه میخواستم از عصبانیت منفجر بشم

اصلا دوست نداشتم توی مراسم هم حضور داشته باشم خوب میدونستم خانواده

لواسانی کیان...یه پسر لوس و مامانی داره که ارمیسو گذاشته تو جیبش!!!یعنی

اون شب که اومدن اینجا بدون اجازه ی مامانش آیم نخورد..و همش چشمش به

مامان جونش بود که ی موقع خطا نکنه...پسرم انقدر بی عرضه؟؟اون وقت با چه

اعتماد به نفسی میخواد بیاد خاستگاری من؟اصلا اون سرشو بالا گرفت منو ببینه

که خوششم بیاد؟اصلا مگه من اونشب جلوشون بودم که خانوادشم منو

پسندن؟ فقط به سلام کردم و رفتم اتاقم دیگه... واقعا مگه چقدر میتونستن ضایع باشن!؟

ما کنار هم قرار بگیریم جایگاه عروسو دومادم باید عوض بشه یعنی من بشم دوماد اون بشه عروس والا!!!!!! میدونستم به خاطر مالو منال اقاچون دندون تیز کرده بودن... این موضوع رو هم اقاچون هم مامانی میدونستن.. اونقدر هم نیت این کارشون معلوم بود که نیاز به تفکر بیشتر نداشت... اما من اصلا لجم گرفته بود و نمیخواستم حاضر بشم امشب...

مامانی دستی به کمرم کشید

مامانی - دختر خوشگلم... عزیزم... ببین خانواده ی لواسانی فقط میان به مراسم کوچولوی رسمی اتفاق میوفته توهم قرار نیست اصلا جواب مثبتی بهشون بدی.. فقط مسئله اینه که منو اقاچونت نمیتونیم بهشون بگیم نیاید خیلی زشته!

با فکری که ناگهان توی ذهنم جرقه زد ابرو هامو بالا انداختم وچشمامو با حالت

هیجان گرد کردم فکر کنم مامانی هم از برق چشمام به چیزایی فهمید و منتظر نگاهم کرد

الین - خیلی خب باشه.. باشه اینم به خاطر شما! ولی فقط همین به شبا!!!

اقاچون پیروزمندانه نگاهم کرد.. هه... من بابام نیستم که کم بیارم اقاچون

جونم... خواهیم دید کی پیروز این نبردهه!

مامانی-قربون دختر فهمیده ی خودم...

اخی دلم سوخت...مامانی نمیدونست من خیلی هم نفهمم فقط رو نکرده بودم...

لبخندی زدم و با یه ببخشید ازشون دور شدم و به طبقه ی بالا رفتم...

به اتاقم رسیدم...قبل از اینکه در رو باز کنم تصمیم گرفتم این نقشه رو هم با ارمیس

در جریان بذارم..خداروشکر امروز جمعه بود و اونم خونه مونده بود...

به اتاقش رفتم و بعد از کلی حرف زدنو اصرار ارمیس برای بیخیال شدنم و انکار

من شروع کردبم به نقشه ریزی

درکنار جیغ جیغای من از روی هیجان که تموم شدنی نبودن

ارمیس خیلی سعی کرد منصرفم کنه میگفت خیلی زشته ولی من گوش ندادم و

پامو کردم تو یه کفش خودمم میدونستم کارم درست نیست اما نمیخواستم

اقاجون این مدتی که اینجاییم بیشتر از این منو به کارهایی که نمیخواستم وادار

کنه ... به اندازه کافی منو از کار و زندگی و خانواده انداخته...

قرار شد گل بکاریم امشب...!البته اگر به من بود یکم پیاز داغشو زیاد میکردم تا

بیشتر بخندیم ولی اونموقع دیگه خیلی ابروریزی میشد

سر میز نهار بودیم که اقاجون به حرف اومد و خطاب به مامانیگفت

اقاجون-امشب احتمالاً هاکانم یه سر میاد اینجا مدارکی که راجب سن د یه چند تا



از قراردادها مونه رو باید بهش بدم مثل اینکه بدردش میخوره.

مامانی-باشه قدمش روی چشم... خانوادش چطورن هنوزم المانن؟ اقا جون همونطور که داشت قاشقشو پر از برنج میکرد گفت اقا جون-اره.

نمیدونم این اسمی که ازش حرف میزدن کی بود؟ ولی حدس میزدم همون یارو سرگرده باشه که چند ماهه داره رو این پرونده کار میکنه... چه اسمیم داره!

هاکان... به یه مرد شکم گنده همچین اسمی نمیاد... البته گفتن جوونه... پس یه پسر چاق و عینکی شکم گندست....

اه این چرتو پرتا چیه میگم؟؟ مگه اصلا پسراهم سرگرد میشن؟! عجب دوره زمونه ای شده ها.. حرمت نیروی انتظامیم از بین رفته...

بافکر کردن به اینا خنده ی ریزی کردم.. سرمو که بلند کردم دیدم همه با تعجب نگاهم میکنن...

ارمیس چیزی زیر لبش زمزمه کرد و فوت کرد سمت من.. خوب فهمیدم منظورش چیه... یعنی ایشالا شفا پیدا کنم... از زیر میز محکم کوبوندم به پاش که اخ بلندی گفت...

اقا جون با تشر گفت

اقا جون-سه الین!!! غذاتونو بخورید جای این کارا...

مامانی هم که تا اون لحظه اروم میخندید بهم چشمکی زد و اشاره کرد هیچی نگم

و غذامو تموم کنم زودتر

به گفته ی مامانی از اون موقعی که من اومدم تو این خونه و اتیش سوزوندم  
 اقاجون کم کم نرم تر شده و دیر به دیر گیرمیده به همه... فکر کنمبالاخره شیطونیا  
 کارساز بودن... و اقاجون به تله افتاد

به هر حال اینی گفتن... دسته گلی گفتن... ته تغاری گفتن... والا!!!

دعا دعا میکردم امشب این حرکت اقاجونو سخته نده فقط! حسابی برای شب  
 هیجان زده بودم.. اولین بار بود میخواستم این کارو انجام بدم یه شور و شوق خاصی  
 داشتم... به قول بزرگان سر از پا نمیشناختم

چون یه حرکت بی نهایت بی ادبانه بود از طرفی میترسیدم زیادی بهشون بر  
 بخوره... اما برام مهم نبود.. این شیطنته و لجبازیه هم گل کرده بود و دیگه امونمو  
 بریده بود.. باید یه جوری تخلیه میشدم... فقط از همین طریق بود که میتونستم

برای همیشه منصرفشون کنم و خودمم یه تفریحی کرده باشم بعد از خوردن شام و تشکر از  
 اقاجونینا با ارمیس به سمت اتاقمون رفتیم.. تا برای شب استراحت کنیم...

چند دور نقشم رو توی ذهنم مرور کردم خیلی باید سعی میکردم نخندم.. چون  
 اونوقت دیگه اوضاع شیر تو شیر میشد... انقدر فکر و خیال کردم که روی تخت خوابم  
 برد\*\*\*

با خستگی به ساعت نگاهی انداختم اوه اوه هفت بود!! ظاهرا وقت حاضر شدن

بود... فقط سوال اصلی اینه که چرا انقدر خوابیدم؟! به قول ارمیس به خرس قطبی گفتم پخ...

به ارمیس تک زنگ زدم که بعد از چند دقیقه اومد توی اتاقم... گیسو در اتاقو زد

و گفت که اقا جون فرمودن حاضر شیم....

ای به چشم حاضر هم میشیم...!! شروع کردم لباسای خوشگلمو برای شو و عزیزم پوشیدم

یه شلوار کردی پاچه گشاد خرسی... که معمولا برای خواب ازش استفاده

میکردن... همراه یه مانتوی چهارخونه از لباس هام که در کنار هم هارمونی خیلی

شیکی تشکیل داده بودن..

هه اره جون خودم!

دوجفت جوراب سفید راه راه که برای اقا جون بودو پوشیدم متاسفانه مجبور شدم

این یکی رو مثل پیرهن ارمیس کش برم.. البته بعدا بهش میدما...

جورابا خیلی دراز بودن و توی پاهام زار میزدن... بود.. اخ اخ چه شود!!! با دیدن

اون شلوار و جوراب یه دور از خنده ریسه رفتم

ارمیس وقتی منو دید روی زمین افتاد و عین چی عر عر میکردو میخندید... حناق

بگیری بچه... ایشالا واست خاستگار زورکی بیاد بفهمی....

با وسایل گریمم ابرو هامو پیوندی درست کردم و دندونام کمی زرد کردم... با کمک

مداد قهوه ای مخصوصم خال بزرگی کنار دماغم گذاشتم و یه خط مشکی توش

کشیدم که نشونه ی موی زائد بود.

خودم با دیدن خودم حالم بهم خورد! کمی گونهامو به حالت دایره ای قرمز کردم....

اقا جون جونم.. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریای بابام نیست ..الین مرغش

فلجه کلا پا نداره!..

برای تکمیل تیپ پسر کشم عینک دور مشکی مطالعه اقا جونم زدم...ارمیس تا اون

لحظه بی وقفه میخندید...از جلوی آئینه برگشتم و دست به سینه بهش نگاه کردم الین-

چطورم؟؟؟؟

ارمیس انگار داغ دلش تازه تر شد همونطور که رنگش از خنده بهسرخ میزد

دوباره شروع کرد به خندیدن..این اواخر دیگه به سرفه افتاده بود خب حقم

داشت!تاحالا انقدر منو داغون ندیده بود.. اقا جون بین زورگوییات چه کارایی که با ادم

نمیکنن.

بعد از اینکه نفسی تازه کرد بلند شد و روبروم ایستاد.. در حالی سعی میکرد خندشو کنترل

کنه گفت.

ارمیس-وای الین...این یکی نمپیره..در جا سکت میزنه میوفته رو دستمون لعنت بهت دختر...

و باز شروع کرد به خندیدن

الین-خیلی خب مزه پرونی بسه برو توی ماموریتت...

ارمیس سرشو تکون داد و با خنده از اتاق بیرون رفت..قرار شد وقتی مهمونا رسیدن

بهم بگه و منم همون موقع برم پایین...

حس هیجان کل وجودمو فرا گرفته بود...یه جوری آدرنالین بدنم بالا پایین میشد

که انگار قصد جونمو کرده بود!!!بعد از گذشت یک ربع که همش صرف عکس

گرفتن از خودم شد...ارمیس مسیج داد که اومدن و برم پایین...

نفس عمیقی کشیدم...قیافه ی عصبی اقاچونو تو ذهنم تصور کردم.... پیش به

سوی در دسرهای عظیم...!

قیافم دقیقا شده بود شبیه دختر های بچه درس خون مثبت و صدالبته دهاتی!

از پله ها پایین رفتم و کنار نرده های طبقه ی دوم خودمو قایم کردم و یواشکی

پائینو نگاه کردم.

جدا از اقاچون یه پسر خیلی هیکلی هم رو یکی از مبلا نشسته بود و پشتش به

من بود...و فقط موهای مشکیش معلوم بود قدش انقدر بلند بود کهتا سر مبل

سلطنتی میرسید.. کی ورود گوریل ها به خونه مجاز شد من نفهمیدم?...بیخیال

شونه ای بالا انداختم..مامانی و ارمیسو نزدیک پله ها ایستاده بودن و اقاچونم

جلوی صندلی سلطنتیش به عصاش تکیه داده بود که اگر پایین

میرفتم روبروش قرار میگرفتم..

خدمتکارای طبقه ی بالا باحالت شوک منو نگاه میکردن..انگشت اشارمو روی ماغم

بردم و با دندونای زرد خوشگلم گفتم ایین -

هییس

انگار همین هییس من کافی بود که همشون اروم بززن زیر خنده..منم بزور جلوی خندمو گرفتم.

بالاخره مهمونا وارد شدن و از سه تا پله ی کفشکن بالا اومدن و مشغول سلام

علیک بودن

صدای اهسته اقاچون رو شنیدم

اقاچون-ارمیس برو به ایین بگو بیاد لجبازی هم نکنه...الان موقعش نیست ارمیس-چشم

اقاچون

الهی بمیرم اقاچون جونی... وقتی ببینی موقع چیه شاید هیچوقت منو نبخشی..

ارمیس نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و منو دید چشماشو اروم به معنی

(الان وقتشه) باز و بسته کرد.

ارمیس-عه اقاچون خودشم اومد...

خب حالا نوبت خودم بودم...به سمت پله ها رفتم و بالاخره ملکه زیبایی ها)یعنی

خودم)وارد صحنه شد... و مثل پرنسس ها از پله ها پایین رفتم و حتی به پیروی

از قوانین قصر گوشه ی شلوار خوشگل و گشادمو گرفتم که به نیت همون دامن پف

دار بود... همه نگاهها به سمتم کشیده شد.. برای لحظه ای سالنغرق در سکوت شد... صدا از هیچکس در نمیومد... اب دهنمو با صدا قورت دادم که البته فقط خودم فهمیدم قورت دادنش چقدر سخت بود... نباید خودمو ببازم و گند بزنم! باکمال پرویی به طبقه پایین رفتم اصلا به قیافه ی سرخ اقا چون حتی نگاهم نکردم به جون شما...

همه بجز ارمیس با دهن باز نگاهم میکردن زیاد وقت نکردم حواسمو جمع کنم و قیافه اشونو خوب ببینم.. رفتم تو نقشم... با ناز و عشوه خرکی روبه خانواده لواسانی کردم

با لهجه شمالی که اصلا توش ماهر نبودم گفتم الین- به به سلام

خانم، سلام آقا شما خوب هستن؟ بو فرمایید قدم رو تخم چشم ما

گذاشتید.. خانۀ خودتا نه، تعارف معارف نداشته باشین ها

خانواده لواسانی با فکایی که به زمین چسبیده شده بود داشتن نگاهم میکردن، رفتم

نزدیک ترشون و ادامه دادم

الین- خانم جان... ناراحت نشید ها... پ گل پسر تان کو؟؟؟!

نگاهمو ازشون گرفتم و به پسرش نگاه کردم همون امید! که داشت با چشمای

گشادتر نگاهم میکرد الان فکر میکردن یچیزی زدم.. البته که حرف و

حدیثاشون اصلا نبود.

یکمی رفتم جلوتر و لبخند دندان نمایی به امید زدم که دندونای زردمو به نمایش گذاشت امید همونطور با چشمای گشاد نگاهشو برای کسری از ثانیه روی دندونم

کشید و بعد دوباره بهت زده نگاهم کرد..سریع ادامه دادم

الین-هااا پس عی ناز مامان یم که اوردین،بیبین گل اقا م کم پیش میاد

واس خاطر یک پسر ایجو بدو بدو ک نم پ قدر بدان!!!!

رغبت نکردم بیشتر از این بهش نگاه کنم خواستم بقیه

نقشه رو اجرا کنم که

اقاجون محکم عصاشو روی زمین کوبید که باعث شد همه با همون دهن باز به اقاچون خیره بشن....

اقا جون از عصبانیت صورتش به سرخی میزد و مامانی هم از زور خنده و شرم

کاملا قرمز شده بود و مدام لبشو به معنی گند زدی می گزید

وقت نکردم نگاه اون یارو سرگرد کنم بینم اون حالش چطوره...خوبه دیگه اومد یه نمایش خونگی مجانیم دید...

اقاجون با صدای بلند و محکمی سرم داد زد

اقاجون-این نمایش مسخره رو تمومش کن الین همین الان از خانواده ی لواسانی

عذرخواهی میکنی و برمیگردی به اتاقت!



اوف ظاهرا جدی جدی گند زدم...البته کمتر از این واکنش هم انتظار نداشتم..همه ی خدمتکارا همراه مامانی و ارمیس و مادر امید ریز ریز میخندیدن و سعی داشتن جلوی خندشونو به احترام اقاچون بگیرن..

برگشتم سمت خانواده ی لواسانی

الین-خلاصه که خوش گِ ذشتِ برا امشب ب ستانه!

اقاچون به سمتم خیز برداشت همونجا جیغ خفیفی زدم و د برو که رفتیم!!!

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و رسیدم توی اتاقم...بلند شروع کردم به قهقهه

زدن...از اول ماجرا همه رو توی ذهنم دوره کردم و خلاصه هر چی خنده نگه

داشته بودمو خالی کردم...

به سمت حموم رفتم و بعد از یه دوش حسابی و کفبازی از حموم بیرون اومدم

موهامو سشوار کشیدم نمیدونم دقیقا ساعت چند بود...نگاهی بهساعت گوشیم

انداختم اوه...ساعت دهو نیم بود...یعنی اون پایین بعد از رفتن من چخبر شد؟؟من

که عمرا حالا حالا جلوی چشم اقاچون افتابی بشم....دست گذاشته بودم روی نقطه

ضعفش..یعنی آبروش

ساعت یازده شد که دیدم در اتاقم زده شد...یا خود خدا...خودت رحم کن به

جوونیم نمیخوام به دستای قاجون کشته بشم...

اروم درو باز کردم و از لای در نگاه کردم بینم کیه؟

ارمیس بود که با قیافه خندون داشت نگاهم میکرد از جلوی در رفتم کنار و گذاشتم

وارد اتاق بشه بعد درو پشتش قفل کردم...

این داداش ماهم عین خودمون یه پا خل و چل بودا... انگار ما ذاتا با خلیات بچه

گونه به دنیا اومدیم و همونطور هم از دنیا میریم...

ارمیس پهن شد روی تخت دونف رم و هی غلت میزد تا جایمناسب پیدا کنه و راحت دراز

بکشه

الین- کوفت نگیری ارمیس تعریف کن بینم چیشد!!!!

بعد از حرفم شروع کرد به خندیدن و در اخر بعد از دیدن قیافه عبوسم نفس عمیقی

کشید و بالاخره راضی شد دست از خندیدن بکشه... ای بابا این داداش ماهم هر

چی نباشه حسابی خوش خندست!

شروع کرد با آبو تاب زیاد ماجرا رو تعریف کردن.

ارمیس- وای الین نمیدونی... وای وای.. نمیدونی وقتی وارد شدی قیافه اقاچون

چطوری بود انگار جن دیده... وارد شدنتم خیلی باشکوه انجام شد اخه!....

مامانی از همون لحظه که دیدت اروم زد توی صورتش ولی بعدش که بقیه نمایشتو

دید انقدر اروم خندید که اشکاش در اومد! مامان بابای امیدم عینا قاجون دهنشون

علنا باز شده بود وبا تعجب بهت خیره شده بودن حتی پلکم نمیزدن...اخ اخ وقتی اون جمله اخر تو روبه لواسانینا گفتیو اونطوری از زیر عصای اقاچون در رفتی همه عین بمب منفجر شدن و شروع کردن به خندیدن همه بجز اقاچونو اون سرگرده... اقاچون خیلی عصبی بود تاحالا اینطوری ندیده بودمش...بالاخره ابرو شو جلوی خانواده ی به ظاهر محترمی برده بودی!مامانی سعی کرد کارتو ماست مالی کنه اما خانواده لواسانی خودشون هم با اینکه بی احترامی بود براشون. ولی انگار

حسابی با این حرکتت حال کردن و تو دلشون جا گرفتی..

الین-وایی لعنتیاااا از رو نرنا یه موقع ...خیلی زشته براشون والا...امن اینهمه بدبختی کشیدم که بیخیال بشن خیر سرم

ارمیس-هییس بقیشو گوش کن بابا ..بعد از رفتن سرگرده دیگههمه خوشوبش میکردن فقط اقاچون دور از جونش عین برج زهرمار نشسته بود و به زمین نگاه میکرد..مامانیم شنیدم در گوشش گفت نباید لج تورو عین بابا در می آورده و باید به حرف و خواستت گوش میکرده شاید باورت نشه ولی اقاچون هیچی نگفت...مدام توی فکر بود....اخر سر هم مامانی آب پاکی رو ریخت رو دستشون و گفت جوابت منفیه جالب بود با این حساب ناراحت نشدن انگار به جواب رد

شنیدن عادت داشتن) هر دو زدیم زیر خنده (و موقعی هم که داشتن میرفتن بابای امید روبه اقا چون گفت خیلی مراقب تو باشه و حسابی تو دلش جا گرفتی و ازش خواهش کرد سرزنشت نکنه برای کار امشبت..

میدونستم اقا چون توجهی به حرفای او نا نداره و کار خودشو میکنه! ولی بازم خوب بود که اقای لواسانی ازم حمایت کرد، ارمیسو بزور از اتاقم بیرون و خودمو زدم به خواب که کسی دیگه بالا سرم نیادا!

بعد از یک ربع مامانی در اتاقو باز کرد وقتی فهمید خوابم اروم با خنده گفت مامانی- از دست تو دختره ی اتیش پاره دست جوونیای باباتم از پشت بستن... و دروبست و رفت... لبخند عمیقی زدم... میدونستم مامانی هر کاری هم کنم همونطور مهربون پشتم وایمیسته

کمکم پلکام سنگین شدن و خوابم برد\*\*\*

یک هفته از اون شب خاستگاری کذایی میگذره شنبه ترم جدید دانشگاهم شروع میشه، اقا چون برای تنبیهم یک ماه اجازه ی خروج از خونه رو بهم نداده... هر چقدرم گریه و زاری کردم فقط گفت نه نه نه!...

هیچی نمیگفت و فقط تنبیهم میکرد.. تازه گفت اگر زیادی شلوغ کنم این تنبیهو میکنه دوماه و اونطوری از درس و دانشگاه کلا می افتم

هر چی بهش گفتم بیرون رفتن به درک اینطوری از دانشگاهمو درسم میوفتم! گوش نکرد و فقط با اخم از کنارم گذشت.. خیلی فکرم درگیر بود مامانی هم هر چی با اقا جون صحبت کرد گوشش شنوا نبود که نبود! اما امشب آخرین زورمو میزنم باید بذاره! نه بابام میتونه باهش صحبت کنه نه مامانم که راضی بشه.. فقط کار خودمه... بر که های A رو روی میز گذاشتم... و تک به تک توشون رو با مازیک قرمز جمله های مورد نظرم رو نوشتم

(اولی: بگذار نوه ی پاک تر از گلت به دانشگاه برود دومی: نوه ات را

بخش ای بزرگوار

سومی: نوه ات تو را خیلی دوست میدارد

چهارمی: نوه ات خیلی ناراحت است بگذار برود دانشگاه پنجمی: تورو خدا بذار

برم دانشگاه غلط کردم ششمی: اقا جون جونم بذار دیگه بذارrrrrrr

هفتمی: اقا جونم اگر بذاری برم دختر خوبی میشما قول زنونه میدم هشتمی: رومو زمین

ندازیااا

نهمی: اگر نرم از درسم جا میمونم دیر تر خانم مهندس میشمااا

دهمی: این جانب نوه ی خوشگلت از شما اقا جون جذاب و مهربون خودش تقاضا

میکنه که اجازه ی خروج از خانه را صادر کند نقطه.

با تشکر:الین ته تغاری خانواده ی کاوه)

برگه هارو همراه با چسب کاغذی برداشتم..و از اتاقم بیرون رفتم, از در اتاق اقاچون شروع کردم به چسبوندن کاغذ, اقاچون وقت ناهار از اتاقش بیرون میومد و سمت میز غذا خوردی میرفت بنابراین مسیر برگه ها تا روی میز امتداد دادم...حسابی هم توی دید بودن..چون میدونستم کجا قرارشون بدم خب خب حالا

وقتشه کمین کنم!!!!

پشت ستونی که نزدیک اتاقش بود ایستادم ساعت دوازدهو پنجاهو نه دقیقه بود در اتاق اقاچون باز شد صدای حرف زدنش میومد چقدرم برای غذاخوردن آنتایمه!یعنی حتی یک دقیقه هم دیر نکرد.

کنار اقاچون مرد قد بلند و چهارشونه ای ایستاده بود انگار داشت با دقت به حرفاش گوش میداد نتونستم خودمو بکشم اونور تر تا بفهمم یارو کیه؟ممکن بود معلوم بشم واونموقع همه چیز به فنا میرفت...انگار داشتن راجب مشکوک بودن یک سری سند خاک خورده درباره ی زمین های شمال حرف میزدن..

اقاچون برای لحظه ای متوقف شد و سکوت کرد نگاهی کردم که دیدم پشتشون به منه. چقدر این یارو اشناستااا..حالا بعدا به خدمت اونم میرسم..

اقاچون با دقت داشت روی کاغذو میخوند اون یارو هم انگار غرقخوندن

بود...خندم گرفته بود جلوی دهنمو گرفتم و یکمییی خودمو توی دستام خالی کردم...نفهمیدم یارو کیه ولی هر کی هست بازم آبروم جلوش رفت ...از طرفی مطمئنا اقاچون هم آبروش با این کارم به فنا رفت..خداکنه فقط ناراحت نشه... اقاچون سرشو بلند کرد و از روی تاسف اروم تکون داد...برگه رو از جاش کند و گرفت توی دستاش....با اون اقاهاه که هیکلی بود بدون هیچ حرفی به سمت پله ها رفتن...همینطور جلوی هر کاغذی می استادن و با دقت نوشته های روی کاغذارو میخوندن....و اقاچون هم بعد از اینکه میخوند برگه رو برمیداشت و نگه میداشت توی دستش...

قیافش خیلی خنده دار شده بود.. بهت زده به نوشته هانگاه میکرد انگار هیچ وقت انتظار دیدن این چیزارو از جانب من نداشت.

رسیدن سر میز غذاخوری نمیتونستم قیافه هاشونو ببینم!رویی پله ها ایستاده بودم و قایمکی از پشت دیوار اقاچونو نگاه میکردم...آخرین برگه رو کند و همه رو روی میز گذاشت...و هیچ حرکتی نکرد چون پشتش به من بود نمیفهمیدم داره چیکار

میکنه...گیسورو صدا زد

اقاچون-گیسو بیا اینجا!

گیسو-بله اقا

اقاجون- برو الین و الهه رو صدا کن بیان سر میز.. برای سرگرد هم جدا غذا بیار...

گیسو- چشم اقا

اوه اوه پس اون یارو سرگرده الان کوش؟؟؟ نفهمیدم کی از اقا جون جدا شد... پس

سرگرد سرگرد که میگن اینه...

گیسو حرکت کرد و اروم به سمت پله ها اومد دوتا پا داشتم دوتا دیگه هم قرض

گرفتم و الفرارررررر.....

وسط پله های طبقه ی دوم که رسیدم محکم با مخ رفتم تو سینه ی یه غول

سنگی... انگار سرم به کوه خورده بود انقدر درد گرفت... تعادلمو حفظ

کردم

سرمو بلند کردم با دهن باز به تصویر روبروم نگاه کردم... واییی چقدر اشناست

این... کمی فکر کردم و یادم اومد این چشم های یخی رو کجا دیدم... این که اون

یارو دراکولاهست که توی باشگاه سوارکاری باهش در افتادم... ای واییی خدا

از این بدتررررررر مگه داریم؟؟؟ چرا انقدر شانس من خوشگله؟!

فرصت نکردم جواب پوزخند و نگاه تمسخر امیزشو بدم سریع پیش زدم و دوئیدم

به سمت طبقه ی سوم.

در اتاقمو با شدت باز کردم و پریدم توش مثل یه پرنسس رویتخت نشستم و



خودمو زدم به اون راه..

بعد از چند لحظه صدای در اتاق اومد الین -

بفرمایید

گیسو- اقا گفتن برای ناهار تشریف ببرید سر میز و گفتن بهتون بگم سرگرد هم

مهمونه برای ناهار امروز..

سرمو تکون دادم

الین- باشه ممنون الان میام..

گیسو سرشو تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

تازه یادم افتاد کی شده سرگرد خانواده ما.. و داغ دلم تازه شد.. خدایا مگه من چه

گناهی به درگهت کردم؟؟؟ نکنه لج کنه گند بزنه به وضعیت مامان بابا؟! یعنی اون

شب خاستگاری اون گند بزرگمو دید؟؟

هییی واییی یعنی همه ی اون برگه هارم امروز با اقا جون

خوند؟؟؟؟؟؟ واییی وای یعنی پشت دیوار قایم شده بودم و داشتم استراق

سمع) گوش و ایستادن (میکردم منو دید؟؟؟ اینارو با جیغای خفیف

میگفتمو حرص میخوردم...

چند تا مشت زدم توی بالشتم و چند بار هم در حالت نِ شِسْتِه با شدت روی تخت پریدم.....

بالمشوی جلوی دهنم گرفتم و از ته دلم جیغ بنفشی زدم...وایی بدبخت  
 شدم...!حالا بیا و جمعش کن...دیگه نمیتونم اون قیافه ی حق به جانبو جلوش  
 بگیرم و بد اخلاق بازی دربیارم.....هوف خدایا این همه ادم!چرا این باید سرگرد  
 منتخب اقا چون باشه؟؟؟؟به خودم نهیب زدم این خنگول خوبه حالا طرف اصلا  
 کاریت نداره انقدر حرص میخوری..اصلا خوب شد دید...به اونچه ربطی داره من  
 چطوری رفتار میکنم؟اصلا اون کاریم نداره که نگران ابروم باشم...الانم مثل یه  
 پرنسس خیلی سنگین و رنگین میرم طبقه ی پایین و غذامو در کمال آرامش میل  
 میفرمایم...والاااا!!!

نگاهی به لباسم انداختم... یه تیشرت سفید کوتاه که روش یه طرح ماه مشکی  
 داشت....همراه شلوار جین ابی تیره....که قد نود بود و یه جاهاییشم زاپ  
 داشت..ای وایای یعنی منو با این سر و وضع دیده؟خوبه بدتر از این نبودم...!!!  
 یه پیرهن چارخونه ی سفید مشکی کوتاه پوشیدم..و شال مشکیمو روی سرم  
 انداختم.. صندل های فلت خوشگلم پوشیدم و سریع از اتاق جیم زدم تا از این دیر تر نشه.  
 با سرعت به سمت نرده های طبقه دوم رفتم و روشن نشستم تازودتر به مقصد برسم...  
 یوهو.....

سر خوردم و نزدیک انتهای نرده ها پیاده شدم اقا چون پشتش به پله ها بود...ولی

اون دراکولا با پوزخند و تمسخر داشت به رفتار من نگاه میکرد.

گل بود به سبزه نیز اراسته شد نه خیلی جلوش آبرو داشتم الانم اون یه نمه آبروم  
کلا نیستو نابود شد.ای بابا الین بیخیال فدای یه تارموهای بلندت...سرگرد خیلی  
نامحسوس سرشو از روی تاسف تکون داد و به خوردن غذاش مشغول شد.به  
میزغذاخوری نزدیک شدم اقاچون و مامانی مشغول شده بودن بلند سلام کردم که  
مامانی با مهربونی جوابمو داد و اقاچون هم با تکون دادن سرش جوابمو داد و  
اشاره کرد کنار صندلی مامانی بشینم اون سرگردم که انگار لاله یهکلمه سلام هم  
بلد نیست واقعا که!شاید واقعا لاله الین...نه بابا یادمه اونموقع حرف زد خیلیم  
صداش بم و خشن بود...پس همون بهتر حرف نمیزنه واگر نه اشتها کور میشد...ایش...  
میز غذاخوری اقاچونینا یه میز صدفی خیلی بزرگ و دراز بود فکر کنم یه سی نفری روش جا  
میشدن.

صندلی که اقاچون روش مینشست از بقیه صندلی ها بزرگتر بود و سمت عرض  
میز گذاشته شده بود...روبروی اقاچونم هیچ صندلی نبود بجاش طول میز پر از صندلی بود...  
همه توی سکوت مشغول غذا خوردن بودیم...

اقاچون غذاش رو تموم کرد و بلند شد به تبعیت از اون سرگرد همبلند شد...عه

پس به چیزایی از احترام سرش میشه مرتیکه بداخلاق صدای اقا جونو شنیدم

اقاجون-الین غذات تموم شد تا یک ربع دیگه توی اتاق من باش.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه با سرگرد به طبقه ی بالا رفتن...اصلا این یارو

چرا انقدر اینجا پلاسه؟؟؟خونه زندگی نداره این؟؟؟اخی سرگرد بی خانمان ندیده بودیم که دیدیم...

بعد از اینکه غدامو تموم کردم رو به مامانی گفتم الین-اگر بار گران بودیم رفتیم اگر نامهربان بودیم رفتیم.

مامانی خندید

مامانی-باز چه اتیشی سوزوندی دخترم...؟ خودمو مظلوم

کردم

الین-هیچی بخدا فقط خواستم بذاره برم دانشگاه...

مامانی اشاره کرد به برگه های روی میز و با صدایی که توشخنده موج میزد

مامانی-با اینا؟؟؟ولی حسابی گل کاشتیا الین-

چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

مامانی-فکر کنم اقاچونت تحت تاثیر قرار گرفته ذوق زده  
دستامو بهم کوییدم...

الین-وایی واقعاااا؟؟؟

مامانی چشماشو نرم بازو بسته کرد مامانی-اره اتابک  
حسابی توی فکر بود سرخوش خندیدم الین-

اخجونم

مامانی-حالا بدو برو تا نظرش عوض نشده محکم لپ مامانیو  
بوسیدم که قربون صدقم رفت...

با سرعت به سمت اتاق اقاچون رفتم.

پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم در اتاقو زدم..که با صدای اقاچون حکم  
ورودم صادر شد.

اروم درو باز کردم و وارد اتاق باشکوه اقاچون شدم.در رو پشت سرم بستم اقاچون  
و اون سرگرده سرشون توی برگه ها بود...و حسابی غرق توی صحبت بودن...واااا

حوصلم سر رفت منو آوردن اینجا خودشون به کارشون برس؟؟؟اتاق کار اقاچون

یه اتاق بزرگ با ست قرمز و قهوه ای خیلی شیک بود...کمدها و کتابخونه ها و

میزها به رنگ قهوه ای بودن و بقیه چیزها از کاغذ دیواری تا صندلی قرمز تیره وسلطنتی بود...

اقاجون سرشو بلند کردو به من نگاه کرد اقاچون-

بشین روی صندلی عجله نکن.

الین-چشم.

روی یکی از چهارتا صندلی های اتاق نشستم...صندلی ها دوتا دوتا رو بروی هم

بودن و بینشون میز عسلی شیشه ای قرار داشت...و توی عرضفضای نشیمن

میزو صندلی بزرگ و با شکوه اقاچون با فاصله گذاشته شده بود...

کار معمار داخلشون حرف نداشت همه ی فضاها رو به نحو احسنت دکوراسیون

کرده بود و خوب میدونست تو چه فضایی از چه تونالیده رنگی استفاده کنه؟البته

تعجبی هم نداشت اقاچون همیشه دست روی بهترینا میذاشت..

اقاجون خطاب به سرگرد گفت

اقاجون-هاکان جان شما بشین تا من برم از گاوصندوق مدارکی که میخوای رو بیارم!

ای بابا ای سرگرد هم از وقتی اومده خیمه زده رو مدارک اقاچون سرگرد سرشو تکون داد ..و

اومد روبروی من روی یکی از صندلیا نشست و سرش

رو انداخت پایین... صندلی های ما نزدیکترین صندلی به میز اقاچون بود...اخی

چه سر به زیر مثلا الان پسر خوبی؟..یعنی مامور مخفی که اقاچون ازش صحبت

میکرد اینه؟پس معلومه حسابی زرنگه...

اقاجون بعد از چند دقیقه با فکری مشغول اتاقو ترک کرد.  
نگاهی به سرگرد انداختم.

لباس سرتا پا مشکی پوشیده بود که انگار اومده بود عذا...

پیرهن مردونش یجوری تنگ بود برایش که گفتم الان دکمه هاش می کنن! والا نیاز

نبود جار بزنه ک عضله داره.. اینو که هر خری... ای وای نه ببخشید! هر ادمی داره...

ولی خدایی خودمونیم این معلوم بود روی بدنش خیلی کار کرده بود ارمیس کنار

این غولتشن یه تازه وارد محسوب میشد.

جای برادری هیکلش حذف نداشت حس کردم شاید برای مدلینگ باشه

موهای مشکیش باهمون حالت خاص به بالا هدایت داده شده بود.. ته ریش و

سیبیل مشکیش که بازم جای برادری جذابترش میکرد دماغ ولبهای متناسب با

صورتش که ابهت و مردونگیش رو بیشتر میکرد.. چشمای کشیده و زمستونی

همراه مژه های مشکی بلند کشیده... خوشبحالشون و در آخر ابروهای

بخدا... من

اگر این ابروهارو داشتم دیگه هیچ وقت دست بهشون

نمیزدم!!! صورت استخونی

و فک زاویه داری داشت... الان که فکر میکنم این مرد همه جوره باید پلیس میشد

اصلا اگر نمیشد ادم شک میکرد... عین بازیگرای پلیس هالیوودی بود..

وای ای الین چقدر نگاه میکنی بدبخت... خوب شد اقا چون ندیدت... الان فکر میکرد فقط منتظر فرصت بودی تا پسر مردمو با چشمات قورت بدی

خب دست خودم نیست همه ی ادمارو آنالیز میکنم چه دختر چه پسر این یکیم روش!

اصلا حواسش به من نبود و کوچکتترین توجهی بهم نمیکرد...

مشغول دیدن برگه های توی دستش بود.. و اخمی روی چهرش داشت...

خب خیلی حوصلم سر رفت کیو دیگه نگاه کنم؟؟؟ اصلا ولش کن بذار گوشیمو درارم یکم بازی کنم..

گوشیمو از توی جیبم درآوردم و بازی دخترونه ای رو پلی کردم حواسم نبود صدا روی درجه اخره... بازی تا باز شد.. شروع کرد به خوندن اهنگ باربی

Im a barbie girl, in the Barbie world  
Life in plastic, it's fantastic..!!!

(من یه دختر باربیم... توی دنیای باربی, زندگی پلاستیکی, فوق العاده ست)

ای واییی.. خدا مرگم بدهه

سریع دستمو روی اسپیکر گرفتم تا از این بیشتر صدا نده و گوشی رو در جا خاموش کردم... که خدا روشکر سریع صداش قطع شد

سریع سرمو بلند کردم و به سرگرد نگاه کردم.. اونم سرشو از روی برگه ها بلند کرده



بودو با ابروهای بالا رفته همونطور سرد و خشک به من خیره شده بود...

سرفه ی مصلحتی کردم و اروم گفتم الین-یادم

نبود صداشو کم کنم..

اما خب معذرت خواهی نکردم!!!

سرگرد پوزخند صدا داری زد و سرشو تکون داد....فکر کنم یه نگاه باید به تنظیمات

مغزش بندازم روی پوزخند و سر تکون دادن گیر کرده و ارور میده...

اروم جوری که مثلا دارم یواشکی این حرفو میزنم گفتم الین-چه بی ادب.

سرشو بلند کردو تیز نگاهم کرد،به قدری با جذبه بود که گفتم اگر لال شدن بهترین انتخابه.

با اون صدای بمش و گیراش گفت

سرگرد-اونی که باید معذرت خواهی میکرد شما بودین نه من...پس بی ادب کس دیگه ایه!

محلش ندادم و به تقلید از رفتار خودش پوزخند صدا داری زدم و سرمو تکون دادم.

چشماش رنگ تعجب گرفت ودوباره تو کسری از ثانیه سرد شد...دومرتبه سرشو

از روی تاسف تکون داد قبل از اینکه دوباره کلشو بکنه تو برگه ها

ادای خودشو درآوردم..و مثل خودش سرمو تکون دادم...

با چشمای متعجب نگاهم کرد..شدیدا خندم گرفته بود اما کاملا خشک و سرد رفتار میکردم.

فکر کرده چون سرگرده و همه جا براش خموا راست میشن اینجاهم از این خبرا

هست! زرشک اونم از نوع مرغوبش!

بدون هیچ حرف دیگه ای دوباره خودشو مشغول خوندن برگههاکرد.

اقاجون بالاخره وارد اتاق شد اول نگاهی به ما انداخت..وقتی دید هرکسی داره کار

خودشو میکنه به سمت میزش رفت روبه من

گفت.

اقاجون-همونطور که قبلا گفته بودم یه سرگرد خوب انتخاب کردم برای کار بابات..

اشاره کرد به سرگرد و ادامه داد

اقاجون-سرگرد هاکان راد پسر همکار قدیمی و منتخبو قابل اعتماد من!خودتم

میدونی من همیشه دست روی بهترین ها میذارم..هاکانم بی شک یکی از

بهتریناست!البته اینو فقط من نمیگم.

سرگرد-مچکرم جناب کاوه.

اقاجون سرشو تکون داد

اقاجون-هاکان یه چیزایی فهمیده البته اینارو به خانوادتم اطلاع دادهگفتم شاید

بد نباشه تو و برادرتم بدونید,اون کسی که پدرتو ورشکست کرده از یه باند معروفو

بزرگ بوده... اداره ای که هاکان هستش هم چند ماهیه به دنبال این باند هستش

از طریق کار پدرت و اتفاقی که براتون افتاده تونستن بالاخره یه سرنخایی پیدا

کنن.. برای همین من شخصا خواستم روی پرونده ی ارسلان کار کنه! توی این باند

یه مردی هست که ظاهرا خصومت شخصی با ما داره! اما هنوز نتونستن هویت

اون مرد رو پیدا کنن و بدونن موضوع از چه قراره؟

سرگرد ازم خواست بیای اینجا تا تورو هم در جریان بذاریم و ازت بخوام که خیلی

مراقب خودت باشی ظاهرا اون مرد فقط کارش با ورشکست شدن بابات تموم

نشده و معلوم نیست چه برنامه ریزیای دیگه ای داره.. این باندکارای خلا ف زیادی

میکنه اینارو هم به لطف نفوذی بودن هاکان تونستیم بفهمیم... دیگه بچه

نیستی! میتونم کامل بهت توضیح بدم! از قاچاق و خرید و فروش ممنوع تا مواد

مخدر! پس خوب باید همگی حواسمون به هم باشه.

البته سرگرد هم این وظیفه رو تا حدودی بر عهده گرفته..! پس ازت میخوام حسابی

حواست به ادمای اطرافت باشه... و بی دقت کاری روانجام ندی و هر جایی نری الین!

مغزم سوت کشید... شنیدن این حرفا و هضمشون حسابی سخت بود... برای همین

بالاجبار (چشم) زیر لبی گفتمو همونطور خیره به اقا جون و اخم روی پیشونیش شدم...

واقعا حس میکنم اوضاع داره خطری میشه... تازه جنایی هم هست... اون چه

خصومتی داره که حاضر شده مارو اینطوری اواره کنه؟؟... برای چی باید مراقب

باشم.... یعنی ممکنه بلایی سر منم بیاد؟! اصلا چرا باید انقدر پیاز داغش زیاد بشه...

تو مغزم پر شده بود از سوال و منم پشت سرهم از خودم میپرسیدمشون که با

صدای اقاچون به خودم اومدم

اقاچون-خوبه! راجب دانشگاهتم یه ماشین شخصی مطمئن از شنبه میگیریم با اون میریو میای!

اخجـونم گذاشت گذاشت گذاشت.

با ذوقی که توی صدام مشهود بود گفتم الین-واااای مرسی که

قبول کردید اقاچون اقاچون-مگه با اون کارای تو میتونم قبول

نکنم؟ و خنده ی نیمه ای زد.

واااای خندید.. باورم نمیشه.. اقاچون خندید..

ذوق زده به خنده ی اقاچون نگاه کردم

که سریع جمعش کرد... عیب نداره همینم غنیمته سالی یک بارم نصیب هرکسی

نمیشه! و چقدر خوشانس بودم من تو این قضیه

اقاچون-خیلی خب میتونی بری! اینارو شب به ارمیسم بگو!

همونطور که بلند میشدم گفتم الین-

چشم ممنونم اقاچون.

اقاچون- من که نه باید از سرگرد ممنون باشیم.

وای اینم حرف بود زدی اقاچون؟ از چیه این ممنون باشم؟ نگاهمو دوختم به سرگرد

که منتظر وسرد نگاهم کرد.. تو خواب ببینی ازت تشکر کنم چاقال! البته اصلا چاق نبود)  
 همونطور ساکت مونده بودم فضای سنگینی بود که دیدم سرگرد پوزخند زد! حدس  
 میزدم به خاطر تشکر نکردنم باشه... خواستم بگم تو خودت از خودمتشکری نیاز به من  
 نیست... والا

روموازش گرفتم به اقا جون نگاه کردم انگار چیزی یادش اومده بود سریع خودکار  
 و کاغذی روی میزش گذاشت و گفت

اقا جون- راستی شماره ی جدید باباتو رو این کاغذ بنویس.

اخیییشششش... خودت با دستای خودت نجاتم دادی

از اونموقع که بابائینا رفته بودن همه شماره جدید بابارو داشتن الا اقا جون... اونم

به خاطر غرورش بود که اگر بهش میگفتیم میخواست بگه من که کاریش

ندارم... الانم حدس میزدم برای این ماجرا گرفته باشه الین- چشم. حفظ

نیستم باید از توی گوشیم نگاه کنم.

اقا جون- هرطور که راحتی.

گوشیمو روشن کردم که یهو با صدای بلندی همون اهنگ بازی باربی خونده شد و

Im a Barbie girl, in the Barbie world سکوت اتاقو شکست

Life in plastic, it's....

سریع کمش کردم از برنامه زدم بیرون

واللهای خدا بگم چیکارت نکنه الین یه نمه ابرو حیثیت برای خودت نذاری ها یه موقع...  
به خدا اگه ببینم ابرومندانه رفتار میکنی ناراحت میشم...ایش یادم رفته بود گوشیه  
رو این برنامه خاموش کرده بودم.

خدایااا چرا من انقدر باید بدشانسی بیارم اخه اونم جلو کیا؟؟؟  
سرمو بلند کردم که دیدم سرگرد به برگه ها نگاه میکنه و پوزخند رو لبشه..اقاجون  
هم با اخم نگاهم میکرد اما چشماش وضوح میخندید...الهی قربون اون اخمای  
چروکت برم که انقدر اخم کردی پیشونیت سیکس پک دار شده.سریع شماره ی  
بابارو نوشتم و بعد از اینکه از شخص قاجون)دقت کنید از شخص قاجون) تشکر

کردم از اتاق خارج شدم تا از این بیشتر رسوایی به بار نیاد\*\*\*\*\*  
توی محوطه ی دانشگاه دنبال سارا میگشتم.

کسی از پشت روی شونم زد برگشتم طرفش که  
دیدم ساراست..پریدم بغلش و محکم همدیگه رو بغل کردیم.  
بعد از اینکه حسابی همو چلوندیم ولش کردم.

سارا-واللهای الین چقدر دلم برات تنگ شده بود.  
الین-از زنگای پی در پی خانوم معلوم بود هه.

دست به سینه ایستادم و به حالت قهر رومو ازش برگردوندم.

سارا-وای من غلط بکنم بی معرفتی کنم عشقم ببخشید درگیر عقدم بودم جون  
ساری ببخش خوب؟؟؟

از گوشیه چشمم نگاهش کردم که دیدم خودشو مظلوم کرده.. حال نداشتم بیشتر  
از این قهر کنم.. از حالت قهر دراومدم و لبخند دندون نمایی زدم. الین-خیلی خب باشه  
میبخشم همین یه بار!!!!....

سارا-اخبون جونمی...مهربونمی...

همون لحظه صدای نچسبو سوسول پسری از پشتم اومد که باعث شد برگردم سمتش و اخم  
کنم.

پسره-عروسک اون موهای خوشگل تو ببر تو حیفه حراست به اینا گیر بدها.  
خواستم بگم به تو هیچ ربطی نداره که بغلیش گفت.

پسر بغلیش-اوه اوه این که اون دختره کاوه ست به پروپاش نیچ که بد سگیه...

چشمام گرد شده بود و متعجب نگاهشون میکردم..پسره ی پرو برو بر داره تو روی من نگاه  
میکنه بهم میگه سگ...

الین-خیلی خوشبالتون نشده بی جواب گذاشتتون؟؟؟اصلا بذار ببینم به شما چه ربطی دا....  
با صدای استاد مجیدی همگی به سمتش برگشتیم.

استادمجیدی-خانم کاوه ساعت اول با من کلاس دارید؟

انگار میخواست از جنگ جهانی که در حال رخ دادن بود جلوگیری کنه هیچکس از

اونایی که منو میشناختن تو دانشگاه به پرو پام نمیپنچید! چون میدونستن حسابی میتوپم بهشون..دیگه همه منومیشناختن....بهم میگفتن خواهر جکی چان...چون تا به پسر گیر میداد بهم عین خواهر جکی چان می افتادم به جونش... منم سعی کردم به احترام استاد به اون دوتا چلغوز فعلا هیچی نگم اونا هم تواین فاصله کوتاه فلنگو بستن.

الین-بله استاد

مجیدی لبخند مردونه ای زد

استادمجیدی-خوبه!شروع ترم جدیدو بهتون تبریک میگم.

منو سارا همزمان گفتیم ممنون استاد.

سرشو تکون داد و از پیشمون رفت..

خب خداخیرش بده واگر نه میخواستم بیشتر از این چربی بسوزونمو الکی اعصاب خودمو خراب کنم.

الین-عه عه پسره ی پرووووو بر گشته علنا میگه سگ....بیشعور بی فرهنگ.

سارا که داشت حرص خوردنمو میدید به دل سیر خندید سارا-خب راست

میگه دیگه بیچاره!

الین-بیشعوررر حیف من که با توعه بی وفا دوستم



سارا-عه تو غلط میکنی جز من با کس دیگه دوست بشی...ولی خب اونا هم حق دارن دیگه قبول کن...هر کی بهت کوچیکترین تیکه رو میندازه به بدترین نحو جوابشو میدی.  
الین-خوب میکنم حقشونه...

سارا خندید

سارا-خب عزیزم مگه من میگم حقشون نیست؟ اصلا اگر بگم مگه تو درست بشوئی...

از احمالو بودن دست کشیدم, خندیدمو هیچی نگفتم... با سارا وارد کلاس شدیم استاد مجیدی هم وارد شد و نیومده درس دادنو شروع کرد...عین این معلم ریاضیا که اول سال از در میان میگن کتابا باز که خیلی عقیم...خب عزیزم تو اصلا شروع کردی که عقب باشی هوووولی؟؟؟؟\*...\*

یک ماهو خورده ای از شروع دانشگاه میگذشت و حسابی سرم تو درس و مشق بود..الکی نبود که خرخون دانشگاه بودم!! مامانینا دوروز پیش از ترکیه اومدن خونه اقا جون...خیلی دلم براشون تنگ شده بود و از کنارشون جم نمیخوردم حتی شبم روی تخت وسطشون گرفتم خوابیدم.. اقا جون با بابام زیاد صحبت نمیکرد فقط در حد چند کلمه... ولی به اصرار مامانی دوشب اینجا موندن... امشبم رفتن خونه ی خالم...

این چند وقت که دانشگاه میرفتم گه گذاری توی مسیر رفتو برگشت حس میکردم کسی تعقیبمون میکنه..چند بارم علنا هی نگاه میکردم بینم کیه که نمیفهمیدم انگار هر دفعه با یه ماشینی دنبالم میکرد. باید به اقا جون این مسئله رو بگم....

دراکولاروهم خداروشکر این چند وقت اصلا ندیدم اقا جون نسبت به قبلا کمتر مهمون داشت و از این نظر راحت بودم..ظاهرا سرگرد هم بعد از برگشتن بابایینا به ایران، درخصوص ماجرای همون باند رفته ترکیه ماموریت!..و تونسته بیشتر بینشون نفوذ کنه! فردا صبح یه امتحان خیلی سخت داشتم که دوروزه بکوب دارم میخونم..و حسابی فول شدم. ارمیس از ساعت ۱۱ اومد توی اتاقم و یه ریز صحبت کردو ازدرو دیوار گفت و حسابی خندیدیم.

نگاهی به ساعت کردم که یک شبو نشون میداد...کتابو دفترارو جمع کردم و توی کیفم گذاشتم و روی تختم دراز کشیدمو بخاطر خستگی زیاد در عرض چند دقیقه خوابم برد\*\*\*\*\*

سارا-هوف عجب امتحان سختی بودا!!

الین-وای چقدر غر میزنی مینشستی میخوندی که سخت نباشه خوبه همشو بهت رسوندا.. خوب میدونستم چقدر از این حرف بدش میاد ولی دلم نیومد بی ازار بذارمش پشت چشمی نازک کرد

سارا-خفه...الکی که باخ خون کلاس رفیق نشدیم که وظیفته.

با ارنجم کوبوندم به پهلوش که اخش رفت هوا

الین-کوفت مفت باشه کوفت باشه؟ سارا-اخ

گفتی

هردومون زدیم زیر خنده.

از سارا خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم..راننده مرد هیکلی

بود که بیشتر به بادیگاردا میخورد من نمیدونم این چه کاری بود اقا جون کرد!خیلی

مسخرست الان فکر میکنن من دختر وزیر یی یا ادم مهمیم؟که با بادیگارد میرم و

میام..هر کسی راننده رو میدید میفهمید چه خبره..فقط دعا دعا میکردم اون شر

وشیطونای دانشگاه منو موقع رفتن نبینن که بد پایچم میشن...

به راننده اروم سلام کردم که اونم مثل همیشه خشک و رسمی جواب داد.

راننده-این چند وقت مورد مشکوکی ندیدید خانم؟ وقتش بود به

راننده هم بگم

الین-چرا گاهی حس میکنم ماشین مشکوکی دنبالمونه ولی تا برمیگردم و نگاه میکنم غیبش

میزنه راننده سرشو تکون داد

راننده-خودمم مشکوک شده بودم برای همین به اقا چند وقت پیش گفتم.لطفا از

این به بعد اگر دیر کردم برگردید توی محوطه ی دانشگاهتون. تا من برسم.  
الین - بله حتما ممنونم.

خب خداروشکر به اقا جون گفته منم اگر بگم یا نگم نیاز نیست...

منو توی حیاط کنار آبنا پیاده کرد و رفت همین مونده ببره

جلوی در اتاقم پیاده کنه دیگه!

چشمم خورد به ماشین روبروم خدای

من چی میبینم؟؟؟؟

یه جیب گلا دیاتور مشکی مات!!!! چشمم درست میبینه؟؟ چرا انقدر این ماشین

خفنه... وای خدایا قربونت بشم خودت فهمیدی چقدر زندگی مسوت و

کوره... شکار فرستادی برام...

اولین بار بود که با دیدن یه ماشین اونقدر ذوق زده شده بودم.. سریع دوئیدم

سمتش فقط خدا کنه واسه اقا جون باشه.

اه اصلا اقا جون چرا باید جیب داشته باشه؟؟ یعنی برای کی میتونه باشه؟ جیغ خفه ای کشیدم

و پریدم سمت صندلی راننده و نشستم پشت فرمون... چقدر این ماشین خوش

دسته.... عجب تجهیزاتی داره!!!!!!

جلوم پر بود از دکمه و دمو دستگاه که اصلا نمیدونستم چی به چیه! ولی سوئیچ روی فرمون بود...

و این یعنی حکم پروازم صادر شده

دیگه در مرز ریختن اشک شوق بودم که خودمو سریع جمع کردم ماشینو روشن

کردم.. استارت خورد وبا صدای خیلی خفه موتورش روشن شد..

اخیرین باری که از این ماشینا سوار شدم یه جیب صحرایی بود که اونم به لطف

بابا توی مصر کرایه کردیم و کلی هم بهمون خوش گذشت.. هعی... عجب روزایی بودنا! یادش

بخیر...

به خودم اومدم ونگاهی به گاز و ترمزش کردم که دیدم اتوماته... وایای یعنی اخیرین

مدله!!!!؟؟؟

قلبم از هیجان به سینم میکوبید... خدایا شکرت...

دنده رو روی یک تنظیم کردم و پامو اروم روی گاز گذاشتم که ماشین به حرکت

دراومد.. اخ اخ انگار دارم اژدها جابه جا میکنم.. چقدرم بزرگه!!! حس میکردم با

تراکتور دارم میرم و میام عجب عشقی میکنه راننده اینماشین!!!..

چه حالو هوایی هم داره. کل باغ رو با ماشین دور میزدم و گاهی گاز میدادم و گاهی

هم یهو میزدم روی ترمز.. یا دنده عقب میگرفتم یا دور میزدم... خلاصه که پدر ماشین رو  
داشتم در می اوردم

چند بارم علی اقا بهم گفت مراقب باشم که بی توجه بهش کارمو انجام دادم. انقدر  
جیغ جیغ کردم و آدرنالین بدنمو خالی کردم که دیگه نفس نداشتم.

دور هفتم بودم از جلوی در عمارت رد میشدم که

یهو ماشین تکون وحشتناکی خورد و یه نفر پرید سمت شاگرد و نشست

نتونستم برگردم و نگاهش کنم حسابی تمرکز روی رانندگی بود میترسیدم

سربگردونم بزنم باغ یا حیاط اقا جونو ناقص کنم حالا بیا و جمعش کن!

داشتم دنده رو جا به جا میکردم

که یکهو دست بزرگ و مردونه و بزرگی دور مچ ظریف و کوچیکم پیچید و محکم

مچ دستمو گرفت یه جوری که حس کردم استخونم خورد شد و حرکت خون توی رگم متوقف  
شد..

جیغ بلندی زدم

الین-ولم کن بابا...

تو این شیر تو شیری کدوم احمقی بود که تنش میخارید؟!

سریع زدم روی ترمز که این حرکت باعث شد هر دو مون با شدت به سمت جلو پرت بشیم  
و برگردیم سرجامون.

سریع به اون روانی که اینطوری وحشیانه گند زد به اوقات خوشم با اخم بدی نگاه کردم.

یا خود خدا... یا تموم حضرتتا... وایی مامان... کم کم اخمام باز شد و

قیافم رنگ ترس گرفت و به زور اب دهنمو قورت دادم.

عین یه گاو وحشی که انگار یه پارچه ی قرمز جلوش گرفتن زل زده بود

بهم.. همونطور با چهره ی پر از خشم و سرخ... همراه چشمایی که نگاهش حسابی

تیزو برنده بود... و رگه هایی از قرمزی توش دیده میشد... همچنین رگ متورم شده

روی پیشونیش به من زل زده بود.

خدایا خودت کمکم کن رم نکنه فقط... اصلا بند ناف این پسر رو با بداخلاقی و پوزخند بستن.

مچ دستمو اونقدر توی دستش فشار داد که دیگه تحملم تموم شد و نیشگون

محکمی با ناخنم از روی دستش گرفتم... به قدری ناخنمو روی پوست دستش

فشار دادم که فکر کنم خون مرده شد.

انگار انتظار این حرکتو نداشت چون سریع به دستش نگاه کرد و دستمو پرت کرد سمت

خودم.

بلافاصله شروع کردم به ماساژ دادن مچ دستم. و اهو ناله هام شروع شد.. نگاه

معمولی به دستش کرد انگار نه انگار که بهش چنگال ببر خورده بود.. خب ناخنم

خیلی بلند بود فشار دستمم روش زیاد بود... ظاهرا بی حسی زده بود. واگر نه

هیچکس نمیتونست در برابر این چنگولا راحت دووم بیاره!

الین-میدونستی خیلی روانی؟ برای چی یهو پریدی توی ماشین و عین دیوونه ها دستمو گرفتی هان؟؟ میخوای بگی این ماشین توئه؟؟؟ به ماشینه دیگه این حرفارو نداره که؟ خسیس!

و زیر لب زمزمه کردم

الین-نگاه کن چطوری دست عزیزمو عین وحشیا فشار داد. جای رد انگشتای بزرگش روی مچ کوچیک دستم خودنماییمیکرد... و قرمز شده بود... خداکنه کبود نشه فقط!

نگاهشو برای چند ثانیه به دستم گرفتم... و سریع دوباره زل زد توی چشمام.. سرد بی روح و صدالبته عصبی!

ولی دیگه مثل چند ثانیه پیش آماده ی رم نبود.

نفس عمیقی کشید و چنگی به موهای مشکی و تقریبا بلندش زد... اوووو چقدرم لخت بودن!

ولی خدایی خیلی ترسناک شده بود اون لحظه که پرید توی ماشین و اونطوری نگاهم کرد فاتحمو زیر لب خوندم. چشماشو برای چند ثانیه بست.

و دوباره زل زد توی چشمام طبق معمول سرد و عاری از احساس...

سرگرد-دختره ی دیوونه! مگه تو چند سالته که انقدر بیچه ای؟ ده بار با علی اقا صدات

کردیم.. ولی خداروشکر گوشاتم سنگین شده بود.. فکر نمیکنم باغیدر بزرگت جای

ماشین بازی باشه! اصلا اجازه و این چیزاهم که بلد نیستی! هه) پوزخند پر صدا و



سوزنده ای زد! من عین اطرافیانت سکوت نمیکنم دوروبرم نپلک کاریم نداشتی باش این یه  
 خطاره!

و با نگاه سردش قلبمو زمستونی تر کرد.

خون خونمو میخورد... به سختی نفس میکشیدم... هر لحظه امکان اینو داشتم که

رو سرش اوار بشم! پسره ی قوزمیت!... الان نشونت میدم. این نیستم حرفاتو بی

جواب بذارم! بدم میاد از ادمای خودخواه! هوف خدایا به من صبر بده.. اروم باش این اروم..

با حالت مسخره ای سر تا پاشو نگاه کردم...

این-نه بابابزرگ دیگه چی؟ فکر کردید چون سرگردید الان چشمگفتنا اینجاهم به

راهه؟) خنده ی مصنوعی کردم (نه آقای به ظاهر پلیس! از این خبرا نیست! اولاً که من

از کجا شصتم خبردار بشه که این گاوماشین) به زبون من: ماشین گنده (ماله

شماست؟ دوما اگر میدونستم ماله شماست صدسال سیاه سوارش نمیشدم فکر

کردم برای اقاچونه) درسته که دروغ گفتم ولی واقعا هم فکر نمیکردم برای این

باشه) درضمن، من هر جا که دلم بخواد بازی میکنم چه اینجا چه هر جای دیگه پس

لطفا مزاحم نشید و توی زمین بازی من نیاید! یادتونم نره من اصلا کاری به

شماندارم و اونی که به من کار داره جنابعالی هستید! پس لطفا شما دوروبر من

نپلک آقای پلیس) آقای پلیسو با لحن خاص و سرشار از تمسخر گفتم)

تمام مدت با دقت و پوزخند داشت منو نگاه میکرد.

موندنو جایز ندونستم سریع از ماشین پیاده شدم و خیلی خانومانه برگشتم سمت در ورودی عمارت.

وارد خونه شدم و بعد از اینکه به اقا جون سلام دادمو مورد عنایت سیل غر های قشنگش سر ماشین سواریم قرار گرفتم و در اخر وقتی دید گوشم شنوا نیست گفت برم تو اتاقم

منم از خدا خواسته رفتم تا استراحت کنم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود جلوی آئینه بودمو کلی سرگرده رو فوش بارون

کردم..و کمی خالی شدم..کاش اینجا بود چند تا نیشگون ازش میگرفتم تا دلم

خنک میشد...اخه خدایا...این چه بنده ایه داری?...با یه تپه عسلم نمیشه

خوردش..به درک...من که جوابشو خوب دادم تازه وقتی اونطوریمچ دستمو

گرفت به جاش منم جای ناخنامو روی دستش تاتو کردم....حالا اگر جاش مونده

باشه,تا چند وقت با دیدنش یاد من میوفته و درس عبرت میشه براش تا اون باشه با الین کاوه درنیوفته!

در اتاق زده شدو بعد از اجازه ی من گیسو وارد شد.

گیسو-اقا گفتن برای صرف نهار برید پایین.

الین-بله ممنون میام!

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شد.

هوف ماهم تا یکم چو نمون گرم میشه این اقا جون ناهار خوردنش میگیره..حالا  
 همیشه من ساعت یک ناهار نخورم و ساعت سه بخورم؟ نکنه این غول تشنم اون  
 پایینه هنوز؟! اه اون باشه که کوفتم میشه

نمیدونم چرا میاد اینجا اصلا پلیس بازی چه ربطی به خونها قاجونینا داره که هی  
 میاد اینجا؟؟؟ بی خیال شونه ای بالا انداختم..الانم میرم پایین و از این به بعد شتر دیدی  
 ندیدی!

شروع کردم به لباس پوشیدن..باید جلوش حداقل پوشش مناسب داشته باشم تا  
 بیشتر از این رسوا نشم.

یه شلوار یخی قد نود پوشیدم..

خب چی باش ست کنم؟؟؟ اوووم بذار بینم....

اهان اینهااااش!!!

یه پیرهن دکمه ای کوتاه زرد قناری که پشتش اندازه یه مربع تقریبا بزرگ عکس

دریای ابی چاپ شده بود پوشیدم...بلندیش تا پایین زانوم بود.زیرش هم یه

تیشرت سفید پوشیدم و پایینشو به داخل شلوارم هدایت کردم.خب اینجا همش

باید صندل و دمپاییو کفش پات باشه پس در نتیجه صندلای فلتزردم پوشیدم

که بندشون تا بالای میچ پام میرسید.

دراخر شال زردی روی سرم انداختم.

چتریهام خیلی بلند شده بود

درکل از حالت چتری خارج شده بود

اینطوری بهتر بود...خودمم خسته شده بودم از چتری...

موهامو با حالت کج کنار صورتم ریختم و بدون اینکه با گیره یا کشی بیندمشون

رهاشون کردم..از پشت هم موهام کاملا باز بود،از زیر شالم در میومد بود و تا روی

کمرم میرسید که حسابی توی چشم میزد..

نیاز به ارایشو اینا نبود...صورتم خوب بود..چشمای طوسی عسلیم زیر نور افتاب میدرخشید.

به سمت پایین رفتم و طبق معمول از نرده های طبقه ی دوم سرازیر شدم و سر

خوردم تااا طبقه ی اول....

پریدم و به سختی تونستم تعادلمو روی پام حفظ کنمو بایستم...اخیش نزدیک بودا!

همه روی میز مشغول غذاخوردن بودن...حتی سرگردم سرش پایین بود و داشت

غذا کوفت میکرد اممم یعنی داشتن غذاشونو میل میفرماییدن.

یه تیشرت سفید تنش بود که بدون شک بهش میومد..وای خدایا این واقعا

خجالت نمیکشه؟ حیا میا هم کلا تعطیل؟واقعا که...

رفتم سمت میز و سلام کردم طبق معمول مامانی با مهربونی اقا جون با تکون داد  
سر جوابمو دادن و اون غولتشنم اصلا رغبت نکرد سرشو بلند کنه. به درک! حیف  
اینهمه جذابیت نبود که خدا به این داده؟ اخه خدایا این قیافه ی ترکیه ایو خفن  
کجا اون اخلاق سگش کجا؟ بیچاره خانوادش حتما دوست داشتنزودتر از دستش  
خلاص بشن پناه بردن به المان... افرین واقعا دست مریزاد حرکت خیلی خوبی  
زدن منم جاشون بودم جونمو برمیداشتمو از دست این بیرخت فرار  
میکردم... والا!!!

نشستم سر میز و شروع کردم به غذا خوردن... سرگرد درست روبروی من نشسته بود  
ای حناق بگیری بچه من الان با دیدن قیافه ی تو اشتها کور میشه خب! سعی  
کردم اصلا سرمو بالا نیارم. زیر چشمی نگاه کردم به دستش که  
دست برد سمت لیوان آبش و سرکشید. اوه مای گااااا جای چنگولام روی دستش  
معلوم بود و حسابی داخل رفته بودو قرمز شده بود. خب مریضی جلوی اقا جون  
دستتو میاری مرتیکه؟؟ اگر ببینه رو هوا میفهمه کار خودمه... همشتقصیر خودشه  
کرم از درخته دیگه! بی توجه به همه ی این موضوعات استیک عزیزمو خوردم... من  
عاشق گوشتو پروتئین بودم و برعکس, از سبزیجات بیزار بودمو تعداد کمی از  
انواعشونو میخوردم. اقا جون همونطور که مشغول بریدن گوشتش با کارد بود و

سرش پایین بود خطاب به من گفت.

اقاجون-شنیدم یه روزایی ماشین مشکوکی تو راه رفتو برگشتت از دانشگاه میبینی.

از غذا خوردن لحظه ای دست کشیدم و لقمه بزور قورت دادم.

الین-بله اقاچون میخواستم بهتون بگم..البته فقط حس میکنم چون چیز واضحو

معلومی ندیدم.

اقاجونو سرشو تکون داد

اقاجون-میدونم...بعد از نهار بمون توی سالن.

الین-چشم.

مامانی در گوشم اروم جوری که کسی نفهمه گفت

مامانی-گلم ارمیس بعد از نهار میاد دنبالم میخوایم بریم جایی کار داره مراقب

خودت باش اقاچونتم حرص نده تا بیاما...

ریز خندیدم و گفتم

الین-به روی چشمم بانوی من.

خندید و چشمکی بهم زد...

بعد از خوردن غذا مامانی با ارمیس که ظاهرا توی حیاط منتظرش بود رفتن بیرون

این ارمیسم انگار نه انگار یه خواهر کوچیکتر داره..خب منم میبردید دیگه

نامردا. پوسیدم تو خونه.. انگار خطر فقط منو تهدید میکنه خب ارمیسم بچه  
بابامه... اونم باید مراقب باشه...

توی سالن روی مبل نزدیک اقا جون منتظر نشسته بودم.. اقا جونو سرگرد غولتشن  
وارد سالن نشیمن سلطنتی شدن... اقا جون سر جای همیشگی و سرگرد روبروی من نشست...  
ای زرافه.. نگاه کن وقتی نشسته تا کجای مبل قدش میرسه.. اونوقت من زور بزنم  
فقط بتونم روی مبل بشینم تازه اگر تکیه هم بدم پاهام میره روی هوا و خیلی ضایع میشه.  
الین بسه دیگه الان پسر مردمو فلج میکنی اخر چشمش میزنی... بهتر بذار اصلا فلج شه پسره  
ی سه نقطه!

اقا جون بعد از اینکه عصاشو کمی توی دستش جابه جا کرد. روبه من گفت  
اقا جون- من راجب این موضوع نمیتونم ریسک کنم الین! گفتم بمونی که اینارو  
بشنوی... شماره ی هاکانو ازش بگیر هر موقع از روز هر چیز مشکوکی دیدی مستقیم  
بهش زنگ بزن و گزارش بده! از این به بعدم به رانندت هیچی نگوما نمیتونیم الکی  
به هر کسی اعتماد کنیم هر اطلاعی راجب این موضوع فهمیدی!  
فقط به سرگرد  
میگی مفهومه؟

همینم مونده شماره اینو بگیرم و راه به راه بهش گزارش بدم... خدایا چرا همه

بدبختیا باید برای من باشه؟ کاش یه سرگرد دیگه انتخاب میکردن اصلا... من

چطوری آیم با این تو یه جوب بره؟

ما باهم دو دقیقه ام نمیتونیم مثل ادم حرف بزنیم اون وقت شمارشوبده که مثلا

باهش تماس بگیرم تو مواقع ضروری؟! همینم مونده بود شماره ی همو داشته

باشیم. اقا جون وقتی دید جوابی نمیدم اخم کرد و گفت

اقا جون-الین لجبازی کنی با من طرفی! با صدای بلند گفت (چشم؟؟؟)

دستو پام به لرزه افتاد اخه قربونت برم من نگم چشم که چشمامواز کاسه درمیاری.

با حرص گفتم

الین-چشم اقا جون.

سرشو تکون داد

اقا جون-خوبه!

رو به سرگرد کرد

اقا جون-بعد از اینکه شمارتو به الین دادی مرخصی پسرم.

سرگرد-چشم جناب کاوه

اقا جون چشماشو ریز کرد

اقا جون-من دوست صمیمی پدرتم برای تو جناب کاوه نیستم همون عمو بگو!



سر گردهم ناچارا سر شو به معنی باشه تکون داد سر گرد-چشم

عمو جان!

اوهوع..یکی بگیره منو...عموجان!

اقاجون نیمچه لبخندی بهش زد...و بدون هیچ حرفی سالن رو ترک کرد و رفت

بالا...واقعا چرا منو با این تنها گذاشت؟ البته خدمتکارا میومدن و میرفتن ولی بازم

اقاجون جای خودش بود!...هوف خدایا امروز به اندازه کافی سرم از فکر و خیال

منفجر شد خواهشا بدترش نکن...

سر گرد بلند شد و نگاه سردی بهم انداخت که منم چشم غره ی توپی براش رفتم و

بلند شدم...چند قدم نزدیک شد و منم چند قدم نزدیکش رفتم..ولی هنوزم کلی

بینمون فاصله بود بخوام دقیق بگم اندازه ده پونزده قدم شایدم بیشتر!.دیگه جلوتر

نیومدو منم یک قدمم جا به جا نشدم..اوضاعمون خنده دار شده بود عین میدون

جنگ انگار لشکر کشی کردیم و روبروی هم ایستادیم.

سر گرد-یادداشت کن میخوام برم.

همونطور سرد و خشک عین خودش گفتم الین-حفظ

میکنم جناب!

نمیدونم کی ما برای هم اول شخص مفرد شدیم؟ ولی درستش کردم.

پوزخند صداداری زد

سرگرد-این کارا بهت نمیخوره!

مثل خودش پوزخند زدم الین-به شمائم

فضولی نمیخوره!

با اخم نگاهم کرد اما هنوزم اون چشمای مشکیش سرد سرد بودن بدون هیچ

حسی..جوری که اعماقش تن ادمو از سرما میلرزوند!

زیر لب زمزمه کرد

سرگرد-زبونتم به موقعش کوتاه میکنم!

با کمی عصبانیت رو بهش کردم

الین-شنیدم چی گفتین..اون چیزی که باید کوتاه بشه پای دراز جنابعالی از زندگی

بندست.اینم گفتم که فراموش نکنید!

طبق معمول پوزخند زد...که سریع اداشو درآوردم...برای لحظهای چشماش رنگ

خنده گرفت..البته فقط چشماش و توی صورتش هیچ تغییری نمایان نشد....

دوباره به حالت اولیه برگشت.

سرگرد-من فقط طبق خواسته ی عموجان اینجا هستم با شخص شماهم اصلا کار یا

مشکلی ندارم شماهم اگر مشکلی دارید میتونید با خودتون حلش کنید.

پسره ی پرووووووو...چه حرف گوش ک نم شده واسه من عمو جان عمو جان به راه انداخته.

الین-اوف شما خیلی درگیر هستیدا اخه در چه جایگاهی باشید که بخوام باشما  
مشکلی داشته باشم؟اونقدر مشغله و گرفتاری دارم که هر دفعه با دیدنتون تازه  
یادم میاد کی هستید)اره جون عمم).

نیشخند سوزنده و دندون نمایی زد که برای اولین بار دندونایسفیدو ردیفشو  
دیدم...قدش اونقدر بلند بود که مجبور بودم برای نگاه کردن به صورتش سرمو کلی  
بالا بگیرم.هر کول بدبخت...مثل همیشه سردو خشک نگاهم کرد...  
سرگرد-خیلی هم عالی خانم پر مشغله!حفظ کنید و وقت منم نگیرید ظاهرا  
هردومون کار داریم پس زودتر تمومش کنید.

خشک گفتم

الین-

میشنوم

سرگرد

\_\*\_\*\_\*\_\*\_\*\_۹۱۲.

اوهو چه رندم بود...زیادش نباشه یه موقع..؟

بعد از اینکه حسابی شماره رو توی مغزم جا دادم بدون هیچ حرفی از کنارش

گذشتم و از پله ها بالا رفتم و حتی پشت سرمو نگاه نکردم... واقعا فکر میکنه کیه!؟؟؟ خودخواه خودپرست... عصبی خشن بدبخت....

رسیدم به اتاقم و سریع هجوم بردم سمت گوشیم تا شماره از ذهنم پره و یادم نره چون اونموقع دیگه خر بیار و پوزخند سرگرد رو بار کن... شماره رو وارد گوشیم کردم و اسمشو (غولتشن) سیو کردم.

رفتم و از توی تلگرامو واتسپم بلاکش کردم که یموقع عکسامو نبینه.. فقط از روی لج واگرنه برام مهم نبود... البته نه که خیلی اونم عاشق پیشمه... برای همین سا یمو با تیر میزنه... اولی محض اطمینان بلاکش کردم که کمو کسری در حقش نکرده باشم.. به هر حال حق الناسه! گردنم میمونه! والا....

عجب عکساییم داشت لعنتی همش با دوربین عکاسی کیفیت بالا گرفته شده بود... توی همشونم اخم داشت... یه عکس داشت روی پروفایل تلگرامشکه فقط یه طرف صورتش معلوم بود و موها و صورتش خیس بودو با اخم و جذبه ی خاصی به دوربین نگاه کرده بود. و اب از سرو روش چکه میکرد... عکسشم سیاه و سفید بود.. عجب عکاسی بوده اون!!! نه ولی انصافا با این یکی حال کردم! یادم باشه خودمم یه دونه از این عکسا با دوربینم بگیرم.. کی به کیه؟ از کجا میخواد بفهمه همچین عکسی تو گوشیم هست که از روش تقلید کردم؟ همه ی عکساش با لباسای

مارک و ماشینای خارجی مختلف گرفته شده بود..پس اینم خرپولیه برای خودش!یکی از عکساشم با همون جیپ گلادیاتورش گرفته شده بود که توی صحرا بودو و دست به سینه با عینک افتابی مشکی خفنی اخم کرده بودو به روبروش خیره شده بود..و دوربین از پایین ازش عکس گرفته بود.خلاصه بعد از اینکه همه ی عکسای دخترکششو دیدم و هر بار فوشای ابداری نثارش کردم گوشیه کنار گذاشتم، فکر کنم اونقدر این دخترای دورش براش به به و چه چه کردن که تا این حد اعتماد به نفسش بالا رفته..خوشبحالش والا...حکایت مارمولک با تخت پادشاهیه...سعی کردم مغزمو خالی از هر فکر منفی کنم و فقط بخوابم\*\*\*\*\* تقریبا امتحان های میان ترمی دانشگاه تموم شده بودن و بچه ها برای اردو یک هفته میخواستن به شمال برن...و خوشبختانه از اونجایی که من خوش شانس ترین دختر دنیام اقا جون نداشت من باهاشون برم..اونقدر محکم گفت نه که دیگه جای صحبت نداشت...توی سالن نشیمن نشسته بودم و مشغول خوراکی خوردن و فیلم دیدن بودم..این ارمیس خیر ندیده هم اصلا پیداش نیست امروز گفت زودتر میاد خونه...امروز دیگه حسابی براش دارم!!!مرتیکه یه حالو احولم نمیکنه از ادم؟ حالا درسته خیلی مشغله داره و وقتی میرسه خونه انقدر خستست که فقط

تخت خوابشو میبینم اما منم ادمم همون قدر که من اونو درک میکنم انتظار دارم اونم منو درک کنه!

اقاجون هی چند دقیقه یه بار از جلوم رد میشد نچ نچ میکردو سر تاسف تکون میداد. با جیغ جیغ گفتم

الین-ای بابا!!!! اقااجون اگه گذاشتی فیلممو بینم اه....

اقاجون-این لباس جک جونورا چیه پوشیدی مثلا خیر سرت مهندس جامعه ای! دوباره اخم کردو سر تکون داد و بالا تا پایین لباسمو نگاه گذرای کرد...و رفت پله ها..

ای خدا حالا یه بارم لباس مورد علاقمو پوشیدم قبضش در خونشون نییاد که...! انگار مهندسا دل ندارن...

لباسم یه سرهمی عروسکی بود شبیه اونایی که توی برنامه کودک تلوزیونی نقش عروسکو بازی میکنن با این تفاوت که س ر حیوونشو نداشت و به جاش کلاه تک شاخش فقط تا روی موهام میومد! عین سوئیشرت...

جنسش حوله ای و رنگشم صورتی کمرنگ بود... کفشاشم عین پای اژدها خیلی

گنده بود... خب کسی خونه اقااجون نیست همه خود ین!!!

خلاصه همونطور لم داده بودم روی مبل راحتی مخصوص اقااجون و با دقت فیلممو

نگاه میکردم...نمیدونم چقدر گذشت که زنگ ایفون به صدا در اومد و خدمتکار به اقا جون گفت ارمیس اومده..اخجاءان بریم سراغ آب بازی!  
 سریع خوراکی هارو کنار گذاشتم و تفنگ اب پاش عظیمم که اندازه یه کلاشینکف بودو برداشتم و پشت ستون جلوی در ورودی منتظر ایستادم...در باز شد سایه قامت دونفر روی زمین جلوی کفشکن افتاد..داشتن از پله ها بالا میومدن...به من چه اونى که کنارشه کیه به هر حال اونم خیس و قربانی این ماجرا میشه..حدس میزدم علی اقا باشه چه بهتر...

داشتن نزدیک میشدن..خب الین حاضری؟؟؟کلاهمو روی سرم انداختم و تفنگو محکم توی دستم گرفتم.

یک

دووووو

و

سه

از پشت ستون پریدم بیرون و تا ماشه ی تفنگ جون داشت فشارش دادم و ارمیسو خیس اب کردم...یه جوری که آب از سرو روش چکه میکرد خیس خیس بود.  
 اوا این که کفشای ارمیس نیست اون از این کفشای فاق بلند خفن نداشت

نگاهمو بالاتر بردم..وای چرا انقدر لنگاش دراز شده پس؟؟؟ بازم بالاتر و نگاه کردم  
کی انقدر سیکس پکاش رشد کردن خبر نداشتم؟؟؟اصلا پوستش چرا تیره شده ارمیس سفید  
بود؟؟؟

به بالا تر نگاه کردم و اب دهنمو به سختی قورت دادم توی ذهنم مدام یه اسمی  
اِکو میشد و میگفت بدبخت شدی الین)سرگرده.....).

نگاهمو به بالا تر بردم و توی صورتش قفل شدم....یا همه ی امام زاده ها....  
از سرو روش و موهاش اب میچکید و همه جوهره خیس شده بود حتی تیشرت  
جذب سورمه ای تنشم کاملا فی تش شده بود و تا ناکجا ابادش معلوم بود  
من کی وقت کردم سیبیلانم خیس کنم خدایی..؟ با غضب بهم  
نگاه میکرد....

چشمات دریاد میرغضب خان..... یه اب بازی دیگه این حرفارو نداره که...بی جنبه!  
یه جوری اخم کرده بود که انگار میخواست ابروهاشو پیوندی کنه.  
چشماش پر از خشم بود..و از زور عصبانیت نفس نفس میزد...

دروغ نگم شلوار لازم شدم شدید!

عین جنایتکارا بهم نگاه میکرد انگار ارث باباشو خوردم...خدایا خودت به جوونیم رحم کن...  
نگاه پر از ترسمو ازش گرفتم و به ارمیس که پشتش ایستاده بود و از خنده صدلیو میجوید  
نگاه کردم..



با دستش روی گلویش یه خط صاف فرضی کشید که یعنی کارتمومه الین!  
خدمتکارا همه با بهت به این صحنه نگاه میکردن.

ای خدا لال بمیری حرف بزن دیگه مرتیکه چاقالاه! سعی کردم صدامو صاف کنم  
تا نلرزه اما چندان موفق نبودم با تته پته رو بهش کردم و گفتم.

الین-ش... شما بودین؟؟ اص... اصلا فکر نمیکردم.. ب.. بیاید اینجا... ف... فکر  
..ک.. کردم ارمیسه...

با چشمش برام خطو نشون میکشید... چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت که غلط  
نکنم شب کابوس بینم.

چرا انقدر این مرد عصییه... بابا یه آب بود دیگه یکم وایسی خشک میشی  
بدون هیچ حرفی همونجا از کنارم رد شد و یه تنه ی نامحسوسی بهم زد که کمی تگون خوردم.  
میمردی یه چیزی بگی اینطوری سکه ی یه پول نشم جلویهمه؟ انگار اگر زبونش استفاده کنه  
باتریش تموم میشه!

ارمیس همونطور که اشک میریخت به سمتم اومد

ارمیس-واااای الین بازم گند زدی که. این چه سرو ریختیه؟ بخدا تو دیگه ابرو جلوی  
این یارو نداریا.. اونم پلیس مملکت!!! الان فکر میکنه اندازه ی یه بچه ی دوازده ساله بیشتر  
نمیفهمی

مشت محکمی به بازوش زدم... و خواستم حرفی بزنم که صدای اقاچون از پله ها

اومد و باعث شد متوقف شم اقاچون-ارمیس

اومدی؟هاکان کو؟

ارمیس سعی کرد خندشو قورت بده اما توی چهرش خنده به وضوح دیده میشد

ارمیس-فکر کنم رفت حیاط کار داشت اقاچون!

اقاچون سری تکون داد و از پله ها پایین اومد،به سمت مبلسلطنتیش رفت و روش نشست.

ارمیس-حسابی خیسش کردیااا رفت حیاط خشک بشه دعا کن با اون سر و وضع

نیاد تو خونه...اگر اقاچون بفهمه کلت کندست من که به شخصه الان بهش میگم..

حرصی بهش نگاه کردم و اخم محکمی روی پیشونیم جا دادم.

الین-الان به حسابت میرسم پسره ی چلغوز میخواستم تورو ابکش کنم

اون اومد جلو فداکاری کرد اما حالا که اینطوریه حقتو میذارم کف دستت!

ارمیس که دید اوضاع خرابه فلنگو بست و شروع کرد به دوئیدن توی سالن پشتش

میدویدم و میخواستم نزدیکش بشم تا با تفنگم آب سمتش پاشم.

ارمیس با داد رفت پشت صندلی اقاچون و با هیجان رو به اقاچون گفت.

ارمیس-اقاچووون پناه بگیر چنگیز خان حمله کرد.....

اقاچون تک خنده ای کرد و نظاره گر ما بود...همونجا سرجام خشکم زد و محو

خنده ی اقاچون شدم..اخی الهی قربونش برم چقدر خوشگل میشه با خنده...حیف

این خنده ها که همش پنهونن.

تو همین لحظه مثل اینکه ارمیس فرصتو غنیمت شمرد و به اصطلاح نونو چسبوند به تنور!

اومد ستمم و با یه جهش تفنگو از دستم قاپید و تا جون داشتم روم اب پاشید و

سر تا پامو خیس کرد

که اخر سر هم با غرغرای اقا جون و نگرانی های مامانی برای سرما خوردگی من از

آب پاشی دست کشید. جیغ بنفشی زد من-

میکشمت ارمیس

و با مشتو لگد به جون ارمیس افتادم... انقدر زدمش که به غلطکردن افتاده

بود... منم وقتی دیدم حسابی نوش جان کرده ولش کردم اخیش حالا دلم

خنک شد!

الین- نگاه کن چه بلایی سر لباس نازنینم آورده بی ادب بی فرهنگ.

جلوی اقا جون مجبور بودم یکم رعایت کنم اما ارمیس خودشم میدونست پشت

این فحشای با ادبا نم ته دلم چه خبره! مامانی با خنده ی دندون نمایی و اقا جونم

معمولی نگاهمون میکرد میدونستم خندش میاد اما نمیخواه به ما نشون بده.

ارمیس-اره دیگه از اون در میدی از این در پس میگیری خانم!

تیکشو فقط من فهمیدم... چون هیچکس بجز منو ارمیس نمیدونست چه بلایی

سر سرگرد با تفنگ اب پاشم اوردم.  
 چشم غره ی توپی بهش رفتم...از خیس بودن متنفر بودم....  
 ارمیس-بدو برو تو حیاط وایسا تا خشک شی نمیخوای که با این سر و وضع تا  
 طبقه ی سوم بری؟ منم که عمرا کولت کنم.  
 و نیشخندی بهم زد.  
 بیشعور...دارم برات اقا ارمیس!!!!.....  
 اقا جون-ارمیس این پسره کوش پس ارمیس  
 سریع به اقا جون نگاه کرد  
 ارمیس-اقا جون حتما تلفن مهمی داره عجله نکنید میاد اونم!  
 اقا جون-که اینطور  
 انگار اقا جون قانع شده بود..خدا خیرت بده ارمیس...  
 عین پنگوئنا شروع کردم به راه رفتن.  
 صدای خنده ی ارمیسو مامانی از پشت میومد.  
 مامانی-گلم مراقب خودت باش سرما نخوری تا من بگم مریم(یکی از  
 خدمتکارا)برات لباس بیاره.  
 اخه مادر من تو این سرمای پاییز چطوری سرما نخورم؟اوه اوهاین سرگردم اگر

سرما بخوره به خونم تشنه میشه!! دعا دعا میکردم اتفاقی براش نیوفته که مقصر نشم.

با هر بدبختی بود به بیرون از عمارت رفتم..خب خدا رو شکر هوا افتابیه!

سرگردو دیدم که روی نیمکت روبروی عمارت نشسته و دور خودش پتو

پیچیده...این پتورو از کجا گیر آورد؟؟؟حتما کار علی اقا بوده.با اینکه هوا افتابی بود

اما یه سوز سرمای تو ش داشت که باعث شد لحظه ای بلرزم.

سرگرد سرشو بلند کرد و منو از دور دید..به وضوح از این فاصله پوزخندشو میشد

دید!دیگه عادت کرده بودم به این قیافه ی مغرورو خودخواهش.

یعنی دست هر چی ادم مغروره از پشت بسته!

حتی منم گذاشته توی جیبش.

خودمو زدم به اون راه و اصلا رغبت نکردم نگاهش کنم.

رفتم و سمت یکی از نیمکتای جلوی باغ نشستم که سرگرد با فاصله ی نسبتا زیاد روبه روم

قرار داشت.

تلفنش زنگ خورد چون هیچکس توی محوطه نبود و همه جا ساکت بود صداشو به خوبی

میشنیدم.

سرگرد-سلام.....بله قربان ممنون.....درسته منم پیگیری کردم الان دارم روش

کار میکنم.....چشم قربان.....روز خوش!

و قطع کرد..انگار داشت با مافوقش صحبت میکرد...چقدر خشک.

از زیر چشمم میپایی دمش، نگاهی به ساعتش کرد... حسابی کلافه بود! موهایش انگار  
 نم داشتن ولی دیگه خیلی خیس نبودن.

بلند شد پتورو تا کرد و روی صندلی گذاشت.

وای جون مادرت با این سر و وضع نری جلوی اقا جون که فاتحهم خوندست..

لباساش هنوزم خیس بود ولی به خیسی چند دقیقه پیش نه!

نگاه گذراییی به من کرد که قبلش سریع نگاهمو دزدیم و به جای دیگه خیره

شدم.. به اصطلاح ایرانی خودمو زدم به کوچه علی چپ!

و بدون هیچ حرکت دیگه ای به سمت عمارت رفت.

نمیدونم چطوری بلند شدم و هجوم بردم سمتش سریع جلوشو

گرفتم و دستامو از هم باز کردم

توچشماش با پرویی و اخم زل زدم و گردنمو ۹۰ درجه به سمت بالا بردم تا خوب بینمش

الین - کجاااا؟؟؟؟

یه تای ابروشو بالا برد و حق به جانب با همون صدای بمو گیراش گفت

سرگرد - باید به سرکار خانم جواب پس بدم؟

پسره ی پرو..... با انگشتم اشاره ای به سرو وضعش کردم. الین - اینطوری؟؟؟

همونطور با ژست قبلی گفت.

سرگرد-دست گلیه که خودت به اب دادی!

اخمم شدید تر شد...و بالحن دستوری گفتم

الین-زود برگرد بشین سرجات تاخشک بشی بعد برو تو،اینطوری بری جلوی

اقاجون..سر به تنم نمیمنه!

حالت صورتش برگشت ویه پوزخند روی لبش نشوند...فکر کنم حتی اگر بدترین

ادا اصولا روهم رمی آورد باز بهش میومد...بس که خدا تو جذابیت براش چیزی

کم نذاشته...اصلا انگار پوزخند براش ساخته شده..خوشبحالش والا!حیف این قیافه

واقعا کاش پسر بودم میگرفتمش..میدونستم چطوری آدمش کنم و به صلابه

بکشمش..تا ادب بشه!پیریخت.

اوا خاک به سرم اگر پسر بودم که نمیتونسم بگیرم چی میگیاالین...اه

دیگه مطمئن شدم مخم رد داده..همش تقصیر این چاقاله اعصاب برام نذاشته.

سرگرد-امر دیگه باشه؟

حالت تفکرانه ای گرفتم و انگشت اشارمو روی چونم گذاشتم.

الین-امممم بذار فکر کنم.....خب نه دیگه نیست.

پوزخند صدااداری زد و همونطور سرد نگاهم کرد..توی نگاهش جز سرمای شب هیچی نبود

هیچی!

سرگرد-خیلی پرو و زبون درازی اگر من جای عمو بودم میدونستم چطوری درستت کنم.  
 دیگه کم مونده بود چشمام از حدقه بزنه بیرون...فکر کنم اینم با من هم عقیده بود  
 هر دو مون میدونستیم چطوری همو ادب کنیم ولی دستمون بسته بود!  
 الین-نه بابا دیگه چی؟ تو جای خودت که سرگرد باشی هم هستیهیچ غلطی  
 نمیتونی بکنی...!حدتو بدون!  
 سرشو از روی تاسف تکون داد که متقابلا اداشو درآوردم...موقع هایی که اداشو در  
 می آوردم رنگ خنده رو توی چشماش میدیدم..ولی خب اهمیت نداشت..همین  
 که روی مخم نباشه و دردسر برام درست نکنه کافی بود.  
 سرگرد-از سر راهم برو کنار.....).نگاهی از بالا تا پایین لباسم انداخت و با پوزخند  
 صداداری ادامه داد(دلکک کوچولو!  
 مشتمو به قدری محکم گرفته بودم که گفتم الان ناخنام دستمو سوراخ میکنن و از اون ورش  
 میزنن بیرون!  
 مغزم از عصبانیت سووووت میکشید....مطمئنم الان چهرم قرمز شده...  
 تمسخر امیز سر تاپامو نگاه کرد...اروم باش الین اروم باش..نفسعمیق  
 بکش...افرین...نفس عمیق.....با جیغ جیغ ادامه دادم  
 الین-خیلی تنت میخاره ها!!!! بهت گفتم برو بشین رو نیمکت تا خشک بشی بعد



هر قبرستونی که خواستی برو! به تو هیچ ربطی نداره من شبیه دلکا لباس میپوشم یا  
 چی! فهمیدی؟؟؟؟؟

انگار زورش میومد یکی بهش دستور بده.

با اخم شدیدی همونطور سرد نگاهم کرد... خیلی خونسرد بود از این خونسردیش بیشتر  
 عصبی میشدم.

سرگرد - گفتم اگر اینطوری برم داخل اقاچونت چیکارت میکنه؟

نگاهش خبیثانه بود... ای خدا لعنتت کنه پسر... کاش نقطه ضعفمو بهش  
 نمیگفتم اههههه.....

دیگه خبری از اون عصبانیت چند لحظه پیشم نبود به جاش باترس نگاهش

میکردم. نه بابا الین اونقدر اهم بیشعور نیست با این سر و وضع بره جلوی اقاچون تا برای تو بد  
 بشه.

تو به حرکت منو هول داد و کنارم زد... با سرعت به سمت در ورودی رفت... حتی

مهلت نداد دوباره حرفی بهش بزنم... نه خیر مثل اینکه خیلی بیشعور تر از این حرفاست.

دستم محکم گرفتم جلوی دهنم و تا تونستم جیغ بنفش زدم... چند بارم محکم

بالا پایین پریدم و حرصمو توی پاهای بیچارم خالی کردم.

دیگه روم نمیشد برم داخل.. الان اقاچون جلوی همه باز تنبیهم میکنه یا میخواد

بگه ازش معذرت خواهی کن... پسره ی نفهم.. انگار باهاش شوخی دارم... من

میخواستم عین ادم باهاش رفتار کنم هیچ لجو لجبازی هم نباشه امارفتارای  
 خودش نمیداره مثل یه دختر خانم بشینم سرجام...خودش نخواست...!!!  
 من میدونم تا روزی که این کارش با ما تموم بشه انقدر حرصم میده تا سخته  
 کنم....نمیدونم از شانس خوشگلم هر دفعه که میخوام اتیش بسوزونم این اقا از  
 کجا پیداش میشه؟ ما هر دو مون دقیقا ضد هم بودیم از همه نظر...اون طرف سیاه  
 ماجرا و من طرف سفید ماجرا..درست عین علامت بین و یانگ..با این تفاوت که  
 ما اگر کنار هم باشیم تعادل زمین بدتر از همیشه بهم میخوره!...والا!!! اگر دیگه  
 محل سگ بهش دادم...فکر کرده مثل خودش وقت دارم بشینم باهاش لجبازی کنم.  
 چند لحظه بعد خدمتکار یا همون مریم با یه پتوی صورتی بدون طرح و حوله ای به سمتم اومد.  
 مریم-خانم گفتن لباستونو دربیارید بدید من بشورم این پتوهم دور خودتون بیچید و برید  
 توی اتاقتون.  
 خوب بود که زیر این سِ رهمی حداقل شلوارک و تاب داشتم.  
 لباسو درآوردم..یک لحظه لرز کردم و سریع پتورو دور خودم پیچیدم..خداروشکر بلندیش  
 تامچ پام بود.  
 مریم لباسمو گرفت  
 الین-ممنون شما برید من خودم میام.  
 مریم اشاره ای به پام کرد

مریم-خانم میخواین کفشاتونم بدید؟! من براتون صندل اوردم.

نگاهی به صندل توی دستش انداختم یه دمپایی بزرگ مردونه و چرم که مطمئن

بودم پاهام توش گم میشه.

با تعجب بهش گفتم

الین-واای چقدر بزرگن ماله کیه؟؟؟ مریم

خندید

مریم-دمپایی مهمونه!توی جاکفشی فقط همینو دیدم و خانم فرمودن همینارو فعلا براتون

بیارم.

وای همینو کم داشتم خدایا..پابه رهنه هم که نمیتونم برم!!!نه که خیلی شانسم

خوشگل بود..حالا دیگه خوشگلترم شد...

به ناچار صندلای مردونه رو ازش گرفتم و پوشیدم.

اه اهههه! پاهای سفید عزیزم توشون زارار میزدن.

به قدری جلوش گنده و باز بود که پاهام تا نصفه ازجلوش بیرون زده بود

مریم با دیدن این صحنه زد زیر خنده مریم-جسارت

نباشه خیلی بامزه شدید خانم.

خودمم با دیدن خودم خنده م گرفته بود

اون بیچاره گناهی نداشت خودمو سرش اوار کنم..مجرم اصلی داخل خونه یه جای  
گرمو نرم نشسته..که منم دارم براش...!!!

مریم رفت داخل و منم بعد از چند لحظه..پتورو روی سرم کشیدم و عین چادر  
جلوی گلمو گرفتم و پایینشم سفت چسبیدم که پاهام معلوم نشه.  
به سمت در ورودی رفتم و وارد شدم.

نگاهی به سالن پذیرایی انداختم اقاجون هنوز روی صندلیش بود و طبق معمول  
باخم مخصوصش به عصای طلاییش نگاه میکرد.

مامانی هم با ارمیس مشغول میوه خوردن بودن..پس این گودزیلا کوش؟هر چی  
چشم چشم کردم دیدم نیستش خدا روشکر غیبش زد ایشالا که از روی زمین هم  
محو میشه...الهی امین.

وارد پذیرایی شدم و بی توجه به اقاجونینا سمت پله ها رفتم...که یک دفعه ارمیسو  
مامانی از خنده منفجر شدن!رو اب بخندی ارمیس بیشعور که هر چی میکشم از دست توئه!  
روی پله ها ایستاده بودم,برگشتم سمتشون. اقاجون با لبخند محوی داشت نگاهم  
میکرد..الهی الین قربونت بشه که این روزا لبخندت زیاد تر شده.

مامانی لپاش از خنده قرمز شده بود و همونطور که تیکه ای از اناناس توی دستش  
بود چشماشو بسته بود و میخندید..ارمیسم که دلشو گرفته بود,خم شده بودو از

خنده سرفه میکرد... کاش همیشه بخندن.. با اینکه زورم می اومد به خاطر سرو  
وضعم مسخرم میکنن اما دیدن خندهاشون خیلی برام خوشایند بود... کاش  
همینطوری بیشتر به خنده های از ته دل بابا و مامان نگاه میکردم و قدر اون خنده  
هارو میدونستم... هعی خدایا بازم شکرت.

اخمامو کشیدم تو هم خطاب به

ارمیس گفتم الین-ها چی

خنده داره؟؟ ارمیس با خنده

گفت

ارمیس-شبیبه خاله قزی کوچولو شدی ..آخی

مامانی با چشمش بهش اشاره کرد که تمومش کنه.. ولی ارمیس بی توجه بهش فقط خندید.

مامانی-برو عزیزم لباساتو عوض کن.

الین-چشم

اقاجون-بعد بیا پایین تا راجب این افتضاحی که سر سرگرد آوردی صحبت کنیم!

حرصی به اقاچون نگاه کردم پس کار خودشو کرد یشعور...ایشالا با سیل عید امسال بره...

با قیز گفتم

الین-چشم

اقاجون فهمید دارم حرص میخورم بدون هیچ حرکتی سرشو انداخت پایین...البته چون من بالا بودم از نظر من انداخت پایین واگر نه به همون حالت قبلیش برگشته بود.. مامانیو ارمیس با لبخند بهم نگاه میکردن..به سمت طبقه ی بالا رفتم ..این صندل های خیر ندیده هم انقدر بزرگ بودن چند بار نزدیک بود با مخ برم توی زمین به طبقه ی سوم رسیدم که دیدم خداروشکر اونم خالیه..تند تند به سمت اتاقم رفتم صندل ها تالاپ تالاپ صدا میدادن...که یه دفعه

((بووووووووووم))

بالاخره خوردم زمین!تو فاصله چند میلی از زمین سرمو نگه داشتم ....اخ مامان.....ببین به چه روزی افتادم...برگشتم و صاف درازشدم و ارنجمو ماساژ دادم زانومم درد میکرد..بخاطر اینکه لباس کوتاه تنم بود مستقیم به سرامیک خورده بودم..انگار نه انگار این پتوهم سرم بوده...پتو پهن زمین شده بود و من روش درازکش افتاده بودم..و آهو ناله میکردمو یه ریز غر میزدم.. در اتاق ارمیس باز شد وسایه قامت بلند مردی روم افتاد..یا خدااا نکنه اونی که پایین بود جن بوده ارمیس واقعی اینه؟؟؟ سریع بالا سرمو نگاه کردم..یا خدا!!!!

سرگرد با بهت بهم خیره شده بود....خداروشکر همین یه مورد هم مونده بود که

منو با این وضع بینه دیگه نور علا نور شد..وضعیت خیلی بدی بود من با اون لباسا و دراز کشیده روی زمین افتاده بودم و سرگرد درست بالای سرم ایستاده بودو متعجب نگاهم میکرد...در عرض چند ثانیه نگاهش رو از چشممگرفت داشت میبرد سمت وضع داغونم که بلند شدمو عین میگ میگ پتورو دورم پیچیدم و بهش فرصت ندادم بیشتر از این منو تو اون وضع بینه تو یه تصمیم آنی...همونطور نشسته یکی از پاهامو بالا بردم تا محکم بکوبونم تو ساق پاش که خوشبختانه صندل های توی پام بیشتر از من مشتاق بودن و قبل از اینکه پام محکم فرود بیاد روی ساق پاش پرت شدن و خوردن بهش آخ سرگرد بالا رفت و خم شدو پاهاشو گرفت انگار انتظار این ضربه سهمگینو نداشت و دردش اومده بود...عجب پای سفتی داشتا تا صندل خورد بهش برگشت.

به سمتم خیز برداشتم و خواست منو بگیره سریع پام روجمع کردم و د بدو که رفتیم مثل وحشیا در اتاقمو باز کردم و سریع قفلش کردم..البته نمیومد توی اتاق ولی از این بوفالو هیچی بعید نبود...محض اطمینان اینکارو کردم تا وحشی نشه و به سرش نزنه بیاد ضربمو جبران کنه.

خلاصه که بعد از پوشیدن یه دست سوئیشرت و شلوار جذب ورزشی بنفش و شال

مشکی و کتونی های ورزشی جذاب مشکیم به طبقه ی پایین رفتم ..  
بعد از غرغرای

اقاجون فقط ورزش میچسبه حالاهم که هوا خوبه چه بهتر

به طبقه ی پایین رفتم...سرگرد با لباسای ارمیس روی مبل نشسته بود..انقدر هول

بودم وقت نکردم بینم چی تنشه...پس ارمیس بهش لباس داده بود!

بدون اینکه دیگه نگاهش کنم توی جمع نشستم و بعد از خوردن میوه با ارمیس

راجب مامانینا شروع به صحبت کردم.سرگرد هم بلند شد که بره از دور به همه خداحافظ

گفت که من اصلا سرمو بلند نکردم چهبرسه به اینکه

بدرقش کنم..بذار فکر کنه بی ادبم دیگه مهم نیست من با این اتفاقی که جلوش افتاده اب از  
سرم گذشته

کلا جلوی همه ی پسرایه الین مغرور و خانم مهندس باوقارم..اون وقت جلوی

این باید به قول خودش دلک کوچولو باشم..از اولی که همو شناختم فقط مسخره بازیامو  
دیده..

چیزایی که هیچ پسری جز ارمیس ندیده بود..نمیدونم چه حکمتیه که انقدر باید

جلوش ابروم بره.اون روز بعد از اینکه اقاجون حسابی بهم غرزد و گوشزد کرد بار

اخریه که تو خونه اب بازی میکنم...بالاخره ولم کرد...نزدیک یک ساعت مدام تو

گوش خر)که من باشم(یاسین میخوند.خب چیکار کنم دست خودم نیست نمیتونم



شیطون نباشم و حرف گوش کن باشم! اگر میتونستم پس چرا از بچگی گوش نکردم؟؟ اون لحظه هایی که اقا جون غر میزد و سرزنش می کرد من داشتم اقا جونو توی لباس عروس تصور میکردم که داره با عصای طلایش هر کی میاد سمتش رو میزنه... و منم بهش میخندم که با اخم و تشر بدو بدو با اون لباس دنبالم میکنه.. چند بار نزدیک بود بخندم ولی لبمو سریع جمع کردم اقا جونم فکر میکرد دارم مسخره ش میکنم بدتر عصبی میشد و ادامه میداد... خلاصه که پیر شدم تا تموم بشه

غرغراش\*\*\*\*\*

یک هفته بعد:

بالاخره آخرین امتحان این دوره هم دادیم! توی حیاط دانشگاه منتظر آقای راننده بودم ظاهرا از شانس زیبایی من ماشینشون خراب شده و دیر میرسیدن... یه اقای رو میدیدم که هر چند دقیقه یک بار از جلوی در دانشگاه رد میشد، توی حیاطو نگاه میکرد، منو میدید و میرفت.. حسابی مشکوک بود!! دلشوره داشتم.. هی گفتم بذار

زنگ بزنم به این دراکولا.. ولی باز لجم گرفته بود از آخرین بار که به اقا جون گفتم چیکارش کردم اون همه غر خوردم... دیگه ندیدمش.. ولی چند روز بعدش شنیدم

که سرماخورده... و مطمئناً به خاطر اب بازی من بوده... یادمه اون لحظه کلی خوشحال شدم و تو دلم عروسی گرفتم...

چند دقیقه همونطور روی نیمکت نشستم و غرغر کردم... که سرایدار رو دیدم... مرد پیری که دلسوزانه برای دانشگاه چندمیکرد... درحالی که سالی بود کار لبخندمهربونی روی لب داشت اومد نزدیکم.

سرایدار-الین کاوه تویی دخترم؟

الین-بله

سرایدار اشاره کرد به جلوی در

سرایدار-یه اقایی که ظاهراً راننده ی شمائن جلوی در توی ماشین منتظر تون.

درحال که بلند میشدم تشکر کردم و اونم رفت...

بالاخره جناب راننده با اسب سفیدشون تشریف آوردن.... گفتم اسب چقدر دلم

برای رخش تنگ شده بود... یادم باشه جمعه با ارمیس برم باشگاه... وقتی

میخواستم براش اسم انتخاب کنم تحت تاثیر داستان رستم قرار گرفتم و فکر کردم

شاید اسب منم میتونه یکی مثل اسب رستم باشه... تازه از اسمشم خوشم

میومد... برای همین شد رخش...

بعد از اون ماجرا دیگه عمو امینو ندیدم چند بارم بهم زنگ زد که برم باشگاه ولی

به خاطر اینکه سرم شلوغ بود نتونستم بهشون سر بزدم.

به جلوی در دانشگاه رسیدم.

اوا ماشینو چرا عوض کرده؟؟؟..حتما ماشینش درست نشده...

یه پرشیای سفید بود...نه صبر کن الین...اون مرده مشکوک بود این ماشینم

مشکوک! تازه قیافه رانندش هم معلوم نیست اره پس نمیرم!

راهمو کشیدم و از طرف دیگه ای رفتم راننده چند بار بوق زد که توجهی نکردم...یک

دفعه از پشت یه نفر دهنو دستامو گرفت جیغ خفه ای

زدم

الین-ولم کن

دستمو کشیو کشون کشون راهی که رفتمو برگردوند..گریه میکردم... جیغ

میکشیدم..وبرای ازادی تقلا میکردم!خدایا نه...خودت کمکم کن..نمیخوام اینایی

که نمیشناسمشون و از قصدشون خبر ندارم بلایی سرم بیارن..حسابی ترسیده

بودم....هر لحظه حس میکردم الانه که از ترس بیهوش بشمو ایناهر غلطی

خواستن بکنن...تو دلم فقط خدارو صدا میزدم.

سرایدار مدرسه با دیدن دستو پا زدن من و اون حالت مرد اول داد بلندی کشید

وبا گوشیش شروع کرد به تماس گرفتن

واقعا نمیدونم اینا مغز چی خورده بودن که تو روز روشن اینطوری اومدن منو از جلوی اینهمه جمعیت ببرن...

یکی از مردا که توی ماشین بود پیاده شد و تفنگشو سمت سرایدار گرفت و گفت

سریع گوشیشو بندازه..سرایدارم از ترس رنگش پریدو به ناچار گوشیشو انداخت

مردمی که اون اطراف بودن جیغ میکشیدنو فرار میکردن...حس ترس داشت قلبمو میلرزوند

بلند داد میزدم و گریه میکردم...ولی اون عوضی دستاش محکمو روی دهنم بودو

اجازه نمیداد صدام در بیاد منم انقدر دستو پا زدم که نتونست کاری کنه.

برای یک لحظه دستشو محکم گاز گرفتم که سریع از روی دهنم برداشتش

فورا جیغ بنفشی کشیدم که گفتم الان صداش تاده تا خیابون میره الین-کمک

سرگرد یکی کمکم کنه تورو خدا کمکم کنید.

نمیدونم چرا اون لحظه سرگردو صدا زدم!!!فقط میدونستم نیاز دارم که یکی ناچیم بشه همین..

یکی از مردا سریع اومد طرفم چون قیافش پوشیده بود نتونستم حدس بزنم کیه

ولی هیکل خیلی گنده ای داشت که ناخداگاه تو دلم ترس بدی انداخت.

محکم به یه طرف صورتم سیلی زد که خفه خون گرفتم..نامرد انقدرم دستش

سنگین بود حس کردم صورتم پاره شد از وسط....دستت بشکنهالهی

سوختم!!!!داشتن بزور منو داخل ماشین میبردن و هر کسی رو که برای کمک

میخواست بیاد طرفم با تفنگ تهدید به کشتن میکردن... برای آخرین بار خدارو از ته دلم صدا زدم

یکی از مردا که منو گرفته بود روبه اون یکی گفت  
-خیلی وول میخوره نمیداره بذارمش تو ماشین بیا بیهوشش کن.

اون یکی

-غلط کرده وول میخوره الان حالیش میکنم خیز برداشت  
سمتم که ناخداگاه جیغی زدم.

مشتشو بالا برد و قبل از اینکه فرود بیاد توی صورتم صدای شلیکی از پشتش

شنیده شد و صدای جیغ ملت بالا رفت

انگار شلیک به سمت پاهاش بود چون نگاهی به پاهاش انداخت و اخ بلندی گفتو  
خورد زمین.

خونش روی زمین جریان پیدا کرد.. پسری که دستش روی دهن من بود گفت

-سیااا... سیامک خوبی؟؟؟ ای وای بدبخت شدیم

نگاهمو از اون مردی که زمین خورده بود و ظاهرا اسمش سیامک بود گرفتم و

سرمو بلند کردم با تعجب به مرد روبروم خیره شدم.

سرگرد!!!!!!

سرگرد با لباس سرتاپا مشکی و جلیقه ی ضد گلوله و بقیه تجهیزات پلیسیش تفنگ به دست گارد گرفته بود و به پسری که دهن منو گرفته بود با خشم زیاد زیاد نگاه میکرد.

بابا خفن...بابا کشن...بابا پلیس!!! اولین بار بود که ممنونش بودم...چقدر خوب که به موقع رسید معلوم نبود اگر نمیومد چه بلایی قرار بود سرم بیاد.

یجورایی برای اولین بار امروز این دراکولای غولتشن ناجی واقعی بود برام.

ماشینای پلیس اژیر میکشیدن و به ما نزدیک میشدن و از توی بلندگو یکی از ماشینا گفتن - شما در محاصره پلیس هستید، خلع سلاح کنید و دستاتونو اروم پشت سرتو بذارید!

انگار اون دوتا مرد هم خیلی شوک شده بودن چون برای لحظه ای هیچی نگفتن منم از فرصت استفاده کردم از دستش دراومدم

تو یک لحظه نفهمیدم چی شد دوباره اون مرد قبله سریع منو گرفت و تفنگو گذاشت کنار شقیقه راستم.

از زور ترس نفس نفس میزدم و اشک میریختم...استرس اینکه هر لحظه ممکن بود ماشه روبکشه و خلاصم کنه جونمو میخورد...توی دلم به خداالتماس میکردم که کمک کنه.

بلند کنار گوشم داد زد

-یک قدم دیگه بیاید جلو یه گلوله تو مغزش خالی میکنم

سرگرد به حدی عصبی بود که چشماش کاسه ی خون شده بود و با اخم و غضب به پسره نگاه میکرد و یجوری تفنگو سفت گرفته بود گفتم الان خوردمیشه پلیسا همه مسلح بود هیچکدوم حرکتی نمیکردن همه روی حرکات پسره تمرکز کرده بودن. کسی که افتاده بود زمین رو به پسره که حالا فهمیدم اسمش ارمینه گفت سیامک-ارمین بیخیال...مگه نمیبینی چقدر زیاده بدبخت شدیم ارمین.. رئیس تیکه تیکمون میکنه...بدبخت شدیم ولی ارمین تسلیم نشد.

اصلا این رئیس که میگن کیه...کاش میتونستم بفهمم از سمت کی میان! سرگرد یه قدم با همون تفنگش جلو اومد و خشمگین به ارمین نگاه میکرد حتی پلکم نمیزد...هر کی میدیدش میدونست اگر ارمینو بگیره تا جون داره کتکش میزنه اوضاع بدی بود خیابونو بسته بودن و مردم توی عابر پیاده یا از مون فیلم میگرفتن یا با جیغ دور میشدن.

ارمین-جلو نیا تهدیدم جدیه و خیلی عصبی تفنگو روی شقیقم فشار داد که باعث شد چشممو ببندمو پلکمو روهم فشار بدم..اونم خیلی عصبی بود ممکن بود همینجا هم منو هم خودشو بکشه. از اینهمه ضعیفی حالم بهم خورد...دوست نداشتم انقدر در برابر قدرت بدنی یه مرد ضعیف باشم!

سرگرد-دهنتو گل بگیر تا همینجا چالت نکردم یا با زبون خوش ولش میکنی یا با زبون ناخوش زندگیتو به اتیش میکشم بی شرف.

ووووویی چه خشن!!! چقدر اکشن شده بود همه چی! دمت گرم سرگرد غولتشن بالاخره به بار به جا تو لشکر همدیگه افتادیم و هر دو هم نیت بودیم... یاد فیلمایی که دیدم افتادم... تو یکی از فیلما پسره که پلیس بود برای اینکه عشقشو از چنگال دزدا در بیاره همینطوری تهدیدشون میکرد... تصمیم گرفتم.. یا به حرکتی میکنم یا عین کبک سرمو میکنم تو برف و وایمیسم تا یکی نجاتم بده... که البته من این کاوه هستم و دلم راضی نمیشه بی هیجان این صحنه رو ترک کنم! باید همه جا به اثر موندگاری از خودم به جا بذارم. الانم فقط میخوام به خودم کمک کنم میدونستم طرف که اسمش ارمین بود اصلا انتظار این حرکتو ازم نداره... یکی از پاهامو از پشت بالا بردم و بی نهایت محکم زدم تو زانوش که داد خیلی وحشتناکی زد... فکر کنم ناقص شد رفت..

سریع حلقه ی دستاش شل شد و تویک لحظه برگشتمو تفنگو از دستش کش رفتم و دبدو که رفتیم!!!

ارمین خم شده بود رو دلش و بی پروا اشک میریخت..

دویدم طرف مخالفش و کنار گودزیلا ایستادم سرمو برگردوندم که دیدم



سرگرد و همه ی پلیساو حتی مردمی که دور ایستاده بودن با دهن باز به من نگاه میکردن. به قدری همه توی شوک حرکت من بودن که یک لحظه نزدیکبود بخندم و گند بزخم به فیلم اکشنم.

بعد از چند لحظه پلیسا به خودشون اومدن و با سرعت به سمت ارمین و سیامک رفتن و بهشون دستبند زدن و بلندشون کردن...سیامکه انقدر ازش خون رفته بود که بیحال بیحال بود.

سرگرد هنوزم همونطوری با چشمای گرد زل زده بود توی چشمام وهیچی نمیگفت...خب حالا انگار چیکار کردم؟؟؟من فقط برعکس همه بجای ترس سعی کردم تلاش کنم همین..کاری که توی زندگیم همیشه سعی میکردم مقابل همه ی مشکلاتم انجامش بدم.

الین-ها چیه ادم ندیدی؟ همونطور متعجب اما سرد گفت سرگرد-واقعا تو ادمی؟به ادم بودن شک دارم.

اخمی کردم و حق به جانب گفتم

الین-مرسی که حرفتو غیر مستقیم میگی...میدونم فرشته ام.

بالاخره سرگردبه خودش اومد و خشکو عصبی نگاهم کرد ارمین و سیامک رو هرکدوم به داخل یه ماشینی بردن.

یه دفعه صدای سوت و دست اومد.. برگشتم دیدم یه ایل دانشجو جلوی در دانشگاه  
وایستادن و به منو سرگرد نگاه میکنن و دست و سوت میزنن.

یکیشون بلند داد زد

-خواهر جکی چان میدونستم تو بالاخره یه کاره ای میشی ایول بابا دست

مریزاد... بچه ها دست قشنگه رو به افتخارش ایندفعه محکم تر بزید!

یکهو همه ی دانشگاه و مردمی که اونجا بودن شروع کردن به دست زدن و

وسطاش سوت میکشیدنو با کلمه ی ایول و دمت گرم تحسینم میکردن.

باورم نمیشد گل به این بزرگی کاشتم! فکر میکردم تو دنیای واقعینمیشه از این

حرکتا زد ولی در کمال تعجب همین شد! با خودم گفتم الان یه تیر از یه جا میخوره

تو پام فیلم اکشنم نصفه میمونه ولی سالم موندم!

اون لحظه انقدر حس خوبی بهم منتقل شد که حد نداشت اما خودمو نباختم لبخند

دندون نمایی زدم و دستمو براشون بلند کردم.

الین-خیلی ممنونم بچه ها!

بعد از اینکه رفتم جلوشون، یکم حرف زدیم و مطمئنشون کردم حالم خوبه.. بهم آب

معدنی و شکلات دادن تا به قول خودشون رنگو روم برگرده

اونارو که خوردم احساس سبکی بهم دست داد و صد درجه حالم بهتر شده بود.. از

همشون تشکر کردم و برگشتم سمت سرگرد که دیدم داره با یکی از فرماندهاش

حرف میزنه.. نگاهشون کردم.. که دیدم فرمانده برگشت سمتم و اشاره کرد برم

پیششون، رفتم و بینشون با فاصله ایستادم

اون اقا پلیسه پیر ولی درشت هیکل که از روی لباسش خوندم سرهنگه رو کرد بهم و خشکو

محترم گفت

سرهنگ-خانم کاوه مسئولیت این پرونده بر عهده ی اداره ی ماهستش! امیدوارم

از این به بعد بیشتر حواستون به خودتون باشه! و سوار هیچ ماشینی جز ماشین

شخصی که براتون تعیین میکنن نشید.

درضمن.. نگاه تحسین امیزی بهم کرد (کارت خوب بود! یه جورایی تو این عملیات

کمک خوبی بهمون کردی... ممنون!

بند بند وجودم پر شده بود از ذوق... که چه عرض کنم شتر ذوق شده بودم) دو مرحله

بعد از خرد ذوق و گاوذوق (میخواستم بپریم بغلش و ماچش کنم ولی حیف که جاش نبود.

لبخند ملیحی زدم که چشمای سرگرد چهارتا شد... اهان فهمیدم دردش چیه تا حالا

منو خانم و اروم ندیده بود!!!!

الین-ممنونم از تعریفتون.

مرض جلوی اون چشما تو بگیر پسره ی پرو الان ابرو مو میبری... انگار یچیز

غیر طبیعی دیده...والا!!!!البته تعجبی نداشت بجز لجبازیو حاضر جوابی از من چیزی ندیده بود.  
 سرهنگ سرشو تکون داد و ازپیش ما رفت ...سرگرد به جلد همیشگی خشک و  
 سردش برگشت دست به سینه شدم وطلبکارانه نگاهش کردم.  
 با حرکت سرش بهم فهموند که (چی میخوای!؟) (الین-هنوز تشکر  
 نکردی؟منتظرم.

اول متعجب نگاهم کرد و بعد اخماشو توی هم کشید.

سرگرد-جون خودتو نجات دادی چرا باید ازت ممنون باشم؟؟

ای پرو..بشکنه این دست که نمک نداره...شیطونه میگه برم خودمو پرت کنم  
 جلوی ماشینا از دستشاللا...

البته شیطونه غلط کرده از این حرفا بزنه من برای یه گودزیلای خودخواه خودمو نمیازم!  
 حرصی شدم.

الین-عه نه بابا؟به نظرم این وظیفه شما بودکه انجام بدید منم لطف کردم بهتون  
 و انجامش دادم!حداقل کارم بهتر از تو بود.

والای این چه سوتی بود که دادم مگه پسر خالمه میگم ارمین؟؟؟ یه تای ابروشو بالا برد و  
 حق به جانب پرسید سرگرد-ارمین کیه؟

چشم غره ی شدیدی بهش رفتم

الین-منظورم اون یارو بود که میخواست منو ب کشه.

برای چند لحظه توی فکر فرو رفت ولی همونطور نگاهش روی من بود.

الو سرگرد؟ هستی؟ برادر بسیجی؟ غولتشن...

دستمو جلوی چشمات به حرکت درآوردم الین-

سرگرد رفتین هیروت؟ از توی فکر درومد و بهم اخم

کرد ای درررررررررر!

سرگرد-اسم اون یکی چی بود؟

طلبکار گفت

الین-مگه من ثبت احوالم که از من میپرسی؟ سرگرد

مودیان بهم نگاه کرد

سرگرد-یعنی میخوای بگی توی فضول اسم اونیکو نفهمیدی تو این چند دقیقه؟

متعجب بهش نگاه کردم... پرو پرو بهم میگه فضول

الین-اولن دش که اگر قرار باشه من فضول باشم جنابعالیم فضولیچون داری الان

اسماشونو ازم میپرسی بعدشم اسم اون غولی که تو پاهاش شلیک کردی فکر کنم

سیامک بود... اصلا میخوای چیکار؟ شما که گرفتینشون.

سرگرد خیلی خونسرد و سرد نگاهم کرد... مثل همیشه توی چشمای مشکیش

هیچی جز سرما و نگاه عادی نبود و ابروهای مردونه ی کشیده و باریکشم توهم بودن..  
سرگرد-اولندش که من بسته به کارم مجبورم از یه سری چیزا اطلاعات داشته باشم  
دوما من به اداره نمیرم که بینم کی چی اعتراف میکنه پس همینجا اسمشو  
پرسیدم تا دیگه لازم به گشت نم نباشه اینارم بهت توضیح دادم تا یه موقع سرکار  
خانم هوا برش نداره وگر نه من به هیچ احدوناسی توضیح نمیدم! گیج پرسیدم  
الین-هوا برم نداره!?!?

پوزخند زد و از کنارم گذشت...اینم که کلا تو باغ پوزخند سیر میکنه..  
کم کم همه جا خلوت شد و ماشینای پلیسم رفتن.

سرگرد با همون لباس سرتا پا مشکی مخصوصش که دعا دعا میکردم یکی ازهمینام  
گیر من بیاد خدایی خیلی خفن بود عین توی فیلما

اومد سمتم و اشاره کرد به ماشین مشکیش همون گلا دیاتوره رو آورده بود  
سرگرد-بشین تو ماشین تا پیام

سرمو تکون دادم و بی هیچ حرفی رفتمو سمت شاگرد نشستم..اول خواستم برم  
پشت فرمون بعد دیدم الان میخواد بیاد تو خیابون قشقرق بپا کنه و ابروی ژست  
پلیسی که چند دقیقه پیش به خودم گرفتمو ببره..قیدشو زدم.

گوشیمو از کیفم درآوردم که دیدم نزدیک چهل تا میسکال ازاقاجونو مامانی و ده

تا مسیح از ارمیس دارم... یا خدا معلوم نیست تا الان چقدر نگرانم شدن! پس تیکه  
بزرگم گوشمه... اصلا به من چه مگه من گفتم اون غولا بدزد نم؟؟؟ گوشیه گذاشتم  
توی کیفم و اصلا جرئت نکردم بهشون زنگ بزنم واگر نه پدرم پشت تلفن  
درومیومد... ترجیح دادم توی خونه جواب پس بدم...

سرگرد بعد از چند دقیقه تلفن به دست اومد و نشست پشت فرمون سرگرد-بله  
عمو جان نگران نباشید... الان دیگه حل شد... درسته... بله دارم  
میارمش... نه ظاهرا با نقشه ی قبلی ماشین رانندش رو پنچر کردن و دیر رسیده  
شمانگران نباشید حالش خوبه!

من جدی جدی حالم خوب بود؟! خودمم نمیدونم...  
سرگرد-بله سمت خونه ایم تا نیم ساعت دیگه میرسیم... قربان شما... خدا حافظ.  
گوشیشو قطع کرد و انداخت توی جالیوانی و استارت رو زد.  
اوووو گوشیه به اون گرونی الان باید تو جعبه طلا ننگه داری بشه اصلا قدر نمیدونه  
ها... نه که خودت خیلی رفتارت با گوشیت درسته الین خانم!

به چند دقیقه پیش فکر میکردم.. توی دلم هزاران بار خدارو شکر کردم! اگر اون اتفاق  
میوفتاد و پلیسا دیر میرسیدن چی در انتظارم بود؟ اصلا برای چی اینکارو میکنن  
مگه من چه گناهی کردم؟ چه خصومتی دارن با بابائینا که تا این حد حاضرن جون

ادمارو واسش به خطر بندازن؟ یعنی از این به بعد چی میشه..همش با استرس

باید برمو پیام؟...من اصلا زندگی اینطوریو دوست ندارم....نمیخوام بدون  
ارامشو

حس خطر زندگی کنم...دوست ندارم هر لحظه نگران دزدیده شدن باشم...یاد اون

لحظه میوفتم بغض میکنم, تنم به رعشه می افته....خیلی ترسناکبود..کاش

مامانم اینجا بود پناه میبرددم به اغوش گرمش..کاش بابا بود و با حرفاش بهم

میفهموند عین کوه پشتمه و لازم نیست نگران هیچی باشم...منم دلم گرم میشدبه

حرفاش و اروم میشدم..چقدر دلم هوای مامانینارو کرده..قطره اشک سمجی بالاخره

از چشمم افتاد..سریع دست بردم و پاکش کردم تا از چشمم گودزیلا خان دور

بمونه...درسته قوی بودم و قوی نشون میدادم...اما نمیتونستم چیزایی رو که تا به

حال هیچ جا با چشم ندیدم خودم تجربش کنم و لام تا کام هیچی نگم سرگرد زیر چشمی

نگاهی بهم انداخت و همونطور با اخم و بدون هیچ حرفی

دستشو برد سمت ضبط ماشینش و روشنش کرد...اخه کدوم گودزیلایی توی جیب

به این خفنی ضبط میذاره؟؟؟با این اژدهای سر باز فقط میرن بهجنگ

دشمن...والا....

صدای ضبطو بلند کرد...وای خدا خیرت نده با این اهنگی که گذاشتی الان دیگه



من چطوری جلوی اشکامو بگیرم؟ بغضم هر لحظه قوی تر میشد... نه نمیخوام جلوش گریه کنم  
نه...

من میدونم اینو گذاشته اشکای منو ببینه پسره ی سنگدل بیرحم... خدا بگم  
چیکارت نکنه... خیلی حالم بد بود تا حالا توی عمرم انقدر احساس ناامنی و تنهایی  
نمیکردم... از طرفی هم دلم بدجور مامانینارو میخواست، نمیتونستم بهشون زنگ  
بزنم و بدتر نگرانشون کنم تو این حالم...

گوشمو سپردم به اهنگ و جوری که چهرمو ببینه نگاه به خیابون کردم و به اشکام  
اجازه ی ریختن دادم:

(لعنت به شبهای بعد از تو به دردی که ماند از تو به دادم نمیرسی رفتی آواره شد خانه ماندم  
غریبانه لعنت به بی کسی

قلبه من این چنین آسان نمیلرزید عشقت اما به غمهایش نمی ارزید دنیا را بردی همراهت به  
نابودی دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی لعنت به شبهای بعد از تو...

قلبه من این چنین آسان نمیلرزید عشقت اما به غمهایش نمی ارزید دنیا را بردی همراهت به  
نابودی دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟...!.. رضا بهرام - لعنت به شبهای بعد از تو)

یه جوری اشک میریختم که فکر کنم فهمید دیگه برام مهم نبود حالم به قدری بد  
بود و با این اهنگ بدتر شد که اختیار هیچ کاریو نداشتم... دوتا دستامو روی صورتم

گذاشتمو خم شدم..و تا تونستم هق هق کردمواشک ریختم  
 سرگرد سریع ضبطو خاموش کرد و ماشینو برد کنار جاده و برگشت سمتم...توی  
 سکوت بهم خیره شد!متعجب بود...فکر میکرد واقعا همونقدر که نشون میدم  
 بیخیالم...ولی نه واقعا من یه دخترم نمیتونم این همه درد و ترس بکشم وهیچی نگم.  
 همونطور با هق هق اشک میریختم..اصلا دیگه برام مهم نبود کنار کیم؟بعدش  
 میخواد چیا بارم کنه...اون لحظه فقط میخواستم از دست اشکامو بغض سنگینم ازاد بشم.  
 نمیدونم چقدر گذشته بود..انقدر گریه کردم که کم کم اروم شدم..از طرفی ممنون  
 سرگرد بودم که گذاشت گریه کنمو هیچی نگفت!با اینکه جز این هم هیچ کار دیگه ای  
 نمیتونست بکنه.

افتاب مستقیم روی چشمم بود ماشینش سقف و شیشه نداشت برای همین زیاد  
 راحت نبودم...هم گریه کرده بودم هم افتاب زده بود به چشمم نمیتونستم خوب  
 بازشون کنم ولی از یه چیزی مطمئن بودم اونم اینکه الان چشمام بی نهایت زیبا  
 شدن!وقتی گریه میکردم و مژهام خیس میشد طوسی چشمام بیشتر خودشو  
 نشون میداد...زیر افتابم که هیچی!جعبه ی دستمال کاغذی جلوم گرفته شد...از  
 توش چند تا دستمال کاغذی برداشتم و تشکر زیر لبی کردم...بعد از اینکه صورت  
 خیسمو پاک کردم برگشتم سمت سرگرد اخمالو و نگران نگاهم میکرد

برای اولین بار بود توی چشماش نگرانی میدیدم البته حقم داره الان میگه دختره دیوونست..نه به فیلم اکشن جلوی دانشگاهم نه به زار زدندم تو ماشینش.

تا چشمامو دید برای چند لحظه ای اخم از روی پیشونیش رفت محو وعمیق نگاهم کرد....نمیدونم چرا معذب شدم...نگاهش بد نبود ولی آشناهم نبود!

وقتی دماغ قرمزمو دید اخم کرد و به روبرو خیره شد.

خالی از هر احساسی گفت سرگرد-

خالی شدی؟ با غیض بهش نگاه

کردم الین-به لطف اهنگ شما بله.

سرشو تکون داد و بی هیچ حرف دیگه ای استارت رو زد و حرکت کرد سمت خونه ی اقاچون.

فکرکنم تو سینه ی این پسر جز سنگ هیچی نیست...خب به درک من که نیازی

به دلداری اون نداشتم!من خودمو دارم اقاچونو مامانیو ارمیسو بابامو مامانمو عمو

عمومو خالمو پسر خالمو پسر عموهامو پسر عمه هامو دختر داییمو دختر خاله و

عمه وعموهامو,همسایهامونو بقال سرکوچمونو..خلاصه همه رو دارم..والاااا

اقاچون با استرس و عصبانیت همینطور طول و عرض سالنو با عصاش متر میکرد.

خیلی عصبی دوباره بلند گفت

اقاچون-اون بی عرضه داشته چه غلطی میکرده مگه بهش نگفتم حتی اگر ماشینش

خراب شد با اژانس بره دنبالش؟! سرگرد خیلی

خونسرد رو به اقاجون گفت

سرگرد-خداروشکر خطر رفع شد راننده رو هم عوض کنید.

اقاجون پر تحکم بلند جوری که صداش تو سالن اکو شد اقاجون-نه!!!دیگه به

هیچکس اعتماد ندارم.

دوباره دو سه دور دیگه رفت و اومد...واللهی سرم گیج رفت انقدر که با نگاهم

دنبالش کردم..از وقتی اومدم یا مامانی با گریه قربون صدقم میرفت یا دم به دقیقه

اقاجون میگفت حالت چطوره و عصبی بهم غر میزد که چرا حواسم بیشتر از اینا به

خودم نبوده...میدونستم عصبانیه و هیچ جاخودشو نمیتونه خالی کنه من

بدبختو فقط گیر آورده..برای همین هیچی نگفتم...ارمیسم خیلی کلافه بود روی

مبل روبروم نشسته بودو سرشو توی دستش گرفته بودو مدام پاهاشو تکون

میداد...قرار شد این ماجرا رو به مامانینا نگیم تا نگران نشن و بتونن با ارامش تو

ترکیه کاراشونو انجام بدن.

اقاجون بعد از اینکه حسابی سرمون غر غر کردو حرص خورد یکم اروم شد و رفت

روی مبل مخصوصش نشست و همون ژست همیشگیش رو گرفت...الهی قربونت

برم که همش نگرانی..چقدر این حس حمایتشون خوبه.

اقاجون-هاکان

سرگرد روی مبل نزدیک اقاچون نشسته بود و به زمین نگاه میکرد و حسابی فکرش

مشغول بود با شنیدن صدای اقاچون سرشو به سمتش چرخوند سرگرد-بله!

اقاجون-یکی از پلیسا و بادیگاردای خوب ادارتونو میخوام برای راننده و محافظ شخصی الین!

یه لحظه حس کردم خیلی ادم مهمی هستم...تا قبل از امروز همش اقاچونینارو

مسخره میکردمو میگفتم واقعا به این چیزا نیاز نیست و اتفاقی نمیوفته اما امروز

دیدم که چرا اتفاقا خیلیم نیازه!و از اقاچون ممنون بودم که همه جوره حواسش بهم هست.

سرگرد کمی فکر کرد

سرگرد-فکر کنم یکیو بشناسم که به دردتون بخوره...!اما فقط میتونه روزا تا ساعت

اظهر کار کنه و بق یش سر پستش توی اداره هستش!

اقاجون با این حرف سرگرد به نقطه ی نامعلومی خیره شد وحسابی رفت توی فکر....

بعد از چند لحظه رو به سرگرد کرد

اقاجون-الین زیاد بیرون نمیره این چند وقتم که اینجا بوده فقط برای دانشگاه از

خونه بیرون رفته!پس تو هاکان!)سرگرد کنجکاو سرشو بلند کرد و به چشمای

اقاجون زل زد(از این به بعد اگر الین خواست بیرون بره برای اطمینان باهاش

برو!من به هیچکس جز تو اعتماد ندارم!میدونم که رومو زمین نمیندازی!در ازائش

هر مبلغیم خواستی بهت میدم! اون بادیگاردی هم که گفتی فقط الینو میبره  
دانشگاه. اما جاهای دیگه اگر لازم بود تو باهاش برو..

سرگرد اول متعجب نگاه اقا جون کرد ولی معلوم بود تو ذهنش داره تجزیه و تحلیل  
میکنه.

مامانی ملتسمانه رو به سرگرد گفت

مامانی-پسرم خواهش میکنم روی مارو زمین ننداز! الین من اگر خدایی نکرده یه  
تار مو ازش کم بشه هیچکس خودشو نمیبخشه این موضوع برای خانوادمون خیلی مهمه!

عمرا کسی بتونه روی اقا جونو مامانیو اونم تو این اوضاع زمین بندازه.. ای خدا!!!

معجزه کن روشونو زمین بندازه... نه که بخوام اقا جونو مامانی ضایع بشنا! فقط

دوست ندارم وقتی بیرون میرم این غولتشن بیادو زهر مارم کنه! دلم خیلی خرید

میخواست... دلم برای موقع هایی که با سارا یا ارمیس بیرون میرفتمو خوش

میگذروندمم تنگ شده بود... آه پر حسرتی ته دلم کشیدم

صدای سرگرد باعث شد همگی سرمونو بلند کنیم و بهش نگاه کنیم سرگرد-باشه... مشکلی

نیست... من که نمیتونم هیچوقت روی شمارو زمین

بندازم! حرف مبلغم اصلا نزنید خودتون میدونید که نیازی نیست!

اقاجون لبخند پیروزمندانه ای زد ای

جااااان

اقاجون-احسنت به این تربیت البته از کاووس کمتر از اینم انتظار نمیرفت!

خشک گفت سرگرد-

خیلی مچکر

ظاهرا کاووس اسم پدر سرگرد بود، همیشه اسم کاووس رو با کلمه ی طاووس و کابوس قاطی

میکردم

سرگرد بعد از چند دقیقه عزم رفتن کرد موقع خدا حافظی هم اصلا همدیگه رو نگاه

نکردیم انگار دیگه همه به این کار ما عادت کرده بودن! حتی راجب امروزم ازش

تشکر نکردم، هر وقت مثل ادم رفتار کرد اون وقت منم بهش احترام میدارم

حسابی خسته بودمو سرم درد میکرد.. بعد از خوردن ناهار از مریم قرص مسکن

گرفتمو خوردم.. و روی تختم خوابم برد\*\*\*

از صبح که بیدار شدم حسابی سر حال بودم انگار خواب دیشب بهم ساخته بود!

صبحونه رو با انرژی و ورجه و ورجه ی زیاد خوردم که باعث شد همه حالشون خوب شه و کمی

بخندن.

خب الین امروز اگر گفتمی چه روزیه؟؟ افرینن امروز پنجشنبه هستش و قراره بعد از

یه عالمه حبس کشیدن برم بیروون.. از همه مهمتر قراره غولتشنو فراری بدم با کارام

رفتم پشت در اتاق اقاچون و در زدم با صدای بفرمایدش درو باز کردم..هنوز کامل  
نرفته بودم داخل که شروع کردم الین-

اقاچونم...

همونطور که روی صندلی کنار کتاب خونه ش نشسته بود و در حال خوندن کتاب

بود عینکشو کمی جابه جا کردو یه تای ابروشو بالا برد اقاچون-چی میخوای

باز؟

بزور جلوی خندمو گرفتم..ای ناقلا!فهمید

سعی کردم خندمو کنترل کنم و مظلوم باشم...به سمت صندلی نزدیکش رفتم و

روش نشستم تموم مدت اقاچون حق به جانب و با اخم نگاهم میکرد.

الین-ایسی خب اخم نکن نمیتونم بگم چشماش

خندید...ولی لبهاس نه!

اخماشو باز کرد

اقاچون-بگو دخترم

اخیش

با سرعت خیلی لاکپشتی شروع کردم به صحبت

الین-میگم که...اوومممم.....من..یعنی...چیزه..).به اینجاش که رسیدم سرعت



صحبتم عین میگ میگ شد(میذاری امروز برم خرید؟ خیلی وقته خرید نکردم تازه  
فرداهم دوست دارم با ارمیس برم سوارکاری چند ماهه رخشو ندیدم دلم براش تنگ شده  
همین.

حرفم که تموم شد نفس نفس زدم...خودمم از اینهمه بچه بازیم خندم گرفته  
بود.ولی جلوی اقاجون همیشه کرم داشتم و بدتر لوس میشدم...چون رگ خوابش دستم بود  
اقاجون نیمچه لبخندی رو لبش ظاهر شد که فشارم با دیدنش از خوشحالی  
افتاد..ولی هیچی نگفتم که تمومش نکنه..مطمئن بودم چشمم داره برق میزنه  
اقاجون-از دست تو دختره ی شیطون..نمیدونم چیه تو از بقیه نوهها بهتره که  
انقدر دور دونه شدی

خودمو لوس کردم چند بار پشت سر هم پلک زدم...در مرز پرواز بودم که اقاجون گفت  
اقاجون-خیلی خب حالا خودتو لوس نکن...به هاکان میگم باهات بیاد  
اسم سرگرد اومد اخمام رفت توی هم اقاجون-

چیشد؟

الین-اییی اقاجون کاش اون بداخلاقو با من نمیفرستادی اصلا نمیتونم تحملش کنم.  
اقاجون خنده ی محوی زد...ای خدا!!! منو زنده نگه دار هزار بار دیگه این خندهای قشنگشو  
بینم

اقاجون-از دست تو الین...اولا که جز هاکان انتخاب دیگه اینداریم!ثانیا هاکان با

همه جنس مونثا اینطوریه و تاحالا کنار هیچ دختری ندیدمش مثل توئه! همین باعث شده بیشتر بهش اعتماد کنم... پسر خوییه سر به زیره از بچگیش میشناسمش از همون موقع هم قد و مغرور و محکم بود! همیشه به این تربیتش افتخار میکنم! کاووس، پدرشم عین خودشه البته اون رفتارش گرمتره... توم این مدت عادت کن به رفتارش باهاش کل کل نکن ناسلامتی پلیسه... در شان توهم نیست یک سری رفتارها با دقت به حرفای اقا جون گوش میدادم... این سرگردم عجب سنگیه ها..

الین - چشم اقا جون به خاطر شما فقط.

البته پشت این چشم گفتنم هزاران نقشه و کلک برای سرگرد ریخته بودم. پریدم بغلشو از خوشحالی بوس محکمی از لپش گرفتم با اینکهریشاش اذیتم میکرد اما بوس زوری اقا جونی میچسبید! به قدری محکم فشارش میدادم که گفتم الان دندوناش میریزه توی دهنش... قبل از اینکه بتونه اعتراضی کنه مثل میگ میگ از اتاقش زدم بیرون.

به طرف اتاقم رفتم و تا وقت ناهار بیرون نیومدم.. خودمو با نقشه ها سرگرم کردم... یه سری ژورنال برای معماری رو تکمیل کردم و گذاشتم توی ارشیو و پرونده هام بعد از اینکه گیسو وقت نهارو اعلام کرد با سرعت روی نرده ها سر خوردم.. و رفتم

سمت میز..ارمیسو دیدم...روی صندلی کنارش نشستم همگی مشغول خوردن غذا شدیم.

اقاجون-ارمیس نمیخواهی به خواهرت بگی؟

ارمیس نگاهی به اقاجون کرد سرشو انداخت پایین و کمی فکر کرد...متعجب به قیافش نگاه میکردم

یعنی چی شده؟چی میخواد بهم بگه؟..خداکنه خبر بدی نباشه من که دیگه ظرفیتم پر شده کمی صداشو صاف کرد

ارمیس-چرا اقاجون میگم...بعد از ناهار

اقاجون همونطور با اخم سرشو تکون و به ادامه ی غذاش مشغول شد

مامانی-الین جان عزیزم از ماریا بینا چه خبر؟

لبخندی به روش زدم..تو این خونه فقط مامانی بود که احوال بابا و مامانمو همیشه میپرسید

الین-خوبن مامانی جونم..صبح باهاشون صحبت کردم....خداروشکر همه چیز خوبه

مامانی با چهره ی مهربونش و لبخندی که همیشه روی لباش بود باعث میشد

سرحال بشم بهم نگاه کرد

مامانی-خداروشکر.

در جوابش لبخندی زدم,سرمو انداختم پایین و مشغول غذا خوردن شدم...فکرم

مدام درگیر این بود که ارمیس میخواد بهم چی بگه، نمیدونم چرا استرس داشتم.  
 نکنه راجب مامان باباست صبحم بهم نگفتن و ازم پنهون کردن؟؟؟ وای خدایا چرا این  
 دقیقه های لعنتی نمیگذرن..

هر وقت که میخواستم زود بگذره دقیقا برعکسش انجام میشد و دیر میگذشت!!!  
 بالاخره ناهارمون تموم شد... اقا چون برای استراحت به اتاقش رفت مامانی هم  
 کنار منو ارمیس توی سالن نشیمن نشست  
 ارمیس حسابی توی فکر بود سر میز ناهار هم هیچی نمیگفت رو به روی من نشسته  
 بود و مامانی کنارم بود

الین-وای که جون به لبم کردی ارمیس حرف بزن تک خنده ای کرد  
 صورتش وقتی میخندید جذاب تر میشد  
 ارمیس قد بلندی داشت البته از سرگرد یه شیش هفت سانتی کوتاه تر  
 بود.. چشمای عسلی و موهای بور همراه پوست سفیدش... خلاصه هلویی بود این  
 داداش ماهم... موهای لختش همیشه از دور خالی بود و روی صورتش پریشون  
 ریخته میشد.. که کلی دختر پشتش امبولانس لازم میشدن، توی عروسی و  
 مهمونیای فامیلیمونم دخترا حسابی بهش میچسبیدن.. که منم همیشه با دهن  
 کجی جواب همه رو میدادم

ارمیس-راستش الین من چند وقته داشتم کارای پاسپورتمو انجام میدادم که.....  
(به اینجای حرفش رسید مکث کرد)

حدس میزدم چی میخواد بگه

ارمیس-برم ترکیه کمک بابایینا..دست تنهائن مطمئنم به کمک من نیاز دارن اما

قبلش مامان گفت حتما باید از تو مطمئن بشم..البته اونا به اقا جونینا دلشون

قرصه ولی بازم من جای خودمو دارم برات!میخوام بهم قول بدی که همه جا همه

جوره مراقب خودت هستی!من به خاطر شرایط کاریم هر یک ماه یه بار، دو سه روز

برمیگردم ایران و میام پیشت...اما دلم میخواد خیلی حواست به خودت باشه انگار که امانت

□□ ما دستته!

لبخند غمگینی به روش زدم....پس ارمیس میخواست تنهام بذاره....عیب

نداره..اون که همش یا سرکار بود یا خواب بود...نباید نگران یا ناراحتش کنم

موضوع مربوط به مامانیناست به خودم قول دادم هر سختی که تو این راهه تحمل

کنم تا بهترین نتیجه رو بگیریم... پس مجبورم از این تنها تر باشم....همین که

اقا جونو مامانی هستن خودش یه دلگرمیه بزرگه برام..سعی کردم جو رو عوض کنم

همه غمگین نگاهم میکردن...خب اونا حق داشتن...منم حق داشتم!ولی خب چه

میشه کرد؟!مجبورم!مجبورم به خاطر زندگی پا روی خیلی چیزا بذارم از جمله قلبم

و احساساتم... قیافمو خوشحال نشون دادم و لبخند عمیقی زدم  
 الین-چه بهتر رررر جا واسه من زیاد تر میشه... قولم میدم مراقب خودم باشم تو فقط  
 برو جا رو برای من باز کن بعد...  
 با این حرفم هم مامانی هم ارمیس زدن زیر خنده، اخیش... وقتی میخندن حالم چه خوب میشه!  
 مامانی با خنده گفت  
 مامانی-از دست تو الین! من گفتم الان گریه و زاری میکنی... خداروشکر... انگار یه بار  
 سنگینی از روی دوشم برداشتی  
 نمیدونست در واقع از درون دارم گریه میکنم اما هیچی نگفتم... لبخند تلخی به  
 مامانی زدم که خداروشکر نفهمید طعمش چیه!  
 الین-اره بابا مهم اینه که برمیگردن بالاخره.. تازه با دست پر خودشون بهم قول  
 دادن!.. روبه ارمیس کردم (یادت نره ارمیس من از ویکتوریا سکرت یه چند تا  
 لباس میخوام بهت زنگ میزنم میگم چیارو بپارااا...  
 ویکتوریا سکرت یکی از برندای معروف ترکیه بود که لباساشو نسبت به بقیه برندا  
 بیشتر دوست داشتم و غیر ممکن بود کسی از خانواده ی ما بره اونجا و برام چیزی  
 نیاره.. البته وقتی خودمم میرفتم که دیگه هیچی!  
 ارمیس لبخند مهربونی زد

ارمیس-ای به چشم.....لباسم میارم برات دیگه چی؟

الین-امممممم بذار فکر کنم....هیچی بعدشم خودتو مامانینارو بیار.

لبخند مهربونی زد و هیچی نگفت الین-راستی

ارمیس کی پرواز داری؟ ارمیس-اوم....فکر کنم

شنبه صبح.

کمی ناراحتی چاشنی صورتم و چشمام شد که سریع پشش زدم....نه الین...تو

میتونی تو قوی هستی..تازه اینجا تنها نیستی مامانیو اقاچونو داری...بعدم میخوای

حساب سرگردو برسی یه عالمه هم میخوای خونه اقاچون شیطونی کنی هنوز..کلی

کار و برنامه داری...مشغول میشی یه جوری که نفهمی روزا چطوری میگذره!

الین-اخچون پس بیا فردا بریم باشگاه سوار کاری پیش عمو امین.

ارمیس متعجب سرشو بلند کرد نگاهی به مامانی کردم که دیدم منتظر به ارمیس

نگاه میکنه کمی

فکر کرد

ارمیس-نظر خوبییه..این چند وقت که نیومدی رخت خیلی بی قراری میکرد!چه عجب خانم

یادش افتاد..





مامانی-دخترم هاکان همیشه با همه اینطوریه تو اگر سر به سرش نذاری اونم  
 کاریت نداره پسر خوبییه، اتابکم خیلی قبولش داره..توهم که ماشالا از زبون چیزی  
 کم نداری اگر حرفیم بزنه جوابشو همون لحظه میدی..دیدمتون که چقدر تو سر و کله هم  
 میزنید

از حرف مامانی خندم گرفت...همه هم قبولش  
 داشتناااا...خوشبحالش والا..الان

ادم بده داستان من شدم...اونی که باید رعایت حال اقا رو کنه من شدم..دیگه چی!!!!  
 الین-قربونت بشم که قشنگ منو شناختی.

مامانی چشمکی زد

بعد از اینکه لپ مامانیو ارمیسو بوسیدم به سمت طبقه ی بالا رفتم...پشت در اتاق

خواب اقا جون ایستادم...و در زدم اقا جون-بیا

تو

درو باز کردم و وارد اتاقش شدم

ست اتاق اقا جون یه ست سفید قرمز سلطنتی بود...تخت دونفره ی گن دش وسط

اتاق خواب قرار میگرفت...و کلی عتیقه از گلدون تا قاب عکس گرفته توی اتاقش بود

باخم گفت

اقاجون-اومدی به اتاقم عرض ادب کنی ؟ از حرفش

خندم گرفت

الین-نخیرم اقاچون اومدم بگم به اون سرگرده گفتید؟

اقاجون همونطور که روی تختش دراز کشیده بود پتوشو کنار زد و نشست.

اقاجون-اره گفتم تا دو ساعت دیگه میاد دنبالت..من با ارمیس دارم میرم صراف ی

تا پولاشو حواله کنه ترکیه,توهم مراقب خودت باش خواستم الهه رو باهاتون

بفرستم که الهه خودشم میخواد بره مزون دوستش پس خیلی حواست به رفتارت

باشه ببینم شیطونی کرده باشیا..با وقار و سنگین رفتار کن الین...من مثل چشمام به این و سر

اعتماد دارم فقط میمونه رفتار و منش تو!

الین-چشم چشم مراقبم

اقاجون سرشو تکون داد

اقاجون-خوبه میتونی بری

با اجازه ای گفتم و از اتاقش خارج شدم,حسودیم شد که انقدر هوایاین دراکولارو

دارن هی میگن اذیتش نکن..اصلا بذار اذیتش کنم ببینم چیکار میتونه بکنه؟والالا

توی اتاقم روی تخت نشسته بودم و داشتم به امروز فکر میکردم

خب چیکار کنم این دراکولارو یکم اذیت کنم؟؟؟؟اوممم...اقاجون گفت میره با

ارمیس صرافی..مامانیم که....

در اتاق زده شد

الین-بفرمایید

مامانی در اتاق رو باز کرد

مامانی-گلم من یه چند ساعت میرم مزون دوستم تازه افتتاح شده مراقب خودت

باش چیزی نیاز داشتی یا کارم داشتی بهم زنگ بزن..

بهش چشمکی زدم الین-

چشم اولیا حضرت مهربون

خندیدو رفت...

خب اینم از مامانی که رفت مزون, اهااااا فهمیدم....!جعبه یترقه هامو از توی

کشوی میز ارایشتم درآوردم..البته جزو جاسازام بود..در مواقع حساس مثل امروز

ازش استفاده میکردم.. خب بذار یکم سرگرد ترسو رو ببینیم امروز...کف دستامو

خیثانه روی هم مالوندم...فندک از کجا بیارم؟الان برم بگم اقا جون فندک طلالت

رو بده, با عصاش میوفته دنبالم!

خب خداجونم ببخشید مجبورم از اشپزخونه کش برم بعد میارم میذارم سر جاشاااا....

از اتاق بیرون رفتم و خیلی عادی از پله ها رفتم پایین یادم اومد عادی رفتار کردن

من از نرده ها سر خوردنه... پس الان غیر عادیما! سریع نشستم روی نرده ها و تا خود طبقه ی همکف سر خوردم...

نردهاشونم خوش نشینه هااااا...). کلمه ای مثل خوشدست, برگرفتهاز لغتنامه ی الین (

وقت استراحت خدمتکارا رو به اتمام بود..وارد اشپزخونه شدم...ای بابا این ثمین

خانومم که داره ظرف خشک میکنم چیکارکنم؟؟ کم فکر کردم و

راه حل رو پیدا کردم

رفتم سمت میز غسلی توی سالن نشیمن لیوانی روش بود که محکم بهش زدم و

افتاد شکست...خداجونم ببخشید یه لیوانه دیگه,دربرابر دارایی های اقاچون این

اشانتیونه...وای خاک تو سرت الین از اونموقع که وارد این عمارت شدی فقط ضرر زدی...

ثمین خانوم هراسون وارد سالن شد زل زد بهم

ثمین-چیشد خانم؟؟؟؟

مظلوم نگاهش کردم که یکم دلش بسوزه الین-وای

ببخشید..دستم خورد به لیوان شکست!

نگاهی به لیوان انداخت و نفس راحتی کشید

ثمین- خداروشکرلیوان شکسته,فکر کردم خدایی نکرده چیزیتون شده...فدای

سرتون الان جمعش میکنم الکی

ذوق کردم

الین-وای دستت درد نکنه ثمینی جونم لبخند

مهربونی زد ثمین-وظیفست خانم

و رفت که جارو بیاره..خب خوبه..اینطوری وقتی داشت جمعش میکرد میتونم برم  
اشپزخونه و فندکو کش برم.

همه ی خدمتکارای این خونه خوش برخورد و مهربون بودن...البته منم باهاشون  
خوب رفتار میکردم..هر ادمی در جایگاه خودش مورد احتراممهرام...منم اگر لباس  
اونارو بپوشم و در کنار هم قرار بگیریم هیچ فرقی باهم نداریم!درواقع هممون  
انسانیم...جایگاه شغلی ادما بیانگر ارزش اونها نیست...

خب خیلی فلسفی حرف زدم...بذار از منم بر پیام پایین...

ثمین خانم با جارو و خاک انداز وارد سالن شد و شروع کرد به جمع کردن تیکه

های لیوان...خداکنه دستش نبره که عذاب وجدان هیچوقت ولم نمیکنه...به سمت

اشپزخونه رفتم,بعد از اینکه همه جارو با سرعت گشتم فندک کوچیکی رو تو یکی از کشوها

پیدا کردم اروم با ذوق گفتم الین-اخبابابان....

دورو برم رو با احتیاط نگاهی انداختم وقتی دیدم اوضاع امنه از اشپزخونه بیرون

اومدم و با سرعت پله ها رو یکی دو تا بالا رفتم، در اتاقم رو باز کردم و پشتش  
ایستادم، نفس نفس میزدم و فندک رو هم عین بچه ها محکم تو دستم گرفته  
بودم... حالا انگار طلا دزدیدم!!

فندک و ترفه ها رو توی کشو گذاشتم... نگاهی به ساعت انداختم.. خب اگر بخوام  
یکوچولویی معطلش کنم، یک ساعت دیگه شروع به حاضر شدن میکنم.. تازه  
خوبیش اینه شمارمو نداره نمیتونه غرغر کنه اگرم داشت سریع مسدودش میکردم  
لپ تابم رو روشن کردم و شروع کردم عکس ها و خاطرات گذشتمونو تداعی کردن..  
اشکام خود به خود میومدن... انقدر گریه کردم تا خالی شدم..

نفهمیدم چرا و از کدوم عکس به بعد این چشما بیقرار شدن و کنترل خودشونو از  
دست دادن.. همونطور توی تنهایییم با خودم صحبت میکردم... ادمایی که  
تنهائین

جز خودشون هیچکسو ندارن در نتیجه محرم و مرهم راز خودشونمیشن.. میشن  
یه زبون و دو تا گوش... هم میشنون هم صحبت میکنن... به همین اسونی میتونه  
هر کسی توی تنهاییش خودشو تخلیه کنه.. اینطوری دیگه نیاز به هیچکس پیدا  
نمیکنه و حال خوبش وابسته به وجود خودش همیشه

الین-دلم خیلی براتون تنگ شده مامان... بابای مهربونم... اگر این سفر باعث میشه

مثل قهرمان همیشگی من برگردی، پس من همه ی این غصه هارو توی خودم  
 میریزم و نمیذارم شما حتی ذره ای ازین هارو بفهمید..

نگاهی به ساعت انداختم..والای مغزم سوت کشید یک ساعتو ربع گذشته؟؟؟

سریع پریدم توی حموم و یه دوش یک ربهه گرفتم...اوه اوه سرگرد کلمو می کنه..  
 حموم باعث میشد پف چشمام بخوابه...با کیسه افتادم به جون صورتم که  
 خداروشکر به حالت قبلی برگشت.

از حموم در اومدم و دوئیدم سمت سشوار صبر کن بینم اصلا! به درک که معطل  
 بشه! چرا خودمو توی زحمت بندازم واسش؟ والا....

با کمال خونسردی روی صندلی کنسولم نشستم و شروع کردم به خشک کردن  
 موهام...وقتی حسابی لخت شد سشوارو خاموش کردم.

نگاهی به کمدم انداختم..اهان فهمیدم چیکار کنم!!! ای—ول عجب فکری!!!

یه شلوار مشکی جین پوشیدم...همراه با یکی از مانتوهای رسمی دانشگاهم..که  
 نسکافه ای رنگ بود و تا روی زانوم میومد، جلوش هم با دکمه بسته میشد  
 مقنعه ی مشکیم برداشتم...دارم با برادر بسیجی میرم بیرون ناسلامتیا!

نه که خیلی برادرمون بسیجیه خودش..از صدتا پارتی برو بدتره...والا  
 فرق سرمو باز کردم که دیدم واو نه مثل اینکه خیلی بهم میاد...

مقنعه رو جوری سرم کردم که اندازه ی پنج سانت فرق سرم معلوم بود...خب  
 چیکار کنم باحجاب باحجاب که نمیتونم باشم!..چادر مشکیم رو که برای مواقع  
 ضروری دانشگاه گرفته بودم سرم کردم یه چادر ساده!  
 جلوی آئینه به خودم نگاه کردم...اووووووووه نه بابا الان دیگه مطمئن شدم گونیم  
 پیوشم بهم میاد...وای چقدر ناز شدم خدایا...  
 اصلا از این به بعد چادری میشم...  
 عه این خاک تو سرت چادر حرمت داره نه لذت...با این افکار خودمم خندم گرفته بود  
 صورت سفیدم با اون مدل موی ساده و چادر و مقنعه تو اون همه تیرگی برق  
 میزد!چشمامم که دیگه واویلا...  
 قربونت بشم من این خوشگلم,اینجا تو داری حیف میشی الهی دور اون چشمای  
 طوسی عسلی خوشگلت بگردم...خب پپسی باز کردن دیگه بسه  
 این!!!مغرور...باوقا!!!ر...سرسنگین...خشکو جدی...فکر کن خواهر بسیجی!!باید بری مردمو  
 ارشاد کنی...  
 ولی خودمونیم چادر حسابی ملوسم کرده بود...  
 کیف شونی مشکیمو برداشتم و وسایل و سلاح مورد نیازم که شامل ترقه ها و  
 فندک میشدن رو گذاشتم داخلش



و کیف رو زیر چادرم بردم...کتونی های فاق بلند نسکافه ایم رو هم پوشیدم...ای جان ای جان عجب تیکه ای شدم..

اصلا بذار ببینم!!خودم تعریف نکنم کی تعریف کنه؟نکنه باید بذارم یکی مثل اون پسره ی قزمیت توی دانشگاه ازم تعریف کنه؟والا....

با رژگونه ی قرمزم کمی گونهامو قرمز کردم و روی دماغم یه اثراتی از قرمزی گذاشتم...اخ اخ قشنگ شیهه دخترچادری های سر به زیر و اروم شدم...

البته بماند که این دخترچادریه اروم و سر به زیر توی کیفش چیا داره و تو مغزش چی میگذره؟

نگاهی به ساعت کردم قشنگ یک ساعت پیش باید حاضر میشدم و میرفتم جلوی در..

خب فدای سرم صدای

در اتاق اومد الین-

بفرمایید

گیسو مضطرب وارد شد با دیدن ظاهر م ف کَش به زمین چسبیده بود و چهارچشمی داشت قورتم میداد.

وا این چرا اینطوری میکنه...

الین-چیشده سوگند....امم منظورم اینه گیسو.

ای بابا از همون بچگی هم سوگند و گیسورو باهم قاطی میکردم به خودش اومد

گیسو-خا...خانم...چ...چقدر تغییر کردید!!!

خندیدم

الین-موقته بابا برای تغییر قیافه.

یه چیزی الکی گفتم که فکر کنم گذاشت به پای همون مسئله ی دزدیده شدنم گیسو خندید

گیسو-ولی خیلی ناز شدید خانم

چشمکی بهش زدم الین-فدات برم

با لبخند نگاهم میکرد که یهو انگار بهش برق سه فاز وصل شد با سرعت گفت

گیسو-وای خانم اومدم بهتون بگم اقا هاکان پایین منتظرتون خیلی هم عصبانین

گفتن بهتون بگم اگر تا پنج دقیقه نرید پایین..ازینجا میرن و دیگه دنبالتون نمیان.

واای پسره ی آمازونییی..خیلیم دلت بخواد میای دنبال پرنسس...البته الا پرنسس بسیجیم

الین-خیلی خب تو برو الان میام گیسو-

چشم

از اتاق بیرون رفت نگاه اخرمو به خودم انداختم حیف که میخوام ترقه بازی کنم

واگرنه همون پایین انقدر منتظرت میداشتم که زیر پات جنگل سبز بشه...

از اتاق بیرون رفتم چادرمو روی سرم مرتب کردم...هووووف خدایا چقدر سخته این چادراا..

از پله ها پایین رفتم چشم چرخوندم که بینم کجاست اینم که باز غییش زده رو به مریم گفتم

الین-اقای راد کو؟

سعی میکردیم توی خونه زیاد سرگرد صداش نکنیم چون اقا جوناینطوری خواست البته منم یه موقع هایی سوتی میدادم..

مریم اول با دیدن من متعجب نگاهم کرد و بعد سریع گفت مریم-خانم گفتن توی حیاط منتظر تونن.

باشه ای گفتم و سمت در ورودی رفتم..توی آئینه ی کفشکن نگاه اخ را خرمو به

خودم انداختم..ایول خیلی خوب شدم....در رو باز کردم و از عمارت خارج

شدم..سرگردو دیدم که رو به حیاط و پشت به ماشینش تکیه داده...عجب ماشینی آورده چی هست اصلا؟...

وایی لامبوئه؟؟لعنتی مگه چند تا لامبورگینی تو تهران هست که یکیش باید

دست این بی لیاقت بیوفته...میدادنش دست خودم بینن چطوری عین پروانه

دورش میچرخم...والا!

ماشینش مشکی بود و رینگاش قرمز...اونطور که معلوم بودستندلیای داخلشم

چرم قرمز بودن..شیشه های ماشین خیلی دودی بودن ولی خودم حدس میزدم

که اینطوری باشه چون مدل شرکت لامبو همینه...

به خودم اومدم دیدم رسیدم بهش سرش پایین بود و با اخم به گوشیش نگاه

میگرد خب بذار یکم پسر مردم رو دید بزیم...

یه پیرهن راه راه مشکی مردونه و قشنگ پوشیده بود.

سه تا دکمه ی بالا یقه پیرهنشم باز بود و زنجیر طلایی انداخته بود..یه شلوار

خیلییی جذب مشکی و کمربندی که سگک طلایی داشت همراه با یه کفش فاق

بلند مشکی ساده پوشیده بود..عجب تیپی زده بود خدایا...مگه اومده عروسی؟؟...اعتراف

میکنم تو عمرم پسر به این خوشتیپی ندیدم حیف این تیپ که

تن توئه غولتشن باشه اه اه....

ولی همین خوبه من با چادر اونم با لامبو و این تیپ...کلا همهجوره همیشه تضاد

داریم...اصلا همینو میخواستم..

این چرا سرشو بلند نمیکنه؟؟ الین-

اهم اهم

گوشیشو توی جیبش گذاشت و سرشو با اخم بلند کرد نگاهش که به من افتاد

اخماش محو شد و با چشمای گرد سرتا پامو انالیز کرد دهنش به وضوح

باز مونده بود وای پیا پشه نره توش برادر....

نزدیک به یک دقیقه با چشم های گرد نگاهم میکرد الین-اس ک نت

تموم شد آقای پلیس؟

به خودش اومد و سریع اخمی رو پیشونیش جا داد و با صدای بمش گفت

سرگرد-این چه سر و وضعیه؟؟؟

یه تای ابرومو بالا بردم طلبکارانه گفتم الین-مگه

چشه؟؟؟

پوفی از روی کلافگی کشید و چنگی به موهاش زد و دستاشو پشت گردنش نگه داشت

سرگرد-میدونم دستم انداختی...این مسخره بازیا چیه؟ مثل خودش اخم

کردم

الین-ببخشید شما کی باشید بخوام دستتون بندازم؟به شما ربطی نداره پوشش من

چطوریه تازه باید از خداتونم باشه با حجاب اومدم...البته خیلی عذر میخواما به

خاطر جنابعالی مجبور شدم اینطوری پیام ناسلامتی پلیسیدا...

و پوزخندی بهش زدم..

سرشو از روی تاسف تکون داد و دوباره سرد نگاهم کرد.

سرگرد-پس به خاطر پلیس بودن من اینطوری اومدی!

حق به جانب گفتم

الین-بله

خواستم بگم نه خیر برادر به خاطر اینکه حرصتو درارم اینطوری اومدم.

سر شو تکون داد و بی هیچ حرفی رفت و سوار ماشینش شد...ای بی شخصیت!  
 یادنگرفته ادم وقتی با یه خانم محترم بیرون میره باید در ماشینو براش باز کنه؟ واقعا که..  
 در عقب ماشینو باز کردم...متاسفانه با درهایی که به سمت بالا باز میشدن مشکل  
 داشتم ولی با هر بدبختی بود بستمش.  
 سرگرد-مگه رانندتم که عقب میشی!  
 الین-فعلا که بیشتر از اینم نیستید لطفا حرکت کنید.  
 خودمم خندم گرفته بود...داشتم با یه پلیس مخفی اینطوری صحبت میکردم؟ طرف لامبو  
 سواره اونوقت اینطوری برخورد میکنم؟!  
 معلوم بود بهش برخورد کرده با غیض برگشت سمتم و اخم وحشتناکش رو به رخم  
 کشید...توی چشماش جز خشم هیچی نبود واقعا چطور میتونه انقدر بی احساس  
 باشه نسبت به همه چیز و همه کس؟! سرگرد-  
 عه؟ باش..  
 خوب میدونستم این یعنی دارم برات! خب به درک منم دارم برات چاقال..  
 از در باغ که بیرون زدیم سرعتشو تا اخر برد و یه جوری میروند که عین باد از جلوی  
 مردم رد میشدیم دیگه تصویر توی پنجره برام چند تا خط صاف شده بود..چخبرشه  
 روانی

خودش معلوم بود داره کیف میکنه.. ولی چون صورتش مشخص نبود ندیدم  
 من سرعت رو تا به جایی دوست داشتم اولش با خودم گفتم هیچی نمیگم ولی  
 الان واقعا قلبم توی دهنمه.. سر هر پیچ تیک آف وحشتناکی میکرد که باعث میشد  
 هر بار قلبم بریزه... زده بودم به سیم آخر الان به کشتنمون میدهم تیکه رو ایاااااااااا  
 قلبم توی دهنم میزد و صدام میلرزید شک نداشتم رنگم پریده. بلند جیغ زدم  
 الین- این چه طرز رانندگیه روانی؟؟؟؟ خیر سرت پلیس مملکتی گند زدی!!!  
 سرگرد همونطور که با سرعت میرفت بلند جوری که غلط نکنم گوشام کر شدن داد زد  
 سرگرد- مگه نگفتی رانندتم؟ هاااااا؟ مگه همین تو نبودی گفتی رانندتم؟ پس بذار رانندگیمو  
 نشونت بدم.

با جیغ ادامه دادم

الین- اصلا انقدر تند برو تا جونت دریاد ماشین خودته.. خودتم جریمه میشی.. بعد  
 اقا اسم خودشو گذاشته سرگرد اصلا چه سرگردی هستی وقتی قوانین خیابون محل  
 زندگیتم رعایت نمیکنی میخوای قوانین کشور تو رعایت کنی؟ و پوزخندی زدم که از  
 توی آئینه ی جلو، تیز نگاهم کرد

نخیر مثل اینکه از خر شیطون پایین بیانیست.. هیچی نمیگفت و خونسرد کارشو  
 میکرد.. این رفتارش بیشتر عصبیم میکرد فکر کنم خوب میدونست.

خودمو اروم جلوه دادم سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم با دست لرزونم گوشیمو  
ازتوی کیفم درآوردم و شماره ی ۱۰۱ رو گرفتم..الان حالیت میکنم نمیدونست به کی دارم  
زنگ میزنم فکر کرد اقاچونه چون پوزخند صداداری زد و  
هیچی نگفت و منتظر سکوت کرد..

الکی صدامو بغض دار کردم یکی بالاخره  
پشت تلفن جواب داد

-بله بفرمایید

\_الو اقا...میخواستم گزارش یه تخلفو بدم..یه اقایی که ظاهرا روانی هستش و  
تعادل اعصاب ندارن با لامبورگینی تو منطقه ی ..). (و با سرعتت مجاز توی  
خیابونا ویراژ میدن و تیک آف میکشن..بخدا من بچه دارم اونقدر ترسید که کلی گریه کرد..  
-آرامش خودتونو حفظ کنید خانم پلاک اون ماشینو به خاطر دارید؟ الین-خیر فقط میدونم یه  
لامبوی مشکی با رینگای قرمز هسش

-ما همین الان به نزدیک ترین پایگاهمون خبر میدیم تا ماشینشو متوقف کنن!  
الین-وای خدا خیرتون بده اقا...

بعد از اینکه حرفم تموم شد قطع کردم نگاهی به سرگرد انداختم که دیدم ماشینو  
یه گوشه پارک کرده و با خشخشی بی نهایت زیاد برگشته سمت عقب و



داره بهم نگاه میکنه.

پوزخندی زدم که حرصی تر شد، از لای دندونای کلید شدش گفت سرگرد- تو الان دقیقا

چه غلطی کردی؟؟؟هااااااان؟؟؟

'هان' رو جوری داد زد که سه متر پریدم هوا و هینی کشیدم سرگرد- د حرف

بزن!!! لال شدی؟؟؟

راستش خیلی زیاد ترسیدم... خدایا نزنه منو بکشه هیچکسم به دادم نرسه؟

نه بابا قاتل نیست که...

همونطور عصبی نگاهم میکرد اخمی کردم و اب دهنمو به زور قورت دادم سعی

کردم نشون بدم ازش نترسیدم.

الین- خیلی ببخشید شما تو خیابونای این شهر تخلف کنید اونوقت از من شهروند

انتظار دارید مسئولیتمو در قبال این کار شما ادا نکنم؟ واقعا براتون متاسفم جناب

سرگرد راد... خیر سرتون.....

بازم بلند داد زد که باعث شد دوباره سر جام سه متر بپریم.. فکر نمی کردم انقدر بهش بر بخوره

سرگرد- انقدر این وظیفه ی کوفتیو جلوی چشم من نیار!!! تو خیلیاگر رعایت کردن

حالیته اول رفتار خودتو درست کن.

وااااااااای بیچه پرووووووووو

با اخم و غضب تو چشماش عین خودش نگاه کردم

الین-ببخشید؟؟؟ به شما و جامعه چه ربطی داره من توی چارچوب خانواده و خونه

که حریم شخصی هر آدمیه چه رفتاری دارم؟؟؟ اخیش... خوردی

سرگرد؟؟؟ نوش جونت!!!

خیلی دیگه سیاسی و قانونمند دارم رفتار میکنم... مطمئنم اگر ارمیس اینجا بود

کلی از خنده ریسه میرفت

امیدوارم این گودزیلا بعدا همینارو بر علیه خودم استفاده نکنه!

سرگرد برگشت و صاف نشست سر جاش.. پشت سر هم نفس عمیق میکشید.. اخی

چقدر دلم خنک میشه حرص خوردنشو میبینم.. واقعا چرا!!؟ کی انقدر بخیل شدم؟؟؟

سرگرد-واسه من زنگ میزنه به پلیس... د ا خه تو اگه رو مخ من یورتمه نمیرفتی

که الان مثل ادم برده بودمت خرید!

والله مگه من الاغم که یورتمه برم؟؟؟

الین-واقعا خیلی ببخشید ولی اونی که یورتمه میره شما یید نه من.

یک دفعه مشت محکمی به فرمونش زد... دوباره سر جام پریدم... واقعا!!!!!! امروز مطمئن شدم که

وحشیه!

بی هیچ حرفی ماشینو استارت زد و اروم شروع کرد به حرکت صدای اژیر و بلندگوی ماشین پلیس از پشت میومد که میگفت

-راننده لامبو مشکی به پلاک...)(سرجات توقف کن...تکرار میکنم راننده توقف کن.  
 اخجاییان جانان نیروهای عزیز انتظامی رسیدن.

سرگرد سریع زد بغل از توی داشبورد کارتتی که فکر کنم کارت نظامیش بود برداشت و قبل از اینکه پیاده بشه همونطور که زل زده بود به روبروش گفت  
 سرگرد-خرید بی خرید!

بلندگفتم

الین-چی!!!!؟؟؟؟

یهو داد زد سرم

سرگرد-گوشتات سنگینه؟گفتم امروز خرید بی خرید!

و مهلت نداد تک تک موهاشو با موچین از روی سرش ب کنم رفت بیرون

برگشتم سمت عقب که دیدم با یکی از پلیسا دست داد وبراش ادای احترام کردن.با

خنده شروع کردن به حرف زدن..ای درد بگیری...اینارو فرستادم تا ادمت کنن..نگو

اینا خودشون ادم ای نن...

شیشه سمتو پایین دادم تا بتونم حرفاشونو خوب بشنوم سرگرد-نه یه مورد مشکوک بود مجبور شدم سرعت بگیرم...

یکی از پلیسا-بله قربان من دیدمتون تعجب کردم اصلا...پس خداروشکر چیزی نبوده! وای خدایا این که قسر در رفت...شیشه رو سریع دادم بالا.

ای به خشکی شانس....عیب نداره همینم که توی دردرس افتاد کافی بود..

وای تازه یادم افتاد گفت خرید بی خرید...خدایا!!!...خریدا به درک اون ترقه هارو

چیکارکنم؟؟ من تا ترقه زیر پاهاش نندازم اروم نمیگیرم! اینطوری همیشه این فکر کن... فکر کن...

جرقه ای توی ذهنم زد...فهمیدم!!!!!!

بعد از چند دقیقه سرگرد با قیافه ای که از برج زهرمار بدتر بود...وارد ماشین شد و نشست.

بدون هیچ حرفی استارت رو زد...سکوت بدجوری اذیتم میکرد این-گفتید خرید

نمیبرید؟

وای این خنگ این چه حرف مسخره ای بود زدی مگه نشنیدی چی گفت..الان دومین باره پرسیدی..

سرگرد محکم گفت

سرگرد-نه

این-باشه اصلا مهم نیست...حداقل جلوی بستنی فروشی (..)وایسید تا من یکم بستنی بخرم!

خودم خندم گرفته بود... یعنی اگر منو میشناخت میدونست پشت این حرف هزار تا فلسفه نشسته..

خشک گفت

سرگرد-باشه.

میدونستم اون بستنی فروشی جای خلوتیه.. و میشه ترقه بازی کرد.. اخجون برای اتفاق افتادنش خیلی هیجان زده ام..

از پنجره به بیرون نگاه میکردم بعد از یک ربع بالاخره صداشو شنیدم

سرگرد-از این به بعدم دیگه ازین خبرا نیست به عمو میگم یکی دیگه رو برای بردنت جور کنه من بیکار نیستم که وقتمو بذارم برای بیرون بردنیه بچه!! اگر الانم اینجامو هیچی بهت نمیگم بخاطر عموئه فقط عمو! فهمیدی؟ مثل خودش خشک و عصبی گفتم

الین-شما دیگه کم مونده بیاید بخوابونید تو گوشم!) تک خنده ای کردم که بیشتر شبیه مسخره کردن بود(فکر نمیکردم انقدر در برابر من ضعیف باشید! اگر شما پلیسیدو نمیتونید به قول خودتون مسئولیت یه بچه رو بپذیرید یا ازش مراقبت کنید...همون بهتر اصلا مسئولیت هیچ چیز رو قبول نکنید چون ادمی که نتونه از پس یه بچه بریاد از پس یه جامعه هم نمیتونه بر بیاد...این سست بودن شمارو

میرسونه. به هر حال برای من که فرقی نمیکنه چه شما باشید چه یکی دیگه.. هر  
 کسه دیگه ایم بود امروز همین کارو میکردم در برابر رفتارش... رومو گرفتم سمت  
 پنجره.. بدبخت میشم اگر بره به اقا جونبگه... اقا جون میفهمه  
 اتیش سوزوندم دیگه نمیذاره برم بیرون... تازه اون موقع اقا جون گفت جز سرگرد  
 انتخاب دیگه ای نداریم یعنی یا سرگرد یا هیچکس... وای نههه غلط کردم  
 خدایا!!!... کاش با شغلش بازی نمیکردم...  
 سرگرد سکوت کرده بود.. معلوم بود توی فکره مطمئنم هنوزم  
 عصبی بود

سرگرد- با اینکه خیلی دهن به دهنم میذاره! ولی من نمیتونم روی عمورو زمین  
 بندازم! ببین منو!... با من در نیوفت! واگر نه خودم ادمت میکنم دختر کوچولو... از مادر  
 زائیده نشده کسی تو روی من وایسه...

عصبی انگشتمو توی دستم فشار میدادم... اخم غلیظی روی پیشونیم داشتم.  
 دلم میخواست بتوپم بهش ولی الان وقتش نبود... خواستم بگم فعلاکه از مادر  
 زائیده شده و جلوت وایساده ولی حقیقتا جرئت نداشتم سرگرد از آئینه  
 قیافمو دید و پوزخند صدا داری زد با لحن ارومتری گفتم  
 الین- واقعا پیش خودتون چی فکر میکنید این من نیستم که با شما درمیوفتم

شما باید که دارید همش به پرو پای من میپیچید... از همون لحظه ای که منو دیدید شروع کردید به گیر دادن لطفا حد خودتونو بدونید من با شما کاری ندارم جنااب... سرگرد چیزی نگفت جز یه پوزخند..

الان حالت میکنم!

سعی کردم اروم باشم و به لحظه ی انداختن ترقه ها فکر کنم.. جلوی بستنی فروشی با فاصله مورد نظر ایستاد

سرگرد- میتونی بری بستنیتو بگیری.

وای خب گودزیلا جون اینطوری که نقش بر آب میشم!

الین- یعنی من تنهایی برم بستنی بگیرم؟ پس چرا شما اومدید دیگه؟ اژانس میگرفتم.

منتظر نگاهش کردم... پوفی کشید و چنگی توی موهاش زد... بی هیچ حرفی پیاده شد

اخجـون

سریع از توی کیفم یکی از ترقه هارو که آماده گذاشته بودم همراه فندک

برداشتم، روشنش کردم و وقتی داشتم پیاده میشدم از زیر ماشین پرت کردم جلوی پاهاش

، صاف ایستادم داشت دور و اطرافو با دقت نگاه مینداخت انگار دنبال یه چیز مشکوک بود.

که یهو با صدای ترقه سه متر بالا پرید و با فریاد گفت

سرگرد- پیر تو ماشین

منم هول زده سریع نشستم سر جام و اونم با سرعت نشست واستارت زد.... نفهمیدم چطوری ماشینو از جاش کند... با سرعت میروند..

داختم از خنده منفجر میشدم... وای این خنگول فکر کرده تیراندازی کردن!!!!!!... یعنی واقعا فرق صداشونو نفهمیده؟ البته خیلی بهش نزدیک بود... همونطور که سریع رانندگی میکرد و از آئینه ها پشت سرشو چک میکرد... سعی کردم خندمو کنترل کنم

و ترقه هارو آماده کردم... سرگرد حسابی حواسش به پشت ماشین جمع بود که یه موقع پشتمون نباشن...

اروم شیشه ی ماشینو کمی اوردم پایین

و یکی از ترقه ها که توی مرز انفجار بودو انداختم بیرون که همونجا منفجر شد..

سرگرد هراسون داد زد

سرگرد- سر تو بنداز پائین

از خنده داشتم پس میوفتادم ولی دلم نمیخواست این نمایشو تمومشکنم

همونجا یکی دیگه سریع انداختم بیرون سرگرد داد

زد

سرگرد- لعنتیا!!!! معلوم نیست از کدوم ور دارن تیراندازی میکنن!؟؟؟ خیلی مشکوکن!!!

سریع گوشیشو برداشت, و شماره ای رو گرفت.....



بَهت زده نگاهش میکردم..وای این چرا قضیه رو جدی کرد؟؟؟ سرگرد-قربان وضعیت  
قرمزه.....نمیدونم از کجا دارن به ماشین تیر اندازی

میکنن.....نه فقط صدای تیر اندازی نزدیک ماشینه ضربه ای فعلا نخورده..).نگاهی

از آئینه به پشت انداخت(..نمیدونم قربان تعجب منم از اینه.....قربان پشتمم

هیچکس نیست.....نمیدونم...

وای چه موقعیت خوبی بود...همه ی اینا کار منن یعنی؟؟؟؟ هم میترسیدم هم دلو

جرئت داشتم واقعا نمیدونستم چمه!

سریع یه ترقه دیگه برداشتم و فندکو زدم که دیدم اتیش نداره ای به خشکی

شاااانس

یکی دیگه زدم..سرگردهمون لحظه برگشت عقب و مچمو گرفت.

در حالی بودم که یه ترقه دست راستم بود و فندک هم با اون یکی دستم کج گرفته بودم.

ای وای من.....! فاتحم خوندست.....

با چشمای گشااااد داشت نگاهم میکرد..

سرگرد-قربان من باهاتون تماس میگیرم مثل اینکه اوضاع امنه....نه چیزی نیست بعدا بهتون

میگم.....خداحافظ.

وای خدایا....دوروبرمو نگاه کردم جز بیابونی هیچی نبود معلوم نیست ورداشته

منو کدوم قبرستونی آورده!

زیر لب اشهدمو خوندم

خدایا خوبی بدی دیدی حلال کن....

از سفیدی چشماش هیچی نمونده بود و همش سرخ بود... گوشیشو پرت کرد

سمت صندلی بغلش...

همونجا ماشینو متوقف کرد خیلی

اروم گفت سرگرد-پیاده شو..

از این لحن ارومش حسابی ترسیدم

با لرز از ماشینش پیاده شدم..همش تقصیر خودته الین ادم نمیشی نه....؟!حالا بکش....

از ماشین پیاده شدم چادرمو روی سرم مرتب کردم...

و در ماشینو بستم چسبیدم بهش و سرمو انداختم پایین..درست عین دختر بچه

هایی که یه کار بد کردن و حالا پشیمونن...

سرگرد با قدم های بلند اومد سمتم و با فاصله روبروم دست به سینه ایستاد...اخم

بدی روی صورتش بود.

سرگرد-سرتو بلند کن

چیکار به سرم داره؟دیگه حوصله ی کل کل نداشتم اروم و با ترس سرمو بلند کردم

نکنه میخواد بخوابونه توی صورت عزیزم؟؟؟؟

توی چشماش زل زدم... نه سرد بود نه عصبانی نه هیچ چیز دیگه... خالی بود... ت هی... پوچ!

سرگرد-چند سالته؟

با تعجب نگاهش کردم که چشماشو ریز کرد..

الین-۲۲

سرگرد یکم سرشو نزدیک تر کرد که باعث شد بترسم و برم عقب تر... ولی دوباره

فاصله رو کم کرد جوری که نفسای داغ و عصبیش روی صورتمونوازش میکرد.... با

ترس توی چشماش زل زده بودم

سرگرد-ولی میدونستی اندازه ی یه بچه دوساله هم نمیفهمی؟ و رفت عقب... دست

به سینه با اخم ایستاد.

خیلی خشن بودن حتی از طرز ایستادنشم معلوم بود...

اخمی کردم ولی به بی احترامیش هیچی نگفتم

تو یه حرکت دستشو آورد جلو و چادرو از سرم کشید جوری که حتی مقنعه ام کمی

عقب رفت... چادر افتاد زمین.. و من مات و مبهوت زل زده بودم به چهره عصبیش

با عصبانیت نفسشو فوت کرد و چشماشو بست همونطور به موهاش عصبی چنگ

زد... هنوزم چشماش بسته بود..

دروغ نگم حس میکردم الانه که از ترس غش کنم  
 همونطور چشم بسته سعی میکرد خشمشو کنترل کنه شمرده شمرده گفت  
 سرگرد-فقط دلم میخواد یه بار دیگه این کار تو تکرار کنی...یا منودست بندازی..یا  
 از نظر شغلی موقعیتمو توی خطر بندازی و مسخره بگیری!بلایی به سرت میارم که  
 تا اخر عمرت فقط بگی غلط کردم سرگرد..مفهومه(؟؟؟؟)مفهومه رو داد زد)  
 نمیتونستم چیزی بگم..ازش میترسیدم مخصوصا الان تو این بیابون..معلوم نبود  
 اگر عصبی میشد میخواست چقدر منو بزنه یا همینجا ولم کنه تا حیوونا شب حمله  
 کنن بهم...والله ایی حتی فکر کردن بهشم تنمو میلرزونه.  
 چشماشو باز کرد هنوزم چشماش از خشم سرخ بود  
 سرد و خشک نگاهم کرد..با لحنی که بی نهایت سرد و بی رحمانه بود ادامه داد  
 هاکان-من وقت ندارم با تو سر و کله بزnm...اینو میگم که وقتی حوصلت سر رفت  
 دور من نپلکی...به اندازه کافی دارم سعی میکنم رعایتتوبکنم...حوصله هر کاری  
 هم داشته باشم حوصله بازی با بچه هارو ندارم!پس بکش کنار...  
 حق با اون بود...من زیاده روی کرده بودم نمیدونستم اینطوری میشه حسابی امروز  
 با شغلت بازی کردم دوست نداشتم بهم توهین کنه اما همه چیز ازش برمیاد  
 نمیخواستم بیشتر از این کشش بدم...

فاصلش باهام کم بود عرق کرده بودم.

اندازه یک قدم باهم فاصله داشتیم دستاش توی جیبش بود و بی هیچ حرکتی زل زده بود توی  
چشمام

سرمو انداختم پایین و دستپاچه گفتم

الین-باشه قبول دارم کارم اشتباه بود!ولی حسابی خوش گذشت تازه دیگه تکرارش نمیکنم  
پس بریم.

پوزخندی زد..

بدون اینکه دیگه تو چشماش نگاه کنم در سمت عقب ماشینو باز کردم و سوار شدم

اونم بدون هیچ حرفی رفتو در سمت راننده رو باز کرد و نشست پشت فرمون

فکر نمیکردم انقدر اروم برخورد کنه...گفتم الان یه کتکم ازش نوش جان

میکنم...البته من که صاف صاف نگاهش نمیکردم اونم از من کتک نوش جان میکرد

خلاصه که فکر کنم تا صبح توی سرو کله ی هم میزدیم.

ولی خودمونیم امروز خیلی حرصش دادم فکر کنم پیر شد بیچاره..دلم براش

سوخت یه لحظه...دیگه برای امروز بسشه الین-سرگرد

بدون اینکه نگاهم کنه همونطور که تمرکزش روی رانندگی بود گفت سرگرد-بله

الین-من واقعا دلم بستنی میخواد دیگه هم کاری نمیکنم لطفا بریدپیش همون بستنی فروشیه.

از توی آئینه مشکوک نگاهم کرد که جدی بهش زل زدم فکر کنم قانع شد...خب

بعد از این همه دعوا و بحث انرژی کم شده بود..حسابی هوس بستنی کرده بودم.  
بی هیچ حرفی حرکت کرد...و جلوی بستنی فروشی ایستاد.

خیلی جدی گفت

سرگرد-اگر تیر بارونمون نمیکنی پیاده شو

و خودش زودتر پیاده شد..از حرفش حسابی خندم گرفت بعد از اینکه یکم خندیدم

از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم..ریموت ماشینو زد و حرکت کرد به سمت

بستنی فروشی..منم همونطور که چادرمو روی سرم مرتب میکردم کنارش شونه به

شونش راه میرفتم..البته من تا شونه هاش هم بزور میرسیدم

به سمت میزی اشاره کرد سرگرد-بشین

اونجا...تا پیام وااا پس چرا نمیپرسه چی

میخوام؟ الین-کاکائویی باشه

همونطور که سرش طرف دیگه ای بود و اخم روی چهرش بود سرشو تکون داد و رفت

روی میز نشسته بودم و منتظرش ایستادم..اکیپی از دخترا گوشه سالن بستنی

فروشی نشسته بودن و کاملاً ضایع بود که دارن راجب سرگردو قیافش حرف میزنن

و ذوق میکنن...هه اخه اینم ذوق کردن داره؟یکیشون نگاه منو دید و سریع به بقیشون گفت

-اوه بچه ها خواهرش داره نگاه میکنه هیس.

والله اینا فکر کردن من خواهرشم؟؟؟ خندم گرفته بود.. چیه منو سرگرد بهم شبیه که خودم خبر نداشتم؟؟؟ اخه با این چادر روی سرت که نمیتونی مثلزنش یا مادرش باشی فرزندم... عیب نداره همین خوبه! والله ای یه لحظه فکر کن سرگرد داداشم باشه... با خاک یکسانیم توی خونه.

سرگرد با دوتا بستنی به طرف میز اومد.. چه خودشم تحویل گرفته! بستنی کاکائویی رو جلوی من گذاشت و بستنی سنتی رو جلوی خودش.. آخی سلیقش عین ارمیسه...!! چقدر دلم براش تنگ شده

بدون هیچ حرفی شروع کرد به خوردن بستنیش و اصلا سرشو بلند نکرد.. منم با دیدن قیافه بستنی اشتهاش بیشتر شد و شروع کردم به بستنی خوردن. بعد از چند دقیقه صدای خانمی رو از پشت سرم شنیدم خانم- عزیزم؟

با حالت سوالی برگشتم سمتش

الین-جانم

یه خانم قد کوتاه و مسن که چادری بود و معلوم بود حسابی هم خوش برخورده

خانم- یه سوال میتونم ازت پرسم؟

برگشتم و به سرگرد نگاه کردم که دیدم از بستنی خوردن دست کشیده و با تعجب به اون

خانم نگاه میکنه برگشتم سمت زنه الین- بفرمایید اشاره کرد به سرگرد خانم- ایشون

شوهرته؟؟

کی؟؟ سرگرد؟ عشق؟ این روانی؟ عین دوتا قطب مقابل هم بودیم!

با تعجب گفتم الین -

نه چطور؟؟؟

زنه انگار خیالش راحت شده بود

الین - خب خدا رو شکر ... من از اون موقع که اومدی دارم نگاهت میکنم.. ماشالله چقدر

نجیبو خانمی... چقدر خوشگلی... من یه پسر دارم شاخ شمشاد آقای دکتر! خواستم

پیام شماره خونتونو بگیرم بیشتر باهات آشنا بشم ماشالله از جلو چقدر ناز

تری!! مهرت به دلم نشسته مادر... مطمئنم آرشم اگه ببینت نظرش همینه...

وااااای یکی منو بگیره

این فکر کرده من جدی جدی چادری و همینقدر ساکت؟؟؟ صدای پوزخند سرگرد رو شنیدم

برگشتم سمتش که با تمسخر اول نگاهی به اون خانم و بعد نگاهی به من

کرد، سرشو انداخت پایین و بستنیشو خورد... چه بی خیال.. البته حق دخالتم نداره

ها... ولی میتونست عین پسرای توی رمانا غیرتی بشه...

هه چه خوش خیالی الین خانم!!! همین الان اگر جلوی چشمشمازدواج کنی ککشم نمیگزه..

وای حالا به این زنه چی بگم؟ باید دست به سرش کنم... حسابی خندم گرفته بود

از این قضیه نمیدونستم با چادرهم خاستگاری متفاوت دارم والا.....



لبخندی زدم

الین-ببخشید مادر اما من نامزد دارم ایسی این چه

چرتو پرتی بود گفتم؟؟؟

خانمه که انگار بهش برخورد بود و ناراحت شد به ناچار گفت.

خانم-اره دیگه همچین جواهری مگه رو زمین میمونه؟ایشالا خوشبخت بشی

دخترم ببخشید که مزاحمت شدم قصد بدی نداشتم.

لبخندی زدم.

الین-این چه حرفیه...

مصنوعی خندید و سریع از کنارم رفت.

برگشتم سمت سرگرد که دیدم با یه لبخند کج داره نگاه میکنه...این کلا دهنش

به لبخند کامل عادت نداره..توی چشماش سردی خالص بود...ولی حس کردم کمی شیطونی

موج میزنه الین-چیه؟

خشک گفت

سرگرد-هیچی!

سرشو انداخت پایین بعد از خوردن بستنیا از مغازه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

تا خودِ خونه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد و وقتی هم داشتم پیاده میشدم



هیچی نمیگفت و فقط ظاهر منو نگاه میکرد مامانی-چقدر چادر بهت  
میاد الین!!! خیلی ناز شدی.

خودمو کمی لوس کردم الین-وای

مرسی مامانی...

روبه اقاچون کردم الین-

اقاچون پسندیدی؟؟؟

اقاچون کلا اهل حجاب و محدودیت ظاهری نبود ولی میدونستم چادر رو هم دوست داره

اقاچون سرشو از روی تحسین تکون داد اقاچون-

خوشم اومد... فقط.....

همگی منتظر نگاهش کردیم

اقاچون-چادر رو باید دلی بپوشی دختر زدم زیر

خنده و شمرده شمرده گفتم

الین-خب اقاچون.....خواستم..بینم بهم میاد...یا نه؟

اقاچون لبخند محوی زد که یهو همه ساکت شدن و بهش خیره شدن...اونم سریع اخم کرد

ای بابا این اقاچون چقدر تخسه...نمیذاره دو دقیقه خنده شو بینیم

ولی مامانی انگار نمیخواست بحث و عوض کنه و بذاره اقاچون قسر در بره

مامانی-از اون موقع که شما دوتا و روجک اومدید تو این خونه،هم حال منو هم حال اقاچونتونو خوب کردید.

با لبخند نگاهش کردم...واقعا اگر اینطوری باشه که خیلی خوبه!

اقاجون هیچی نمیگفت

ارمیس-الین راستی فردا ساعت ۱۰ صبح میریم سوارکاری..

برگشتم سمت ارمیس و با ذوق گفتم الین-

اخج-ون بریم رخس بازی

صدای محکم اقاچون باعث شد هم من هم ارمیس برگردیم سمتش و منتظر نگاهش کنیم

اقاجون-تنهایی نه!

ارمیس-وا..اقاجون پس با کی باید بریم

اقاجون-با هاکان میرید،هاکان خودش سوارکاری بلده،همتون برید که هم تمرین

کنیدهم مراقبتون باشه.

من با حالت زار گفتم

الین-اقا!!!!جوووون....توروخدا بذار ما راحت باشیم دیگه میخوایم دوتایی خوش بگذرونیم.

اقاجون اخمی کرد که با صدای ارمیس برگشت سمتشو نگاهش کرد

ارمیس-اقاجون اگر منظورت قضیه الینه که من خودم مراقبشمنیازبه اومدن هاکان نیست.

اقاجون با اخم و تحکم گفت

اقاجون-یکی باید شخصا مراقب خودت باشه ارمیس حرف اضافه نباشه, زندگی شماها ریسک نیست!

ارمیس متعجب به اقاجون نگاه میکرد

خندم گرفته بود...سعی کردم ریز بخندم که ارمیس با دیدن خندم چشم غره بهم رفت..

ارمیس-اقاجون من رابطه با هاکان اصلا بد نیست, پسر خوبی, ولی فقط میخواستم این راحت باشه.

اقاجون سرشو تکون داد

اقاجون-میدونم! ولی فعلا باید هاکانو کنار خودتون نگه دارید, اون خودشم کلی

مشغله و کار داره...اذیتش نکنید!) برگشت و نگاه منکرده (مخصوصا تو این!!! دلم

میخواد این چند وقت که کنار هم هستید به خوبی بگذره...درضمن اونجاهم هر

کسی کار خودش رو انجام بده چیکار به هاکان دارید!

به ارمیس نگاه کردم...ناچارا سرشو تکون داد(یعنی چه کنیم دیگه! اجباریه)

ارمیس-باشه اقاجون من که حرفی ندارم.

مامانی-ارمیس جان فکر کن داری با رفیقت میری سوارکاری دیگه

ارمیس-نه مامان جون بخدا من باهاش مشکلی ندارم...هاکانو دوست دارم پسر

بامعرفتیه! برای این گفتم فقط

مامانی-پسر گلم نگران الین نباش..این بچه با همه مشکل داره خودش خوب میشه..  
 هم مامانی هم ارمیس زدن زیر خنده...اخم تصنعی کردم و دستبه سینه ایستادم  
 مامانی-عزیزم برو بالا لباستو عوض کن استراحت کن بعد بیا برای شام الین-چشم  
 به سمت طبقه ی بالا رفتم و بعد از یه دوش حسابی و کلی ورجه وورجه روی تخت نشستم

صدای مسیج گوشیم اومد

-دینگ....

نگاهی به صفحه ی روش انداختم

واااااای....مسیج از غولتشن بود!!!

غولتشن)واسه ی فردا عین یه دختر خوب سوارکاریتو بکن,فکر اینکه بخوای اذیت  
 کنی رو از کلت بیرون کن!!اونموقع دیگه چشممو میبندم هیچکسو نمیبینم!شبخوش)

واااااای.....برادر با این حرفای تو مگه شب ماهم خوش میشه؟؟؟پساقاجون بهش

گفته...اصلا صبر کن بینم این یارو شماره ی منو از کجا آورده؟؟؟؟؟

اصلا از کجا میدونست میخوام بلا سرش بیارم....

وای چقدر مشکوکه..نکنه میتونه ذهنمو بخونه

وای نکنه از اون جنای کمک دهنده داره الان اینجا تو اتاقمه

با فکر اینا جیغ خفیفی کشیدم و رفتم و ازتوی کمدم قرآن جیبیمو اوردم.

خب اینطوری در امنو امانم!!بریم سراغ این پسره ی غولتشن براش تایپ کردم

الین(شماره ی منو از کجا آوردی؟؟) بعد از چند

لحظه جوابش اومد بازش کردم

یه اموجی پوزخند فرستاده بود و نوشته بود

غولتشن(اولا این فضولیا بهت نیومده....دوما برای اینکه هوا برت نداره باید بگم

امروز عمو بهم داد)

وایسی..از حرصم بالشت روی تختمو جلوی صورتتم گرفتم و با جیغ خودمو توش خالی کردم...

خب الین اروم باش...اروم باش

این پوزخند مسخرشو هیچوقت نمیتونه کنار بذاره تایپ کردم

الین(والا با شما... مارو فقط کابوسای شبانه برمیداره نه هوا,شبتون خوش با

مسیجاتون مزاحم اوقات طلایی من نشید)

اخیش....دلم خنک شد.

چند دقیقه منتظر موندم دیدم مسیجی نیومد..پس حتما دهنش بسته

شده....خداروشکر!حوصله ی این یکیو نداشتم واقعا.

گیسو اومد و وقت شام رو اعلام کرد...طبق معمول از روی نرده ها سر خوردم و رفتم سر میز

غذاخوری

کنار ارمیس و روبروی مامانی نشستم همگی

مشغول غذاخوردن شدیم اقا چون خطاب به من

گفت

اقا چون- به هاکان که زنگ زدم برای سوارکاری فردا، گفت به الین بگم اتیش

نسوزونه..). با اخم گفت (فهمیدی الین؟ یعنی نباید شیطونی کنی امروز مگه چیکارش

کردی؟ هر چی ازش پرسیدم چیزی نگفت! ببین بار چندمه بهت میگم...

طلبکارانه رو به اقا چون گفتم

الین- اقا چون!!!!!! من امروز کاری نکردم (اصلا) اره جون عمم (بعدم من اصلا با اون

کاری ندارم اتفاقا همش میخوام ازش فرار کنم بس که برج زهرماره اون خودش

به پرو پای من میپیچه...

اقا چون اخم کرد

ارمیس هم لبخندی روی لبش داشت... دلم میخواست تا میخورد میزدمش... واقعا غیرتت کجا

رفته خان داداش خان؟

مامانی- الین معلومه حسابی حرص این هاکانو در آوردیا! منو اتابک از بچگی

میشناختیمش تا حالا نسبت به هیچ دختری انقدر اتیشی نمیشد.. معمولا دخترا

اصلا نمیتونستن از ده متریش رد بشن! ببین چیکارش کردی که این هاکانم صداش در اومده..



مامانیو ارمیس زدن زیر خنده

بازم همون لبخند محو روی صورت اقا جون بود و سرشو انداخته بود پائین...این

دفعه هیچکس حواسش نبود منم محو تماشاش بودم.

ارمیس-تعجبی نداره والا....این الین کلا موجود ناشناخته ایه کسی نتونسته کشفش کنه..

مامانی خندید

ارمیس-راستی این هاکان چند سالش هست؟

مامانی کمی فکر کرد

مامانی-۲۷فکر کنم...

ارمیس ابرویی بالا انداخت

ارمیس-جاااا...۲۷سالشه؟بعد اون وقت این خاله ریزه داره این خرس گنده رو اتیشی میکنه؟

شروع کرد به قهقهه زدن ارمیس-

ببین چی کشیده ازش

مامانی با سر حرف ارمیسو تایید کرد و همونطور که لقمشو میخورد خندید...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و منم هیچی نگفتم...همگی توی سکوت

غذامیخوردیم...چرا هر کسی به من میرسه تازه یادش میوفته کل کل کنه؟.. دمشو

کوتاه میکنم اگر دورم بپلکه...یا مثل بچه ی ادم کل کل کنه و به اقا جون راجب

این‌ها هیچی نگه... یا اصلاً کاریم نداشته باشه... من که نمیتونم به خاطر اعصاب اون  
شیطنتامو کنار بذارم... والا!!!

بعد از خوردن شام به اتاقم برگشتم، اهنگی رو با هندزفیری پلی کردم و سعی کردم  
به هیچی فکر نکنم و اروم بخوابم... \*\*\*\* با صدای فریاد  
های ارمیس چشمامو باز کردم ارمیس - بلند شو ای دخترک  
اتیش پاره!!!!

الین - ای لعنت بهت ارمیس با این بیدار کردنت، نمیتونی یبار مثل ادم بیای بیدارم کنی نه؟  
ارمیس نیشخندی زد

ارمیس - نخیر اینطوری بیشتر حال میده... توهم باید عادت کنی!... بلند شو بدو برو  
صبحونتو بخور تا بریم... آقای دراکولا میخواد تا یک ساعت دیگه بیاد  
دنبالمون... صبحتم بخیر

الین - ایی... چطوری صبحی که با اسم دراکولا و وحشیانه توسط یه روانی بیدار شدن  
شروع میشه باید بخیر باشه؟؟؟ اه... برو بیرون تا من پیام.

ارمیس خندید و بی هیچ حرفی رفت بیرون

بعد از اینکه توی دستشویی اتاق دست‌و‌صورتمو شستم

به طبقه ی پائین رفتم مامانی رفته بود بیرون... ارمیسم توی اتاقش بود

کنار اقاجون صبحونه خوردم رو بهش

گفتم

الین-خب دیگه اقاجون ما رفع زحمت کنیم برگشتم که

برم با صداش ایستادم اقاجون-الین شیطونی؟؟؟؟؟-الین-

ن می کنم....

اقاجون سرشو تکون داد

اقاجون-میتونی بری.

پله هارو یکی دوتا بالا رفتم...و وارد اتاقم شدم...

تموم موهامو با زور و بدبختی بالا بستم,از اون موقع که چتریهام بلند شدن دیگه

هرمدلی بخوام میتونم بهشون بدم..نزدیک یک سال مدام چتری میکردم.

نگاهی از توی آئینه به خودم انداختم واووووو چقدر جذاب شدم..چشمام کشیده

تر شده بود..و حسابی چهرمو باز کرده بود.

ابروهامو لیف کردم و به بالا هدایت دادم..در اخر یه برق لب اکلیلی زدم...

لباس های مخصوص سوارکاریمو پوشیدم

که شامل:شلوار تنگ مشکی ..کت کوتاه مشکی که تا روی رونم میرسید,و دکمه

های طلایی داشت...همراه با چکمه های سوارکاریم...کلاهو دستکش مم برداشتم و توی کیف مخصوصش گذاشتم.

اخ که چقدر دلم لک زد برای بابائینا...برای اون روزای خوبمون.

نگاهی به تیپم انداختم...

الین-اووووم..بیسته بیست!!!

بوسی برای خودم از توی آئینه فرستادم.

وروی تخت منتظر نشستم هنوزم یک ربع وقت داشتم..تصمیم گرفتم به مامانینا زنگ بزنم..

شماره رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بدن..

بعد از اینکه حسابی ابراز دلتنگی کردم بوس مجازی براشون فرستادم قطع

کردم...واااای نیم ساعت گذشت پس کجاست این....بیا یه بارم خواستیم مثل ادم

رفتار کنیم خودش نخواست!

از اتاقم خارج شدم و بدون اینکه در بزنم وارد اتاق ارمیس شدم...

حاضر نشسته بود و سرش توی لب تاپ بود با وارد شدنم متعجب سرشو بالا گرفت

الین-پس این پسره ی چاقال کجاست؟؟ از لحنم

خندش گرفته بود

ارمیس-اوووو چقدر هولی...گفت کاری برایش اومده تا دهدقیقه دیگه میرسه پوفی کشیدم..

روی تخت نشستم و تصمیم گرفتم چند تا سلفی از خودم و ارمیس بگیرم و توی استوری اینستاگرام بذارم.

گوشی ارمیس زنگ خورد

ارمیس-جانم.....باشه اومدیم.

روبه من گفت

ارمیس-پاشو که اقا غوله رسید

با اکراه کیفم رو برداشتم و همراه ارمیس به حیاط عمارت رفتیم با دیدن ماشینش رو به

ارمیس گفتم الین-وااا ارمیس این چند تا ماشین داره؟؟ ارمیس-فکر کنم این یکی بنز

ماکانه گیج گفتم الین-بنز ماکان؟؟

اول فکر کردم ماکان داداششه..بعد تازه یادم اومد بنز ماکان یکیماشین ها از برند

بنزه... خاک تو سرم واقعا.

ارمیس-اره..ظاهرا خیلی خرپولن شونه ای

بالا انداختم الین-به سلامتی

خندیدو هیچی نگفت...به سمت ماشینش رفتیم...یه بنز ماکان سفید رنگ....ولی

چه ابهتی داشت خدایی، کم مونده از کوه ماشیناش بالا بره..

ارمیس جلو سمت شاگرد نشست و من عقب پشت ارمیس.

هر دو سلام کردیم و سرگرد سرش رو به سمت ارمیس برگردوند و بهش سلام

داد... به درک که جواب منو نداد!

بدون هیچ حرفی اهنگ ملایم و بی کلامی پلی کردو تا خود باشگاه هیچی نگفتن

وقتی رسیدیم ارمیس خطاب به سرگرد گفت ارمیس-چند

وقته میای پیش آقای اریایی؟! سرگرد همونطور که ماشینو

پارک میکرد و نگاهش به روبرو بود معمولی گفت

سرگرد-چند سالی هست! اولش برای یه ماموریت مجبور شدم پیام اینجا یادگیرم

ولی بعدش علاقه مند شدم.

ارمیس سرشو تکون داد

ارمیس-خوبه! تا چه حد بلدی؟ حرفه ای یا معمولی؟

سرگرد-حرفه ای! مسابقه هم رفتم منتهی یک بار..چندان علاقه به مسابقه دادن ندارم.

ارمیس تحسین وار گفت

ارمیس-خیلی خوبه!....

سرگرد سرشو تکون داد

سرگرد-تو چی؟!

ارمیس-من... که کاملا حرفه ای... مسابقه هم میرم.

سرگرد-موفق باشی پسر...

حتی وقتی با ارمیس هم صحبت میکنه همونقدر مغرور و خشک و سرده... انگار

زورش میاد چهارکلمه حرف بزنه... اخمام که همیشه تو همه اگر نباشه قیافش خشن نشون میده..

بالاخره پارک کرد و هردو پیاده شدن.. منم بعداز اینکه وسیله هامو برداشتم پیاده

شدم... هوا خیلی سرد بود!!!!

اصلا یادم نبود پالتو بپوشم... مگه میشد روی کت, پالتو بپوشم؟ کل تیمم بهم

میخورد

ارمیسو سرگرد کنار هم ایستاده بودن سرگرد با تلفنش صحبت میکرد, ارمیس هم

داشت اطرافو دید میزد.. هردو پشتشون به من بود نگاهی به تیپ

سرگرد انداختم

یه شلوار مشکی با همون کفش فاق بلند مردونه ی ساده... همراه یه پالتو بلند خز

دار مشکی.... عینک آفتابی خفنی هم زده بود!

البته بنز ماکان سوار شی بعد اینطوری تیپ نزنن؟!؟ سرگرد-تا شما برید  
تو رختکن منم اومدم

ارمیس سرشو تکون داد و به من اشاره کرد که یعنی بریم...هوا حسابی سرد بود  
نزدیک زمستون شده بود...درختا همه خالی از برگ بودن!  
صدای خش خش برگ ها زیر پاهامون حس خوبی رو بهم منتقل میکرد..وارد  
سالن ورودی باشگاه شدیم

رختکن سمت چپ بود و کنارش ابدارخونه و اشپزخونه قرار داشت... و سمت  
راست دروازه ی ورودی به زمین سوارکاری بود.

اتاق رختکن شامل یه اتاق سی متری بود، که دو ردیف کمد ام دی اف وسط قرار  
داشت و دو ردیف هم به دیوار چسبیده بود

بین کمد های کنار دیوار با فاصله آئینه بود و وسط ردیف ها صندلی های مستطیل  
شکل چرمی گذاشته شده بود

کمد مورد نظر رو باز کردم و وسایلم رو توش گذاشتم، ارمیس هم کمد روبروی منو برداشته  
بود

بدون هیچ صحبتی مشغول حاضر شدن بودیم

خداروشکر یقه ی کتم اونقدر بلند و کیپ بود که گردنم رو معلوم نکنه...دستکش



های چرم مخصوص و کلاه رو پوشیدم... به خاطر اینکه موهامو بالا بسته بودم  
 کمی کلاه اذیتم میکرد.. انتهای موهام چون بلند و باز بود تا بالای کمرم میرسید...  
 سرگرد وارد شد و بدون اینکه نیم نگاهی به ما بندازه رفت و سمت کمد ردیف اون  
 طرف دیوار ایستاد و مشغول تعویض لباساش شد... زیر پالتوش یه درس سفید جذب پوشیده  
 بود.

ارمیس- تو برو رخشو ببین تا ماهم بیایم  
 سرمو تکون دادم و از رختکن خارج شدم به سمت  
 اصطبل مخصوص رفتم

رخش سرش رو از اتاقک بیرون آورده بود..

ای خدا... الین قربون اون یال سفیدت چقدر دلم براش تنگ شده بود!!!  
 رفتم سمتش و گردنشو نوازش کردم.. شیهه ی کوتاهی کشید این یعنی منو شناخته  
 افسارش رو گرفتم و از اصطبل بیرون اومدیم.. اونقدر دلم برای حال و هوای اسب  
 سواری هم تنگ شده بود که ناخودآگاه لبخند زدم... بعد از اینکه کمی کنارش قدم  
 زدم زینش رو محکم گرفتم و سوارش شدم

ارمیس و سرگردو از دور دیدم که توی زمین مخصوص سوارکاری مشغول گرم کردن بودن..

نمیدونم چرا انقدر امروز بی حسم؟

گوشی و هندزفریو از توی جیبم در اوردم و اهنگی رو پلی کردم.. هوا خیلی سرد بود کاش حداقل یه پالتو می اوردم!

مشغول گوش دادن به اهنگ و لذت بردن از طبیعت بودم

که صدایی از پشتم شنیدم سریع هندزفریو دراوردم و به پسر پشت سرم نگاه کردم

روی اسب قهوه ای نشسته بود و سرتا پاش لباس چرم بود معلوم بود از اون ادم حسابیاست یه عینک مشکی مردونه هم روی چشمش بود..

بهش میخورد ادم خوش قیافه ای باشه..خب دیگه انالیز بسه الین!

لبخند دندان نمایی زد که دندان های ردیفشو به نمایش گذاشت...متعجب نگاهش کردم

الین-ببخشید؟؟ مودبانه گفت

-عرض کردم سردتونه؟

حالا مثلا سردمم باشه چیکار میخواد بکنه؟؟

خشک گفتم

الین-چطور؟!

به پالتوی توی دستش اشاره کرد یه پالتوی طوسی خز دار تقریبا شبیه اونی که تن سرگرد بود

سوالی نگاهش کردم

-من نیاز به پالتو ندارم!اگر مایل بودید..شماپالتوی منو بپوشید! (باخنده گفت) (به هر حال بهتر از

سرماخوردگیه

افسار رخشو کشیدم و نگهش داشتم حالا با اسب هامون کنار هم بودیم  
 بدم نمیگفت..سوزش سرما تا استخونم رفته بود و میترسیدم هر لحظه پس بیوفتم  
 اخه الین ادم نزدیک زمستون لخت میره سوارکاری واقعا؟؟ حواسم کجا بوده خدا میدونه؟  
 با اینکه اون پالتو بهم چشمک میزد ولی از طرفی دوست نداشتم ازش بگیرم، با تردید نگاهش  
 کردم.

اخم کمرنگی کرد

-خانم محترم بنده فقط قصدم کمک هستش نه چیز دیگه اگر باعث سوتفاهم شد براتون  
 پس....

پریدم وسط حرفش

محترم گفتم

الین-نه...سوتفاهمی نبوده..ممنونم از کمکتون اره خیلی سرده!

لبخند مردونه ای زد و پالتورو گرفت سمت منم از دستش

گرفتم الین-ممنونم

لحنش جوری نبود که بخوام برداشت بد کنم شاید برای همینم قبول کردم

سرشو تکون دادوهیچی نگفت پالتوش رو روی شونه هام انداختم...اوه اوه چقدر

گرمه!!!! این گرما حس خوبی رو بهم انتقال میداد انگار تازه داشت

سلولام از یخ زدگی درمی اومد.

کنار من ایستاده بود

خب برو دیگه یه پالتو میخواستی بدیا!!! الان حتما باید به خاطر یه پالتو اینو امروز کنار خودم تحمل کنم... خدایا چرا هر چی سنگه واسه پای لنگه؟؟؟ با افسار ضربه ی کوتاهی به رخس زدم که شروع به حرکت کرد اونم خودش رو بهم رسوند  
-من اشکان بهداد هستم.

برگشتم سمتش که دیدم نگاهش به رو به رو بود و لبخند به لب داشت  
خواستم بگم خب به سلامتی که اشکان بهداد هستی ولی دیدم لحنش خیلی محترما نست نتونستم.

الین-الین کاوه هستم

لبخندش پر رنگ تر شد... نکنه فکر کنه خبریه! نه بابا به ظاهرش نمیخوره بی جنبه باشه  
اشکان-خوشبختم خانم کاوه شما تازه عضو شدین تو این مجموعه؟ چون من تو این دو ماه اخیر اینجا ندیدمتون.

الین-خیر، چند وقتی هست نیومده بودم واگر نه چندین ساله که تو این باشگاه سوارکاری میکنم.

سرشو تکون داد

اشکان-درسته! از طرز نشستن و افسار گرفتنتون واضح بود.

و لبخند مردونه ای زد

از دور سر گردو دیدم که با اخم وحشتناکی داره با اسبش سمت ما میاد  
 وایای باز این میرغضب اومد

با خشم به اشکان خیره شده بود، فکر کنم قورتش داد!

نگاهی به اشکان کردم که پوزخند روی لبش بود

با تجربیاتی که دارم حس میکنم، اینجا خبریه!

اشکان عینکشو از روی چشمش برداشت..

اووووو بهش نمیخورد چشمای آبی داشته باشه دیگه مطمئن شدم که خیلی خوش قیا فست

نگاهی به من انداخت، یه نگاه عمیق که ته دلم رو لرزوند بهش میخورد هم سنو

سال سرگرد باشه اشکان-آشنا تونه!؟

نگاه گذرایی به سرگرد کردم الین-

بله

خندیدو هیچی نگفت.

سرگرد بالاخره رسید بهمون

نگاهشو از روی اشکان برداشت و با غضب به من و کت روی شونه هام نگاه

کرد...رگهای گردنش متورم شده بودن متعجب به

رفتارش خیره شدم

خدایا این چشه؟ با

خشم غرید

سرگرد-تو اینجا چه غلطی میکنی!!!!!!

دیدی گفتم یه چیزی بین اینا هست اشکان پوزخند زد و با طعنه گفت اشکان-فکر نمیکردم

اینجا بینمت دوست قدیمی!..تو اسمونا دنبالت میگشتم..همین ورا پیدات کردم...

سرگرد بیشتر اخم کرد..دیگه فکر کنم صورتش از این اخمو تر نمیشد!

سرگرد-سعی نکن دورو بر قلمروئه من پیلکی!

اشکان به تای ابروشو بالا برد و با نیشخند گفت اشکان-قلمروی

تو؟ و اشاره ای به من کرد

سرگرد-خودت بهتر میدونی منظورم چیه!

من به شخصه که اصلا نفهمیدم منظورش چیه و گیج نگاهشون میکردم.

سرگرد با اخم گفت

سرگرد-اون چیه رو شونه هات؟؟؟

چشم هام دیگه از این گشاد تر نمیشد..یعنی چی اون چیه رو شونه هات؟؟؟یعنی

کوره نمیینه پالتوئه؟؟؟ اخم

کرد وبا خشم توپید

سرگرد-درش بیار بده بهش زود باش..

افسار اسبشو گرفت و به یه جهت دیگه ای رفت

بی هیچ حرفی برگشتم سمت اشکان که با لبخند محوی زل زده بود به من

اشکان-عیب نداره اخلاقش همینه...ولی تا اونجایی که میشناختمش از دختر

جماعت فراری بود...بینم نکنه چیزی بین....

پریدم وسط حرفش

الین-خیر آقای بهداد چیزی بین منو ایشون نیست فقط ایشون دوست خانوادگی ما هستن.

سرشو تکون داد و خندید

اشکان-خوبه!

سرگرد رو دیدم که با اخم وحشتناکی پیاده داشت میومد سمتون وایای خدایا این تا

آبروی منو نبره ول کن نیست دیگه موندن رو از این بیشتر جایز ندونستم پالتوشو

دراوردم و به سمتش گرفتم الین-ممنونم بابتش

اشکان لبخندی زد و پالتورو از دستم گرفت

تو چشمام مستقیما زل زد...راستش یکمی معذب شدم برای همین سرمو انداختم پایین

اشکان-آشنایی باشما برای من سعادت بود خانم کاوه!امیدوارم بعد از این بازهم بتونم

ملاقتون کنم..

خیلی محترمانه حرف میزد جای شکی نمیذاشت، دقیقا برعکس اون گودزیلا بود

اصلا اینا چطوری باهم دوست بودن؟!

نگاهش کردم و لبخند رسمی زدم الین -

ممنونم!

سرشو تکون داد و ازم دور شد.

برگشتم سمت سرگرد که حالا رسیده بود کنار رخس و با اخم منو نگاه میکرد الین - چیه؟

سرشو انداخت پایین و پوفی کشید سرگرد -

پیاده شو

الین - وای نمیتونم رخشو همینطوری ول کنم که!

سرگرد - افسارشو ببند به اون میله الین -

چیکار داری؟ با تحکم گفت

سرگرد - خیلی سوال میکنی گفتم پیاده شو

چاره ای جز پیاده شدن نداشتم از طرفی هم از فضولی داشتم میمردم... ولی بعدا

جواب این لحن دستوریشو میدم! اصلا این ارمیس گوربه گوریکجاست؟؟؟

پیاده شدم که افسار رخشو گرفت..

کمی اونطرف تر



محکم بستش به میله ی کنار زمین سرگرد-

دنبالم بیا

رفتارش غیر عادی بودن...

دنبالش رفتم وارد رختکن شدیم...از پشت بهش نگاه کردم..خدایی در کنار این مورچه هم نبودم..

الین خانم لطفا درویش!!!..

به سمت کمدش رفت و از توش پالتوی مشکیش رو درآورد و سمتم پرت کرد..

روهوا گرفتمش سوالی

نگاهش کردم

سرگرد-مگه سردت نبود؟مگه پالتوی اون عوضیو ننداخته بودی رو شونه هات!بیا

دیگه اینم یکی مثل همون پالتو!که بهونه سرما رو نگیری!

فهمیم منظورش چیه...عصبی بهش توپیدم

الین-خیلی بیجا میکنی که راجب من از این فکرای غلط میکنی!اولا تو اصلا انگار

بلد نیستی چطوری با یه خانم رفتار کنی ادم وقتی لطفی هم میکنه اینطوری طلبکار

نمیشه!!اینم بگم نباید وقتی میخوای چیز یو به کسی بدی,سمتش پرت کنی

مخصوصا به یه خانم محترم!!! البته شما که اینارو بلد نیستید!اقای بهداد هم مثل

اینکه متوجه شدن من سردمه خودشون اومدن پالتورو بهم دادن! انتظار نداشتید  
 که تو سرما یخ بزنی؟ مگه همه مثل شما بیخیالن؟! هر چی باشه شعورشون از شما بیشتر بود...  
 نگاهی به قیافش کردم  
 وای مامانن... غلط کردم... خون خورشو میخورد... تموم صورتش سرخ شده بود  
 حتی صدای جیر جیر دندوناش هم میومد!  
 به حدی فکش منقبض شده بود، گفتم الان که بشکنه!  
 محکم تنه ای بهم زد همونطور که از کنار میگذشت و پشتم بهش بود گفت سرگرد-به جهنم!  
 از رختکن رفت بیرون...  
 باید برایش بگردم دنبال یه دکتر روانشناس خوب!  
 به پالتوی مشکی توی دستم نگاهی کردم... از این فاصله هم بوی عطر تلخو سردش  
 میومد... تو یه حرکت چشماتو بستم و ریه هامو از عطرش پر کردم..عجب بوی خوبی داشت...  
 واقعا برای چی باید رو من غیرتی بشه الکی؟؟ حالا من میگم چون با پسره لج بود  
 اینطوری کرد... ولی خب حس میکردم رفتارش فرا تر از یه رفتار معمولیه... اینکه  
 سرگرد انقدر بی اهمیته ولی به این موضوع اهمیت میده و مطمئنا با هیچ دختری  
 اینطوری نبوده... اینا غیر عادیه... ته دلم به این کارش لبخند زدم ای درد... دیگه نیستم  
 بخندیا!! اینهمه بهت توهین کرد حالا برایش لبخند ژکوند میزنی!؟

تصمیم گرفتم پالتورو بذارم سر جاش.

به اندازه کافی امروز برای سرد بودن هوا کوچیک شدم.

یا باید پالتوی اینو بگیرم یا اونو...

چرا مثل بچه ها رفتار میکنه این سرگرد؟ اصلا بهش نمیخوره ۲۷ سالش باشه... این رفتارها ماله

پسرای ۲۰ سالست

اخه نه که خودم رفتارم با س نم جوړه!!!!

کمدشو باز کردم و پالتوشو با شدت پرت کردم ته کمد...

نخیر اینطوری خالی نمیشم دوباره پالتورو برداشتم، با فاصله یزیاد از کمد ایستادم

و یجوری پالتورو محکم پرت کردم توی کمد که فکر کنم پاره شد با سرعت رفتم سمتش و

چکش کردم...

خداروشکر سالم بود!

مرتیکه روانی یه ذره با رفتاراش اعصاب برای من نمیداره الانم میخواد حتما بره

به اقا جون بگه مقصر من بودم.

در کمدش رو با شدت زیاد بستم.

صدای بدی داد ولی دلم خنک شد اروم

گفتم

الین - حفته پسره ی مسخره...

عمو امینو امروز ندیدم یادم باشه برم یه احوال پرسى بکنم!

برگشتم سمت در ورودی رختکن که کاش برنمیگشتم!

سرگرد دست به سینه به چهارچوب تکیه داده بود و پوزخند مسخره ای روی لبش بود.

ولی توی چشمای براق مشکیش خنده رو میدیدم اههههه لعنت بهت که

عین اجل معلق همه جا هستی!!!

با تته پته گفتم

الین - ش... شما از کی اینجااید؟؟ پوزخند

صداداری زد سرگرد - از وقتی رم کردی!

اخمی کردم... کم نیاره یه وقت؟؟؟ دیگه به این طعنه هاش عادت کرده بودم و یه

جورایى کمتر از قبل حرص میخوردم

لبخند موزیانه ای زدم که یه تای ابروشو بالا برد

الین - راستی جناب سرگرد، من ادرس یه روانشناس خوب رو دارم.. خیلی توی کارش ماهره!

انگار هنوز منظورمو نفهمیده بود سرگرد -

خب؟؟؟

الین-وااا خب دیگه به درد خودتون میخوره.. یه ویزیت بشید مطمئنم جزو

موردهای اورژانسیشن هستید!

و نیشخند زد

خیلی خونسرد با همون پوزخندش نگاهم میکرد

سرگرد-خیلی اعتماد به نفس داری دختر! با چیزایی که من امروز دیدم اورژانسی رو هم رد

کردی

و نیشخندی زدو سریع رفت

داشتم حرص میخوردم و محکم پوست لبمو میجویدم...پسره ی پرو...خدایااااا

این چه بنده ایه تو داری واقعا؟؟؟اصلا تاحالا کلمه ی خوش برخورد و با ادب به

گوشش خورده؟؟شک دارم والا!

انگار مسابقه رو کم کنی گذاشتیم خجالتت نمیکشه با اون هیکلش میخواد روی منو کم کنه!

الین حرص نخور...اون هدفش اینه که تورو حرص بده پس بههدفش نزدیکش نکن

با خودم خندیدم..

الین-کور خوندی نمیذارم حرصم بدی!

از رختکن بیرون اومدم...دیگه مثل قبل حس سوارکاری نبود

به سمت اتاق عمو امین رفتم..بعد از اینکه سفارش هات چاکلت برای من و چایی

برای خودش رو داد نشست و همش احوال بابارو ازم گرفت..  
 گفت خودش هم وقتی فهمیده بابا ورشکست شده میخواستسته حتی باشگاه رو  
 بفروشه تا کمکش کنه.. ولی بابا اصلا نداشته کسی هزار تومن هم براش خرج کنه.  
 باباخیلی مفرور تر از این حرفا بود نگاهی به  
 ساعت انداختم  
 اوه خدای من ساعت یک ونیمه! چقدر زود گذشت..  
 از عمو امین خداحافظی کردم و بهش قول دادم هر وقت تونستم تواین چند وقت  
 بازم برم سوارکاری و بهشون سربرزنم... البته بعید میدونم با وجود این گودزیلا بتونه  
 بهم خوش بگذره.. از فردا ارمیس میرفت و من تنها تر از این میشدم..  
 واد رختکن شدم... رو به روی آئینه ایستادم  
 الین - خاک تو سرم این کلاه هنوز روی سرمه؟؟ یعنی سه ساعت جلوی عمو اینطوری  
 نشستم؟؟ خدا بگم چیکارت نکنه سرگرد، اعصاب و حواس واسمون نداشتی.  
 یادم اومد چند ماهه پیش درست قبل از اینکه بابا ورشکست بشه این غولتشن  
 رو جلوی همین آئینه برای اولین بار دیدم... همون موقع هم با همین قیافه از خود  
 راضیش اومده بود.... کاش اون روز لال میشدم جوابشو نمیدادم، من از کجا  
 میدونستم این میخواد بیاد بشه بادیگارد من؟؟

اوه کافیه بهش بگم بادیگارد همینجاسرم رو بیخ تاببخ می بره با این افکار مسخرم  
خودمم خندم میگرفت به سمت کدم رفتم ولباسامو عوض کردم.

ارمیس درحالی که موهاش به خاطر کلاه کاملا ژولیده شده بود وارد رختکن شد

الین-واای این چه قیافه ایه؟ ارمیس

بیحال گفت

ارمیس-بیخیالش الین اصلا حال ندارما

خندیدم و هیچی نگفتم..انقدر خودشو خسته میکنه تا اخر پس میوفته سرگرد هم بعد از چند

لحظه وارد شد منم اصلا برنگشتم نگاهش کنم

ازباشگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم ارمیسو

سرگرد مشغول صحبت کردن بودن

منم خیلی ساکت و اروم سرمو به شیشه تکیه دادم..انقدر محو تماشای بیرون بودم

که نفهمیدم کی خوابم برد..\*\*\*\*.

با حس اینکه کسی داره صدام میکنه چشمامو باز کردم...

هنوزم توی ماشین بودم ولی دیگه ارمیس جلوی من نبود فقط سمت راننده سرگردو دیدم

به سمتم برگشته بودو داشت صدام میکرد

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمامو مالوندم تا از حالت خوابالودگی کمی خارج بشم

سرگرد-ارمیس رفت بالا تا وسیله هاشو بذاره بیاد تورو ببره که ظاهرا تونستم  
بیدارت کنم..).با تمسخر گفت(خیلی خوابت سنگینه!

اخم کردم

بابا بذار دو دقیقه چشمامو باز کنم بعد منو به رگبار زخم زبونات ببند  
بی هیچ حرفی خواستم پیاده شم که صداش متوقفم کرد سرگرد-اشکان  
که بهت شماره نداد؟! با تعجب نگاهش کردم و ابروهامو بالا بردم  
الین-واقعا پیش خودتون چی فکر کردین؟! من اگر میخواستم اهل این چیزا باشم  
که خیلی وقت پیش باید.....

بقیه حرفمو خوردم..اصلا چرا باید به این توضیح بدم؟؟؟ پوزخند صداداری زد  
سرگرد-باشه اصلا تو پاکدامن ترین!ولی وای به حالت اگر بفهمم یک بار دیگه دورت  
پیداش بشه و تو بهش راه بدی!این پسر ادم درستی نیست و برای تضمین امنیت تو کاملا  
ضرره!

الین-به تو هیچ ربطی نداره نمیداری محترم باهات صحبت کنما هی من هیچی  
نمیگم بدتر دستور میده!من هرطور که دلم بخواد رفتار میکنم..چیه نکنه الانم  
میخوای بری زنگ بزنی به اقا جون(اینجای حرفمو با حرص اداشو دراوردم و صدامو  
کلفت کردم(عموجا!ان این دختره ی اتیش پاره رو بگیر امروز اذیتم کرد..عموجان



امروز این نوه ت خیلی اذیتم میکنه بهش بگو فلان نکنه..). صدامو صاف کردم(هی  
 عمو جان عموجان.... تو که اصلا جنبه بحث نداری بیخود میکنی با من درمیوفتی  
 فکر نمیکردم انقدر بچه ننه باشی تا یه چیزی میشه سریع گزارش بدی یا بحث  
 نکن یا اگر بحث میکنی منتظر جوابم باش! الانم نگران نباش من خودمو قاطی  
 دعوای تو و اون دوست قدیمیت نمیکنم توهم هرطوری دوست داری برداشت  
 کن برام اصلا مهم نیست و نبوده خدافظ..

بهش مهلت ندادم حرف دیگه ای بزنه با سرعت از ماشینش پیاده شدم و دوئیدم  
 سمت عمارت

اخیش چقدر دلم خنک شد

با داد گفتم

الین-سلاااااا گل گلدون خونه اومد..چشمو چراغ خونه اومد صدای اقاچونو از

جلوی کفشکن شنیدم اقاچون-خیلی خب بچه اروم... خوش اومدی!

رفتم سمتشو پریدم بغلش...میدونستم هیچوقت دوست نداره کسی بره بغلش

کنه اما من برام مهم نبود

اقاچون اخم کرد با خنده گفتم

الین-دلت برام تنگ شده بود مگه نه؟؟؟راستی نهار چی داریم خیلی گشمنه اقاچونی

سرشو از روی تاسف تکون داد فکر کنم فهمیده برای من دیگه اخماش جواب نمیده  
 اقاجون-بیا برو لباساتو عوض کن به گیسو میگم براتون ناهار بذاره  
 الین-ای به چشم...

محکم گردنشو گرفتم و با فشار زیاد لپشو بوسیدم و د برو که رفتیم!  
 از پله ها با سرعت بالا رفتم ولی صدای دادشو شنیدم اقاجون-دختر  
 بسه!!!! تو دیگه برام لپ نداشتی!

بین راه خندیدم....ای خدا از دست این اقاجونِ قد....  
 بعد از خوردن ناهار به اتاقم برگشتم

اوه اوه از فردا باید نقشه کشیو دوباره شروع کنیم.

مشغول چک کردن چند تا طرح معماری توی اینترنت شدم...

سعی کردم یکم خلاقیت به خرج بدم و روی برگه معمولی اتود بزنم

تا خود شب مشغول بودمو نفهمیدم زمان چطوری گذشت بعد از شا مم دوباره  
 به اتاق پناه بردم

حسابی خسته بودم...گوشی و یه لیوان شربت خوشمزه همراه با پتو برداشتم و  
 روی تاب ریلکس بالکن نشستم

بعد نیم ساعت صدای مسیج گوشیم اومد،بازش کردم..شماره ناشناس بود با

خوندن مت ن توش چشم هام چهارتا شدن

ناشناس(سلام,خانم کاوه...راستش شمارتونو از مدیریت باشگاه با کلی اصرار

گرفتم,گفتم کار مهمی باهاتون دارم...اگر افتخار میدید بیشتر آشنا شیم..باید راجب یه چیزی  
باهاتون صحبت کنم

'اشکان بهداد')

پسره ی مزخرف...اصلا نمیتونم تصور کنم به اون شخصیت همچین حرکتی

بیاد!دیگه بسه هی هیچی نگفتم!!!

الین(سلام کارتون اصلا درست نبوده و لطفا از این به بعد دیگه به من پیام

ندید!اصلا از اول هم اشتباه کردم پالتورو ازتون قبول کردم..من مایل نیستم با شما

بیشتر آشنا شم ممنون میشم همینجا برای همیشه خداحافظی کنیم!)

مسیح رو فرستادم و سریع توی لیست افراد مسدود گذاشتمش...پسره ی

پرو.....چقدر هولہ! سریع هم پیگیری کرد.

من موندم عمو امین چطوری شماره منو از توی پرونده داده بهش؟واقعا جای تعجب داره!

چند لحظه بعد گوشیم زنگ خورد نگاهی به

صفحه ی گوشی انداختم

(غولتشن)

وااا...دیگه دارم میترسم نکنه واقعا اینجا جن فرستاده تا همیشه مچمو بگیره ؟

دکمه ی سبز رو زدم....

با تردید

گفتم الین-

بله؟؟

اولین بار بود پشت تلفن صحبت میکردیم سرگرد نفس عمیقی کشید

و با صدای ب مش گفت سرگرد-سلام!

وااااا چه عجب سلام کرد!!!

با تعجب گفتم

الین-چه عجب شما یه بار سلام کردید؟ صدای

پوزخندشو شنیدم سرگرد-جواب نداره؟

الین-واااای زنگ زدید سلام بگید جواب بشنوید؟من وقت ندارم لطفا کارتونو بگید

جلوی دهنمو گرفتم تا صدای خندمو نشنوه...یجوری وانمود میکنم که انگار همیشه

سرم شلوغه درحالی که روی تاب نشستم و خیلی راحت دارم از دیدن طبیعت توی

شب لذت میبرم...مسلماون که پلیسه باید سرش شلوغ باشه نه من سرگرد-خیلی پروئی!

الکی گفتم

الین-بله؟؟؟؟؟؟؟ نشنیدم؟؟؟ با

صدای بلند گفت سرگرد-گفتم

خیلی پرویی! الین-چی؟؟؟

نشنیدم یه بار دیگه؟؟؟ توی

صداش چاشنی خنده بود بلند تر

گفت سرگرد-خیلی خیلی پرویی

تو دختر!!!

دوباره دستمو گرفتم جلوی دهنم و خندیدم هردو

سکوت کرده بودیم بعد از چند لحظه گفت سرگرد-

چیز مشکوکی ندیدی؟! متعجب گفتم الین-نه!

سرگرد-خبری نیست؟

نه خیر مثل اینکه واقعا جن داره!!!!!!...باید بهش بگم که بعدا نگه خودت کرم داشتی و نگفتی

الین-اوووووم بذار فکر کنم...چرا چند لحظه پیش اون دوست قدیمیتون مسیح زده

بود!یه چیزایی گفت و منم آب پاکی رو روی دستش ریختم

حس میکردم اگر جن هم نفرستاده باشه حداقل به خاطر موقعیتشغلیش تونسته خطمو هک

کنه سرگرد-چی گفت؟! کلافه گفتم

الین-هیچی بابا گفت بیشتر آشنا شیمو اینا منم گفتم نه سرگرد-تو که  
گفتی شمارتو ندادی بهش

الین-من شمارمو ندادم بهش ایشونم شماره ای ندادن به من,مثل اینکه از باشگاه  
گرفتن البته من فردا خودم به عمو امین زنگ میزنم و ازش میپرسم که چرا شمارمو  
داده به یه غریبه!واقعا از عمو امین بعیده همچین کاری...

چند لحظه سکوت کرد

الین-الو سرگرد؟بازجوییتون تموم شد؟ سرگرد-

خوبه...امتحان تو خوب رد کردی!

با تعجب پرسیدم

الین-چه امتحانی؟؟؟؟؟

سرگرد-اون شماره که بهت پیام داد من بودم خواستم ببینم بر خوردت چیه

مغزم سوت کشید..برای لحظه ای فراموش کردم کجا نشستم..هم عصبی بودم هم متعجب!

سرگرد برای اولین بار تک خنده ای کرد سرگرد-رو

دست خوردی خانوم کوچولو!

ته دلم با این لقبی که بهم داد یه جوری شدم..ولی سریع حسمو پس زدم.

عصبی گفتم

این-هه!!!اونی که رو دست خورده شما یید جناب سرگرد نه من..دیدید تیرتون به سنگ خورد؟واقعا ادم بیکاری هستید فکر نمی کردم از یه سرگرد همچین چیزایی بر بیاد انگار عصییش کرده بودم...بلند گفت

سرگرد-چرا همه چیزو بد برداشت میکنی؟فکر کردی تو انقدر برای من مهمی که دم به دقیقه بشینم چکت کنم و هزار بار امتحانت کنم بینم با کسی هستی یا نه؟!تو اصلا برای من مهم نیستی تنها چیزی که مهمه این وظیفه کوفتیه که در قبال تو قبول کردم..که کاش لال میشدمو هیچوقت قبول نمی کردم...الانم نیازی نمی بینم توضیح اضافه ای بهت بدم تا همین حد بدون که این اشکان بهداد ادم خطرناکیه و اصلا نباید سمت تو بیاد!فهمیدی چی.....

سریع گوشیهو روش قطع کردم و محکم پرتش کردم رو تاب...نه نه صبر کن بذارمش روی سایلنت که دیگه مزاحم نشه!

گودزیلای بیریخت چاقال...خیلیم دلش بخواد داره از من مراقبت میکنه..هر کسی سعادتشو نداره...والا!!!

خب البته قبول دارم الان توی تعریف از خودم زیاده روی کردم.ولی اون حق نداشت اینطوری با من صحبت کنه

بعد از اون دیگه نه زنگ زد نه مسیج داد..

به سمت تختم رفتم و با فکری مشغول خوابم برد\*\*\*

بعد از اون روز مسخره که غولتشن هم صبحش هم شبش رو زهرمارم کرد دیگه

ندیدمش خودمم سعی کردم اصلا بیرون نرم که باز دنبالم راه نیوفته و اعصابمو

خط خطی نکنه.. اول اومدم اونو فراری بدم اما الان یه جورایی خودم ازش فراری

بودم.. رفتارش خیلی زن دست البته منم هیچوقت جلوش کم نمیارم ولی اونم

زیادی خشن و بی اعصابه... اصلا انگار من دشمنشم!

از اون موقع فقط دو سه روز اومد خونه ی اقا جون که از دور دیدمش... همون قدر سرد بهم

نگاه میکردیم

یچیزی این وسط عجیب شده بود اونم اینکه وقتی نگاهش میکردم دیگه روشو

برنمیگردوند و مستقیم بهم زل میزد... یادمه همیشه تانگامون بهم میوفتاد سریع

میدزد دیدیمش

حتما میخواستہ دلیل این فرار کردنامو بفهمه...

خب مهم نیست!

اقا جون گفت هفته ی دیگه برای شب یلدا یه مهمونی بزرگ مثل هر سال برگزار

میکنه و متاسفانه سرگرد هم هست.. مثل اینکه تا قبل از امسال سرگرد شرکت

نمیکرده اما به خاطر اینکه رابطش با اقا جون بهتر شده دعوت رو قبول کرده.

با خودم قرار گذاشتم اون شب یک پدری ازش درارم که دیگه هوس مهمونی به سرش نزنه!



حالت میکنم با کی طرفی مرتیکه روانی....

چقدر کینه ای شدم!!!!!!...اصلا از اون موقع که این این سرگرداومده تموم قانونای

زندگیم بهم خورده..خیلی راحت باهاش حرف میزنم و بحث میکنم..میتونه به

راحتی با حرفاش حرصم بده...تو عمرم با هیچ پسری جز ارمیس به این صمیمیت

نبودم!فکر کنم اینا نشونه ی روانی شدنه...چاقال خان کاری کرده دیگه روی رفتارم

کنترل نداشته باشم و راحت حرص بخورمو واکنش نشون بدم..

حیف اون قیافه ی دختر کش...حیف اون ماشینو اون همه ثروت..!خودمونیم همه

جوره تکمیله ولی با این اخلاق گندش بنظر کاملا صفره

امروزهم قرار بود بیاد دنبالم بریم خرید,دیروز مامانی یه خیاط از مزون برامون آورد

و قرارشد تا هفته ی دیگه یه لباس فوق العاده محشر و طرح جدید برام

بدوزه...حسابی ذوق زده بودم!از شانس خوشگلم این موقع ها تازه میفهمیدم هیچ

دوستی ندارم جز سارا!

وقتی بهش گفتم نیاز دارم باهام بیاد قبول کرد اما وقتی گفتم غولتشنم به عنوان

محافظ باهام میاد گفت که اون نامزد بیریختش نمیذاره و درنتیجه نمیتونه بیاد

اخه اینم دوسته ما داریم؟درسته این غولتتش نم هستش ولی خودم خوب میدونم

از اون نظر ادم بدی نیست و با هیچ دختری کار نداره!مخصوصا سارا که شوهر داشت

اقاجون وقتی بهم گفت خودم به سرگرد بگم بیاد دنبالم کلی دلیلو منطق اوردم که نمیتونم و نمیخوام باهاش صحبت کنم اونم بالاچار قبول کرد که خودش باهاش صحبت کنه نگاه اخرمو به آئینه دوختم

یه شلوار جین آبی تیره...همراه بوت های مشکی که قدش تا زیر زانوم بود و از بالا تا پائین بند میخورد، یه بلوز بافت استین بلن د مشکی تنم بود ودرنتیجه روش یه پالتوی بلند مشکی پوشیدم که روی یقه هاش خز داشت و مدلش خیلی قشنگ بود...حسابی خانم مهندسم کرده بود!!

کلاه زمستونی مشکیمم روی سرم گذاشته بودم که روش به خارجی(babygirl)نوشته بود

از جلو موهامو به داخل هدایت کرده بودم و از پشت تموم موهام بیرون بود...به دودسته تقسیمش کردم و انداختم جلوم...

الین-به به عجب تیپ زمستونی!حیفه یه رژ سرخابی مهمون لبام نکنم.

رژ سرخاییمو از توی کشوی میز کنسول برداشتم و با بیرحمی روی لبام کشیدم...او مای گاد با همین یه ذره رژ چقدر تغییر کردم!

کیف دستی مشکیم رو برداشتم و وسایلمو توش انداختم...اقاجون کارت بانکیم رو حسابی پر کرده بود منم آماده بودم که تا ته خالیش کنم.

با عطر زنونه خنک و تلخم دوش گرفتم...

صدای مسیج گوشیم اومد غولتشن)

جلوی در عمارتم) تایپ کردم

الین(خب به سلامتی)

غولتشن(اوکی پس خرید نمیری دیگه!)

ای وای تازہ دوهزاریم افتاد که اومده دنبال من...واقعا حواسم کجا رفته؟انقدر

محو تماشای خودم بودم که اصلا یادم رفت!

تایپ کردم

الین(اومدم بابا)

به سمت طبقه همکف رفتم طبق معمول روی نرده ها سرخوردم,اقاجون و مامانیو

توی سالن دیدم

مامانی با لبخند برگشت سمتم..

مامانی-کی برمیگردی عزیزم

الین-نمیدونم مامانی چون باید خوب بگردم احتمالا تا ساعت هفت خونه ام

اقاجون هیچی نگفت و سرشو تکون داد از مامانیو

اقاجون خداحافظی کردم

از اون روزی که ارمیس رفت، اولش خیلی غمگین شدم اما بعدش خودمو سرگرم  
 دانشگاه کردم و نفهمیدم زمان چطوری گذشت...درسته کلا نبود..اما وقتی هم بود  
 حالم خیلی خوب میشد، حس میکردم یه پشتوانه ای محکم تر از اقا جونینا دارم  
 درِ عمارتو باز کردم و خارج شدم...  
 سرگرد با همون بنز ماکان خودش اومده بود  
 خواستم در سمت عقب رو باز کنم که سریع قفل مرکزی رو زد و نداشت سوار بشم  
 شیشه ی سمت شاگردو داد پایین و بلند گفت سرگرد-  
 جلو!

پوفی کشیدم و در سمت جلو رو باز کردم و نشستم الین-چرا؟  
 سرگرد-خیلی بهت خوش میگذره ها سرکار خانم کاوه..بنده راننده و غلام شما  
 نیستم...از این به بعدم اگر عقب بشینی جایی نمیبرمت!  
 با حرص رومو ازش گرفتم...عجب ادم بی جنبه ایه... سره همه چی سریع ناراحت  
 میشه البته تک بچه هم هست بیشتر از این انتظار نمیره!  
 فکری به سرم زد..... بذار یکم شیطونی کنم!!  
 الین-باشه جلو میشینم..

اول کمی با تردید نگاهم کرد..حس میکنم اینم داره منو میشناسه ها!!!!

استارت رو زد و راه افتادیم

به تپش نگاه کردم و مثل همیشه انالیزش کردم..

باورم همیشه اینی که کنارم نشسته یه پلیسه نه اقا زاده... تپش حرف نداره

واقعا.. انگار مدل یه شرکته برنده!

یه لباس بافت مشکی پوشیده بود که یقه هاش با عرض زیاد روی هم تا خورده بود

و روش یه پالتوی سفید خز دار پوشیده بود... و یه زنجیر بلند مردونه ی طلایی هم انداخته بود!

واقعا چرا انقدر خفن تپ میزنه؟؟..

الین- اوووم.. چرا ضبطو روشن نمیکنید؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد... چقدر دستاش

نسبت به دستای کوچولوی سفی د من بزرگه انگار واقعا لقب

غولتشن مناسبه!

اهنگی رو پلی کرد

و منم دستمو بردم و تا اخر زیادش کردم

یچیزی گفت که

نشنیدمالین- چی گفتید؟؟؟



این مهم بود که سرگرد اذیت میشه حتی ممکن بود جریمه بشه! با این حساب  
اهمیتی ندادم

اهنگ تموم شد و یه اهنگ خیلی داغون پلی شد

اونقدر صداش وحشتناک و رو مخ بود، حس کردم الانه که بالا بیارم!...یکی از

اهنگای دیسکو که بیشترش صدای جیر جیر کردن بود..خوب میدونستم به خاطر

من گذاشته چون بانداى جلوروهم باز کرد و صدا صد برابر شد

حقشه همین الان زنگ بزنم پلیس ولی حیف که خودم گفتم صداشو بلند کنه

از کارم پشیمون شدم...این گودزیلا تنها کسیه که هر دفعه منو از شیطنتام پشیمون

میکنه! واگر نه هیچکس تابه حال نتونست الینو از چیزی پشیمونکنه...چه دعوا

چه تنبیه! حالا فهمیدم این اولین کسیه که هیچوقت جلوم کم نیاره

باید همینطوری می شس تم تا برسیم، ولی صدا خیلی اذیتم میکرد میترسیدم شب از

سردرد نتونم بخوابم! تا پاساژ مورد نظر هم نیم ساعت دیگه راه مونده بود

نگاهی بهش انداختم که با اخم رانندگیشو میکرد دستمو بردم و

طلبکارانه ضبطو خاموش کردم اخیش!!!!!! سکوت چقدر

خوبه!!!!!!

پوزخند زد

سرگرد-چی شد کم آوردی؟

الین-خیلی بی سلیقه هستین توی انتخاب اهنگ پشیمون شدم کلا.

سرگرد-تو که راست میگی! اینو مخصوص خودت گذاشتم واگر نه سلیقه ی من تو انتخاب اهنگ بیسته!

پوزخندی بهش زدم...ماشالله اعتماد به فضا..

الین-جدا؟ ولی این اهنگ مسخره بین پوشه هاتون بیانگر به چیزدیگه هستش

پوزخند زدو سرشو تکون داد رو آب

پوزخند بزنی چاقال خان دستشو برد سمت

ضبط

وای خدایا دوباره نه!!!!!!

اهنگ ملایم و فارسی رو پلی کرد و صداشم کم کرد...اخیش...برای اولین بار میگم

خداخیرت بده....دیگه داشتم حس شنواییمو از دست میدادما گوشمو سپردم به

اهنگ:

-حال منو دیگه اینجوری بد نکن دل منو دیگه اینجوری سرد نکن تو که میدونی خستم به

تو وابستم ...



آخه دل من با تو خوشه میمیرم حرف اگه پشتت باشه به منم حواست  
باشه به منم حواست باشه!!!

پاشو بیا جمع کن دلمو ببر تو بیا حال خرابمو بخر همه چی دست  
خودته اینو بفهم

میگم سریع بیا جمع کن دلمو ببر تو بیا حال خرابمو بخر همه چی دست خودته  
اینو بفهم... تو که میشینی پیشم آخ دیوونه میشم نمیدم جاتو به هیچ کس تو  
این شهر... خودم حواسم هست به تو نگیره کسی دستتو هر جا بیارن اسمتو  
میریزه دلم عین بچه خب پاشو بیا جمع کن دلمو ببر تو بیا حال خرابمو بخر  
همه چی دست خودته اینو بفهم میگم سریع بیا جمع کن دلمو ببر تو بیا حال  
خرابمو بخر همه چی دست خودته اینو بفهم

وای از دستت دلو دادم رفتش مونده فقط دردش نبود رسمش

این همه دوری بسه... تنها یادگاریمون یه عکسه وای از دستت

پاشو بیا جمع کن دلمو ببر تو بیا حال خرابمو بخر... همه چی دست  
خودته اینو بفهم...

میگم سریع بیا جمع کن دلمو ببر تو بیا حال خرابمو بخر.. همه چی دست خودته  
اینو بفهم...

وای از دستت....).شهاب مظفری-پاشو بیا)

اگر جای سرگرد هر کس دیگه بود میگفتم از قصد این اهنگو گذاشته...ولی این

گودزیلا فکر نکنم اصلا تا حالا تو عمرش اهنگاش مخاطبی هم داشته!والا...!!!!

از این نظر مطمئنم که یکی عین خودمه!با دخترجماعت کار نداره و اهل این زنگ

تفریحا نیست...البته دلیل من یه چیز مشخصی بود اما دلیل اون معلوم نبود!...به

هر حال کنار اون همه اخلاق بدش اعتراف میکنم این خیلی خوبه که با این امکاناتو

قیافه دختری دوروبرش نمیلکه!و نشون میده که اونقدر قوی و غنی هستش که

بتونه پا روی خیلی چیزا بذاره...عین خودم

تا خود پاساژ هیچ حرفی نزدیم...وقتی خواستم پیاده شم انگار یچیزی یادش افتاد

باخم برگشت سمتم

سرگرد-به رگبارمون نبندی فقط!

جلوی خندمو گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم الین-نترس

کاریت ندارم

پوزخند زدو پیاده شد...خندمو قورت دادم باید عین خودش اخمو باشم..امروز اصلا

حوصله ندارم باز یه اتفاقی بیوفته و بخواد بهونه برگشتن بگیره و خریدام نصفه بمونه

وارد پاساژ شدیم...هر کسی از کنارمون رد میشد بهمون نگاه میکرد...عده ای با

تحسین...عده ای با حسرت..عده ای با تعجب...نمیدونم دلیل این نگاه ها چی بود...هر چی بود عجیب بودن!

به کفشاش نگاه کردم که دیدم یه نیم بوت سفید و مردونه پوشیده....بابا این دیگه خیلی تیپ میزنه خیلی دیگه خوشپوشه..چرا من همیشه تصورم از پلیسا مردای بی سلیقه بوده؟

چخبرشه واقعا؟؟...یه بیرونه دیگه این حرفارو نداره که!

بهم نزدیک شد و کنار گوشم با حرص گفت

سرگرد-سریع خریدتو بکن من حوصله ندارم پاساژو هی بالا پایین کنما گفته باشم!

متعجب برگشتم و بهش نگاه کردم

چشمای مشکیش مثل همیشه سرد بود..اما یچیزی تهش بود که اصلا نمیتونستم

حدس بزنم..فقط میدونستم که با قبلنش خیلی تفاوت داره...جای برادری عجب

چشمای کشیده و جذابی هم داره...

کی من انقدر راجب یکی نظر میدادمو تعریف میکردم؟؟...خب راستشو بگم شبیه

ش اصلا ندیدم! طبیعتا برای همینه که اینطوری شدم...

الین-تاحالا بایه خانم خرید نرفتی نه؟)پوزخند زد(بهت نمیخورهانقدر بی تجربه

باشی...اینطوری که معلومه الان باید سه چهارتا باهم تور کرده باشی!

منظورم دوست دخترش بودن... با اینکه میدونستم اهل دوست دختر نیست ولی بدم نمیومد عین خودش بهش نیش بزدم

متقابلا پوزخند زد... و برای لحظه ای ایستاد و توی چشمام خیره شد... اونقدر چشماش نافذ بودن که نمیتونستم بفهمم داخلش چخبره! حتی حس میکردم گاهی نمیتونم به چشماش نگاه کنم! خیلی بی دلیل

سرگرد- پس باید بگم برعکس تصوراتت من تاحالا یدونشونم تور نکردم! وقت واسه این بچه بازی ندارم!..

اخماشو کشید تو هم و راه افتاد... رفتم کنارش و شونه به شونه باهم راه رفتیم خنده ای از روی تمسخر کردم..

الین- با این سنت به این چیزا میگی بچه بازی؟! یعنی میخوای بگی تا آخر عمرت میخوای مجرد بمونی) خندیدم (تازه اگر بخوای دیر ازدواج کنی اونطوری دیگه برای بچت میشی پدر بزرگ نه یه پدر! البته همین الانشم پابابزرگ هستیا و زدم زیر خنده

تموم مدت نگاهش به روبرو بود و هیچ تغییری توی صورتش پیدا نبود

الین- وای فکر کن وقتی بازنشست بشی بچه ت تازه دنیا میاد.. اونوقت جشن بازنشستگیو با تولد بچت میگیرن... عین این پابابزرگا....

شروع کردم به خندیدن که دیدم از حرکت ایستاد

سرمو بلند کردم و با دیدن لبخند ملیحی روی لبش نزدیک بود چشمام از حدقه بیوفته جلوی پاهاش!!!

این چیکار کرد الان؟ واقعا خندید؟؟؟؟ نه واقعا تونستم بخندونمش؟؟؟ او ماااای

گاد..... به خودم امیدوار شدم.... چقدر با خنده قیافش تغییر میکرد... انگار بهم جایزه

دادن که انقدر ذوق میکنم... از حق نگذریم جذاب تر هم میشد

کوفت این بشین سرجات تو باید الان گریه سرگردو دراری نه خندشو که!

خندش بعد از چند ثانیه محو شد و سرشو از روی تاسف تکون دادو بازم راه افتاد به سمتش حرکت کردم و هیچی نگفتم سرگرد-

ظاهرا قوه تخیلت خیلی قویه

الین-اره من توی افکارم زندگی میکنم با اجازتون!

سرشو تکون داد

سرگرد-پس خیلی خیال بافو رویا پردازی با اخم گفتم

الین-نه اتفاقا اصلا...! احس میکنم هر چی بیشتر راجب همه چیز فکر کنم از نظر

عقلی رشد بهتری دارم! کی اخه توی دنیای واقعی اروم میشه؟ آدمباید توی خودش

دنبال آرامش بگرده... با خودش زندگی کنه و کنار بیاد.. آدمای موفق هیچ دوستی

نداشتن و همیشه متکی به خودشون بودن...توی دنیای واقعی آرامش پیدا نمیشه  
مگه به قول دوشتم توی عشق پیدا بشه که اونم (پوزخند صدا دار زدم)به نظرم

شامل حال امثال من همیشه نیم

نگاهی بهم انداخت

سرگرد-بهت نمیخوره از این حرفا بزنی..انتظار دیگه ای داشتیم الین-نکنه بهم میخوره  
فقط آتیش بسوزونم.

نیشخند زد

سرگرد-دقیقا!

خندیدم و سرمو از روی تاسف تکون دادم که از نگاهش دور نموند

سرگرد-دیگه چیا بلدی کوچولو؟؟

این داره منو مسخره میکنه؟؟با خودم فکر کردم مثل ادم داره رفتار میکنه ولی مثل

اینکه کلا سر جنگ داره...اوکی بچرخ تا بچرخیم...اخمی کردم.

الین-مثلا بلام اونقدر جوابتو بدم تا کم بیاری یا اونقدر اذیتت کنم که فراری بشی

....یا اونقدر....

با اخم غلیظی برگشت سمتم که خفه خون گرفتم

سرگرد-یا اونقدر چی؟؟فکر کردی میتونی منو فراری بدی؟؟)با پوزخند سر تا پامو

نگاه کرد (تو؟ خیلی خودتو دست بالا گرفتی! من هیچی بهت نمیگم فکر نکن خبریه!

ابروهامو بالا بردم

الین-واقعا چی مونده دیگه بهم بگی؟؟ نیشخند زد

سرگرد-خیلی چیزا!

الین-والا کم مونده دیگه منو زیر مشتو لگدت بگیری!

سرگرد-اگر میتونستم مطمئن باش تا الان همین کارو میکردم! اول با تعجب نگاهش کردم

داشت با جدیت توی چشمام کنکاش میکرد..واقعا

دلش میاد دست روم بلند کنه؟؟؟؟...چقدر بی رحمه...سنگدل چاقال خان!

شروع کردیم به راه رفتن.

الین-فکر کردی منم میموندم نگاهت میکردم؟؟ نخیر! یه بادمجون زیر چشمت

میذاشتم...یا مثلا همه جاتو با ناخنم خط خطی میکردم..یا مثلا انقدر گازت

میگرفتم تا خون پپاشه بیرون...واقعا چی پیش خودت فکر کردی؟! روشو گرفت طرف

مخالفم..فکر کنم داشت میخندید!! چون شونه هاش کمی تکون

خورد! کاش برمیگشت میدیدمش حداقل..نمردیم و خنده هاشم دیدیم...

بعد از چند لحظه برگشت سمتم سرگرد-

باشه به همین خیال باش الین-به همین

واقعیت هستم. پوزخند صدا داری زد و

هیچی نگفت

پرو خان فکر کرده هر غلطی بخواد میتونه بکنه!

من از کی اینو دوم شخص مفرد قرار دادم؟ انقدر بحث کردیم تا اخر عین خودش

باهاش صحبت کردم... یعنی این پسر نمیداره دو دقیقه الین واقعی بمونما! تموم

قانونامو خدشه دار کرده

اصلا حالا که اینطوره انقدر اذیتش میکنم تا جوش در بیاد!

سر هر مغازه که میرفتیم یه عیب و ایرادی رو هر کفش و کیف میذاشتم و میگفتم

نمیخوامشون... حتی لوازم ارایشای مورد نظرم نگرفتم و گفتم خوب نیستن

نزدیک به دوساعت و نیم توی پاساژ بالا پائینش کردم و هیچی نخریدم.

اونم حسابی عصبی شدو لج کرد

سرگرد- اصلا دیگه برام مهم نیست چی میخوای بخری چی میخواد بشه!! فهمیدی؟؟ من میرم

تو ماشین توهم هر کاری دلت خواست بکن! کارت تموم شد پایین منتظرم.

و بدون هیچ حرفی رفت... اخجااااا طبق نقشم پیش رفتیم! پشیمونت میکنم آقای سرگرد راد....

سریع رفتم کفشو کیف ها و وسایلی که تو هر مغازه چشمم میگرفت رو

خریدم... چهار تا ساک کاغذی دستم بود و راه رفتن کمی برام سخت شده بود... با



این حساب باید تحمل میکردم.

رفتم و با فاصله پشت ماشین سرگرد ایستادم و گوشیمو

درآوردم

شمارشو گرفتم و منتظر ایستادم ببین چه اشی

برات پختم سرگرد خان!

دعا دعا میکردم همه چیز طبق نقشه پیش بره..

بالاخره جواب داد

سرگرد-چیه؟؟؟

صدامو بغض دار کردم و مثلا با لکنت گفتم الین-

س...رگرد...ک...کمک بلند فریاد زد

سرگرد-چیشده تو الان کجایی؟؟؟ میتونی صحبت کنی؟ بهم بگو چه اتفاقی افتاده

الین-س...سرگرد..بیا توی پاساژ...تا...م...منو نبردن....

الکی زدم زیرگریه و آخ بلندی گفتم و قطع کردم...

اخ چه حالی بده...

وقتی حسابی خندیدم سرگردو دیدم که هراسون از ماشین پیاده شدو با سرعت

زیاد دوئید سمت پاساژ

اخه این خنگول با خودش نمیگه ماشین و سوئیچو توی خیابون ول کرده یکی میدزده؟  
 بیخیال این حرفا موقعیتو بچسب الین!!!  
 سریع رفتم سمت ماشینش خریدامو صندلی عقب گذاشتم... و پشتفرمون نشستم و الفرار...  
 چشمان سیاه تو مرا خواهد کشت  
 افسون نگاه تو مرا خواهد کشت... #پارت ۵۷ با سرعت از  
 پاساژ دور شدم  
 الان بیاد بیرون بفهمه همش یه نقشه ی شوم بوده تیکه تیکم میکنه خنده ی بلندی کردم...  
 اخیش چند وقت بود اینطوری خوب حالشو نگرفته بودما!!! نزدیک به ده دقیقه  
 درحال رانندگی بودم  
 صدای زنگ گوشیم اومد ماشینو کنار خیابون نگه داشتم..  
 گوشیمو از توی کیفم دروودم  
 ((غولتشن))  
 هه! بشین تاجوابتو بدم!  
 دکمه ی قرمز رو زدم و ضبط ماشینشو روشن کردم.. کنار خیابون درحال گوش دادن  
 اهنگ بودم که دیدم چند تا مسیج پشت سر هم برام اومد غولتشن (بردار)  
 بعدیو باز کردم

غولتشن (اگر جرئت داری گوشیتو جواب بده)

غولتشن (بلایی به سرت میارم که هیچوقت یادت نره حالا کارت به جایی رسیده

که منو گول میزنی؟)

غولتشن (این بار زنگ میزنم اگر جواب ندادی میرم در خونه عمو و میزنم به سیم اخر)

واااای باز این بچه ننه شروع کرد...

بعد از چند لحظه زنگ زد.. نمیتونستم بذارم بره پیش اقا جون و اینارو براش تعریف

کنه! خوب میدونست نقطه ضعفم چیه... به ناچار جوابشو دادم..

سعی کردم پرو و طلبکارانه باهاش صحبت کنم که کم نیارم الین- چیه چی میگگی؟؟

صدای عربدش پرده ی گوشمو لرزوند... گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم

سر گرد- الین بههه خدااااا قسم میکشمتنتنتنتنت...

اوه اوه اولین بار بود که اسممو میگفت... معلومه هیچی حالیش نیست...

با خنده ی حرص دراری گفتم

الین- هیییییچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی؟؟

بازم عربده زد، مطمئنم اگر اینجا بود شلوارمو خیس میکردم ولی پشت تلفن خود

به خود جرئت پیدا کردم..

سر گرد- ماشینو بردار بیار اینجا دختره ی احمق!! بیا اینجا تا خودتو نریختم

الین-چه مرگت ههههه؟؟؟خواستی وسط پاساژ ولم نکنی بری!اینکارو کردم تا ادب بشی!اگر منو میدزدین چه جوابی داشتی به اقا جون بگی هان؟فکر کردی الان ترسیدم بری بهش بگی؟نخیر اقا!!اره جون عمم(من میرفتم به اقا جون میگفتم تو منو وسط پاساژ ول کردی!

همونطور عصبی داد زد

سرگرد-بیین!تا پنج دقیقه دیگه اینجا نباشی چشمامو میبندم هر چی شد

شدا!!!بعدا نگی سرگرد چرا اینکارو کردی!

الین-بیشین بینیم بابا!امشب باید ادب بشی ماشینتم میبرم خونه اقا جون جرئت داری حرف بی ربط بهش بزن تا از این طرف توی در دسر بندازمت..میدونی که توی نقش بازی کردن درجه یکم!...باید به خدمتون عرض کنم که یه فرشته از مادر زائیده شده و حالا تو روت و ایساده..میخوام بینم تهدیدای پوچت تهش به چی میرسه!!!فعلا بای جناب سرگرد...

وسریع گوشو قطع کردم

هاهاها خوردی سرگرد؟؟نوش جونت زهر بشه بچسبگلوت....والا!!

صدای ضبطو زیاد کردم و تا خونه اقا جون با سرعت رفتم

با جیغ زدن خوشحالی و ذوقمو خالی کردم...چندوقت بود پشت فرمون ننشسته

بودم...حسابی دلم برای رانندگی تنگ شده بود!!

رسیدم تو کوچه

آخرین جیغمو بلند کشیدم

الین-یوهووووووو دیدی سوزوندمت غولتشن...!!!

و رسیدم جلوی در عمارت

سایه ی مردی رو کنار درختا دیدم به سرعت شیشه هاروبالا کشیدم و قفل مرکزی رو زدم.

خدایا یعنی کی میتونه باشه این وقت شب اونم تو این کوچه به این خلوتی؟! سعی

کردم ماشینو روبه روش قرار بدم و نوربالای ماشینو توی چشمش زدم

دستشو گرفت روی چشماش و

نزدیک ماشین شد

عههههه این که سرگرد خودمونه...اصلا کی تونست خودشو به این سرعت اینجا

برسونه؟؟؟به میگ میگ گفته برو کنار من میام جات؟!الان یعنی دلم

اومده؟؟؟فاتحم خونده ست....

اشاره کرد نورو بدم پایین ولی گوش ندادم و رفتم جلو تر تا چشماش سوراخ شن!

سریع از جلوی ماشین رفت کنار

ای به خشکی شانس,یکم دیگه میموند کور میشدا...حیف!

اومد و تقه ای به شیشه ی سمت من زد بدون اینکه نگاهش کنم به رو به رو خیره شدم.

صداش رو میشنیدم

سرگرد-تا خودم شیشه رو نشکوندم بده پایین...

این انگار به اموال خودشم رحم نمیکنه...

کمی شیشه رو دادم پایین الین-

چی میخوای؟؟

باچشمای قرمز و پر از خشمش توی چشمم زل زد

سرگرد-اگر جرئت داری بیا پایین!هه..البته!تو از این جرئتت نداری همیشه مثل

موش خودتو قایم میکنی.

میدونستم میخواد تحریکم کنه که برم بیرون منم که چاره

ای جز تسلیم نداشتم

نفس عمیقی کشیدم عیب نداشت به هر حال می ارزید!

قفل مرکزی رو زدم...

در رو با شتاب باز کرد و حمله کرد سمتم و یکی از

گوشامو محکم گرفت

الین-ااااای مرتیکه روانی ولم کن.....اخ.....واااای نکنننن...کوری نمیبینی؟؟ گوشه هاااا

چنگی به موهام زد که باعث شد کلاهم از سرم بیوفته..دیگه خیلیزده بود به سیم  
 اخر منم با ترس فقط نگاهش میکردم انتظار نداشتم جدی جدی بخواد بزنتم...  
 موهامو محکم کشید و سرم با شدت به سمتش برگشت...از بالای سرم نگاهم میکرد  
 عمیق...انقدر عمیق و وحشی که برای یه لحظه درد موهامو حس نکردم!  
 سرشو نزدیک گوشم کرد.. موهامو با بیرحمی میکشید...دیگه اشکام داشتن در  
 میومدن! راستش ازش مثل چی میترسیدم...هر کسی هم جای کن بود میترسید...  
 از لای دندونای کلید شدش غرید..

سرگرد-توی دیوونه چه غلطی کردی؟! بلند فریاد زد(هاااااان؟؟؟؟؟این چه  
 کار

بیخودی بود تو کردی؟ مگه من همسن توئم؟؟ مگه بهت نگفتم بامن درنیوفت  
 الین!!!؟؟) دوباره تو گوشم داد زد(هاااان؟ مگه بهت نگفتم دورو برمن نپلک به پرو  
 پای من نییچ مگه نگفتم بچه بازیاتو تمومش کن...؟؟؟ چرا همش دنبال شری؟؟؟؟  
 تموم مدت با ترس توی چشماش زل زده بودم..سرم از درد بی حس شده  
 بود..نمیتونستم هیچ کاری کنم...انگار رو زمینو هوا بودم....ولی یچیزی رو خوب  
 میدونستم اونم اینکه چشمام حسابی پر اشک شده بود..حالا از درد حرفاش بود یا  
 سرم؟ نمیدونم....

تموم مدت مظلومانه نگاهش میکردم یعنی حتی یه لحظه هم دلش نسوخت؟؟؟

با اخم نگاهی به چشمام کرد و عصبی تر شد

سرگرد-چییه!!!! ترسیدی؟؟؟؟ تو که جرئتتو نداری پس چرا از این غلط میکنی؟؟؟

با انگشتای اون یکی دستش روی پیشونیم چند تا ضربه زد

سرگرد-اینجا خالیه؟؟ مغز نداری تو نه؟؟ اون چه حرکتی بود جلوپیاساژ

زدی؟ ماشینم به درک! برای چی نقش الکی بازی کردی؟؟ میدونی من هر بار با این

کارات چه عذابی میکشم؟؟ بچه بازی میکنی بکن!! ولی این کارات غیر

انسانیه!!! نمیدونم چرا نمیفهمی؟؟؟(!!!)!! قسمت اخرشو با صدای بلند گفت(انقدر

نفهم بازی درنیار یکم بفهم!!!!

با بغض بهش نگاه میکردم..اصلا انتظار نداشتم انقدر بی رحمانه برخورد

کنه...انتظار نداشتم این حرفارو بهم بزنه...کسی تو عمرم از گل نازک تر بهم

نگفته...هیچکس حتی انگشتتشم برای کتک زدن من بالا نیوورده.

از زور درد نفس نفس میزدم...سرم گوله اتیش شده بود فقط تونستم بگم

الین-ولم کن عوضی.....

و بی حال تر از قبل نشستم روی زمین فشار دستش از روی موهامکم شد وبالاخره

ولشون کرد...حس میکردم موهام از ریشه در اومدن!



این عوضی امشب با من چیکار کرد؟ اول با حرفاش منو خورد کرد بعدم اینطوری.....

دیگه تحمل نداشتم...دوست نداشتم گریمو ببینه اما اشکام بی محابا ریختن...شروع کردم به هق هق...بعد از چند لحظه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که دیدم خم شده و با اخم زل زده بهم.

کلاهمو برداشتم و اروم سرم کردم...به قدری سرم درد میکرد که مطمئن بودم امشب با مسکن باید بخوابم..

باورم نمیشد باهام اینطوری رفتار کرده!

بلند شدم و روبه روش ایستادم..دیگه بهش اجازه نمیدم منو ضعیف فرض کنه و هر غلطی خواست بکنه!

بغض گلوم رو با بیرحمی چنگ مینداخت بی توجه به صدای پر از بغضم به روش اخمی کردم

الین-تو...واقعا...یه روانی..به تمام معنایی....هیچکس تاحالا تو زندگیم روم دست بلند نکرده بود...هیچکس تاحالا بهم تونگفته بود...چطور به خودت اجازه میدی اینطوری با من رفتار کنی! فکر کردی کی هستی؟ زور بازو تو به رخم میکشی؟؟ تو چطور سرگرد و محافظی هستی؟ از اون لحظه که دیدمت فقط تو بودی که حالمو بد کردی!! فقط تو بودی که با کارات به من حس ناامنی دادی تو بودی که با رفتارات از همه دنیا بیشتر ناراحتم کردی میشنوی روانی؟؟) با انگشت

اشاره محکم زدم رو سینش (اره همین تو!!! نه تنها مراقبم نبودم بلکه کاری کردی هزار بار ارزو کنم که کاش هیچ وقت نمیدیدمت، تو اصلا بلد نیستی مثل ادم رفتار کنی، احمق!! یه نگاه به من بنداز) اشکام روی صورتم جاری شدن (من یه دخترم! تنهام! میفهمی؟ تنهای تنها حتی از اونی که تو فکرشو بکنی تنها تر بودم همیشه! ولی من با این تنهایی بزرگ شدم با این تنهایی هم برای خودم مرد بودم هم زن! خودم همیشه پشت خودم بودم! فکر نکن اگر اینجایی تا از من مراقبت کنی همش باید منت بودنتو سرم بذاری! به من باشه میگم به هیچ احدو ناسی احتیاج ندارم!!) صداموبا گریه بالا بردم (من خودمو دارم! این یعنی نه نیازی به حمایت تو هست نه دلسوزی بقیه!! امشب همش تقصیر تو بود! من با هر کسی عین خودش رفتار میکنم مریض نیستم که الکی کرم بریزم!... ازت بدم میاد... تو تصور منو راجب خیلی چیزا عوض کردی... اصلا دیگه نمیخوام بیایدنالم...!!!) گریه هام شدت گرفت (اگر این وضعیت کوفتی نبود من الا تو بغل بابام بودم نیاز نبود زیر دستای توی دیوونه جون بدم از همتون خسته شدم همتون فقط خودتونو میبینید هیچکس منو درکم نکرد... هیچکس این وسط حواسش بهم نبود... هیچکس احساسات منو ندید... از همتون بدم میاد..

جلوی پاش زانو زدم... و شروع کردم به گریه کردن

حالم خیلی بد بود...رو حرفام و کارام کنترل نداشتم...انگار با این کارم خالی شدم...  
 نمیدونم چرا داشتم اونطوری باهاش صحبت میکردم..چرا اعتراف دلمو جلوش  
 گفتم....من پیش خودمم اعتراف نکردم که نیاز دارم از نظر احساسی تو این شرایط  
 درک بشم..از همه نظر درک میشدم..حمایتی..مادی...اما من نیاز به دلگرمی داشتم  
 نیاز داشتم بابائینایی که جونم به جوشون بسته بود کنارم باشن  
 سرگرد تموم مدتی که حرف میزدم با بهت نگاهم میکرد توچشماتش برای اولین بار  
 غمو دیدم....نمیدونم چه غمی بود...ولی یه غم قدیمی بود!یه غم کهنه..انگار با  
 حرفای من داغ دلش تازه شده بود...  
 بعد از اینکه حسابی خالی شدم...از روی زمین بلند شدم.  
 سرش پایین بود و حسابی توی فکر بود  
 رفتم سمت در ماشین که وسیله هامو بردارم و برم خونه با صداش متوقف شدم  
 سرگرد-بشین تو ماشین  
 الین-چرا؟  
 نگاهی به چشمام کرد  
 سرگرد-میخوای با این قیافه بری داخل خونه؟#پارت ۵۸  
 مگه بهت نگفتم دورو بر من نپلک به پرو پای من نییچ مگه نگفتم بچه بازیاتو

تمومش کن...؟؟؟ چرا همش دنبال شری؟؟؟

تموم مدت با ترس توی چشمات زل زده بودم.. سرم از درد بیحس شده

بودم.. نمیتونستم هیچ کاری کنم... انگار رو زمینو هوا بودم... ولی ی چیزی رو خوب

میدونستم اونم اینکه چشمم حسابی پر اشک شده بود.. حالا از درد حرفاش بود یا

سرم؟ نمیدونم....

تموم مدت مظلومانه نگاهش میکردم یعنی حتی یه لحظه هم دلش نسوخت؟؟؟

با اخم نگاهی به چشمم کرد و عصبی تر شد

سرگرد-چیه؟؟؟؟ ترسیدی؟؟؟؟ تو که جرئتشو نداری پس چرا از این غلط میکنی؟؟؟

با انگشتای اون یکی دستش روی پیشونیم چند تا ضربه زد

سرگرد-اینجا خالیه؟؟؟؟ مغز نداری تو نه؟؟ اون چه حرکتی بود جلوی پاساژ

زدی؟ ماشینم به درک! برای چی نقش الکی بازی کردی؟؟ میدونی من هر بار با این

کارات چه عذابی میکشم؟؟؟ بچه بازی میکنی بکن!! ولی این کاراتغیر

انسانیه!!! نمیدونم چرا نمیفهمی؟؟؟؟!!!!!! قسمت اخرشو با صدای بلند گفت(انقدر

نفهم بازی درنیار یکم بفهم!!!!

با بغض بهش نگاه میکردم.. اصلا انتظار نداشتم انقدر بی رحمانه برخورد

کنه... انتظار نداشتم این حرفارو بهم بزنه... کسی تو عمرم از گل نازک تر بهم

نگفته...هیچکس حتی انگشتش برای کتک زدن من بالا نیوورده.

از زور درد نفس نفس میزدم...سرم گوله اتیش شده بود فقط تونستم بگم

الین-ولم کن عوضی.....

و بی حال تر از قبل نشستم روی زمین فشار دستش از روی موهام کم شد وبلاخره

ولشون کرد...حس میکردم موهام از ریشه در اومدن!

این عوضی امشب با من چیکار کرد؟اول با حرفاش منو خوردکرد بعدم اینطوری.....

دیگه تحمل نداشتم...دوست نداشتم گرمو بیینه اما اشکام بی مهابا ریختن...شروع کردم به

هق هق...بعد از چند لحظه سرمو بلند کردم و نگاهش

کردم که دیدم خم شده و با اخم زل زده بهم.

کلاهمو برداشتم و اروم سرم کردم...به قدری سرم درد میکرد که مطمئن بودم

امشب با مسکن باید بخوابم..

باورم نمیشد باهام اینطوری رفتار کرده!

بلند شدم و روبه روش ایستادم..دیگه بهش اجازه نمیدم منو ضعیف فرض کنه و

هر غلطی خواست بکنه!

بغض گلوم رو با بیرحمی چنگ مینداخت بی توجه به صدای پر از بغضم به روش اخمی کردم

الین-تو...واقعا...یه روانی..به تمام معنایی.....هیچکس تاحالا توزندگیم روم

دست بلند نکرده بود...هیچکس تا حالا بهم تونگفته بود...چطور به خودت اجازه میدی اینطوری با من رفتار کنی! فکر کردی کی هستی؟ زور بازو تو به رخ میکشی؟؟ تو چطور سرگرد و محافظی هستی؟ از اون لحظه که دیدمت فقط تو بودی که حالمو بد کردی!! فقط تو بودی که با کارات به من حس ناامنی دادی تو بودی که با رفتارات از همه دنیا بیشتر ناراحتم کردی میشنوی روانی؟؟(با انگشت اشاره محکم زدم رو سینش(اره همین تو!!!انه تنها مراقبم نبودی! بلکه کاری کردی هزار بار ارزو کنم که کاش هیچ وقت نمیدیدمت، تو اصلا بلد نیستی مثل ادم رفتار کنی، احمق!!(یه نگاه به من بنداز) اشکام روی صورتم جاری شدن(من یه دخترم! تنهام! میفهمی؟ تنهای تنها حتی از اونی که تو فکرشو بکنیتنها تر بودم همیشه! ولی من با این تنهایی بزرگ شدم با این تنهایی هم برای خودم مرد بودم هم زن! خودم همیشه پشت خودم بودم! فکر نکن اگر اینجایی تا از من مراقبت کنی همش باید منت بودنتو سرم بذاری! به من باشه میگم به هیچ احدو ناسی احتیاج ندارم!!(صداموبا گریه بالا بردم(من خودمو دارم!! این یعنی نه نیازی به حمایت تو هست نه دلسوزی بقیه!! امشب همش تقصیر تو بود! من با هرکسی عین خودش رفتار میکنم مریض نیستم که الکی کرم بریزم!...ازت بدم میاد... تو تصور منو راجب خیلی چیزا عوض کردی...اصلا دیگه نمیخوام بیای دنبالم...!!!) گریه هام شدت

گرفت(اگر این وضعیت کوفتی نبود من الا تو بغل بابام بودم نیاز نبود زیر دستای  
توی دیوونه جون بدم از همتون خسته شدم همتون فقط خودتونومیبینید  
هیچکس منو درکم نکرد..هیچکس این وسط حواسش بهم نبود...هیچکس  
احساسات منو ندید...از همتون بدم میاد..

همونجا جلوی پاش زانو زدم...و شروع کردم به گریه کردن  
حالم خیلی بد بود...رو حرفام و کارام کنترل نداشتم...انگار با این کارم خالی شدم...  
نمیدونم چرا داشتم اونطوری باهاش صحبت میکردم..چرا اعتراف دلمو جلوش  
گفتم....من پیش خودمم اعتراف نکردم که نیاز دارم از نظر احساسی تو این شرایط  
درک بشم..از همه نظر درک میشدم..حمایتی..مادی...اما من نیاز به دلگرمی داشتم  
نیاز داشتم بابائینایی که جونم به جوشون بسته بود کنارم باشن  
سرگرد تموم مدتی که حرف میزدم با بهت نگاهم میکرد توچشمماش برای اولین بار  
غمو دیدم....نمیدونم چه غمی بود...ولی یه غم قدیمی بود!یه غمکهنه..انگار با  
حرفای من داغ دلش تازه شده بود...

بعد از اینکه حسابی خالی شدم...از روی زمین بلند شدم.

سرش پایین بود و حسابی توی فکر بود

رفتم سمت در ماشین که وسیله هامو بردارم و برم خونه با صداش متوقف شدم

سرگرد-بشین تو ماشین

الین-چرا؟

نگاهی به چشمم کرد..با لحن ارومی گفت سرگرد-

میخوای با این قیافه بری خونه؟

حق با اون بود اگر با این سر و وضع میرفتم خونه سروکارم با اقا جون بود..

خودمم اصلا حوصله ی خونه رفتن نداشتم..انگار تازه تموم غم های این چند وقت

توی دلم سر باز کرده بودن و داشتم دردشونو حس میکردم رفتم و روی صندلی

بغلش نشستم

سرگرد بعد از چندلحظه اومد و پشت رل نشست

از کوچه ی اقا جونینا بیرون اومدیم.نمیدونستم کجا داریم میریم فقط میدونستم با

اینکه حسابی ناراحتم کرده ولی نیاز دارم الان منو از خونه دور کنه!...

جعبه ی دستمال کاغذیو سمتم گرفت بی هیچ حرفی دوتا دستمال برداشتم و پیش زدم.

بعد از چند لحظه با صدای بم و لحنی بی نهایت اروم و ملایم که تا به حال ازش

ندید بودم شروع کرد به حرف زدن

سرگرد-با اینکه هنوزم میگم کارت اصلا درست نبود...ولی حق با تو بود...!یه لحظه

کنترلمو از دست دادم!تا وقتی بررسی در خونه عمو هزار بار فکرو خیال کردم که



مبادا توی راه برات اتفاقی بیوفته و من بی مسئولیتی کرده باشم، وقتی رسیدی  
دیگه کنترلم از دستم خارج شد... نفهمیدم چیکار کردم..

فکم به زمین چسبیده بود... یعنی الان سرگرد داره معذرت خواهی میکنه؟؟؟ چقدر  
مغروره که انقدر غیر مستقیم حرفشو بهم زد... چرا انقدر لحنش ملایمه؟ چرا من  
دیگه عصبانی نیستم از دستش؟ حتی حس نمیکنم از رفتارش ناراحتم.... یعنی با  
چند تا جمله سر و تهشو به هم آورد و تونست منو راضی کنه!؟... احساسات خوبی  
دروم شکل گرفت... ایندفعه احساس ارزش... و دلگرمی!!!

با تعجب نگاهش میکردم برای لحظه ای برگشت سمتم و زل زد توی چشمام  
نیمچه لبخندی زد که باعث شد این دفعه فکم بچسبه به اسفالت کف خیابون!  
سرگرد- چیه بهم نیامد مهربون باشم؟ همونطور که دهنم

باز مونده بود اروم گفتم الین- اصلا!

پوزخند زد و هیچی نگفت

سرگرد- حرفات فکرمو مشغول کرد....

منتظر نگاهش کردم امشب هم من هم اون عجیب شده بودیم! البته اون به خاطر  
عذاب وجدانش بیشتر...

زل زده بودم به چشمای سیاه پر از غمش و مطمئنا پشتش دلی داره از سنگ که

امشب فهمیدم کلی توش حرفای کهنه هستش!

به روبه رو نگاه میکرد و تمرکزش روی رانندگی بود..

نیم نگاهی بهم انداخت وقتی دید منتظر حرف بزنه ادامه داد

سرگرد- تقریبا هشت سالم بود، یه پسر بچه تخس و مغرور بودم!) یاد حرف اقا جون

افتادم که گفت از بچگی همینطوری بوده(ولی با این حساب توی محبت کردن

چیزی برای خانوادم کم نمیداشتم هر چند اوناهم چیزی برام کم نمیداشتن.. همه

چیز خوب بود و طبق خواسته هممون پیش میرفت تا اینکه مادر پدرم اختلاف

پیدا کردن... دیگه از اون به بعد هر روزشون شد دعوا و بحث... هیچ وقت نفهمیدم

دردشون چیه.. چرا هر روز دعوا میکنن؟ اصلا سر چی اینطوری شد..؟ هر دوشون

عاشقانه همو دوست داشتن و دیدن این اختلافات و دعوای همیشه باور نکردنی بود

من یه پسر بچه بودم... وقتایی که دعوا میکردن مطمئنا هزاران بار خورد میشدم

این مشکل بزرگ و بزرگتر شد تا جایی که مادر و پدرم تصمیم گرفتن بالاخره بعد

از سه سال از هم جدا بشن.

من اون سال خیلی دردارو تو سکوت تحمل کردم دروغ چرا بیشتر شبامو تا صبح

گریه میکردم و به مادر و پدرم التماس میکردم تا از هم جدا نشن! اما خب هیچکس

اون وسط منه تنهارو ندید و نخواست که بفهمتش... نه خواهریداشتم نه برادری

...نه خاله ی دلسوزی نه عمومی حمایتگری! من هیچکسو نداشتم...توی المان بزرگ شدم! اونجا کیلومترها از خانوادهامون دور بود و ما مجبور بودیم تو کشور غریب تنها زندگی کنیم... تقریبا ۱۱ ساله بودم شب قبل اون صبح لعنتی پدرم یه دعوی مفصل با مادرم کردو از خونه رفت، فردا صبحش وقتی از مدرسه برگشتم دیدم مادرم خودکشی کرده ویه نامه کنارخودش گذاشته...توی اون نامه نوشته بود پدرمو نمیبخشه! و از من خواسته بود تا دنبال مقصر این ماجرا بگردم و ازش شکایت کنم... فقط یه اسم برای راهنمایی من گذاشته بود.

الین-اون اسم چی بود!؟

با اخم به روبه روش نگاه میکرد دستاشو محکم روی فرمون فشار داد و برای لحظه ای چشماشو بست... انگار سختش بود بگه! نفس عمیقی کشید برعکس چند دقیقه پیش، مغرور و با لحنی بی نهایت سرد گفت

سرگرد-مهم نیست... من پیداش کردم... و قراره انتقام مادرمو ازشون بگیرم! این حرفا فقط یه خلاصه ای از اون اتفاقات بود... برای این گفتم که بدونی منم مثل تو تنها بزرگ شدم و خیلی جاها حتی تو همین سنم درک نشدم! درواقع یه جور ابراز همدردی که با هیچکس تاحالا نکردم... امیدوارم این حرفا تا ابد بینمون بمونه! بجز عمو هیچکس از این اتفاقات خبر نداره! شایدم میخوام م حکت بز نم! درضمن اینارو

تگفتم که دلت برام بسوزه... تا همین حدم که شنیدی برات کافی بود... نمیدونم  
توی چیا درک نشدی؟! نمیخواهم بدونم! فقط.....

پوفی کشید و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد پشت به ماشین  
تکیه داده بود و قیافش معلوم نبود توی شوک حرفاش بودم، اول  
اون لحن اروم و معذرت خواهی غیر مستقیمش...

بعد، خودکشی مادرش تو بچگیش..

بعد، اون همه سختی که ازش گفت و اون اتیش انتقام رو توی چشمش وقتی  
راجب مادرش صحبت میکرد میدیدم!

امشب فهمیدم این ادم بی نهایت غمگینه، تنهاست... با این حال خیلی محکم سر پا  
مونده.. رو پای خودش وایساده

این یعنی هر چی موفقیت داره از خودشه؟... پس چقدر من نسبت به زندگی و

گذشته ی اون همیشه خوشبخت بودم!! من اقا جون مامانی ارمیسو مامانو بابارو

دارم با اینکه شرایط فعلی زندگیمون رو هواست و در واقع ما هر کدوم یه جا داریم

زندگی میکنی ولی باز من نسبت به زندگی سرگرد خیلی خیلی بهتره...

من چیزایی رو دارم که سرگرد با توجه به حرفاش و حسرت توینگاهش... ارزوی داشتنشونو  
داره!

خدایا شکر ت... چقدر برای یه پسر بچه سخته از راه برسه بینه مادرش خودکشی کرده! چقدر سخته که مقصر مرگ مادرش و تموم اتفاقات و بدبختیای بینشون هنوزم زنده باشه و با خیال راحت زندگی کنه...

یعنی الان سرگرد تنها زندگی میکنه؟ برای همینه که پدر و نامادریش آلمان زندگی میکنن؟ اه گیج شدم... این سرگرد اونقدر درونگراست که هیچی از زندگیش نمیشه فهمید... مطمئنا همین که اینارم گفت غنیمت بوده!

گفت تاحالا به کسی نگفتشون.. پس چرا به من اعتماد کرد؟... گفت میخوام محکت بزنم... اصلا چرا من!؟

مغزم پر از سوال های بی جواب بود!

حس میکنم از وقتی غیرمستقیم معذرت خواهی کرد تموم کینه و نفرتم فروریخت.. منی که تا طرفو به غلط کردن نمینداختم ول کنش نبودم چطور با چند تا جمله ی این غولتشن اروم گرفتم؟

یعنی تو عمرش تاحالا از کسی معذرت خواهی کرده؟ من که فکر نمیکنم..!

اصلا وقتی حرفاشو شنیدم به کل یادم رفت دلم برای کی تنگ شده بود و امشب چه اتفاقاتی افتاد...

فقط میدونم امشب یه شب استثنایی بود، شاید اصلا باید همینطوری میشد تا

سرگردم این حرفارو بزنه..

چند دقیقه توی ماشین منتظر نشسته بودم داشتم از فضولی

میگردم..اصلا هر چه باداباد...

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت سرگرد...دست به سینه به ماشینش تکیه داده

بود و داشت به پارک روبه روش نگاه میکرد

هوا تاریک تاریک بود و آسمون نور ماهو به خودش گرفته بود..خیابون تقریبا

خلوت بود اصلا نمیدونستم ساعت چنده...حتی نمیخواستم بدونم....یک سری از

قانونام بازم امشب شکسته شد..اما مهم نیست

امشب فهمیدم گاهی ادما نیاز دارن از پیله ای که دور خودشون کشیدن رها

باشن..نفس بکشن...اره...من امشب نیاز داشتم نفس بکشم...نیاز داشتم برعکس

همیشه که باید ساعت ۹خونه باشم مثلا ساعت ۱ ابرگردم!من نیاز داشتم حرفامو با

جیغو داد تو صورت یکی بزوم...نیاز داشتم به یه دلگرمی ..یه همدم!

نمیدونم چرا؟شاید از تنهاییه که مجبورم سرگردو همدم خودم بدونم...

کنارش مثل خودش تکیه دادم به ماشین و هیچی نگفتم..

هوا سوز سردی داشت...زمستون نزدیک بود!

نگاهی به نیم رخش انداختم

همون اخم همیشگی و سردی توی چشمای مشکیش...  
 چقدر کشف نشدنیه این سرگرد! امشب دلم میخواست خیلی چیزا راجبش  
 بدونم، انگار هر چی گنگ تر باشه برام هیجانی تره!  
 ولی نمیخواستم فکر کنه فضولمو برام مهمه... چون زندگی اون به من ربط نداشت  
 پس نباید سوالای بی جا میپرسیدم و باعث میشدم عصبی بشه یا توی گذشتش  
 غرق بشه و بعدش بندازه تقصیر من...  
 الین- تو گفتی این حرفاتو تا حالا به کسی نگفتی! چرا به من اعتماد کردی؟!  
 برای لحظه ای توی چشمام نگاه کرد... و بعد نگاهشو تو تک تک اجزای صورتم  
 چرخوند انگار دنبال یه نشونی بود که اطمینان پیدا کنه  
 سرگرد- نمیدونم..). تک خنده ی ارومی کرد که بیشتر شبیه پوزخند بود (نمیدونم  
 اصلا چرا به تو اعتماد کردم و اون حرفارو بهت زدم...! امیدوارم همینجا فراموشش کنی.  
 معلوم نیست با خودش چند چنده!  
 نباید یجوری رفتار کنم که پشیمون بشه برای من مهم نیست اون چه ادمیه با چه  
 ذاتی... من نمیخوام فکر کنه ادم بدی ام! نگاهمو دوختم به خیابون  
 الین- بیخودی فکرای غلط نکن راجبم.. اتفاقا خیلیم ادم راز نگه داری هستم! مطمئن  
 باش بعد از امشب هیچوقت دیگه اسمشو نمیارم، نمیخواد الکی پشیمون بشی....

لحنم اروم بودم... خودمم به شدت اروم بودم..نمیدونم چرا همیشه وقتی کنارش  
بودم قلبم اروم نبود انگار بهم اخطار میداد ازش دور شو...حالا سوالم  
اینه...واقعا چرا؟

بی توجه به این احساسات عجیب غریب و خفیفم...تصمیم گرفتم امشب مثل ادم  
باهاش رفتار کنم تا دیگه بلایی سرم نیاره...دلم نمیخواست حرفای چند دقیقه  
پیشش هم بیارم وسط تا حس کنه دارم ترحم میکنم و ناراحت یا عصبانی بشه!فکر  
کنم تقریبا شناخته بودمش...امشب بزرگترین فرقمون تو رفتارمون این بود که اون  
تونست از غرورش بگذره و خیلی غیرمستقیم بگه ببخشید ولی من نتونستم...یعنی  
عمرا بتونم معذرت خواهی کنم!

الین-سرگرد

همونطور که نگاهش به روبه رو بود مثل همیشه خشک گفت سرگرد-بله

الین-خیلی اذیت میکنم؟

برگشت سمتم و پوزخندی زد همونطور که نگاهش بین چشمام سرگردون بود با لحن ملایمی  
گفت

سرگرد-تو خیلی رو هم رد کردی...ولی اشکال نداره..میدونی که منم هیچوقت بی جواب  
نمیدارم!

و نیشخندی زد که دندونای سفید و ردیفش معلوم شد



کوفت...خودش نمیذاره مثل یه بچه خوب باهاش رفتار کنمااااا این بار چندمیه

که هی میخوام خوب باشم نمیذاره

یادم افتاد چند دقیقه پیش چه بلایی سرم آورد باید براش تعیین تکلیف می کردم اخم کردم

الین-اگر دفعه ی دیگه بخوای دست روم..

پرید وسط حرفم

سرگرد-هییس!

دوباره نگاهشو گرفت به رو به روش

سرگرد-دیگه هیچوقت اتفاق امشب تکرار نمیشه ..درضمن بهت نمیاد مظلوم

باشی,هر کی تورو شناسه من که خوب میشناسمت میدونم پشت اون چشما چی میگذره!

الین-نخیر عمرا بتونی منو بشناسی پوزخند زد

سرگرد-اره خب تورو فقط خدا میتونه بشناسه...

با تهدید گفتم

الین-نمیذاری دهنم بسته بمونه ها...نمیذاری باهات بحث نکنمااا...

ولی فکر کنم یه جورایی تونسته بود منو بشناسه منتهی نمیدونم این شناختی که

ازش صحبت میکرد دقیقا راجب چی بود!

با نیمچه لبخندی سرشو از روی تاسف تکون داد.

چقدر امشب عجیب شده.. فکر کنم بجز من اینجا به نفر دیگه هم داره قانونای  
خودشو زیر پا میذاره!

خودمونیمما.. باز میگم بالبخندم جذابه

هوی الین چشماتو درویش کن باز شروع کردی

پسره انقدر نگاهت نمیکنه که تو تا این حد زوم کردی روش.

رومو ازش برگردوندم تا بیشتر از این وجدان عزیزم سرزنشم نکنه

بابا من دست خودم نیست به همه چیز توجه میکنم از تیپو ظاهر گرفته تا حسای

مختلف توی عمق چشمای مردم...

ولی من تا به حال از تیپ کسی هم خوشم نیومده... منتهی از همون اول با اینکه

کلی پشت این سرگرد بیریخت غیبت کردم کنارش اعتراف هم کردم که ظاهرش از

نظرم تکمیله! به هر حال مبارک صاحبش... والا!

رو بهش گفتم

الین-اقای پلیس تا کی میخوای منه بنده خدارو تو این سرما نگه داری؟

نیشخندی زد و به طرفم برگشت

سرگرد-تا وقتی به گناهی که مرتکب شدی اعتراف کنی متعجب پرسیدم

الین-کدوم گناه؟

سرگرد-من یه جورایی از دلت درآوردم ،ولی تو هنوزم از دلم درنیوردی!

چشمامو درشت کردم و با غیض نگاهش کردم

الین-کور خوندی!!فکر کردی الان ازت معذرت خواهی میکنم؟اصلا بذار انقدر تو دلت بمونه تا پیوسه!...

والا...من که نمیتونم ازش معذرت خواهی کنم!اصلا تو عمرم حاضر نشدم این کارو

بکنم..حتی وقتایی که با مامانینا دعوا مون میشد دیگه نهایتش میگفتم اون کار رو

انجام نمیدم یا کارم اشتباه بوده سرگرد

یه تای ابروشو برد بالا

سرگرد-پس برات مهم نیست که من ازت ناراحت باشم؟ با اکراه گفتم

الین-معلومه که مهم نیست...اصلا شما کی باشی که مهم باشه...والا!...!

سرشو از روی تاسف تکون داد

ولی حس میکنم ته دلم دوست ندارم ازم دلخورباشه چون اون کاری کرد ناراحتیم

نسبت بهش نیستو نابود بشه و قلبم از اتیشی بودن دربیاد...ولی نه!!!!!! کاری که

اون کرد خیلی بدتر بود!اصلا عمرا دلم براش بسوزه!

سرگرد-اصلا بهت نمیخوره انقدر ادم عجیبی باشی!حقیقتش تاحالا عین تورو

ندیدم...یه سرتق کوچولو..

یه تای ابرومو بالا بردم و طلبکارانه پرسیدم الین-حالا خوبه

یا بد؟ یه نگاه به سرتا پام انداخت سرگرد-افتضالاح

چشمام چهارتا شد انتظار نداشتم انقدر بد ضدحال بزنه...کوفت بگیری که هرچی

میکشم از دست توئه

نگاهمو به اسمون گرفتم و دستامو بالا بردم به وضوح دیدم که با تعجب نگاهم میکنه

الین-ای خدا... منو نجات بده از دست این!خدایا راستی از این اعتماد به فضاهاهم برای ما

بفرست با تشکر...

و سریع بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت ماشین که یهو دیدم یه سگ خیلی

وحشتناک سیاه و بزرگ که معلوم بود حسابی هار و گرسنت داره میاد سمتم

نفهمیدم چطوری جیغ بنفش زدم و پریدم سمت سرگرد که از شانس خوبم دیدم

توی بغلشم! اما اون منو سفت گرفته بود و در حالی که داشتم جیغ میزدم به سگ

چخه گفت و چند قدم رفت سمتش که به یقه ش چنگ زدم الین-سرگرد

توروخدا نرو سمتش میترسم

به سگه نگاه کردم که دیدم ناله زنان از مون دور شد...

نفس راحتی کشیدم دیگه داشتم سکتته رو میزدم

به سرگرد که حالاسرش بالا سرم بود نگاه کردم...اونم با یه نیشخند داشت نگاهم میکرد...

سرگرد-خوش میگذره!؟

ای وای تازہ حواسم رفت سمت موقعیتی که توش بودم...هنوزم یقه کتشو گرفته بودم و اونم با دستش منو توی بغلش زندونی کرده بود...عجیب گرم بود و برای اولین بار توی زندگیم اعتراف میکنم از اینکه به یه مرد نزدیکم حالم بد نشده...سریع از بغلش در اومدم...نگاهم به همه جا می افتاد الا چشمای سرگرد..حس میکردم گر گرفتم...اولین بار بود انقدر خجالت زده شده بودم..یه حس عجیب و مبهمی هم کنار همه اینا داشتم...هر چی بود بد نبود..سعی کردم پشش بزنم و خودمو بزنم به اون راه...ولی عجب بغلی داشتا...بزرگ و گرم...خاک تو سرت الین که با یه بغل هوایی شدی...کی تو انقدر بی جنبه بودی؟؟؟

بیخیال افکار پوچم شدم

همونطور که سرم پائین بود رفتم سمت ماشین الین-بهتره

بریم

توی ماشین نشستم و رومو گرفتم به خیابون...اونم بعد از چند لحظه سوار

شد،ماشین رو استارت زد و حرکت کرد چند دقیقه ای گذشت که

دیدم گوشیش زنگ خورد از روی اسمش فهمیدم اقاچونه

سرگرد-جانم عمو...نه نگران نباشید چیزی نشده فقط یکم خریدش طول کشید،تا

نیم ساعت دیگه برمیگرده... نه ممنونم من باید برم خونه یه سری کارا و پرونده  
هارو تکمیل کنم فردا ببرم اداره... مچکرم... خدا حافظ.

یعنی این همه پول و ماشینو از سرگرد بودنش داره؟؟ نه بابا من که چشمم اب  
نمیخوره! اگر میخواست انقدر توش پول باشه که الان پلیس خودشون خلافاکارای  
درجه یک بودن! سعی کردم جلوی این حس فضولیمو بگیرم چون مطمئن بودم اگر  
ازش پپرسم درآمدت از کجاست کلی میخواد تیکه بارم کنه.. به هر بدبختی بود  
حواسمو به بیرون پرت کردم..

سرگرد- شنیدی که به عمو گفتم کارت طول کشید!

الین- اوهوم..

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم اوه اوه ساعت نه و نیم شب بود.. چقدر دیر شده واقعا!

سرگرد- نوشیدنی گرم چی میخوری؟! الین- بله؟

سرگرد- گفتم نوشیدنی گرم چی دوست داری بخوری!

الین- برای چی میرسی

سرگرد- چقدر سوال میکنی یه کلام جواب بده.

عجب رویی داره این بشر... حرصی گفتم

الین-ای بابا چقدر بی اعصابی! هات چاکلت میخورم مثلا میخوای چیکار کنی الان!؟؟ سرگرد-  
میفهمی

الهی بگم خدا چیکارت نکنه خب میمردی بگی برای چی پرسیدی؟ الان من تا کی  
باید بشینم که بفهمم؟ اخر این روحیه فضولم یه کار دستم میده.

به خودم اومدم دیدم جلوی یه کافه خیابونی ایستاد... از اون کافه ها که تا صبح  
باز بودن و جای نشستن نداشتن و فقط میشد سفارش بدیم

من عاشق اینطور جاها بودم! یادمه خیلی با ارمیس اینجاها میومدیم. سرگرد بی هیچ حرفی  
پیاده شد و بعد چند دقیقه با دوتا ماگ یک بار مصرف  
برگشت..

وقتی سوار شد بدون اینکه نگاهم کنه یکیشو داد دستم سرگرد-مراقب  
باش داغه!

مثلا این الان محبت کرده؟؟ هه محبتاشم مغرورانست!  
((بیهوده می کوشی که راز عاشقی را از من بپوشانی که  
در چشم تو پیدااست)) (لیوانو اروم از دستش گرفتم

الین-ممنون

سرشو تکون دادو هیچی نگفت... توی سکوت نوشیدنی هامونو خوردیم.. حس

غریب و بی قراری تو قلبم داشتم... نه میدونستم چیه نه میدونستم منشا این حس

دقیقا کجاست! برای همین کاملا بیخیالش شدم..

ولی حس میکردم از کنارش بودن یکم معذبم.. عجیب بود!

بدون هیچ حرفی به سمت خونه اقا جونینا رفتیم بعد از اینکه ماشینو جلوی عمارت

نگه داشت برگشت سمتم

سرگرد-من این هفته دارم میرم ماموریت و نیستم امیدوارم به سرت نزنه بری

بیرون چون دیگه کسی نیست ازت مراقبت کنه.. حالام میتونی بری الین-باشه

حوصله ی بحث کردن نداشتم

بدون هیچ حرف دیگه ای ساک دستی هارو از پشت ماشینش برداشتم و به سمت عمارت رفتم

سرگردم گازشو گرفت و رفت

وارد عمارت شدم اقا جون با اخم همیشگیش روی مبل مخصوصش نشسته بود و

مامانی هم جلوی کفشکن ایستاده بود و نگران به من نگاه میکرد مامانی-وای که جون به

لبمون کردی تا بیای دختر!

ناراحت گفتم

الین-ببخشید مامانی بخدا چیز خوبی پیدا نمیشد

(اشاره کردم به ساک های توی دستم(اینارم به زور پیدا کردم!



صدای اقاجون باعث شد نگاهمو از مامانی بگیرم و برگردم سمتش اقاجون-برو لباساتو عوض کن بیا پایین کارت دارم اوه اوه...فکر کنم باز پوستم کندست  
به سرعت به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسم به طبقه ی پایین  
برگشتم

روی نزدیک ترین مبل پیش اقاجون نشستم اقاجون معلوم بود حسابی کلا فست الین-جانم اقاجون چیکارم داشتید  
اقاجون-الین این دفعه بیشتر از هر موقعی میخوام باهات رک صحبت کنم چون  
فکر میکنم هنوزم هیچ چیزو جدی نگرفتی

متعجب به اقاجون نگاه کردم فکر کنم منظورش ساعت برگشتنم بوده..خب حق داشت  
عصبانی بشه

یکمی استرس داشتم، کف دستام عرق کرده بود و مدام اب دهنموقورت میدادم..دلم نمیخواست از دستم ناراضی باشن...میدونستم این چند وقت هم به اندازه کافی با رفتارای بچگانم اذیتشون کردم..دروغ چرا خیلی پشیمونم...همیشه  
بخاطرش عذاب وجدان دارم!

اقاجون-الین تو...۲۲سالته....میفهمی؟یه دختر بیستو دو ساله که انقدر با شخصیتو با اصلته چرا باید عین بچه ها رفتار کنه؟من کاری ندارم که ارسلان چرا تا الان

جلوتو نگرفته و بهت تذکر نداده... اما خودتم خوب میدونی این چند وقت که اینجا بودی به اندازه کافی اتیش سوزندی و من سعی کردم با ملایمت باهات برخورد کنم... اما انگار تو جدی نگرفتی!.. من به هاکان عین چشمم اعتماد دارم.. ولی درست نیست تا این موقع شب با یه پسر غریبه بیرون باشی! من خیلی هم روشن فکرم خودت خوب میدونی... خانواده ی ما هم یه خانواده ی تقریباً آزاد هستش و میدونی که اینجا بچه ها محدود نیستن..! اما اینکه تو امانت ارسلائی دست من... و تا این موقع شب بیرونی اصلاً قابل توجیح نیست...! من کاری ندارم که درگیر خرید بودی و پسری که همراهت بود پسر خوبی بوده... قانون خونه و حتی جامعه اینو صدق میکنه که یه دختر مجرد و تنها تا ده شب همراه یه مرد غریبه بیرون نباشه! من بعد از این، دیگه نمیخوام همچین اتفاقی تکرار بشه و تو اگر بیرون میری باید تا قبل از ساعت ۸ خونه باشی.. حداقل تا زمانی که اینجا هستی قانون همینه.. باشه الین!؟

آب دهنمو با زور قورت دادم... حرفای اقا جون خیلی سنگین بود... حقو بهش میدادم من خیلی پامو فراتر گذاشته بودم... اونم خونه ی اقا جونی که حتی زمان شام و نهارش هم با قوانین و قانون خودش باید اجرا میشد کمی بغض داشتم.. باید نگهش دارم تا برگردم به اتاق.. امروز روز خیلی بدی بود..

اروم گفتم

الین-بله چشم اقاجون

اقاجون سرشو تکون داد...مامانی هم به زمین نگاه میکرد و چهرش ناراحت بود

اقاجون با اینکه روی صورتش اخم داشت ولی اروم و خونسرد صحبت میکرد

اقاجون-مسئله ی بعدی!من هنوزم نتونستم اون نمایش بچگانتو جلوی خانواده

لواسانی هضم کنم...اصلا نمیدونم به چه دلیل همچین آبروریزی راه

انداختی...!خانواده ی کاوه خانواده ی با اصالتیه همه ی تهران هماینو میدونن

الین!همچین نوه ای از یه خانواده ی بااصالت؟؟اصلا جور در نییاد!!من کاری ندارم

قبل از این،خونه ی خودتون چطوری رفتار میکردی اون برای جمعیت چهار نفره ی

خانواده ی خودتون بوده اما اینجا!همه چیز فرق داره!..بزرگ شو الین!برای شیطنت

همیشه وقت هست من که نمیگم نکن!همه چیز به وقتش!شیطنتات پیش

خودمون و اروم و رسمی بودنت پیش مهمونا...به این میگن تعادل!تو رفتارات

تعادل ندارن با اینکه میدونم بلدی خوب و بدو از هم تشخیص بدی و خانم بودنتم

دیدم...اما اینکه به خاطر لجبازیت پا روی خیلی چیزا بذاری اصلا درست

نیست!یادت نره ادما توی عصبانیت و لجبازی ممکنه یه سری چیزارو از دست بدن

که تا اخر عمرشون حسرت نبودنشو بخورن!پس بدون کجا و باکی لجبازی

میکنی؟ اون شب ما سکه ی به پول شدیم... بهروز هم فهمیده بود برای همین ازم خواست با تو کاری نداشته باشم... واقعا شعور و شخصیتشون رو تحسین میکنم اگر من بودم به شخصه حسابی بهم برمیخورد! و هیچ وقت این بی احترامیو نمیبخشیدم... اولش فقط تنبیهت کردم اما انگار تنبیه برات کارساز نبود! میخوام منطقی صحبت کنم... میدونم که میفهمی منظورمو... میدونم که درکت بالاست و ادم منطقی هستی... تو دختر با استعداد و خانم و با اصالتی هستی این نوع رفتارهای بچگانه اول شخصیت خودتو زیر سوال میبره! بعدهم تربیت خانوادگیتو... با اینکه از ارسال دل خوشی ندارم ولی میدونم بچه هاشو خوب بار آورده... اینو فقط من میدونم الین کسه دیگه ای نمیدونه! یعنی مردم فقط از روی عملت تورو قضاوت میکنن... پس این حرفا که: میخوام جلوی مردم خودم باشم و نقاب نزنم، منو هر طور که هستم باید دوست داشته باشن" رو بریز دور!!! از اول همین بوده و تا آخر هم همین هست! تو هیچی کم نداری هم زیبایی داری هم هنر هم موفقیت و هم خانواده ی درست و سالم... پس دلم نمیخواد به نوه ی دست گلم انگ بی تربیتی بزنن... دلم میخواد مثل یه خانم مهندس خوب رفتار کنی... پیش منو الهه راحت باش ولی بیرون از این چهارچوب یه الین مقتدر باوقار و مغرور همیشگی رو میخوام... مثل تموم موقع هایی که اینجا با پدر مادرت

مهمونی میومدی... من میدونستم از بچگی اتیش پاره بودی! ولی برای اینکه جلوی مردم انقدر خوب و خانم رفتار میکردی همیشه تحسینت میکردم... درک میکنم که به خاطر شرایطی که براتون به وجود اومده هنوزم تو زمین و هوایی! فکر نکن اینجا به پیرمرد هست که فقط سرش تو کار خودشه.. من همه چیزو میفهمم این موها الکی سفید نشدن... تو آخرین ثمره ی خانواده کاوه هستی... ازت انتظار دارم بهتر ازینا رفتار کنی... اولش ناامید شدم ولی وقتی الهه باهام صحبت کرد سعی کردم درکت کنم... هر چند هیچ توضیحی برای کار اون شبت جلوی خانواده لواسانی قابل قبول نیست... نمیدونم با چه دلیلی اون کارارو کردی با اینکه میدونستی این مسئله زیادی برای ما مهمه... انگار جدی نگرفتیش... ولی من الان میگم گذشت به هر حال ابی که ریخته رو همیشه جمعش کرد... ازت میخوام جلوی هاکان هم از این به بعد رعایت کنی... هاکان مثل تو از یه خانواده ی با اصلته... دیدم کهچطوری باهات رفتار میکنی... این رفتارها در شان یه دختری مثل تو از خانواده ی با اصلتی مثل کاوه نیست... بذار همه از این به بعد الین واقعی رو ببینن... نه بچگی های الین رو! تو خودتو گم کردی... پس پیداش کن... الینی که من میشناختم اونقدر مغرور بود که بیشتر از ظاهرش غرورش بهش زیبایی میداد..

تو دارایی های فردی زیاد داری پس داشته هاتو قایم نکن...

این مهمونی که پیش رومونه! خیلی مهمه خودتم خوب میدونی !!  
شب یلدا یکی از

مهمترین دوره‌می هاست حتی از عید نوروزم بیشتر مهمون داریم... تقریباً بزرگترین

مهمونی ساله! پس ازت میخوام الین واقعی باشی الینی که دوست داره به قول

خودش منو راضی نگه داره!... الانم میتونی بری و به رفتارای اخیرت فکر

کنی... هر موقع هم که به نتیجه رسیدی میتونی منو در جریان‌بذاری... میدونم که ناامیدم نمیکنی!

اقاجون از روی صندلیش بلند شد و بی هیچ حرفی با عصای طلایش به سمت طبقه ی بالا رفت

من موندم و یه عالمه سنگینی روی قلبم.. امشب از همه طرف خیلی بهم فشار

اومده بود.. با شنیدن حرفای اقاچون حس میکنم توی خودم خورد شدم!! فقط

نمیدونم چرا سر پام هنوز؟ تموم حرفای اقاچون عین حقیقت بودن و همه رو قبول

داشتم... نمیتونستم زیرش بزنم.. حق با اون بود رفتارم جلوی خانواده ی لواسانی، ازم

بعید بود... فکر کنم واقعا نبود ماما با بابا به همه چیم آسیب رسونده میدونم رفتارم با سرگرد

هم اصلا درست نیست... ولی این یکی تقصیر خودش بود

اقاجون اینارو نمیدونست.. اما حرفاش حسابی فکرمو درگیر کرده بود...

اقاجون انگار از حالم بهتر از خودم خبر داشت... حق با اون بود من الین واقعی رو گم کرده

بودم... و باید پیداش کنم...

الین واقعی خیلی دوست داشتنی تره...

راست میگفت..من باید جای درست شیطنت میکردم  
 یاد رفتار اون شبم جلوی خانواده لواسانی افتادم از خجالت سرخ شدم.  
 کاش هیچ وقت دیگه نینمشون...نمیدونم اون شب چم شده بود که همچین  
 رفتاری رو کردم!؟لجبازی چشممو کور کرده بود منطمو خاموش میتونستم خیلی محترمانه  
 بگم نه و اقا جونم سکه ی یه پول نشه...اما هم ابروی  
 خودمو بردم هم ابروی اقا جونینارو...  
 اعتراف میکنم انتظار نداشتم اقا جون انقدر منطقی باشه همیشه فکر میکردم  
 زورگوئه...و حرف خودشو باید به هر طریقی به کرسینشونه..خدایا یعنی من  
 اقا جونمو این همه ناراحت کردم.....بیچاره مامانی که هیچی بهم نمیگفتو رفتارش همیشه خوب  
 بود...

قلبم سنگینی میکرد...ولی حتی گریمم نمیومد..حالم حسابی ناجور بود...تو زندگیم  
 تاحالا انقدر احساس تنهایی نکرده بودم..چه فایده داره توی قصر زندگی کنی ولی  
 دلت انداره یه خونه متروکه بیشتر نباشه؟؟چه فایده داره همه چیز داشته باشی  
 ولی خنده های از ته دل نه؟....حالا فهمیدم چیزی که منو این همه سال خوشبخت  
 کرد درواقع وجود خانوادم بودن نه پول و زندگیمون...  
 من نباید انقدر اقا جونو ناامید میکردم...

تحمل فضا برام سنگین بود حس میکردم خیلی کوچیک شدم با اینکه هیچکس

جز مامانی اونجا نبود

اما حس بدی بهم دست داده بود...

فکر میکردم الان چهل جفت چشم دارن با تاسف نگاهم میکنن... و من دلم

میخواست زمین دهن باز کنه تا برم توش...

هیچوقت از خودم انتظار نداشتم همچین رفتاری کنم... و همچین حرفایی

بشنوم.. شخصیت من در حدی بود که همیشه ازم تعریف میکردن.. نه انتقاد... انگار تازه چشمم

باز شده!

هوا برام به قدری کم بود که حس میکردم هر لحظه ممکنه خفه شم سرمو بلند کردم و به

مامانی که بانگرانی نگاهم میکرد لبخند مصنوعی زد...

مطمئنا الان چشمام بارونیه... و اینو خوب میفهمه!

الین- مامانی

مامانی- جاندم عزیزم.. حالت خوبه الینم؟ صورتت...

میدونستم میخواست بگه قرمز شدم

الین- خوبم مامانی... میگم.....). نفس عمیقی کشیدم (منو ببخش به خاطر اینکه

این چند وقت این همه اذیتتون کردم و باعث ابروریزی بودم... منو ببخشید... من

واقعا اینو نمیخواستم.. هیچ توضیحی برای کارام ندارم..



سرمو انداختم پایین بغضم هر لحظه سنگین تر میشد دلم نمیخواست جلوی

مامانی گریه کنم...میدونستم با گریم ناراحتش میکنم

مامانی با سرعت بلند شد و سمتم اومد..لبخند مهربونی به لب داشت...منو بلند کرد و به اغوش

کشید

با اینکه زیاد با اغوشش آشنا نبودم ولی این چندوقت خیلی مرهمم بود...به پای

اغوش مامان خودم نمیرسید..ولی آرامش شیرینی برام داشت...

منم متقابلا بغلش کردم و سرمو روی سینهش فشردم نفس عمیق

کشیدم..نباید میذاشتم اشکام بریزن.. مامان-الهی من قربون اون غم

توی چشمات بشم نبینم ناراحتی دختر کوچولوی

من..تو همیشه باید خندون و شاد باشی و منو اتابکو با شیطونیات بخندونی...مطمئن باش توهیچ

وقت برای ما مایه ابروریزی نبودی...الانم گذشته

هارو فراموش کن به حرف پدر بزرگت گوش بده ما صلاح تو میخوایم.....

چیزی نگفتم.....یعنی حرفی نداشتم که بزخم کاش ارمیس اینجا بود میرفتم تو

بغلش تا صبح زار میزدم..دلم حسابی پر بود!

خب حالا که مامانینا نیستن...ارمیس نیست و من تنهام...چی میتونه ارومم

کنه؟؟باید به یاد بیارم اون لحظه هایی که تو گذشته تنهایی توی اتاقم بزرگ شدم با چی اروم

میشدم....

موسیقی!!!!

اره...من با موسیقی اروم میشدم

سریع از بغل مامانی در اومدم همونطور که منتظر

نگاهم میکرد گفتم

الین-مامانی..هنوز اون پیانوی بزرگتونو دارید؟ از اون موقع که اومدم ندیدمش تو

خونه...نکنه فروختینش؟!؟!؟!!

مامانی لبخند مهربونی زد

مامانی-نه عزیزدلم نفروختیم اون یادگار دوست اتابکه خیلی براش باارزشه...ولی

چون کسی ازش استفاده نمیکنه فعلا گذاشتیمش توی طبقه ی سوم دقیقا اتاق

روبه روی اتاق خودته!

چرا اصلا من تاحالا توی اتاقای اقا جونینا فضولی نکردم؟؟؟اون پیانو همیشه توی

مهمونیا بهم چشمک میزد اما هیچوقت جرئت نمیکردم جلوی کسی بزنم...راستش اصلا

اعتماد به نفسشو نداشتم..

فقط چهارسال متوالی آموزش دیدم...بابایینا میگفتن کارم حرف نداره اما هنوزم

اونقدر از خودم راضی نبودم...دوست دارم همیشه بهترین ورژن خودمو نشون بدم

الین-میدونی مامانی شاید خواسته ی زیادیه...ولی میتونم یه ساعت ازتون قرضش بگیرم...؟

یجوری غمامو توی چشمم ریختم و مظلومانه گفتم که عمرا بتونه نه بگه  
 مامانی-اره عزیزدلم چرا نشه اخه؟ اتفاقا اقاچونت خیلی پیانو رو دوست داره! از  
 بابات شنیده بودم بلدی بزنی... ولی نشد که بینمت و بتونم قطعه هاتو گوش  
 بدم... ولی اقاچونت نمیدونه ها!!! اون موقع هایی که من با ارسال صحبت میکردم  
 اقاچونت نمیفهمید برای همین هیچ کدوم از اطلاعات منو نداره... و خندیدید (به روش لبخند  
 زدم.

الین-میدونم مامانی جونم...

سرشو تکون داد

مامانی-بیا بریم بالا....

دستم گرفت و باهم از پله ها بالا رفتیم... اصلا تو این دنیا نبودم.. غرق بودم تو

اتفاقات امشب .. از رفتارها و حرفای سرگرد گرفته تا حرفای اقاچون و تنهایی

خودم... فکر کنم فقط خوندن و پیانو زدن میتونست ارومم کنه...

من الین بودم.. یه دختر شرو شیطون... که معمولا مردم قیافه ی مغرورمو

میدیدن... و اما باطنم برای هر کسی رو نمیشد... یجورای کشف نشدنی

بودم... حتی برای خودم! یه دختری که با سن کمش تجربه های زیادی داشت... و

انگیزش برای پیشرفت توی هر چیز همیشه از خیلیا بیشتر بود

با چیزایی که این چندوقت بهم گذشت...بایدم همچین بلایی سرم بیاد....  
به خودم اومدم دیدم جلوی در اتاقی که مامانی گفت ایستادیم... و گیسو داره با کلید در اتاقو  
باز میکنه...

مامانی-مزاحم خلوتت نمیشم ولی درو باز بذار صدای پیانو زدنت بیاد باشه گلم؟  
چشمامو اروم بازو بسته کردم الین-

چشم

لبخند مهربونی زد و دیگه هیچی نگفت..

در باز شد و منو گیسو وارد اتاق شدیم و از مامانی دور شدم.

پیانو درست سمت چپ در اتاق بود..دقیقا گوشه ی گوشه!

یه پیانوی خیلی بزرگ و مشکی...که مطمئنا اکورداش حرفه ای بود..

توی اون اتاق فقط یه پیانو و یه سنتور قدیمی همراه با چند تا قاب عکس بودن.

رنگ اتاق سفید ساده بود...و این سادگی آرامش بیشتری به نوازنده انتقال میداد

گیسو بعد از اینکه خاک روی پیانو رو با دستمال پاک کرد از من اجازه گرفت و رفت

به خواست مامانی در اتاق رو باز گذاشتم خداروشکر پیانو بغل در اتاق بود و حداقل

اگر کسی از جلوی در رد میشد منو نمیدید!صندلی چرم جلوی پیانورو بیرون کشیدم و نشستم

روی کلاویه های پیانو دستی کشیدم که باعث شد چند تاشون صدا بدن...

چقدر نوتاش قشنگ تنظیم شده بودن!

این باعث میشد بیشتر برای پیانو زدن حریص بشم..

صدام از همون بچگی هم عالی بود..یه صدای نازک و ملایم...ولی ازش استفاده

نمیکردم...راستش پیانو زدن و خوندنو فقط برای حال دل خودم انجام میدادم..و

قصد نداشتم تو مسیرش قدم بردارم با اینکه ارمیس و بابا کلی بهم گوشزد کردن

ولی اهمیتی ندادم.

اهنگی که چندین بار روش کار کرده بودم رو به خاطر اوردم... دستامو روی کلاویه ها

تنظیم کردم و شروع کردم به خوندن و نواختن....

تیکه ی اولش با صدای پیانو شروع میشد..یه قطعه ی اروم و غمگین...که باعث

شد اشکام توی چشمام جمع بشن..و بغضم بالاخره سر باز کنه الین-بستی زود بارتو....

چشماتو ببند هر چی خواب خوب ماله تو...

من اروم زل میزنم به نور جای تو....

میپرسم از دور حالتو...

(قطره های اشک از روی چشمام به سرعت پایین میومدن و من صدام هر لحظه

به بغض الوده تر میشد...)

میسپرمت به دریا....

اگه خورشید نتابه تا فردا!

برا من هنوز زنده ای هر جا...

نمیذارم بمونی تنها.....

اهنگ تموم شده بود ولی من همینطوری به نواختن ادامه میدادم... و کم کم اشکام به هق هق

تبدیل شدن....

پیانو رو با سرعت تمام میزدم و نمیدونستم دستم روی چی میره... صدای بدی

ایجاد شده بود... ولی من همچنان چشممو بسته بودم و ادامه میدادم..

دلم میخواست خودمو توی موسیقی و پیانو غرق کنم... یه جوری که هیچ وقت پیدا نشم!...

بالاخره دستمو از روی پیانو کشیدم

روی صورتم نگه داشتم و تا تونستم خودمو خالی کردم..

نفهمیدم چی شد که دیدم تو اغوش گرمی فرو رفتم...

سرمو بلند کردم

با چشمای اشکی مامانی رو به رو شدم

...لعنت به من که باعث شدم غمگین بشه... دوست نداشتم بفهمه و دلش برام

بسوزه..

اصلا دلم نمیخواست گر یشو بینم میدونستم مامانی خیلی دل ناز که منو تو اغوشش کشید و  
هر دو هق هق میکردیم ولی نمیدونستم دلیل اون برای گریه چی بود؟! منو از خودش جدا  
کرد و توی چشمام نگاه کرد

مامانی-الین تو رو خدا منو محرم راز خودت بدون..درسته جای ماریارو برات  
نمیگیرم..ولی میتونی تا اون موقع روی من حساب کنی...من شنونده ی  
خویم...بخدا که میمیرم زنده میشم وقتی اینطوری میبینمت..من اصلا دلم  
نمیخواد نوه ی کوچولوی شیطونم اینطوری گریه کنه...فکر نمیکردم حرفای اتابک انقدر...  
پریدم وسط حرفش

الین-نه مامانی ..حرفای اقا چون نبود...حق با اونه من خودمو گم کردم...این باعث  
شد کلی دردسر برای شما درست کنم..منو ببخشین..

و دوباره گریه م شدت گرفتم محکم بغلش کردم  
نمیدونم تا چند دقیقه توی بغلش بودم مدام گریه میکردم فقط میدونم خالی  
خالی شدم..مامانی هم هیچی نمیگفت و من چقدر ممنونش بودم..

چقدر نیاز داشتم به یه اغوش مادرانه

به یاد مامان و بابا...که هیچوقت نمیذاشتن گریه هامو تکمیل کنم و همیشه  
وسطش میرسیدن و مجبورم میکردن بخندم...یادمه یه بار وقتی گریه میکردم با

اینکه بزرگ بودم ولی بابا منوتنهایی برد شهر بازی...شهر بازی خوشحالم نکرد ولی  
 کار بابا باعث شد اون روز هر چی غم داشتم فراموش کنم...خنده ی تلخی روی لبام نشست.  
 کاش زودتر این یکسال تموم شه...من پول نمیخوام...زندگی مجلل نمیخوام...من  
 نمیخوام سوار پورش بشم...نمیخوام از پول بالا برم..  
 من فقط خانواده ی خودمو میخوام..اغوش گرمشون...وجود قشنگشونو میخوام..  
 من از تنهایی خستم...من نه دوستی دارم نه همدمی..نه مثل بقیه ادما عشقی!  
 هر چند...با شناختی که از خودم دارم حالا حالاها من عاشق نمیشم!  
 من این گذشته رو میخوام..الینی که خنده هاش از ته دل بودن!نه این الین  
 مصنوعی...که حالا دیگه غماش از ته دل شن...  
 صدای اقاچون از جلوی در اومد که باعث شد سریع مامانیو ول کنم و برگردم سمتش  
 اقاچون-خیلی خب ابغوره گرفتن بسه..  
 تو چشمات دلسوزی رو میدیدم  
 با اخم و حالت چندشی که به خودش گرفته بود گفت اقاچون-برو دستو  
 صورتتو بشور حالمو بد کردی بچه.. تک خنده ای کردم...مامانی هم به  
 تبعیت از من خندید...

الین-چشم



اقاجون-بعد بیا اینجا بگو بینم کی بود صدای این پیانوی خاک خورده رو درآورد

تو این خونه؟ نکنه کار توئه اتیش پاره بود؟ به سقف نگاه

کردم و خودمو کمی لوس کردم الین-بله دیگه بهم نمیاد؟؟

توی چشمات تحسینو میدیدم...حالمو حسابی خوب میکرد اقاچون-خب بیا

پیانو تو بزن بینم اصلا بهت میاد یا نه!

منو مامانی زدیم زیر خنده...الهی قربونش برم که برای دلداری دادن من اومده

بود..خوب میدونستم به بهونه ی پیانو اومده بینم حالم چرا بده...و این حرفارو

میزد تا خنده روی لبام بیاره..اقاجون از همه نظر یه پدر فوق العاده بود..نمیدونم چرا بابا

قدرشو ندونست...

از اتاق خارج شدم..

و به طرف سرویس بهداشتی اتاق خودم رفتم بعد از اینکه دستو صورتمو خوب

شستم برگشتم توی اتاقی که اقاچونینا توش بودن...

اقاجون و مامانی کنار هم روی صندلی نشسته بودن..ظاهرا صندلیارو تازه براشون آورده بودن..

لبخند ملیحی زدم و رفتم و پشت پیانو نشستم سعی کردم

بهترین قطعمو براشون بزنم...

از گریه کردن خسته بودم..از طرفی موسیقی باعث شد حالم صد برابر بهتر بشه...اگر

کنار این دوتا فرشته اداش میدادم که دیگه بهتر!..  
 اقاجون-سبک قدیمی بزن الین-

چشم

((ما هر دو ان خاموش خاموشیم اما چشمان ما را در  
 خموشی گفتگوهاست))

برای اولین بار بود میخواستم جلوی اقاجون بخونمو پیانو بزنم استرس داشتم...اگر اقاجون  
 خوشش میومد یعنی تو کارم خوبم!!!کاش گند نزنم...

خوب میدونستم اقاجون اهنگ های اِبی رو خیلی دوست داره برای همین دستامو  
 روی کلاویه ها تنظیم کردم و شروع کردم به نواختن یکی از بهترین اهنگاش...  
 همونطور که کلاویه ها زیر انگشتم بالا پایین میشدن و صدای پیانو اتاق رو برداشته بود  
 صدامو صاف کردم رفتم

توی حس اهنگ:

از دست من میری از دست تو میرم تو زنده  
 میمونی منم که میمیرم تو رفتی از پیشم دنیا و غم  
 برداشت برداشت ما از عشق

باهم تفاوت داشت این آخرین باره من  
 ازت میخوام بر گردی به خونه این آخرین  
 باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه  
 اونقدر بزرگِ تنهاییِ این مرد که حتی تو  
 دریا همیشه غرقش کرد من عاشقت هستم  
 اینو نمیفهمی به چیز و میدونم که خیلی  
 بیرحمی همیشه میگفتی شاهی گدایی کن  
 ظالم. بمون اما مظلوم نمایی کن  
 هرچی بدی کردی پایِ من بنویس نتیجه ی  
 این عشق بازم مساوی نیست  
 این آخرین باره من ازت میخوام بر گردی  
 به خونه  
 این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی  
 دیوونه.....

با دوتا ضربه روی کلایه ها اهنگو تموم کردم ودستمواز روی پیانو برداشتم..

بر گشتم سمت اقا جونینا...

اقاجون با تحسین و لبخند عمیقی که برای اولین بار روی چهرش میدیدم و مامانی ذوق زده نگاهم میکرد

اقاجون-افرین...احسنت به این هنر..به این صدا..به این نت موسیقی ...به این استعداد...

واللیییی داشت از من تعریف میکرد!!!!!!ذوق زده نگاهش کردم...توی دلم کیلو

کیلو قند آب میشد...باورم نمیشد داره از صدا و پیانو زدن من تعریف میکنه....

هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم پیام اینجا و موندگار بشم..که حتی بخوام برایشون پیانوهم بزنم

و اقاچون اخمو و بداخلاقم اینطوری ازم تعریف کنه و لبخند بزنه مامانی-افرین الین

عزیزم...اون موقع هم یادم رفت بهت بگم,چقدر صدات ماشالله

نازه!!!!معلومه اتابک خیلی خوشش اومده ها اقاچون حق به

جانب گفت اقاچون-نوه ی خودمه دیگه!

منو مامانی با این لحن اقاچون زدیم زیر خنده..

باورم نمیشد اقاچون داره جلوی من بی وقفه لبخند میزنه..دیدن لبخند عمیقش

باعث میشد تا چند دقیقه پیش هر چی درد و غم داشتم همه رو دور بریزم....حس

میکردم جایزه ی سیمرغ بلورین رو گرفتم...چون هیچکس نمیتونست اقاچونو بخندونه

الین-میگم اقاچون...چقدر قشنگ میخندینا...اگر میدونستید خنده چقدر بهتون

میاد همیشه میخندیدین...

اقاجون سریع لبخندشو جمع کردم و اخم تصنعی کرد که باعث شد  
بیشتر خندم بگیره

الین-عه اقاووون دیگه دیدمش نز دزدش..

مامانی-واا اتابک...بذار بچم دو دقیقه خوشحال باشه دیگه..

اقاجون با لحنی طلبکارانه ولی پر از شوخی گفت

اقاجون-یعنی چی مگه من دلکم که بخندم تا این دختر شاد بشه؟

منو مامانی هردو زدیم زیر خنده..کم پیش میومد این روی اقاوونو ببینیم..یعنی

من به شخصه که زیاد ندیدم

بعد از اینکه کمی خوش و بش کردیم و من تا تونستم زل زدم به قیافه شاد اقاوون

بالاخره جدی شد و گفت

اقاجون-الین الین-جانم

اقاجون

اقاجون-برای هفته دیگه یه اهنگ خوب به سلیقه ی خودت انتخاب کن و توی

مهمونی جلوی جمعیت بزن!

با تعجب و جیغ گفتم

الین-چی

اقاجون-عادت ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنما!

الین-اخه اقاچون من هنوز اونقدر قوی نشدم هنوزم نمیتونم اعتماد به نفسمو.....

پرید وسط حرفم

اقاجون-برای من بهونه و دلیل نیار..گفتم انجامش بده یعنی فقط میگی چشم!دلم

میخواد همه استعدادتو ببینن!

سرمو انداختن پایین و کمی فکر کردم..یعنی جلوی اون همه ادم؟سرگرد و عموئینا

و بقیه؟؟؟

حالا چرا اول یاد سرگرد افتادم

خیلی کار سخته اگر گند بزنم چی...خیلی ابروریزی میشه...

اقاجون-من بهت ایمان دارم میدونم که بهترین خودتو ارائه میدی.

اقاجون از روی صندلی بلند شدو از اتاق بیرون رفت...اه کاش دستم میشکست این

پیانورو جلوشون نمیزدماااا...

حالا چیکارکنم؟

سرمو بلند کردم که دیدم مامانی با لبخند دندون نمایی داره نگاهم میکنه

مامانی-چقدر نگرانی تو الین!یه اهنگ اسون و خوب پیدا کن..مطمئنم که تو میتونی

عزیزم!انقدر خودتو دست کم نگیر..صدات و پیانو زدنت محشره دخترم نمیدونم

چرا تا الان رو نکرده بودی... اتابکم خیلی خوشش اومد دیدی که خنده های گندشو...

از لحن مامانی خندم گرفت

مامانی-والا....دیگه وقتی اتابک میگه جلوی همه بزن و بخون یعنی یچیزی توی

تو دیده...نگران نباش دخترگلم..

با دستش اروم موهامو نوازش کرد و بوسه ای به روشون زد الین-مامانی راستی

مامانی-جانم

الین-بابائینا برای شب یلدا میان...؟خیلی وقته که ندیدمشون..

لبخند محزوننی زد مامانی-اره

عزیزم میان

باشنیدنش از خوشحالی میخواستم بال در بیارم...بالاخره قراره بینمشون!!باورم

نمیشه دیگه دیدنشونم برام ارزو شده

چقدر حس میکنم حالا با امید اینکه میبینمشون خوشحال تر از قبلم!

بعد از اینکه به مامانی شب بخیر گفتم به سمت

اتاقم رفتم

بی توجه به همه ی اتفاقات امروز که بد شروع شد و خوب تموم شد...خیلی اروم

خواایدم\*\*\*\*\*

یک هفته ی تمام روی اهنگ مورد علاقم با پیانو کار میکردم...یک هفته بی وقفه پیانو میزدم و میخوندم!

که نتایجش شد بهترین ورژن هنرمند الین...

امشب مامانینا به ایران پرواز داشتن

انقدر حالم خوب بود و ذوق زده بودم که حد نداشت!

این هفته سرگرد ماموریت بود و کلا ازش خبری نداشتم،عجب نامردی بودا یه احوالم نگرفت..

اصلا چرا اون چاقال باید احوال منو بگیره؟؟ چه انتظاراتی دارم

بخدا!!...

یه خبر بدی دیروز شنیدم این بود که ارمیس نمیتونه بیاد ایران،هر چیم ازشون

پرسیدم هی پیچوندن و گفتن کار داره من نمیدونم ارمیس تو ترکیه میتونه چه

کاری داشته باشه؟..مگه راجب ماجرای تجارت گیر کرده باشه!

وقتی شنیدم ش خیلی ناراحت شدم،اخه ارمیس پایه درجه یک مهمونیای اقاچون

بود و باهاش کلی خوش میگذشت..حتی یه لحظه هم تنهام نمیداشت...تموم

رقصامون،غذا خوردنامون،شیطونی کردنامون،مسخره کردنامون باهم بود..

وقتی این خبرو شنیدم زنگ زدم بهش و تا تونستم به رگبار فحش و جیغ بستمش



اونم کلی معذرت خواهی کردو گفت قول میده زودتر بیاد منو ببینه..با اینکه برام کافی نبود ولی بالاجبار قبول کردم

فردا روز مهمونی بود و من خیلی هیجان داشتم..از همیشه بیشتر!

اینکه میخواستم جلوی همه هنرنمایی کنم باعث شده بود کمی استرس هم

بگیرم...ولی اگر خوب پیش بره واقعا معرکه میشه!

با کلی اصرار به اقا جون بالاخره تونستم راضیش کنم یه عکاس خوب برای شکار

لحظه های مهمونی هم بگیره

همش میگفت این سوسول بازیارو ما توی رسِ مومون نداریم...خاندان کاوه فلانه...خاندان کاوه بیساره...

منم که اصلا حرف تو گوشم نمیرفت,بالاخره مامانیو راضی کردم بره باهاش صحبت

کنه...اقا جونم که نقطه ضعفش مامانی بود بالاخره راضی شد

مطمئنم پس فردا صبح که عکسارو ببینه تازه ازم تشکر میکنه که این پیشنهاد

جدیدو بهش دادم...والا!

دلم میخواود به عکاسه بگم توی چند حالت داغون از سرگرد عکس بگیره..ولی باید

دور از چشم اقا جونینا این کار رو میکردم

به خودم قول دادم فردا شیطونی نکنم..و خیلی رسمی و خانم مثل هر سال مهمونی

رو بگذروم ...الین اصلی رو دوباره به همه نشون بدم  
بذار اصلا دهن سر گردهم باز بمونه از دیدن الین جدید!وبه قول خودش قبل از این  
دلکک کوچولو بودم..حالا نشونش میدم الین واقعی کیه!  
ای بابا چقدر سرگرد سرگرد میکنم.....  
واقعا چرا همش تو فکرم هست؟؟اخه یکی نیست بگه اونم ادمه وقت خودتو برای  
فکر کردن بهش صرف کنی؟معلومه که نیست.  
از طرفی دوست داشتم واکنششو با دیدن خودم و هنرنمایی اخرشیم ببینم...از  
طرف دیگه لج کرده بودم و به خودم نهیب میزدم که اون مهم نیست...  
دوتا حس متضاد همیشه نسبت بهش همراهم بود حس امنیت و نا  
امنی حس آرامش و بی قراری  
حس خوب و حس بد  
حس تنفر و.....  
نه نه دوست داشتن که نه!اولی واقعا از ته دلم باهش دشمن نبودم....حتی ازش بدمم نمیومد!  
حس میکنم کنارش تموم تعادلاتم بهم میریزن,از شکستن قانونام گرفته تا اینجا که  
دارم حتی راجبش فکر میکنم,همه چیز عجیبه!  
تاحالا توی زندگیم به هیچ پسری فکر نکردم!نمیدونم شاید به خاطر اینه که سرگرد

تنها پسری هست که بعد ارمیس بهم نزدیک شد.

بیخیال این حرفا! فردا شب رو بچسبیم...

مامانی فردا صبح برای ماو مامان ماریا وقت ارایشگاه گرفته بود فقط نمیدونم مامان و بابا چطور

دارن مخارج زندگیشونو توی ترکیه میدن؟! اینطور

که شنیدم جای خوبی هم زندگی میکنن ماشین خوبی هم زیر پاشونه! غلط نکنم

مامان

کار، کار یه! ولی رو نمیکنه...

چه بهتر من که از خدومه مامانو بابام توی رفاه باشن... البته میدونم باباهم دوستای

زیادی داره که بدون هیچ چشم داشتی بهش کمک میکنن نگاهی به ساعت

انداختم شیش غروب بود!

در اتاق زده شد

الین - بفرمایید

گیسو - ببخشید! اقا گفتن برید تو اتاق موسیقی و تمرین اخرتونو هم انجام بدید

الین - باشه الان میام

تو این هفته هر موقع که پیانو کار میکردم اقا جون میومد و پیشم میموند...

ظاهرا عاشق صدای پیانو بود.. و از اینکه من پیانورو میزدم لذت میبرد

در هر صورت با این کارش حال منم خوب میکرد از اقا جون این همه  
محبت غیر مستقیم بعید بود... نگاهی از آئینه به خودم انداختم

یه تیشرت کالباسی رنگ همراه شلوار سفید... و صندل های کالباسی، موها مم همه  
رو به سمت بالا جمع کرده بودم..

دوست داشتم همیشه تو خونه هم خوشتیپ باشم..البته از اخر شب و لباسای خوابم بگذریم  
که شامل: یه پیرهن دکمه ای و شلوار خیلی گشاد خرسی بود...دست هر چی  
خوشتیپ بود از پشت بسته بودم!..

خب اون موقع دیگه اوضاع فرق داره و بحث خواب استراحته!!الکی که نیست..والا!!!  
به سمت اتاق موسیقی رفتم اقا جون با همون ژست همیشگیش و با عصای  
طلاییش روی صندلی نشسته بود...

این مدت فهمیدم درصد زیادی از عصاش واقعا از طلا ساخته شده برای همینه که هر دقیقه کنار  
خودشه

همش منتظر یه فرصت بودم تا برم دست بزnm بهش ولی اصلا ولش نمیکنه  
که... یجوری چسبیده بهش انگار چیه

خب الین خنگول طلائه دیگه..حق داره دست از سرش بر نداره هعییی بابا ظاهرا حالا حالاها  
دستم به اون عصای طلایی نمیرسه اقا جون- هی دختر!!!

سریع نگاهمو از عصای اقاچون گرفتم و به اخم روی پیشونیش خیره شدم.  
 وای یعنی من تا الان داشتم عصاشو دید میزدم؟ نکنه فکر بد کنه اقاچون- فکر اینکه سمت  
 عصای من بیایو از کلت بیرون کن گفته باشم  
 با این حرفش یهو زدم زیر خندم  
 ای خدا از دست این اقاچون.. چقدر منو خوب شناخته  
 الین- چشم فقط به خاطر شماها... حالا... امممم میگم میذار بیکم دست بزمن بهش؟؟؟  
 با تحکم و صدای بلند گفت  
 اقاچون- نه!!!!  
 خندون ادامه دادم  
 الین- خیلی خب اقاچووون نمیخواستم بخورمش که اصلا برای خودت..  
 رومو ازش گرفتم اونم بی هیچ حرفی نشسته بود  
 شروع کردم و هر چیزی که این چند وقت تمرین کرده بودمو براش با پیانو زدم...  
 به انتخاب اقاچون یکی از اهنگ های غمگین و تاثیر گذار شادمهر رو انتخاب  
 کردم.. که خودمم خیلی باهاش خاطره داشتم..  
 بعد از اینکه پیانو زدم تموم شد برگشتم سمت اقاچون مثل همیشه با  
 تحسین نگاهم میکرد...

اقاجون-حقا که نوه ی خودمی...افرین الین!بهت افتخار میکنم..فردا شب سالن برای توئه!  
و تک خنده ای کرد..

با خندش منم خندم گرفت،ای خدا مگه میشه برای این خنده هاش نمرد؟کاش  
همیشه تنش سلامت باشه و من همینطوری خوشحال بینمش اقاچون بلند شد و  
ایستاد منم به احترامش بلند شدم

اقاجون-میتونی برای فردا بری استراحت کنی ...میدونی که خیلی کار داریم..این  
پیانو هم دوتا کارگر میان میبرن تو سالن پذیرایی پایین...توهم دیگه نیاز نیست تمرین کنی تا  
فرداشب..

لبخندی بروش زدم

الین-چشم

سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد

اخیش....خدایا شکر...من که هر موفقییتی دارم از توئه..ولیاقاچونم داره برام سنگ تموم  
میداره

امروز خونه ی اقاچون رفت و امد زیاد شده بود،هر کسی مشغول یه کاری

بود..خدمتکارا مشغول تمیز کردن..کارگرا مشغول جابه جایی وسایل و اضافه کردن

تزیئات جدید به خونه...خلاصه که سر و صدا زیاد بود ولی من با این سرو صدا

حالم خوب میشد و انرژی میگرفتم

مامانی از بعد از ظهر رفت مزون تا لباسارو از خیاط بگیره...

هوا خیلی سرد تر از قبل شده بود! بافت سفیدی تنم کردم و توی بالکن اصلی طبقه سوم نشستم.

صدای مسیج گوشیم اومد نگاهی بهش انداختم

ای بابا چرا هر وقت میام بالکن مسیج بازباشون شروع میشه؟ بازش کردم

(غولتشن) سلام... یلدا مبارک)

چشم هام با خوندنش چهار تا شدن... این الان با من بود؟؟؟؟؟؟ یعنی به من یلدارو

تبریک گفت؟؟ مگه شعورشم میرسه از این کارا بکنه؟؟ متعجب تا چند دقیقه به

صفحه ی گوشی نگاه میکردم.. نمیدونم چرا ته قلبم یجوری شدم... حس خوشحالیو

ذوق بود یا تعجب... اصلا چرا خوشحالی!؟؟؟ شمارشو گرفتم و

گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم

در واقع فقط یک هف تست ولی انگار خیلی وقت بود صداشو نشنیده بودم.. از بس

نیست حوصله م سر میره نمیدونم کیو مورد اذیتو ازار قرار بدم...

بعد از چند تا بوق صدای بمش توی تلفن پیچید سرگرد-بله

الین-اولا سلام دوما فکر کنم مسیجتون اشتباهی برای من فرستاده شده

جلوی خندمو گرفتم خوب میدونستم تی کم رو میگیره...

مثل همیشه خشک صحبت میکرد سرگرد-

کدوم مسیح الین-همین تبریک یلدا

پوذخند صداداری زد..بیا نیومده شروع کرد!!!

سرگرد-مگه تاحالا پیام تبریک یلدا نگرفتی؟ الین-نه اخه مسئله اینه

که از شما این کارا بعیده...

و تک خنده ای کردم که بیشتر شبیه تمسخر کردن بود..

سرگرد-دیگه یه پیام نوشتم گفتم دارم به همکارام ارسال میکنم برای تو و بقیه هم

به رسم عادت و ادب بفرستم کار بدی کردم؟

چرا انقدر با ادب شده این؟خواستم بگم تو اگر ادب سرت میشد که اون همه بلا سرم نمی

اوردی...

ولی نمیدونم چرا این حرکت رسمیش برام عجیب و کمی دلنشین بود..ازونجایی

که میدونم اونقدر مغروره که حتی اگر مجبور باشه تبریک بگه به خاطر غرورش

چیزی نمیگه...ولی الان اختیاری بود...خب شایدم به گفته یخودش مثل بقیه

همکاراش برای منم فرستاده..شونه ای بالا انداختم و کلا بیخیال فکر کردن به این قضیه شدم

سرگرد-الو؟کجا رفتی؟

الین-هیچی همینجام درضمن فرداهم میتونستی تبریک بگیا!!!ولی منم به رسم



عادت می‌گم..). کمی مکث کردم و با لحن ملایمی که نمیدونم از کجا اومده بود  
گفتم ( یلدای تو مبارک....

سکوت کرد ولی صدای نفس عمیقشو میشنیدم بعد از چند  
لحظه گفت

سرگرد-من فردا شب نمیتونم پیام, برای همین الان گفتم..  
واللهای لعنت بهتنتت

نمیدونم چرا یهو پنجر شدم... این چه مرگته خب نمیخواه بیاد دیگه بهتر یه مفت  
خور کمتر...

اوه اوه اگر اقا جون این حرفای منو میشنید سرمو بیخ تا بیخ می برید..

خب لعنتی بیا هنرنمایی منو ببین بفهم سعادت نصیبت شده و از کی داری مراقبت  
میکنی دیگه..بعدا هی نیای منت بذاری من فکر کنم چقدر از من بالاتری...

سرگرد-الوووووو؟؟؟امروز کلا نیستیا بچه؟ عصبی و کلافه  
گفتم

الین-درست حرف بزنی بچه هم خودتی!خب بسلامتی خوش بگذره هر جا  
هستی...کاری نداری؟

انگار از لحن شوکه شده بود....نکنه بفهمه بخاطر اینکه نیاد پنجر شدم..اون که

نمیدونه فردا میخوام برای اولین بار هنرنمایی متفاوتی کنم.. الان فکر میکنه عاشق

چشمو ابروشم اخه الین برای چی از این غلطا میکنی که توشبمونی؟

با لحنی که ازش شوخی میباید گفت سرگرد-نه کاری

ندارم خانم وحشی خدافظ

قطع کردو مهلت نداد جیغ بکشم سرش بخاطر این صفتی که بهم داد

بیشعورررر... کوفتو خانم وحشی... توهم اگر یک هفته میشستی پای پیانو و من

نیومدم بینم داری چیکار میکنی و نتونی پزشو بدی عصبی میشدی دیگه! اصلا به

درک بقیه مهمونارو میچسبیم... حیف اون عکسای شکاری که میخواستم ازش بگیرم!

ولی ته دلم بازم دوس داشتم باشه.. اصلا نمیدونم این مسخره بازیم برای چی

بود؟ بعد از اینکه خودمو کمی سرزنش کردم و با این بهونه که میخواستم

هنرنماییمو ببینه این موضوع رو ماست مالی کردم و از کنارش گذشتم...

توی خونه میچرخیدم که با خبر رسیدن مامانینا نفهمیدم چطور به سمت حیاط

پرواز کردم و پریدم بغلشون...

مامان و بابا مثل قبلا هنوزم سر حال و شاد بودن دوتا چمدون هم

دستشون بود...

بابا با دید من لبخند عمیقو دندون نمایی زد و زودتر از مامان اغوششو برام بازکرد و اومد  
سمتم...

منم با سرعت دوئیدم توی بغلش...

حس امنیت، آرامش، دلتنگی.. همه بهم هجوم آورده بودن دلم نمیخواست از کنارش یک لحظه  
هم جم بخورم..

فکر کنم نزدیک به چهار پنج دقیقه تو همون حالت بودیم... من اروم گریه میکردم

خوب میدونستن از دلتنگیه.. باباهم بی هیچ حرفی اروم موهامونوازش میکرد.

بالاخره راضی شدم دل بکنم... به چشمای اشکیم نگاه کرد

بابا-نبینم دخترم اینطوری گریه کنه ها... دلم خیلی برات تنگ شده بود الین بابا....

الین-من بیشتر بابایی... خیلی بیشتر..

به سمت مامان برگشتم.. که دیدم با بغض زل زده بهم..

هنوزم داشتم گریه میکردم.. پریدم بغلش .. و نزدیک به پنج دقیقه هر دو مون بی صدا اشک  
میریختیم..

خدارو به خاطر داشتن این اغوش های پر مهر و امنیت شکر کردم چقدر دلم برای این اغوش  
تنگ شده بود.. چقدر همیشه نیازش داشتم.. چقدر توش حس سبکی میکنم!!!...

انگاری انرژی زا داشتن!

محکم بغلش کرده بودم و هی عطرشو بو میکشیدم.. مامان-من قربون اون چشمای  
خوشرنگت...دختر قشنگم...میدونیچقدر منو بابات

دلمون برات تنگ شده بود؟

الین-من خیلی بیشتر مامانی..خیلی بیشتر بخدا..

هیچی نگفت

همونطور که توی بغلش بودم گفتم

الین-کاش اقاجون میذاشت منم باهاتون پیام

مامان-میدونی که اقاجون اصلا خارج رفتنو دوست نداره الینم...سر قضیه ارمیس

هم به زور اجازه داد!توهم که دانشگاه داری الکی برای میخواستی چی از درسو

مشق خودتو بندازی!?!?

چیزی نگفتم...حق با مامان بود...یادم اومد اقاجون دوست نداره بچه هاش خارج

برن...نمیدونم چرا؟حتما خاطره ی بدی داره!ولی اون چیه که هیچکس ازش خبر نداره؟

از بغل مامان بیرون اومدم...

کمکشون چمدون هارو تا کفشکن بردم..

مامانی برای استقبال تا جلوی در اومد،و سلام و احوال پرسى گرمى با بابائینا کرد..

باباهم وقتی به اقاجون رسید بهش سلام کرد و اقاجون هم مثل همیشه خشک جوابشو داد

دیگه باید عادت میکرديم...مثل اینکه این کینه تموم شدنی نبود...

بعد از خوردن شام که طبق معمول من بین مامان و بابا نشستم و از کنارشون جم نخوردم

به طبقه ی بالا رفتیم..توی طبقه ی سوم یه اتاق با تخت دونفره به مامانینا دادن.

تنها اتاق باقی مونده توی اون طبقه بود..یکیش که برای ارمیس بود یکیش برای

من و اون یکی هم موسیقی!

مامانی هم بعد از نیم ساعت به جمعمون پیوست بعد از کلی خاطرتهتعریف کردن و خندیدن

شروع کردم به تعریف سبد سبد دسته گل هایی که به آب دادم...که باباهم کم

نداشتو حسابی سرزنشم کرد و چند جاهم به خاطر اون خاستگاره غیرتی شد

بالاخره از خر شیطون پایین اومد و بعد از اینکه کلی نصیحت کرد همشون نشستنو

به اون کار ب چگانم خندیدن...برای من شده بود یه خاطره شیرین با اینکه خیلی

بعدش تقاصشوخیلی پس دادما...ولی بازم شیرین بود...

چون مامانینا خسته بودن تصمیم گرفتیم زود بخواییم از طرفی هم صبح بابا

میخواست بره دنبال کارش و ماهم هم بریم ارایشگاه...فردا خیلی کار

داشتیم..بنابراین باید خوب استراحت میکردم...سورپرایزمم بهشون نگفتم و

گذاشتم خودشون ببینن..

با زور و فشار روی تخت بین مامان و بابا جا گرفتم و بعد از کلی وز وز در

گوششون...بالاخره خوابم برد...\*\*\*\*\*الین-واااای صدف

توروخدا اروم موهامو کندی

صدف-الین چقدر غر میزنیااا...هنوز این غرغراتو ترک نکردی؟دو دقیقه بشین

سرجات دارم ازت یه هلو ب پر تو گلو در میارم...

از لحنش خندم گرفت..دیگه چیزی نگفتم

از ساعت ۱۰ صبح اومدیم ارایشگاه,صدف یکی از ارایشگرای خوب تهران و ثابت ما

بود! همیشه میدونست سلیقه ی من توی ارایش چیه...برای همین تلاششو

میکرد بهترین نتیجه رو تحویلم بده...

از ساعت ۶مهمونی شروع میشد

خیلی هیجان داشتم مثل همیشه...از طرفی هم نبود سرگرد یه جور ضدحال

بود..خیلی فضولیم گل کرده بود که بدونم چطوری میاد اونجاچطوری رفتار میکنه

و با دیدن من واکنشش چیه خودمم نمیدونستم چمه؟! اما نامرد نه گذاشت نه

برداشت راحت گفت نیام..

حتی ناهار هم نخورده بودم..دیگه صدای قارو قور شکمم در اومده بود..این صدف

بیشعورم نداشت خودمو توی آئینه بینم مثل همیشه گفت اخرش نشونم میدخ

مامانی کاملا آماده شده بود...ماشالله بزنم به تخته خیلی خیلی خوشگل شده

بود...عین یه تیکه ماه..

مامان ماریای خودمم که کارش بعد از من بود..

مامانی و مامان ماریا هی چند دقیقه یک بار میومدن نگاهم میکردن و قربون صدقم میرفتن

نمیدونم چقدر تغییر کرده بودم؟ ولی مشتاق بودم خودمو زودتر ببینم...

الین-واااای تموم نشد؟ ساعت چنده؟؟

صدف-میزنم تو سِ رتا...!!ساعت دوته یه چند دقیقه دیگه تحمل کن...اون تاج

زنجیریتم بده بهم خودم بذارم روی موهات الین-باشه

توی کیفمه بذار برم بیارمش لعنتی فهمید کلک میزنم

صدف-نه نه خواهشا تو بشین الان میخوای بری یواشکی خودتو ببینی؟ فکر کردی میذارم

خانم؟

از روی حرص باحالت زار خندیدم و هیچی نگفتم..

وقتی میومدم ارایشگاه همین قدر کلافه میشدم همیشه!...صدف خیلی باهام

صمیمی بود دختر خوبی بود که به تازگی هم رفت قاطی مرغا...یا به اصطلاح ازدواج کرد.

از توی جیبم زنجیرمو دراوردم و دادم بهش صدف-خب

بده ببینم اینو...

همراهش یه چند تا گیره توی سرم فرو برد که کلی جیغ جیغ کردم سرش

صدف- تو که کچلم کردی دختر.. بیا حاضر شدی... اووووووه بین عجب تیکه ای شدی!!!!!!... امشب میدزدنت..

خندیدم... امسال نسبت به سالای دیگه بیشتر به خودم رسیده بودم و دلیلشم مشخص بود!

بلند شدم و قبل از اینکه به آئینه برسم ماما ماریا سریع اومد سمتم ماما- وای ای الین چقدر

خوشگل شدی... الهی قربون این صورت ماهت

بشم... وقتی ارایش میکنی صد برابر قشنگتر میشی..

خیلی کنجکاو بودم که خودمو بینم برای همین سریع گفتم

الین- مرسی ماما خوشگلم.. برو توهم حاضر شو تا من ناخنامو درست کنم..

ماما- باشه عزیزم

از کنارم گذشت..

رفتم جلوی یکی از آئینه های سالن.

وای!!!!!!!!!!!!!!...

نفسم حبس شد

این منم؟؟؟؟ واقعا خودمم؟؟؟ چرا انقدر از همیشه خوشگلتر شدم؟؟؟

اینا پپسی نبود که برای خودم باز میکردم واقعا عین حقیقت بود..



بینهایت ارایش

روی چهرم نشسته بود و خیلی جذابم کرده بود

صاف، ارایشی تقریباً تیره پشت چشمم انجام داده بود که باعث شده بود چشمامو

کشیده تر نشون بده..

ابروهامو لیفت کرده بود و بهش ریمل قهوه ای روشن زده بود طرز کشیدن رژ گونه و

کرمشم که حرف نداشت..!!

یه رژ بی نهایت سرخ و مات هم روی لبام کشیده بود که قلوه ای تِ رش کرده بود

از ر ژش بیشتر از همه چی خوشم اومد

فرق سرم رو باز کرده بود و هر دو دسته ی موهامو با حالت شل به پشت سرم هدایت کرده

بود

این باعث شده بود دو دسته موهای جلوم با حالت هلالی روی صورتم بیوفته و

چهرمو جذاب تر از حد معمول نشون بده

بین فرق سرم همون زنجیر خودم با نگین قرمز انداخته بود....عین هندیا!

چشمای طوسی عسلیم حالا نسبت به قبلا تو چشم تر بود

همه چیز همون طور که میخواستم انجام شده بود..الحق که کارش معرکست!

به سمتش برگشتم که دیدم داره روی صورت مامان کار میکنه رفتم پشتش و محکم

بغلش کردم سریع برگشت سمتم

الین-مثل همیشه کارت حرف نداشت صدفی...

چشمکی زد

صدف-قابل نداشت خوشگلم

لبخندی به روش زدم...چقدر بیچاره رو اذیت کردم تو این دوساعت واقعا

به سمت اتاق ناخن رفتم

و طرح مورد نظرمو به طراح دادم...اونم شروع کرد روی ناخنم لاک زدن..

بالاخره بعد از یک ساعت دستمو از توی دستگاہ در اوردم و به ناخنم نگاه کردم

الین-واوووووو...چیکار کردی تو دختر...

پرنا-خوشحالم که دوستشون داری گلم

پرنا تقریبا همسن من بود..و کنار صدف کار میکرد..کار اونم توی ناخن حرف نداشت..

همه ی ناخنمو قرمز کرده بود و فقط ناخن انگشت اشاره و یکی مونده به اخری

سفید بودن و روی یکیشون با فونت خارجی یلدا نوشته بود روی اون یکی هم هندونه

های بریده شده و کوچیک کشیده بود. ناخنم خیلی بلند بودن و هر کسی که میدید فکر

میکرد که کاشتم!ولی درواقع اینطور نبود

الین-مرسی پرنا جونم مثل همیشه

لبخند مهربونی زد و مشغول جمع کردن وسایل روی میزش شد از اتاق ناخن خارج شدم  
کار مامان تقریباً اخراش بود....اونم خیلی خیلی خوشگل شده بود قیافه ی من شبیه مامان  
بود...با این تفاوت که چشمای مامان کامل طوسی بود  
مامان یه زن فوق العاده زیبائه...

البته بی شک به بابا میخورد...و حسابی بهم میومدن..

از الان جای ارمیس خیلی خالیه...نیست که مردمو مسخره کنیم یکم شاد بشیم  
حیف که اون گودزیلاهم نیست یکم اذیتش کنم..حس میکنم شور و شوق قبل

خبر نیومدنشو ندارم....از این حال بدم میومد

بعد از اینکه مامان کارش تموم شد و پول ارایشگاه رو حساب کردیم برگشتیم به خونه اقاچون  
عموهامو عمه ایناساعت ۶میومدن

بین بچه هاشون رابطم با آوا از همه بهتر بود

اونم امشب بعد از چند ماه میبینمش...یادم میاد آخرین مهمونی برای بچه دار

شدن بر که بود که به اصرار عمو داریوش خونه اقاچون گرفته شد با داداشای او زیاد راحت  
نبودم مخصوصاً اون بابک هیز....باز شهراد و بهراد که

دوقلوئن نسبت به بابک بهترین...بابک از اونا بزرگتر بود ولی رفتارش برعکس سنش زنده  
بود!

امیدوارم امشبم به پرو پام نیچه که دیگه حسابی حالشو میگیرم...

هیراد همسن خودم بود.. با اونم تقریبا عین ارمیس صمیمی بودم پسر خیلی مودب و خوبی بود..

ساعت چهار رو نیم بود که رسیدیم خونه..

زیاد وقت نداشتم

مامانینا رفتن توی اتاقاشون تا حاضر بشن اقا جون هم مثل

اینکه داشت حاضر میشد خونه رنگ و بوی خیلی خوبی

گرفته بود

روی میز غذاخوری پر بود از انواع دسر و میوه و لیوان هایی برای نوشیدنی، تموم

صندلیای میز رو برداشته بودن تا مهمونا راحت تر به وسایل دسترسی داشته

باشن... همه در تکاپو بودن...

خداروشکر توی مهمونی های اقا جون زهرماری و نوشیدنی ممنوع بود واگر نه با

این پسرای که توی مهمونیا مون داریم اینجا تبدیل به خانه ی ببند و باری میشد والا.

از انواع دسر گرفته تا دسر های کاکائویی و کیک و کارامل... هندونه ی تزئین

شده.. اجیل خلاصه که همه نوع خوراکی سرو شده بود..

خب منم عاشق همین تیکه ی مهمونی بودم! خداروشکر این هفته چند روز دانشگاه

بهمون تعطیلی داده واگر نه صبح این مهمونی که اصلا نمیتونستم بیدار بشم.

یادمه یه بار انقدر با ارمیس خوراکی و هله هووله خوردیم تا اخر مجبور شدیم بریم زیر سرم..

اون شب حسابی بی جنبه بازی در آوردیم و مورد عنایت غر های مامان و بابا قرار گرفتیم

نگاهی به تخت انداختم چون لباسم تازه از مزون اومده بود توی کاور مخصوص

گذاشته شده بود..

رفتم و از توی کاور درش اوردم...این به سلیقه ی خودم دوخته شده بود!

با هر سختی بود پوشیدمش و جلوی آئینه ی قدی گوشه اتاق ایستادم لباسم از دوتا تیکه

پارچه با رنگای قرمز و سفید بود...به قول معروف تم یلدایی!

از بالای لباس شروع کردم به آنالیزش:

آستینای لباس کاملا بلند و به رنگ سفید بودن!

قسمت بالای لباس هم به رنگ قرمز جیغ بود و روی سینه سنگ

کاری های قشنگی شده بود...

یقاش هم کاملا پوشیده بود و تا زیر گلوم میومد..ولی وسطش یه چاک افقی

داشت...که البته تر قوه هامو نشون نمیداد!

و میرسیم به قسمت مورد علاقه ی خودم

پف دامن به قدری زیاد بود که ممکن بود امشب منو با عروس اشتباه بگیرن....

دامنش به رنگ سفید بود و پفش زیاد بود یه جوری که به شکل گرد دورمو گرفته بود  
 قد دامنش تا روی ساق پاهام بود...یعنی تقریبا کوتاه!  
 یادمه اون شب که با سرگرد رفتیم خرید...  
 گفتم سرگرد یادش افتادم باز...بیشعور گودزیلا دیدی نیومد؟؟عههه..چقدر بی  
 ادب واقعا!دعوت اقاچون و قبول میکنه بعد نمیاد...اونم مهمونی به این بزرگی.  
 خب از غیبت که بگذریم..  
 یه کفش خیلی خوشگل و ملوس گرفتم  
 کفشم مجلسی و پاشنه ظری ف پنج سانتی بود و صدالبته به رنگ قرمز  
 جنسش مخمل بود اما کاملا بندی بود!  
 جلوی پاهام باز بود و گیپور میخورد و از روی مچ به صورت ضربدری بند میخورد  
 که تا روی ساق پاهام ادامه داشت...  
 قسمت بالا تنه ی لباسم با کفشم ست بود!  
 کفشامو که پوشیدم از توی آئینه نگاهی به خودم انداختم اوه خدای من...  
 واقعاااا جیگر شده بودم  
 به لطف خودم روی انگشتای پاهام لاک قرمز ساده زده بودم..که اونم حسابی توی  
 چشم بود

این قرمزی با پوست سفیدم تضاد داشت و جلوه ی خوبی به پاهام میداد...

از روی میز کنسولم عطر خنک و تلخمو برداشتم و تا تونستم روی خودم خالیش کردم

میخواستم شال حریری قرمزی روی سرم بندازم که دیدم اگر گیرکنه به گیره های

پشت سرم فات حم خوندمست..برای همین بیخیالش شدم.

از پشت در صدای صحبتای اقا جونو شنیدم

دست خودم نبود واقعا خیلی فضول بودم..اقا جونم میدونست فضولم پس خودش

نباید میومد پشت در اتاق من حرف خصوصی بزنه..والا!...

رفتمو اروم گوشمو چسبوندم به در اتاق ظاهرا داشت

با مامان ماریا حرف میزد

اقا جون-نه هاکان پسر خوبیه خودتونم دیگه این چند وقت توی ترکیه دیدنش و

باهش حرف زدین من کاملا بهش اطمینان دارم میدونم که میتونه پرونده این

ماجرارو به خوبی ببینده

مامان ماریا-اخره پدر جان، ما تقریبا رسیدیم به مدرک و سندایی که نیازه به دادگاه

ایران تحویل بدیم...فقط هاکان گفت فعلا دست نگه داریم تا به موقعش

اقا جون-باهش اعتماد دارید؟ مامان

ماریا-بحث اعتماد نیست

اقاجون-تو جواب منو بده..بهش اعتماد دارید؟

مامان ماریا-معلومه که داریم این چند ماهم به لطف تلاشای اون تونستیم این

مدرکارو پیدا کنیم واگر نه مگه به همین اسونیا میشد؟

اقاجون-پس بسپارش به خودش...اون بالغه و توی کارش حرفه ایه به هر حال بهتر

از شماها میدونه!بذار هر چی مدرک میخوادو پیدا بکنه...بعد با دست کاملا پر برید

دادگاه

مامان ماریا-چشم پدر جان..راستی امشب میاد؟ اقاجون-اره اونم

هست...

وااااا یعنی چی هست؟مگه به من نگفت نمیام؟؟؟؟نکنه اقاجون نمیدونه

نمیاد..اینطوری که خیلی براش زشت میشه..دوست دارم برم به اقاجون بگم نیاد

تا یکم دلم خنک شه ولی سعی کردم خودمو بزنم به اون راه تا بعدا فکر نکنه نبودنش برام

مهمه

مامان ماریا-خدا خیرش بده واقعا...پدرشینا نمیان؟ اقاجون-نه

کاووس فعلا المانه اینورا نیاد...

مامان ماریا-باشه پدر جان ممنونم بابت همه چیز مخصوصا..).مکث

کرد(مراقبتتون از الین!



اقاجون-الین ن ومه...

بعدهش دیگه صدای حرف زدناشون کمتر و کمتر شد...ظاهرا از جلوی در اتاقم رفتن

پس مامان و بابا سرگردو میشناختن!؟

شونه ای بالا انداختم..نکنه امشب بیاد...نه بابا قشنگ بهم گفت فردا نیام چرا

پاشه بیاد خودشو ضایع کنه؟سوال اینه که چرا تا الان به اقاچون نگفته

ای بابا بیخیال...

رفتم جلوی آئینه و نزدیک به صدتا عکس از خودم توی مدلای مختلف گرفتم

چند تا هم عکس خفن به کمک سه پایه با دوربین عکاسیم انداختم...باید بذارم مهمونا بیان بعد

برم پایین

عین این هول زده ها از همون اول نرم

نگاهی به ساعت انداختم شیش و نیم بود..ازپایین صدای سرو صدا میومد حدس

میزدم عمو و عمه اینا رسیده باشن

صدای مسیج گوشیم اومد رفتم بازش کردم که دیدم مامانه مامان ماریا)کجایی

پس بیا عموها و عمت اومدن...)

تایپ کردم

الین):بگو دارم حاضر میشم میام حالا)

مامان ماریا) وای الین حالا بیا سلام کن بعدا میری حاضر میشی (الین): وای مامان نمیخوام الان  
 تیمو ببینن میخوام عین پرنسسا وارد بشم)  
 مامان ماریا): از دست تو الین! 'اموجی خنده' 'دیگه چیز  
 نگفتم...

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی صدا از طبقه پایین زیادتر شده بود.. معلوم بود اکثر مهمونا  
 اومدن.

خب دیگه وقت رفتنه!!!

نگاه اخرمو به آئینه دوختم

و دوباره از روی وسواسی که داشتم با عطرم دوش گرفتم صدای در اتاق اومد

الین - بفرمائید

مامان ماریا - الین تو هنوز حاض.....

بقیه حرفشو خورد و محو تماشای من شد

بعد از چند لحظه دستمو جلوی صورتش تکون دادم الین - مامااااااااااا

کجایی

مامان ماریا - الین چقدر خوشگل شدی دختر... ماشالله... چقدر لباس و ارایشتم بهم میان..

رفتم بغلش و محکم به خودم فشردمش

الین-مرسی مامان گلم بابت تعریفتم...توم خیلی خوشگل شدیا.. ن دز دنت!...

خندید

مامان ماریا-بی مزه...

الین-جدی میگم...

مامان خیلی خوشگل شده بود...موهاشو شینیون کرده بود و ارایش روی صورتش

حسابی چهرشو جذاب تر کرده بود..لباسشم در عین اینکه استین بلند و پوشیده

بود یه ماکسی قرمز خیلی شیک بود.

مامانی در زد و وارد اتاق شد

مامانی-اوف مادر و دختر چه کردن...اخ اخ الین چقدر این لباس بهت میاد...هر

چی بگم کم گفتم...محشر شدی

الین-قربونت بشم مامانی انقدر خجالتم ندید...

و الکی از روی خجالت سرمو انداختم پایین

مامان ماریا-خیلی خب باشه دختره ی شیطون بیا بریم پایین دیگه الان میتونی

عین پرنسسا وارد شی.

هردوشون زدن زیر خنده و من با اخم مصنوعی به مامان نگاه کردم

مامان ماریا-خیلی خب حالا...مثل پرنسسا نه خود پرنسس...خوبه؟ خندیدم  
و هیچی نگفتم

مامانی-ارسلان کو ماریا؟

مامان ماریا-فکر کنم توی حیاط داشت با هاکان حرف میزد.

جانم؟؟؟؟؟؟سرگرد اومده؟؟؟؟؟یعنی واقعا فقط میخواست منو اذیت

کنه؟ برای چی اصلا!!!؟؟؟قصدهش از این کارش چی بوده...بی شخصیت نمیدونست

من انقدر حرص میخورم؟ مریض بود همون اول راستشو نگفت! گودزیلای بیرخت چاقاااا...

با شنیدن خبر اومدنش یه حال خوبی قلبمو فرا گرفت مامان ماریا-

الین...کجایی

سریع سرمو بلند کردم و به مامان نگاه کردم الین-بخشید

جانم؟

مامان ماریا-میگم من میرم با گوشه مادر جون یه زنگ به ارمیس بزنم بینم کجاست! توهم

باهاش برو پایین به مهمونا سلام کن...

الین-چشم

لبخندی زد و از اتاق خارج شد مامانی-

بریم عزیزم؟ الین-همه جوره خوبم

دیگه؟؟ مامانی-نه با تعجب گفتم الین-

وای چیم بده؟؟؟ خنده ی مهربونی کرد

مامانی-منظورم اینه همه جوهره عالی!

خندیدم

الین-ای شیطون....

کنارش از اتاق خارج شدم و در اتاقو برای اطمینان قفل کردم..و کلیدشو گوشه ی در گذاشتم

تا کسی نبینه

به همراه مامانی از پله ها پایین رفتیم

نمیدونم چرا قلبم توی دهنم میزد من همیشه دارم این جمعو میبینم...نمیدونم

چرا حالا که سرگردم هست استرس دارم..

اصلا استرس چیو دارم؟شاید چون چند روزه اذیتش نکردم,بایدبذارم یخم

بازبشه!اره بابا همینه.

رسیدیم به پله های طبقه دوم..

یعنی همون پله هایی که باید عین پرنسسا ازش برم پایین...سعی کردم خندمو قورت بدم

مامانی-الین چرا مضطربی؟

الین-نمیدونم مامانی اولشه..هرموقع میخوام سلام کنم همینطوری میشم..

مامانی لبخند اطمینان بخشی زد مامانی -

نگران نباش من کنارتم...

لبخند زدمو هیچی نگفتم... خودمم نمیدونستم چرا انقدر کف دستام عرق کرده و یخ زدم..

از پله ها به گفته ی خودم عین پرنسسا پایین رفتم

یکی توی سالن با صدای بلند گفت

-عه ایین....

مطمئن بودم آواست

برای لحظه ای همه ی نگاهها برگشت سمت منو مامانی... نزدیک بود چند بار هول

کنم.. لعنت به این شانس چرا من امشب باید اینطوری باشم??

همه با دهن باز نگاهم میکردن.. تو چشمای همشون برق تحسینو میشد دید!

دسته ای از دخترا طبق معمول با حرص نگاهم میکردن بالاخره به پایین پله ها

رسیدیم

والله ای این لواسانیام که هستن... اونا هم داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن, سریع نگاهمو

ازشون گرفتم

واقعا روم نمیشد تو چشماشون زل بزدم..

اوا با سرعت رسید بهم و محکم بغلم کرد جمعیت به

حالت اولش برگشت

اوا با صدای اروم تری گفت

اوا-واللی الین بخدا خیلی دلم برات تنگ شده بود چقدر خوشگلشدی تو...دهن

همه باز موند با دیدنت..

اوا دختر خیلی مهربون و شیطونی بود

تقریبا عین خودم البته من نسبت بهش شیطون تر بودم

صورت گرد و با نمکی داشت..چشمای قهوه ای و موهای طبیعیش فر ریز بود که من

عاشقشون بودم

دماغش متناسب با صورتش بود و لبای تقریبا کوچیک و نازی داشت

ارایش امشبش هم خیلی بهش میومد..یه لباس دکلته ی قرمز کوتاه پوشیده

بود...و موهای فرشو کاملا باز گذاشته بود

زیاد اهل حجاب و رعایت کردن نبود..ولی درکل دختر خوبی بود الین-وای آوا منم خیلی دلم

برات تنگ شده بود!کجا بودی تو دختر...

اوا خندید

اوا-همین ورا بی معرفت....

الین-توهم چقدر خوشگل شد یا کلک!

خجالت زده خندید

اوا-هر چی باشم به پای تو که نمیرسم...

الین-دیوونه!!!!...من عاشق موها تم..باز که باز شون گذاشتی دستمو بردم سمت

موهاش و ب همش ریختم جیغ خفیفی کشید

اوا-بیشور بهمش نریز!..!!

خندیدم و دستمو کشیدم

الین-من برم یه سلامی به این جمعیت کثیر بکنم پیام..

اوا-اوه اوه از الان میگم خسته نباشی

خندیدمو به مامانی نگاه کردم که تا اون لحظه با لذت به ما خیره شده

بود...همراهش به تک تک مهمونا از عموئینا و عمه گرفته تا دوستا و شرکای قدیمی

و اشناهای اقاجون سلام کردم...

به خانواده لواسانی که رسیدیم سرمو انداختم پایین ولی برعکستصووم مامانش

پیشونیمو بوسید و گفت اون مسئله رو واسه ی همیشه فراموش کنم...

و چقدر ممنون این شعور و شخصیتشون بودم!

خبری از سرگرد نبود...همه در حال حرف زدن بودن..دی جی هم در شروف رسیدن بود



اقاجون با کت و شلوار مخصوص خودش که صد برابر خوشتیپ ترش کرده بود و دستمال قرمز مردونه ای که به یقش بسته بود باهمون اقتدار همیشگی روی مبل مخصوصش نشسته بودو عصاشو جلوی دستاش نگه داشته بود..

عکاسی که برای شکار لحظه ها اومده بود مشغول عکس گرفتن از مهمونا بود چون پشت ستون ایستاده بود کسی نمیتونست به خوبِ ی من ببینتش مطمئنم هیچکس حتی فکرشم نمیکنه امشب ازش یواشکی عکسگرفته

بشه... درواقع تو بهترین حالتشون ازشون عکس مینداخت... و قرار شد اقاچون این عکسارو بعد از چاپ بهشون هدیه بده

با اوا روی مبل نشسته بودم و مشغول خوردن دسر بودیم..

اوا-میگما الین یعالمه خودمو نگه داشتم بیام ببینمت بهت یه چیز یو بگم  
با کنجکاو ی بر گشتم سمتش الین -

چی؟

چشماشو بست و با ذوق گفت اوا-

بالاخره عاشق شدم

جیغ خیلی خفه ای کشیدم و با ذوق گفتم الین- وایلی زود

باش تعریف کن ببینم کیه؟؟ با خنده گفت

اوا-گریبه نیست میشناسیش

الین-اوه بگو جون به لبم کردی نفس

عمیقی کشید اوا-هیراد...

با ذوق محکم پریدم و بغلش کردم الین-ای

وای نگو... نگو با خنده گفت

اوا-بالاخره بگم یا نگم بی توجه به

حرفش ادامه دادم

الین-اخره دوتا خیلی بهم میاید لعنتی چقدر خوشحال شدم از خبر خوبت...

اوا خجالت زده خندید

از من دوسال کوچیکتر بود درواقع از هیراد هم دوسال کوچیکتر میشد.

اوا-نمیدونی الین چقدر عاشقی خوبه..اصلاخوبه...خیلی!

حالم خیلی

الین-خداروشکر..حالا بهش گفتم؟؟

اوا-خودش اومد بهم گفت..فعلا باهم دوستیم میخواد تا سال دیگهییاد به بابام بگه...

جلوی دهنمو با حالت شوک گرفتم و جیغ کوچولویی از سر ذوق کشیدم

الین-وای خدایا چقدر خوشحالم شما دوتا باهم.....اخیش بالاخره توهم سرو سامون گرفتی...

خندید

اوا- تو چی عاشق شدی؟ خبری نیست هنوز؟ کسی به چشمت نیومده؟ برای لحظه ای تصویر  
چشمای هاگان جلوم ظاهر شد و منم بی توجه بهش

با حالت مسخره ای گفتم

الین- کی من؟ عاشق بشم؟ من عاشق نمیشم! خوش خیالیا توهم معلومه که نیست..

اوا- بابا میمونی رو دست عمو ارسلانا... میترسی بدبخت

الین- وای یجوری میگی انگار مثلا چند ساله.. تازه ۲۲م...

اوا- من از تو کوچیکترم دارم سروسامون میگیرم اونوقت تو هنوز ۲۲ساله عاشق

نشدی ای بابا از دست تو الین! ادمو روانی میکنی با این اخلاقات سر خوش خندیدم

الین- باشه بابا حالا حرص نخور نگفتم که کلا عاشق نمیشم... به موقعش

میشم.. الانم این حرفارو ولش کن بیا بریم تو کار مسخره کردن..

اوا قهقهه ای سر داد

اوا- باشه باز خرم کردی... ولی یادم میمونه... پایه ام کیو مسخره کنیم؟ با ذوق گفتم

الین- اووووم بذار بینم....

چشمامو توی سالن چرخوندم روی یه نفر ثابت موند... نفسم توی سینم حبس شد

نمیدونم چرا کف دستام شروع کرد به عرق کردن قلبم بوم بوم

میزد....



اوا-خواست پرت کی شد؟؟؟هان؟سریع جواب بده چشم غره ای  
بهش رفتم

الین-کوفت....داشتم میگشتم دنبال بابام اوا-عمو رو من

اخرین بار توی حیاط دیدم

الین-مرسی گلم بذار یه دقیقه برم پیشش الان برمیدم اوا-راحت باش  
عشقم

دروغ گفتم چون فقط میخواستم به سمت هوای ازاد پناه ببرم...و از جمعیت کمی دور بشم

از پیشش بلند شدم..سرگرد معلوم بود هنوزم منو ندیده پیش اقاچون نشسته بود

و سخت مشغول صحبت بودن همون اخم همیشگی که جذابشمیکرد روی

پیشونیش بود...واقعا تپیش معرکه بود...کت قشنگ جذب تنش بود...و به قدو

هیکلش میومد..قیافشم که هیچی از بازیگرای ترکیه ای کم نداشت یه ته چهره

ای از بالیخانو داشت رفتم

سمت کفشکن

ولی صدای دوتا از دخترا جلوی کفشکن باعث شد همونجا وایسم و الکی خودمو

مشغول دیدن آئینه کنم, دختر

اولی-واای خیلی خفنه

دومی-اره نگاه کن دخترا چطوری با چشاشون قورتش میدن اولی-به نظرم اصلا پا  
نمیده بداخلاقه

دومی-بهتر...مال خودمه...من که با یه نگاه شیفتش شدم..چقدر هیكلش

خفته!!!معلومه از اون ورزشکاراستا

اولی-غلط نکن...مال خودمه....

اینا داشتن راجب کی حرف میزدن؟؟؟؟یه حسی بهم میگفت اون ادم بداخلاقه که  
اینا میگن همون سرگرده..

دومی-اتابک خان اسمشو چی صدا زد اونموقع؟؟ اولی-اوووم...فکر

کنم هاکان یا ماکان بهش گفت دومی-اره یه همچین چیزایی بود

تازه فهمیدم اینا راجب سرگرد حرف میزدن...نمیدونم چرا اون لحظه دلم

میخواست برم پشتشون و تا جون داشتن موهاشونو میکشیدم..

دخترای هیز بدبخت!

□□نشستن بچه ی مردمو دید میزنن..

اصلا من چرا دارم حرصشو میخورم؟اون بیریخت چی داره که من بخوام بخاطرش

حرص بخورم..بذار انقدر نگاهش کنن تا بمیرن...

از توی آئینه به قیافم نگاه کردم کمی قرمز شده بودم..

به هوای ازاد نیاز داشتم

رفتارام همه عجیب شده بودن..یه جوری بی قرار بودم که خودمم دلیلشو

نمیدونستم..!شایدم تقصیر سرگرد نبود..هر چی بود میدونستم از درون داره منو

عوض میکنه...کلافه بودم از اینکه نمیتونم بفهمم چیه؟

دلم میخواستم امشب سرگرد فقط منو ببینه!شاید برای اینکه میخواستم نشونش

بدم الین واقعی کیه و هر چیزی که تا الان دیده درواقع کودک درونم بوده و ورژن اصلی من

اینه...

ولی اچه با این همه دختر لخت و پتی مگه کسی وقت میکنه جای دیگه ای رو هم نگاه کنه؟!

سرمو تکون دادم و سعی کردم خودمو از این افکار پوچ دور کنم...

بیخیال...باور کن انقدر که من درگیرمو تو ذهنم باهاش میجنگم اون یه لحظه هم بهم فکر

نمیکنه...

به سمت در ورودی رفتم

بابا رو توی حیاط دیدم که با علی اقا خوش و بش میکرد..

با دیدن من به صحبتاش خاتمه داد و به سمتم اومد.

بابا-به به پرنسس بابا...چقدر خوشگل شدی تو وروجک....ببین من حالا حالاها

نمیدمت بری ها گفته باشم..

قهقهه ای سر دادم

الین-عهه بابا...نگران نباش منم حالا حالاها ور دلتونم..

بعد از اینکه یکم با بابا صحبت کردم و چندتا از مهمونارو مسخره کردیم حالم بهتر شد و به سالن برگشتم

با چشمم دنبال اوا میگشتم که یهو دستم از پشت کشیده شد و با صدای جیغ اوا به خودم اومدم

اوا-واااااای..الین کجا رفتی تو؟ رفتی تا ترکیه اومدی؟ یه دم درمیخواستی بریااا...

الین-حالا جیغ جیغ نکن...چخبر؟؟

اوا-الین تو اون پسره که پیش اقاچونه رو تا حالا دیدی؟ رد دستشو دنبال

کردم...

فهمیدم سر گرد رو میگفت الین-

اره چطور

اوا-کی هستی این اصلا؟ شنیدم همه دخترا دارن راجبش صحبت میکنن...فکر کنم

اولین باره اومده مهمونی اقاچون

لعنتیا...خب مجبوره انقدر خوشتیپ کنه بیاد مهمونی که دختر پسرای توش از توی

دانشگاهم بیشترن؟؟ کرم از خودشه دیگه حتما میخواد جلب توجه کنه...مرتیکه عقده ای

الین-اره منم توی مهمونیا مون ندیده بودمش

اوا-بیخیالش بیا بریم برقصیم دیجی میخواد اهنگ بذاره



چند لحظه ایستادم و بعد شیطون نگاهش کردم که فهمید

منظورم چیه اوا-بتر کونیم؟

الین-قطعا باید بتر کونیم!

اوا-اقا!!!...قبول نیست تو خیلی با ناز و دلبر میرقصی هیچکس به من نگاه نمیکنه...

اخم مصنوعی کردم

الین-کسی بیخود کرده به تو نگاه کنه تو دیگه صاحب داریا!!!

اوا زد زیر خنده

اوا-مگه سگم که صاحب داشته باشم بیشعور خندیدم و با

حالت اکراه گفتم الین-حالا هر چی

اوا-باشه باشه قانع شدم.ولی انتخاب اهنگ با من...

الین-قبوله..

اوا بلند شد و به سمت دیجی رفت

هر سال تو مهمونی منو اوا اول باید با رقصمون سالن رو منفجر میکردیم بعد بقیه میومدن که

برقصن

هر دو تامون رقصمون عالی بود..ولی من به خاطر اینکه به قول خودش توی رقصم

نازو طنازی بیشتری داشتم قشنگ تر میرقصیدم..

اصلا الان میرم وسط دهن همه ی دخترارو صاف میکنم..بدبختای چشم چرون...

اصلا من سره چی دارم حرص میخورم واقعا؟! بیخیال این مهمونیو بچسب....

اوا با خوشحالی اومد سمتم

و به بابک هیز سپرد وسطو خالی نگه داره تا منو اون بریم

بابک از اون لحظه که منو دیده یک لحظه هم چشمشو از روم برنداشته خیلی معذبم کرده بود

غیر از اونم خیلی از پسرای دیگه مثل امید و شهرام و بقیه هر چند دقیقه یه بار زل

میزدن بهم... بنده هم خاطر خواه کم نداشتم...ظاهرا زیاد همداشتم....

خب این پپسی باز کردن دیگه بسه بریم که بتر کونیم..ایندفعه میخوام از همیشه

بهتر باشم...میخوام فک سرگردو به زمین بزنم..

دیجی به اوا اشاره کرد بریم وسط

اهنگ گذاشته شد و همه مهمونا هم فهمیدن بازم وقت هنر نمایی ماست...پیست

رقص کاملا توی دید اقا جون بود..و اقا جون مشتاقانه مارو نگاه میکرد

نتونستم برگردم و به سرگرد نگاه کنم نمیخواستم فکر کنه فهمیدم اومده...صدای سوت و

دستا بالا رفت

خودمو آماده کردم که حسابی کف همرو ب برم...

اهنگ پلی شده بود و هنوز خواننده شروع به خواندن نکرده بود فهمیدم کدوم

اهنگه... و سعی کردم رقصی که روش طراحی کرده بودمو بهبهترین شکل ارائه بدم...  
دیجی-بریم که داشته باشیم هنرنمایی دو خانم زیبارو....

لبخندی زدم... چشم چرخوندم که دیدم مامان و بابا با ذوق و تحسین نگاهم میکنند  
دیگه غرق رقص و اهنگ شدم و کلا از سالن و مهموناش دور شدم:...

-ساده میپوشه، ساده میگرده با همین کاراش، عاشقم کرده

خوبه اخلاقش، برنمیگرده با همین چیزاش عاشقم کرده

شدی مال من تو؛ هستی ایده آل من با تو عجیبه حال من،

خوش اومدی به قلبم تو به تنهایی واسه خودت؛ یه دنیایی

چقد خوبه که اینجایی خوش اومدی به قلبم شدی مال من؛

تو... هستی ایده آل من با تو عجیبه حال من، خوش

اومدی به قلبم تو به تنهایی واسه خودت؛ یه دنیایی چقد

خوبه که اینجایی خوش اومدی به قلبم

(صدای دستو جیغ و سوت سالن رو پر کرده بود...)

چرخ زدم و برگشتم سمت اقاچون و از همون فاصله یه بوس رو هوا براش

فرستادم و این حرکت باعث شد صدای جیغ و سوتا بیشتر بشه، اقاچونم حسابی

خندون شد! فقط یه لحظه چشمم خورد به سرگرد که بغلش بود و محو تماشای

من بود.. نه اخم داشت نه دیگه توی چشماش سردی بود.. نگاهش تنمو  
 لرزوند... انگار اصلا توی این دنیا نبود بدون اینکه تغییری توی صورت و حالاتم  
 ایجاد بشه برگشتم سمت اوا ولی تموم حواسم پرت چشمای پر حرف سرگرد بود...)

پرسه تو این شهر میچسبه با اون عاشق  
 کافه ست, عاشق بارون هم بی نظیره هم  
 سر به زیره؛ با خنده اون خندم میگیره  
 دست و دل بازه توی عشق بازی ازش این

روزا راضیم راضی!

(عمو کوروش اومد جلو و یه دسته تراول پنجاهی پرت کرد سمت بالا و تراول ها تم  
 باحالتی زیبا روی سرمون پخش شدن و افتادن زمین, تو اون حالت هم من هم اوا  
 هر دو ۲ دور چرخیدیم به خاطر هم قد بودنمون رقصمون جلوه ی قشنگی داشت)  
 سرنوشت با عشق منو برد سمتش بودنم

پیشش یعنی آرامش

شدی مال من تو؛ هستی ایده آل من

با تو عجیبه حالِ من، خوش اومدی به قلبم تو به تنهایی

واسه خودت؛ یه دنیایی چقد خوبه که اینجایی خوش

اومدی به قلبم

شدی مالِ من؛ تو... هستی ایده آلِ من با تو عجیبه حالِ

من، خوش اومدی به قلبم تو به تنهایی واسه خودت؛ یه

دنیایی چقد خوبه که اینجایی

خوش اومدی به قلبم.....). بی نظیر-سامان جلیلی)

رقصمون که تموم شد از حرکت ایستادیم وبا حالت تعظیم گوشه ی دامنمونو مثل

هم گرفتیم و کمی خم شدیم صدای

دست و سوت بالا رفت

اون ما بین پسر عموهامم مثل همیشه ازمون تعریف کردن

-ایوللل بابا ایول تر کوندید...

منو اوا همدیگه رو نگاه کردیم و لبخند زدیم

صدای دستا هنوزم قطع نشده بود

من از خجالت سرمو کمی پایین انداختم... فکر نمیکردم همچین واکنشی نشون

بدن تا به حال به این اندازه جمعیتو هیجانی ندیده بودم....

بعد از چند لحظه صدای دستا کم شدن..

دیجی-خیلی ممنونم از شما دوتا خانم محترم از هنرمندی زیباتون و گرم کردن

سالن.....حالا میخوام یه کف مرتب بزنید که بریم طولانی ترین شب سال رو بترکونیم!

همه بلند دست و هورا کشیدن...

منو اوا هم به سمت میز اردو رفتیم و دوتا لیوان شربت خنک برداشتیمو سر کشیدیم

اوا-واای مردمااا....

الین-اره چقدر گرم شد! راستی اوا این هیراد موزی کجاست اوا تک خنده ای کرد

اوا-فکر کنم با بهراد رفتن کیک رو بیارن...

الین-اهااا اخه دیگه بعد از سلام علیک پیداش نشد فکر کنم فهمیده بهم گفتی ..حالا خجالت

میکشه

اوا-ارع والا اینم ازش بعید نیست خندیدمو

هیچی نگفتم

اقا جون یه کیک چهار طبقه ی بزرگ سفارش داده بود...که تم یلدایی داشت..طبق

عادت هر سال همیشه یه کیک سه چهار طبقه میگرفت و همیشه استقبال

خوبی ازش میشد

صدای بلنِ داهنگِ تمومِ عمارتو برداشته بود دیجی هم هی جو میداد و دختر پسرای وسط بدتر میشدن

نگاه یواشکی به سرگرد انداختم سرش پایین بود و با ژست خاصی روی مبل کنار اقاچون نشسته بود

اصلا انگار خودشو بین جوونا حساب نمیکرد با اینکه خیلیا تو این جمعی که وسط بودن.. از سرگردم بزرگتر بودن ولی اون انگار خودش میخواست تافته ی جدا بافته باشه البته به اون تیپ و ژستو اخلاق همچین کاری هم نمیاد...

اگر میومد وسط باید شک میکردم.. اصلا تو این دنیا نبود حسابی توی فکر بود... حتی همون موقع هم که بی پروا بهم زل زده بود و نزدیک بود چند جا با فکر کردن به نگاهش بخورم زمین، توی فکر بود.. حالا به فکر چی رو نمیدونم؟ بی توجه بهش دست آوارو گرفتم و رفتیم وسط

داشتیم با برکه و بهداد و اوا هم وزن با اهنک قر میدادیم و میخندیدیم که دستی روی شونم نشست برگشتم سمتش که نزدیک بود بادیدنش ف کم به زمین بچسبه اشکان بهداد اینجا چی کار میکرد؟؟ متعجب با

چشمای گرد بهش نگاه کردم

لبخند دختر کشی زد... چشمای ایش براق براق بودن... یه جوری برق توی

چشماش زیاد بود که برای لحظه ای ته دلم از ترس خالی شد

کت و شلوار خوش دوخت و جذبی پوشیده بود.. که حسابی خوشتیپش میکرد

اروم اومد جلو و در گوشم و گفت

اشکان-خوشحالم که میبینمتون خانم کاوه ی هنرمند

دوباره استرس گرفتم..نمیدونم چرا..شاید به خاطر اینکه سرگرد گفت خطریه برام...

این یعنی موقع رقصم بوده؟ پس چرا من وقتی داشتم سلامو علیک میکردم ندیدمش؟

اهنگ عوض شد و تقریبا دیسکوئی شد صدای جیغ و دستا بالا تر رفت

رقص نور باعث میشد درست نتونم اطرافمو نگاه کنم..همیشه این موقع میرفتم میشستم

انگار اشکان هم متوجه این حال من شده بود دستمو گرفت و منو از جمعیت بیرون برد

مرتیکه فرصت طلب

دستمو با کمال احترام از توی دستش بیرون کشیدم

رفتیم به سمت میز اردو...توی سالن بغل لامپ ها روشن بود و اقا جون و دوستاش

و مهمونای ویژش اونجا نشسته بودن

کنار میز ایستاد و دوتا لیوان پایه دار شربت پر تقال برداشت یکیشو سمت من گرفت

تشکر زیر لبی کردم

هنوزم توی شوک اومدنش بودم

همونطور که با لبخند مردونه و دندون نمایی به مهمونا نگاه میکرد خطاب به من گفت



اشکان-تعجب کردید منو دیدید؟

هنوزم منو جمع میبست و این باعث میشد یکمی خیالم راحت باشه الین-بله خیلی...

اروم و مردونه خندید...خدایی قیافش خوب بود...ولی از اون دسته پسراییی بود

که خوشگل بودن نه جذاب...خیلی مردونه نبود!ای بابا منظورم اینه به پای سرگرد نمیرسید

اشکان-خیلی مشتاقیدا

الین-اره خیلیی شیطون

نگاهم کرد

اشکان-خبیب باشه ...اوم...الان میگم وایسا.....

چند لحظه همینطور هی اوم اوم میکردو هی میگفت الان میگم وایسا.

فهمیدم داره اذیتم میکنه

الین-واای جون به لب شدم میشه زودتر بگید؟ با این حرفم زد

زیر خنده

اشکان-بله چشم خانم!خلاصه بگم پدر من با پدربزرگتون)اشاره کرد به اقاچون که

مشغول صحبت بود(از قدیم شریک بودن...من بعد از چند سال به ایران

برگشتم...اتابک خان رو پیدا کردیم ایشونم منو دعوت کردن به این مهمونی...جالبه نه؟

خیلی خیلی برام جالب بود..به هر حال تصادف مسخره ای بود!ولی مجبور شدم

لبخند رسمی به روش بزنم.

مشغول نوشیدن شربتش شد... منم به تبعیت ازش چند ق لپ خوردم یهو نگاهم به سرگرد افتاد که دیدم از خشم قرمز شده و با چشماش برام خط و

نشون میکشه فهمیدم کارم تمومه! قیافش قلبمو به وحشت مینداخت یهو شربت پرید توی

گلو... و محکم شروع کردم به سرفه کردن اشکان-چیشد خانم

کاوه..... خوبید؟؟؟؟... چتون شد یهو؟؟

اییییی بابا این اشکانم در گوشم هی یه ریز اعلام نگرانی میکرد... بابا مگه نمیبینی

دارم خفه میشم.. انتظار داره براش توضیح بدم عجباً

سریع به یکی از پیشخدمتا گفتم برام یه لیوان اب بیاره اونم با سرعت رفتو در

عرض چند ثانیه با یه لیوان اب برگشت تا اون لحظه همش سرفه میکردم

ای کوفت بگیری سرگرد

اشکان لیوانو از دست خدمه گرفت با نگرانی

نگاهم میکرد اشکان- بیا اینو بخور خوب بشی

خواستم لیوانو از دستش بگیرم که نداشت

اشکان- چقدر لجبازی میکنی الان وقت این کارا نیست بیا...

لیوانو گرفت جلوی دهنم... نمیتونستم حرف بزنم اگر جاش بود همون لیوانو توی

سرش خورد میکردم میدونستم سرگرد فقط منتظره تنها گیرم بیاره بیا به شب خواستیم  
خوش بگذرونیم کوفتمون شد!

این بی ریختم عین پروانه دورم میچرخید...

لیوانو بالاچار نزدیک لبم کرد.. و منم چند ق لپ ازش خوردمو لیوانو از دستش گرفتم...

اصلا دیگه جرئت نداشتم سرمو بلند کنم و سرگردو نگاه کنم...

با نگرانی و اخم کمرنگی گفت اشکان-

خوبی؟؟؟

این کی پسر خاله شد نفهمیدم؟؟؟ خیلی رسمی و خانمانه گفتم الین-بله ممنون

...بیخشید نگرانتون کردم اشکان-این چه حرفیه دختر خوب!...

کوفت و دختر خوب!... الان این غولتشن میاد سر من آوار میشه اقاچونو از دور دیدم که با

دستش اشاره کرد بریم سمتش شونه به شونه ی اشکان به سمت اقاچون رفتیم

این آواهم انگار اصلا نفهمید من غیبم زده دنبالم نیومدا... تقصیر اون هیراده که حواسشو

پرت کرده...

ناخودآگاه نگاهم به سرگرد افتاد

با اخم غلیظی روی مبل نشسته بود و به زمین نگاه میکرد... به وضوح میدیدم که

فکش منقبض شده...

نمیخواستم فکر کنه برای لجبازی کنار اشکانم رسیدیم به  
اقاجون....

اقاجون-خوش میگذره جناب اشکان؟ اشکان

لبخند دندون نمایی زد

اشکان-به لطف ضیافت بزرگی که شما امشب برپا کردید مگه میشه خوش نگذره!؟

اقاجون لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد رو به من کرد

اقاجون-الین تو اشکانو میشناختی؟؟؟

تا خواستم دهن باز کنم اشکان جای من جواب داد

اشکان-بله با اجازتون اچند وقت پیش توی باشگاه سوار کاری دیدمشون

اقاجون لبخندش پر رنگ تر شد و بازم سرشو بی هیچ حرفی تکون داد...

اقاجون-خوبه! ارسلاانو دیدی؟

وااا بابای منو دیگه از کجا میشناخت؟

اشکان-بله ایشونم یک ساعت پیش توی حیاط دیدم.

اقاجون-به هر حال هر چی باشه از طریق اون تو و بابای بی معرفتتو پیدا کردیم اشکان مردونه

خندید اشکان-لطف دارید

اقاجون لبخند محوی زد چرا اینجا همه همو میشناسن؟

اشکان رفت و روی مبل کنار اقاچون نشست دقیقا روبه روی سرگرد  
 سرگرد هم که اوه اوه... مطمئنم قادر بود هر کسی دور و برشه رو تیکه تیکه  
 کنه.. عین یه حیوون زخمی به اشکان نگاه میکرد اما اشکان بیخیال و خندون  
 مشغول دیدزدن اطراف بود.

برگشتم به سالن اصلی.. زیر نگاه های خیره و عمیق اشکان... و نگاه های وحشی و  
 درنده ی سرگرد. مطمئنا موندن تو اون فضا خیلی سخت بود..

رفتم پیش بابا ایستادم که مشغول صحبت با عمو داریوش بود با دیدن من به طرفم  
 برگشت بابا-جانم

الین-میگم بابا این پسره اشکان بهدادو تو از کجا میشناسی بابا متعجب گفت  
 بابا-تو خودت از کجا میشناسی الین-ای

وایی اول تو بگو حالا  
 میدونست اگر دیر تر بگه از کنجاوی میمیرم

بابا-هیچی توی ترکیه پدرشو دیدم.. چون از شریکای قدیمی و گمشده ی بابا) یعنی  
 اقاچون(بود با دیدن من کلی ازم استقبال کرد و احوال بابارو گرفتو منم این وسط  
 شدم واسطه ی پیدا شدن این دوتا دوست... حالا تو بگو از کجا میشناسیش؟

الین-هیچی چند وقت پیش رفته بودیم با ارمیس پیش عمو امین اونجا دیدمش

بابا- اهان پسر بدی نیست...

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم

دیجی اعلام کرد که میخواد اهنگ رقص تانگورو بذاره... همه جفتا دست تو دست هم اماده بودن

حیف ارمیس نیست واگر نه با اون میرفتم وسط...

کناربابا نشسته بودم و مهمونارو دید میزدم.. این آواهم که مشغول شوهر بازیش

بود... با هیراد وسط میرقصیدن

نگاهم به سرگرد افتاد که اومده بود توی این سالن و دستش یه لیوان شربت البالو بود.

یه دختر وحشتناک زشتی هم کنارش داشت عشوه میریخت... انگار میخواست

مخشو بزنه.. دختره انقدر ارایش کرده بود که از حد معمول خارج بود... لباساشم که

اصلا نگم... اگر نمپوشید سنگین تر بود.. از بالا و پایین همه چیش بیرون ریخته بود...

نمیدونم چرا با دیدن این صحنه یجوری شدم... حس بدی بود

سرگرد حتی سرشم بالا نمی آورد و بهش توجهی نمیکرد... اخماشم حسابی توی

هم بود معلوم بود کلافتست.. اما این دختره ی چلغوز زشتتت... کنارش ایستاده بودو مدام

براش ناز میکرد..

به خودم اومدم دیدم دارم با پوست کنار ناخنم ور میرم و می کنِ مش  
 وا چه مرگته الین!!!!!!؟؟؟؟؟؟ چرا اینطوری شدی تو امشب... فقط خواستی سرگرد بیاد  
 بینه الین واقعی کیه دیگه این اداها چیه؟؟؟؟ همینطور به  
 خودم نهیب میزدم  
 بابا بلند شد و ایستاد منم به تبعیت از اون بلند شدم اشکانو دیدم که  
 داشت به طرف بابا می اومد  
 سریع نگاهمو دوختم به سرگرد انگار حواسش نبود... خب لعنتی چشمای کورتو باز  
 کن ببین خودش داره میاد سمتم.  
 اشکان رسید به بابام خیلی گرم بهم دست دادن  
 بابک از دور روم زوم کرده بود.. با اکراه نگاهمو ازش گرفتم اشکان-جناب ارسلان  
 میتونم یه درخواستی از شما داشته باشم بابا- بفرمایید اشاره کرد به من  
 اشکان- میتونم ازتون اجازه بگیرم که یه دور با دخترتون برقصم؟ البته سوتفاهم  
 نشه.. من الین خانم رو میشناسم فقط جهت دوستی معمولی!  
 وای خدا بگم چیکارت نکنه... خدایا خودت نجاتم بده.. من به چه زبونی بگم طرفم  
 نیا؟؟ حالا اومده میگه تانگو برقصیم؟ نه بابا دیگه چی؟ نکنه قصد جونمو کرده؟ اصلا  
 سرگرد چرا انقدر رو این حساسه....!!!

بابا نیم نگاهی به من انداخت انگار میخواست نظر منو بدونه..خوشبختانه  
 خانوادمون اونقدر روشن فکر بودن که اینطور رقصای دونفره براشون بیشتر تفریح  
 بود..اما من توی تموم این سالها با هیچکس بجز ارمیس دونفره نرقصیده بودم..با  
 اینکه بابا میگفت میتونم با پسر عموهام و یکسریا راحت باشم اما من نخواستم  
 بابا-هر چی الین بگه!

اشکان مشتاق نگاهم کرد باباهم میخواست ببینه درخواست اولین رقصو توسط  
 اشکان قبول میکنم یا نه..چون اگر الان برم وسط همه فکر میکننخبریه...من توی  
 تموم این سالها خیلی بی حاشیه بودم!

با تته پته گفتم

الین-اممم راستش من.....یعنی.....

از پشت سرم صدای بم و مردونه ای شنیدم و با حرفی که زد نزدیک بود از تعجب سنگ کوب  
 کنم..

سرگرد-خیلی ببخشید آقای بهداد!ولی خانم کاوه قبل از این ها قول رقص رو به من  
 دادن...البته من الان اومدم از پدرشون اجازه بگیرم و نگاهی به من  
 انداخت و ادامه داد سرگرد-ببخشید دیر کردم...

تو کی قرار بودی بیای که بخوای دیر بکنی؟؟؟؟خدایا بگو خواب نمیبینم...یعنی این



غولتشن الان اومده میگه میخواد با من برقصه؟؟ حس ضعف داشتم نفسم بالا نمیومد.. قلبم بوم بوم میزد.... حس میکردم صدای قلبمانقدر بلنده که همه دارن میشنون...

بابا مشکوک نگاهم کرد...

روبه سرگرد گفت

بابا-جدا؟ پس اگر اینطوریه)رو به اشکان که حالا با پوزخند به سرگرد خیره شده بود کرد(مثل اینکه همیشه!

با اینکه غیرتی بود ولی انگار اینکه با سرگرد برقصم برایش بیشتر قابل قبول بود تا اشکان اشکان بدون اینکه از لبخندش کم بشه باهمون اعتماد به نفس گفت اشکان-مشکلی نیست جناب کاوه

و به من نگاه عمیقی انداخت..من از این نگاه های عمیقش خوشم نمیومد..سرگردهم

امشب عمیقا نگاهم کرد ولی اصلا اذیت نشدم اشکان ازمون دور شد

سرگرد با اخم برگشته بود سمتش و نگاهش میگرد بابا اروم درگوشم گفت

بابا-الین با اینکه یجورایی قضیه رو حدس میزنم اما مطمئنم کن که از قبل به هاکان قول ندادی!

با تعجب نگاهش کردم...چه خوب که بهم اعتماد داشت..با اینکه هنوزم توی شوک

حرف سرگرد بودم..ولی تونستم به حرف پیام..

الین-مطمئن باش بابا..من اصلا...

پرید وسط حرفم

بابا: من خودم میدونم هاکان با این پسره مشکل داره... اینو اگر نمیدونستم با

این اخما و رفتار ضایعش میفهمیدم!) تک خندهای کرد( با اینکه دوست ندارم

دختر دست گلم پیش هیچ پسری برقصه و مثل چشمم بهت اعتماد دارم...

حاضرم با هاکان برقصی؛ ولی با اشکان نه!

متعجب بهش خیره شدم بابا:

دلیلشم نپرس... .

سرگرد خم شد و در گوشم گفت:

سرگرد:- گر نریم وسط ضایعست! باز سرو کلش پیدا میشه. ...

میدونستم اگر نریم وسط خیلی جلوش بد میشه و ممکنه با تیکههاش اذیتمون

کنه! همین الانشم فکر کنم افتاد روی دندهی لج... هرچند مهم نیست.

با تردید به بابا نگاه کردم.

نمیدونم بابا چطور این همه به سرگرد اعتماد داشت. همه چیز عجیب بود،

خصوصا اینکه بابا گفت حاضره با سرگرد برقصم ولی با اشکان نه!

یه حس عجیبی داشتم... یعنی من کنار سرگرد؟ اونم تانگو!...

باورش سخته یکم. ...

ته قلبم یچیزی قلقلکم میداد که هی لبخند بزخم ولی نمیدونستم دلیلش چیه  
برای همین سرکوبش کردم

بابا اروم چشماتشو باز وبسته کرد...این یعنی اجازه صادر شد بار اولی بود که با  
پسری غیر از ارمیس میرفتم و تانگو میرقصیدم حس میکردم همه ی نگاه ها روی  
مائه...نمیخواستم کسی فکر کنه بین منو سرگرد چیزی هست چون درواقع نیست  
دستم کشیده شد و از بین جمعیت با سرعت رد شدم..

نفهمیدم کی روبروی سرگرد وایسادم...سرمو بلند کردم.

اینم اصلا اعصاب نداره ها...!همینطوری مثل گاو...استغفرالله...سرشو انداخت

پایین منو کشید وسط...نگاه های پسر عموهام با تعجب و از جمله حرص خوردن  
بابک و بقیه دخترا با حسرت روم بود.

مطمئن بودم خیلی های دیگه ام دارن مارو نگاه میکنن..

دوتا دستاشو آروم کنارم گذاشت که

داشتم میمردم از خجالت!!! برای اولین بار

فقط صدای قلبم میومد بوم بوم....

بوم بوم....

بوم بوم....

من ... اینجا... با هاکان... روبرو روم...  
 حس میکردم هوا از همیشه بدتر کمه  
 چرا میگم هاکان؟ فکر کنم دیگه سرگرد خیلی رسمیه...!اره از این به بعد میگم  
 هاکان البته جلوی خودش سوتی نمیدم  
 اهنگ اروم و خارجی در حال پخش بود...برقا خاموش شدن..و فقط نور کمی از  
 سالن بغلی به وسط میزد...  
 کسی رو خوب نمیتونستم ببینم...  
 هاکان با اینکه ازم فاصله داشت اما سرشو خم کرده بود  
 همش نگاهمو از هاکان میدزدیدم..به جرئت میگم روم نمیشد سرمو بلند کنم..با  
 اینکه این رقص نه به خواست دلی اون بود نه به خواست من...الان مجبوریم  
 یجوری سرو تهشو هم بیاریم  
 صداش خیلی اروم بود...انقدر که به زور شنیده میشد  
 هاکان-من خودم دیدم اشکان اومد سمت...این باره اخریه که میگم..اون ادم  
 خطرناکه نذار بیاد سمتت!  
 برای لحظه ای برگشتم و نگاهش کردم  
 سکوت بینمون حاکم شد.....دوباره صدای قلبم شروع شد بوم بوم بوم

ایندفعه بی قرار تر از قبل...

کمی فاصلمون رو کم کرد... ولی هنوزم نگاهمونو از هم نگرفته بودیم...

یه حس شیرین کنار یه حس ترس... اینارو باهم داشتم!

اونقدر عمیق و بدون اخم توی چشمم زل زده بود که غلط نکنم اونم تو این دنیا

نبود

گرم بود... قلب لعنتیم محکم به سینه میکویید کاش زودتر این اوضاع تموم بشه

فاصلمو باهش رعایت کرده بودم...

داشتم سعی میکردم فاصله رو بیشتر کنم پوزخند زد

هاکان- نمیخواه تلاش کنی تا ازم دور باشی! اگر به خاطر این شرایط مسخره نبود

هیچ وقت بهت درخواست رقص نمیدادم.. تو عمرم با هیچ دختری نرقصیدم ولی نمیذاری ک...

بقیه حرفشو خورد

پوفی از روی کلافکی کشید و نگاهشو از روم برداشت...

رسما بهم گفت اونم اذیته... راستش یکمی بهم برخورد... برای همین بهش توپیدم

الین- منم اگر بخاطر پیشنهاد مسخره ی تو نبود الان سر جام نشسته بودم... منم

مثل تو اولین بارمه با یکی غیر از ارمیس تانگو میرقصم اخم کمرنگی کرده بودم

یه تای ابروشو بالا برد... توی چشمش دیگه اون سردی همیشگی نبود... بجاش یه

حس گنگ بود..خیلی گنگ!

هاکان-یعنی میخوای بگی تاحالا با هیچ پسری حتی تانگوئه تفریحیم نرقصیدی سرمو تکون

دادم

الین-معلومه که نه)...پوزخند زدم(الان تو خوشحالته...چون چندین ساله خیلی

از پسرای همین جمع تلاش کردن جای تو باشن ولی من بهشون اجازه ندادم هر

چند)بازم پوزخند زدم(این رقصم یه چیز اجبار بود...دلم نمیخواد بقیه فکر کنن بین

منو تو چیزیه پس بهتره بعد از این اطرافم نیای تا این شوک از روشون برداشته بشه.

با تموم شدن حرفم نگاهش سرد شد...انقدر سرد که حس کردم تنمیخ کرد!این

یعنی بهش برخورد؟مهم نیست!خواست اونطوری حرف نزنه!فکر کرده من از

خدومه پیام این وسط و حرف و حدیث الکی پشت خودم درارم

قدش خیلی بلند بود...با یه حالت خاصی هم سمتم اومد چشماش اجازه حرکتو ازم گرفته بود

سرم پایین بود...تاب نگاهشو نداشتم...حس میکردم بینمون یه حس خاصیه که

اونم داره اذیت میکنه...

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم و دوباره قفل چشماش شدم

هاکان-منم دلم نمیخواد کسی فکر کنه بین منو تو چیزی هست..اینطوری

موقعیتای دیگم از دست میدم.

و نیشخند زد

یعنی چی؟ منظورش دخترای دیگه ان؟ واقعااا براش متاسفم..دلمیخواست تک

تک مزههاشو بکنم...اصلا به جهنم! بیلیاقت!

بذار هر کاری میخواد بکنه..میدونم برای حرص من اینو گفته ولی اون از کجا

میدونه من با این چیزا حرص میخورم؟ اصلا چرا حرص میخورم؟ نمیدونستم خودمو کجا خالی

کنم پس تصمیم گرفتم پاهامو محکم بکوبونم روی پاهاش ((بووووم))

صدای آخش رفت هوا

هاکان-|||اخخخخ

خندم گرفته بود..فضا برای همه رمانتیک بود برای ما میدون جنگ!

..خییییییلی معذب بودم...قلبمم امون نمیداد بفهمم چی به چیه...خب دودقیقه

اروم بگیر چته لعنتی؟؟

صدای آخش باعث شد چند تا از زوجایی که وسط بودن برایلحظه ای از حال

رمانتیک خودشون در بیان و مارو نگاه کنن

با اخم و غضب بهم خیره شده بود..اخمشو تو اون تاریکی هم میشد دید

خیلی بیخیال و خونسرد گفتم

الین-وای چقدر سوسولی حواسم نبود پاهام رفت روی پات دیگه... ابرومونو بردی با این صدات... اه!

و با اکراه رومو ازش گرفتم... حس میکردم از توی دماغ و گوشاش داره دود درمیاد..

خندم گرفته بود ولی سعی کردم قورتش بدم

نفهمیدم چیشد که پاشنه ی پام پیچ خورد و نزدیک بود چپ شم روی زمین و

رسوایی به بار بیاد

برای همین نزدیک ترین چیزی که دم دستم بودو گرفتم و تعادلمو با زور حفظ

کردم و نزدیک ترین چیز, کسی نبود جز هاکان

خاک بر سرم.. دستامو از یقه لباسش گرفتم تا نیفتم برای همینفاصله کم شد..

اون هم سعی کرد از من بگیره تا نیفتم بوم بوم بوم

بوم بوم بوم بوم

بازم صدای وحشیانه قلبم بود که قدرت کلام بهم نمیداد... سعی کردم اون تپش

قلب مسخره رو پس بزنم

با پوزخند نگاهم میکرد سریع فاصلمو باهاش رعایت کردم

میدونستم کار خوده گودزیلاشه.. اخم غلیظی کردم... این میخواست جلوی همه منو

بندازه.. ولی من فقط زدمش... چقدر نامرده!!



با صدایی که بی نهایت توش تمسخر موج میزد اروم در گوشم گفتم

هاکان-سعی نکن به خاطر اینکه بیوفتی کنارم خودتو بندازی

جانمممممم؟؟؟؟؟ من خواستم خودمو بندازم؟؟؟ پسره یچلغووووز...به  
حدی

حرصی شده بودم که محکم نفس میکشیدم... با مشت یواشکی زدم روی شکمش

که انگار نه انگار... البته از این غول اهنی هم انتظار نمیرفت دردش بگیره

مثل خودش پوزخند زدم خوب میدونستم میدونه زیر پای انداختنه کار خودش

بوده و منم اینو فهمیدم..

الین-سعی نکن به خاطر اینکه به من نزدیک تر شی بهم زیر پای بندازیو بیفتی کنارم

و ابرویی بر اش بالا انداختم... برای لحظه ای هیچی نگفتم و ساکت نگاهم کرد...

الووو؟ هاکی ماکی؟ رفتی هیروت؟؟؟

الین-اهههه پس چرا این اهنگ مسخره تموم شدنی نیست؟؟؟

چیزی نگفتم و داشت نگاهم میکرد... این چرا همچین شد؟؟؟

قلبم باز بوم بوم میزد... نمیدونم امشب چه مرگش شده بود... فقط میدونم نزدیکی

به هاکان باعث این تپش قلب شده بود... مثل همیشه مسخره و مبهم بود... نگاهش تا

استخونمو سوزوند...

بی قرار بودم... خیلی هم بی قرار... خوب میدونستم انداختمش تقصیر زیرپائیش  
واگر نه خودم اعصاب نداشتم کلا..

الین-الووو سرگرد؟؟؟به چی فکر میکنی؟؟؟هاکان-به اینکه تو

این همه زبونو از کجا آوردی!

چشم غره ای بهش رفتم

الین-خیلی پرویی بخدا زیر پای زدی بعد تازه میندازی گردن من و میگی من از

قصدا افتادم؟نه بابا دیگه چی؟همینم مونده پیام بیوفتم پیش تو....مگه ادم قحطیه

سریع و با تحکم گفت هاکان-

مگه من چمه؟؟؟؟اخم کردم

الین-بگو چت نیست؟!اصلا بیا برو با موقعیت های دیگت برقصیخیال من شو...

پوزخند زد و هیچی نگفت دیدم

ول کن نیست

با پام ضربه ای به ساق پاش زدم که از هولش سریع ولم کردو منم در رفتم....چشم

چرخوندم و جمعیتو نگاه کردم خداروشکر هیچکس حواسش به ما نبود..برگشتم

و دیدم سرگرد دیگه وسط سالن نیست انگار اونم رفته بود...

هوففف خدایا عجب لحظه ای بودا...همش عرق ریختم...نمیدونم از شرم بود؟یا

بخاطر تپش قلبم؟ اصلا این قلب لامصب من امشب چش شده؟ نکنه مشکل پیدا

کرده یادم باشه یه نوار قلب ازش بگیرم!

به سمت مامانو بابا رفتم، انقدر خندیده بودن که داشتن با دستمالاشکاشونو پاک میکردن.

متعجب بهشون گفتم

الین-به چی میخندین؟

بابا تا منو دید خندش شدید تر شد و دیگه هق هق میکرد.

مامان همونطور که میخندید گفت

مامان ماریا-وای الین....شما دوتا چرا عین موش و گربه این؟؟ دوباره زد زیر خنده...

ای وای!!!! ای نکنه همه مارو دیدن!!!!!!؟؟؟؟؟؟ با نگرانی

پرسیدم

الین-ماما!!!! ان!!! نکنه همه دیدن؟؟؟؟ مامان یکم

خندشو قورت داد

مامان-نه بابا فکر نکنم فقط منو بابات و مادر جون و پدرجون دیدیم

الین-مامان الکی نگو! چطور بین اینهمه جمعیت فقط شماها دیدین؟! مامان ماریا-خب بقیه

حواسشون به اوا و هیراد بود..

با تعجب پرسیدم

الین-اوا و هیراد چرا؟؟؟؟؟

مامان اول با چشمای گرد نگاهم کرد...باباهم بالاخره خنده هاش به انتها رسیده

بود و داشت اروم میخندید..

مامان ماریا-مگه ندیدی؟؟؟هیراد جلوی اوا زانو زد و بهش حلقه داد...تازه قبلشم

کلی باهم هنرنامهی کردن...البته شماهم حق دارید!!!انقدر درگیر کتک زدن هم

بودید که نفهمیدید!

چی؟؟؟؟هیراد از اوا خاستگاری کرده؟؟؟پس چرا من ندیدم؟؟؟؟اصلا مگه

قرار نبود سال دیگه بره به عمو بگه؟؟؟

الین-مامان من وسط بودم بخدا هیچکس جلوی هیچکی زانو نزد

مامان ماریا-وای از دست تو بابا بردش جلوی پدرجون!!!در حضور همه!!

حسابی ناراحت شدم..اه.چرا من این صحنه رو از دستادم؟؟؟همش تقصیر

اون گودزیلا بود...باز خوبه کسی مارو ندید...فقط امیدوارم اشکان ندیده باشه

چون اینطوری هرچی زحمت کشیده بودیم به باد میرفت...

با حالتی پکر کنار بابا نشستم ...اه حیف شد...اوا ای بیشور هیچی بهم نگفتا...

البته خودشم ظاهرا سورپرایز شده...فقط سوال اینه چطور ما نفهمیدیم؟

مامان بعد از چند دقیقه از کنار ما بلند شد و رفت بابا-چرا انقدر با

هاکان مشکل دارید؟ نیم نگاهی بهش انداختم جدی بود..

الین-نمیدونم..پسر نچسبیه(صورتمو کج کردم)

با اینکه اصلا نچسب نبود فقط...باهم نمیساختیم همین.

بابا خندید

بابا-ارمیس بهم گفته بود شما باهم نمیسازیدا! تازه دیدمو امشب باور کردم

خندیدم و هیچی نگفتم

حتی سر بلند نکردم بینم هاکان کجاست؟ راستش یجورایی هم ازش فراری

بودم...اما ایندفعه بخاطر خجالتم...به خاطر حس ترسی که پیدا کرده بودم...ترس

بدی نبوپ..بیشتر شبیه یه اخطار بود...که میگفت الین مراقب قلبت باش!یعنی

من اینطوری برداشت میکردم...ولی دلیلشم برام مشخص نبود..اخه مراقب چیه

قلبم باشم؟؟خب اگه مریضه میرم دکتر...

اشکان رو دیگه ندیدم

بعد از اینکه به اوا رسیدم و کلی نیشگونش گرفتم اونم قسم خورد که چیزی

نمیدونسته و هیراد بهش گفته یکسال دیگه تا امشب سورپرایزش کنه..ظاهرا

عموئینام خبر داشتن

از ته دلم برای اوا خوشحال بودم..هیراد پسر خیلی خوبی بودب هم میومدن.

برای صرف شام دعوتمون کردن سر میز

یه میز بزرگ اون طرف سالن تقریبا نزدیک میز ارد و خوراکی ها بود..که روش پر از غذاهای رنگارنگ بود..این حرص خوردنا و وورجه ها حسابی گرسنم کرده بودن

سعی کردم دور از دید همه بشینم و اوا و هیراد هم اومدن پیشم.

بابک با اخم نگاهم میکردچند بار اخم غلیظی بروش کردم که خودشو جمع

کنه...بازم خبری از اشکان نبود...فکر کنم نیستو نابود شد بچه....خب اون تاحالا

به من بدی نکرده بود دوست نداشتم ناراحتش کنم..اما به عصبانیت هاکان نمی ارزید

حسابی هیرادو اوا رو مورد عنایت حرفای خوشگلم قرار دادموسط خنده بودیم که صدای بابکو شنیدم بابک-اجازه هست؟

اوا-اره داداشی بیا بشین

بابک همراه بشقاب غذاش روی صندلی رو به روی من نشست ای بابا اینم که اومده

غذامو زهرم کنه!

همونطورکه هیراد و آوا مشغول صحبت بودن بابک با نگاهش منو قورت میداد

خیلی موزب بودم...نمیتونستم خوب غذامو بخورم...الهی بگم خدا چیکارت

نکنه! همتون دست به دست هم امشبم رو زهر کردید نمیدونم چیشد که  
اوا و هیراد یدفعه بلند شدن و رفتن..

به خودم اومدم دیدم بابک نشسته صندلی کنارم بابک-الین

این چه جمع مسخره ای بود.. این دوتا یهو کجا رفتن؟؟؟ میکشمت آوا... اه

سعی کردم حواسمو پرت بشقابم کنم الین-بله

بابک-میخواستم راجب یچیزی باهات صحبت کنم..

خشک و معمولی توی چشمات خیره شدم.. اونقدر سرد که فکر کنم خودشم فهمید الین-

خب؟ نفس عمیقی کشید

بابک-اگر کسی واقعا دوستت داشته باشه...! بهش اجازه میدی بیشتر وقتشو کنارت بگذرونه؟ و

بیشتر بشناستت؟

خودمم فهمیدم که میخواد راجب این چیزا صحبت کنه.. از رفتن یهویی اوا و

هیرادم مطمئن شدم که اونا هم میدونن یه تای

ابرومو بالا دادم

الین-میدونی بابک... شرط اول من برای دوست داشتن اینه که خودمم به طرفم

حس داشته باشم! منظورت این نیست که پیام از خودگذشتگی کنمگه نه؟

با خنده ای که به ظاهر دختر کش بود.. ولی من اصلا دوستش نداشتم گفت

بابک-راستش میخواستم خیلی وقت پیشا بهت بگم.. اما الان دیدم موقعیتش

خوبه!...میدونم که شاید خودتم فهمیده باشی..نمیخوام از دستت بدم..امشب به

وضوح حس کردم دارم از دستت میدم بین من از همون اولم عاشقت بودم پوزخند زدم الین-

کدوم اول؟ بابک-از ۱۶ سالگیت

الین-منو ببخش بابک..تو پسر عمومی منی تو جایگاه خودت به عنوان پسر عموم

دوست دارم!ولی از من انتظار نداشته باش بهت جواب مثبت بدم بابک-نه

الین...فقط...ازت میخوام قبلش فکر کنی

الین-من نیازی به فکر کردن ندارم عصبی

گفت

بابک-نکنه دلت پیش همون پسر خوشتیپه که تو بغلش ناز میکردی گیره؟؟؟

چشمام چهارتا شد...من کی پیش هاکان ناز کردم که این بار دومم باشه!؟ با اخم گفتم

الین-فضولیش به تو و بقیه نیومده عصبی

مشتی به رونش زد

بابک-میدونستم..میدونستم یچیزی بینتون هست

نمیخواستم بگم چیزی بینمون نیست انگار کرم داشتم...میدونستم اگر بگم نیست

باز پاپیچم میشه برای همین ترجیح دادم فکر کنه خبریه!



نگاهشو توی تک تک اجزای صورتم چرخوند و به چشمام خیره شد..موندنو بیشتر از این جایز ندونستم

الین-خوشحال میشم بعد از این دیگه همچین بحثیو وسط نیاری!!منا هر کی که دلم بخواد ازدواج میکنم..تو و بقیه هم نمیتونید برای من تعیین تکلیف کنید

عصبی مچ دستمو گرفت و فشار داد

یکمی دردم اومد سعی کردم دستمو از توی دستش بیرون بکشم که نداشت به

ناچار تو همون وضعیت موندم..

بابک-فکر نکن دوست داشتتم بچه بازیه..فکر نکن هر کی میاد طرفت رو باید ضایع

کنی و تموم میشه میره..نه الین خانم خودتم یروزی تقاص این کاراتو پس

میدی!!دوست داشتن من بچه بازی نیست من ۲۹ساله خوب میفهمم چی

میگم!ولی انگار تو هنوز داغی حالیت نیست با اکراه دستمو

ول کرد

این حالش واقعا خوش نیستا...تقاص چیو باید پس بدم؟؟عجبرویی دارن

مردم بخدا...تقاص دوست داشتن اینم من باید پس بدم حتما با اخم و غیض از

روی صندلی بلند شدم

یک قدم برداشتم که یهو بادیدن قامت بلد مردی ایستادم..سرمو بلند کردم...

یا خداااااااااااا.....هاکان! با قیافه ی عصبی داشت نگاه میکرد این چشمه دیگه؟؟؟ چرا  
امشب همه از من طلبکارن؟

بیار خواستم خانم باشما حقشونه اینجا انقدر جیغ جیغ کنم تا بشینن سر جاشون  
هاکان با اخم و جذبه ی وحشتناکی برگشت و به بابک نگاه کرد...بابک پوزخندی زد و سرشو  
انداخت پایین...

جانم؟ دارم درست میبینم؟ الان این یعنی چی؟ اروم جوری

که صدام به گوش بابک نرسه الین-چیشده؟

بدون هیچ حرفی مچ دستمو گرفت و از سالن خارج شدیم نمیدونمچند نفر ممکنه  
دیده باشنمون..فقط میدونم این امشب میخواد ابروی منو ببره.

رفتیم سمت حیاط عمارت...هیچکس نبود..خلوت خلوت!

همیشه از باغ اقا جونینا خوف داشتم..شب هاش وحشتناک تر بود...الانم که هوا

خیلی سرد بود...بدتر شده بود

دستمو با شدت از توی دستش بیرون کشیدم طلبکارانه و

با اخم بهش توپیدم

الین-چیه چی میخوای؟؟؟اینکه دیگه بهداد نیست!

با خشم غرید

الین-چی میگی واسه خودت؟ منظورت از این کیه؟ صدای پسری از

سمت در ورودی عمارت اومد هیراد بود

هیراد-الین بدو بیا اقا جون کارت داره الین-باشه

بذار به چند دقیقه دیگه میام هیراد-نه نه اقا جون

گفت سریع بیای

پوفی کشیدم...اخه الانم وقت صدا کردن بود میذاشتید بینم این گودزیلا چشه؟

هر چند از طرفی شانس اوردم واگر نه این باز عصبانیتشو سرم خالی میکرد الین-اومدم

هیراد منتظر ایستاده بود...چقدر سمج شده از وقتی ازدواج کرده ها...برگشتم سمت هاکان

هنوزم عصبی بود ولی نه مثل چند دقیقه پیش...خب اگر غیرتی نشده چرا

عصبیه؟ چرا به بابک اونطوری نگاه میکرد؟؟

هاکان-میخواستم راجب اشکان باهات حرف بزنم ولی ظاهرا وقت نیست)پوزخند زد)

اووووووو واسه همین مسئله اینهمه کشون کشون منو آورد بیرون؟؟

الین-باشه بعدا

با سرعت به سمت هیراد رفتم...

هیراد-دنبالم بیا

اقاجونو توی سالن دیدم ولی هیراد داشت به طبقه ی بالامیرفت الین-هیراد اقاچون که

اونجاست هیراد-اوا کار مهمی باهات داره

همونطور که با احتیاط از پله ها بالا میرفتیم گفتم

الین-وااای مگه مریضی منو میکشونی؟ فکر کردم واقعا اقاچون کارم داره میذاشتی کارشو بگه

بعد!

هیراد برای لحظه ای برگشت سمتم و نگاهم کرد خیلی جدی بود هیراد-اتفاقا برای همین

اوردمت...

دیگه سکوت کردم..چقدر همه چی عجیب شده بود..

به سمت یکی از اتاق های مهمان طبقه ی دوم رفتیم..و وارد اتاق شدیم

اوا روی تخت نشسته بود...انگار ناراحت بود..با تعجب پرسیدم الین-اوا..؟

اوا سرشو بلند کرد چشماش قرمز شده بود

با ناباوری نگاهش میکردم اومد سمتم و منو به اغوش کشید...

هیرادم از اتاق بیرون رفت

اوا-الین تورخدا تا اخر حرفامو گوش بده باشه؟

خیلی نگرانم کرده بود..مگه چی میخواست بگه؟نکنه راجب بابک بود..

با تردید

گفتم الین -

باشه...

نشستیم روی تخت

اوا-ببین اوا...من چون بابک داداشمه واقعا میشناسمش...! الان فکر نکنی طرف اونو

میخوام بگیرم میدونم که بالاخره حرفشو بهت گفت...باور کن من بابکو

دیدم... الان چندین ساله که متوجه شدم نسبت به تو حس داره...یه حس قوی

و واقعی...ازت میخوام اینقدر عجولانه تصمیم نگیری...بخدا بابک خیلی داغون

شده...ندیدی قیافشو! ندیدی حالشو...میدونم تو عاشق نشدی نمیفهمیش! ولی

میخواستم جدی ازت چیزی پرسم...چون خودمم تقریبا شک کردم..ببین تو و اون

پسره...چیزی هست؟ نفس عمیقی کشیدم

الین-نه واقعا هیچی نیست اوا...این همون سرگردیه که داره کار مامانینارو راه

میندازه و پیگیر پروندشونه..

اوا نفسی از روی راحتی کشید

اوا-خداروشکر...اولش با حرف بابک شوکه شدم...گفتم بذار از خودت

پرسم...الانم برای این اوردمت بالا که کسی باهم نبینتون...اخه وقتی از سالن

رفتید بابک با حالت پریشون و عصبی از جاش بلند شد و همهنگاهها به سمت بابک برگشت... فکر کنم شمارم دیدن! برای همین سریع هیرادو دنبالتون فرستادم که شک نکنن..

هوف گند زدم... این پسر ابرو برام نداشت!!...! استرس اینکه کسی هم مارو دیده یا نه رو گرفته بودم

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم.. خدایا جون هرکسی دوست داری امشب زودتر تموم بشه.. خسته شدم.

اوا سکوت کرده بود

الین-اوا...

اوا-جانم

الین-منو ببخش که بابکو...هوف...اخه اونم حرفای خوبی بهم نزد...ولی دوست ندارم به خاطر این موضوع رابطه من حتی یکم خراب بشه

اوا لبخند اطمینان بخشی زد...

اوا-دیوونه من که نیام بخاطر جواب رد تو به داداشم باهات بد بشم...من دیدم

با همه همینطوری هستی از اونجایی هم که میشناختم,هرچی به بابک گفتم

بیخیالت بشه نشد..ایشالا با هر کی که واقعا لایقه خوشبخت بشی...

لبخند دندون نمایی زدم الین-مرسی

که انقدر خوبی!

بعد از اینکه تو اغوش کشیدمش از اتاق بیرون رفتم... بهم گفت بابک انقدر حالش

بد بوده که دیگه نتونسته توی مهمونی بمونه! از طرفی ناراحت بودم که ناراحتش

کردم.. امشب به خاطر این غولتشن دونفرو زدم داغون کردم... البته بابکو بیشتر! از

طرفی هم خوشحال بودم که حداقل نیستش بقیه مهمونی زهرمارم نمیشه... بابک

ادم دختر بازی بود.. من اصلا نمیتونستم حتی بهش فکر کنم.. منو اون مثل دوتا

خط موازی بودیم... که هیچوقت بهم نمیرسیم...

به سمت طبقه ی پایین رفتم... بعد از چند دقیقه اقا جون مراسم کیک بریدن رو

شروع کرد... و اهنگ شب یلدارو گذاشتن و حافظ خواندن....

هاکان خیلی راحت داشت با عمویینا و بقیه خوش و بش میکرد... و اصلا ککشم

نمی گزید... باورم نمیشه همین بود که یک ساعت پیش میخواست منو با چشمش زیر مشت و

لگد بگیره.

وقتی هم داشتیم کیک می بریدیم اصلا توی جمعمون نیومد.. انگار همه چیزو به مسخره

میگرفت

خب برای من بهتر بود چون راحت تر بودم! وقتی میدیدمش قلبم شروع میکرد به

تند تند زدن نمیدونم اسمش ترس بود یا بازم مربوط به همونخجالتی بود که سر رقصمون ازش کشیدم..

بعد از اینکه دیجی حسابی ترکوند و ماهم کلی رقصیدیم که البته دیگه حس رقص برام مثل اول مهمونی نبود! بالاخره راضی شدیم بند و بساط پایکوبی رو کنار بذاریم... همه مشغول خوردن میوه و دسر بودن... اقا جون صدام کرد.. تا آماده بشم بالاخره لحظه ای که منتظرش بودم رسید دوتا از کارگرا پیانورو وسط سالن گذاشتن..

همه ی چراغ ها خاموش شد و فقط نوری که پیانو و صندلی منو معلوم میکرد روشن بود نفس عمیقی کشیدم.. همه متعجب به این صحنه نگاه میکردن... مطمئنم تو خوابشونم نمیتونستن ببینن من پشت این پیانو میشینم.. در این حدهمچنین تصویری از من دور بود..

اقا جون با عصاش جلوی همه ایستاد اقا جون-خب امشب جدا از همه ی قوانین و رسوم رسوم های همیشگی که طبق روال پیش رفت... یه کار جدید هم اضافه شده.. یه جور سورپرایز از طرف منو نوه ی عزیزم... امیدوارم که از هنر زیباش لذت ببرید! یلدا مبارک... صدای دست سالن رو برداشت.. خیلی استرس داشتم.. حس میکردم پاهام



میلرزه... باید قوی باشم... باید بتونم.. باید بهترین خودمو ارائه بدم... تو میتونی  
الین.. مثل تموم روزایی که تونستی...!!! به این فکر کن که هاکان الان دهنش باز  
میمونه... دخترای دیگه بدتر از حسودی میمیرن... خانوادت بیشتر بهت افتخار  
میکنن

همه متعجب و منتظر بودن.. حتی مامان و بابا... اقا جون بهم اشاره کرد برم جلو...  
چشم چرخوندم تا ببینم هاکان کجا نشسته دقیقا پشت من قرار میگرفت... توی  
فکر بود و به زمین خیره شده بود...

نگاهمو ازش گرفتم... به هیچکدوم از اینا فکر نکن الین..... فکر کن هیچکس توی  
سالن نیست و خودت تنهایی... فقط تو و پیانو..!

اروم اروم رفتم وسط و صدلی پیانورو جلو کشیدم... صدای هم همه بلند شد...  
همه از وارد شدن من متعجب بودن

دیگه سعی نکردم کسی رو ببینم و حواسم پرت شه... میکروفنو خم کردم سمت  
کلاویه ها...

پشت پیانو نشستم انگشتمو روی کلاویه ها تنظیم کردم و ژست خاصمو گرفتم...  
فضا به قدری احساسی بود که ناخداگاه مثل همیشه توی خوندنم غرق شدم:....

درگیر رویای توام منو دوباره  
خواب کن دنیا اگه تنهام  
گذاشت تو منو انتخاب کن  
دلت از آرزوی من درگیر  
رویای توام انگار بی خبر نبود  
حتی تو تصمیمای من چشمات  
بی اثر نبود خواستم بهت  
چیزی نگم تا با چشم خواهش  
کنم در رو بستم روت تا  
احساس آرامش کنم باور نمی  
کنم ولی انگار غرور من  
شکستاگه دلت میخواد بری  
اصرار من بی فایدهست  
هرکاری میکنه دلم تا بغضمو  
پنهون کنه چی میتونه فکر تو  
رو از سر من بیرون کنه یا داغ

رو دلم بذار یا که از عشقت

کم نکن تمام تو سهم منه

به کم قانعم نکن.....)انتخاب-شادمهر)

چشمام بسته بود....خوب بود...همه چیز بهتر از اونچه که فکرشو میکردم پیشرفت....

صدای سوت و دست و تحسین جمعیت بلند شد دلم میخواست

روی همون صندلی بمونم..

بالاجبار به سمت جمعیت برگشتم...

برقا کم کم روشن شد..اولش نگاه کردن برام سخت بود ولی بعدش عادی شد

همه ایستاده برام دست میزدن..

به احترامشون بلند شدم و کمی تعظیم کردم..کاش میتونستم بر گردم قیافه هاکانو

بینم..دوست داشتم تموم اون مدتی که پیانو میزدم بر گردم سمتشو واکنششو

بینم..ولی خیلی ضایع میشد...حالم حسابی خراب بود..چرا این هاکان انقدر

امشب برای من مهم شده بود.... چر!!!!

...این موضوع کلافم میکرد...

بابا با خوشحالی اومد سمتم و پیشونیمو به ارومی بوسید

بابا-باورم نمیشه الین...بالاخره انجامش دادی...فوق العاده بود دخترم....عالی!!...

و منو کشید تو اغوشش...

بعد از اون هم عمو هام و عمه ارغوانو بقیه اومدن سمتم و کلیبهم امیدواری دادنو  
ازم تعریف کردن..فکر نمیکردم انقدر خوششون بیاد..اقاجون روی سندلش  
نشسته بود و با لبخند کمرنگی منو جمعیت رو نگاه میکرد...واقعا هر چی که امشب  
دارم و مدیون اقاچونم

اگر اقاچون اون حرفارو بهم نمیزد اگر چشمامو باز نمیکرد...معلوم نبود قرار بود  
چه اتفاقات دیگه ای امشب بیوفته...اگر زورم نمیکرد پیانو تمرین نکنم الان انقدر  
از این قضیه خوشحال نبودم...باعث پیشرفتم نمیشد...

و الان مایه افتخار نبودم...

قلبم پر شده بود از حس خوب، مطمئنا همه ی ادما دوست دارن مورد توجه و  
تحسین بقیه قرار بگیرن..

دخترای مهمونی هم اصلا سمتم نیومدن..طبق معمول حسودیمیکردن  
اول از همه اوا پرید بغلمو با ذوق کلی قربون صدقم رفت..بعد هم برکه و باران و  
چند تا از دخترای تقریبا خوب فامیل..

با چشمام دنبال کسی بودم..که تازه فهمیدم توی سالن نیست..

یعنی هاکان کی رفته؟.....

((بگذار بگویم چشمانت سیاهی شبم شده...))

و برق نگاهت ماه تابان...)).

مامان-الین دخترم

الین-بله

مامان-اصلا اینجا نیستیا با

تعجب گفتم الین-پس کجام؟

مامان تک خنده ای کرد

مامان-منظورم حواسته! تازه

دو هزاریم افتاد که منظورم

چیه... خااااا! مگه چقدر

ضایعبودم؟

مامان-خانواده زند خیلی از صدات خوششون اومده بود تا الان منو گرفته بود به

حرف وای نمیدونی.....

چشمم به مامان بود ولی دیگه صداشو نمیشنیدم...تموم اتفاقای امشب هجوم

آوردن به مغزم! از حال و احوال خودم گرفته تا حال گیری بابک...دهن مامان تکون

میخورد ولی من قادر نبودم بشنوم

به خودم اومدم دیدم مامان بهم لبخندی زد و رفت... انگار اونم غرق توی صحبتاش بود و نفهمید من بازم رفتم هیروت... اصلا اگر اینجا نیستم پس کجام؟  
صبر کن بینم این گودزیلا کجا رفت...

اونشب بعد از اجرای من دیگه هاکانو ندیدم.. سعی کردم بیخیالش بشم, اون عکاسی هم که مسئول ثبت شکار لحظه ها بود مموری دوربینشو داد بهم تا هرکدوم از عکس های مهمونی رو خواستم بدم چاپ کنن و اقا جون برسونه دستشون, اون لحظه تازه داغ دلم تازه شد که چرا نگفتم از هاکان عکس های ضایع بگیره انقدر غرق مهمونی بودم که یادم رفت.. اقا جون هم گفت با انتخاب خودم عکس هارو بدم برای چاپ البته قبلش باید خودشم ببینه...

بعد از رفتن مهمونا به سمت اتاقم حمله ور شدم البته بماند که قبلش کلی هم اقا جون هم مامانی ازم تقدیر و تشکر کردن و اقا جونم میگفت, همون الین همیشگی شدم... از خستگی نمیدونستم اول بخوابم یا برم حموم... تصمیم گرفتم یه دو ش  
□ دیش بگیرم و بعد یه خواب شیک بکنم

روی صندلی میز کنسولم نشسته بودم و مشغول سشوار موهام بودم که در اتاق زده شد

الین - بفرماید

مامان ماریارو دیدم که با لبخند عمیقی وارد اتاق شد متعجب نگاهش کردم الین-چیزی شده مامان

همونطور که به سمت تختم میرفت تا روش بشینه گفت مامان-نه چطور؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم..یکم دیگه موهامو سشوار زدم و بعد دل کندم..

برگشتم سمت مامان که با محبت نگاهم میکرد...میدونم چقدر با رفتنشون بازم دلم تنگ میشه..ولی بهشون نمیگم..از بی قراری هام نمیگم از گریه هام نمیگم...نمیخوام بیشتر از این فکرشون به من درگیر باشه...ما تموم زندگیمونو از دست دادیم جز خودمونو! درواقع این کمک اقا جون و بق یست کهسراپا ایستادیم...واگر نه من همین الان از همیشه پوچ ترم!

مامان-میخواستم راجب یه موضوعی باهات صحبت کنم فکر کردم شاید لازم باشه...البته به خواست ارسالم بود متعجب و منتظر بهش زل زدم مامان نفس عمیقی کشید

مامان-میدونی الین از اونجایی که یادمه..تو دختر بلند پروازی بودی همیشه! به هر کسی اجازه هم صحبتی با خودتو نمیدی, هر کسی رو هم در حد خودت نمیبینی...بذار یه راست بریم سر اصل مطلب.

تاحالا مامانو انقدر جدی و با این نوع لحن حرف ندیده بودم... اصلا نمیتونستم حدس بزنم چی میخواد بگه

مامان-درسته که همیشه همه جوره انتخابارو پای خودتمیذاریم...ببین اول بابات خواست باهات صحبت کنه بعد فکر کرد که شاید با من راحت تر باشی...برای همین دارم بهت میگم!راستش من امشب ارسلانو دیدم با اینکه ذاتا هیچوقت خانواده محدودی نبودیم ولی واقعا از اینکه تو با هاکان رقصیده بودی یجورایی ته دلش ناراضی بود خب اونم پدیره!تعصب و غیرت خودشو داره و حقم داره!بهم گفت این خودشم راضی نبوده و همین حالشو کمی خوب کرده تا سکوت کنه...انگار هممونو عادت دادی به تنهاییت..کاری به بقیه دخترا ندارم که هر دفعه توی مهمونی بایکی میرقصن..انگار تو کلا برای بابات فرق داری از همه نظر حتی نمیتونه اینو به رسم ساده هم ببینه!بهم گفت اولین نفر اشکان بهداد ازش اجازه خواسته..میگفت اگر به من بود یه کشیده میخوابوندم زیر گوشش تااز این غلط نکنه!چون بنا به دلایلی اصلا دوست نداشت به اشکان چیزی بگه و باعث شروع اختلاف بشه و از طرفی هم نمیخواست اشکان همچین چیزی ازش بخواد...بخاطر همین گفته که انتخاب با توئه ولی مطمئنم اینو گفته که ببینه تو چیکار میکنی مثل اینکه وقتی من من کردنتمو دیده خیالش راحت شده!چون هر سال میدونم هر



چی پسرا بهت درخواست کردن رو خودت رد کردی و این اولین باره با همچین  
ادمایی برخورد میکنی که در کمال احترام این درخواستو اول از خانوادت دارن بعد  
تو! همیشه گفت کار اشکانم یجوربا ادبی بوده... به هر حال اینارو میگم که بدونی چون  
حس کردم شاید لازم باشه! نمیخوام خیلی مستقیم بهت بگم... ارسالن وقتی دیده  
هاکان اون حرفو زده و گفته تو از قبل قول رقصو بهش دادید و هزاریش میوفته و  
میفهمه نمایشه! چون ما با تعریفایی که از ارمیس شنیدیم منتظر وقوع یه جنگ  
بین تو و هاکان بودیم (که) به این جای حرفش که رسید زد زیر خنده (شما هم کم  
نذاشتید... بابات اون لحظه ها که با هاکان میرقصیدی خیلی عصبانی بود خیلی  
زیاد اما به خاطر یه سری شرایط نمیتونست بلند شه بیاد دستتو بگیره و بگه حق  
نداری با کسی برقصی البته اصرار منم بی تاثیر نبود... ولی خوب بود که الکی  
رمانتیکش نکردید و همونجاهم زدید به تیپ و تاپ هم) دوباره خندید (بابات وقتی  
این صحنه هارو ازتون دید یه کمی خیالش راحت تر شد.. چین یه لحظه ترس رو  
توی چشمش دیدم... از این که اون مابین اتفاقی بینتون نیوفته... برای همین منم  
شروع کردم به شوخی و مسخره کردن شما دوتا که بیشتر خندشگرفت. وقتی هم  
که دید خودت از بغلش در اومدی کلا شد همون ارسالن شوخ و شاد  
همیشگی... میخواستم بهت بگم این دفعه استثنا بود ولی دفعه ی بعد....

چشمامو اروم باز وبسته کردم

الین- مطمئن باشید تکرار همیشه... فکر نمی‌کردم بابا هیچ وقت به این چیزا واکنش نشون بده

مامان-اره خب تو بد عادت‌مون کردی دختر..از بس هی گفتی هیچکس ماهم تو

ذهن‌مون همون هیچکسو کنارت تصور میکنیم...برای همین این اتفاق واسه بار اولو

اخر برای بابات هضم نشدنی بود یکم,نه تنها بابات بلکه هر کسی توی سالن تورو

میشناخت باورش نمیشد بجر ارمیس داری با کس دیگه ای میرقصی میدونی که

چی میگم؟ خب به هر حال باباتم مرده و خودت بهتر میتونی بفهمی چقدر روت حساسه.

فکرم درگیر شده بود..خب این اتفاق که دیگه نمیخواست تکرار بشه...میدونستم

بابا اصلا راضی نیست ولی ظاهر خودشو حفظ کرده...واقعا چقدر قویه که تونسته

هیچی نگه و فقط جلوی من بخنده..و بعد هم مامانو بفرسته که منطقی باهام

صحبت کنه...چطور میتونه انقدر خوب باشه؟

الین-من درکش میکنم ولی اگر بابا هم نمیگفت دفعه ی بعدی تکرار نمیشد!

مامان لبخند مهربونی زد

مامان-میدونم عزیزم..من تورو میشناسم,میدونی ما فقط فکر میکنیم که...

انگار سختش بود بگه

مامان-فکر میکنیم که شاید هاکان برای این که داره کممون میکنه...از ما این

انتظارو داره وقتی به تو نزدیک میشه هیچی نگیم..یه جورایی منت..البته من چیزی از این پسر ندیدما!خیلی با ادب و با شخصیته ولی...

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم

الین-میدونم چی میگی ماما!ادامشو نگو...حاضرم قسم بخورم از سرگرد تاحالا

یک بارم خطایی ندیدم...اصلا اینطوری که شما میگی نیست بین منو اون جز

جنگو جدال هیچی نبوده و نیست...

با اینکه ازش دل خوشی نداشتم اما لازم دونستم اینجا حمایتش کنم,چون واقعا

هیچ چیز بدی ازش ندیده بودم نه هیز بود و نه رفتارش اشتباه بود!

مامان-مطمئن باشم الین؟چون ما نیستیم مجبورم..اگر خودمونم کنارت بودیم که

اصلا این داستانا نبود...

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم

الین-اصلا شک نکن...اون واقعا یه سرگرده!نه فقط با من بلکه با همه ی دخترا همینطوریه!

مامان-والا چی بگم؟منم دیدم خیلی مغروره و خشک با همه رفتار میکنه..از

پدرجونم چند بار شنیدم که خیلی بهش اعتماد داره اما خب بازم نگرانیه الین جان...

الین-میفهمم

مامان-راستی شانس اوردی هیراد و اوا حواس اقاچونتو پرت کردن واگر نه یجوری

با شوک بهتون نگاه میکرد انگار داره یچیز غیر طبیعی میبینه با این حرفش و تصور اقا جون  
با چشمای گرد شده زدم زیر خنده.

مامان-اون که نمیدونست اون رقص اجباری بوده با خنده گفتم

الین-اره

مامان بعد از اینکه راجب مهمونی باهام صحبت کرد، جو روعوض کرد و کمی  
خندیدیم رفت تا بخوابه...

خیلی خوابم میومد از طرفی افکارم انقدر سنگین شده بودن که نمیتونستم چشم روی هم بذارم

جدا از تموم اتفاقای توی مهمونی حرفای مامان درگیرم کرده بود..اینا واقعا حس

کردن یچیزی بین ماست؟...مثلا اگه فکر میکردن یچیزی بین منو بابکه خیلی

عصبانی میشدم و واکنش نشون میدادم بعدش هم دنبال مدرک بودم که ثابت

کنم...ولی الان اصلا عصبانی نیستم..!چرا ارزش حمایت کردم؟من معمولا اهمیت

نمیدم...شایدم برای اینه که میدونم هاکان اهل این حرفا نیست و یه جورایی

نخواستم ذهنم مامان و بابا منحرف بشه نسبت بهش

واقعا چیزی بین منو هاکان نیست...

ای گودزیلای بیریخت بین امروز چطوری فکر منو درگیر کرده که خودمم نمیدونم

چه مرگه تو ذهنم به هر مسئله ای فکر میکنم از گوشه و کناراش باید حتما به

هاکان ختم بشه! امیدوارم فردا که بیدار میشم به کل قیافشم یادم بره.

بافکر کردن به اینا سعی کردم خودمو از مسئله اصلی منحرف کنم و به قول معروف

برم کوچه علی چپ هوا خوری\*\*\*\*\*

بعد از خوردن ناهار به سمت تخت و لب تاپم هجوم اوردم، حسابی فضولیم گل

کرده بود که بینم از چه لحظه هایی عکس گرفته.. و چقدر این وسط قراره سوژه جمع کنم...

مموری دورینو رو داخل لپ تاب گذاشتم و منتظر بودم تا اپلود شه

کف دستامو بهم مالیدم و با حالت خبیثانه ای اروم خندیدم...

خودمم از دیدن حرکاتم خندم میگرفت

اولین عکس مربوط به اقا جون و مامانی بود که خیلی شیک بهم نگاه میکردن

واو...بابا عجب عکسی!!!!

سریع انتقالش دادم تو پوشه مورد نظر

دومین عکسم باز از اقا جون بود که تقریبا اوج خندش بود و ازش عکس گرفته بود

دمت گرم بابا عجب عکاسی بودی تو....

اونم انتقال دادم

هر چند تا عکس قشنگ از مامان و بابا و عمه و عمو و بچه ها و خلاصه همه رو

دیدم انتقال دادم تو پوشه تا نگهشون دارم برای چاپ...

واقعا چقدر قراره غافلگیر بشن با دیدن این عکسا...

خودم بیشتر از همه ذوق داشتم

حالا رسیده بود به عکسای جوونا چند تا عکس و آتو و سوژه از بقیه گرفته بود، که

حسابی بدرد بخور بودن..اونارو جای دیگه نگه داشتم برای روز مبادا..

عکس های دونفره ای هم که از هیراد و آوا گرفته بود یه جا نگه داشتم تا ازشون

رشوه بگیرم که نشون اقا جون ندم..تو بدترین حالتا ازشون عکس گرفته

بود..حسابی با دیدنش خندیدم...ولی عکساشون خیلی خوب شده بودن!میشد حتی بزرگشون

کنن

از منم چند تا عکس تکی انداخته بود که محشر شده بودن یکی اون لحظه که از

پله ها پایین میومدمو سرم پایین بود

یکی هم وقتی زیر تراولا با اوا داشتم میچرخیدم..دوتاهم وقتی پیانو میزدم

خلاصه که فکر کنم از من زیاد تر از همه عکس انداخته بود خب البته وظیفشم

بودا..چون به اقا جون سپرده بودم از من بیشتر بگیره

یکی از عکسامم تو اوج خنده کنار اوا بودم و واقعا شکار لحظه هابود!

رسیدم به عکسای هاکان

برای لحظه ای قلبم از تپش ایستاد

وای خدایا خوشبحالتش عجب عکسای ازش گرفته بود!!

درست پنج تا عکس بودن!!!!!! چرا انقدر زیادتر از من گرفته؟؟؟

یکیشون روی مبل کنار اقا جون نشسته بود و با اخم همیشگی و جذابش انگار

داشت به حرفای اقا جون گوش میداد

یکیش هم لیوان به دست ایستاده بود و یکی از دستاشم توی جیب شلوارش فرو

برده بود و کتش با حالت قشنگی پشت دستش افتاده بود، حسابی با اخم و اقتدار

مخصوص خودش توی فکر بود با این حال هر کسی این عکسو میدید فکر میکرد

ژست گرفته.. درحالی که ذاتا همه حرکاتش ژست خفن داشت به هر حال حالت

جذاب بود!

یکی از عکساش درحالی که وسط سالن راه میرفت و خیلی خفن پوزخند روی لبش

بود سرشو برگردونده بود به عقب و پشتشو نگاه میکرد، وای لامصب انگار وایستاده تا ازش

واقعا عکس بگیرن

یا این عکاسه خیلی حرفه ای بوده یا این واقعا همینقدر جذابه!

زدم عکس بعدی

خداااااااا این چرا همه عکساش انقدر قشنگ افتاده؟ فکر کنم تو عمرش کلا عین

مانکن زندگی کرده که انقدر ژستاش همه جوهره خفنه... دقیقا برعکس من که هر

لحظه مشابه به نوع موجود ماورایی می‌شم اینم از توانایی های ماست دیگه..

توی عکسای من میشد حتی کوچیکترین ایراد هم از حالت صورتم گرفت، ولی این

همه جوره خوب افتاده بود!! واقعا خرابانسه!! یکی از دستاشو بردهبود لای موهای

مشکیش، مثل همون موقع ها که چنگ میزد بهشون... و نگاهش دقیقا به رو به

روش بود... انگار که داشت افق رو نگاه میکرد

خدای من چطور به ادم میتونه تا این حد خوش عکس باشه؟؟ واقعا خوشبحالش.. حسودیم شد

بهش.. واقعا تبریک میگم به عکاسه.. فکر نمی‌کردم انقدر عکسارو خوب دربیاره زدم عکس

بعدی

اومای گاد به لبخند دندون نما و دختر کش روی صورتش بود که کم ازش

میدیدم، فکر کنم واسه ی اونموقع بود که با عمویینا داشت حرف میزد.. صاف و

مردونه نشسته بود و سرشو مایل کرده بود به سمت بغل دستیش که حدس می‌زدم عمو

داریوش باشه

این عکسشم خیلی جذاب بود زدم

عکس بعدی و کپ کردم

دقیقا اون صحنه بود که اون دختره ی ایکبیری چسبیده بود بهش

دختره با ناز نگاهش میکرد و هاکانم روشو با اخم گرفته بود اون ور



هرکس این عکس رو میدید فکر میکرد دارن نقش پز عکسو بازی میکنن درحالی که واقعی بود

خندم گرفت و از طرفی هم حرص میخوردم نمیدونم چیشد

که زدم عکسو پاک کردم اخیش..حالا بهتر شد

یادم افتاد یه چند تا عکس اون وسط ها بود که باز نشده بودن برای همین از روشن رد شدم

رفتم و چک کردم دو سه تای اول مربوط به یکسری از مهمونا بود

این عکاسه از همه یه دور گرفته فکر کنم فقط پیشخدمتا نبودنتوشون

زدم عکس بعدی رو لود کردم

برای لحظه ای چشمام از حدقه زد بیرون خدای من...

این عکس...واقعا...واقعا...واقعا...فوق العاده بود من پشت پیانو

نشسته بودم

ظاهرا عکاس رو به روی من وایساده بود

من چشمامو روی هم بسته بودم و سرمو بالا گرفته بودم ولی قسمتی که من بودم یکم تار بود

و زوم کرده بود روی ادمی که پشت من ایستاده بود..که بادیدنش دوباره قلبم از تپش ایستاد

هاکان...

سرجاش ایستاده بود و دوتا دستاش توی جیب شلوارش بود...و با حالت خیلی

خاصی داشت منو نگاه میکرد...انگار عکاسه کرم داشت که همچین عکس

رمانتیکی گرفته بود

چون فضا تاریک بود و فقط قسمتی که بودم روشن بود...هاکان هم تقریبا معلوم میشد  
این عکس بخاطر فضای تیرش و حالت قشنگش...یکی از بهترین عکسای شده بود که دیدم  
تو عمرم هیچ عکسی به این رمانتیکی ندیده بود با این فکر  
همونجا زدم زیر خنده

وای الین دیوونه شدیا...اگر هاکان بفهمه همچین عکسای دستت که ابرو برات نمیذاره...  
زدم عکس بعدی...واللهای خاک توی سرم خوب شد اقا چون اینارو ندید و اول از  
همه خودم دیدم واگر نه فاتحم خونده بود

عکس از پشت گرفته شده بود هاکان دست منو گرفته بود و مندنبال خودش  
میکشید..انگار داشتیم باهم میدوئیدیم...این عکاسه چقدر موزیه ها لامصب  
حواسش به همه چیز بوده...راستش از شما چه پنهون؟این عکسه هم خیلی قشنگ  
شده بود...نمیدونم قصد این عکاسه هم از این عکساش چی بود یه جوری از ما  
عکس گرفته بود که اگر هر کسی میدید فکر میکرد واقعا خبریه...

دقیقا لحظه های ناب رو شکار کرده بود

یعنی واقعا ادم قحطی بود از منو این گودزیلا سوژه گرفته؟فقط میتونم بگم

خدایاشکرت قبل از من کسی دستش به این عکسا نرسید

تموم عکسارو سیو کردم نمیدونم از لجبازیم بود یا کرمم...عکسای سر گردو برای  
خودم نگه داشتم و فقط اون عکسش که به حرفای اقا جون با اخم گوش میدادو  
نگه داشتم تا براش چاپ کنن

بقیشم توی یکی از پوشه های لب تاپم گمو گور کردم که دست هیچکس بهش  
نرسه..علاوه بر اون,عکسای اون دسته از مهمونا که سوتی داده بودن! همراه عکسای  
هیراد و اوارو نگه داشتم..شاید اصلا خواستم به عنوان هدیه بهشون بدم!ولی عمرا بذارم کسی  
بفهمه...

از این به بعدم باید حواسم به این لب تاپ ارزشمند و گران بهام باشه چیزای خوبی توش نگه  
داشتم با این فکر خندم گرفت  
توی اتاق مشغول ادیت یکی از عکسام شدم که حدودا دوساعتی زمان برد..ولی خیلی قشنگ  
شده بود...

از صبح دوبار زنگ زدم به ارمیس برنداشت مامانینا شب  
ساعت سه پرواز داشتن...

دلم گرفته بود!میتونستم به هاکان بگم بیاد منو بیره دیدن سارا یا برم بیرون...اما  
دوست داشتم ازش فرار کنم و حالا حالاها نبینمش..نمیدونم چه حسی تو دلم بود  
که نمیداشت اصلا بهش فکر کنم و همش سرزنشم میکرد..منم از خدا خواسته  
سعی کردم تموم ذهنمو مشغول مامانینا و کارای دیگه کنم...که موفق هم شدم...

اون شب بعد از خوردن شام تا زمانی که مامانینا برن توی بغلشون بودم.  
 اقاجون نسبت به قبل با بابا یکمی بهتر شده بود حداقلش این بود که دعوا نمیکردن  
 فقط هیچی نمیگفتن بهم دیگه! تو حرف هاشونم اقاجون گاهی جواب بابارو  
 میداد... توی چشمای بابا و اقاجون بی قرار یو میدیدم.. ولی میدونستم هر دوشون  
 اونقدر قد هستن که حالا حالا اعتراف نکنن..  
 اقاجون یه بابای فوق العاده بود... بابای خودمم یه مرد بی نهایت خوبی  
 بود... هر دوشون عالی بودن نمیتونستم بگم مقصر کیه... نمیخواستم اقاجونم  
 قضاوت کنم سر اون قضیه اولش این کار رو کردم ولی گفتم حتما اونم دلیل منطقی خودش رو  
 داره..

تو ذهنم اقاجون اینطوری ساخته شده بود که زورگوئه و حرفاشو چه خوب چه بد  
 باید تو گوش بچه هاش فرو کنه.. ولی از اون شب به بعد که اونقدر منطقی و اروم  
 صحبت کرد و بعدش هم چون بهش گوش دادم و ناراحت بودم رفتارش باهام  
 خوب شد.. فهمیدم یه دلیل محکم پشت اون پافشاریاش بوده که جلوی بابارو برای رفتن  
 گرفته.

موقع خداحافظی انقدر گریه کردم که مامان برای لحظه ای از رفتن پشیمون شد و  
 عذاب وجدان گرفت... منم برای اینکه حالشونو موقع رفتن خراب نکنم یکم شیطنت  
 کردم که فکر کنن حالم بهتره....

بابا هم بغض کرده بود.... خیلی نگرانش بودم...بابا داشت درد بزرگی رو تحمل میکرد ولی هنوز همونطوری عین قبل سر حال و پر انرژی بود، سعی میکرد ظاهرش رو حفظ کنه انگار که اتفاقی نیوفتاده ولی هممون میدونستیم پشت این چهره ی خندون چی میگذره؟ خیلی سخته یک عمر تلاش کنی و در عرض چند روز تموم زندگیتو از دست بدی.. اونم درحالی که خانواده داشته باشی.. این یعنی فقط تو ضربه ندیدی و خانوادتم دچار این آسیب شدن.. و از اونجایی که میدونم بابا جونش هم واسه ما میذاره.. بیشتر علت این ناراحتیش مائیم... بعد از شام به خاطر اینکه کلی به مامان بابا اصرار کردم که منو با خودشون ببرن این مسئلهرو مامانم به اقا جون گفت! برام مهم نبود شرایطشون چطوره میتونم اونجا منم بپذیرن؟ یا اصلا چطوری از چه طریقی دارن مخارج زندگی توی ترکیه رو میدن... ولی اقا جون همون طور که ازش انتظار میرفت فقط با تحکم گفت نه! البته نظر مامان هم همین بود... می گفت از درس و دانشگاهت میزنی میای اونجا خوب نیست.. چون خودشون درگیر کاراشون بودن منم نفهمیدم دقیقا چیکار میکردن؟ فقط میدونم بابا کار میکرد ولی رفته بود جایی که آخرین قرارداد تجارتش رو اونجا بسته بود وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم گفت هاکان ازشون خواسته! تا بابا نزدیک اونا بشه و راحت تر بتونن به هدفشون برسن.. من که سر در نمی اوردم... مامان میگفت خودش هم

روزا میره همون ورا گالری! او مشغول کارش میشه.. از وقتیارمیس هم رفته... پیش  
بابا کار میکنه و اونم حسابی مشغوله... برای همین من تنها میموندم و امنیتم  
تضمینی نبود.. مخصوصا با این اوضاعی که به وجود اومد تا حدی که برام محافظ  
گرفتن... ولی هنوزم ماجرای دزدی اون روز رو به بابائینا نگفتم.. میدونستم  
اونطوری دیگه نمیتونن زندگیشونو کنن و بدتر عذاب میکشیدن... خیلی دلم  
میخواست بدونم این اتفاقا به کجا ختم میشه.. آخرش چی میشه.. چرا حس میکنم  
همش یه نمایش مسخرست؟ به گفته ی هاگان یکی بود که با کل خانواده ی کاوه  
مشکل داشت.. ولی اون ادم کیه؟ کیه که حتی کارش به منم افتاده؟!..... هوف باز  
مغزم پر شده بود از افکار گنگ! خسته شدم.. از اینهمه فکر و خیال.. از دور ی  
خانوادم.. او اونا اون سر دنیا و من اینجا... خیلی تنها.. تنهاتر از هر وقت دیگه  
ای... خدایا خودت مراقبمون باش!...

بعد از رفتن مامانینا که هیچکس نتونست تا فرودگاه بدرقشون کنه... چون هاگان  
نبود که منو مامانی رو ببره.. اقا جونم که هیچی...

من نهایت کاری که تونستم بکنم این بود که با ترس و لرز تا ته باغ باهاشون برم  
و در رو پشتشون ببندم و اخر سر هم با علی اقا برگردم سمت عمارت...

نمیدونم چرا انقدر از اون باغ تو شب میترسیدم! خیلی مسخره بود... باغ به با

شکوهی اون ندیده بودم.. خیلی هم زیبا بود.. علی اقا هم خیلی بهش میرسید اما برای من این زیبایی توی شب کلا از بین میرفت و شبیه برزخ میشد تا اونجایی که میدونم تو این زمین قبل از اینکه عمارت اقا جون ساخته بشه خونه ی بابای اقا جون بوده.. یعنی اقا جون کل بچگی و جوونی و پیریشو اینجا گذرونده... تقریباً با این خونه بزرگ شده.. بعد از فوت پدر مادرش و پیشرفت خودش یه عمارت باشکوه ساخته.. و هر سال از نظر معماری بهش میرسیده... در حال حاضر خونه ی اقا جون از مدرن ترین مصالح معماری و دکوراسیون ساخته شده بود.. این همه شکوه و زیبایی اونم از جانب اقا جون خیلی قابل تحسین بود... بماند که دکوراسیونش با مامانی و معماری داخلی بود.. و فقط پول و ارادشو اقا جون داشت. مامانی فهمید حالم بده قبل از اینکه بخوابه اومد توی اتاقم و یه دل سیر صحبت کردیم... و اونم از جوونیاش میگفت... اقا جون هم مثل اینکه سرش درد میکرد برای همین خوابید...

میدونستم اونم حالش خیلی خوب نیست فقط نشون نمیده! تقصیر اینم امان باباست مارو هوایی کردن... نمیدونم چرا وقتی انقدر همشون همدیگه رو دوست دارن و برای هم بی قرارن اینهمه فاصله میگیرن و لجبازی میکنن؟ اره دقیقاً منظورم اقا جون و بابا بود... بالاخره تونستم با کلی قسم خوردن و دلک بازی مامانیو راضی

کنم که حالم خوبه..چون میدونستم اونم بهتر از من نیست..نمیخواستم بهش فشار بیارم...بعد از کلی بروز نگرانی و قسم دادن من برای اینکه اگر نیاز بهش داشتم و نتونستم بخوابم برم بیدارش کنم,راهیش کردم به اتاقش تا بخوابه.

به صفحه ی لپ تابم خیره شده بودم..ساعت نزدیکای پنج و نیم بود...

یه عکس چهار نفره که با دوربین عکاسی گرفته شده بود پشتمون به اهرام ثلاثه

بود,من درحالی که عینک افتابی بابارو زده بودم روی کولشسوار شده بودمو

میخندیدم...باباهم سعی داشت منو بگیره و در حال خندیدن بود...ارمیس هم

یکی از دستاش پشت بابا و من بود..و اون یکیش دور گردن مامان حلقه شده

بود...و مامان هم با لبخند زیبایی به دوربین نگاه میکرد...

یادم میاد اون لحظه ارمیس از پشت چند بار نیشگونم گرفت که جیغم به هوا رفت...

چقدر اون لحظه ها از ته دلم خندیدم...

فکرکنم من به اندازه ی کافی یه روزایی خوشبخت بودم...یه روزایی از ته ته دلم

خندیدم..و یه روزایی همه چیز داشتم!

به قدری گریه کرده بودم که چشمام دیگه باز نمیشد..سرم کم کم داشت شروع

میکرد به درد گرفتن برای همین سعی کردم به هر بدبختی بودبخوابم\*\*\*\*\* یک هفته بعد...

سارا-وای الیسیین چقدر جیغ جیغ میکنی



الین-اخر خودت بین چطوری وسط کلاس نگاهم میکرد؟ دلم میخواست برم با کفشام انقدر بزمنش تاجونش دریاد سارا قهقهه زد..

سارا-ای بابا الین انقدر حرص نخور بیخیالش با حرص ادامه

دادم

الین-اخره پسره ی پرو دید بهش محل نمیدم برگشته میگه استاد این خانم با فلانی

تقلب کردن... ای کوفت ای حناق... به تو چه اصلا فضولیش به تو اومده

مگه؟ قبضش اونورا میاد؟ دیدی نزدیک بود استاد نمره کم کنه ازم.. یعنی مردم و زنده شدم..

سارا باز قهقهه زد

الین-اره اره بخند... اگر دیگه بهت تقلب رسوندم به خاطر جنابعالی نزدیک بود

دونمره از این ژورمانم کم بشه، بخند بخند...

سارا سعی کرد خندشو با زور قورت بده این دفعه خودمم خندم گرفته بود

سارا-خیلی بیشعوری اگر روز عروسیم م ح ل ت دادم نیشگونی از روی

بازوش گرفتم که جیغش در اومد سارا-ایییی دستت نشکنه الهی

خندیدم

الین-تا تو باشی کلاس نذاری ترشیده.

همونطور که به سمت حیاط دانشگاه میرفتیم سارا به یه نقطه ی نامعلوم خیره

شد و بعد از چند لحظه گفت

سارا-اخ اخ الین چی میشه روز عروسیم توهم با اون پسر بدبختی که میخواد توی عجوزه رو بگیره

با کیف کولیم محکم زدم بهش

سارا-|||||یییییی بیشعور چته امروز الین-زبونتو

گاز بگیر منو نفرین نکن سارا-اصلا الهی آهم

بگیره با لحن لجبازی و بخش بخش گفتم الین-

من عاشق نمیشم سارا هم بخش بخش گفت سارا-

تو خیلی بیخود میکنی!

و خندید و با سرعت تا دم در دانشگاه دوئید میدونستم اون نامزد ایکیریش اومده

برای همین نخواستم دنبالش کنم از دور براش خط و نشون کشیدم اونم با دستش

خیلی خانمانه بای بای کرد و رفت..

بعد از چند دقیقه به سمت در دانشگاه رفتم، ماشین مورد نظر رو دیدم پارسارفعی

یکی از استوارهای اداره ی هاکانینا بود، ظاهرا به هاکان هم نزدیک بود و یجورایی

دوست بودن... پسر خیلی خوبی بود سر سنگین و بامزه! تو این مدت هم توی راه

رفتو برگشت حسابی باهم از هاکان غیبت میکردیم... و اون بیشتر میخندید

منم هر بلایی که سر هاگان آورده بودم رو براش تعریف کردم پارساهم میگفت  
هیچ دختری حتی جرئت نداشته تا قبل من از ده کیلومتریش رد بشه و بعد هی  
با شوخی میگفت بیشتر اذیتش کن...نمیدونم این چه دوستی بود هاگان داشت  
از صدتا دشمن بدتر بود..والا....

سوار ماشینش شدم

الین-سلام

پارسا-سلام خانم مهندس

لبخندی زدم...پارسا دقیقا برام عین ارمیس بود یعنی رفتار خودش یه جوری بود

که ادم همین حس رو میکرد میشد کنار احساس امنیت و راحتیداشت

الین-خسته نباشید جناب استوار

پارسا-با زحمتای شما مگه میشه خسته نباشیم؟ با این حرفش

زدم زیر خنده

الین-عهه؟؟دیگه چی...اصلا حالا که اینطوریه....

دستاشو با حالت تسلیم بالا برد و پرید وسط حرف پارسا-نه نه نه!من

غلط بکنم..تسلیمم خانم تسلیمم..

خندیدم و هیچی نگفتم.

هاکان رو از وقتی که توی مهمونی یلدا یهو غیبتش زد دیگه ندیدم... به گفته ی پارسا انگار بازم رفته بود ماموریت... من نمیدونم این میره ترکیه چیکار میکنه؟ نکنه میره غلطای اضافه میکنه بعد میاد اینجا الکی ادای پسر خوبارو درمیاره؟ وای الین اصلا اگر بخواد غلط اضافه کنه چرا باید از همه پنهون کنه؟ ذات بد رو که همیشه پنهون کرد! اصلا به من چه؟؟

اقاجون هم عکساشونو براشون فرستاده بود.. خوبه خبر نداره بهتریناش دست خودمه.. اصلا نمیدونم چرا خودمم نگهشون داشتم! به قول معروف کرم از درخته دیگه..

الین- وایی استوار تو رو خدا یه اهنگ بذار از سکوت بدم میاد پارسا خندید و بدون هیچ حرفی دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد

اهنگ ملایمی پخش شد.. سعی کردم چشممو ببندم... دیروز ارمیس گفت ممکنه یکم دیر بیاد ایران ولی وقتی بیاد یک ماه میخواد بمونه، انقدر شنیدن این خبر خوب بود که خود به خود حالمو بهتر کرد و منو از افسردگی که بعد از رفتن مامانینا بهش مبتلا شدم یه جورایی دراورد و تقریبا همون الین خانم مغرور و البته شیطون شدم.. امروز امتحان پایانی ژورژمان نقشه کشی داشتیم یکی از پسرای توی کلاس از اول دانشگاه هی پاپیچم میشد امروز هم هر چی نگاه میکرد بهش چشم غره میرفتم اخر سر از حرصش به استاد گفت منو سارا تقلب کردیم.. منم طبق استعدادی

که توی بازیگری دارم خودمو کلی مظلوم کردم و نذاشتم استاد ازم نمره کم کنه.. حیف پسر رو ندیدم واگر نه میدونستم چیکارش کنم پارسا- رسیدیم دختر شجاع...

وقتی برای اولین بار لقب دختر شجاع رو بهم داد تعجب کردم ولی گفت روزی که خواستن منو بدزدن با هاکان اومده بوده و دیده با آرمین چیکار کردم... یادمه گفت توی اداره بعد از اون روز همش صحبت از کار من بوده و همه حسابی از کارم شوکه بودن... گفت وقتی راجب کار من صحبت میکردن برای اولین بار تحسینو توی نگاه هاکان دیده... راستش اون لحظه یه جوری شدم یه حس ذوقداشتم ولی بی دلیل! پارسا- خانم کاوه کجا رفتی !؟؟؟

به خودم اومدم دیدم عین این پسر ندیده ها زل زدم تو چشمای پارسا و هیچیم نمیگم الین- وای ببخشید اصلا حواسم نبود توی فکر بودم!

پارسا خنده ی مردونه ای کرد

پارسا- اره بابا خودم فهمیدم.. سرشو انداخت پایین و با حالتی که مثلا داره خجالت میکشه اهسته تر صداشو عین دخترا کرد و گفت (حالا اگر خواستی شب زنگ بزنی خونمون اجازمو از بابام بگیر به هر حال نظر اونا هم مهمه تو این قضیه..! اول با بهت نگاهش کردم.. بعد که دوهزاریم افتاد و فهمیدم منظورش چیه

با کولم یکی محکم زدم پشتش که سرش دومتر رفت جلو و برگشت.. فقط کافی بود اقا چون این صحنه رو ببینه تا باز بگه جلف شدم و اصالت خاندان کاوه رو بردم زیر سوال.... خب مگه تقصیر منه پسره پرو میگه پاشو بیا خاستگاریم.. حالا دو دقیقه نگاهش کردم هوا برش داشت... البته میدونستم همه ی این حرفاش شوخیه پارسا- جسارتا خواهرم علاوه بر شجاع و غرغرو بودن از جنگل های amazom فرار کردید! خواستم به سمتش حمله ور شم که رفت جلو چسبید به فرمون پارسا- اصلا من غلط کردم بابا...

بعد با خیال راحت نشستم سر جام الین- اون

که بله

صاف نشست و بادی به قپ قپش داد و درحالی که با نهایت اعتماد به نفس

صحبت میکرد لحنشو لاتی کرد

پارسا- ای بابا ابجی یه استواری گفتن پلیسی گفتن مردی گفتن زنی گفتن اقتداری

گفتن.. همینطوری میای میزنی بمون میری؟ خوب یت نعره زن رو مرد دست بلند

کنه.. ای بابا!!! زناهم زنای قدیم....

با تموم شدن حرفش هردو مثل بمب ترکیدیم... اونقدر خندیدم که دیگه خنده تو دلم نموند..

الین- وای خدا بگم چیکارت نکنه استوار زن ذلیل...

خندید

پارسا-نگاه کن تو رو خدا به حرفشونم گوش میدیم میگن زن ذلیلیم)یکی از دستاشو

محکم زد پشت اون یکی دستش(بشکنه این دست که نمک نداره...

به شوخی همونطور که از ماشینش پیاده میشدم ادامه دادم

الین-اره برادر ایشالا بشکنه پیام عیادتت یه کمپوت و ابمیوه ای هم مهمون بشم.

یدفعه از کنار گوشم صدای عصبی و خش دار هاکانو شنیدم

هاکان-اگر هر هر کر کرت با پارسا تموم شد بیا بریم خونتون که مهمونای ویژه دارید!

متعجب به سمتش برگشتم...

این گودزیلا کی برگشته بود؟؟ چرا انقدر عصبیه باز؟! نیومده هم عصبیه؟ جلد

خالق!!! چشماش به کل قرمز شده بود..و عین یه حیوون درنده تو چشمام بی پروا

زل زده بود...!یک هفته بود ندیده بودمش اخی دلم براش تنگ شده بود..البته

فقط برای اذیت کردنش!! این کلا عوض نمیشه حضور و غیابشم همیشه ناگهانیه

بعد از چند لحظه دست از اون نگاه وحشیش برداشت و سرد نگاهم کرد...واقعا

بعضی اوقات نمیدونم دقیقا چی میزنه؟ حس میکنم ادم دم می مزاجیه...

با اینکه حضورش زیاد خوب پیش نرفت اما از کنارش بودن یه حس غریبی داشتم...

ناخودآگاه نگاهی به تیپش انداختم..

یه پیرهن مردونه و دکمه ای شیری تنش بود که دکمه های بالای پیرهنش طبق معمول باز بودن و تا فیها خالدهنش معلوم میشد... استینای پیرهنشم تا ارنج تا خورده بود.. این بار زنجیر نقر ای به گردن داشت.. خدایی خیلی بهش میومد..

یه شلوار جذب و یه کفش فاق بلند مشکی مردونه با طرح جدید هم پوشیده بود.. این فکر کنم از اون ادما بیه که وقتی تا سرکوچه هم میره تیپ میزنه.. عجب حوصله ای داره ها.. به من باشه صبحا با همون لباس خرسی گشادم پا میشم میرم دانشگاه..

بهش نگاه کردم که دیدم پوزخندی به لب داشت..

ای بابا این باز برگشت..!! اصلا چرا به خنده های منو پارسا گیر داد؟.. شایدم دلش از جای دیگه پره الین-اولا سلام

با پوزخند و لحن سردی گفت

هاکان-حسابی کبکت خروس میخونه.. خبر داری کی خونتونه؟ با تعجب گفتم الین- نه! کیه؟

بی تفاوت به سوالم نگاهشو از من گرفت و رو به پارسا که حالا از ماشین پیاده شده بود و مارو نگاه میکرد سلام سردی داد... مثلا خیر سرش رفیق صمیمیش بود! فکر کنم کلا وقتی قاطی میکنه دیگه هیچکسو نمیشناسه..

هاکان بی توجه به من رفت سمت در ورودی خونه و زنگ زد.. از پارسا که



خداحافظی میکردم با سر اشاره داد که) چشمه؟ (منم شونه ای بهمعنی) نمیدونم(بالا  
 انداختم اونم بی هیچ حرفی سوار ماشینش شد و رفت  
 علی اقا در رو برامون باز کرد و من همراه هاکان از وسط باغ اقا جون گذشتیم..وقتی  
 کنارم بود به وضوح حس میکردم قلبم تو دهنمه ولی واقعا دلیلش چی میتونست باشه?...  
 همونطور که مثل همیشه مغرورانه راه میرفت و اخم به چهره داشت بدون اینکه برگرده سمتم  
 گفت

هاکان-اشکان و پدرش اومدن دیدن عمو

با شنیدن حرفش چشمم گم شد...آخرین بار زده بودم تو برجک اشکان روم

نمیشد چشم تو چشم بشم باهاش...

هاکان-یادت نره چی بهت میگم!!اولا اون گفتار نباید بیاد سمتت!دوما هیچکس

جز عمو و تو و چند نفر دیگه تو این خونه نمیدونه من شغلم چیپس حواست

باشه هر کیم ازت پرسید میگی نمیدونم...

الین-باشه..ولی نینم دیگه بهم دستور بدیا پوزخند

صداداری زد و هیچی نگفتم

بی هیچ حرفی منتظر بودم برسم..تو یه تصمیم آنی قرار گذاشتم خودمو از اومدن

اشکان خوشحال نشون بدم تا یکم حرص بخوره دلم خنک شه

هاکان در عمارتو باز کرد و خودش عین این بی شخصیتا سرشو انداخت پایین و رفت داخل حتی یه تعارف خشک و خالی هم نکرد... غولتشن بی ادب! رسیدیم به قسمت کفشکن... خب وقت اجرای نمایش بود.

الین- سرگرد یه لحظه همینجا وایسا

متعجب و منتظر برگشت سمتم تا ببینه چیکار دارم رفتم سمت آئینه ی کفشکن... و خودمو انالیز کردم یجور با وسواس مقنعه و مانتومو صاف می کردم که ماجرارو بهش بفهمونم..

یه پالتوی بلند نسکافه ای تا مچ پام تنم بود.. که حسابی بهم میومد... زیرش یه شلوار جین مشکی و بوت هم رنگ پالتوم پوشیده بودم.. مقنعه ی مشکی و کوله ی مشکیم انداخته بودم.. موهامو همه رو محکم به پشت سرم هدایت کرده بودم که باعث شده بود جلوی موهام جلوه ی بهتری داشته باشه.. تنها برق لب روی لبم بود و بدون هیچ نوع ارایشی بودم... مثل همیشه

به هاکان از توی آئینه که حالا پشت من با اخم غلیظی ایستاده بود نگاه کردم فکر کنم فهمیدم..

غر غر کنان گفتم

الین- وای کاش لوازم ارایشمو می اوردم همینجا یکم به خودم میرسیدم..

نذاشت جلم تموم شه به سمتم خیز برداشت و مچ دستمو محکم گرفت و یکمی

پیچوند... صورتی از درد خفیفش جمع شده بود... همونطور که پشت من ایستاده بود از توی آئینه تیز نگاهم کرد و کنار گوشم با حرص غرید

هاکان - حناب دیگه رنگی نداره، نینم دفعه ی دیگه از این ادا اصولارو در بیاری که بد قاطی میکنم، انگار تو مغز کوچیکت هنوز نرفته.. بذار به زبون خودت بگم..). و با حالت مسخره ای پوزخند به لب ادامه داد ( سرِ تق کوچولو عمواشکان جیزه نرو طرفش افتاد؟؟) افتاد رو یکم با صدای بلند گفت)

از ترسم جیک نزدم و همونطوری از آئینه به قیافه ی عصبیش نگاه میکردم هر لحظه ممکن بود اقا جون بیاد مارو با این وضع ببینن تعجبه که تا الان مامانی نیومده جلوی در! فشار دستش روی مچم کمتر شد و کم کم ولش کرد...

شروع کردم به ماساژ دادن دستم... نمیذارم این کارش بی جواب بمونه برای محض اطمینان که یه موقع بعدا یادم نره پای مبارکمو بلند کردم و با کف کفشم محکم کوییدم روی رون پاش که اونم اصلا تکون نخورد!

متعجب از رفتارم نیم نگاهی به شلوارش که حالا خاکی شده بود و رد کفشای من روش بود افتاده بود.

الین- تا تو باشی واسه من زور بازو تو به رخ نکشی طلبکارانه دست به سینه شد

هاکان-زور دارم خوبشم دارم به ر ختم میکشم حرفیه؟ مثل خودش دست  
به سینه شدم

الین-عه خب اشکالی نداره منم زور دارم خوبشم به رخت میکشم پوزخند صدا داری زد  
هاکان-از قدو قوارتم میشه فهمید اونی که اینجا زور داره کیه!  
ای کوفت...داشت قد منو مسخره میکرد؟اصلا چرا این مردا فکر میکنن میتونن  
توی زور و قدرت از زنا بهتر باشن؟؟؟حرفی نگاه می کردم و عین بچگیام گفتم  
الین-بزرگی به عقل است نه به سال اقای سرگرد راد..البته اگر بخوام از این نظر  
حساب کنم که من الان باید مادر شما می بودم و ابرویی بالا  
انداختم

خنده رو توی چشمای مشکیش میدیدم..

ولی روی لباس هیچی نبود حتی دیگه پوزخند هم نبود هاکان-بریم  
و بدون اینکه بهم فرصت کاری بده رفت سمت سالن. منم پشت سرش وارد سالن شدم  
اقاجون روی مبل همیشگیش با عصای طلاییش نشسته بود رو به روی اقاچون و  
پشت به ما دوتا اقا نشسته بودن پس مامانش کو؟؟

یکیش که قد بلند تر بود و موهاشو به بالا داده بود معلوم بوداشکانه و اون یکی  
هم موهای جوگندمیش رو با حالت خاصی پشت سرش بسته بود درواقع یه دسته

موی باریک و سفید بود...کنجکاو بودم قیافشو ببینم..

هاکان به سمت مبل رو به رویی اشکان رفت و بعد از اینکه سلام خشک و خالی

کرد با اخم مخصوصش نشست..

چون من با فاصله از هاکان میرفتم بعد از اینکه نشست وارد سالن نشیمن شدم..

الین-سلام

اون دونفر همراه اقاچون برگشتن سمتم

بابای اشکان یه مرد تقریبا مسن بود که فکر کنم از اقاچون سنش خیلی پایین تر

بود چون جوون به نظر میرسید،تموم موهای جوگندمیشو به سمت پشتش هدایت

کرده بود،چشمای ابی براقی داشت درست عین اشکان...دماغعقابی و لبای

باریک..صورتشم کاملا تمیز و بدون ریش و سیبیل بود!هیكلش میخورد از اقاچون

کوتاه تر باشه با این حال یکم چاق بود!و اما لباسش معلوم بود از اون گرون

هاست،یه پیرهن سفید استین کوتاه همراه جلیقه ی مشکی زمستونی و شلوار

سفید و کفش مشکی تنش بود که همشون مارک بودن...توی انگشتای اخر دوتا

دستاش هم ..انگشترای مردونه و طلایی گنده ای انداخته بود...حس بدی بهم

دست داد نگاهش بد بود..خیلی بد..هم هیز بود هم غیر عادی!انگار طعمشو دیده بود..

اونم داشت منو خیلی دقیق کنکاش میکرد...دیگه در مرز آب شدن بودم که با سرفه

ی مصلحتی هاکان همگی به خودمون اومدیم

بابای اشکان لبخند مردونه ای زد ولی بازم توی چشمای ایبش رنگ اتیشو میشد

دید! انگار که با دیدن من خیلی بیش از اندازه خوشحال شده بود با خوش رویی و خنده

گفت

-سلام!

روبه اقا جون کرد

-تابک این خانم کوچیک ترین نوته درسته؟

اقا جون سری تکون داد انگار به برق چشمای این مرد عادت داشت و براش عین من عجیب

نبود!

برگشت سمت من و با اون لبخند مسخرش دوباره سر تا پامو خیلی نامحسوس

نگاه کرد... الهی بترکی پیرمرد زوار در رفته!

لبخند زورکی زدم که از صدتا فحش بدتر بود.

-

من اویس بهدادم... ظاهرا قبلا با پسرما آشنا شدید...

و نگاه تحسین امیزی به اشکان کرد که نفهمیدم منظورش چیه!

خیلی سردو خشک گفتم

الین - خوشوقتم از اشناییتون اقای بهداد

لبخند دندون نمایی زد که دندونای ردیف و صافش پیدا شد با لحنی تاکیدی و پر

معنی گفت او ایس - منم خیلی خوشوقتم!!!!

نگاهی به اشکان که بغلش نشسته بود کردم... با لبخند مردونه ی همیشگیش

داشت عمیقا نگاهم میکرد به

اونم خیلی رسمی گفتم الین -

خوش اومدین!

سرشو تکون داد اشکان -

خیلی مچکرم

و لبخندی بهم زد... بدون هیچ واکنشی رومو ازش گرفتم و رفتم روی مبلی که با

فاصله از هاکان بود نشستم..

هاکان عصبی جوری که انگار دشمنش جلوش باشه با اخموحشتناکی به اشکان و او ایس نگاه

میکرد...

نمیدونم چه مشکلی با خانواده ی بهداد داشت!؟

او ایس درحالی که خندون و بیخیال بود روبه هاکان کرد... پس رفتارای اشکان هم به پدرش

رفته بود

او ایس - تا الان کجا بودی تو پسر...؟! نمیگی یه عمویی داشتی بی معرفت!؟

هاکان که حالا کمی اروم شده بود... در حالی که سعی میکرد بهش نتوپه با پوزخند و طعنه گفت

هاکان - گذشته ها گذشته عمو جان! با لحن خاصی گفت (خیلی خوشحالم که بازم میبینمتون... اویس سرشو تکون داد و خندید، رفتارای بینشون عجیب بود... حتما اویس دوست مشترک بابای هاکان و اقا جون بوده!

اشکان دائما بهم زل میزد و من زیر نگاهای این دونفر معذب بودم... اون اویس خرف تم هر چند دقیقه یه بار با همون چشمای براقش عین یه گرگ گرسنه بهم نگاه میکرد... شاید هم من انقدر حس بد بهشون داشتم!

معلوم نیست مامانی کجاست

خدمتکارا وسایل پذیرایی رو آوردن و منم مشغول میوه خوردن شدم.

وقتی گیسو داشت به اویس بشقاب میوه رو میداد به وضوح دیدم که اویس لبخند زده و چشماشو ریز کرده... مشکوک بود!! اما چون گیسو پشتش بهم بود نتونستم قیافه اونو ببینم... یعنی واقعا به یه خدمتکارم رحم نمیکنه؟ عجب مردیه...

هاکان اروم و با اخم نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین... اقا جون هم مشغول

حرف زدن با اویس بود و اشکانم هر چند دقیقه یه بار یا به هاکان نگاه میکرد یا

به من... دیگه کم کم حوصلم داشت سر میرفت از جام بلند شدم که نگاهها به سمتم کشیده شد..



الین-خیلی خوشحال شدم از دیدنتون آقای بهداد، اگر اجازه بدید من مرخص بشم!  
 لبخند رسمی زدم و سرد بهش نگاه کردم..  
 اقا جون انگار از برخوردم راضی بود..  
 مثل همیشه سرشو تکون داد  
 اقا جون-درسته...اره الین خس تست از صبح دانشگاه بوده..میتونی بری استراحت  
 کنی به گیسو میگم نهارتو بیاره اتاقت تا راحت باشی.  
 اخیش خدا خیرت بده اقا جون..انگار خودشم میدونست اصلا راحت نیستم.  
 اویس-اشکالی نداره الین جان راحت باش.  
 و لبخند پهنی بهم زد  
 ای کوفت بگیری با اون خنده های مزخرفت...نگاهی به هاکانکردم که انگار داشت  
 با نگاهش ازم قدر دانی میکرد معلوم بود حسابی از کارم راضیه..  
 سرمو اروم تکون دادم و اونم متقابلا همین کارو کرد و بدون اینکه دیگه به اویس  
 و اشکان نگاه کنم با اجازه ای گفتم و رفتم طبقه ی بالا..  
 به اتاقم که رسیدم بعد از تعویض لباس به مامانی زنگ زدم که گفت رفته پیش  
 دوستش..این مامانی هم که همش یه پاش مزونه یه پاش خونه...روی تخت دراز  
 کشیده بودم و به امروز فکر میکردم...

صدای مسیح گوشیم اومد رفتم سمتش و بازش کردم غولتشن) نه  
خوشم اومد یه چیزایی هم بلدی!)

پوزخند زدم... این چه خوش خیاله فکر کرده به خاطر اینکه اشکان به پرو پام نییچه  
و هاکان عصبی نشه اومدم بالا

الین) به خاطر کسی این کارو نکردم خودم خسته بودم محضاطلاع)

بعد از چند لحظه با اموجی که پوزخند میزد جوابم رو داد و نوشت غولتشن) برای منم اصلا  
دلیلت مهم نیست) اینجاهم دست از کل کل با منه بدبخت ور نمیدارها الین) باشه هر چی تو  
میگی فعلا خداحافظ)

و دیگه جوابم رو نداد.. عادتش بود یدفعه جواب نده.. بیشخصیت!

روی تخت دراز کشیدم که گیسو بعد از چند دقیقه همراه سینی غذا وارد اتاق شد  
و بعد از اینکه گذاشتش روی تخت رفت

بعد از خوردن ناهارم چون موقعیت رو مناسب دونستم.. تصمیم گرفتم برم اتاق کار  
اقاجون یکم فضولی کنم.. هر چی باشه جای مهمیه دیگه!

اقاجون که سرش با مهمونا گرمه پس این ورا نییاد.

یه نگاهی به خودم از آئینه انداختم

یه شلوار جذب و ابریشمی سفید با طرح های اسب تک شاخ همراه یه تیشرت

کوتاه و جذب ست خودش تنم بود... فقط خدا خدا میکردم کسی منوبا این وضع  
بچگونه نبینه که این بودم میره زیر سوال... موهامو باز گذاشته بودم تا کمی  
استراحت کنه... انقدر بلند و پر پشت بود که تا پایین کمرم میرسید.. و از اونجایی  
که همیشه بی حوصلم میندمشون... ولی امروز نبستم! یه دمپایی لا انگشتی  
صورتی ملوسم پوشیدم.

به سمت طبقه ی دوم رفتم.. موقعیت رو سنجیدم

خب خداروشکر از خدمه ها خبری نیست... من عاشق فیلمای اکشن بودم اینطور  
موقع ها هم پلیس بازیم گل میکرد.. از پشت دیوارا با حرکات موزون و مثلا مخفیانه  
ای هی میرفتم و قایم میشدم تا رسیدم به اتاق اقاچون.. در اتاقش نیمه باز بود  
سریع واردش شدم و به همون حالت قبلی گذاشتمش...

توی کتاب خونه اقاچون مشغول دید زدن کتاب ها و فضولی بودمکه پشت کتاب  
های طبقه چهارمش قاب عکس قدیمی رو دیدم... از اونجایی که برای همین  
فضولی اومده بودم.. سریع قاب عکس رو بیرون اوردم.. انگار که نمیخواست کسی

این قاب عکس رو ببینه و مخفی کرده بود.. البته من هر کسی نیستم من الینم ناسلامتی!  
به عکس توش نگاه کردم... جوونیای اقاچون بود و بغلش یه پسر بچه ی مو بلند  
و خرمایی خیلی خوشگل بود... قیافش کمی به اقاچون شبیه بود.. تا اون جایی که

یادمه بابا موهاش توی بچگی خرمایی نبود و اصلا این شکلی نبود..و حتی توی  
 البوم های خانوادگیمون همچین عکس و بچه ای ندیده بودم....شایدم از بچه های  
 دوستشه!ولی چرا انقدر بهش شبیه؟؟؟اقاجون با لبخند اون بچه روتوی بغلش  
 نگه داشته بود و نگاهش میکرد..پشتشونم انگار دریاچه بود..چقدرم خوشتیپ بوده این  
 اقاجون!

پشت قاب عکس رو نگاه کردم..که نوشته بود دریاچه نمک سال)...(زیرش هم زده  
 بود) الف-کاف (دست خط خود اقاجون هم بود..نفهمیدم منظورش از اون دوتا واژه  
 چیه...یعنی چی الف کاف..؟؟توی همین فکر بودم که یهو یکی از پشت گفت

-خوب نیست ادم تو اتاق بقیه فضولی کنه ها از ترسم سه متر

پریدم بالا و هین بلندی کشیدم..

با تردید برگشتم سمتش..هاکان تنها بود و دست به سینه با پوزخند به من نگاه میکرد..

الین-ترسیدم!!!!

چیزی نگفت و همینطور نگاهم میکرد..عمیق!یه جوری که حس کردم معذبم اخمی کردم

الین-اصلا بگو بینم تو خودت چرا اومدی اینجا فضولی؟ توی چشمم زل

زد...نه سرد بود نه گرم!

هاکان-اومده بودم با اجازه ی عمو یچیزی از اتاقش بردارم و برم خونه نکنه باید از شماهم اجازه میگرفتم؟

الین-نخیر ولی معمولا ادم وقتی میبینه یکی توی اتاقه یه دری یه تخته ای میزنه دیگه..

با اکراه رومو ازش گرفتم و قاب رو سریع سر جای قبلیش گذاشتم برگشتم سمتش

که دیدم با پوذخند نگاهم میکنه...ای بابا این چشه دیگه؟؟؟

الین-چیه؟ بیا برو وسیلتو بردار لطفا انقدرم ادای ادم بزرگارو در نیار بهت نمیخوره

با همون پوذخند و صدای بمش گفت

هاکان-پس حتما به تو میخوره حق به

جانب گفتم الین-صد در صد!

نیشخندی زد و سرتاپامو این دفعه خیلی ضایع نظاره کرد یجوری که انگار

میخواست چیزی بهم بفهمونه

هاکان-اره از طرز لباس پوشیدنت معلوم خانم بزرگ!

و لبخند کجی زد

این منظورش چی بود؟؟؟به خودم و لباسم نگاه کردم...ای وای!!!!!!!!!!!!

این چه سر و وضعیه؟؟؟شبییه دختر بچه های سه ساله شده بودم موهامم که کلا

باز بود...یعنی من تا الان اینطوری جلوی این غولتشن بودم؟؟؟خاک تو سرت

الین..خاک...جز ابروریزی کا دیگه ای نکنی ها!!!

مطمئنم تا الان لپام قرمز شدن...نمیدونستم تو اون موقعیت چیکار کنم فقط زد به

سرم که سریع فرار کنم

با سرعت تمام به سمتش دوئیدم جوری که چشماش از تعجب گشاد

شد...حتما فکر کرده میخوام بزخم لهش کنم...قیافه ش خیلی خنده دار شده بود

نزدیک بود خندم بگیره ولی جلوی خودمو گرفتم و با شدت پِش زدم و اونم که

نتونست مقاومت کنه خورد به دیوار, با سرعت دوئیدم سمت طبقه ی سوم

پشت در اتاقم تکیه دادم و نفس نفس میزدم..یعنی از اون روزی که این غولتشنو

دیدم نشد یک بار سوتی ندم..دقیقا از همون روز اول که توی باشگاه سوارکاری

جلوی آئینه ایستاده بود بعدشم که شب خاستگاری منو با اون وضع افتضاح

دید...خدایا من چه گناهی به درگهت کردم؟؟؟ادم قحطه هی این داغون بودن

منو ببینه؟خدا بگم چیکارت نکنه که همیشه گند میزنی به اعصابمبیرخت

خان...کاش زودتر بره اه

تا غروب توی اتاقم موندم و مهمونای اقا جون بالاخره شرشونو کم کردن...ام...یعنی

رفع زحمت کردن!

مامانی وقتی برگشت یه سر بهم زد و رفت منم خودمو مشغول نقشه ها کردم

نمیدونم ساعت چند بود ولی شب شده بود و حسابی هم سرد بود کشو قوسی به تنم

دادم... صدای مسیج گوشیم اومد به صفحش نگاهش انداختم

غولتشن) من دارم میرم ماموریت تا دوهفته نیستم هوس بیرون رفتن به سرت

نزنه که حالا حالاها خبری نیست خاله ریزه شب بخیر)

نمیدونم چرا از لقبی که بهم داد عصبانی نشدم تازه خندمم گرفت... با این طرز

صحبتش اگر کسی هم بیینه فکر میکنه ما خیلی صمیمی هستیم! درحالی که خشک

تر از این هاکان وجود نداره... اصلا نمیدونم این دوستاشم چطوری باهاش موندن!؟

الین) به سلامتی عمو بزرگه شب خوش)

طبق معمول دیگه جوابی نداد! و منم منتظر نموندم...

اونقدر غرق نقشه کشی بودم که نفهمیدم کی سرمو روی میز گذاشتم و شام نخورده خوابم

برد!\*\*\*\*\*

الین- ای وای خسته شدم انقدر توی خونه موندم یک هفتست هیچ جا جز راه

دانشگاه رو نمیبینم مامانی بیا بریم حداقل توی باغ یکم قدم بزنیم مامانی با خنده برگشت

ستمم و مشکوک گفت مامانی- خب عزیزم چرا خودت نمیری؟! با تته پته گفتم

الین- خب اممم... راستش میترسم با این

حرفم زد زیر خنده مامانی- ترس نداره که

گلم! اصلا میخوای به علی اقا بگم

مراقبتباشه؟

یدفعه جرقه ای به سرم زد و با هیجان گفتم الین-میشه بهش

بگین باهام والیبال بازی کنه؟؟؟

مامانی-الین عزیزم علی اقا سنی ازش گذشته فکر نکنم قبول کنه تازه من که روم نمیشه بگم

لبامو جمع کردم و گفتم الین-خیلی خب

خودم بهش میگم

مامانی خندید و چیزی نگفت...اقاجون روی مبلش در حال روزنامه خوندن بود

اقاجون-چرا دو دقیقه نمیشینی توی خونه؟ این خونه هم خودش یه دور بیرون رفتنه دیگه

از لحنش و حرفش خندم گرفت برای همین هم من هم مامانی زدیم زیر خنده

مامانی-ای بابا اتابک ولش کن دخترمو راست میگه.

اقاجون سرشو تکون داد و چیزی نگفت

به سمت اتاقم رفتم و بعد از یه دوش حسابی و سشوار شروع کردم به لباس پوشیدن.

انقدر توی خونه بودم دلم پوسید...تا همین باغ هم میخوام برم خوشگل

میکنم..واقعا مغزم رد داده

یه شلوار لی تیره قد ۹۰ همراه پالتوی سفیدم که از جنس خز و پشم بود...و تا روی



رونم میرسید..زیرش هم یه بلیز بافت استین بلند پوشیدم که یقش تا زیر گلوم میومد و تا میخورد...بوت های سفیدمم پوشیدم که بلندیش تا زیر زانوم بود و از پایین تا بالا بند میخورد..و کفش هم لژقشنگی داشت!برای اینکه موهام حالت نگیره بازش گذاشتم و به زیر پالتوم دادم و روی موهام یه کلاه زمستونی سفید پوشیدم و تموم موهای جلومو زیرش هدایت دادم..اول خواستم روی ناخنم لاک بزنم تا شاید بتونم یه عکسی چیزی توی این سرما بگیرم ولی بعد با خودم گفتم مگه میخوام برم عروسی؟؟برای همین ناخنای بلندمو بدون لاک گذاشتم...ابروهامو به سمت بالا لیفت کردم و با عطر دوش گرفتم و بدون اینکه دیگه چیزی به تیپو قیافم اضافه کنم توپ والیبالمو برداشتم و به سمت باغ اقا چون رفتم علی اقا توی خونش بود برای همین مجبور شدم از جاده ی باریک وسط باغ بگذرم وقتی ذوق و مظلومیت منو دید نتونست مخالفتی کنه بنابراین شروع کردم با علی اقا والیبال بازی کردن اون زیاد وارد نبود فقط توپ رو بهم برمیگردوند تا من حرکت بزنم..پیرمرد بیچاره به خاطر من مجبور بود توی پیری چیکارا بکنه...یه لحظه دلم براش سوخت اما وقتی دیدم با این کارم اونم داره میخنده و شاد هتصمیم گرفتم کاری کنم بیشتر بهش خوش بگذره تا خودمم عذاب وجدان نداشته باشم والا! متاسفانه چون نزدیک در بودیم یه اسپک بلند زدیم که حتی از دیوارای بلند در

ورودی هم رد شد و رفت توی کوچه.. علی اقا اول خواست بره توپ رو بیاره اما وقتی دیدم خیلی بهش زحمت دادم و خسته بنظر میرسه گفتم خودم میارم و اونم با اصرار من قبول کرد

در ورودی رو باز کردم، با احتیاط نگاهی به کوچه انداختم.. یه ماشین مشکی رنگ که فکر کنم مدلش هم آ زِ ر ا بود چند وقتی میشد جلوی عمارت اقا جون میدیدمش مخصوصا زمان هایی که از دانشگاه برمیگشتم... شایدم پارکه و ادم توش

نیست! چون شیشه هاش خیلی دودی بود.. بیخیال شونه ای بالا انداختم

توپ رو اون طرف خیابون دیدم.. توی زمین خاکی افتاده بود رو به علی اقا کردم که با لبخند مهربونی داشت نگاهم میکرد

الین- علی اقا میشه شما بیاید جلوی در بایستید تا من برم توپ رو بیارم

علی اقا اومد سمت در

علی اقا- گفتم بذار خودم برم دخترم نمیذاری که اینطوری زحمتتم میشه

همونطور که هنوزم نگاهم به اطراف بود گفتم

الین- نه علی اقا چه زحمتی؟ الان میارم شما فقط اینجا منتظر باشید علی اقا- باشه دخترم

خیالت راحت برو...

علی اقا جلوی در ایستاد

از خیابون گذشتم به طرف توپ رفتم و خم شدم تا برش دارم، صدای گاز ماشینی  
 رو توی کوچه شنیدم توپ رو برداشتم و لحظه ای که خواستم سر بلند کنم مردی  
 چهار شونه و گنده با سرعت به سمتم اومد و درحالی که علی اقا باداد و فریاد  
 اسممو صدا میزد منو روی دستاش مثل پر کاه بلند کرد و انداخت توی ماشین  
 اونقدر این حرکت ناگهانی بود که شوک زده فقط نگاه میکردم! کنارم نشست و به  
 راننده جلوییش با صدای وحشتناکی گفت گاز بده و بره  
 تازه موقعیت رو دریافتم و شروع کردم به جیغ و دست و پا زدن این-لعنتیا ولم کنید از جونم  
 چی میخواید ارث باباتونو مگه خوردم... شماها دیگه  
 چه کوفتی هستید افتادید تو زندگی من ولم کنید عوضیا خستم کردید... ولم کنید..  
 اینارو با جیغ و گریه میگفتم  
 اونم نامردی نکرد و بعد از اینکه یه مشت حواله بازوم کرد و دادمو برد بالا چشم  
 بندی روی چشمم بست دیگه همه جابرام تاریک شد  
 خدای من!! خدایا هستی؟ صدامو میشنوی؟؟ مگه من چه گناهی کردم که اخر سر  
 باید گیر اینا بیوفتم؟ یعنی منو دارن کجا میبرن؟ باورم نمیشه یعنی واقعا اینا تو روز  
 روشن منو دزدیدن؟ به همین راحتی و آب خوردن؟ چند ماهه زندونی شدم تا اخرم  
 منو بدزدن؟! اصلا نمیتونستم راجبش فکر کنم فقط در حد چند کلمه خودمو روشن

کردم.. "منو به راحتی بردن..".

اونقدر بلند جیغ زدمو گریه و تقلا کردم که نفهمیدم کی توی حصار دستای یارو رفتم و

لحظه ی اخر صدای وحشتناک عصیشو کنار گوشم شنیدم

- دالامونی بگیر دودقیقه

و دستمالی رو روی دهنم گذاشت و دیگه هیچی نفهمیدم\*\*\*\*\* با ریختن سطل اب یخی

روی تن و صورتم حس کردم یک لحظه نفس تو سینم

گیرکرد..

هین بلندی کشیدم

الین\_هیییییین...

صدای قدم های کسی رو شنیدم که ازم دور میشد..همه جا تاریک بود

چرا انقدر تاریکه؟؟ دستو پام رو تکون دادم که دیدم با یچیزی بسته شده به صندلی

و خودمم روی صندلی نشستم...متعجب بودم از اینکه منو بستن

تموم لحظه ها کم کم اومدن توی ذهنم...داشتم والیبال بازی میکردم توپ افتاد

توی خیابون..رفتم بیارمش...منودزدن..

منو دزدیدن؟؟؟یعنی خواب نبود؟یعنی کابوس نبود؟تموم تنم با یاد اوری دزدیده شدنم

لرزید..

میترسیدم..خیلیم میترسیدم..از چیزی که پیش رومه..از اتفاقاتی که تهش

ناپیدا است.. از سر نوشتی که حالا دیگه نمیدونم چی میخواد بشه! دوری از  
 خانوادم... یعنی تا الان اقا جونینان فهمیدن؟ دنبالم اومدن؟ اره حتما اومدن مگه  
 میشه نفهمن... علی اقا منو دید.

ولی هاکان که ایران نیست.. خدایا من دلمو به کی گرم کنم فقط خودت کمکم کن  
 گریه هام دوباره شروع شد... و تبدیل به هق هق شد... من اینجا تنهام... مثل  
 همیشه! (تنهایی) گفتم که سر نوشت من با تنهایی رقم خورده  
 حتی نمیدونم این خراب شده کجاست؟! ادمای توش کیهستن؟ کیائن که انقدر  
 راحت تو روز روشن منو آوردن اینجا؟ یعنی مملکت هم براشون قانون نداره؟ خدایا  
 من تحمل ندارم... من نمیخوام بین این نامردا باشم... نمیخوام اتفاقای بد برام  
 بیوفته... نه نه.....

سرمو تکون دادم  
 از ته دل و بلند جیغ زدم..

الین - کممکمکمکمکمکمکمکمکمکم... یکی بیاد کمکم کنه... چرا منو آوردین این خراب شده چی  
 از جونم میخواید لعنتیا؟؟؟؟

و بلند بلند گریه کردم.. ترس توی تک تک سلولای بدنم رخنه کرده بود...  
 بلند جیغ میزدم و گریه میکردم

صدای برخورد در اهنی به دیوار رو شنیدم

پس چرا هیچی نمیبینم؟ نکنه کورم کردن این عوضیا!!!!

دوباره بلند گریه کردم...نه...من نمیخوام کور بشم خدایا....

صدای یه مردی رو شنیدم

-ای بابا چقدر زر میزنی....خستمون کردی دهننتو ببند واگر نه خودم میدوزمش!

با دادی که سرم زد از ترسم خودبه خود لال شدم

الین-اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟؟؟توروخدا ولم کنید!از جونم چی میخواید

مرده با حالت چندشی زد زیر خنده و مسخره وار گفت

-ما که نه..ولی اقا مثل اینکه خیلی کارا باهات داره..اوه تازه کارمون باهات شروع شده...

و زد زیر خنده و ظاهرا رفت..چون در آهنی پشتش صدا داد و به هم خورد.

اقا کیه؟؟منظورشون از اقا چیه؟؟چیکار داره با من؟! نکنه همون ادمیه که با بابا

مشکل داشته و ورشکستمون کرده...؟

وای نه من اصلا نمیخوام فکرشم بکنم...بدبخت شدی الین...جدی جدی بدبخت

شدی...اصلا اینجا کجاست و کی میتونه به دادت برسی؟؟ نکنه تا پلیسا بیان کارمو

تموم کنن....خدایا خودمو به تو میسپرم

گریم بند نمیومد...اونقدر گریه کردم که نفهمیم چقدر زمان گذشت...شاید هم دو یا

سه ساعت؟ صدای جیر جیر در اهنی دوباره اومد

همه جا تاریک بود از اینکه چیزی رو نمیدیدم بدتر کلافه میشدم الین-کی اونجاست؟..اقا

خواهش میکنم بذارید برم...این چه کارمسخره ایه

میکنید اخه ادم دزدی برای چی؟چه گناهی کردم؟لعنت به همتون ولم کنید...مگه

چیکارتون کردم که اینطوری میکنید

صدای خنده ی مردی رو شنیدم ظاهرا اون قبلیه نبود

سعی کردم گریه مو کنترل کنم..الان وقت ترسیدن نبود باید قوی باشم چون

اینجافقط منه تنهام..

الین-چرا میخندی؟وضع من خنده داره؟؟اصلا شما انسانید؟از حیوون کم

ترید!!لعنتیا ولم کنید من هیچی ندارم بهتون بدم نه پول نه دارایی..هه تیرتون به سنگ

خورد!حالا بذارید برم صدای گیراش به گوشم رسید

-خودتوچی!؟!...

حس میکردم صداش شناسه..خیلی هم آشنا

اما هر چی به مغزم فشار اوردم یادم نیومد صاحب صدا کی میتونهباشه...نکنه

بابکه؟نه بابا بابک صداش نازک تره...هاکانم که صداش خیلی کلفته...بقیه ام

مطمئنم اصلا صداشون اینطوری نیست نه هیراد نه شهراد و بهراد و بقیه بچه

ها...ولی چرا انقدر اشناست؟؟ نمیفهمیدم منظورت از خودت یعنی چی...مغزم داشت سمت چیزای بد میرفت...فقط دعا دعا میکردم اونوی که بهش فکر میکنم نباشه!!!

لحنم اروم تر شده بود...با تعجب پرسیدم الین-یعنی چی خودتو؟؟؟

تک خنده ای کرد که بیشتر به تلخ خند(خنده تلخ) شبیه بود

انگار نزدیکم شد...ترسیده بودم و سرجام خشکم زده بود..به پارچه ی روی چشمم دست زد و داشت باهاش ور میرفت..تا اون لحظه اصلا حس نکردم پارچه روی صورتمه یه جورایی از بس چشمام بسته بود سر شده بودم...خیالم راحت شد که کور نشدم...

الین-چیکار میکنی بدون اینکه حرفی بزنه..به کارش ادامه داد

بعد از چند لحظه پارچه روی چشمام شل شد و کم کم برداشته شد نور بی رحمانه به چشمام خورد,سریع بستمشون...هیچ جارو نمیتونستم ببینم نورش برای چشمم زیاد بود...

هم گریه کرده بودم هم نمیدونم چند ساعت بود چشمهام بسته بودن حسابی میسوخت و ازش اشک میومد..تلاش کردم بازشون کنم..هر چند تار میدیدم...

شاید دو سه دقیقه زمان برد انقدر پلک زدم که تونستم یکم واضح تر فشارو ببینم



هیچکس جلوم نبود... یا خدا! این یارو کجا رفت؟؟؟ نکنه جنبوده؟؟؟ وای نه  
توروخدا این یکی نه!!!!

یکم سر چرخوندم و با همون چشمای باریک شده از درد... به اتاقک نگاهی انداختم  
بیشتر شبیه یه انباری مخروبه بود.. البته خیلی هم نه.. فقط پر از ترک و نم بود..  
و کلی هم رنگ و رو رفته بود...

صندلی من دقیقا وسط انباری بود... جلوم یه دیواری که از کثیفی و کهنه بودن زرد  
رنگ شده بود.. قرار داشت

بالای اون دیوار با فاصله ی زیاد از زمین دوتا پنجره ی مستطیل شکل کوچیک بود  
که هوای روشن رو نشون میداد و تصویر پشت پنجره سفید بود... انگار هوا ابری بود..  
پایین پنجره با فاصله و گوشه ی اتاق در آهنی متوسطی گذاشته شده بود که  
حسابی هم زنگ زده بود... این فضا بیشتر باعث میشد بترسم  
-نگران نباش.. یکم تحمل کنی میبرمت جای خوب..

صدا از کنار گوشم اومد چون یهویی بود از ترس جیغ بلندی زدم  
و خواستم به طرفش برگردم که سریع سرمو با دوتا دستاش نگه داشت

کلاه روی سرم نبود ولی پالتو و لباسای قبلیم هنوزم تنم بودن الین- تو کی هستی چرا  
انقدر صدات اشنائه؟ اروم خندید...

خدایا چرا نمیتونم تشخیص بدم این کیه؟؟؟ اه این فکر کن ..فکر کن....

همونطوری سرم توی دستای یارو بود..و نمیتونستم تکون بخورم

-به مغزت فشار نیار...درست حدس زدی آشنائتم!

الین-بین هر کی میخوای باش نمیدونم الان چند ساعته گذشته ولی خانوادم سریع

میان دنبالم و نمیذارن تو و دارو دستت هیچ غلطی بکنید.

بلند زد زیر خنده...خنده هاش یجوری قهقهه مانند بودن...چرا دارهمیخنده؟!از

این خنده ها میتروسم...برای من نشونه ی زنگ خطره...استرسم بیشتر از قبل شده

بود بدون اینکه دیگه چیزی بگم گوش سپردم بهش..از طرفی سعی میکردم به

مغزم فشار بیارم یادم بیاد این صدای کیه؟ باخنده

صحبتشو ادامه داد

-چند ساعت؟؟؟ دختر کوچولو تو الان یک هفتست خارج از ایرانی!خانوادت هیچ

جوره نمیتونن پیدات کنن پس از این خیالات نکن..فکر کردی من انقدر احمقم که

بذارم راحت پیدات کنن!؟

چـــــی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چی میگفت این عوضی؟؟؟؟؟ یک هفته؟؟؟؟؟ خارج از

کشورم؟؟؟...مغزم با حرفش قفل کرد..هضمش سخت بود..چند بار جملاتش رو

توی ذهنم تکرار کردم...

یعنی من یک هفتست بیهوشم؟؟؟ کجای خارج از کشورم؟؟..... کلی چرا و سوال توی ذهنم بود  
در حالی که صدام میلرزید گفتم

الین-ی... یعنی چی؟ یک ه... هفته بیهوشم؟ الان ک... کدوم کشوریم؟  
دوباره خندید... این خنده ها حسابی اشنائن.. آشنا و ترسناک... این صدا برای یه  
مرد جوونه... یه مرد جوون و آشنا!

-اره! مجبور شدیم بهت امپول بزیم تا بتونیم بدون سر و صدا بیاریمت اینجا... و  
راجب اینکه کدوم کشوریم دیگه سوال نپرس چون جوابی نمیشنوی.

لعتتیا بهم امپول زدن.. معلوم نیست چیکارا باهام کردن... اوه اوه نکنه واکسنی  
چیزی روم امتحان کرده باشن... نه الین به این افکار منفی پشت پا بزن.. هیچ  
اتفاقی نمیوفته خدا حواسش هست...

بازم کلی سوال توی ذهنم ردیف شدن

پس چرا نمیگن کجای دنیام؟ چرا این لعنتیا نمیگن کدوم خراب شده ام؟ چرا نمیگن  
منو آوردن کجا که بدبختم کنن؟؟؟ من کجای این کره ی خاکی گیر افتادم؟ یعنی  
هاکان هم نمیتونه پیدام کنه؟؟ نکنه تا اخر عمرم قراره...

نه نه... بالاخره نجات پیدا میکنم اره...

من از این جهنم نجات پیدا میکنم!

کاش حداقل میتونستم بفهمم کدوم کشوریم... من که نمیتونم به کسی خبر بدم.. نمیتونم خودمو نجات بدم پس چرا نمیگه؟؟ داشتم از ترس میمردم... از تنهایی.. از شوک... از غربت... از همه چیز... کاش قبل از اینکه بلایی سرم بیارن بمیرم.. چون من تحمل سختی ندارم..

اهسته و با ناله گفتم

الین-چی از جونم میخوای..

-گفتم که عزیزم... خودتو

هوف! عزیزم و درد....

الین-من اصلا نمیفهمم چی میگی

با اینکه خوب میدونستم معنی حرفش چیه... این یعنی کارم تمومه... نکنه همونی

که اقا جون گفت بشه...؟ وای نه خدایا خودت کمکم کن... خدایا خودمو ابرومو همه چیمو به تو مسپرم! نمیخوام بیوفتم دست ادمای کثیف و رذل...

با تته پته ادامه دادم

الین-ی... یعنی... م... منو... میخ... خواهید....

با دستاش تکون ارومی به سرم داد و پرید وسط حرفم

-آ آ... میخواید نه! فقط میخوام! من فقط یه نفرم...

و تک خنده ای کرد

نفس توی سینم حبس شده بود

-حالا کم کم میفهمی...عجله نکن عزیزم!

ای عزیزمو کوفت...ای عزیزم و درد...ایشالا همینجا بیفتی بمیریکه به هیچکدوم از خواسته

هاتم نرسی!میترسیدم

ازاینده ای که نمیدونستم تهش به کجا میرسم از اتفاقی که نمیدونستم سرانجامش

چیه...و این بدترین مجهول دنیا بود..

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید

نور لامپ کم بود اما چون روز بود اتاق روشن بود...

با همون صدای بغضیم گفتم الین -

تو کی هستی دیگه....

-من؟حدس میزنی کی باشم..

با کلافگی گفتم

الین -نمیدونم..نمیدونم...فقط میخوام الان بدونم کی هستی!

پوزخند صدا داری زد

-خیلی خب!..

و بالاخره دستای بزرگشو از دو طرف سرم برداشت و با چند قدم اومد رو  
به روی من ایستاد

با شوک و ناباوری..نگاهش کردم...یه جوری که مطمئنم الانمردمک چشمام  
بزرگتر از حد معمولش شده

با هر زوری شد تونستم چند کلمه حرف بزnm الین-ت...تو؟؟!

لبخند کجی زد...با اون چشمای آبی براقش توی چشمامو کنکاش میکرد مثل همیشه عمیق  
چرا منه احمق نفهمیدم؟؟؟چرا نفهمیدم این نگاه ها عجیب و معنی بدی داره؟چرا پشت گوش  
انداختم؟

اشکان-تعجب کردی نه؟فکر نمیکردی الان روبه روت منو ببینی؟؟ با ژست خاصی رو به روم  
ایستاده بود و دستاشو داخل جیبش فرو کرده بود و بهم

نگاه میکرد..صورتش لبخندی نداشت اما اصلا ناراحت نبود..چشماش خیلی هم خوشحال بود..  
من از این چشمای آبی که رنگ دریاست میترسم...این بیشتر شبیهاقیانوس

طوفانیه...اقانوسی که بی رحمانه همه خطرهارو توی خودش پنهون کرده و فقط

در ظاهر آبی و ارومه..نمیدونستم ازم چی میخواست..عجیتر این بود که سه چهار بار بیشتر  
همو ندیدیم

الین-چرا این کارو کردی..چرا...ما که...همدیگه رو زیاد ندیدیم..چرا منو آوردی اینجا؟؟

اشکان-زیاد سوال نپرس...چون فعلا جوابی نمیشنوی!به موقعش همه ی حقایق

رو میشن...تموم حقایق این چند سال!سوالاتی هم که داری جوابش پیدا  
 میشه..درضمن تو فقط من رو چند بار دیدی ولی من تا دلت بخواد ملاقت  
 کردم...خانم الین کاوه!

حرفاش گنگ بودن..خیلی مبهم صحبت میکرد..کدوم چندسال؟؟؟این کجا دیگه  
 منو دیده بود؟کدوم حقایق؟مغزم پر شده بود از سوالاتی جدید...گیج شده بودم و  
 فقط بهت زده نگاهش میکردم...بعد از چند لحظه لبخند دندون نمایی زد انگار که چیزی  
 یادش اومد

اشکان-امشب استراحت کن,فردا میای جای بهتر!جایی که از اول باید میومدی...  
 متعجب بهش خیره شدم و با اخم کمرنگی گفتم الین-کجا؟؟؟  
 اشکان-قصر من!

چه قصر قصری هم راه انداخته!خواستم دهنمو باز کنم و با جیغ جوری که پرده ی  
 گوشش پاره بشه بگم تو یه حیوونی اونجاهم طویلست...منم پامو توی طویله ی  
 تو نمیدارم عوضی....ولی زبونم یاری نمیکرد...!چرا باید از اولقصر این  
 میرفتم؟منظورش از این حرفا چیه؟اشکان از اول هم عجیب بود و الان عجیب تر  
 شده...کاش از همون اول اون پالتوی کوفتی رو ازش نمیگرفتم..  
 ولی گفتم خیلی منو دیده..مگه کجاها منو دیده که من نتونستم

بینمش؟... اصلا چیکار میخواد بکنه؟ اون پدر بیشعورش میدونه پسرش نوه ی دوست قدیمیشو دزدیده؟ مطمئنا اگر بفهمه خودش ادبش میکنه....

هیچی نمیدونستم همینطور از خودم سوال میپرسیدم.. و سوالاروی جواب میداشتم... به خودم اومدم دیدم اشکان رفته..

دست و پام از بس بسته بود خشک شده بودن! وضعیت سختی بود... من با کلی سوال و کلی ترس.. تو یه انباری وسط یه کشوری که نمیدونم کجاست... درحالی که یک هفتست از خانوادم دور شدم

و معلوم نیست توی آینده چی در انتظارمه؟

نمیدونم چند ساعت بود همینطوری گریه میکردم... گریه برای تنهاییم.. برای بدبختی که حالا دچارش شدم.. برای آینده ای که دیگه ازش میترسیدم.. گریه برای دوری از خانوادم.. حتی الان هاکان رو هم نیاز داشتم... کاش بودش... کاش بود و با وجودش حس امنیت بهم دست میداد کاش بود و نمیداشت این نامردا منو ببرن.... حق با هاکان بود.. اون پلیس بود خوب هم میدونست اشکان برای من خطرناکه.. من که به حرفش گوش دادم! پس دیگه چرا اینطوری شد... خدایا چرا زندگیم در عرض یک سال انقدر عوض شد؟ چرا از اون خانواده فقط پراکندگی اعضاش موند.. چرا از من برای اونا فقط جای خالیم موند؟؟ چرا این همه دوری؟ چرا



دارم اینطوری عذاب میکشم...؟ اصلا چرا من؟! مگه بابا چه کاری کرده بود که انقدر دشمنای خطرناک پیدا کرده بود؟؟ اصلا چرا اشکان... مگه پدر اشکان دوست اقا جونینا نبود؟ چرا نفهمیدم اشکان این وسط داره بازیمون میده... کاش حداقل اون اویس خرفت بفهمه بیاد گوششو بگیره... با اینکه هیچ خوشم نمیاد ازش اما چون دوست اقا جونیه بهش امیدوارم... الان من به ترک روی دیوار هم امیدوارم... نمیدونم چقدر گذشته بود.. حسابی گشنه بودم.. شکمم دیگه انقدر قار و قور کرده بود ساکت شده بود.. معدم حسابی میسوخت ناسلامتی یک هفته غذا نخورده بودم.. خیلی تشنم بود... بیشتر به خاطر گریه هام.. اونقدر بی حال بودم که نفهمیدم چطوری صدامو تونستم بالا ببرم و جمله ی اخرمو با داد کوتاه بگم

الین - کمک! دارم میمیرم

و پلکام روی هم افتاد\*\*\*\*\*

با احساس سوزش توی دستم تکونی خوردم ولی چشمامو باز نکردم، صدای صحبت های اطرافمو شنیدم

-خب سِ رمشم تموم شد، فقط یادتون نره چون کمخونی داره از نظر غذایی باید این

چند وقت خوب بهش رسیدگی بشه ضعف بدنی شدیدی پیدا کرده که با خوردن

غذاهای مقوی درست میشه.

صدای اشکان رو شنیدم

اشکان-بله دکتر چشم..

دکتر؟! پس اینی که بالاسرمه دکتره!

با یادآوری خاطرات قبل از بیهوشیم تازه موقعیتمو فهمیدم.

حیف که نمیخوام بفهمه بیدارم دلم میخواد تا ابد خودمو بزخم به خواب و هیچوقت بیدارم نکنن..

حس کردم زیرم خیلی نرمه.. حدس میزدم روی تخت باشم صدای بسته شدن در رو

شنیدم خیلی اروم پلکامو باز کردم..

یه اتاق خیلی بزرگ حدودا چهل متر! که تموم وسایل داخلش به رنگ قرمز بود و

کاغذ دیواری ها و لوستر ها و سرامیک ها سفید بودن..

یه اتاق خیلی مجلل, اگر اتاقشون اینه دیگه خونه چی میتونه باشه؟! تختی که من

روش خوابیده بودم.. یه تخت دونفره سفید رنگ و بزرگ بود که روی پتوئش گل

های سرخ داشت, روی دیوار نقاشی های سه بعدی کشیده شده بود.. که بیشتر

طرح گل سرخ بود... این اتاق قطعا باید اتاق یه دختر باشه! میز کنسول سفیدو

کمد های قرمز هم داشت, وسط اتاق روی سرامیک های مدرن یه تیکه فرش

کوچیک هم به شکل گل رز گذاشته شده بود که زیبایی و با شکوهی اتاقو چند برابر

میکرد

چون اتاق به رنگ سفید بود بزرگتر و روشن تر دیده میشد

از بالای تخت چهار تا میله ی سفید نصب شده بود که پرده ی قرمز با شکوهی روش انداخته شده بود

ارتفاع پرده تا روی زمین میرفت

دو سه تا هم در توی اتاق بود که حدس میزدم برای دستشویی و حموم یا کلوزت

باشه)اتاقک هایی که مخصوص پر و لباسه(مطمئنا همچین خونه ای باید داخلش

به مدرن ترین سبک طراحی شده باشه...و بی شک خارج از کشور بود...شاید یه

جایی مثل ترکیه یا...نمیتونستم دقیق حدس بزنم نکنه این همون

خونه ایه که اشکان میگفت سرم کمی گیج میرفت و احساس

ضعف داشتم دوباره بغض راه گلومو بست..

به ارومی از روی تخت بلند شدم..خداروشکر لباسام هنوزم تنم بودن فقط پالتو و کفشم نبود!

موهای بازم مثل ابشار دورم پخش شده بودن...و همین کلافم میکرد...تو این

وضعیت موهای باز رو کجای دلم بذارم؟اروم اروم سمت میزکنسول رفتم و خودمو توی آئینه

نگاه کردم

نگاه کن تو رو خدا چه بلایی سره حال و روزم آوردن..

رنگ صورت‌م مثل گچ دیوار شده بود.. و زیر چشم‌م قرمز بود... با این حال تغییر رو فقط خودم حس میکردم.

چشمای طوسی عسلیم حالا خسته تر از همیشه بود

خیلی میترسیدم! خیلی زیاد از حد... از اینکه الان به بعد چی میخواد بشه؟

کاش هاکان زودتر پیدام کنه... کاش بیان کمکم... من تحمل ندارم حتی یک دقیقه

هم اینجا بمونم!

یه سمت در اتاق رفتم و خواستم دست گیره رو پائین بکشم که یکی زودتر از من

از اون طرف در این کارو کرد و وارد شد.. اروم رفتم عقب تر... و به قامت بلند اشکان نگاه

کردم

با نگرانی زل زده بود بهم

نگرانیت بخوره توی سرت.. مرتیکه ادم دزد...

با همون ابهتش اما مهربون گفت

اشکان- چرا بلند شدی؟؟ برو استراحت کن حالت هنوز خوب نشده.

درسته که حق با اون بود و اصلا جون نداشتم حتی راه برم.. بدنم سنگین شده بود

و حسابی هم حس خستگی داشتم.. ولی نمیخواستم بهش گوش بدم..

نگاهش کردم که دیدم زل زده به موهای بازم... خدایا کاش یه شالی پارچه ای

چیزی بود من مینداختم روی سرم این اینطوری زل نزنه بهم! کاش همین الان

چشمش از کاسه در بیاد...خوشم نمیومد از نگاهش...

اخمی کردم ولی چون بی حال و بی حس بودم با صدای اروم گفتم الین-برای چی منو آوردی اینجا؟چی از جونم میخوای؟نمیبینی دارم میمیرم.

سرمو انداختم پایین و پوفی کشیدم

اومد نزدیک تر و خواست شونه هامو بگیره که سریع رفتم عقب با غضب نگاهش کردم

الین-به من دست نزن!!!

چشمشو روی هم بست و نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه

خشمشو کنترل کرد گفت

اشکان-خیلی خب باشه...بهت دست نمیزنم...برو روی تخت استراحت کن.

دلم میخواست برم روی تخت و یه عمر بخوابم اما مغزم میگفت چرا به حرفش

گوش بدم...اصلا مگه چاره ای هم داشتم؟معلوم نیست این عمارت کجای

دنیائه..که منم تو یکی از اتاقاشم..

یه قدم به سمتم برداشت که سریع رفتم عقب و همونطور با اخم نگاهش کردم

وقتی واکشنمو دید اونم اخم کرد

اشکان-کاریت ندارم الین برو استراحت کن دختر..چرا انقدر لجبازی میکنی؟گوش کن به

خاطر خودت میگم..

انگار این جملش استارتی بود برای بیرون ریختن حرفای دلم..یکم صدامو بلند تر

کردم و با بغضم رو بهش گفتم

الین-چرا لجبازی میکنم؟ واقعا این سواله که میپرسی؟ ببخشید پس اون حتما من  
بودم اومدم شمارو تو روز روشن از جلوی در خونتون دزدیدم یه هفته هم بیهوشتون  
کردم اوردمتون نا کجا اباد و هی ادای ادمای نگرانو درمیارم... تو اگر هم نگران حال  
من بودی، الان اوضاعم این نبود!

اشکان فقط به چشمم زل زده بود و عمیق نگاهم میکرد... هر کیندونه فکر میکنه  
عاشقمه... ولی خب من این مارمولکو میشناختمش!

لبخند ارومی زد

دلم میخواست سرمو از دستش بکوبونم دیوار... واسه من لبخند ژکوند تحویل  
میده! ای کوفت.. من دارم از ترس و غصه میمیرم اون وقت این ادم دزد وایساده  
واسه من میخنده.. از خونسردیش حرصم میگرفت.. حالا فهمیدم هاکان چی میکشید  
با همون لبخند ملیح با لحنی خیلی ملایم گفت.

اشکان-خیلی خب حق با توئه حالا استراحت کن.. بعدا حرف میزنیم!

نخیر مثل اینکه این پائین بیا نیست... حوصله ی دهن به دهن شدن نداشتم.

الین-باشه برو بیرون تا من استراحت کنم..

کمی نگاهم کرد و بی هیچ حرفی رفت بیرون به سمت تخت  
رفتم... و روش دراز کشیدم

دوباره با یادآوری حال و اوضاعم گریه م شروع شد... برای تنهاایم... برای همه  
چی... کاش هاکان بیاد نجاتم بده نمیدونم چرا امیدم به اونه... اخی اون کارشو  
خیلی خوب بلده.. تازه اشکانم میشناسه... فقط کاش پیدامون کنه!

من از این اشکان از این اتاق و این خونه خوف داشتم... هر لحظه منتظر یه اتفاق  
بدتر بودم، حرفای اشکان توی مغزم نمیرفت! منو دزدیده بود که فقط بگه باید  
باهاش باشم؟ یعنی واقعا اینو مستقیم نمیتونست به اقا جون یا خودم بگه؟ مطمئنم  
این ماجرا فقط به دزدیده شدن من ختم نمیشه

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی پلکام سنگین شدن و خوابم برد...  
-خانم... خانم....

با تکونای شدید دستی اروم لای پلکامو باز کردم.. یه خدمتکار مسن با لباس سیاه  
و سفید که بهش میخورد لباس فرم باشه کنار تخت ایستاده بود و به من نگاه میکرد  
سوالی نگاهش کردم

-اقا گفتن بیدارتون کنم برای صبحانه به حیاط برین.

کش و قوسی به تنم دادم انگار که صد سال بود خوابیده بودم با بیدار شدنم انگار

دوباره تموم غم ها و ترس هام به سمت دلم سرازیر شد الین-ولی من خوابم میاد  
بهشون بگید صبحونه ام میل ندارم

-خانم شما الان سه روزه خواب هستین ایشون نگران شدن گفتن بیان بیدارتون  
کنم,نمیتونم سرپیچی کنم.

با تعجب چشمامو باز کردم

جانمممم؟؟؟سه روزه خوابم؟؟؟...چی بهم تزریق کردن این عوضیا که انقدر  
میخوابم...!؟

برگشتم و نگاهش کردم که دیدم هنوز منتظر ایستاده الین-باشه میام  
شما برید

به سمت کمد توی اتاق اشاره کرد -اونجا

براتون لباس آماده کردم

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم اونم بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق خارج شد  
حتما بهم مسکن زدن که انقدر خوابیده بودم..

با اینکه بدنم هنوز سنگینی میکرد اما حالم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود  
به سمت میز کنسول رفتم و نگاهی به صورتم انداختم

حالت طبیعیشو داشت...این نشون میداد از نظر جسمی بهترم,اما روحی



چی؟ خیلی داغون بودم، میخواستم هر چه زودتر مثل بمب سرش خراب بشم ولی  
از واکنشش میترسیدم من الان تو دستای اون بودم و ممکن بود هر بلایی بخواد  
سرم بیاره پس نباید قدم اشتباه برمیداشتم..اون قدر هم خونسرد بود که ادمو به  
شک مینداخت به

سمت کمد رفتم

بوت هامو طبقه ی پایین کمد پیدا کردم و پوشیدمشون..پالتوم و شال مشکی هم  
از توی کمد پیدا کردم

هیچ کش مویی در دسترسم نبود موهام اذیتم میکردن با این حساب مجبور بودم  
تحملشون کنم...دوست داشتم فرار کنم اما اول باید میدونستم کدوم کشور و کدوم منطقه ام!  
به سمت در اتاق رفتن و بازش کردم.

ظاهرا اتاق من آخرین اتاق توی این سالن بود...یه سالن خیلی طولانی و پر از اتاق.  
راهروی سالن فرش قرمز باشکوهی پهن شده بود و روی دیوارها با فاصله نقاشی  
هایی با چهره های سلطنتی نصب شده بود..که با شکوه بودن سالن رو چند برابر  
میکرد...انگار واقعا با قصر فرقی نداشت...

در اتاق رو بستم و به انتهای سالن نگاه کردم

قدم زنان از جلوی اتاق ها می گذشتم..انتظار داشتم الان تو این خونه ی د رندشت

حداقل به دوربینی نصب شده باشه اما هر چی چشم چشم کردم چیزی ندیدم..  
رو به روی سالنی که ازش خارج شدم به سالن دقیقا شکل همین ولی در جهت مخالف قرار  
داشت...

بین دوتا سالن، فضای نشیمن گردی دیدم که وسعتش زیاد بود..  
سمت چپ ساعت بزرگی قرار داشت و اطرافش دوتا مجسمه ی بزرگ الهه به رنگ طلایی  
گذاشته بودن

و پشتش پرده ی بلند و سلطنتی نصب شده بود که نشون میداد پنجره ی بزرگی  
پشت این پرده های طلایی سفید بود.

واقعا از باشکوهی هیچ چیز کم نداشت حتی از خونه ی اقا جون هم بزرگتر بود... هر  
کسی که صاحب این خونست مطمئنا کارش فقط تجارت نیست یا اگر هم باشه  
خیلی خیلی موفقه... به اشکان شک داشتم بهش نمیخورد تاجر باشه! پس باید صبر میکردم تا  
ماجرارو بفهمم..

سمت راست پله هایی با عرض خیلی بزرگ قرار داشت که نشونگر پله های اصلی  
خونه بود... یعنی این عمارت کلا دو طبقه بود!

طرفین پله ها مجسمه های کوچکتري از الهه ها به همون رنگ گذاشته شده بود...  
نرده های بزرگ پله از جنس سنگ... و سرامیک ها کرم رنگ و شفاف بودن

از پله ها پائین رفتم.. سعی کردم تعادلمو با گرفتن سنگ های نردهای کنار پله حفظ کنم... طولانی بود

ارتفاع سالن پایین بی نهایت بلند بود... درست عین تالار های بزرگ!

همون بالا با دیدن سالن بزرگ رو به روم متوقف شدم

عرض و پهنای سالن به اندازه ی دوتا سالن خونه اقا جون بود با این تفاوت که از هم جدا نشده بودن

توی سالن همونطور که حدس میزدم

مجسمه های الهه و طلایی رنگ از بزرگ تا کوچیک گذاشته شده بود، چندین دست

مبلمان توی سالن بود که هر کدوم یه مدل سلطنتی بودن... فقط از به رنگ طلایی

و کرم استفاده شده بود.

روی دیوار روبروی من از سقف تا کف پرده های خیلی بلند و باشکوهی نصب شده

بود، خب دیگه دید زدن بسه الین خیر سرت دزدیدنت اونوقت اومدی عمارتشو دید میزنی

خدمتکاری که بیدارم کرده بود رو دیدم که به سمت می اومد... جالب بود

انتظار داشتم الان چندین خدمه اینجا کار کنن اما بجز دو سه نفر کسی رو ندیدم

-بفرمائید اقا منتظرن

بهتر بود بگه اقا درده منتظره، نگاه متعجبی به لباسم انداخت و در کسری از ثانیه

روشو گرفت و منتظر موند تا از پله ها پائین برم نفهمیدم چرا تعجب کرد

با اروم ترین سرعت از پله ها پایین رفتم.. اصلا دوست نداشتم با اشکان رو به رو بشم. ولی ظاهرا چاره ای هم نبود! پشتش قدم زدم و از عمارت خارج شدیم، حیاط خیلی بزرگی داشت

درخت ها و بوته های داخل باغ چش با حالت زیبایی قیچی شده بود، درست رو به روی در عمارت پائین پله ها سنگ فرش های سفید و صاف، یه جاده ی باریک و بلند وسط حیاط درست کرده بود..

انتهای حیاط الاچیق بزرگ و سفیدی قرار داشت که ظاهرا اشکان هم اونجا بود

به خاطر بلندی درخت ها نتونستم داخلشو ببینم.

با خدمتکار به سمت الاچیق میرفتیم

هوا خیلی گرم بود و این برام جای تعجب داشت... جواری که حس کردم وسط تابستون پالتو پوشیدم..

مگه کدوم کشوریم که انقدر هوا گرم شده وسط سرما؟

معلومه از ایران دوره... خداکنه استرالیا و اون ورا نباشیم که دیگه امیدی برام نیمونه

جالب بود که خدمتکارش به زبون فارسی صحبت میکرد انتظار داشتم همه خارجی

باشن... تا حداقل از روی لهجشون بتونم حدس بزنم کجام!

وارد الاجیق بزرگ شدم..

اشکان با تیشرت طوسی رنگ نشسته بود و لبخند مردونه ای بهم نگاه کرد

اخمی کردم و روی صندلی روبه رویش با بیشترین فاصله نشستم.

به خدمتکار اشاره کرد که بره باخم رو

کردم بهش...

الین-برای چی منو آوردی اینجا...بشین باهام صبحونه بخوری؟واقعا نمیفهممت!!!

لبخند اروم و خونسردی زد...نزدیک بود عین اتشفشان فوران کنم..خوب

میدونست چطوری ادمو دق بده..

توی چشماش رضایتو میدیدم...انگار از بودن من و حرص خوردنم حسابی لذت میبرد

اشکان-عجله نکن عزیزم پریدم وسط

حرفش و با طعنه گفتم الین-من عزیز تو

نیستم نیشخندی زد

اشکان-پس حتما عزیز هاکانی!اره؟

با تعجب به نگاه کردم..واقعا از چه جهت این حرفو میزد؟

الین-معلومه که نه..من عزیز خانوادمم اونا هم همینطور حالا هم منو برگردون پیش عزیزام.

با همون لبخند ملیح نگاهم میکرد و با لحن ملایم گفت اشکان-پس من چی پیش عزیزم نباشم؟

اول گیج نگاهش کردم بعد فهمیدم منظورش چیه

الین-گفتم من عزیز تو نیستم توهم اگر خیلی دوستم داری باید از اول به بابا و

اقاجونم میگفتی بادزدی مثلا خواستی اکشنشو زیاد کنی؟ هه خیلی مسخرست!

لبخند مردونش همونطور روی لبش مونده بود و تغییرینکرد...فکر کنم کلا بلد

نبود عصبی بشه!دقیقا برعکس هاکان...که اونم بلد نبود بخنده

با یاد اوری بداخلاقاش خنده ای روی لبم تو مرز باز شدن بود که سریع جمعش

کردم..واقعا خندیدن تو این اوضاع یه بدبختی جدید بود

اشکان-به همین راحتیام که میگی نیست)مکثی کرد و یه قلپ از چاییشو خورد(باید صبر کنی

تا به موقعش!

الین-من صبر ندارم..منو بر گردون خونمون دست از سرم بردار!

لحنم تهدید وار بود...اون روی منو ندیده بود....باید حسابی اذیتش میکردم تا پشیمون بشه

چیزی نگفت و با لذت به حرص خوردنم نگاه میکرد سعی کردم

خونسرد باشم

الین-تازه اگر پدرت بفهمه نوه ی دوست قدیمیشو دزدیدی مطمئنا باهات خوب

برخورد نمیکنه..

خندید...اونقدر خندید که خنده هاش تبدیل به قهقهه شدن...میترسیدم..چرا

میخنده؟ نکنه روانیه...اصلا از اون لبخندای ژکوندش باید میفهمیدم روانیه, کم کم

خنده هاش تموم شد و ساکت با لبخند نگاهم کرد الهی بگم خدا

چیکارت نکنه, روانی!!!!

اخم غلیظی کردم

الین-مگه من مسخره شمام؟ با همون لبخند و

لحن مهربونی گفت

اشکان-بالاخره از این طوفان چندین ساله... تو سهم من شدی...خوشحالم!

و نفس عمیقی از روی رضایت کشید

واقعا نمیتونستم بفهممش...یعنی دوستم داشت یا از چه جهتی اینارو میگفت؟خوشحال بود که

منو بدست آورده یا خوشحال بود که کاری دیگه ای

میخواد بکنه؟طوفان چند ساله چرا؟ با تعجب نگاهش میکردم

اشاره کرد روی میز...روی میز انواع و اقسام نون و پنیر و خامه و عسل و ایمیوه و

خلاصه که میز پر باری بود!

اشکان-چند روزه خوابی خوب نتونستی تغذیه کنی...نوش جان خواستم بگم این صبحونه کنار تو بیشتر زهر جونم میشه با اینکه گرسنم بود ولی لب به صبحونه نزدم... اشکان هم با لبخند عمیق و چهره ی پر از آرامشی مشغول خوردن صبحونه بود و منو نگاه میکرد...

روموازش گرفتم و به حیاط خیره شدم...هوا خیلی خوب بود و نسیم خنکی میومد!حتما اشکان داره تو دلش به هاکان میخنده...حالا اگر بفهمه سرگرده چیکار میخواد بکنه؟!منم که نباید لوش میدادم.

برگشتم سمتش

هنوز با همون نگاه آب ی به ظاهر اروم و لبخند نظاره گر من بود..بدون اینکه بذارم چشماش توی چشمام نفوذ کنه نگاهمو به میز دوختم الین-حداقل بگو کدوم کشوریم!؟

سکوت کرده بود سرمو بلند کردم که دیدم دوتا دستاشو بهم گره زده و زیر چونش گذاشته با اشتیاق نگاهم میکرد..اصلا درکش نمیکردم...خیلی ادم عجیبی بود

اشکان-مشکلت با جواب این سوال حل میشه؟

واقعا حل میشد؟؟خب معلومه که نه..ولی حداقل میتونستم بدونم کجائم که اگر راه ارتباطی پیدا کردم بهشون خبر بدم..



الین-همش که نه اما...

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم..هیچی نداشتم که بگم...اونقدر اروم بود که اجازه ی هر پرخاشگری رو از سمت من میگرفت..و منم مجبور بودم مطیع باشم. فکر کنم از اون دسته ادمايیه که کم عصبانی میشه ولی اگر عصبانی بشه غوغا میکنه...

اشکان-بهت میگم ولی فایده ای نداره...هیچ راه فراری نداری...دور تا دور این خونه نگهبانه!و این ویلا توی دور ترین نقطه از شهر ساخته شده..وسط بیابون..جدی وسط بیابون بودیم و انقدر هوا خوب بود؟ چه بیابونی میتونست باشه...باشنیدن کلمه ی بعدی که از دهنش در اومد چند دقیقه مغزم قفل کرد و مستقیم بهش نگاه کردم اشکان-ما توی دبی هستیم!

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود...اشکان با لبخند و من با چشمای گرد شده نگاهش میکردم بالاخره به حرف اومدم الین-

د..دبی؟؟دبی برای چی؟؟

تاحالا دبی نیومده بودم...یعنی خودم علاقه ای نداشتم...زیاد خبرای خوبی ازش نشنیده بودم..توی دبی خلاف زیاد میشد...و پلیس های دبی هم بارشوه سریع وا

میدادن...این بود که هر نوع خلافی رو توش میشد پیدا کرد..از این نظر امنیتش

صفر بود....چون با پول میشد همه چیز رو خرید دقیقا عین امریکای

جنوبی...

اشکان-فکر نمیکنم اینکه خونه و زندگیم اینجاست مشکلی داشته باشه

الین-کی جواب سوالمو میدی؟

نگاهشو ازم گرفت و همونطور خونسرد و با لبخند گفت اشکان-گفتم که به

موقعش!

الین-موقعش کیه؟؟

اشکان-صبور باش..

این خیلی دیگه صبوره دلم میخواست از موهاش سرشو بگیرم و انقدر روی میزد

بکوبونم که هیچ ظرف سالمی باقی نمونه.

هوف اروم باش الین..نفس عمیق...نفس عمیق.

با لحن جدی که ازش ندیده بودم گفت

اشکان-از این به بعد ناهار و شامت رو توی اتاق میخوری اگر چیزی نیاز داشتی

میتونی به آمنه بگی,همونی که تا اینجا باهات همراه شد,فعلا گردو خاک به پا

نمیکنی اگر صبر داشته باشی به موقعش همه چیز رو میفهمی زیادم سوال

نکن، خانوادتم به هیچ عنوان نمیتونن پیدات کنن.. اینجا استفاده از تلفن و گوشی ممنوعه! تازه اگرم بهشون خبر بدی کاری از دستشون بر نییاد اینجا دیه و هر قلمروئی قانون خودش رو داره خارج از ایرانه و دست و پاشون بستست.. پس بذار هم به من هم به تو خوش بگذره.

بدون هیچ حرف دیگه ای از روی صندلیش بلند شد و از الاچیق بیرون رفت.. مسیر رفتنشو نگاه میکردم

اب پاکی رو ریخت روی دستم... بیچاره مامان بیچاره بابا و ارمیس.. چقدر میخوان باشنیدن خبر نبودنم داغون بشن! قطره ی اشکی از گوشه چشمم سر خورد... انقدر گریه کرده بودم که جوابگوی تموم گریه های ناتمومم بود.. یه حسی میگفت حالا حالاها اینجا گیرم... وسط یکی از بیابونای دبی.. تو یه عمارتی که دور تا دورش نگهبانه.. و هیچ تلفنی توش پیدا نمیشه... من چیکار کنم؟... دوست نداشتم با اشکان لجبازی کنم اگر هاکان اینجا بود با اون اخلاق گندش بازم جرئت میکردم جلوش سرکشی کنم اما اشکان، هیچ شباهتی به هاکان نداشت.. من کنار هاکان تموم روحیه شیطنت و سرکشم فوران میکرد... چرا دارم هاکانو اشکانو باهم مقایسه میکنم؟ اینا از زمین تا اسمون تفاوت دارن.

معدم میسوخت.. نباید میمردم هنوز زود بود.. خداروشکر میکردم که اشکان توی

حرفاش غیر مستقیم گفت کاری باهام نداره اینطوری یکم راحت تر بودم! اما بازم همون ترس و خوف همیشگی رو داشتم و چیزی ازش کم نشد... به ناچار برای خودم با نون ت ست و خامه شکلاتی لقمه گرفتم و با ولع خوردم... اونقدر گرسنه بودم که تازه حسش کردم وقتی حسابی سیر شدم یه لیوان آب انبه ریختم و سرکشیدم اخیش عجب صبحونه دبشی بودا... واقعا که الین دزدینت بعد نشستی صبحونه دبش میخوری؟؟؟

من بالاخره یه راه فراری از اینجا پیدا میکنم... چطوریش رو نمیدونم ولی میدونم که موندگار نیستم.

بعد از خوردن صبحونه از الاچیق بیرون اومدم.. کمی توی حیاطبزرگش قدم زدم... و چند باری هم بغضم شکست و گریه کردم..

فکرکنم یک ساعتی گذشته بود اشکان رو حاضر و آماده جلوی در عمارت دیدم که به من خیره شده بود... یه اورکت قهوه ای درست عین اونایی که هاکان میپوشید تنش بود.. اشکان هم خوشتیپ بود هم خوش قیافه اما از حق نگذریم اصلا به هاکان نمیرسید... مخصوصا هیکل هاکان... که حرف نداشت!

وااااای چرا من دارم باز اینارو باهم مقایسه میکنم؟ واقعا حس میکنم به جای معدم به مغزم اسیب رسیده... اشکان بعد از چند لحظه نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت راست عمارت.. دقت که کردم دیدم یه قسمت از عمارت و دیوار اصلی خونه بود که

کوچیکتر شده بود و به قسمت پشتی عمارت وصل میشد  
پس اون طرفم خبراییه...

چند لحظه صبر کردم تا بره

بالاخره صدای گاز ماشینش اومد این نشون میداد که رفته اروم اروم به طرف  
راست عمارت رفتم

اونجاهم سنگ فرش های سفید و صاف داشت که جاده ی باریکی رو شکل

میدادن، جلوتر رفتم و از محدوده کنار عمارت خارج شدم

واااااااااا...سه تا ماشین خیلی لوکس و خوش رنگ توی حیاط پشتی بودن...یا ظاهرا

جلویی! چون دروازه اصلی عمارت انتهای حیاط بود پس از اینجا به عنوان

پارکینگ استفاده میکرد

چمن و سبزه داشت ولی درخت و بوته اصلا داخلش نبود باغچه با سنگ های

بزرگ سفید محدود شده بود و بیشتر حیاط زمین و سنگ فرش بود...درست جلوی

ماشین ها وسط یه آبنمای کوچیک و سفید نصب شده بود.. که آب زلالی توش

جریان داشت، یکی از ماشین ها که حدس میزدم لامبورگینی باشه رنگ نارنجی

جیغ بود، به سمتش رفتم و نگاهی بهش انداختم، چقدر پولداره و رو نکرده بود

مارمولک. یعنی اینا همش از اوپس بود؟؟ اوپس تاجر بود! ولی اشکان بهش

نمیخورد کارش تجارت باشه...دکتر و مهندس هام که نمیتونن تا این حد پولدار باشن..مگه دزد تا اختلاسگر باشه ..تا قبل ازاینکه بفهمم اشکانه فکر میکردم اونائین که اقا جون میگفت قاچاقچی و مواد فروشن..اما الان اشکان اوضاعش فرق میکرد!بیخیال شونه ای بالا انداختم

آمنه-خانم..بفرمایید داخل اقا گفتن بریدتوی اتاقتون بمونید،یک ساعت دیگه مهمون دارن. برگشتم سمتش...زن بدی به نظر نمیرسید ولی انگار خیلی از اشکان حساب میبرد..بدون هیچ حرفی پشتش حرکت کردم و به سمت اتاقم رفتمبعد از اینکه مطمئن شد در اتاق رو بست و رفت.

یعنی این اشکان با کاراش اخر منو دیوونه میکنه...اصلا معلوم نیست چه مرگشه!؟؟تکلیفش با خودش هم مشخص نیست...

کاش میشد یه راه ارتباطی پیدا کنم کاش میشد از این بیابونی بزمن بیرون صبرکن بینم.....

شاید اشکان الکی گفته بیابون که منو منصرف کنه!

به سرعت سمت پرده ها رفتم و کنارشون زدم..با چیزی که دیدم شاخام در اومد!واقعا جز بیابون که انتهایش نامعلوم بود هیچ چیز دیگه ای پیدا نمیشد...پس الکی نگفته بود...همون جا روی زمین سر خوردم انگار اینجا واسم اخر خط

بود...اینکه هیچی از هدف دزدیدنش نمیدونستم داشت دیوونممیکرد!

فکرای جور و جور به سرم میزد و سعی میکردم همه رو رد کنم روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم..با یاد اوری مامانینا گریه هام دوباره شروع شدن

چقدر دلم براشون تنگ شده،یعنی الان تو چه حالین؟دارن دنبالم میگردن؟یا ممکنه اقا جونینا بهشون نغن تا خودشون اقدام کنن؟هاکان چیکار میکنه..نکنه دنبالم نیاد و بذاره به پای لجبازیام و جبران کنه...نه انقدر اهرم کم عقل نیست..ولی اچه

چطوری منو پیدا کنن؟انقدر سرعت عملشون بالا بود که در عرض یک هفته از خونه به اینجا اومدم بدون اینکه کسی بویی ببره...خیلی هم بلد بود هیچ راه ارتباطی توی خونه نداشت درواقع انگار تو یه جزیره دور افتاده بودیم

حالت جنینی گرفتم و توی خودم مچاله شدم...

گریه کردم..برای تنهاییام برای بدشانسیام برای ترسیدنم..ضعیف بودنام...همیشه اونهمه ادعاداشتم و حالا هیچ کاری ازم ساخته نبود..مجبور بودم مطیع باشم تا بلایی سرم نیاد!من اینجا داشتم تقاص گناه کیو پس میدادم؟؟گناه حسی که اشکان بهم داره؟وقتی دوستش ندارم چطوری میتونه انقدر خودخواهی کنه؟!برعکس اون

چهره ی مهربونش بی نهایت بی رحمه...ازش میترسم...از اینهمه ساکت و اروم بودنش..حتی از هاکانم بیشتر...حس میکنم واقعا مشکل روانی داره که این

مدلیه...البته اگر نداشت منو نمی دزدید...حالم خوب نبود..احساس سرگیجه  
 داشتم..هروقت زیاد گریه میکردم و عصبی میشدم این مدلی میشدم...چه فایده  
 ای داره؟هی حال بد بشه هی دکتر بیاد بالا سرم...اصلا کاشنیوادم...کاش از اول  
 فرار میکردم کلا از ایران میرفتم...من تو ایران فکر میکردم امنیت بیشتری دارم  
 برای همین از مامان و بابا جدا شدم..اگر میدونستم اخرش جام همینجاست که از همون اول  
 میرفتم ترکیه.

چند ساعتی همون طور روی تخت دراز کشیده بودم..اونقدر گریه کردم که نفهمیدم چقدر  
 زمان گذشته...

ولی صدای خنده ی چند تا زن و مرد از طبقه ی پایین میومد.

بلند شدم و سر و وضعم رو مرتب کردم...شالم رو روی موهای بازم انداختم...کاش  
 میتونستم یه حموم برم!ولی فعلا بهشون اعتمادی ندارم از اتاق خارج شدم و  
 به سمت سالن نشیمن رفتم..

بالای پله ها با فاصله ایستادم از همینجاهم میشد مهمونارو دید..با اینکه گفته بود  
 از اتاق بیرون نیا اما سرپیچی کردم...مهمون ها شامل دو تا زن بالباس های که  
 میخورد عرب باشن...همراه با چهار تا مرد عرب که از لباس های سفید و پارچه  
 قرمز سفید چهارخونه روی سرشون میشد تشخیصشون داد..همگی مشغول شربت  
 خوردن و خندیدن بودن.. خبری از اشکان نیست...تا پیداش نشده باید برگردم...



برگشتم که برم سمت راهروی اتاقم که با جسم سختی برخورد کردم..دماغمو گرفتم و کمی  
ماساژش دادم الین-اخخخ....

با اخم سرمو بلند کردم که با چهره ی خونسرد و خشک اشکان روبه رو  
شدم...متعجب بهش نگاه میکردم

هیچی نمیگفت و فقط خیلی گنگ زل زده بود به چشمام.بعداز چند لحظه بالاخره  
به حرف اومدم

الین-بیخشید میخواستم..ام..از امنه کش مو بگیرم اشکان همونطور  
جدی سرشو تکون داد

اشکان-برو توی اتاقت به امنه میگم برات بیاره.

لحنش یه جوری بود که اگر گوش نمیکردم مطمئنا بعدش به دیار باقی می شتافتم.

بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم برگشتم,واقعا این پسر روانیه نه به لبخندای

صبحش نه به جدی بودن الانش,روی تخت نشسته بودم که امنه با یه جعبه

کوچیک وارد اتاق شد..

امنه-بفرمایید خانم

الین-ممنون

جعبه رو روی تخت گذاشت و رفت,درش رو باز کردم چند تا کش موی چند رنگ

به همراه گیره های مختلف سر بود.

یکی از کش هارو برداشتم و باهاش موهامو بستم, تصمیم گرفتمحالا که اشکان

نیست و سرش گرمه برم حموم

نمیدونستم حوله از کجا بیارم... امیدوارم توی این اتاق درندشت حداقل یه دونه حوله پیدا بشه

واقعا گاهی حس میکنم دزدیده نشدم و اومدم سفر و مهمونی...البته جز زندگی

کردن راه دیگه ای ندارم... ترجیح میدم برم زیر دوش تا اونجاهم تخلیه بشم, تحمل

این فضا سنگینه.. همه چیز غریبه... ترسناکه! عجیبه..

به سمت دری که انتهای اتاق قرار داشت رفتم و بازش کردم...

واو...یه وان سفید که دور تا دورش از انواع و اقسام شامپو و ماسک بود

توی قسمت روشویی هم حوله ی سفیدی با طرح گل رز سرخ گذاشته شده بود..

واقعا فکر همه جاشو کرده؟ چرا انقدر همه چیزو قرمز خریده؟؟ معلوم نیست قبل از

من کی اینجا بوده که عاشق رنگ قرمز بوده

به داخل حموم رفتم و در رو برای اطمینان قفل کردم...

حدودا چهل و پنج دقیقه ای به خودم توی وان استراحت دادم و نزدیک به نیم

ساعت زیر دوش گریه کردم

حوله رو پوشیدم و موهامو زیر کلاهم گذاشتم

بایحالی نگاهی از توی آئینه به خودم انداختم.. به دختر غمگین روبه  
روم! میخواستم یه جورایی دلداریش بدم...

کمک

الین... بالاخره

باش

قوی

میرسه... اقا جون.. سرگرد.. بابا.. ارمیس.. همه رو

داری... بالاخره پیدات میکنن... تا اون موقع هم خدا کنارته! توئم کم نیاری و

میجنگی... اره! میجنگم.. مثل تموم روزهایی که توی گذشته جنگیدم مثل تموم

تنهایی ایستادنام... مثل همه ی روزایی که جنگیدمو قوی تر از قبلشدم

میجنگم... من دختری نبودم که تسلیم خواسته های سرنوشت بشم.. چه برسه به

ادمای زندگی! من تسلیم نمیشم... نمیدونم قصد این اشکان از کاراش چیه.. ولی

کوتاه بیا نیستم... حاضرم خودمو بکشم ولی تن به خواسته و اهداف اشکان

ندم! آخرین قطره های اشکام ریخته شد

این مدت انقدر گریه کردم که تاحالا توی عمرم اینطوری نشده بودم... شرایط خیلی

سختی بود همه چیز برام حکم مرگ رو داشت.. از ادما میترسم... من میجنگم قول

میدم برای بدست آوردن زندگیم پاک بودم و نجات پیدا کردنم بجنگم..

مشتمو پر از اب یخ کردم و به صورتم پاشیدم.. بعد از خشک کردن صورتم

در حموم رو با احتیاط باز کردم و توی اتاق سرک کشیدم.. وقتی خیالم راحت شد

کسی نیست بیرون اوادم و با سرعت به سمت کمد رفتم.  
لباس های مورد نیاز رو پیدا کردم و پوشیدم  
توی این اتاق همه ی وسایل مورد نیاز یه دختر پیدا میشد و این یا از روی تجربه  
ی زیاد اشکان بود یا اینکه قبل از من یه قربانی دیگه اینجا بوده...نمیدونم چند تا  
دختر تاحالا دزدیده. اما من اولین و آخرین کسی هستم که قربانی این ماجرا نمیشم!  
یه شلوار جین مشکی همراه شومیز مشکی پیدا کردم و پوشیدم...  
شلوارش پارچه ای و قد ۹۰ بود تعجبم از این بود که چرا دقیقا لباس ها فیکس تنم بودن؟  
تو این خونه همه چیز عجیبه...حتی ارامش من!  
شاید منتظر یه حرکتی تا طوفان به پا کنم.  
استین های شومیز بلند بود و تا مچ دستم تنگ میشد... ی قش بستهبود و از بالا تا  
زیر سینه دکمه های تک و طلایی میخورد...خیلی شیک بود ولی امیدوار بودم  
زشت ترین لباس هارو پوشم تا به چشم هیچکس نیام  
شال مشکی رو هم پوشیدم...در اخر نگاه اجمالی به خودم انداختم همه چیز مشکی شده بود  
انگار عذا گرفته بودم...حتی قلبم مشکی شده بود...از این همه تنهایی! از اینکه هر  
جایی بالاخره باید با این تنهایی رو به رو بشم..خسته شده بودم! با تنهایی مشکل  
نداشتم اما تو این شرایط با تنها بودن مشکل داشتم.

موهام هنوزم خیس بودن از توی کمد سشواری رو پیدا کردم و خیلی سریع موهامو  
 باهاش خشک کردم..و همه رو با کش به بالا بستم.صورتتم کشیده تر و چشمام  
 باریک تر شده بود...زیباییم در کنار اینکه پوچ بودم...به چشمنمیومد!  
 روی تخت نشسته بودم که امنه با میز پذیرایی چرخدار به اتاق اومد  
 بعد از اینکه جلوی من قرارش داد و چرخ هاشو ثابت کرد گفت امنه-چیزی نیاز ندارید  
 خانم

سرمو به معنی)نه(تکون دادم و اونم رفت...

به غذاهای روی میز نگاه کردم,شیشلیگ؟

درسته که من عاشق شیشلیگ بودم اما الان دیگه بیشتر شبیه زهر بود تا غذای مورد علاقم

حدودا یک ساعت گذشت و دیدم نخیر مثل اینکه معدم ول کن نیست بالاجبار

شروع کردم به ناهار خوردن

هر چیز این خونه ام بد بود ولی غذاش عجیب خوشمزه بود

بعد از خوردن ناهار بازم همونطور روی تخت دراز کشیده خوابم برد\*\*\*\*\*

با احساس اینکه کسی داره موهامو به ارومی نوازش میکنههوشیار شدم اما چشمامو باز نکردم

سکوت حاکم بود,و فقط صدای نفس های سنگین کسی که نزدیکم بود رو میشنیدم...

بی هیچ حرفی موهامو نوازش میکرد..چند دقیقه طول کشید تا مغزم بهم فرمان

بده این ادم قطعا اشکانه!

برای اینکه بیشتر از این دستای کثیفش بهم نخوره سریع چشمامو

باز کردم و سر جام نشستم با عصبانیت بهش نگاه کردم

یکی از دستاشو سپر کرده بود و خودشو بهش تکیه داده بود و دراز کشیده بود.

بی اجازه وارد اتاقم شده مرتیکه نفهم

تو تنش یه شلوار مردونه و جذب و یه پیرهن راه راه باریک و مشکی بود، پس

یعنی مهموناش رفتن!

با اون چشمای ابیش عمیقا نگاهم میکرد و روی لبش لبخند بود

از اینهمه نزدیکی بهش میترسیدم! سعی کردم لرزش دستامو کنترل کنم و صدامو

صاف کنم... نفس عمیقی کشیدم... باید بشم الین سرکش.. همونطور مغرور و قد و

لجباز! تا پاهاشو فراتر نذاره.. فکر نکنه حالا که از خانوادم دورم تسلیم میشم... من

یا میجنگم به هدفم میرسم یا میمیرم...

با عصبانیت و اخم گفتم

الین- برای چی بی اجازه وارد اتاق شدی ؟ حق به جانب

یه تای ابروشو بالا برد

اشکان- با اجازه خودم... فکر میکنم اینجا خونمه ها!

دست به سینه شدم واز تخت پایین اومدم رو به روش طلبکارانه ایستادم..همش سعی میکردم فاصلمو ازش بیشتر کنم

الین-خیلی خب باشه...اینجا اتاق خخته!اما با چه اجازه ای اومدیروی تخت

نشستی تازه به من دستم میزنی؟واقعا دم در بد نباشه یه موقع بیا تو!!!

اینارو با تمسخر میگفتم....وقتی میدیدم همونطور خونسرد و ملیح نگاهم میکنه

حسابی حرص میخوردم

انگار کلا تو این عالم نبود...دوتا دستاشو زیر سرش گذاشت و روی تخت کاملا دراز شدو به سقف خیره شد.

الین-با شمام اقای اشکان بهداد

مکثی کرد و همونطور با لحنی که معلوم بود کنارش توی فکرش غرق شده گفت

اشکان-توئم مال منی...به زودی هم این امر به همه ثابت میشه.

دیگه کفری شده بودم..کمی صدامو بالا تر بردم

الین-من مال هیچکس نیستم مگه کالائم؟!دست از سرم بردار چرا ولم نمیکنی؟؟چرا

نمیداری راحت زندگیمو بکنم؟یعنی انقدر سخته بخوای بفهمی یهادمی که

پاپیچشی اصلا دوستت نداره؟شنیدی؟بخش بخش

گفتم(دو..ست...ن...دا...رم!

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به سقف خیره شد..انگار که جز آرامش هیچ چیز

دیگه ای توی قلبش نبود.. و اصلا براش مهم نبود من دارم جلز و ولز میکنم  
 اشکان-برام مهم نیست که دوستم نداری.. میدونی همین که الان پیشمی یعنی  
 بردم! همین که سهم هاگان نبودی یعنی بردم! نمیخواستم از دستت بدم اونم توسط  
 هاگان... تو که توی قلبت کسی رو نداری....). بالشت رو به تاج تخت تکیه داد و  
 خودش هم تکیه داد بهش (پس این یعنی من فرصت دارم که قلبتو برای خودم  
 بکنم..). لبخند کجی زد (درسته؟)

دلم میخواست سرمو از دستش بکوبونم دیوار... پس نقطه ضعفهاگان

بود... الان بهت نشون میدم پسره ی پروئه دزد!

پوزخندی زد و مثل خودش اروم شدم الین-فکر

نمیکنی یکم دیر رسیدی؟ چشماش برای لحظه ای

رنگ باخت اشکان-چطور؟؟

با همون لحن تمسخر امیزم گفتم

الین-این قلب) انگشت اشارمو روی قلبم گذاشتم (چند وقتی هست صاحب پیدا کرده..

یه تای ابروشو بالا بردا

اشکان-اونوقت کی؟ الین-یه

رازه!



خودم نمیدونستم دارم چی میگم فقط میخواستم جلوی خیالبافی هاشو بگیرم..

اشکان تک خنده ای کرد

اشکان-من این چشمارو خوب میشناسم..خالی از عشقه!

متعجب بهش نگاه کردم...یعنی چی خالی از عشقه؟؟؟

اشکان-تعجب نکن...چون دوستت دارم همه جوره میشناسمت...شاید خودتم

هیچوقت خودتو اینطوری خوب شناسی(خندید(ولی من بیشتر از خودم

میشناسمت,فکر نکن اوردمت اینجا تا غیر قانونی عمل کنم,تا تو نخوای کاری رو

نمیکنم حتی بهت نزدیک هم نمیشم...وقت میدم توهم بامن کنار بیای یک ماه

فرصت داری اما بعد از یک ماه قول نمیدم سر همین قرارا بمونم..و اونوقت مجبورم از راه اجبار وارد بشم!

الین-تو بگو یک عمر!کسی رو نمیتونی بزور عاشق خودت بکنی اشکان-جدا؟خب باشه

امتحانش ضرر نداره!

الین-تو واقعا دیوونه ای ..این دیوونگیه!!!من دوستت ندارم عشقزوری نیست

مطمئنم هیچوقت این حس توی من به وجود نیاد مگه ادم قحطیه!

لبخندی زد و با چشمای ایش توی چشمامو کنکاش کرد اشکان-میدونی  
سرسخت بودنته که قشنگه

دیگه چشمام داشت از حدقه در میومد، این واقعا یچیزیش میشه ها! من که  
هیچکدوم از احساساتشو باور ندارم مطمئنم همش الکیه و یه بازیه! تا خواستم  
دهن باز کنم و بتویم بهش دوباره خشک شدو نگاهشو به اطراف اتاق چرخوند و گفت  
اشکان-یه چند روز دیگه میریم از اینجا...

سوالی نگاهش کردم

اشکان-یه عمارت دیگه! بزرگتر و امن تر!.. همونجا که قراره جواب سوالاتو بگیری...  
گیج شده بودم... بدون هیچ حرفی از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت  
پس قراره به جواب سوالاتم برسم... فقط میخوام بدونم چرا اینطوری شد؟! چیشد  
که کارمون به اینجا کشید.. بعدش اگر لازم باشه حتی خودمو میکشم تا این یک  
ماه کذایی هم بمونه روی دلش! پسره ی خودخواه واقعا فکر کرده به زور میتونه  
منو عاشق کنه... چه اعتماد به نفسی هم داره! نشونت میدم.. اگر نشونت ندادم این نیستم.  
باید به فکر چاره باشم... ولی همینطوری نمیشه الکی کاری کرد... باید حساب شده  
باشه... امیدوارم قبل از اینکه اقدام به کارای خطرناک کنم هاکانینا برسن....

هعی هاکان یعنی الان کجایی!؟

یعنی ممکنه براش مهم نباشم و این ماموریتو بسپره به یکی دیگه؟! چرا دوست دارم خودش  
بیاد...؟؟\*\*\*\*\*

حدودا سه روز میگذره و تو این سه روز مثل زندانی ها فقط توی اتاق حبس بودم

یا میخواییدم یا غذا میخوردم و یا میرفتم حموم! اشکان رو هم خداروشکر

ندیدم، فکر کنم انقدر که غصه خوردم حداقل اندازه ۱۰ کیلو لاغر کرده باشم!

روی تخت نشسته بودم و طبق معمول ماتم گرفته بودم.... دستم روی پام و زیر

چونم بود... از ترسم یک لحظه هم شال رو از روی سرم برنمیداشتم... تو افکارم غرق بودم که

یهو تقه ای به در خورد

بدون اینکه منتظر جواب از جانب من باشه بعد از چند دقیقه اومد داخل

اشکان رو بعد از چند روز میدیدم.. لبخند زد و من سرم رو پایین انداختم تا چشمم تو چشمش

نیوفته

رو اب بخندی

اشکان-سلام

جوابشو ندادم و همون طور به زمین خیره بودم بدون اینکه

لحنش تغییر کنه ادامه داد اشکان-اماده باش تا یک ساعت دیگه

میریم!

سرمو تکون دادم و دیگه اصلا نگاهش نکردم، بعد از چند لحظه که دید عکس

العملی نشون نمیدم رفت.

شروع کردم به پوشیدن پالتو و لباس های خودم! نمیخواستم لباس های خونه اشکانو باخودم بیارم به هر حال صاحبش نبودم.. بیصبرانه منتظر بودم برسیم به اون عمارتی که میگه

تا بینم جواب سوالات رو کی قراره بده؟ توی این فکر بودم که بالاخره در اتاق زده شد

قامت دوتا مرد هیکلی که معلوم بود محافظن توی چهارچوب نمایان شد.. توی

دست یکیشون چشم بند و طناب بود.. با چشمای گرد شده داشت منگاهشون

میکردم که یکیشون به سمت اومد شروع

کردم به تقلا کردن

الین-چیکار میکنید مگه دزد گرفتید؟؟؟

به حرفام توجهی نکردن و یکیشون شونه هامو گرفت و اون یکی دستامو از پشت بست

-زیاد حرف بزنی دهنتم میبندم

الین-واقعا مریضی؟؟؟ یعنی عین ادم نمیتونید منو ببرید؟؟؟

-اینم جهت اطمینان که یه موقع هوا به سرت نزنه زیادم بلبل زبونی نکن!

با اخم و صدای بلند گفتم

الین-اخره مگه با شما دوتا نره غول هوا به اینورا هم میرسه؟ که بخواد بخوره به

سرم... دستتو بکش مرتیکه به من دست نزن...

اونی که داشت دستامو میبست از پشت هل محکمی بهم داد کهنزدیک بود بیوفتم جیغ کشیدم

الین- ولم کنیـد

اون یکی با قیافه ی برزخی که حقیقتش شلوارم همراهش خیس شد نگاهم کرد

و با صدای زمختی غرید

-دهنتو میبندی یا بیندمش بچه؟؟ دنبال شر میگردیا!

با اخم غلیظی بهش توپیدم

الین- من دنبال شر نیستم ولی ظاهرا شما هستید.

دهنشو باز کرد تا چیزی بهم بگه.. با صدای داد اشکان همگی به سمتش برگشتیم

اشکان- دارید چه غلطی میکنید؟؟

اولین بار بود عصبی میدیدمش اخم کرده بود و با غضب به اون دوتا غول نگاه

میکرد قیافش خیلی با جذبه بود! حرفی برای گفتن نمیداشت

اشکان- با شماهام لال شدید؟ چطور تا الان بلبل زبونیتون به راهبود؟ گفتم بیاید

باهاش کل کل کنید؟ وظیفتونو انجام بدید دفعه ی دیگه از این موضوع نمیگذرم! با

احتیاط باهاش برخورد کنید... نینم غلط اضافه کرده باشید اونی که جلوی من

بود سرشو انداخت پایین و مظلوم گفت

-چشم اقا.

عجب مار هفت خطی بودن این دوتا...

اشکان سرشو تکون داد و منتظر جلوی در ایستاد، وقتی دستام رو بستن یکیشون

سمت راستم و یکی دیگشون سمت چپم ایستاد و کشون کشون منو راهی کردن

به حیاط که رسیدیم چشمم به ون بزرگ و سیاهی افتاد که ظاهرا راننده منتظر بود

ما سوار بشیم اشکان رفت و عقب نشست منم بردن روبه روی اشکان نشوندن و چشمامو

بستن...

ماشین حرکت کرد هیچی نمیگفتم و سرم پایین بود صدای اشکانو

شنیدم

اشکان-این خونه ای که قراره یه مدت توش زندگی کنی عمارت پدرمه!

پدرش؟؟ او ایس؟ یعنی اونم خبر داره؟

با اینکه جایی رو نمیدیدم سرم رو بلند کردم الین-یعنی

پدرتم خبر داره؟ پوزخند زد

اشکان-اره... ولی ادامه ی سوالاتت رو بذار خودش جواب بده ایوای اون یکذره روزنه

امیدم به کل ناامید شد...

منه احمقو باش فکر میکردم پدرش نمیدونه!!..!!

پس این یعنی رفیق اقاچون نیست و همش تظاهره؟؟؟ بیچاره اقاچون که انقدر  
 رفیقای قدیمیشو دوست داره.. خبر نداره اونی که منو دزدیده اویسو پسرش بوده نامرد!!  
 الین-برای چی پدرت...  
 اشکان-هی... گفتم همون جا جواب میده  
 سرم رو انداختم پایین و دیگه هیچی نگفتم...توی فکر بودم...فکر به اون پیرمرد  
 خرفت که از اولش هم مشکوک میزد..از اون نگاه های هیزش باید میفهمیدم..پس  
 اونا عادی نبودن!....چرا منه احمق به هیچکدوم اینا شک نکردم؟ دیگه مطمئن شدم همه جوهره  
 دشمن داریم هم اقاچون هم بابام...امیدوارم اگر از  
 دست اینا خلاص شدم حداقل گیردشمنای بابا نیوفتم که میگن قاچاقچی ان...چون اونموقع  
 بدبخت شدنم حتمیه  
 بعد از حدود نیم ساعت ماشین توقف کرد و منو پیاده کردن...همه جا تاریک  
 بود..اینکه نمیتونستم جایی رو بینم عصبیم میکرد  
 اشکان خطاب به مرد دیگه ای به عربی یه چیزایی گفت که نفهمیدم چی بودن!  
 الین-این چشم بندو برنمیدارید؟؟ با  
 مکث خطاب به نگهبانا گفت اشکان-  
 چشم بندشو بر دارید!  
 صدای قدم های یکیشونو شنیدم که به طرفم می اومد...بعد از چند لحظه چشم

بند از روی چشمم برداشته شد

اول چند بار پلک زدم تا چشمم به نور عادت کنه

با اینکارا اخر سر کورم میکنن..معلوم نیست قصدشون از اینهمه زرنگ بازی چیه

به اطرافم نگاه کردم یه حیاط خیلی خیلی بزرگ و پر از ماشین های مشکی و رنگی

بود که ابنمای بزرگی هم وسطش قرار داشت

به سمت راستم نگاه کردم..عمارت که چه عرض کنم یه قصر خیلی بزرگ رو به روم بود!

دوتا مجسمه ی الهه دو طرف در ورودی قرار داشت...

اشکان-بیاریدش داخل پیش پدرم

وقت نکردم بقیه چیزارو نگاه کنم...دوتا بازو هامو گرفتن و منو به سمت داخل بردن

دستامو از توی دستاشون بیرون کشیدم چون انتظار این کار رو نداشتن سریع ولش کردن

الین-به من دست نزنید خودم میام

اشکان که تا اون موقع جلومون حرکت میکرد توقف کرد و به سمتمون برگشت اشکان-بذارید

خودش بیاد

مثلا با این کاراش میخواست بگه هوامو داره و من زودتر نرم بشم و وا بدم!؟

..چقدرم لطف داره به بنده..

از سالن بزرگ و بلندی که میخورد سالن ورودی باشه رد شدیم و وارد یه فضای



خیلی بزرگ شدیم.. که از چند جهت به طبقه ی بالا پله میخورد، و لوستر های بلندی هم از سقفش اویزون بود.. خونه از همه نظر به قصر شباهت داشت! واقعا اگر تجارت انقدر میتونه توش ثروت داشته باشه پس اقا جون باید تا الان یه قلمرو می ساخت دست از دید زدن برداشتم و به مردی که روی یکی از صندلی های گوشه ی سالن نشسته بود نگاه کردم

پشتش به ما بود و انگار داشت سیگار میکشید از موهای بسته شدش حدس میزدم خوده عوضیش باشه.

یکی از اون محافظا دستامو باز کرد

رد طناب روی مچ دستم افتاده بود و درد میکرد... دستمو ماساژ دادم و به سمت مبلمانی که اویس نشسته بود رفتم..

اشکان اومد طرفم و خواست دستمو بگیره که خودمو کشیدم کنار و بهش اخم کردم.

چیزی نگفت و اشاره کرد که بریم مبل رو به روی اویس بشینیم... انگار که همشون روزه ی سکوت گرفته بودن روی مبل روبه روی اویس نشستم

باز اون نگاه کثیف و زنده شو روم انداخت و با لبخند پیروزمندانه ای به من و اشکان نگاه میکرد

اشکان کنارم نشست... حیف که همه اینجا طرف این دوتائن واگر نه میدونستم چیکارشون کنم

اویس- به عروس گلم! خوش اومدی...

قیافمو کج کردم و اخمی روی پیشونیم نشوندم..

کوفت و عروس گلم چه راحت میبافنو میدوزن؟

الین-من عروس کسی نیستم آقای بهداد تعجبم از اینه که چطور تونستید در حق

اقاجون که دوست قدیمیتونه اینطوری بدی کنید! واقعا برای همچین دوستی قلبی

متاسفم..

و با اخم نگاهش کردم

اویس با همون خونسردی همیشگیش که فهمیدم توی روانی بودن از پسرش هم سر تره

گفت

اویس-دوست؟؟؟(قهقهه ای زد که بیشتر شبیه خنده های شیطانی بود(کدوم دوستی؟

متعجب بهش نگاه کردم الین-

یعنی چی کدوم دوستی

پوزخند زد و همونطور که به سیگارش پوک عمیق میزد گفت اویس-اوردمت اینجا که

به زودی بفهمی!

با لجبازی ادامه دادم

الین-من کاری به فهمیدن و نفهمیدنش ندارم درضمن من عمرا زن این شازده

پسرتون بشم! ازدواجم که دست خودمه! فقط الکی تا الان بریدید و دوختید!

اویس خندید و رو به اشکان گفت

اویس-خیلی سر سخته نه؟ پس پوستت کندست!

اشکان خندید و چیزی نگفت

رو اب بخندید پدر و پسر هردوتون باهم!

دوباره پک عمیقی به سیگارش زد و توی ظرف مخصوصش خاموشش کرد و رو به من با لبخند مرموزی گفت

اویس-درسته...انتخاب با توه! به جایی میرسی که ازدواج با اشکان رو تنها راه

نجاتت میبینی...اینم یادت باشه هر حرکت اشتباه از سمت تو ممکنه باعث

مشکلات زیادی واسه ی اتابک بشه..پس تو این مدت که اینجایی مراقب رفتارت

(باش..).نیشخندی زد (عروس گلم!

اونقدر از حرص ناخنامو توی دستم فشار دادم که فکر کنم خون مرده شده

بود...دندونم روی هم ساییده میشد و اخم غلیظی به اویس کرده بودم

منظورش ازاینکه رفتار من باعث مشکلات واسه اقا چون میشد چی بود؟؟؟؟چرا

انقدر اینجا عجیبه..چرا انقدر همه چیز پیچیدست؟؟حس میکنم ماجرا فقط من نیستم...

الین-من اومدم اینجا تا جواب سوالاتم رو بگیرم نه اینکه عروس گلم عروس گلم بشنوم..

اویس-زیاد صحبت کنی شاید زبون عزیز تو از دست بدی...جواب سوالاتت رو هم

میگیری!!!اینم بگم که اینجا هم مثل خونه ی اشکان هیچ راه ارتباطی نداره و با

این تفاوت که نگهبانای اینجا دوبرابر خونه اشکانن پس فکرای بچگانه به سرت  
نزنه)دوباره با نیشخند گفت(عروس گلم!  
داشت سعی میکرد منو حرص بده..منه احمقم مثل بچه ها اونو به هدفش  
میرسوندم...تصمیم گرفتم شبیه خودش رفتار کنم..تو کسری از ثانیه قیافم برگشت  
و پوزخند روی لبم نشوندم..تعجب رو توی چشماش میدیدم اما توی صورتش  
هیچ تغییری نمایان نبود.  
رو به یکی از خدمه به عربی چیزی گفت اه لعنتی..کاش  
بلد بودم!  
اویس-با نسیم برو تا اتاقت رو نشونت بده...هر چیزی هم لازم داشتی به خودش  
بگو توی اتاقت یه زنگ بالای تخت هست کار داشتی اونو میزنی تا نسیم  
بیاد!فارسی رو میفهمه ولی نمیتونه صحبت کنه...اینم بگم که اینجا معمولا شب  
ها مهمونی برگزار میشه و تو حق نداری توشون شرکت کنی!پس وقتایی که مهمونی  
هست از اتاقت به هیچ عنوان بیرون نیای!به موقعش هم چیزیلازم بود بهت  
میگم,فکر فرار و شیطونی هم به سرت نزنه عروس گلم دیگه برو تو اتاقت.  
لحنش هم دستوری بود هم ترسناک ,نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت سیگارش و  
روی صندلی دیگه ش پشت به من نشست!

اون نسیمی که گفته بود

اومد سمتم و یکی از بازو هامو گرفت به عربی

گفت

نسیم-ه یا بنا الان) حالا زود باش بیا)

گیج نگاهش کردم نمیدونستم چی میگه اشکان به عربی چیزی بهش گفت و اونم

سر تکون داد و تایید کرد... اشکان رو به من گفت اشکان-باهاش برو

تا اتاق تو نشونت بده..

بلند شدم و پشتش رفتم... از دو طبقه رد شدیم ظاهرا اینجاهم عین خونه ی اقا جون

سه طبقه بود

هعی چقدر دلم براشون تنگ شده! حتی برای اون عمارت و باغ ترسناکش...

به راه روی انتهایی سالن طبقه سوم رسیدیم نسیم جلوتر رفت و در

یکی از اتاق هارو باز کرد نسیم- عزیزتی تعالی هنا) عزیز دلم بیا

انجا) الین- ببخشید من نمیفهمم چی میگید؟

سرشو تکون داد و با اشاره بهم گفت برم داخل اتاق...

وارد اتاق شدم

تقریبا اتاقش چهل متر بود، همراه تخت و وسایل سفید و طلایی چیده شده

بود. همه چیز باشکوه و قشنگ بود اما برای من این قشنگی هیچ جور به چشم نمیومد و به دل نمینشست!

نسیم اشاره کرد تا بشینم روی تخت...

بعد از اینکه نشستم در اتاق رو بست و رفت... نگاهی به چیدمان اتاق انداختم به طرف اتاق کاملا کم‌دیواری شده بود و تخت وسط اتاق قرار داشت و عین اتاق خونه اشکان این بار پرده طلایی رنگی روی تخت با کمک میله انداخته بودن، میز کنسول سمت پنجره بود و رو به روی در ورودی اتاق... از دوتا در توی اتاق هم فهمیدم دسشویی و حمومه...

دقیقا عین عروسک داشتن منو به این ورو اون ور میبردن.. منم که هیچ کاری ازم ساخته نیست و این مدت جز خوابیدن کار دیگه ای نمیکردم، تصمیم گرفتم حالا که کار به کارم ندارن روی تخت دراز بکشم و فارغ از تموم اتفاقات، دوباره به عالم خواب پناه ببرم\*\*\*\*\*

یک هفته ای از اومدن من به این خونه میگذره... تقریبا هرشب مهمونی به راه بود و ادم های زیادی اینجا رفت و امد داشتن دو سه بار سعی کردم با یکی از خانماشون دوست بشم و ازشون گوشیشونو قرض بگیرم ولیظاهرا نه تنها من بلکه هیچکس حق آوردن گوشه به داخل این عمارت رو نداشت.. با چیزایی که این

چند وقت فهمیدم به این نتیجه رسیدم که اینا کارشون اصلا تجارت نیست و به جورایی عین بقیه کسانی که توی دبی هستن از خرید و فروش گرفته تا هزار جور خلاف دیگه رو انجام میدن و تموم این معاملات توی مهمونیاشون برگزار میشه.. اشکان از اون روز به بعد دیگه سمت نیومد کلا نبود انگار فقط وظیفش این بود که منو بدزده بیاره اینجا... اوایسم خدارو شکر ندیدم! درکل عین یه زندانی توی سلولم بودم و جز شام و نهار ارتباط دیگه ای با افراد بیرون اتاق نداشتم... دیشب هم مهمونی مجلی برگزار شده بود ظاهرا توی این مهمونی یک سری دختری از کشورهای مختلف که بیشترشون هم برای افغان و ایران بودن بهفروش میرسیدن... لحظه های بد و شکننده ای رو دیشب با چشمم دیدم دیدم که چقدر دختر و زن ها براشون بی ارزش بودن! عین یه وسیله هر کسی یه نفر رو خرید و باخودش برد... دیشب برای اولین بار حس کردم قلبم درد گرفت... تا صبح هم نتونستم بخوابم.. واقعا اون دختری از جانشون سیر شدن که میان اینطور جاها؟ یا دزدیده میشن و بالاجبار این اتفاق براشون میوفته؟ اینم نمیدونم... فقط میدونم اوضاع کثیف و کریهیه... اولش فکر میکردم شاید میخوان سر منم همچین بلایی رو بیارن اما صحبت های اشکان این اطمینانو بهم میداد که فعلا از این خبرا نیست... البته شاید هم بدتر از این ها در انتظارمه، من خودمو به دست تقدیر سپرده

بودم..ولی تسلیم نمیشدم!

در اتاق زده شد...خدمتکاری وارد شد که تا به امروز ندیده بودمش...لباسای فرم  
تنش بود جوون تر از نسیم بود موهای زیتونیش از زیر روسریش بیرون زده بود...

-سلام خانم

چه عجب یکی فارسی بلد بود از غریبی در اومدم!!!خیلی معمولی گفتم الین-سلام

-شیخ اويس گفتن پیام بهتون خبر بدم که امشب هم مهمونی برگزار میشه

شیخ اويس همون بابای اشکان بود..ظاهرا یکی از شیخ های دبی بود ولی هیچ

جوره به شیخها نمیخورد...یادمه همیشه با آوردن اسم شیخ از زبون بقیه قیافم

جمع میشد...از همون اولم از شیخا خوشم نمیومد پریدم وسط

حرفش

الین-اره میدونم منم از اتاق بیرون نیام

-نه اتفاقا شما حتما تو این مراسم باید حضور داشته باشید!یکی از ندیمه ها تا قبل

از رسیدن مهمونا برای آماده کردن شما میاد

چشمام گرد شده بود...دلیل اینکه باید تو این مراسم حضور داشته باشم مشکوک

میزد...مطمئنا فقط یه مهمونی و دورهمی ساده نبود!



رو بهش کردم که دیدم منتظر ایستاده الین-برای

چی؟؟؟ این مراسم چی هست؟؟

-یه مراسم مثل بقیه مراسمات... شیخ اویس فرمودن شما هم شرکت کنید... من

فقط تا همین حد رو اطلاع دارم..

جالب و عجیب بود که ایندفعه نگفتن از اتاق بیرون نیا... و حتی حضورم اجبار کردن!

الین-باشه...میشه اگر اشکانو دیدی بگی بیاد؟)زیر لب ادامه دادم(باید تکلیف منو

روشن کنه!

-خانم اقا دبی نیستن فردا صبح میرسن..با من امری ندارین؟

خواستم بگم تو تا الان کجا بودی که منه بدبخت چند روز با اون نسیم زبون نفهم

سر و کله نزنم...سرمو به معنی)نه( تکون دادم و اونم رفت

روی تخت نشسته بودم و داشتم به فردای نامعلوم فکر میکردم...اونقدر فکر کردم

که دیگه مغزم فرمان نمیده...بیشتر از همه سوالاتی بی جوابم روی اعصابم

درحال حاضر میدونم تنها شخصی که میتونه جلوتر از بقیه قدم برداره فقط هاگانه...

شاید دوست دارم که اون زودتر از همه پیدام کنه...واقعا خودم رو درک

نمیکنم...حال و احوالاتم درک نمیکنم...فقط میدونم اسمش که میاد دوست دارم

فرار کنم ازش...از طرفی هم دوست دارم همون راهی که ازش فرار کردم

برگردم... این پارادوکسی که افتاده به جونمو نمیدونم چطوری از خودم دورش کنم...!

بغضم تازه شد... سعی کردم قورتش بدم چون به خودم قول دادم قوی باشم..یکی

از سختیای زندگیمه که باید پشت سرش بذارم... و الان وقت عقب نشینی

نیست... وقت جنگیدنه..!

توی اتاقم پشه میپروندم که صدای در باعث شد سرم رو بالا بگیرم..... با تعجب به

مردی که وارد شده بود نگاه کردم او ایس -

خوش میگذره نه؟

ابروی از فرط تعجب بالا انداختم با طعنه و پوزخند گفتم الین - اره نمیبینی؟ تا

خرخره تو خوشی غرق شدم..

قهقهه ای سر داد که حقیقتا تنم لرزید از صداش

در اتاقو بست و چند قدم جلو اومد همونطور که اطرافشو نگاه میکرد دستشو برد توی جیب

شلوار سفیدش

او ایس - خوبه... میخوام خوشبخت ترت کنم..

اب دهنمو با صدا قورت دادم

منظورشو گرفتم... این یعنی یه نقشه شوم توی سرشه... فقط خدا به دادم برسه...

با این حرفش استرس گرفتم ولی سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم که

خداروشکر موفق هم شدم

نگاه تیزی بهم انداخت....نگاهی که جنسش خریدارانه بود...و باعث شد همون

یه ذره حفظ ظاهر مم از دست بدم و لرزه به تنم بیوفته...نفسای عمیق و پی در پی

میکشیدم...اونقدر مابین حرفاش سکوت میکرد که اعصاب ادم خرد میشد

روشو ازم گرفت و به سمت پنجره رفت و پشت و به من ایستاد با صدایی که سعی میکردم

بغضمو نشون نده گفتم الین-چی از جونم میخوای؟! سرخوش خندید...

کلا یه پا علی بی غم بود همیشه اویس-

میفهمی....امشب میفهمی...

الین-پرسیدم تا الان بفهمم نه بعدا!

برگشت سمتم و با چشماش که بیشتر شبیه به چشمای یه حیوون درنده بود سر تا

پامو نگاه کرد.. نمیتونستم حدس بزنم چی تو اون مخ کهنسالش میگذره....

اویس-انگار زبونت حس اضافه بودن میکنه دختر...اینجا کسی رو حرف من حرف

نمیزنه....وقتی میگم بعدا میفهمی یعنی بعدا..فکر نکن دلخوشی ازت

دارم....میخوام سر به تنت نباشه....نمیخوام پسرم با تو بدبخت بشه...تو لایق

اشکان من نیستی...حالا که گوش نمیده و به خاطر)با حرص گفت(عشق مسخره

ای که بهت داره کور و کر شده...میخوام خودم دست به کار بشم..).نیشخند

زد(اینطوری هم یه سودی میبرم...هم پسر من نجات پیدا میکنه...  
 چشمام از حدقه بیرون زده بود...چرا باید با من لج باشه اونم بدون دلیل!!!توی  
 حرف زدناش نفرت به وضوح معلوم بود و هر کسی میتونست بفهمه وقتی صحبت  
 میکنه کجاها داره سیر میکنه...  
 قلبم بی تابی میکرد...صدای بوم بومش بلند شده بود...اروم ولی تند میزد...  
 کف دستام عرق کرده بود و دهانم خشک شده بود...کاش اینا علائم مرگ بودن  
 تا همینجا میتونستم برای همیشه آرامش پیدا کنم.  
 اویس-خوشحالم که دارم زودتر از شرت خلاص میشم!  
 با اخم و نفرت خیره شدم به چشماش  
 الین-ازت متنفرم  
 خندید  
 اویس-چقدر خوبه که احساساتمون مشترک...  
 دستمو مشت کردم و فشار دادم تا بلکه حرصم خالی شه اما نشد...با حرص نفس  
 میکشیدم...از اینهمه ابهامات خسته بودم...از اینهمه ترسیدن بیزار بودم...  
 اونقدر درگیر حرص خوردن بودم که نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت...  
 اون نگاه خریدارانه...اون نفرت..اون حرفا فقط و فقط برای من بیانگر یه چیز بود!

اونم اینکه میخواد عین دخترایی که این چند وقت دیده بودم منو به دست اعراب بسپاره...  
گفت سود میکنه یعنی معامله ست...منم که جز خودم هیچ دارایی ندارم...  
وای نه....

نه نمیخوام...اصلا نمیخوام!!!!!!

حاضرم اگر دوتا راه مونده باشه که یکیش تهش به اشکان ختم بشه یکیش به  
اعراب...اشکانو انتخاب کنم!!!!

مطمئنا داره از نبود اشکان سو استفاده میکنه....

وقتی به این فکر کردم که ممکنه بعد از فروش من به اون سگای پیر رذل چه  
بلاهایی که سرم نیاد تموم تنم مور مور شد دوباره اشک  
هام راه خودشونو باز کردن...

همونطور که روی تخت صدامو توی بالشت خفه میکردم و زجه میزدم نالیدم

الین-ازت متنفرم سگ پیر...ازت متنفرم حیوون...تو یه اشغالی که بویی از انسانیت  
نبرده...). با جیغ گفتم(ازت متنفرررررررررر

تو یه بی رحمی که جز منافع خودش هیچی نمیبینه...لعنتیا مگه من چیکارتون

کردم که دارید این بلارو سرم میارید...خدایا مگه من چه قدر گناه کردم که اینطوری دارم  
تقاص میدم....؟؟؟؟

برای اولین بار از ته دل میخواستم که اشکان باشه... حداقل اگر اون بود اویس از این غلطا نمیکرد... دیگه اون کورسوی امیدم به کل از بین رفت... به جاش سیاهی مطلق تو قلبم لونه کرد...

به خدا قسم میخورم اگر دستتون بهم بخوره همون لحظه بدون اینکه هیچ چیز رو در نظر بگیرم خودمو میکشم... داغ خودمو رو دلشون میدارم!!! من دخترم و پاک... اونقدر پاک که حتی دست هیچ ادم نامرد و نامحرمی بهم نخورده... درسته اهل دین و ایمان نیستم اما مسلمونم! هر چی ام باشم میدونم کجائم و چی میخوام...! هر چی ام باشم حدمو همیشه در جایگاه یه دختر با همه رعایت کردم... نمیخوام دو دستی تموم داراییامو بهشون بدم... یا دارایی هام برام میمونن یا باهم از دنیا میریم... تمام!

توی افکارم پرسه میزدم و گاهی چند قطره اشک از چشمام میبارید... با خودم اتمام حجت کرده بودم.. بالا تر از سیاهی برام مرگه! همین...

در اتاق زده شد

بدون هیچ حرفی منتظر بودم اویس باز بیاد با زبون تند و تیزش طوفان به پا کنه اما برعکس انتظارم یه خانمی که تقریباً ۴۰ ساله میخورد و یکی از ندیمه ها بود با کلی افاده وارد شد... موهای بلوندش از زیر روسریش بیرون زده بود... و رژ قرمزش

خیلی خودنمای میکردم... اینجا همه ساده بودن اولین بار بود میدیدم یکی از ندیمه ها انقدر به خودش رسیده... با صدایی که توش غرور موج میزد گفت

-اومدم برای حاضر کردنت

این یکی مثل بقیه بهم احترام نمیداشت... دوم شخص قرارم داده بود... امروز چیزای جدید میدیدم... حاضر بودم زندگی برگرده به روال خسته کننده ولی احساس خطر نکنم... چیزی نگفتم... چیزی نداشتم که بگم.. اول و اخر راهم جز تسلیم چیزی نبود... حداقل تا زمانی که تو این عمارت بودم...

به طرف کمد لباس توی اتاق رفت... یکی از لباس های کاور شده رو بیرون

اورد... چون کاورش مشکلی بود نمیتونستم ببینم چیه ولی معلوم بود مجلسیه

زیپش رو باز کرد و لباس رو از توش در آورد...

یه پیرهن شب به رنگ قرمز! استیناش گیپور بودن... و دامنش بدون هیچ جای

تنگی ازادانه رها بود... و از سرشونه هاش تا روی شکمش پر بود از سنگ های

درخشان... لباس زیبایی بود...

مدلش

همراهش سرپوش هم گذاشته بودن... که نفهمیدم چطوریه... فقط بی سرو

صدا عین افسرده ها به کارهای ندیمه نگاه میکردم

لباس رو انداخت روی تخت...

رو به من با لحن دستوری گفت

-پوشش سریع!

و با اخم نگاهشو گرفت... فکر کنم باهام مادرکشتگی داشت...درسته من جایگاهی

نداشتم اما حدش رو باید میدونست...چون حوصله دردرسرو جر و بحث جدید

نداشتم تصمیم گرفتم سکوت کنم....تموم افکارم پر بود از ترس و نگرانی برای امشب....

به سمت میز کنسول رفت و خودشو مشغول بیرون آوردن لوازم ارایش کرد

بدون هیچ صحبتی لباس رو پوشیدم و زپیش که از بغل میخورد روبستم...نگاهی

به سرپوش انداختم.یه سرپوش قرمز درست از جنس لباس...از پیشونی تا روی

سینه رو میپوشوند و قسمت چشم هاش به اندازه یه مستطیل افقی بزرگ خالی

بود...دور مستطیل هم سنگ های ریز درخشانی کار شده بود...از پیشونی تا پشت

سر خالی بود و از پشت سر که حدس میزدم تا پائین دامن برسه حریر قرمزی

استفاده شده بود...

اشاره کرد روی صندلی بنشینم

بازم بدون هیچ صحبتی رفتم و روبه روی آئینه نشستم

نمیدونم چند ساعت گذشت شاید یک یا دوساعت!روی صورتم بدون وقفه کار

کرد...در نهایت سرپوش رو روی صورتم گذاشت



-کارت تموم شد!!!! نسیم میاد صدات میزنه و وقتی هم رفتی پائینلام تا کام صحبت نمیکنی..هیچ مخالفتی انجام نمیدی اونجا از تو نظر نمیخوان پس بدون هیچ حرکتی منتظر میمونی...هر کدوم از شیخ ها صدات کردن و ازت خواستن سرپوشت رو برداری بی هیچ مخالفتی اطاعت میکنی...شیخ اویس هیچ خوشش نیامد توی معاملاتش اختلال بیوفته پس اگر دلت مردن خواست صدات دربیاد....فهمیدی؟

پوزخند تلخی زدم

الین-اره دیگه...شدم عروسک دستتون...

با غضب نگاهم کرد

-من دیگه میرم...تا نیم ساعت دیگه صدات میزنن...

نیم نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون...

بدون اینکه به خودم در آئینه نگاهی بندازم سرمو انداختم پایین...نمیخواستم خورد شدنمو ببینم...میدونستم الان زیبا شدم! نمیخواستم با چشمم ببینم که دارن مثل یه عروسک خیمه شب بازی باهام رفتار میکنن...من الین کاوه! کسی که در هرشرایطی بهترین هارو داشت...کسی که جایگاهش اونقدر بالا بود که هیچکس حتی حق توهین هم بهش نداشت...الان به روزی افتادم که عین یه کالا باهام

رفتار میکنند... چه کابوس تلخی.. یادمه اونروز که یکی از بچه های دانشگاه اینارو  
تعریف میکرد توی دلم هزار بار خداروشکر کردم که جام امنه...و قرار نیست از این  
اتفاقات برای من بیوفته.. یادمه کلی با سارا کلاسو گذاشتیم رو سرمون و اه و اوه  
کردیم...حالا این منم که توی این اتاق حاضر و آماده نشستم تا به دست یکی از  
همون ادمای کثیف بیوفتم و زندگیم تباہ بشه...نمیخواستم ضعیفنشون  
بدم..میخواستم بشم همون الین زبون درازی که حرف زور تو کتتش نمیرفت....  
امشب من یا میمردم یا نجات پیدا میکردم...پوزخند تلخی زدم...بیش از قبل قوی  
شده بودم!قوی و کمی پوست کلفت...!توی زندگیم انقدر چیزای عجیب دیدم که  
گاهی دلم میخواد فقط سرم رو روی بالشت بذارم و چندین روز بخوابم بدون هیچ  
بیدار شدنی..تاشاید کمی از خستگی روحم دوا بشه...  
صدای در اتاق رو شنیدم..یعنی به همین زودی نیم ساعت تموم شد؟خدایا جلوی  
عقربه های ساعتو بگیر...حداقل تو یکمی به من رحم کن!  
نسیم وارد شد و اشاره کرد که باید بریم  
لحظه ای که بلند میشدم نیم نگاهی از آئینه به خودم انداختم که باورم نشد اون  
دختر توی آئینه من باشم...با این اوضاع باید اونقدر بد رفتار میکنم تا هیچکدوم منو قبول  
نکنن!....

حریر قرم ز روی موهام خداروشکر تا قوزک پام میرسید و موهام زیرش قرار گرفته بود...البته تو دیدرس همه بود..و فقط حریر نازکی روشو پوشونده بود...که همونم غنیمت بود!

نسیم ارنجمو گرفت و باهم به سمت سالن نشیمن رفتیم نگاهی از بالا به پائین توی سالن انداختم..مثل تموم شب های دیگه چندین دختر توی سالن با لباس های رنگارنگ و سرپوش های مختلف ایستاده بودن..و عرب هائم خریدارانه سر تا پاشونو نگاه میکردن باز خوبه هم لباسا پوشیده بود هم صورتا واگر نه دیگه نور علا نور میشد!مثل همیشه با دیدن این صحنه بغض راه گلومو بست با این تفاوت که امشب منم جز یکی از اینا بودم...و معلوم نبود دستکدوم یکیشون می افتادم!

نسیم چند لحظه بالای پله ها ایستاد....همه کسایی که توی سالن پائین بودن مشغول خرید و انتخاب دخترا بودن..فقط اویس چشمش مثل عقاب همه جا رو میپائید...منو که دید به نسیم اشاره کرد که بریم پائین..نفس عمیقی کشیدم... و اروم اروم از پله ها پائین رفتم...نسیم عین سربازا هنوزم ارنجمو گرفته بود و ولم نمیکرد..حتی حوصله اینکه بهش بگم ولم کنه هم نداشتم ترجیح دادم برم جلو بینم تهش چی میشه!

بدون اینکه جلب توجهی بشه پشت همون عرب هایی که نشسته بودن با فاصله ایستادیم... حدودا شیش تا عرب چاق که بعضیاشون با لباس های مخصوصخودشون و

بعضی‌ها با کت و شلوار روی مبل‌ها نشسته بودن همونطور که میوه میخوردنو  
مستانه میخندیدن تموم آدمها رو زیر نظر می‌گرفتن... ایندفعه داشتم صحنه رو از  
نزدیک میدیدم.. حتی قیافه هاشونم حال به هم زن بود!... دخترا تک به تک  
نقاباشونو برمیداشتن و عرب‌ها با خنده و ماشالله گویان بهشون اشاره میکردن  
فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه نوبت من میشد داشت از درون اتیشم میزد.. زیر لب  
ذکر میگفتم و خدارو به وجودش قسم میدادم.. این صحنه‌ها از نزدیک خیلی  
وحشتناک تر بودن... فکر نمی‌کردم تا این حد به این اتفاق شوم نزدیک بشم... از  
استرس دستام میلرزید و یخ بسته بودم... اونها عین یه عروسک بدون هیچ صدا  
و حرفی مطیعانه رفتار میکردن... وقتی نقابارو از روی صورتشون برمیداشتن  
میدیدم که توی چهره زیباشون چقدر غم و ترس نشسته ولی هیچکدوم جرئت  
نداشتن حرف بززن... مطمئنا اونارو هم با تهدیدای توخالی اذیت کرده بودن...  
نمیدونم چند دقیقه گذشت که تقریبا همه عرب‌ها انتخاباشون کردن و دخترا  
کنارشون ایستادن.. دیگه داشت اشکم در میومد... از اینکه میدیدم جنس زن از  
نظرشون انقدر بی ارزشه میخواستم بمیرم! کاش میشد همین کارو با خودشون کرد...  
یکی از عرب‌ها که معلوم بود فارسی بلده اما با لهجه خیلی غلیظ گفت  
-ابو اوپس خبری از گل مجلس نیست ها! نیاد ببینه تموم شده...

و سرخوش خندید... نفهمیدم منظورش از گل مجلسش کی بود... او ایس همونطور که لبخند  
دندونمایی زده بود گفت

او ایس-الانه که ابو سعید هم پیداش بشه نگران نباش جاسم جان... برای اون هدیه ویژه دارم...  
اینکه منو گوشه نگه داشته بود و این حرفش که گفت هدیه ویژه داره باعث شد  
یه لحظه بلرزم... حدس میزدم قصدش چی باشه!

اون عربی که فهمیدم اسمش جاسمه دوباره زد زیر خنده... نمیدونم چه چیز خنده  
داری گفته بود که انقدر میخندید... اره دیگه منم اگرده تا ده تا دختر کنارم بود عین خر ذوق  
میکردم...

عربا مشغول میوه خوردن و خندیدن و صحبت بودن... که در عمارت باز شد... صدای  
قدم های محکم مردی به گوش میرسید... سریع سرم رو بلند کردم و برخلاف  
تصوراتم یه مرد جوون حدود ۳۰ سال دیدم

قدی بلند و هیكلی رو فرم داشت.. که کت شلوار مشکی خوشدوخت حسابی به  
تنش میومد... چشمای سبز و وحشی داشت که از همون دور برنده به همه نگاه مینداخت...  
موهای قهوه ای که به بالا هدایت داده شده بود... و ته ریش هم رنگ موهاش که  
صورتشو بیشتر با جذب میگرد... بهش میخورد عرب باشه ولی اولین عربی بود که  
انقدر قیافش خوب بود! چون همه شون بیشتر شبیه گفتار بودن تا انسان...

همونطور که محکم قدم میذاشت و پر غرور راه میرفت جلوی مبل ها روبه روی

اعراب ایستاد.. او ایس بلند شد و خنده کنان به سمتش رفت او ایس- ذکر خیر تون بود اقا... چرا انقدر دیر اومدید..

این کی بود که او ایس انقدر با احترام باهاش صحبت میکرد و زبانش هم فارسی بود؟؟؟

سعید نگاه اجمالی به سالن کرد و نگاهش روی من میخکوب شد... اب دهنمو پر صدا قورت دادم... چشماشو ریز کرد و با حالت ترسناکی مردمک چشماشو بزرگ و کوچیک کرد... که حس کردم داره اسکنم میکنه.. سرم رو انداختم پایین....

نمیخواستم اون نگاه ترسناک به نگاهم گره بخوره...

صداشو شنیدم.. صدایی که از راه رفتنش محکمتر بود.. حتی فارسی رو هم روون حرف میزد سعید- کاری برام پیش اومده بود... ظاهرا که جای منو هم خالی کردید...

او ایس قهقهه زد

او ایس- براتون شاهماهی کنار گذاشتم اقا... شاهماهی!

سرمو بلند کردم و همونطور که با ترس نگاهشون میکردم به بقیه مکالماتشون

گوش دادم.. منتظر بودم ببینم سعید چی میگه.. حس میکردم از عرب های دیگه بی رحم تره..!

نگاهش با جدیت روی او ایس چرخید بعد از مکثی گفت سعید- ببینم

چیکار کردی؟

قدش از او ایس خیلی بلند تر بود... از طرفی او ایس هم معلوم بود از حساب  
میبره... با دستپاچگی گفت

او ایس- همونی که منتظرش بودید... به دونه خوبشونه اقا... اما خب قبلش خودتون  
میدونید که شاهماهیها چطوری... ..

سعید پرید وسط حرفش و خشک گفت

سعید- به محض اینکه از اینجا خارج بشم تو حسابته!

او ایس که انگار با شنیدن این خبر بال در آورده بود ادامه داد او ایس- حقا که بزرگ  
مجلسی... ..

سعید بازم بدون هیچ تغییری توی صورتش روشو از او ایس گرفت و به بقیه عرب  
ها نگاه کرد... ..

او ایس به نسیم اشاره کرد تا منو ببره جلو

مثل اینکه نوبت من رسیده بود... اما قرار بود نمایش خوبی رو براشون اجرا

کنم... میخواستم بمیرم.. یا لااقل میخواستم برای زنده بودن بجنگم! ولی نه به هر  
قیمتی... زنده بودن با شرافت!... ..

نسیم دستمو گرفت و کشون کشون منو برد تو دید همه ... سعی کردم پشتمو

بهشون نکنم که موهامو نبینن... میدونستم چقدر از موهای بلند خوششون میاد!

کنار او ایس و روبه روی سعید و بقیه ایستادم نسیم برگشت به همون جای قبلی..

زیر نگاه هاشون داشتم عین یخ روی اتیش آب میشدم...نفسام به شماره افتاده

بودن..از گوشه چشم میدیدم که نگاهاشون همه برق میزنه..

اصلا سرمو بلند نکردم که سعیدو نگاه کنم

او ایس-اینم از وی ای پی امشب اقا...

زیر گوشم با تشر گفت

او ایس-بهش نگاه کن تا چشمتو در نیووردم...

نه از ترس اینکه او ایس تهدیدش واقعی شه فقط به خاطر اینکه فکر نکنن ترسیدم

و بتونم بشم همون الین سرکش قبلی با خشم به چشماش زل زدم...چشمای

سبزی که با دیدنم برق خاصی زدن..ابروهاش از تعجب بالا پرید...و پوزخند کنار لبش

جاخوش کرد

ولی من همونطور با خشم نگاهش میکردم...بعد از چند لحظه که حسابی با

نگاهش توی چشمام نفوذ کرد اشاره کرد به سرم سعید-برش

دار...

میدونستم منظورش سرپوشمه...

بالاجبار و اروم سرپوش رو از روی صورتم برداشتم که باز صدای او گفتن ها و



ماشالله عرب ها بالا رفت... قلبم هر لحظه بیشتر از قبل فشرده میشد... احساس  
 حقارت و معذب بودن تموم جونمو گرفته بود... پوزخند سعید با دیدنم کم کم تبدیل  
 به لبخند شد انگار حسابی راضی بود.. اینو از چشمای براقش هم میشد  
 فهمید.. نگاهش کشیده شد سمت موهام .. با تعجب لب زد سعید- برگرد  
 بینم؟؟

میخواستم تا قبل از اینکه طوفان به پا کنم فقط مطیع باشم... کاش زودتر از این  
 شرایط کذایی در پیام..

بدون هیچ حرفی برگشتم لحظه اخر حیرت رو توی چهره عربهای دیگه میدیدم فکر  
 میکردم تا الان دختر عین من زیاد دیده باشن ولی از قیافه هاشون معلوم بود اولین بارشونه..  
 بعد از چند لحظه صدای سعیدو شنیدم

سعید- میتونی برگردی

برگشتم سمتشون با همون اخم و نگاه وحشیم روبه بقیه

اعراب به عربی گفت

سعید- جمیل ألیس کذلک(زیباست مگه نه؟)

مردهارو دیدم که با سر حرفشو تأیید میکردن و نعم گفتنشون به راه بود

سعید سرمست خندید و دوباره بهم نگاه کرد...

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من بپریم توش! دلم میخواست هر چه زودتر از

شر گاه های فاسد این ادمای پست و فرومایه راحت بشم!

سعید- هذا لطیف، لطفی ف جدا زییاست.. واقعا زییاست ( دستشو انداخت رو

شونه اوپس

با صدایی که توش خوشحالی و رضایت مشهود بود گفت

سعید- این شاهماهیو از کجا آوردی؟ حسابی گل کاشتی اوپس... خوشم اومد... خوشم اومد...

اوپس که عین خر ذوق کرده بود خندون گفت

اوپس- به دست آوردنش سخت بود ولی خب خدمت شما...

پوزخند زدم که از نگاه سعید دور نموند... انگار وسیله بودم که میگفتن خدمت

شما!... هیچ حسی جز تنفر خشم و کینه نداشتم...

سعید- فقط....

اوپس منتظر و مضطرب بهش نگاه کرد

سعید بدون اینکه لحظه ای نگاهشو از من برداره گفت سعید- خیلی

سرکش و گستاخ به نظر میرسه...

اوپس سرمست خندید اوپس- رام کردنش کار

خودتونه اقا!

سعید خنده کجی کرد

سعید-درسته....

اویس-میمونید به سفره درویشی ما رنگ و لعاب بدین بگم ندیمه ها حاضر کنن اقا؟؟

سعید همونطور که نگاهم میکرد گفت سعید-نه...ما باید

بریم که کلی کار داریم..

اب دهنمو با صدا قورت دادم ولی تغییری توی چهرم نمایان نبود الان وقت طوفان بود!

با جرئتی که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم

الین-بیخود به دلت صابون نزن که من هیچ جا نمیام...).اشاره کردم بهش(بین

منو!من خانواده دارم...این عوضیا تو روز روشن منو از جلو در خونمون دزدیدن!نه

به خواست خودم بوده نه سرنوشتتم...!)برگشتم سمت بقیه و در مقابل چهره های

بهت زده همشون به دخترا اشاره کردم(این خترای بیچاره ای که آوردین اینجا به

عنوان عروسک ازش استفاده کنین هم مثل من خانواده دارن...!چطور میتونید عین

یه کالا با زنا رفتار کنید؟)برگشتم سمت اویس و درحالی که با چشمای گرد و

ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد صدامو بردم بالا(تو یه اشغالچیوونی...ارزو میکنم

یه روز بتونم تورو به عنوان حیوون خونگی به بقیه بفروشم..روت قیمت بذارم و

بعدم عین یه تفاله ردت کنم(پوزخند زدم(هرچند تو اشانتیون هم نمی ارزی!)دوباره

برگشتم سمت بقیه عربها که بی صدا بهم نگاه میکردن صدامو بلند تر کردم و با داد صحبت کردم(امیدوارم روزی برسه که همتون فروشی بشید...!تا بفهمید ارزش زن انقدر کم نیست...همونقدر که شما حق زندگی و جایگاه خوب دارید زناهم حق دارن....حالم از همتون بهم میخوره)قیافمو کج کردم و با حالت چندشی گفتم(عربای کثیفی که دنیا دنیا دارن درباره زندگی جاهلیشون صحبت میکنن!!اره من الان از جونم سیر شدم که صدام در اومده...حاضرم بمیرم ولی یک بارم نگاه کثیفتون رو روی خودم احساس نکنم!!!!مرگ می ارزه به زندگی با امثالشماها...حاضرم بمیرم و نباشم!یا اگر زنده میمونم با شرافت زندگی کنم...نمیذارم روحم به خاطر ادمهای حیوون صفتی مثل شماها به کثافت کشیده بشه....امیدوارم هر چه زودتر جمعتون کنن... شما به جهنم اون دخترای بیچاره ای که مثل من دزدیده میشن و پاشون به اینجا باز میشه چه گناهی کردن!؟؟)(برگشتم سمت اوپس که حالا با خشم و چهره برافروخته نگاهم میکرد(مگه نگفتی صدات دریاد خونت حلاله؟بیا دیگه..پس چرا هنوز ایستادی!!!!؟؟؟)

همون لحظه اوپس خیز برداشت سمت منم بدون هیچ حرکتی با همون اخم و حالت طلبکار سرجام ایستادم...سعید سریع بازوی اوپس رو گرفت و متوقفش کرد اما اوپس هنوزم نگاه سرخشو به من دوخته بود به وضوح دیدم کهفکش منقبض شد

اویس-بذار برم با همین دستام خفه ش کنم...بهش رو دادم فکر کرده چه خبره..).با

داد گفت(میخوام سر به تن تو و خانواده عوضیت نباشه!دختره ی ابله....ابرو برام

نداشتی...به خدا میکشمت...!با همین دستام خفه ت میکنم!

صدای جدی و اروم سعید اومد

سعید-اویس خودت رو جمع کن...من هنوزم روی خریدم مطمئنم...بکش کنار از

این لحظه این دختر با منه....میدونم چطوری رامش کنم...

و نگاه خریدارانه ای بهم انداخت که بهش چشم غره توپی رفتم

اویس که انگار با شنیدن این حرف اروم شده بود عقب رفت و نفس عمیق کشید با غضب

نگاهم کرد

اویس-برو خدارو شکر کن اقا خوشش اومده..واگر نه بی معطلیهمینجا سرتو

جلوی بقیه میبریدم تا ببینن عاقبت کسی که پاشو از گلیمش دراز تر میکنه و گنده

تر از دهنش حرف میزنه چیه!!!!

رو به بقیه دخترا کرد و با تشر و فریاد ادامه داد

اویس-فقط دلم میخواد یکی از شماها عین این دختره ی احمق رفتار کنه اونموقع

دیگه پا روی انتخاب شیخاتون میذارم...فهمیدید یا نه؟؟؟ همه سرتکون داد...

اویس-خوبه...!!!

چشم غره ای نثار من کرد و از بین منو سعید گذشت و رفت سمت بقیه  
 سعید چند قدم جلو تر اومد و بازو مو محکم گرفت... با اخم به هم نگاه میکردیم  
 سعید- گستاخ... بی پروا.. سرکش... میدونستم! با لبخند و چشمایی که رضایت توش  
 داد میزد سر تا پامو از نظر گذروند(همه جوهره خوبی! به دردمیخوری... بیا که خیلی کارها  
 داریم...

لعنتی... میخواستم بمیرم... میخواستم بهم رحم نکنن ولی کردن... بازم زنده  
 موندم!... بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده روبه بقیه خداحافظی کرد و منو کشون  
 کشون از عمارت خارج کرد

نه این تو نباید بری... نذار.. نذار ببرت لعنتی...!!!!!! اشکام از ترس روی گونم سر میخوردن..  
 دستمو کشیدم و سرجام ایستادم از حرکت ناگهانیم جاخورد و برگشت سمتم... با  
 صدایی که بغض توش مشهود بود گفتم

الین- تورو به هر کی میپرستی قسم ولم کن... تورو خدا ولم کن...  
 پوزخند زد و اومد سمتم

سعید- من کسی رو نمیپرستم دختر جون راه بیوفت معطم نکن... با ناباوری نگاهش  
 کردم... خدای من یعنی این کافره؟؟؟ اوضاع خیلی خطری تر  
 شده بود... با این حساب هیچ جای امیدی نیست

همونجا روی زمین افتادم گذاشتم هق هقام شروع بشن..

همونطور که دستمو روی صورت من نگه داشته بودم گفتم

الین-ای خدا...این چه سرنوشتی بود من دچارش شدم...اینا دیگه کی ان؟؟خسته

شدم از دست همتون...بابا ولم کنید مگه گناه کردم دختر به دنیا اومدم؟؟؟؟

سعید اومد سمتم و بازمو کشید با خشم گفت

سعید-بلند شو ادا در نیار وقت ارزشمندم الکی هدر نده...کاری نکن پشیمون شم

همینجا ولت کنم اون وقت دیگه مرگت حتمیه..

سربلند کردم با نهایت مظلوم نگاهش کردم اما دریغ از یه ذره ترحم!

بازمو محکمتر کشید که باعث شد بلند بشم جیغ زدم

الین-ولم کن مرتیکه کثیف ولم کن عوضی ازتون بدم میاد...

برگشت و سیلی به صورتم زد....به معنای واقعی خفه خون گرفتم..خواستم جوابشو

بدم که یه دفعه صدای اشنایی رو شنیدم و اون کسی نبود جز اشکان که الان شده بود فرشته

نجاتم!

اشکان-چه غلطی کردی عوضی؟؟؟دست رو زن من بلند کردی؟؟؟داری کجا

میبریش!!؟فکر کردی چون بابا ازت حساب میبره راجب منم از این خبرا هست؟؟

برگشتم سمتش که دیدم چمدونشو رها کرده و داره میاد سمت ما اگر بگم از ته

دلم خوشحال شدم دروغ نگفتم!

به سمت سعید خیز برداشت و یقه شو گرفت

سعید-خفه شو پسره ی الدنگ... پدرت خودش این دختریو به من فروخت...

اشکان چشماش از تعجب گرد شد...برای لحظه ای دستش از روی یقه پیرهن

سعید شل شد و به من نگاه کرد...به منی که حالا با بغض نگاهش میکردم انگار

فقط منتظر این بود که من تایید کنم اشکان-

راست میگه الین؟؟؟

چشمامو اروم باز و بسته کردم...یقه سعیدو پس زد

اشکان-گمشو از این خونه بیرون...الین فروشی نیست زن منه!نمیدونی بدون!پولتم

برمیگردونم!

کلافه چنگی به موهاش زد و نفس عمیق کشید..سعید پوزخند زد و به من نگاه کرد

سعید-باید میدونستم فقط اتلاف وقت بودی!

و بدون هیچ حرفی از کنار عمارت گذشت...

اشکان سرشو بالا برد و چشماشو بست ...همونطور با آرامش گفت اشکان-نزدیک بود از

دستت بدم...

حالا که شده بود فرشته نجاتم ولی نمیخواستم باز حرفاشو شروع کنه...برای همین گفتم



الین-بابات نمیدونم چه پدر کشتگی با من داره...میخواست تا قبل از اینکه تو برسی منو رد بکنه...

به سمتم برگشت و با چشمای قرمز نگاهم کرد..نمیدونم به خاطر خشم بود یا بغض! اشکان-میدونم چیکار کنم....

مچ دستمو گرفت و باهم وارد عمارت شدیم..میخواستم بیشتر از این خرد شدن اویس رو ببینم...به سمت جایی که نشسته بودن رفتیم که دیدم همه شون مشغول خندیدن و صحبتن..اره دیگه...اینا نخندن کی بخنده!!!؟

عرب ها نگاهشون با تعجب به منو اشکان افتاد..اویس که دید همه حواسشون جای دیگه ست بعد از چند لحظه برگشت سمتمون..

با تعجب نگاهش بین منو اشکان در گردش بود

میخواست لب باز کنه حرف بزنه که اشکان زودتر دست به کار شد

اشکان-هیچی...هیچی نگو پدر...هیچ دلیلی قانع کننده نیست!...فقط بدون از این

لحظه به بعد یک بارم چشمم رو از الین برنمیذارم..افرین پدر افرین..اینطوری حواست به منه اره!

اویس با خشم بلند شد..انگشت اشاره شو به سمتم گرفت و با صدای تقریباً بلندی داد زد

اویس- به اندازه کافی این دختر امشب اتیش سوزونده... تو دیگه شروع نکن اشکان... من فقط خوب تورو میخواستم... تو با این دختر خوشبخت نمیشی این از جنس ما نیست!!!..

اشکان پوزخند زد با خشمی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت  
اشکان- من دیگه اونقدر بزرگ شدم که بدونم انتخاباتم چه نتایجی داره و درست تصمیم بگیرم... نیاز به اظهار نظر شما نداشتم من انتخابم رو کردم... دیگه دلم نمیخواد قضیه امشب تکرار بشه چون دفعه بعد کاری که نباید میکنم پدر!..  
اویس چند لحظه با عصبانیت به اشکان خیره شد و بعد برگشت سمت من  
اویس- درست عین خانوادت نحسی!!! همیشه طوفان به پا میکنید... خطاب به  
هردومون گفت (برید بالا نمیخوامبشه... خیالتون راحت امشب اینجاها پیداتون  
گند زدید به معامله امشبم... برید...

اشکان بی هیچ حرفی دستمو کشید و منو به سمت طبقه بالا برد برای لحظه ای  
حس کردم اشکان از جنس اویس نیست...! حتی اونقدر هیز و بی رحم  
نبود... خوشحال بودم که امشب نجات پیدا کردم... اونقدر خوشحال که اگر جاش  
بود از خنده گریه م میگرفت انگار زندگی دوباره بهم تقدیم کردن...  
نمیدونم مشکل اویس با خانوادم چیه که انقدر میزنشون تو سرم! باید هر چه زودتر بفهمم...

پشت در اتاقم ایستادیم اشکان در رو باز کرد و منو هل داد به داخل اتاق  
 اشکان- در رو از پشت قفل کن الین... فردا میام که صحبت کنیم...  
 بدون هیچ حرفی سرمو تکون دادم و در رو بستم و قفل کردم...  
 نفسی از روی راحتی کشیدم... اونقدر راحت که حس کردم بعد از چند وقت از  
 وضعیتی که هرچند خوب نبود راضیم.. حداقل تا زمانی که اشکان بوداز دست او ایس  
 بی رحم در امان بودم\*\*\*\*\*  
 با احساس نوازش دستی رو صورتم به سرعت چشمامو باز کردمکه با قیافه خندون  
 اشکان روبه رو شدم.. میخواستم بهش بتوپی با یادآوری دیشب بهتر بود فعلا سکوت  
 کنم... اخم کمرنگی کردم و سرجام نشستم که اونم دستشو پس کشید الین- سلام با  
 خوشرویی گفت  
 اشکان- سلام خانم سحر خیز!  
 نگاهی به ساعت اتاقم انداختم که دیدم یازده رو نشون میده.. تعجبی نداشت چون  
 دیشب دیر وقت خوابیدم...  
 اشکان نشست روی تخت  
 اشکان- اومدم ازت یه خواهشی کنم...

متعجب گفتم این-چه

خواهشی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهشو دوخت به روبه روش..

اشکان-مربوط به قضیه دیشبه

کنجکاو بهش گوش سپردم نیم نگاهی بهم انداخت وقتی فهمید منتظر حرف بزنه ادامه داد

اشکان-پدر فردا شب یه مهمونی بزرگ ترتیب داده...فقط به خاطر حرفای دیشب

(من)برگشت سمتم و به چشمام خیره شد(میخوام تو این مهمونی رسماً نامزدیمون

رو اعلام کنم...که دیگه هیچ بنی بشری به خودش اجازه نده سمت بیاد و فکرای

اشتباه بکنه...ببین این...این مراسم نه فقط برای خواسته من بلکه برای امنیت

خودت لازمه...که باهام راه بیای و همکاری کنی...به خاطر من نه..به خاطر خودت قبول کن...

هم حق با اون بود هم نبود...اگر قبول میکردم از دست عرب های دختر باز در امان

بودم...حتی از دست باباش...ولی از طرفی مجبور بودم وقتینامزدش خطاب میشم

تحمل کنم...هنوزم فکر میکنم قبل از عروسیمون قراره نجات پیدا کنم..فقط خداکنه که همین

بشه!

فعلاً راهی جز مطیع بودن نداشتم...اویس ادم خطرناکی بود...نمیتونستم بهش

اعتماد کنم..اگر موقتاً همسر اشکان میشدم امنیتم بالا میرفت...بعد از این باید به فکر چاره

باشم!

اشکان-فکراتو کردی؟ جوابت!؟

سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم به چشمای ایش

الین-هر چند هیچ چیز این زندگی به خواست و علاقه من نیست ولی قبوله..

برای لحظه ای چشماش غمگین شدن اما سریع خودش رو جمع کرد همونطور که

از روی تخت بلند میشد گفت

اشکان-کلی با پدرم صحبت کردم که راضی شده...سعی کن تودیدرسش نباشی

الین..حداقل تا وقتی که اینجایی..فردا یه ارایشگر میفرستم تا آماده ت

کنه...).مکث کرد...(.ممنون!

بدون اینکه منتظر جواب از جانب من باشه از اتاق خارج شد دوباره کلی سوال و اتفاقات

اخیر و گذشته به ذهنم حمله کردن...

کاش اینجا بودی هاکان...تو بودی که فقط اینارو میشناختی...).لبخند تلخی

زدم(حتی دلم برای کل کل باهاتم تنگ شده...

\*\*\*\*\*

صبح ساعت ده تا یازده به حمام رفتم و بعد از اون نسیم اومد و گفت ارایشگر زودتر رسیده

الانم که ساعت چهار بعد از ظهره نمیدونم داره چه غلطی چهارساعته روی صورتم

میکنه...ولی میدونم حسابی برام کوبیده و از اول ساخته...یه زنفوق العاده

بداخلی که به ظاهرش میخورد ارایشگر ماهری باشه گفت یه ارایش خلیجی روی صورتم انجام میده.. که باید خط چشم بی نهایت زیبایی داشته باشه تا چشممو قشنگتر از حد معمول نشون بده.. یه جورایی ارایش چشمم باید زیباتر از همیشه چشممو محصور میکردن و مثل قاب برای تابلو عمل میکردن..

مثل اینکه دستور شیخ زوار در رفته) او ایس( بوده.. عجیبه بعد از قیامت دیشب خونسرد ادامه بده.. کلا همه چیز این خانواده عجیب بود

نمیخواستم زیاد مخالفتی کنم.. فعلا راه فرار نداشتم باید یه امشب رو میگذروندم..

بالاخره بعد از چهل ساعت طاقت فرسا زنی که نچسب راضی شد دل بکنه و از روی صورتم بلند بشه..

چون دور از آئینه ی کنسول بودیم نمیتونستم خودمو ببینم.. البته مشتاق هم نبودم... بیشتر داشتم اتفاقات رو مرور میکردم

موهام رو اتو کشید و همه رو باز گذاشت که بلندیش تا بالای رانم میرسید.. خیلی بلند شده بود کاش میتونستم یه دستی بهش بکشم... و کمی کوتاهش کنم!...

فرق سرم رو باز کرد و دو طرف رو به پشت برد و بهشون گیره زد... روی سرم تاج کوچیک و نقره ای گذاشت... که دراصل برعکس بود و روی پیشونیم می افتاد..

الین-مگه عروسیمه که تاج میذاری؟

-خیلی سوال میکنی دختر، اینا همه دستوره شیخه عروسیتم نیست خیالات برت  
 نداره مدل یک سری لباس های عربی با تاج تکمیل میشه مدل لباس توهم همینه  
 حالا دیگه صحبت نکن تا کارمو بکنم!  
 سکوت کردم و چیزی نگفتم...انگار باهام دعوا داشت!خب اگر ناراضی بودی  
 نمیومدی منم از خدام بود ارایش به این سنگینی نکنم...والا  
 حدودا نیم ساعتی هم با موهام ور رفت و بالاخره راضی شد تا ولم کنه..زنگ بالای  
 تختم رو زد...عجب ادمی بودا همه جوره کارش رو بلد بود حتی میدونست زنگ  
 این اتاق کجاست..چون به چشم کسی پیداش نمیکرد و تقریبا زیر تابلو بود..  
 نسیم با لباس بلندی که توی کاور مشکی بود وارد اتاق شد و اونو به ارایشگر داد.  
 کنجکاو منتظر بودم لباس رو از کاور در بیاره...وقتی کاور رو از روش برداشت محو جمال  
 لباس شدم...

این لباس فوق العاده زیبا و درخشیده بود..یه لباس ماکسی که جنسش مخمل  
 قرمز بود و از زیر گردن تا روی پا سنگ نقره ای درخشان کار شده بود و کم کم تا  
 قسمت پایین عین طرح ترام پخش و پراکنده میشد...درخشش بینظیر بود...یقه  
 ی پوشیده ای داشت که تا زیر گردنم میومد و استین هاشم کاملا بلند بود..روی سر  
 شونه هاش نخ هایی که نمیدونم از چه جنسی بودن اما نقره ای بودن به صورت

دسته ای ریخته بودن و به اصطلاح ریش ریش شده بود و این زیباییش رو دو چندان میکرد...

به خودم اومدم که دیدم ارایشگره با لبخند کجی نگاهم میکنه با تمسخر گفت -خوشت اومده؟ هیچی نگفتم و رومو ازش گرفتم

-بیا بگیر بپوشش من دیگه کارم تموم شده..زودتر حاضر شو برو پایین اقا اشکان منتظره زیر لب گفتم الین-به جهنم!

-این دفعه رو نشنیده میگیرم و بهشون نمیگم چشم غره ای بهش رفتم

شروع کرد به جمع کردن وسایلیش واقعا خجالت نمیکشه با یکی که ده سال از خودش کوچیکتره بحث میکنه؟؟

بعد از جمع کردن وسایلیش با اکراه نیم نگاهی بهم انداخت و رفت... ایش زنیکه افاده ای!

شروع کردم به پوشیدن لباسم...کنار کاور یه جعبه هم که حدس میزدم توش کفش باشه قرار داشت...زیپ لباسم از بغل میخورد و با این حساب تونستم راحت بپوشمش... کفش هارو از جعبه در اوردم..یک جفت کفش مشکی بندی..و پاشنه پنج سانتی.. به سمت آئینه ی قدی کنار حموم رفتم و به خودم نگاه کردم...





بود...موهاشم به بالا داده بود و صورتش رو شیش تیغ کردن بود...خوشتیپ بود ولی سلیقه ی من نبود!

اونم در حال انالیز کردن من بود...کلافه رومو ازش گرفتم الین-چی میخوای؟؟؟  
 اومد داخل و در رو پشتش بست

تو این مدت کم، به کوچولو بهش اعتماد کرده بودم البته فقط از نظر اینکه فعلا نزدیکم نیاد..بنابراین خیالم از این بابت راحت بود

اروم اروم نزدیکم شد همونطور نگاهم میکرد و پلک نمیزد

یعنی واقعا انقدر زشت بودم که الان ارایش کردم چشم ازم بر نمی داره؟

جلوی آئینه قدی ایستاده بودم به جورایی خودمو به اون راه زدم..

اومد و دقیقا پشتم ایستاد و از توی آئینه با لبخند مردونه ای بهم نگاه کرد..

خشک و سرد نگاهمو ازش گرفتم و الکی با تاجم ور رفتم و تنظیمش کردم اشکان-خیلی زیبا شدی

نگاهش کردم که دیدم منتظر جوابمه خیلی

رسمی گفتم الین-ممنون

اشاره ای به کت توی تنش کرد اشکان-راستی

منم باهات ست کردم!

خب سلامتی که ست کردی نکنه باید جایزه اسکار بهت بدم؟؟پسره ی پرو...

قدش خیلی از من بلند تر بود..البته من به خاطر اینکه قدم تقریبا کوتاه بود  
 متاسفانه خواه ناخواه از همه کوتاه تر میشدم مخصوصا هاکان..هعی این روزا  
 دلم عجیب براش تنگ شده شایدم....  
 با صدای اشکان از توی فکر در اومدم  
 اشکان-امشب برای منو پدرم شب مهمیه قراره مهمونا خبر مهمی رو بفهمن  
 منتظر و سوالی نگاهش کردم لبخند  
 اطمینان بخشی زد

اشکان-گفتم که دیروز...حالا خودت هم به زودی میبینی و میفهمی عصبی و کلافه گفتم  
 الین-شما کلا عادت دارید ادمارو منتظر بذارید مگه من مسخره شمائم هی به زودی  
 به زودی اصلا مگه سریاله؟؟یجوری میگی انگار میخواید منو سورپرایز کنید یکی  
 ندونه فکر میکنه چقدر به من لطف دارید...هه!

پوزخندی زد و نگاهمو ازش گرفتم ولی سنگینی نگاهشو خوب حس میکردم  
 اشکان-انقدر بدخلقی نکن پرنسس...منم دوست دارم زودتر بفهمی ولی بذار به وقتش...  
 کوفت و پرنسس..بیشتر شبیه سیندرلای بدبخت بودم....دلم میخواست برگردم  
 سمتش و تا میتونم چنگش بندازم...ای بابا باز عصیم کردن....اروم باش الین..به  
 اخرش فکر کن...باید به نفع تو تموم بشه

سعی کردم لبخند خبیشمو جمع کنم... اشکان بی هیچ حرفی داشت نگاهم میکرد.. گاهی با خودم فکر میکردم اگر واقعا عاشقم باشه و حرفاش درست باشه برخوردارم ممکنه چی باشه؟؟ چطور میتونه انقدر خوب بازی کنه و غرق نقشش بشه؟ حس میکنم همه ی این اتیشا از گور اون پیرمرد خرفت بلند میشه یعنی باباش

اشکان-بریم عزیزم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم... چقدر پرو...مگه اصلا میتونم بگم نریم؟؟ خودتون بریدین دوختین حاضرمم کردید... فکر نمیکردم اویس تا این حد کثیف باشه.. الین-شما برو من بعدا میام.

اشکان تک خنده ای کرد

اشکان-اومدم که تورو با خودم ببرم اخم غلیظی

کردم و چیزی نگفتم بعد از چند لحظه پوفی

کشیدم الین-هوف باشه بریم..

ارنج دستشو به طرفم گرفت متعجب گفتم الین-انتظار

نداری که دستتو بگیرم اخم کمرنگی کرد

اشکان-چرا انتظار دارم!

با سرعت از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش  
 برگردوند..سریع مچمو از توی دستش بیرون کشیدم این-گفتم بهم  
 دست نزن چند بار بگم؟؟ خونسرد ولی این بار جدی و خشک گفت  
 اشکان-اولش اگر دستمو نگیری شیخای دیگه فکر میکنن بدون صاحبی و میان  
 جلو..).پوفی کشید و عصبی برای چند ثانیه چشماشو بست(توهم قراره استین کتم  
 رو بگیری نه دستمو پس لجبازی رو بذار کنار این برای خودته  
 اگر به من باشه که هیچ وقت از این غلطا نمیکنم اما باچیزی که اشکان گفت امنیتم  
 پیش اون بیشتر از بقیه بود...به ناچار با فاصله دستمو دور ارنجش حلقه کردم  
 جوری که کمترین تماسو با کتش داشته باشم لبخند  
 رضایتمندی زد  
 اشکان-افرین دختر خوب  
 چیزی نگفتم و نگاهمو به رو به روم دادم  
 از اتاق خارج شدیم و در رو پشتش بست..ظاهرا نیاز به قفل نبود..منم چیز باارزشی  
 اونجا نداشتم و اگر کسی هم وارد اتاق میشد مهم نبود.  
 از پله ها پایین میرفتیم هر خدمه ای که از کنارمون رد میشد با لبخند به عربی

چیزی میگفت و اشکان هم سرشو تکون میداد و تشکر میکرد خویش این بود که تشکر رو  
دیگه میفهمیدم

به طبقه ی دوم رسیدیم یک سری از مهمون ها اومده بودن

اشکان-تا وقتی مهمونا کامل نیومدن پایین نمیریم...به جاش بیا بریم تا یه جایی رو نشونت  
بدم!

بی هیچ حرفی منتظر موندم تا ادامه بده...که به سمت یکی از سالن های طبقه

ی دوم راه افتاد...و منم به خاطر اینکه دستم روی ارنجش بودبالاجبار دنبالش

کشیده شدم...کنارش حس بدی داشتم..و به هیچ چیز جز فرار و نجات فکر نمیکردم

جلوی در اتاقی ایستادیم برگشت سمت من

اشکان-قبل از اینکه وارد بشیم باید اینو بگم,من قبل خرید اون عمارتی که تا هفته

ی پیش توش بودی اینجا پیش پدرم زندگی میکردم...این هم اتاق من بود

امیدوارم خوشت بیاد

واقعا چرا باید از اتاقش خوشم بیاد...چقدر ادم خنگیه که فکر کرده با اتاقش میتونه سرگرم

کنه!

کلیدی از توی جیبش در آورد و در اتاق رو باز کرد اول من وارد شدم

یه اتاق با ست سفید و نسکافه ای اما سلطنتی!

چشمم به دیوار سمت چپ افتاد که پشت در بودچشمام از حدقه

بیرون زد!

خدای من

این که عکس من بود!! یکی از عکسام توی مهمونی عید اقا جون فکر کنم مربوط به

پارسال بود.. حواسم نبود اما لبخند ملیحی روی چهرم داشتم و به روبه روم نگاه

میکردم باورم نمیشد این عکس از من گرفته شده درست زمانی که خودمم نمیدونستم

با ناباوری برگشتم سمت اشکان... بهم لبخند زد الین-تو... تو که توی

مهمونیا نبودی... پس چرا!!؟ یه تای ابروشو بالا برد

اشکان-خودم نبودم ادمام که بودن!

منتظر نگاهش کردم.. هیچ حسی از این کارش نداشتم نه خوشحال بودم نه ناراحت

فقط تعجب کردم تازه اصلا دوست نداشتم عکسم روی دیوار اتاقش باشه..

اشکان-اینم یه مدرک بزرگ که ثابت کنه حس من به تو واقعا قدیمیه!

متعجب بهش خیره شده بودم... داشت کم کم باورم میشد داره راست میگه..

الین-ما که هیچوقت همو ندیدیم من هیچی از حرفات سر در نیارم..؟

لبخندی زد و هیچی نگفت

خب روی اب بخندی!!! میمیری یه کلام بگی موضوع چیه؟

این سرگردم ملوم نیست کدوم گوریه بابا لعنتی چشمم به در خشک شد از بس  
 انتظار تو کشیدم...منتظر هیچکس به اندازه هاکان نبودم...حس میکردم کلید  
 نجاتم دست اونه چون سرگرده! با اینکه سن کمی داشت و حدس میزدم جهشی و  
 با آشنایی که داشت سرگرد شده ولی کارش حرف نداشت...اونموقع هاهم  
 میگفت برای کار بابایینا میره ترکیه و تونسته توی باندشون نفوذکنه! پس حتما  
 میتونه پلیس مخفی بازی دریاره و اینجاهم نفوذ کنه یکی از خدمتکارا

در اتاق رو زد

-اقا...شیخ...

بقیه حرفش رو نزد و انگار اشکان منظورش رو فهمید

حالم از کلمه ی شیخ بهم میخورد اصلا وقتی می شنیدم یاد لجنزار میوفتم...مخصوصا با  
 اتفاقات دیشب...

اشکان-من برم ببینم این ندیمه چی میگه..امیدوارم از عکست خوشت اومده باشه!

خیلی سرد بهش نگاه کردم اونم بی هیچ حرفی از اتاق رفت...واقعا فکر میکرد با

یه عکس از من روی دیوار هوایی

میشم؟! ابله...

دلم میخواست عکسم رو از روی دیوار بکنم و با خودم ببرم و حتی کوچکتین چیز



از من اینجا باقی نمونه...

روی میزش یه جامدادی بود که توش انواع و اقسام مداد و ماژیکو خودکار پیدا میشد..یکی از ماژیک های قرمزو برداشتم و باهاش کل صورتمو رنگ کردم...

اخیش...حالا اینطوری بهتره!!

خیلی خنده دار شده بود...برای اینکه لو نرم سریع از توی اتاق بیرون رفتم همون لحظه اشکان اومد..با ترس بهش نگاه کردم اب دهنمو به زور قورت دادم خدا بخیر کنه فعلا نفهمه...

اشکان-چیشد اومدی بیرون عزیزم

یه لبخند مصنوعی زدم..و سعی کردم قانعش کنم سمت اتاق نره

الین-حس کردم به هوای ازاد نیاز دارم میخوام برم پایین ولی خب...ام....

مکثمو که دید مشتاقانه توی چشمم زل زد تا ادامه ی حرفمو بگم الین-میت رسم تنها برم

پایین

یجوری وانمود کردم که انگار دوست دارم اونم کنارم باشه..که بهگور هفت جد

ابادم بخندم اگر همچین غلطی کنم لبخند

پهنی زد....

ای کوفت!!!

اشکان-خیلی خوشحالم کردی با این حرفت..

خواستم لب باز کنم بگم من غلط کنم خوشحالی تورو بخوام که با حرف بعدیش

ترجیح دادم سکوت کنم

اشکان-ولی بابا گفته فعلا تا نیم ساعت پایین نریم باید مهمونا بیان و ما باهم از

پله ها وارد سالن بشیم..

اهان یعنی میخوان رویابیش کنن؟چه غلطای اضافه..حیف که توی سرم نقشه

دارم باید یجوری وانمود کنم که فکر کنن دارم باهاشون راه میام،و بعد نجات پیدا کنم

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم...حس غریبی داشتم سعی کردمقوی بمونم،من

نباید جلوی این جماعت کم می اوردم... چیزایی که از دبی میدونم..اینه که

هیچوقت پشت شهرونداشو خالی نمیکنه و قانون خاصی هم نداره...این یعنی

منی که شهروند دبی نیستم موقعیتم توی خطره پس همه جوره فعلا قدرت دست

اویسو دار و دستش بود

روی مبل سالن بالا نشسته بودیم..اشکان محو تماشای من بود و من هر لحظه

دنبال راه فرار از نگاهش بودم..

یکی از خدمه یا همون ندیمه ها اومد سمت ما...چون صدای موزیک زیاد بود

مجبور بودیم بلند حرف بزیم

یه شال حریر قرمز و نازک دستش بود... گرفت طرف من

-بفرمائید خانم

اشکان اشاره کرد تا شال رو ازش بگیرم... چه بهتر! خودمم دنباله‌مچین فرصتی

بودم... هر چی هم باشه بالاخره یه پوششی روی موهامه..

خواستم از دستش بگیرم که گفت

-طرز بستنش رو بلدید؟ وا مگه بلد

بودن میخواست؟؟

متعجب بهش نگاه کردم... اونم وقتی فهمید بلد نیستم به طرفم اومد و شال رو

انداخت روی سرم عرض شال تا روی ارنجم میرسید و این باعث رضایت من شده بود..

یه طرف شال حریری رو با سنجاق قرمز و زیبایی به طرف دیگش وصل کرد...

شال با حالت زیبایی روی سر و تنم افتاد بود.. جلوی شال رو هم تا بالای سرم آورد..

-این رو میتونید بعد از اینکه با مهمون‌ها احوال‌پرسی کردید و توی جایگاه

نشستید در بیارید..

سرمو تکیه دادم و هیچی نگفتم ترجیح میدادم کلا درش نیارم..

اونم بی هیچ حرفی رفت

نگاه اشکان روم بود یه برق تحسین ته نگاهش بود که به خوبی حس

میکردم...چند دقیقه ای توی همون وضعیت بودیم  
اشکان مشغول صحبت با یه مرد دیگه شده بود و منم اطرافو نگاه میکردم..  
اون لحظه ها توی دلم هزاران بار خدارو صدا زدم که امشب به دادم برسه تا بتونم  
از این مخمصه خودمو نجات بدم

بعد از چند لحظه یکی از خدمه شتاب زده به سمتون اومد  
-اقا..شیخ گفتن تا دو دقیقه دیگه بیاید اشکان سرشو تکون  
داد و اشاره کرد تا بره به سمت من اومد اشکان-اماده ای؟  
حالا انگار مراسم عروسیمه یا مهمونی مهمیه که اماده نباشم؟؟اصلا امادگی من چه  
فرقی واسه تو داره وقتی کار خودتو میکنی...والا!

خیلی سرد نگاهش کردم...فکر کنم میفهمید ته چشمام چیه چون وقتی نگاهم  
میکرد لبخند روی لبس میماسید الین-

بریم زودتر!

ارنجشو گرفت سمتم..فهمیدم منظورش چیه..پوفی کشیدم و دستامو با احتیاط  
دورشون گذاشتم و سعی کردم مثل دفعه ی پیش کمترین برخورد رو باهاش داشته باشم  
اون فکر میکرد اول و اخر باید تسلیم خواسته هاش بشم ولی من میدونستم این  
تو بمیری الین از اون تو بمیری ها نیست...

سر پله ها ایستادیم دیجی به عربی چیزی گفت و اهنگ رو قطع کرد

بعد از چند لحظه اهنگ خارجی ملایمی رو پخش کرد

همون لحظه نور فضا کم شد و از سقف نور مستقیمی روی پله ها افتاد

خدای من....حس خیلی بدی داشتم...اخه اینا چه کاریه واقعا؟؟؟چرا باید مثل

شاهزاده و پرنسس بریم پایین؟کاش زودتر این مسخره بازیا تموم شه...

من کنار اشکان اصلا خوب نبود عرق سردی روی پیشونیم نشست و نفسمو توی سینه

حبس کردم قوی باش الین...قوی باش.

مهمون ها زیاد بودن و بیشترشون عرب بودن این رو از لباساشون میشد تشخیص داد..

اشکان حرکت کرد و من هم به تبعیت ازش کنارش قدم برمیداشتم..

اولین پله

خدایا خودت کمکم کن نجات پیدا کنم

دومین پله

کاش زودتر پیدام کنن...من هنوزم امید دارم!

سومین پله

همه ی نگاه ها میخ منو اشکان و بود البته بیشتر من چهارمین پله

نفسمو فوت کردم و اب دهنمو با زور قورت دادم پنجمین پله

تحمل اینکه کنار مرد غریبه ای اونم کسی که معلوم نبود چه کارست و هدف  
اصلیش چیه...کسی که هویتش هنوزم برام معلوم نشده بود...سخت بود سخت!

ششمین پله

نگاهم توی سالن چرخید..مردای عرب با نگاهای بد و هیزشون بهم چشم دوخته بودن..

هفتمین پله

سر تو بالا بگیرالین..مثل همیشه مقتدر باش..تو بزودی نجات پیدامیکنی!

هشتمین پله

بغض بدی به گلوم چنگ زد...سعی کردم ردش کنم و نذارم به چشمام برسه...دلم  
برای مامان اغوش امن بابا و خنده هام کنار ارمیس...شیطنتام پیش اقا جونینا تنگ  
شده بود..حتی...اره حتی برای هاکان هم دلم تنگ شده بود!

نهمین پله

بغضمو با هر بدبختی بود قورت دادم,معلوم نبود تا کی اینجا موندگارم نکنه تا آخر  
عمرم بیخ ریش همینا باشم و الانم الکی دارم به خودم امید میدم؟ دهمین پله  
نه الین...خدا حواسش بهت هست..غیر ممکنه ماه پشت ابر بمونه بالاخره همه

چیز درست میشه توکل و امیدتو از دست نده یازدهمین پله

برای داشتن ازادی برای رسیدن به بهترین ها بجنگ!

دوازدهمین پله

اره... من میجنگم! بهشون نشون میدم

سیزدهمین پله

من درست عین یه عروسک کوکی توی دستاشونم ایناهم هر طور که بخوان تنظیم میکنن!

چهاردهمین پله

ثابت کن تو الینی...الین کاوه..تنهایی چون از اولم با تنهاییت خو گرفتی ولی بی

اراده نیستی دختر کم سنو سالی ولی ضعیف نیستی پانزدهمین پله

ثابت کن این دفعه همه چیز فرق داره...بخند و نشکن....کنارشون باش اما نذار

صاحب جسم و روح باشن..

شانزدهمین پله

اونا دارن بی سرو صدا بازی میدن..فکر میکنن نمیدونم اینجا چه خبره! پس منم

بی سرو صدا بازی میکنم

هفدهمین پله اما در آخر..

هجدهمین پله

اونی که برنده ی این بازی میشه بی شک من خواهم بود!...

دیگه شمارش پله ها از دستم در رفت...این پائین اومدن توی زمان مطلوب و

کوتاهی بود اما برای من اندازه ی چند ساعت گذشت

نگاه گذرا و سردی به مهمونا انداختم او ایس پشت میکروفن به عربی چیزی گفت  
خیر سرش اصالتش ایرانی بود کلا خوی عرب گرفته بود..نه اینکه اعراب ادم های

بدی باشن! ولی اینایی که من میبینم واقعا ادم نیستن!

بعد از اتمام سخنرانی او ایس همه ی اونایی که توی سالن بودن یکصدا گفتن

-تهانینا) مبارک باشه) اشکان

کنار گوشم گفت

اشکان-دارن بهمون تبریک میگن لبخند بزنی..

زیر لب به جهنمی گفتم..

همون لحظه او ایس پشت میکروفن شروع کرد به فارسی صحبت کردن

او ایس-به زودی در همین عمارت عروسی با شکوهی برای پسر و عروس گلم برگزار میشه..

همه شروع کردن به دست زدن..و من مات و مبهوت بهشون نگاه میکردم

جانم؟؟ عروسی؟ عروسی من و اشکان؟؟ خدایا گوشام داره درست میشنوه؟؟؟ چرا اینا

واسه خودشون بریدن و دوختن؟؟

عصبی به سمت اشکان برگشتم میدونست قراره واکنش بدی نشون بدم قرارمون

فقط یه نامزدی ساده بود همونطور لبخند به لب گفت



اشکان-الان اصلا وقتش نیست الین بذار بعدا واگر نه قول نمیدم دیگه باهات نرم تا کنم!  
 هه!نه که تا الان ملایم برخورد کردی....

رفت سمت اکیپ مردای عربی که با خنده یه چیزایی میگفتن..واقعا یه ذره غیرت  
 نداره این اشکان خیر سرش مثلا میخواد من زنش بشم اونوقت براش مهم نیست  
 کی چطوری نگاهم میکنه؟هه چه خوش خیالی الین...

من داغ این عروسی رو روی دلتون میذارم!  
 مگه بمیرم بذارم عروسی بگیرید...عجب رویی دارن بخدا این همه رو از کجا آوردن  
 اینا؟اصلا یه کلام از من نظر مو پرسیدن؟؟بیخیال..من اصلا جواب سوال هامم

نخواستم فقط میخوام زودتر از شرشون خلاص شم روی جایگاه  
 نشستیم..سه تا صندلی

که یکیش مخصوص اوپس بود و از همه بلند تر بود  
 و دوتای دیگه اش هم مخصوص من و اشکان که خداروشکر از هم فاصله داشتن!  
 همه مشغول بودن..عده ای نوشیدنی میخوردن عده ای میرقصیدن...و بقیه هم  
 میخندیدن و گرم صحبت بودن..درست عین مهمونی های دیگه با این تفاوت که  
 این مهمونی مجلل بود و کمی فرق داشت و از همه مهمتر خبری از معامله نبود  
 به این فضاهای غریب عادت نداشتم

دو تا مرد شکم گنده که دقیقا از همون لباس های دشداشه معروف پوشیده بودن.. و روی سرشون همراه چفیه عقال هم گذاشته بودن

درحالی که با نگاهشون داشتن حالمو خراب میکردن به سمت من و اشکان اومدن و اویس با افتخار و غرور بهشون نگاه میکرد

انگار مثلا از اینکه من کنار اشکانم خیلی خوشحال بود و اینطوری میخواست به همه نشون بده.. درحالی که دیشب اوضاع یه چیز دیگه بود

یکی از مردا رو به اشکان به عربی چیزی گفت و باهم دست دادن اون یکی با لبخند چندشی رو کرد به من..

اخم غلیظی کردم به

عربی گفت

-ماشالله... ماشالله... حلو(زیبا)

خواستم همونجا یکی بزخم توی شکمش و بگم ماشالله و کوفت!

رفت سمت اویس و چیزی در گوشش گفت و اویس هم سر مست خندید... با غرور

نگاهش کرد و بدون اینکه چشم بچرخونه همونطور که محو صحبت بودن اشاره کرد به من

پس داشتن راجب من صحبت میکردن!

تحمل فضای سالن سخت بود... اشکان هم که انگار نه انگار! گاهی حس میکنم از

این ادم پخمه تر وجود نداره فقط بلد بود منو بدزده..

اصلا چرا من انتظار دارم از این همه نگاه خیره نجاتم بده؟ مگه همین خودش نبود

که منو وارد این جمع کرد؟ پس یعنی قصدش هم جلب توجهه!..میخواستن به

ظاهر من برسند که در عین زیبایی مرکز توجه بشم و جلوی این همه نامرد و

حیوان بشینم تا زیر نگاهاشون ذوبم کنن؟؟

اشکال نداره...ورق بالاخره برمیگرده...اما این دفعه به نفع من!

نگاهمو توی سالن چرخوندم،یکی از ندیمه ها جلوم سینی شربتیی گرفت..شربت

اب پر تغال رو از توشون برداشتم..و جرئه جرئه شروع کردم به خوردن ابمیوه

سنگینی نگاهی رو حس کردم

با چشم هام به اسکن کلی روی مهمونا انجام دادم

که یکهو نگاهم قفل مردی شد که بی نهایت شلخته بود و داشت مثل یه ببر وحشی منو نگاه

میکرد

ابمیوه پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن..یادمه آخرین باری که به خاطر

نگاه کسی آبمیوه پرید تو گلوم هاکان توی مهمونی شب یلدا بود که منو کنار اشکان

دیده بود..این نگاه هم منو یاد هاکان مینداخت...

اشکان-چیشد عزیزم خوبی؟

دستشو گذاشت پشتم و سعی کرد ماساژم بده تا راه نفسم باز بشه دستشو سریع پس  
زدم و صدامو صاف کردم الین-خوبم چیزی نیست  
سرشو تکون داد و بی هیچ حرف دیگه ای برگشت سمت همون دوتا مرد عرب و  
به خوش و بش مشغول شد..

دوباره نگاهم افتاد به اون مرد...یه صورت پر از ریش و سیبیل همراه یه دماغ  
عقابی و چشمای سبز وحشی! زیر عینک طبی که زده بود هم میشد فهمید نگاهش یجوری نافذ  
و براقه

حس کردم الانه که منو با چشماش از وسط نصف کنه!  
ابروهای پر پشتی داشت و حسابی اخماش توی هم بود..  
اه اه حالمو بهم زد!

قدش بلند بود و چهارشونه که چه عرض کنم شیش هفت تا شونه داشت...با دیدن  
هیکلش بازم یاد هاکان افتادم..خوب شد این ریختی نبود واگر نه رسما شبا خوابم نمیبرد  
با یاد اوری بلاهایی که سرش اوردم لبخند محوی زدم که از چشم اون یارو دور  
نموند و با تعجب نگاهم کرد

چرا اینطوری نگاهم میکنه؟ این مرد با تموم مهمونای اینجا فرق داشت..انگار برای  
مهمونی و خوش گذرونی نیومده بود...چون تنها یه گوشه ایستاده بود و فقط با

اخم نظاره گر من بود ...توی تنش یه دست کت و شلوار خوش دوخت بود و موهای قهوه ایشم به بالا هدایت کرده بود.اصلا من چرا دارم این هیولارو انالیز میکنم؟ادم قحطیه مگه؟

با اخم غلیظی رومو ازش گرفتم ولی اون همچنان به من نگاه میکرد صورتش تقریبا پر بود و زاویه فک نداشت...قیاقش یه جوری بود اصلا به ادمای عادی نمیخورد..نکنه فضاییه..نکنه جنه و کالبد انسانو پوشیده؟ وای الین تو واقعا یچیزیت میشه ها!فکرت به کجاها که نمیکشه!

بیخیال شونه ای بالا انداختم, کمی ضعف کرده بودم تصمیم گرفتم برای خودم موز تیکه کنم.. اشکان رو صدا زدن و اونم بی توجه به اطراف رفت تو اون قسمت فقط من و او ایس بودیم..که اونم مشغول دید زدن مهمونا بود خیلی جالب بود هیچ زنی طرفم نمیومد و هر کی هم میومد مرد بود!

همون مرد چشم سبزه رفت سمت او ایس و باهم دست دادنو به عربی شروع کردن به صحبت...

چون صدای اهنگ زیاد بود نمیتونستم خوب بشنوم چیز واضحی نمی شنیدم اما عجیب صداش بم و گیرا بود معلوم بود حسابی باهم خوبن چون اصلا حضور منو حس نکردن تصمیم گرفتم حداقل برای چند دقیقه ای از این فضا دور باشم...

به سمت طبقه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم...

حدودا نیم ساعتی قدم زدم که اشکان بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد

قیافش نگران بود

اشکان-اینجایی؟؟؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم الین-یه در

میزدی بد نبود...

اخم کمرنگی کرد

اشکان-بیا بریم پایین شام رو تا نیم ساعت دیگه میارن.

الین-باشه الان میام

اشکان-من توی سالن پائینم توام بیا

سرمو تکون دادم چند لحظه منتظر موندم که به خودش اومد و از اتاق بیرون رفت

حالم از این فضا و جمع بهم میخورد اما بازم مثل همیشه "اجبار بود"

خودم خوب میدونستم هیچ راه نجاتی ندارم...میخواستم خودمو با افکار مثبت

گول بزدم...!باید تا دیر نشده یه فکری به حال خودم بکنم..

به سمت سالن طبقه ی سوم رفتم که دیدم خداروشکر پرنده پر نمیزنه

خب حتما رفته پایین وایساده!

صدای مردی رو از پشتم شنیدم که به عربی منو صدا میزد

-یا سیدتی(خانم؟)

خداروشکر دیگه میدونستم سیدتی یعنی چی!

به سمتش برگشتم..و با دیدنش کپ کردم اههه این

بیریخت اینجا چیکار میکرد..

واقعا هر چی سنگه واسه پای لنگه...

با اخم منتظر نگاهش کردم

چیزی نمیگفت و جدی توی تک تک اجزای صورتش نگاهشو میچرخوند

الین-چی میگی تو چی میخوای؟زبونمم که بلد نیستی بفهمم چه مرگته؟

دیگه نهایت زورم این بود به خارجی ازش بپرسم تا شاید بفهمه -?? What do you

wantالین

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست

-خوبه!میبینم که هر جای دنیا باشی هنوزم زبونت مثل همیشه تند کار میکنه..

راستش دروغ نگم حس کردم چشمام از حدقه بیرون زدن...مغزم قفل کرده

بود...صداش آشنا ترین آوارو داشت...اشناترین و اون لحظه زیباترین...اعتراف

میکنم دلم لک زده بود براش شنیدن صداش!

اروم با ناباوری زمزمه کردم الین-

هاکان؟

اشک توی چشمم حلقه زد.. اشک از روی خوشحالی.. امید  
... نجات پیدا

کردن... حضورش.. وجودش... دلتنگی .. همه چیز! اون لحظه نمیفهمیدم دارم چی با

خودم میگم.. فقط میدونستم این لحظه دیگه نمیتونم فرار کنم ازش... هاکان اینجا  
بود... دقیقا تو نزدیکترین فاصله از من دوباره  
پوزخند زد..

با دیدن پوزخندش مطمئن شدم که دیگه خودش!... انکار نباشه دلم برای  
پوزخندش بیشتر تنگ شده بود

هاکان- چیه چرا زبونت بند اومده؟ تا دو دقیقه پیش که میخواستی منو بزنی؟  
متعجب نگاهش میکردم

با همون صدای لرزون بی توجه به طعنه هاش که همیشه به راه بود گفتم  
الین- چرا این شکلی شدی؟؟؟

و برای اینکه خیره بودن چند دقیقه پیشمو جبران کنم ریز خندیدم که به معنی  
تمسخر برداشت کنه...

ته دلم از خوشحالی داشتم جیغ میکشیدم.. یه حس امنیت یه حس آرامش... امید  
وکلی حس های خوب دیگه توی قلبم سرازیر شده بودن.. اولین بار بود که از



وجودش تا این حد خوشحال بودم... باورم نمیشد... چطوری منو پیدا کرده؟؟؟ یعنی

شغلش کمکش کرده؟؟ درست حدس میزدم؟؟ خودشم اومده دنبالم!!!!

هاکان اخم کمرنگی کرد

هاکان-هییس داستانش مفصله گریمه و نباید دست بزخم بهش! فعلا برو پایین و

اصلا ضایع بازی درنیار انگار نه انگار ما همو میشناسیم!!! حتی نگاه کردن هم

موقوف... زیاد نباید بالا بمونیم ممکن یکی بیاد..

اونقدر ذوق زده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم دلم میخواست بپریم بغلش و

یه ماچ گنده روی ل پش بذارم.. ولی حیف که نمیشه..

حس پرنده ای رو داشتم که حالا قفل قفسش باز شده... و فقط میمونه در قفسش

که باز بشه و پر بزنه بره...

اینجا بود! پس امیدهام الکی نبود... گریه هام بی ثمر نموند الین-چطوری منو

پیدا کردی؟؟ چطوری...

پرید وسط حرفم

هاکان-هییس! گفتم مفصله سر فرصت میگم برات فعلا برو پایین تا اون اشکان...

پوفی از روی عصبانیت کشید و دیگه حرفشو ادامه نداد الین-من میخوامم

فرار کنم..

هاکان متعجب نگاهم کرد

هاکان-نه! فعلا هیچ اقدامی نکن...نگران نباش من حواسم بهت هست اتاقتم دیدم..میرم چک میکنم اگر دوربینی نداشت یه بسته توی کمدتمیذارم! آخر شب رفتی حتما بازش کن...اگر شرایطت خوب بود راس ساعت ده و نیم توی اتاقت منتظرتم.....فعلا برو زودباش....

و هولم داد به سمت پله ها..همونطور مات و مبهوت مونده بودم سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و دستمو به نرده ها بگیرم خودش هم با قدم های بلند ازم دور شد باورم نمیشد...خدایا شکرت!!!!هاکان اومده اینجا....میدونستم امیدومو ناامید نمیکنه..میدونستم بالاخره میاد..

با دیدنش حس هیجان داشتم..دوباره همون تپش قلب لعنتی اومد سراغم...حس میکردم با وجودش دیگه هیچوقت جلوی این ادما کم نمیارم..نمیدونم چرا بودنش یه جوری دلگرمی به قلبم داده بود که میخواستم جلوی همه بایستم تا آخر این راه رو بی هیچ خستگی بجنگم...بین این همه ادم غریب یه آشنا دیدن حس شیرینیه..اونم چه شنایبی!بین اینهمه ناامیدی روزنه امید دیدن شیرینه اونم چه روزنه ای! همون لحظه اشکان از پله ها اومد بالا..یعنی اگر یکم دیر تر می جنیدیم لو میرفتیم... اشکان-پس کجایی تو الین....بیا دیگه!

الین - او مدم...

نگاه اخرمو به سالن خلوت بالا انداختم هیچ اثری ازش نبود... ولی همین که

میدونستم وجود داره حواسش بهم هست خودش بزرگترین دلگرمی بود!

بعد از صرف شام دوباره بساطشون شروع شد...

به وضوح میدیدم وقتی اشکان سمت من میاد هاکان چطوری اخمیکنه.. با اینکه

زیرگیریم بود... ولی خوب میتونستم چهره ی عصییش رو تشخیص بدم.. معلوم بود

از وجود من اونجا حسابی توی عذابه... نه به هاکان که هیچ کارم نیست ولی

تعصب داره نه به اشکان که خودشو شوهرم میدونه ولی دریغ از یه نیمچه

تعصب.. البته برای من مهم نبود الان دیگه مهم هاکان بود..! همین که میدونستم

هست کافی بود... اشکان هم چون بین این حیوون های ادم نما زندگی کرده بود انقدر بی

غیرت شده بود

بالاخره به هر بدبختی بود گذشت و ساعت ده و نیم شد چشم چرخوندم توی

سالن و پیداش نکردم حدس میزدم رفته باشه بالا..

برگشتم سمت اشکان که هنوزم روی مبل بغل من نشسته بود و با بقیه میگفت و

میخندید.. از اول مهمونی یک لحظه هم سکوت نکرده نمیدونم چرا فقط اسم خانما بد در رفته...

وقتی نگاه خیره مو دید نزدیکم شد اشکان-

جونم؟!؟!

خواستم بگم جونت پر بلا.. که حقیقتا جرئت نکردم... با این ادما من طعم ترس

واقعیو چشیده بودم... نمیتونستم با زندگیم برای یه حاضر جوابی بازی کنم

سعی کردم الکی خودمو بزنم به مریضی

الین- سرم خیلی درد میکنه اشکان... میشه من برم تو اتاقم استراحت کنم؟

لحتم جوری بود که نتونه نه بگه همیشه از این خصلتم در همه مواقع سو استفاده میکردم

اشکان کمی تعلل کرد و نگاهش نگران شد... پوفی کشید و ناچارا گفت

اشکان- چیکار کنم دیگه... مجبورم بذارم بری... فقط در رو از پشتقفل کن! حواست

باشه درو روی کسی باز نکنی... من خودم میام بهت سر میزنم... اگر قرص خواستی از نسیم

بگیر...

چه بهتر! اگر در قفل باشه راحت تریم

با خوشحالی که سعی میکردم بیوشونمش و به جاش غم و درد رو به چاشنی

صورت و صدام اضافه کنم گفتم

الین- باشه... میرم چشمامو روی هم میذارم شاید بهتر شدم..

سر شو تکون داد وبازم نگران نگاهم کرد اشکان-مطمئنی

خوبی؟ چیزی نیاز نداری دیگه؟

ای وای دلم میخواست سرمو از دستش بکوبونم به دیوار...خب نه دیگه مرتیکه

ولم کن برم هاکانمو ببینم...اوهوع!هاکانم!نچائی الین خانم میترسم زیادیت

شه...خیلی خب باشه اعتراف میکنم از روی خوشحال بود..

الین-وای نه اشکان الان چشممو بذارم روی هم خوب میشم اشکان-میخوای

باهات پیام..

چشمام برای لحظه ای درشت شد و دوباره به حالت اولش برگشت هم از زور

تعجب هم ترس اینکه بیاد بالا نقشه بر اب بشیم الین-نه میخوام

تنها باشم..

سر شو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..منم فرصت رو غنیمت شمردم و با سرعت به سمت

اتاقم پرواز کردم..

در اتاق رو با احتیاط باز کردم همونطور که انتظار میرفت..دیدمش نشسته بود روی تخت

سرش پائین بود و عمیقا توی فکر فرو رفته بود

در اتاق رو بستم نگاهش که اینبار رنگ سبز هم توی خودش مخلوط کرده بود به سمتم

کشیده شد

کلید رو توی در چرخوندم و صدای "تیک" گفتنش بیانگر قفلشدنش بود... برای

احتیاط کلیدو گذاشتم روی میز..متعجب یه ابروشو بالا انداخت از دیدن قیافه ش  
خندم گرفت همونطور با لبخند گفتم الین-

نترس بابا نمیخوام بخورمت..

نیشخند زد و بلند شد و به سمتم اومد

چند قدم بینمونو پر کرد و سینه به سینه م ایستاد...جوری که نفشاش به پوست

صورتم برخورد میکرد..حس کردم نفس های خودمم سنگین شده...بی

پروا...وحشی...و عمیق نگاهم میکرد..میتونستم حدس بزنم پشت اون لنزا توی

سیاهی شب چشماش چی میگذره...

قفسه سینم از هیجان بالا پایین میشد...یه دستشو کنار صورتم روی دیوار گذاشت

و بهش تکیه کردو کمی خم شد طرفم..

بسم الله رحمان رحیم

این چه مرگش شده خدایا..نکنه امپول عربارو بهش زدن..اصلا این امپول وجود

داره که بزنه الین؟ از اون حرفا بودا!!!!

اب دهنمو پر صدا قورت دادم...کمی عقب تر رفتم که با دیوار پشتم برخورد

کردم..اون اما معلوم بود شیطنتش گل کرده...واقعا هاکان و شیطنت ؟ از هم خیلی دور بودن....

فاصلمون کم بود..این باعث میشد قلبم دوباره بی تابانه بزنه..جالب بود اگر توی

همین شرایط کنار اشکان بودم هیچ حسی جز عصبانیت و نفرت نمیگرفتم...

بوم

بوم

بوم

بوم

بوم

بوم

این

صدای

قلب

بی

رحم

من

بود

که

ابرودا

ری

نمیکر

د...ح

سمی

کردم

اونم

داره

صدا

شو

میشنو

...ه

اروم و گیرا تر از قبل گفت

هاکان-مطمئنی واسه سلامتیت ضرر نداره فسقلی!؟

با شنیدن لقبی که بهم داد ته دلم قیلی ویلی رفت ولی سریع خودمو جمع کردم...از

زور خجالت نمیتونستم سر بلند کنم...دوست داشتم این لحظه ها زودتر تموم شن

واگر نه قول نمیدادم بتونم دووم بیارم..مرتیکه منحرف منظورمو یه چیز دیگه برداشت کرده

بود

سعی کردم بحث رو عوض کنم



با صدایی که لرزش توش مشهود بود گفتم الین-میگم که  
چ...چیزه...گفتی کارم داری...؟؟ انگار به خودش اومد  
کمی عقب رفت و دستشو از روی دیوار برداشت..ولی همونطور زل زد بهم...با  
اینکه روی صورتش گریم بود ولی من تصویر هاکان اصلی رو میدیدم..  
با صدای گیرا و جذابش گفت....اوهو!جذاب...الین خانم حواسم بهت هست  
امشب چند بار سوتی دادیا!!تو که انقدر بچه نبودی خنگ...حس میکنم  
احساساتم شبیه یه دختر بچه ای که تازه به سن بلوغ رسیده شده...بی جنبه و بی  
ظرفیت!یه چیز تو این مایه ها!!!  
هاکان-تعریف کن این چند وقت...اوضاع چطوری پیش میره!!الان به کجا  
رسیدی...فقط چیزای مهم بگو نمیخوام وارد جزئیات شی...چه کمکی از من  
برمیاد...اینارو بگو!...وقت کمه!  
سرمو تکون دادم شروع کردم مختصر و مفید ماجرا رو تا دیروز تعریف کردم..وقتی  
رسیدم به اون قسمت سکوت کردم و من منم شروع شد..  
هاکان که تا اون لحظه دقیق و جدی نگاهم میکرد کلافه گفت هاکان-ادامه بده زود  
باش...!!!!  
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو برای لحظه ای بستم

الین-اشکان رفته بود سفر.. او ایس هم از این موقعیت استفاده کرد نمیدونم  
 دشمنیش با منو خانوادم چیه...هر چی هست  
 قدیمیه...بعدش....بعدش)با

یاداوری دیشب بغض کردم..که مساوی شد با تعجب هاگان..به هر بدبختی بود  
 سرمو انداختم پایین ادامه دادم(منو حاضر کردن تا .....هوف.....منو حاضر کردن  
 تا به یکی از عرب ها بفروشن...عرب هایی که بیشتر اوقات برای خرید و معامله به  
 خونه او ایس میومدن...به وضوح میدیدم که سر هر دختر عین یه کالا مبلغ میدادن  
 و انقدر این مبلغ دادنا ادامه پیدا میکرد تا کسی نتونه بیشتر از حد مشخص شده  
 رو پردازه..و دختره فروخته میشد به کسی که بیشترین پولو در قبالش داده...یه  
 مرد جوونی هم که او ایس خیلی ازش حساب میبرد و اقا اقا میکرد دیشب اومد و  
 او ایسم گفت براش شاهمایی کنار گذاشته میدونستم منظورش منم..مرده هم وقتی  
 منو دید...ظاهرا خوشش اومد..اما من داد و بیداد کردم و هر چی از دهنم در اومد  
 بهشون گفتم او ایس از قبل گفته بود اگر از جونت سیر شدی صداتو بلند کن...منم  
 با خودم گفتم یا مرگ یا زندگی شرافتمندانه..دیگه هیچی برام مهم نبود..بعد از  
 اونم او ایس میخواست به حرفش عمل کنه که سعید جلوشو گرفت و گفت هنوزم  
 روی خریدش مطمئنه و پشیمون نشده...وقتی هم داشت منو با زور از عمارت

میبرد اشکان رسید و منو از دستش نجات داد....امشبم گفت بر ای اینکه دیگه برات  
 دندون تیز نکنن مجبوریم یه مهمونی ترتیب بدیم و بگیم نامزدیم..اما من دیدم  
 که او یس گفت قراره عروسی هم بگیرن..).با بغض ادامه دادم(تورو خدا نذار  
 بدبخت بشم...اولین باره که ازت یه چیزی میخوام...نمیخوام به دست اینا زندگی  
 و آینده م تباه بشه....من میدونستم میای...حالا که اومدی فقط نجاتم بده..همین..هیچی دیگه  
 ازت نمیخوام...فقط زودتر نجاتم بده...خسته شدم!  
 یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین اومد دستمو بردم سمتش و پاکش کردم  
 نفسی از روی اسودگی کشیدم..و سرمو اروم بلند کردم که ای کاش بلند نمیکردم...  
 هاکان با چشمای سرخ از عصبانیت و چهره کبود از خشم...داشت نگاهم میکرد  
 لحظه ای از ترکیدن لنز توی چشماش ترسیدم دستش مشت شده بود...فرصت  
 نکردم لب باز کنم بگم اروم باشه  
 یک دفعه مشتش کنار صورتم روی دیوار فرود همون لحظه اومد نعره زد  
 هاکان-لعنتی!!!!!!!!!!!!!!.....  
 چهار ستون بدنم به لرزه افتاد  
 ترسیده نفس نفس میزدم...صدای اهنگ اونقدر زیاد بود که کسی نتونه صدای مارو بشنوه...  
 هاکان همونطور که دوتا دستاشو پشت گردنش نگه داشته بود چند تا نفس عمیق

کشید اما خیز برداشت سمت پارچ و لیوان کنار تخت و با شدت پرتشون کرد روی زمین که هزار تیکه شدن..از ترس جیغ کوتاهی کشیدم...

چند بار بالای تخت به دیوار مشت زد

هاکان-میکشمتون..میکشمتون عوضیا...با همین دستام....

خیلی خیلی عصبانی بود...میترسیدم هر لحظه بلایی سر خودشبیاره...تاحالا اینطوری ندیده بودمش...از طرفی میخواستم ارومش کنم!ولی راهشو بلد نبودم....تصمیم گرفتم اگر حرکت اضافه ای زد ایندفعه دیگه برم جلوشو بگیرم..نمیخواستم از عصبانیت سخته کنه بیوفته رو دستم...اگر بخوام کمی روراست باشم نگران حالش بودم...خیلی هم زیاد

همون لحظه دوباره به سمت دیوار هجوم برد ایندفعه با جیغ اسمشو صدا زدم ونفهمیدم کی رفتم از پشت گرفتمش...

الین-هییس توروخدا اروم باش هاکان...

اونقدر هیکلش بزرگ بود که مجبور بودم دستامو کامل باز کنم...

هر دو نفس نفس میزدیم....باورم نمیشد تونستم جلوشو بگیرم..صدای قلبشو میشنیدم که اونم خیلی وحشیانه داشت میزد

بوم بوم

بومبوم بوم

بوم بوم بوم

بوم

شیرین بود...این مرد به خاطر من انقدر حساس شده بود؟ منی که هیچ کاره اون بودم؟ اره این عصبانیت برام شیرین بود..اونلحظه مهم نبود من الین کاوه...کسی که پر از ادعاست..اما کسی چه میدونه این مرد چه کارهایی که در حق من نکرده؟ من حاضر بودم به خاطر عصبانیتش پا روی قانونام و خودم بذارم؟ اره حاضر بودم...شایدم دلیلش برام فقط عصبانیتش نبود...

یه جورایی خجالت میکشیدم ازش...کم کم نفساش اروم شد...اونقدر اروم که تپش های قلبش منظم منظم شده بود...

نمیدونستم بعد از این قراره چطوری توی چشماش نگاه کنم! تویه حرکت دستشو گذاشت روی دستام که قفل شده بود و بازشونکرد...فکر میکردم میخواد منو از خودش جدا کنه اما همون لحظه برگشت و منو کشید سمت خودش...  
((دوستت دارم...همچون سیاهی در قعر شب)) بوم بوم بوم

بوم....

بوم بوم بوم بوم....

بوم بوم بوم بوم....

بگم حس کردم قلبم اومده توی دهنم دروغ نگفتم.. بگم داشتم سگته میکردم دروغ

نگفتم... بدون اینکه اجازه بده تکونی بخورم، که هر کی نمیدونست فکر میکرد یا

میخوام از دستش فرار کنم یا از چنگش درم

بیارن.. الان... نمیخواستم به دلیل کنارش بودن و

بغل کردنش فکر کنم... فقط میخواستم از اون

ثانیه ها لذت ببرم بی هیچ دلیل.. بی هیچ

رودروایسی... از

خودم نمیتونستم پنهون کنم! حضورش گرم و شیرین بود.. عجیب پر از آرامش

بود... صدای بوم بوم قلب اون هم به وضوح می اومد.. ایندفعه مثل چند دقیقه

پیش نبود.. صداش بلند نبود ولی اروم هم نبود... نمیخواستم باور کنم اونم قلبش

عین منه... حتما گوشام مشکل داشتن!!! بینیشو روی موهام گذاشت و نفس عمیق

کشید.. با این کارش باعث شد لحظه ای چشممو ببندم.. از فرط خوشحالی

بود؟ ذوق؟ هیجان...؟ نمیدونم هر چی بود خوب بود... دوستش داشتم.. من این

احساسات رو دوست داشتم اما معنی و دلیلش رو نه...

به خودم نهیب زدم... این احمق خر شدی؟ خودتو جمع کن دختر...! قرارمون این

نبود...!!اره قرارمون این نبود...من که هاکانو دوست نداشتم پساین حال و  
 احوالاتم از چی نشعت میگرفت؟؟؟ با صدا تقه ای که به در خورد تو جام پریدم و  
 با وحشت به هاکان نگاه کردم...دستشو به معنی هیس روی دماغش نگه داشت  
 هاکان-من میرم توی حموم...اگر اشکان بود با خودت از اینجا دورش کن تا بعدا  
 بتونم برم.بسته رو یادت نره...

و نگاه عمیق و خاصی بهم انداخت که از شرم سرمو پایین گرفتم...دوباره صدای در  
 بلند شد و وپشت بندش اشکان که اسمم رو مکرر صدا میزد..هاکان با سرعت به  
 سمت حموم رفت و اروم در رو بست...خدا بگم چیکارت نکنه که گند زدی به  
 ارامشی که داشتم بعد از مدتها میگرفتم...به سمت در رفتم الین-کیه؟چرا انقدر  
 در میزنی؟؟

اشکان-در رو باز کن الین...اوادمم بهت سر بزnm منم اشکان...  
 دوست داشتم همونجا بذارمش لای در و انقدر در رو روش باز و بسته کنم که تبدیل  
 به کاغذ شه....بعدش هم باهاش موشک درست کنم!...

کلیدو از روی میز برداشتم و در رو باز کردم..قامت بلند اشکان نمایان شد..  
 با لبخند نگاهم کرد که یکهو چشمش چرخید به سمت وسط اتاق...  
 اوه اوه اصلا یادم نبود دست گل هامان دقیقا وسط اتاق ریخته بود...با تعجب و

در حالی که لحنش از شوک تغییر کرده بود گفت اشکان-اینا

چیه... کار تو بوده؟ دستپاچه گفتم

الین-اره چشمام بسته بود اتاق تاریک بود دستم خورد بهش... ببخشید!

مشکوک نگاهم کرد.. حق داشت.. اونطوری که پارچ پخش زمین شده بود جز پرت

کردن گزینه دیگه ای برای شکستش پیدا نمیشد... سعی کرد خودشو بزنه به بیخیالی

اشکان-سرت بهتره؟؟؟

لبخند زورکی زدم الین-اره

خوبم

دنبال بهونه بودم که از اتاق دورش کنم خداروشکر خودش دستم داد..

اشکان-بیا بریم پایین ابو حاسق یکی از شرکای بابا میخواد بهمون تبریک بگه..

بالاجبار سرمو تکون دادم و همراهش از اتاق خارج شدم... اونقدر هول بودم یادم

رفت سر مراسم عروسی باهاش یه بحث حسابی بکنم... البته الان دیگه وضعیت

مثل یک ساعت پیش نبود... ناجیم اومده بود

بعد از اینکه با اون ابو حاسق مسخره به درد نخور سر و کله زدیم بالاخره مهمونی

تموم شد

اویس اونقدر خسته بود که بی هیچ حرفی خنده کنان به سمت اتاقش رفت.. اشکان هم بعد از

اینکه چهار بار قربون صدقه م رفت و پنج بار هم من اخم



کردم بالاخره ولم کرد...

وارد اتاق شدم و در رو پشتم بستم... نفس عمیقی کشیدم... نگاهی به کف اتاق

انداختم که دیدم شیشه ها برداشته شده... یاد یک ساعت پیش افتادم که با هاکان

توی این اتاق بودم... هوففف و لش کن الین.. برو سراغ آینده... همیشه برای فکر کردن به

گذشته وقت هست

در حموم رو باز کردم و نگاه اجمالی بهش انداختم وقتی دیدم نیست دلم

گرفت... با اینکه میدونستم برمیگرده!

خاک تو سرت الین از بس تنها بودی حالا به وجود هاکان دلگرم شدی...

ولی یچیزی ته قلبم فریاد زد

(نه اینطور نیست... این گرما کهنست ماله این یکی دو روز نیست...)

خودمم نفهمیدم منظور این جمله چی بود... فقط میدونستم الان نیاز به آرامش

دارم... اینا تنش بودن و من خسته بودم از اینهمه جنگیدن و دوئیدن...

به سمت کمد لباس ها رفتم و بازش کردم

جعبه کوچیکی که انتهای کمد گذاشته شده بود رو دراوردم

خب این یعنی توی این اتاق دوربین نداره؟ اره دیگه نداره واگر نه الان سر منو

هاکان بالای دار بود.. برای اطمینان با همون لباس های مهمونیم سمت حموم رفتم

و واردش شدم..پشت سرم در رو بستم.

یه پاکت نامه بود..بازش کردم..به غیر از یه کاغذ...دو سه تا دستگاہ ریزهم توشون بودن که نفهمیدم چی ان؟

با احتیاط نامه رو در اوردم و شروع کردم به خوندن....

((زیاد طولانیست نمیکنم,هیچ اقدامی نکن و مثل قبل از دیدن منعادی زندگی

کن,دوتا دستگاہ ردیاب و شنود توی پاکته که همیشه باید کنارت باشن...هر موقع

که دیدی نیاز به کمک داری اول ردیاب رو و بعد شنود رو روشن کن ما اینجا رادارتو

دریافت میکنیم,شنود و پشت لاله ی گوشت بچسبون و ردیاب رو هم هر جا که

میدونی از چشم دوره,تاکید میکنم اصلا اسمی از من نیار و رفتارتم غیر عادی

نکن...منو میبینی,ولی ما همو نمیشناسیم!

باهاشون بازی کن..(( پس ازم میخوان

بازی کنم؟؟؟

چندین حس باهم داشتم..حس هیجان خوشحالی امید به نجات...و یا ناامیدی از

نجات پیدا کردن!فقط میدونستم چند تا حس باهم تو قلبمه که منو دوباره دچار

پارادوکس کرده..حالا که داستان عوض شده منم عوض میشم...وبهترین خودم رو ارائه میدم.

سعی کردم زیاد طولش ندم از حموم بیرون اومدم نامه رو ریز ریز کردم و پشت

یکی از کمدها گذاشتم..دوتا دستگاہ ها رو هم توی کشو قرار دادم تا بعدا وصلشون کنم,تاحالا از این کارا نکرده بودم برای همین هم هیجان داشتم هم استرس....میترسیدم هر لحظه یکی در رو باز کنه و گند بزنه به همه چیز

بعد از تعویض لباس و یه دوش دیش از حموم بیرون اومدم و به سرعت باد..

موهامو خشک کردم...شنود رو پشت گوشم گذاشتم

خداروشکر زیر موهام میرفت و معلوم نمیشد..یه چسب یک طرفه قوی پشتش

داشت که سریعا به پوستم چسبید...رد یاب هم یه جایی که توی دیدرس نبود

وصل کردم,برای اولین بار بعد از این چند وقت تونستم یک شب باخیال راحت

سر روی بالش بذارم\*\*\*\*\*

نسیم با اشاره و شکسته گفت برم اتاق شیخ...البته فقط کلمه شیخ اویس رو از

بین حرفاش متوجه شدم

الین-باشه میام

سرشو تکون داد و رفت

خدا میدونه الان دیگه چه خوابی برام دیده!

از صبح اشکان رو ندیدم و همین یه دلیل بزرگ برای اینه که اویس با من کار داشته باشه

نگاهی به لباسام انداختم...یه بلوز استین بلند کالباسی همراه با شلوار جین یخی

و صندل های رو فرشی کالباسی.

یه شال کالباسی رنگ هم از توی کمد برداشتم..خداروشکر لباساش یه جوری بود

که میتونستم ست کنم واگر نه مطمئنا حالم بد میشد از مخلوط رنگای مختلف

به سمت سالن طبقه ی سوم رفتم یکی از خدمه رو در حال گردگیری دیدم

الین-بخشید اتاق کار آقای بهداد کجاست؟

اینجا همه بهش میگفتن شیخ ولی من حالم از این کلمه بهم میخورد و ترجیح

میدادم اسم خودشو بگم

سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد بعد از مکث کوتاهی گفت

-سالن پایین دست راست آخرین اتاق...

انتظار نداشتم فارسی صحبت کنه...اما ظاهرا شانس اوردم به سمت اتاق مورد نظر

رفتم

یه اتاق که انتهای سالن قرار داشت و معلوم بود حسابی هم بزرگه چون به جای

یکی دوتا دروازه داشت..

نفس عمیقی کشیدم و در اتاقش رو زدم اویس-بیا

تو

وارد شدم...از پشت صداشو شنیدم که گفت اویس-در رو

ببند

به گفته ی خودش در رو بستم

همون لحظه دستمو بردم سمت لاله ی گوشم و دکمه ی ریز قرمز رنگ رو فشار

دادم..این دکمه سیگنال رو به هاکانینا میرسوند و دستگاه رو روشن میکرد

دستگاه لرزش خفیفی پیدا کرد

که نشون میداد روشن شده..البته این اطلاعات رو هم به خاطر فیلم های اکشنی

که دیدم دارم واگر نه منو چه به این کارا!؟!

برگشتم سمت اویس

اتاقش خیلی بزرگ بود و سقفش هم ارتفاع زیادی داشت.

یه میز مدیریت درست روبه روی در ورودی قرار داشت و چند تا صندلی هم جلوی میزش بود

سمت راست میز درازی گذاشته شده بود که بیشتر شبیه میز جلسات بود..و دور تا دورش

صندلی بود..

سمت چپ هم پر از کمد و پرونده بود

و البته تخته ی بزرگ و پارچه ای که حسابی نظرمو جلب کرد با تعجب به تخته نگاه

میکردم

چند تا عکس از اشخاص مختلف همراه پونز قرمز روش زده شده بود..و با کمک  
نخ بهم وصل شده بودن که من اصلا سر در نمی اوردم قضیه چیه..

کمی دقت کردم که دیدم بالای تخته عکس اقا جون وصل شده و نخ مرتبط با اون  
منتهی میشد به عکس من!؟؟؟ نفس تو سینم حبس شد....

اینجا چه خبره؟ اصلانو اقا جون چرا؟ حس میکردم کمی فشارم از ترس افتاده و رنگ از رخم  
پریده

با چشمای متعجبم برگشتم سمت او ایس که دیدم یه لبخند کج روی لبشه

باید یه کاری میکردم که هاکان هم بشنوه

الین-این تخته چیه؟ این عکسای مردم چیه ز دین روش؟ چرا عکس من و اقا جونمم  
اونجاست؟ چی از جونمون میخواید؟؟ انگار منتظر بود

چون قهقهه ای سر داد ای حناق!

او ایس-خیلی سوال میپرسی دختر؟ نگفتم بیای اینجا اون تخته رو دید بزنی گفتم

بیای تا کارم رو بهت بگم..فضولی نکن واگر نه میگم ابراهیمینا بیان چشماتو

بیندن...همون نگهبانای جلوی در عمارت!

اینارو با تهدید میگفت

الین-شما اگر میخواستید من این تخته رو نبینم برش میداشتید!

خوب میدونستم داره نقش بازی میکنه که یعنی حواسش نبوده که اون تخته رو  
 قایم کنه

پوزخند زد و چیزی نگفت به سمت میزش برگشت روی صندلی نشست

بی هیچ توقفی سیگار تلاییش رو روشن کرد او ایس-بشین

رفتم روی دورترین صندلی از میزش نشستم و اخمامو کردم توهم او ایس-زیاد هارتو پورت  
 کنی نهایتا میندازمت جلوی سگا تیکه پارت کنن

بچه...واسه من قیافه ی طلبکارارو نگیر..اونی که باید از تو و خانوادت طلب داشته

باشه منم....تازه با دست گلی که اونشب جلوی شیخا به اب دادی باید یه گوشمالی

حسابی بهت میدادم...اما خب (دود سیگارشو فوت کرد)به خاطر پسر م کاریت نداشتم!

با آوردن کلمه ی سگ و تیکه پاره توی جملاتش حس کردم روح از تنم جدا شد

اخمام محو شدن و سوالی نگاهش کردم

او ایس-اون اتابک مزاحم...همیشه مایه ی دردسر بود برام توهم نوه همون مردی...

ولی من.....

ادامه نداد...سکوت کرد!

چشماش کاسه ی خون بود انگار با یادآوری یسری چیزا عصبی شده بود

او ایس-ولی من از سر راهم برش میدارم...خیلی زودتر از اون چه که فکرشو بکنه

کاری میکنم خودش بکشه کنار..). سرخوش خندید(هنوزم نتونسته منو  
 بشناسه... نابودش میکنم! نه خودشو! یکی یکی اعضای خانوادشو... اونطوری خود به  
 خود نابود میشه... به راحتی میتونم با یه شلیک خلاصش کنم... اما اصلا بهم حال  
 نمیده..). پوزخند زد(ترجیح میدم از غصه دق کنه و خود به خود بمیره!  
 بعد از اتمام حرفش دوباره زد زیر خنده....  
 یه خنده ی هیستریک و عصبی!  
 با صدای خنده ش موهای تنم سیخ شد... حس میکردم این مرد یه شیطانه!!!!  
 کنترل اعصابم از دستم در رفته بود.. میدونستم ها کانم داره به این چیزا گوش میده!  
 اصلا برام مهم نبود چی میخواد برداشت کنه.. حتی مهم نبود بعد از برخوردم اویس میخواد  
 چیکار کنه  
 دستام و صدام از زور خشم میلرزید...  
 مطمئنم چشمای منم دست کمی از سرخی نداشت!  
 با صدای بلند و پر تحکم.. صدا و لحنی که هیچوقت توی زندگیم خودمم ندیده بودم...  
 من روی خانوادم حساس بودم! خیلی هم حساس...  
 الین- حرف دهنتمو بفهم مرتیکه رذل!!!! اقا جونم چه هیزم تری به تو فروخته که  
 اینطوری جلزو ولز میکنی؟ چی پیش خودت فکر کردی؟ هر غلطی خواستی میتونی



بکنی؟ تو خیلی بیجا کردی که به اقا جونم و خانوادم توهین میکنی هر کی هستی  
 باش با هر سنی! بهت اجازه نمیدم دهن گشاد تو باز کنی هر چی لیاقته خود تو  
 زندگیته بار من و خانوادم بکنی! حال من ازت بهم میخوره.... تو یه اشغالی بهت اجازه  
 نمیدم به همین راحتیا هر غلطی بخوای بکنی، من الینم! الین کاوه نمیدونی بدون! نوه  
 ی اتابک کاوه.... همونطور که کاری کرد به اینجا برسی منم میتونم زمینت  
 بزنت! پوزخند حرص دراری به چهره ی برزخیش زدم (معلومه حسابی گل کاشته که اینطوری  
 داری....  
 با صدای کشیده ی محکمی که به صورتم زد حرفم توی دهنم موند گوشه لبم پاره شد و  
 گرمای خون رو روی لبم حس میکردم  
 انقدر کشیدش محکم و یهوایی بود که از روی صندلی پرت شدم زمین....  
 نفس نفس میزدم.. ولی نه از روی درد بلکه از روی خشم! هیچکس تا حالا جرئت  
 نکرده بود روی من دست بلند کنه بلند شدم  
 و روبه روش ایستادم  
 با اینکه پیر بود ولی قدش از من بلند تر بود  
 از چشماش خون میبارید... و رگای صورتش متورم شده بود.  
 با همون گستاخی قبلم گفتم

الین-به چه جرئتی دست کثیف تو روی من بلند میکنی روانی؟؟ فکر نکن احترام سنتو

نگه میدارم...فکر نکن تا الان چیزی بهتون نگفتم لالم!نه از این خبرا نیست...اولش

فکر کردم فقط برای اشکان اینجام...ولی الان میبینم مسئله پیچیده تر از این

حرفاست...فکرکردی شهر هرته هر غلطی خواست بکنی؟فکرکردی....

مهلت نداد ادامه حرفمو بزnm

با لگدی که توی پهلو زد نفسم حبس شد و پخش زمین شدم جیغ بنفشی از ته دل

کشیدم که حس کردم گلوم همراهش سوخت

کنارم زانو زد و پنجهاشو با قدرت گذاشت روی گردنم و فشار داد انگار قصد خفه کردنمو

داشت

تقلا میکردن از زیر دستش در پیام و بتونم نفس بکشم ولی اون عصبی تر از این حرفا بود

بیش از حد عصبی بود...جوری که حس کردم اگر ولم نکنه واقعا میمیرم

خس خس میکردم و به دستاش چنگ مینداختم ولی اون همینطوری با اخم و

حرص کارشو انجام میداد از لای دندونای

کلید شدش غرید..

اویس-دهنتو ببند دختره ی اشغال....تو کی باشی که به من!!!اویس بهداد همچین

الفاظ رکیکی نسبت بدی...فکر کردی تا الان هیچی بهت نگفتم کاریت ندارم نه؟کور

خوندی...اگر به خاطر اشکان و علاقه به توی خیره سر نبود تا الان دختلو آورده  
 بودم...از خدامه زیر دستای خودم خفه بشی...لذت شیرینیه که نوه ی اتابک با  
 دستای خودم بمیره..).عصبی و اروم خندید(قضیه خیلی پیچیده تر از این حرفاست  
 دختر جون....حالت میکنم با کی طرفی انگار بهت راحتی دادم دور برت داشته...  
 دیگه تقلا نمی کردم نفسم کاملا رفته بود.....چشمام داشت سنگین میشد...حس  
 میکردم تموم اجزای بدنم سفت شده...به سختی میتونستم اطرافو ببینم...بیشتریه حاله  
 سیاه میدیدم...دیگه داشتم اشهدمو میخوندم  
 که یهو در اتاق با شدت باز شد نفهمیدم کیه ...اوایس هم از جاش اصلا تکون  
 نخورد و هنوز دستای کثیفش روی گردنم بود و با تموم قدرت داشت خفه م میکرد..  
 بوم  
 .....بوم.....بوم.....بوم.....بوم.....بوم.....بوم.....بوم.....بوم.....بوم.....بوم.....  
 و کند میزد که شبیه به اهنگ شده بود  
 صدای فریاد اشکان اومد اشکان-داری  
 چیکار میکنی بابا!!!  
 همون لحظه سریع گلوم از حصار دستاش ازاد شد....

انگار که اون حاله سیاه دست از سرم برداشت هین بلندی  
کشیدم

هوارو با ولع توی ریهام می بلعیدم... عین یه ادم گرسنه...

چند بار پشت سر هم نفس کشیدم اما هنوزم جسمم سنگین و نیمه جون بود..

اشکان با شتاب به سمتم اومد... نگران بهم نگاه کرد

این دومین باری بود که منو از دست اون سگ پیر نجات میداد..

با پشت دستش اروم زد روی گونه هام

اشکان-الین.....الین.....حالت خوبه عزیزم؟

با اخم و عصبانیت برگشت سمت او ایس

خوشبختانه روی نحسشو نمیدیدم و فقط صدای نکرش ش به گوش میرسید

اونقدر حالم بد بود که نمیتونستم هیچ تحرکی کنم... خب لامصب اگر میخوای

بیهوش بشی بشو دیگه... چرا داری جونمو میگیری..

دوباره صدای فریاد اشکان اومد

اشکان-چیکارش کردی؟؟؟ مگه بهت نگفتم مراقبش باش... این چه کاری بود کردی

بابا؟ چرا تمومش نمیکنی؟؟؟ دیگه داری خستم میکنی.... د لعنت به اون

انتقامت... دست از سر این دختر بردار اون هیچ نقشی توی گذشته تو

نداشته!....خوب شد رسیدم واگر نه معلوم نبود چه بلایی سرش می آوردی.  
 با صدای فریاد او یس کمی توی جام تکون خوردم...داشتن باهم بحث میکردن  
 او یس-دهنتو ببند پسره ی احمق....نبودی بینی چه بلبل زبونیمیکرد...از جلو  
 چشمم ببرش نمیخوام ریخت نحسشو بینم...میدونم از این به بعد باهاش چیکار  
 کنم) با عربده گفت(گمشید از اینجا بیرون...  
 نفهمیدم چیشد که اشکان منو تو اتاق برو.  
 با اینکه اگر حالم خوب بود برای این کارش رو سرش اوار میشدم,اما الان واقعا  
 ممنونش بودم که منو از دست اون شیطان نجات داده بود..  
 اگر یکم دیر میرسید الان اون دنیا داشتم با نکیر و منکر بحث میکردم  
 نفسام هنوزم کوتاه بودن...پشت سر هم نفس میکشیدم تا حالم بهت بشه...  
 وارد اتاقم شدیم و منو اروم روی تخت گذاشت...  
 از چهره ش نگرانی میبارید اشکان-صبر کن تا  
 بگم دکتر بیارن با صدایی که از ته چاه میومد  
 گفتم الین-نیازی نیست  
 اشکان-لجبازی نکن بین صداتم در نیماذ یه چند لحظه وایسا..  
 زنگ بالای تخت رو فشار داد

پلکام سنگین شده بودن..قدرت نداشتم بازشون کنم..حالم خیلی بد بود..احساس  
ضعف توی تک تک سلولام بیداد میکرد..کلمات به زور از گلو خارج میشدن  
یکی از خدمه که اسمش اسیه بود و میتونست فارسی صحبت کنه وارد اتاق شد  
اشکان-برای الین یه لیوان آب قند بیار بمون بالای سرش تا برگردم!هیچکس نباید وارد این  
اتاق بشه فهمیدی؟ اسیه-چشم اقا  
اشکان سرشو تکون داد و بی معطلی رفت بیرون  
اسیه هم بعد از چند لحظه باب قند اومد طرفم و کمکم کرد کم کم بخورم...  
حالم کمی بهتر شده بود اما هنوزم سینم خس خس میکردومیسوخت....عوضی  
دستاش از اهن ساخته شده بود عین  
بختک افتاد به جونم!!!!  
بعد از نیم ساعت اشکان همراه یه مرد مسن وارد اتاق شد  
از چهرش معلوم بود ایرانیه...عینک نازکی روی صورتش بود که مختص دکترا بود  
به طرفم اومد و با دقت به چهرم نگاه کرد  
اشکان هم منتظر ایستاده بود و توی چشمای ایش نگرانی موج میزد  
دکتر-خب دخترم؟مشکلت الان چیه...  
صداش دقیقا شبیه همون دکتری بود که روز اول بهم سرم زده بود خونه

اشکان.. حدس میزدم خودش باشه!

با صدای اروم گفتم

الین-سینم خس خس میکنه نمیتونم خوب نفس بکشم). سرفه کردم (میسوزه

سرشو تکون داد و برگه ای از توی کیفش در آورد و روش یه چیزایی نوشت بعد به طرف

اشکان گرفت

دکتر-برو اینارو تهیه کن سریع بیار اشکان-

باشه الان میام

اشکان برگه رو گرفت و با سرعت از اتاق بیرون رفت

دکتر از توی کیف مخصوصش سرمی رو در آورد و مشغول زدنش شد...

سرم رو بالای تخت نگه داشت و قطرات سرم رو روی دور آروم تنظیم کرد

دکتر-خیلی مراقب خود باش...اگر یکم دیر میرسید الان اوضاعا و خیم تر میشد..

پوزخند زدم و هیچی نگفتم...

بعد از اینکه سرم تموم شد اشکان در حالی که توی دستش یه کیسه پر از قرص

و دارو بود وارد اتاق شد..

به کیسه توی دستش نگاهی انداختم که دیدم یه ماسک اکسیژن ماورده

دکتر وصلش کرد و روی دهنم گذاشتش دکتر-عمیق

نفس بکش

به گفته ی خودش همین کارو کردم حس میکردم هر لحظه داره حالم بهتر میشه..

حدودا بیست دقیقه ای توی همون ماسک نفس میکشیدم که حس کردم دیگه نفسم منظم

شده

دکتر بعد از سفارشات لازم و دادن استراحت مطلق بالاخره رفت با رفتنش اشکان

اسیه رو هم بیرون کرد...

به تاج تخت تکیه داده بودم

اشکان-واقعا ببخش بخاطر رفتار پدرم...

رومو ازش گرفتم و به دیوار روبه روم نگاه کردم

الین-من نمیدونم چه پدر کشتگی با ما داره؟هر چی هست نباید انقدر....

حرفمو خوردم نفس عمیق کشیدم و سکوت کردم

اشکان-میدونم جریانشون برمیگرده به خیلی سال قبل...الان حالت مهمه...کاری

داشتی زنگ بالای تختو بزن سعی کن استراحت کنی..

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم

توی چشمام نگاه کرد..الان دیگه رنگ چشماش شده بود یه ابی اروم...یعنی باور



کنم از جنس پدرش نیست و واقعا دوستم داره؟ پس چرا نمیتونم یه لحظه هم  
بهش فکر کنم..؟ چرا نمیتونم دوستش داشته باشم؟ اشکان-نگران  
نباش من مراقبتم...

توی چشمش اطمینانو میخوندم...ولی برام مهم نبود...  
لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم قرار بود  
بازی کنم..

وقتی داشت از در بیرون میرفت برگشت سمتم و نگاهم کرد منتظر بهش چشم  
دوختم

اشکان-اینو بدون که من خیلی دوست دارم!

بدون اینکه بذاره جوابشو بدم رفت بیرون و در رو بست...

وقتی دیدم از اتاق دور شد بالشتو با شدت بلند کردم و پرت کردم سمت در  
و با داد گفتم

الین-به در کککککک که دوستم داری...اصلا به چه دردم میخوره این دوست  
داشتن..مرده شور خودتو عشقتو ببرن....

عوضیا.....

بغضم سر باز کرد...بغضی که تا اون لحظه داشت خفم میکردو به زور جلوشو گرفته بودم

به حق افتادم... و کلماتم رو با گریه و سوز بیرون میدادم.. جوری که خودمم دلم برای خودم سوخت

الین- از تون متنفرم... از تک تکتون.. خسته شدم از این همه زندونی بودن... حبس کشیدن.. زور شنیدن... کتک خوردن!.. خورد شدن... خسته شدم از همه چی... از تون بیزار مممم...!!!!

گریه هام شدت گرفت... اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خود به خود اروم شدم... یهو یادم افتاد شنود روی گوشم هنوز روشنه هین بلند کشیدم و سریع دکمه ی خاموش رو زدم..

اهههه لعنتیااااا صدماو شنیده یعنی؟؟ پ نه پ کره!

ولی من نمیخواستم صدای گریه کردنمو کسی بشنوه.....!!!!!! هوف.....

با حرص چند تا مشت توی بالشت زدم..

دیگه جونی توی بدنم نمونده بود.. همونطوری روی تخت خودمو پرت کردم و

چشمامو روی هم گذاشتم\*\*\*\*\* یک هفته ای از

اون روز کذایی میگذشت. تو این مدت اشکانو کم دیدم

مثل اینکه ماموریت داشتو باید بر ایجابه جایی

محموله بزرگی میرفت امارات.

تو این مدت سعی کردم زیاد جلوی چشم او ایس افتابی نشم ولی هر بار که منو  
 میدید با غضب نگاهم میکرد جوری که مطمئن بودم اگر دهن باز کنم زندم نمیداره...  
 احساس ناامنی سرتاسر وجودمو گرفته بود  
 تو این هفته دو سه بار هاکان رو دیدم که به دیدن او ایس اومد، باهاش عربی  
 صحبت میکرد.. و حتی نیم نگاهی هم بهم نمینداخت  
 گاهی با دیدنش خندم میگرفت و تموم مدت سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم تا کسی شک  
 نکنه  
 خودشم متوجه میشد و با ابرو و اشاره بهم میفهموند خودمو جمع کنم  
 توی اون گریم شلخته ولی هنوزم جذبه و غرورش حفظ شده بود..  
 باورم نمیشد هاکان برای نجات من داره این کارارو میکنه! این گریم... این نقش بازی کردنا  
 یعنی واقعا در این حد براش مهمم؟ یا به خاطر حرفای اقا جون اومده دنبال من؟  
 نمیدونم هر چی هست فقط میدونم نسبت بهش احساس خوشایندی دارم. حتی بی دلیل!  
 وجود هاکان اینجا برام عین یه روزنه ی نور توی اعماق تاریکی بود  
 روی تخت نشسته بودم و از فرط بی حوصلگی با نوک انگشتم روی بالش خط  
 های فرضی درهم میکشیدم..

در اتاق رو زدن و اسیه هراسون وارد شد اسیه-خانم...شیخ گفتن  
 سریع به اتاق کارشون برید الین-اه مردشور اون شیختونو ببرن...  
 اسیه بی توجه به حرفم سریع دستگیره ی در رو کشید و رفتیرون...  
 نگاهی اجمالی به سر و وضعم انداختم  
 موهامو تمام بالا بسته بودم که زیر شال مشکیم پوشوندمش  
 یه تونیک سفید و استین بلند حریر همراه با شلوار مشکی پارچه ای قد ۹۰ تنم بود...  
 یه صندل رو فرشی سفید هم پوشیده بودم  
 هر چند که اینجا سرتا سر سرامیک بود و خبری از فرش نبود،اما ممکن بود پاهام یخ بزنه  
 به صورت بی جونم نگاهی انداختم..  
 رنگ طوسی عسلی چشمم حالا دیگه هیچ برقی توشون نداشت و از همیشه کدر تر شده بود...  
 مطمئنا اخر سر افسرده میشم زیر دست اینا!  
 به سمت اتاق کار پیرخرفت(اویس) رفتم  
 در زدم که با شنیدن 'بیا تو' گفتنش اجازه ی ورودم صادر شد وارد شدم و در رو پشتم بستم.  
 چشم چرخوندم و توی اتاق رو نگاه کردن  
 همون لحظه نگاهم روی هاکان با گریمش متوقف شد

داشت با حالت عجیبی نگاهم میکرد .. پشت اون لنز هائم به خوبی میتونستم نفوذ نگاهشو حس کنم...

صدای اویسو شنیدم که با حالت دستوری گفت اویس-بشین!

روی صندلی روبه روی هاکان نشستم و رومو ازش گرفتم... تازه یادم افتاد باید

باهاشون بازی کنم و آتو دست کسی ندم... ولی برام عجیب بود که مارو رو به روی

هم قرار داده... کمی استرس داشتم میترسیدم فهمیده

باشه و همه چی لو بره!

نگاهمو به لیوان قهوه روی میزش دوختم که صداشو شنیدم ولی سرمو بلند نکردم

اویس-محمد یکی از شرکای خوب و قابل اعتماد منه، عربه ولیفارسی رو متوجه

میشه و میتونه شکسته صحبت کنه

رو به هاکان با غرور نگاه کرد و لبخندی زد اویس-اینطور

نیست؟

هاکان سرشو تکون داد و لبخند زد....لبخندی که مطمئنم پشت اون گریم بی

شبهت با پوزخند نبود

با صدا و لهجه ی غلیظ عربی که بی نهایت بهش میومد صحبت کرد

هاکان-بله، شیخ به ما لطف بسیار دارد...من امیدوارم بتوانم زحماتشان را جبران کنم

خیلی سعی کردم مثل همیشه جلوی خندمو بگیرم، لحنش بی نهایت برای من  
مسخره بود، و اصلا به هاکان قد و مغرور این اداها نمیخورد...

بالاخره با هر بدبختی بود خندمو قورت دادم

کمی باهم عربی صحبت کردن که نفهمیدم چیا گفتن و چیا شنیدن.. بیخیال نشسته بودم

با اخم روبه او ایس گفتم ایین -

چرا گفتی پیام اینجا؟ او ایس

خندید

او ایس - میبینی ابو محمد؟ مثلا سوگولی شازده پسر ماست، اگر به خاطر اشکان نبود

تا الان بدترین بلا رو سرش آورده بودم.

و با حالت خبیثانه نگاهم کرد و خندید

تم با حرفش لرزید... بغض بدی به گلوم چنگ میزد، حرفش باعث شد از عصبانیت

داغ کنم.. یاد اونشب افتادم... لعنتیا روی انسان قیمت میداشتن... چی از این بیشتر حقارت امیز

بود..؟

ایین - تو خیلی بیخود کردی که از این غلطا بکنی مگه من بی صاحبم؟ مگه کالائم

که انقدر راحت راجبش حرف میزنی؟! به جای من خودتو به اون حیوونا تحویل

بده تا با نبودت یه کمکی که به زندگی همه کرده باشی!

او ایس با سرعت از روی صندلیش بلند شد میدونستم قصدش چیه جیغی زد و از روی صندلی بلند شدم و رفتم عقب به سمت اومد و با خشم سیلی محکمی به صورتم زد سمت راست صورتم از درد سوخت و سر شد...

دوباره لبم پاره شده بود..هنوزم جای زخم قبلی خوب نشده بود که این یکی سر باز کرد! با خشم فریاد زد

او ایس-دهنتو ببند دختره ی خیره سر،البته نبایدم بیشتر از این ازت انتظار داشته باشم تو نوه ی همون بی شرفی...همون اتابک بی همه چیز!خوب بدم به خاک سیاه بنشونمتون...نشونتون میدم...این همه سال سکوت کردم بستتون بود..اول کار اون پدربزرگ ناکستو تموم میکنم بعدم میام سر وقت تو!بخوایبلبل زبونی کنی چشمامو روی انتخاب پسر میبندم و پرتت میکنم بیرون..).با صدای بلند تر فریاد کشید(گوشای کرتو باز کردی شنیدی چی گفتم؟؟؟

اشکام بی مهابا روی صورتم میریخت... هیچ چیز دست خودم نبود..ضرب دستش زیاد بود...!خیلی درد داشت!هق هقمو توی گلو خفه کردم

با اینکه نه از نظر جسمی نه از نظر روحی حال و روز خوشی داشتم..همونطور که اروم نشستم سر جام برگشتم سمتش و نگاهش کردم...خشم توی چشماش شعله ور شده بود..نمیدونم این کینه ی قدیمی چی بود این وسط که دامن منو گرفته بود

بی پروا و خیلی پرو تراز قبل ادامه دادم

الین-هیچ غلطی نمیتونی بکنی، اسم اقا چون منو رو دهن کثیفت نیار، اول بفهم داری

راجب کی صحبت میکنی در حدی نیستی که بخوای اسم اقا چونممیاری بهت

اجازه نمیدم کوچیکترین بلایی سر خانوادم بیاری....

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه سیلی دیگه سمت چپ صورتم نشست

و حالا هر دو طرف صورتم از درد میسوخت بعد از چند لحظه

دوباره سر شدن...

نفس نفس میزدم

نگاهی به هاکان انداختم که با اخم و عصبانیت به او ایس خیره شده بود

مهلت نداد کار دیگه ای بکنم سریع به یقه ی لباسم چنگ انداخت و توی مشتش

گرفتو چندبار محکم تکونم داد

او ایس-ببین کی داره حرف از چی میزنه؟! دختر جون زیادی خودتو دست بالا گرفتی

کاری نکن دیدن روزای روشنم برات حسرت بکنم! مثل بچه ی ادم بشین سر جات...

همونطور که یقه ی لباسم توی دستش بود بلندم کرد روی پاهام ایستادم

وضعیت بدی بود تا حالا هیچکس اینطوری به جسمم آسیب نرسونده بود..

بعد از چند لحظه که با چشماش داشت اتیشم میزد یقه لباسمو ول کرد و هولم داد...



کمی توی جام، جابه جا شدم ولی تونستم تعادلمو حفظ کنم و بنشینم...

با این حال بازم کم نیووردم! مثل قبل بهش توپیدم

الین-یه بار دیگه اون دست کثیف تو روم بلند کنی نشونت میدم منم بلام یه کارایی انجام بدم!

پوزخند زد و فکش از حرص منقبض شد

اویس-تو خیلی غلط میکنی! وقتی جلوی چشمتم تموم خانوادتو به اتیش کشیدمو

نشستی زار زدی اون وقت حساب کار دستت میاد..

نفهمیدم چیشد و کنترلمو از دست دادم روبه روش

ایستادم

با مشت کوییدم توی سینش که کمی جابه جا شد و با غضب نگاهم کرد

الین-بهت گفتم که!!! شتری که تو باشی تو خیالاتش زیاد پنه دونه میبینه..

پوزخند صداداری زدم

چهرش از عصبانیت به سرخی میزد

نمیدونم چرا این هاکان لالمونی گرفته.. نامرد اصلا یه قدم جلو نیومد انتظار داشتم حداقل

واسطه بشه...

اویس بعد از چند لحظه با شتاب از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کویید

رو به هاکان کردم که دیدم با اخم و چهره ی سرخ داره صورت منو نگاه

میکنه..خواستم لب باز کنم حرف بزنم که اون زودتر جنبید..انگار سعی داشت  
جلومو بگیره

با همون لهجه عربیش گفت

هاکان-انگار خیلی تنت میخاره دختر...هیچکس جرئت نمیکنه با شیخ اینطوری

صحبت کنه...اگر زیر دست خودم بودی میدونستم چطور باهات رفتار کنم!

اول متعجب نگاهش کردم...که مردمک چشماشو گشاد و بعد ریز کرد

درواقع بهم علامت داد که نقش بازی کنم..

الین-فعلا که زیر دستتون نیستم پس شماهم دخالتی نکنید....

و زیر لب جوری زمزمه کردم که بشنوه

الین-واقعا برات متاسفم که بیشتر نقش ماست رو داری..یعنی یه ماست از تو بیشتر فواید

داره...

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو به در دوختم

از وقتی اشاره داد فهمیدم توی این اتاق دوربین هست و حرکات ما زیر

نظرشونه..پس نباید کار اشتباهی میکردم

به دستاش نگاه کردم که دیدم با فشار زیادی دسته ی صندلی رو توی دستش

گرفته و از زور زیاد دستاش سفید شده بودن و تموم رگهای دستش بیرون زده بود

عجب رگایی داشتا.....

خاک تو سرت الین تو این وضعیت که کتک خوردی تموم صورتت قرمز شده از دست همشونم عصبانی این انالیز کردنا تو ول نمیکنی؟ البته من بهش میگفتم انالیز خب چیکارکنم؟ خیلی دیگه توی چشم بودن!

چند لحظه توی همون حالت نشسته بودیم که هاکان خدمه هارو رو صدا زد...انگار که همه رو میشناخت و زیر و بم همه چیز رو بلد بود به نسیم با زبان عربی چیزی گفت و اونم رفت

بعد از چند لحظه با یه لیوان اب بر گشت و اون رو به هاکان داد هاکان هم با لیوان اب به سمتم اومد پوزخند زدم ..اول خواستم ازش نگیرم اما

بعد فکر کردم که اگر توسط دوربین ها چک بشیم فکر میکنن بینمون خصومت شخصی یا چیزی هست..

داشتم لیوانو از دستش میگرفتم که نگاهم به پاکت کوچولوی کنار لیوان افتاد که توی دستش مخفی شده بود..با اشاره ی نامحسوسی بهم فهموند اونم ازش بگیرم بعد از اینکه لیوانو پاکتو گرفتم خیلی نامحسوس توی جیبم گذاشتمش و همون

لحظه لیوان اب رو سر کشیدم

اخیش.....

حالا حال خیلی بهتر شده بود اسیه در

زد و وارد اتاق شد

اسیه-شیخ گفتن شمارو به اتاقتون راهنمایی کنم..

بی هیچ حرفی بلند شدم و رفتم سمتش بین راه نیم نگاهی به هاکان انداختم که

دیدم سرش پایینه و عصبی پهاشو تکون میده...دلم نمیخواست از پیشش برم

حس میکردم کنارش جام امنه! اصلا نمیدونم این حس لعنتی یهو از کجا پیداش

شد...با دیدنش و با حضورش قلبم بی تاب میشد

خب الین خانم شایدم برای اینه که دلتنگ خانوادتی و با دیدن هاکان تازه داغ دلت تازه میشه

اره..همینه..یعنی بایدم همین باشه!....

بعد از خوردن ناهار...

یک ربع زیر دوش به خودم و افکارم استراحت دادم و بعد با فکری مشغول برگشتم سمت

تخت...

خداروشکر میکردم که توی اتاقم دوربین نداره واگر نه هیچ تضمینی برای امنیتم

نبود!

لباسامو پوشیدم و با همون موهای خیس روی تخت نشستم پاکت رو از پشت

بالشت در اوردم و بازش کردم

به تیکه کاغذ هم توش بود که متن تایی ریزی روش نوشته شده بود  
 ((این دستگایه که با کمکش میتونی باهامون ارتباط برقرار کنی و صحبت  
 کنی..یادت باشه به موقع روشنش کنی و حواستو خوب به دور و برت جمع  
 کنی....اول مطمئن شو کسی اطرافت نیست و بعد صحبت کن..)) خب این کارا برای چی  
 بود...؟

نگاهی به دستگایه انداختم ..اندازه ی بند انگشتم بود..حدس میزدم توی سوراخ گوشم قرار  
 بگیره

امتحاناش کردم که دیدم دقیقا فیکس همون جاست دکمه ای روی

همون صفحش بود اون رو فشار دادم

بعد از چند لحظه صدای اشنای مردی رو شنیدم اول ترسیدم

-خیلی خب دختر شجاع اوضاع چطوره!؟

با آوردن کلمه ی دختر شجاع تازه فهمیدم اینی که داره صحبت میکنه پارسائه

با صدایی که ذوق توش مشهود بود گفتم الین-واااای

پارسااااا..

پارسا-خانم محترم بنده نامزد دارم لطفا فاصله اجتماعی و مجازی رعایت کنید

اروم خندیدم....چقدر دلم میخواست یکی اینطوری کنارم باشه و باهام شوخی کنه

و روحیه شیطنتمو دوباره بیدار کنه ...این ادمایی که دورم افتاده بودن همه شون  
 یه مشت افسرده و بودن...با اینا خیلی از این خوشحال دور شده بودم...و بی  
 نهایت از وجود پارسا اونم تو این موقعیت خوشحال بودم!منو یاد ارمیس مینداخت  
 الین-اووووو برو کنار بذار باد بیاد...

پارسا خندید...صدای اشنایی رو از فاصله باهش شنیدم حدسمیزدم هاگان  
 باشه که عصبی هم بود

هاگان-مثل اینکه یادت رفته کجایی این دستگاه مواقع ضروری باید روشن بشه نه برای  
 هرهرکرکر....

پارسا-ای بابا توهم دختر بیچاره پوسید حالا یه بار خندید به تو بر خورده؟  
 توی دلم یه دمت گرم گفتم...

صدای هاگان دیگه نیومد با تعجب و اروم پرسیدم الین-مگه تو  
 ایران نیستی با همون لحن شوخش گفت

پارسا-نخیر خانم..بنده موظفم توی این عملیات حضور داشته باشم و نقشه  
 راپورتچی شمارو بر عهده بگیرم...الانم دبی هستیم و با فاصله ی کم از ویلای شما  
 تو یه ویلای دیگه مستقریم سوال دیگه ای نیست؟

خندیدم...از روی ارامش ....امنیت و یا حتی خوشحالی که چندوقت بود به سراغم نیومده بود!

الین-میدونی چقدر خوشحالم که شما حواستون بهم هست...

پارسا خندید

پارسا-بنده در بست همینجا هستم تا فقط و فقط از شما مراقبت کنم دختر شجاع..

خندیدم... خوب میدونستم لحنش شوخه و همه ی اینارم بی منظور میگه.. برای

همینم بود که باهاش گرم و صمیمی بودم! بی دلیل به دلم نشسته بود و برام کپی

برابر اصل ارمیس بود...

الین-وااای چقدر خوب اگه اینطوریه که من همش زنگ میزنم بهت...

پارسا خندید.. که یهو صدای عصبی هاکان توی گوشم پیچید انگار گوشی یا چیزی

رو از دست پارسا گرفته بود

هاکان-بیخود از این فکر نکن.. هر وقت موقعیت رو ضرور دیدی فقط تماس رو

برقرار میکنی.. معمولا خودم جواب میدم پارسا هم کارای دیگه رو انجام میده

شیرفهم شدی؟ حالام هی نخند الان توجهشون جلب میشه فکر میکنن خبریه...

این حرفا و حرکات عصبیش رو نمیدونستم چطوری معنی کنم... یعنی غیرتی

شده؟؟؟؟؟ اخه چه دلیلی داره روی من انقدر حساس باشه؟!.. ولی هر چی فکر میکنم

میبینم به مرور زمان این رفتارارو ازش دیدم... اوایل اصلا اینطوری نبود

همه ی رفتاراش ضد و نقیض بود..اصلا من چرا خوشحال شدم؟! دوباره صدای عصبی و

کلافش توی گوشم پیچید هاکان-اون نی شتو ببند...برو بیرون

اروم و ریز ریز خندیدم...ولی جلوی دهنمو گرفتم تا صدام نره اون ور...واقعا چقدر

بشر پیشرفت کرده بود که همچین دمو دستگاه حرفه ای الان دست من افتاده

بود!فکر میکردم فقط برای فیلماست الین-خب

من دیگه برم اقای عصبانی صداش کمی اروم شد

هاکان-چیزی نیاز داشتی به پارسا بگو...ضمنا ما توی اون عمارت و جاهای

مختلفش شنود کار گذاشتیم...فقط خواستم حواست باشه همین.

لبخند رضایت بخشی زدم..خوشحال بودم که همه جوهره حواستش بهم هست

الین-باشه..ممنون!

چند لحظه مکث کرد نفس عمیقی کشید که صداشو شنیدم و جوری که دلمو به لرزه بندازه

گفت

هاکان-مراقب خودت باش....

و بدون هیچ حرفی صدا قطع شد...که نشون میداد قطع کرده..

معنی مراقب باششو چی میتونم برداشت کنم؟؟چرا باید ازم بخواد مراقب خودم

باشم...اونم با اون لحن!



هوف چقدر روش دقیق شدم و خودمم خبر ندارم...  
 چرا دیگه مثل قبل باهات لجبازی نمیکنم؟ با شناختی که از خودم دارم الان باید  
 در برابر زورگوییتان قد علم میکردم و سر ناسازگاری میداشتم... ولی هیچی  
 نگفتم... نسبت به قبل اروم تر شده بودم  
 یاد اون موقع ها که جلوش شیطنت میکردم و از دستم عاصی شده بود افتادم..  
 با تداعی خاطرات لبخند عمیقی روی لبم نقش بست  
 جانم؟ چشمم روشن این خانم تازگی داری یه جورایی رفتار میکنیا... ببند اون نیشتبوی  
 ادب...  
 به خودم نهیب میزدم تا بالاخره به حالت قبلی برگشتم  
 اشکان و اویس عمرا به ذهنشونم خطور میکرد من اینهمه دم و دستگاه باخودم  
 داشته باشم.. و پشت اینا هاکان باشه...  
 ((با هیچ کسم  
 میل سخن نیست ولیکن..  
 تو خارج از این قاعده و  
 فلسفه های))!  
 اگر بفهمن که دیگه واویلا....

حوصلم حسابی سر رفته بود رفتم سمت پنجره ی اتاق و بازش کردم  
پنجره توسط میله های آهنی حفاظت میشد نه مثل اینکه  
فکر همه جاشو کرده بودن!..

پنجره مقابل باغ روبه روی عمارت بود، جای قشنگی بود اما برای من بیشتر از قفس و زندان  
نبود..

نفس عمیقی کشیدم.. و سعی کردم ریه هامو با اکسیژن به ارومی پر و خالی کنم

تکرار مکرر این کار باعث میشد آرامش بگیرم ناخدا گاه حس

اهنگ خوندن بهم دست داد

فقط توی خلوتم میخوندم و هنوزم اونقدر صدامو قبول نداشتم که بخوام جلوی کسی بخونم

جوری که صدام بیش از حد بلند نباشه رفتم تو حس اهنگی که نمیدونم چرا یهو

سر زده افتاد توی مغزم و با احساس خوندمش:

مگه میشه باشیو ته دلم خالی شه قول میدم

رابطمون ورد زبونا میشه با تو حتی رو زمینم میشه

پرواز کرد چهرتم که جذابه میشه مرد واسش.....

(یک دفعه چهره ی هاکان توی ذهنم نقش بست...سریعا پشش زدم...)

وای لعنتی...)

بی اعتنایی کردم و ادامه دادم:

فقط خودت بگیر دستای سردمو نباشی خنده

هام فقط واسه عکسمه بدون تو مگه چی

میمونه از من....

ادما با حرفا..نداره تاثیری اصلا رو

ما!

حس خوب بهم میدی

زخما و دردا با تو خوبه در جا) اسم

هاکان توی مغزم اکو شد)

دوباره متوقف شدم...این دفعه عصبی سرمو گرفتم این-لعنت بهت!

چم شده من؟؟

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم...نمیدونم این مغز و قلب با من چه

مشکلی پیدا کردن...هر چی هست خوب دارن عذابم میدن ترجیح دادم دیگه اصلا اهنگ

هم نخونم...حسابی کوفتم شده بود حالم خیلی وقته که مبهم شده!حال

دلم...افکارم...احساساتم...

اینو میتونم به خوبی بفهمم

صدای در باعث شد برگردم سمتش و منتظر بایستم الین-بله  
 اشکان وارد شد ولبخند به لب سرش رو بلند کرد  
 با دیدن صورت سرخم که از سیلی اون پدر لندهورش به این روز افتاده بود  
 خشکش زد و لبخندش رفته رفته محو شد چشمای  
 ابیش پر بودن از سوال  
 با دلخوری نگاهمو ازش گرفتم و برگشتم سمت پنجره در رو بست و قدم  
 زنان اومد سمتم  
 تو یه حرکت نامحسوس شنود رو روشن کردم اشکان-  
 الین....صورتت...  
 همون طوری پوزخند صدا داری زدم الین-دست  
 گل پدر گرامتونه اشکان-مگه دیدیش امروز؟  
 خواستم بگم نه پس روحش پرواز کرد به سمت اتاقم و دوتا سیلی الکی الکی نوش  
 جانم کرد  
 الین-اره گفت برم اتاقش  
 انگار عصبی شده بود بلند پوفی کشید و قدم زنان توی اتاق اینور و اونور رفت

اشکان-بذار عقدمونو اخر این ماه بگیریم خودم میبرمت از اینجا دیگه نمیذارم دستش بهت برسه.

جانم؟؟؟؟عقد؟؟؟؟حس کردم چشمم از این باز تر همیشه برگشتم

سمتش و همون طور متعجب با لحنی که ازش گنگی میبارید گفتم الین-عقد؟ما؟منو

تو؟؟چی میگی؟ اشکان لبخند مردونه ای زد

اشکان-عزیزم چقدر زود فراموش میکنی...پس برای چی اوردمت اینجا؟!تو قراره ملکه ی قصر من بشی.

با این حرفش تک خنده ای کردم که باعث شد اخم کمرنگی کنه...نمیدونم شاید از

زور و عصبانیت بود که خنده م گرفته بود!

قطعا من که نمیخوام باهاش ازدواج کنم

اشکان از نظر قیافه و تیپ و موقعیت بیست بود...اخلاقشم اینو نشون میداد..اما من قلبم!

حس میکنم جایی برای کسی نداره

یا اینکه انگاری یکی توش هست و نمیذاره کسه دیگه ای واردش بشه

هر چی هم میگردم دنبالش فقط برام ناشناس میمونه..

تازه اگرهم بمیرم عمرا با اشکان ازدواج کنم..اشکانی که پدرش اینه خودش چی

میخواد بشه؟فکر میکنم اینا همش نقشست که جلوی من بازی میکنه میخواد

اعتمادمو جلب کنه..ولی انگاری هنوز منو نشناخته.

الین- کورخوندی جناب اشکان بهداد..من اگر بمیرم این خفتو قبول نمیکنم.

لبخند خونسردی زد...دوباره میخواست حرصو در بیاره با اینکه داشتم از حرص

میردم ولی مثل خودش خونسرد ایستادم..توی چشماش هیچی معلوم نبود..فقط

میتونستم بفهمم عمیقا داره نگاه میکنه برای لحظه

ای سرمو انداختم پایین

اشکان-میدونی که اول و اخرش باید تسلیمم بشی

الین- گفتم که حاضرم بمیرم ولی تن به این خواسته ندم!نگار اصلا نمیدونی ازدواج

یعنی چی؟!میگم دوستت ندارم چرا نمیفهمی؟؟؟

صدام داشت بالا میرفت..عصبی شده بودم میترسیدم قبل از اینکه هاکانینا اقدامی

کنن این عوضی کارشو بکنه!

اشکان یکی از دستاشو گذاشت روی بازوی راستم..مصلا قصد اینو داشت که اروم کنه

با شتاب پشش زدم

الین- به من دست نزن!!!

چشماشو بست و اروم باز کرد..داشت مثل همیشه خودشو کنترل میکرد

اشکان-خیلی خب باشه!اروم باش...

بغضم کم کم داشت سر باز میکرد همونطور با صدای گرفته گفتم الین-از اینجا برو میخوام  
 تنها باشم رومو گرفتم سمت پنجره چند لحظه منتظر ایستاد  
 اشکان-باشه میرم اما قبلش باید به سوالم جواب بدی الین-چی؟!  
 اشکان-مطمئنم عکس توی اتاقمو تو به اون روز انداختی فقط بهم بگو چرا...  
 اوه اوه پس فهمید.....نمیخواستم فکر کنه پشیمونم اتفاقا خیلیم کار خوبی کردم...  
 الین-دوست ندارم عکس من به اون بزرگی توی اتاقت باشه...عکس خودمه  
 اختیارشم دست منه..شماهم اگر ناراضی میتونی دیگه این کارو نکنی چون من هر  
 دفعه رفتارم همینه.

اروم خندید

اشکان-گستاخ شیطون و لجباز!

با اخم نیم نگاهی بهش انداختم بدون هیچ حرفی

از اتاق بیرون رفت

صدای خیلی ضعیف بوق از توی گوشی میومد با لمس دکمه ی

روش ارتباط رو برقرار کردم صدای فریاد عصبی هاکان به

گوشم رسید

هاکان-اون عوضی چه غلطی میخواد بکنه؟؟؟هان؟

راستش حس کردم انقدر صدای فریادش بلند بود پرده ی گوشم از وسط پاره شد و الان بی  
حسه

با صدایی که سعی میکردم اروم باشه گفتم

الین-ارووووم بابا گوشم کر شد!!!خودت نشنیدی چی گفت؟؟گفتمیخواه منو عقدم کنه!

خیلی خونسرد این حرفارو بهش میزدم درحالی که درونم اتیش به پا بود..اما

میخواستم پیش خودش برداشت دیگه ای کنه و بازم حرص خوردنشو ببینم....کرم داشتم  
دیگه!

هاکان-دختره ی احمق؟ میدونی اگه عمو بفهمه چیکارش میکنه؟!تو که خام حرفاش نشدی  
شدی؟ الین-هوم؟چی گفتی؟ عصبی تر ادامه داد

هاکان-اون روی سگ منو بالا نیار!!!!

یهو صدای پارسا توی گوشم پیچید

پارسا-ابجی توروخدا رو اعصابش راه نرو از اون موقع که سیگنال دادی

داره.....آخخخخخخ....

با نگرانی گفتم

الین-چیشد؟!؟!!

پارسا با صدایی گرفته که انگار ناشی از درد بود گفت

پارسا-هیچی بابا فلج شدم اصلا ولش کن بگذریم...هاکان تو میگی یا من



بگم؟....باشه برو....نه حواسم هست داداش...خدافظ.

دوباره خطاب به من گفت

پارسا-فردا بهدادینا یه مهمونی خونه ی یکی از شیخای معروف دبی دعوتن که

احتمالا توروهم با خودشون میارن...من و هاکانم هستیم پریدم وسط حرفش

با ذوق گفتم الین-توهم هستی؟؟ خندید

پارسا-اره هستم فقط مراقب باش ضایع بازی در نیاری دیگه خانم شجاع

الین-نه بابا حواسم هست فقط امیدوارم منم ببرن..با اون چیزایی کهاز اویس

دیدم فکر کنم به خونم حسابی تشنست پارسا

خندید

پارسا-عاصی شدن از دستت همشونا!!من یکم پرس و جو کردم ظاهرا اشکان قصد

داره به قول خودش ملکشو بیره مهمونی و اونجاهم یه رونمایی ازت بکنه...

با فکر اینکه فردا پارسا و هاکان هم توی مهمونی هستن لبخند دلنشینی روی لبام نشست

پارسا-خب امری نیست ابجی

الین-نه برادر بسیجی راستی توروخدا قیافتو شبیه هاکان نکنیا....(ریز خندیدم) متعجب پرسید

پارسا-چرا!؟!

الین-اصلا همت نمیکنم نگاهشم بکنم شبا دارم کابوس میبینم... و با صدای اروم زدم زیر خنده...پارسا که حسابی خنده ش گرفته بود در حالی که

سعی داشت کنترلش کنه گفت

پارسا-نه بابا یه جوری میام حالشو ببری...

خندیدم

الین-احسنت به تو پسر گلم

در اتاق زده شد اروم و هول زده گفتم الین-یکی

اومد من رفتم خداحافظ.

و بدون اینکه مهلت بدم کاری کنه قطعش کردم اسیه وارد اتاق

شد

اسیه-اقا گفتن بریم سالن پایین

منظورش از بریم رو فهمیدم...یعنی اونم همراه من میاد

وارد دستشویی شدم و مشتمو پر اب کردم و چندین بار روی صورتم پاشیدم تا

جای رد انگشتای کثیفش از روی صورتم بره

بعد از اینکه صورتمو با دستمال خشک کردم همراه اسیه به سمتسالن پذیرایی

پایین رفتیم...خبری از اویس نبود..اشکان روی مبل نشسته بود و درحالی که قهوه

ش رو سر میکشید به من اشاره کرد روبه روش بنشینم..

اشکان- فردا یه مهمونی کاری مهم دعوتیم... یعنی فقط من و تو! گفتم که

بدونی... الان هم برو حاضر شو باهم بریم بیرون هر چیز لازم داشتی بخری!

ابروهامو با تعجب بالا انداختم این-

نمیشه مهمونی نیام؟!

انتظار نداشتم بگه چشم نیا... ولی میخواستم شانسمو امتحان کنم چند لحظه خیره نگاهم

کرد.. و لبخند کمرنگی زد

اشکان- نه... برو حاضر شو یکم توی شهر هم بگردیم! زیاد توی خونه موندی... باید

کم کم با اینجا اشنات کنم...

ته دلم گفتم

صنار بده اش به همین خیال باش!

با اینکه اصلا خوشم نمیومد کنارش باشم... اما حسابی توی خونه پوکیده بودم و از

خدام بود توی دبی یه گشتی بزنم! و صدالبته هاکان هم باید در جریان این موضوع قرار

میدادم!

لبخند زورکی زدم

الین- باشه

سر شو تگون داد و به بالا اشاره کرد اشکان-نیم

ساعت دیگه پایین باش!

باشه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم توی راه اویسو دیدم که با تلفن حرف میزد چون

زبونش عربی بود متوجه نشدم چی میگه...وارد اتاق شدم و در رو بستم

بعد از پوشیدن یه کت سبز تیره و شلوار مشکی و کفش هم رنگ کت شال مشکی

روی سرم انداختم و بدون اینکه از توی آئینه خودمو چک کنم از اتاق خارج شدم

مطمئن بودم اون لحظه بی حوصله ترین ادم دنیام

از پله ها پایین رفتم خیلی نامحسوس شنود و ردیاب رو روشن کردم

به پایین پله ها که رسیدم اسیه رو دیدم اسیه-اقا

جلوی در منتظرن!

الین-باشه!

ازاون عمارت نفرین شده خارج شدم

اشکان توی لامبورگینی نشسته بود و منتظر به من نگاه میکرد...بدون هیچ حرفی

در ماشینو رو باز کردم..متاسفانه به سمت بالا باز میشد دوباره با هر زوری بود بستمش...

اشکان بدون هیچ حرفی استارت زد...نیم نگاهی به تیپش انداختم که دیدم یه

پیرهن مردونه سفید و جذب همراه شلوار مشکی پوشیده...با اینکهمیکلش خیلی

خوب بود ولی هیچ جوره به دل نمیشست..

اشکان-بستنی چه طعمی دوست داری؟ برگشتم

سمتش و سوالی نگاهش کردم با دیدن قیافه م رد

زیر خنده اشکان-میخوام بستنی مهمونت کنم الین-

اهان...خب.....کاکائویی سرشو تکون داد و با لبخند

گفت اشکان-میدونستم...

یه تای ابرومو بالا بردم و سرجام صاف نشستم و هیچی نگفتم..الان انتظار داشت

بگم..افرین که میدونستی پسرک باهوش!؟

نیم ساعتی طول کشید بیابون هارو رد کنیم...بعد از چند دقیقه برج های بلند دبی رو از دور

دیدم...

یادمه با اون همه قشنگی و وجود برج خلیفه بازم هیچوقت دوست نداشتم پیام دبی!

صدای اشکانو شنیدم اما هنوزم از پشت شیشه داشتم بیرونو نگاه میکردم

اشکان-دوست ندارم تا خودت نخوای بهت نزدیک بشم الین...).دنده رو جابه جا

کرد(میخوام با عشق زندگیمون رو شروع کنیم... حی اولین باری که دستاتو میگیرم

میخوام خودت هم از ته دل مثل من راضی باشی...

هیچی نگفتم و فقط با دندون پوست لبم رو میجوئیدم...

وقتی سکوتمو دید ادامه داد

اشکان-از این ادما دور میشیم...حتی پدرم....قول میدم یه جوری خوشبخت کنم

که دیگه دلت تنگ گذشته هات نشه!...

تو دلم به حرفاش پوزخند زدم...واقعا خوشخیال بود!من داشتم به فرار فکر میکردم

اون به ازدواجمون!

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه ضبط رو روشن کرد و صدایزیبای نانسی عجرم توی ماشین

پیچید...

از خیابون ها با سرعت میگذشتیم..بالاخره بعد از یک ربع جلوی یه برج تجاری نگه داشت

اشکان-اول بریم لباست رو بخریم بعد یه چیزی میخوریم..

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم...مگه میشد مخالفتی کرد؟اصلا اگر مخالفت هم

میکردم مگه کسی گوش میداد؟!چاره ای جز اطاعت نداشتم!البته موقتا....

شونه به شونه هم وارد برج شدیم...حتی حوصله نداشتم به لباس ها نگاه

بندازم....مگه مغزمو از دست داده بودم که با اشکان پاشم پیام پاساژ گردی و به

افتخار مهمونی باهم لباس بگیریم؟

پاساژ بزرگ و مدرنی بود معلوم بود همه مغازه ها ب رندن!

روی هر لباسی دست میذاشت یه عیب و ایرادی ازشمیگرفتم...سلیقش خوب

بود اما من نمیخواستم به خواست اون پیش برم... بین اینهمه حرف زور حداقل  
 سر این یکی میتونستم خودم نظر بدم!  
 بالاجبار یه لباس پوشیده رو انتخاب کردم و بدون اینکه تن بزخم گفتم بخره!  
 اونم مثل اینکه راضی بود! بدون هیچ حرفی کارت کشید و از مغازه خارج شدیم  
 اشکان-یکی از دوستانم اینجا مغازه ساعت فروشی داره... بیا بریم یه نگاه بندازیم شاید خوشتر  
 اومد!

بازم مخالفتی نکردم.. سرمو تکون دادم و حرکت کردیم  
 ناخودآگاه یاد اون روزی افتادم که با هاکان رفته بودیم بیرون! و من اونشب چه  
 بلاهایی که سرش نیوردم!  
 اشکان-مغازه ش اینجاست...

سرمو بلند کردم و نگاه گذرایم به مغازه برند ساعت فروشیانداختم... باهم وارد  
 مغازه شدیم پسر جوون و عربی پشت میز نشسته بود با دیدن اشکان خندون بلند  
 شد و به سمتش رفت... بعد از اینکه با ارامش همدیگه رو بغل کردن اشکان رو  
 بهش به عربی چیزی گفت... که حدس میزدم راجب من باشه!  
 اونم سرشو تکون داد و سلام کرد... لبخند کمرنگی زد و به تکون دادن سرم اکتفا کردم  
 باهم شروع کردن به صحبت و من بی حوصله دور و بر رو دیدم...

اشکان-بیا روی این صندلی ها بشینیم تا ساعت های پیشنهادیش رو بیاره  
بدون هیچ حرفی روی مبل کناریش نشستم فکر کنم اونم فهمیده بود امروز یه  
چیزیم هست...فقط میخواستم بی دردرس تموم شه همه چیز!  
پسره چند مدل ساعت ست و گرون قیمت با جعبه جلومونگذاشت...  
مشغول دید زدن ساعت ها بودیم که در مغازه باز شد...  
سرمو بلند کردم و با دیدن قامت بلند و چهارشونه هاکان نفس تو سینه م حبس شد...  
چرا از دیدنش تازگیا انقدر دگرگون میشدم!؟؟؟  
هاکان به خاطر من اومده بود اینجا!!!ته دلم ضعف کردم!!..نزدیک بود لبخند بزnm که سریع  
جمعش کردم  
پسره رو به هاکان با لبخند گفت -  
آآآ...محمد!!!!اهلا و سهلا؟؟؟  
هاکان با همون اخم روی چهره ش باهاش دست داد و احوال پرسى کردن...فکر  
کنم ایناهم به چهره اخمو و عبوس همیشگیش عادت داشتن اشکان بلند شد و به  
فارسی روبه هاکان گفت  
اشکان-به بین کی اینجاست...محمد!کم پیدایی پسر...از اینورا!  
هاکان نیم نگاهی بهم انداخت حدس میزدم عصبی باشه ....باصدای که غلیظ



شده بود از لهجه عربی گفت

هاکان-امدم برای.... تولد دوستم... یه ساعت بخرم... شیخ اویس چطوره!؟

این لحن صحبت اصلا بهش نمیخورد برای همین هم اشکان تا الان به صداش

شک نکرده بود..حق هم داره! از کجا میخواد بدونه هاکان پلیس مخفیه و الانم با گریم اینجا

ایستاده!

اشکان-اونم خوبه...).دستشو زد به شونه هاکان(موفق باشی

هاکان فقط سرشو تکون داد..بدون اینکه دیگه نگاهی بندازه همراه پسر فروشنده ازمون دور

شد اشکان سر جاش نشست

اشکان-خب بنظرت کدوم خوبه پرنسس؟

پرنسس و درد...پرنسس و کوفت....خدایا به من صبر بده..ترجیحا از صبر ایوب بیشتر!

روی یکی از ساعت دست گذاشتم...هم شیک بود هم قشنگ..

الین-به نظرم این خوبه

سخت بود بازی کردن..سخت بود نقش کسبو بازی کنم که انگار از همه چی

راضیه...اما به تهش می ارزید!

اشکان-خوبه..خوشم اومد....

رو کرد به پسر جوونه و با صدای رسایی صداش زد...هم اون هم هاکان به سمتون برگشتن...

دوباره سنگینی نگاه هاکانو حس کردم و قلبم شروع کرد به تند تپیدن...

ظاهرا اشکان گفته بود ست ساعت رو بیاره...پسره هم از پله های گوشه مغازه رفت طبقه بالا  
هاکان با قدم های بلند نزدیکمون شد و روی مبل روبه رویاشکان نشست  
با اخم خیره شده بود به زمین و پاهاشو عصبی تکون میداد....

خوشحال بودم که هستش....حس میکردم در هر شرایطی مراقبمه پشتم عین کوه وایمیسه!  
اشکان-الینم از انتخاب مطمئنی...؟میخوای یه مدل دیگه هم برداریم!  
هوف لعنت بهت....الینم دیگه از کجا در اومد؟من نخوام در حقم لطف و مهربونی  
کنه کیو باید ببینم!!!!؟؟؟

اخم کمرنگی کردم و سرمو به معنی اره تکون دادم...  
شدت تکون خوردنای پای هاکان بیشتر شده بود..از استرس قلنج انگشتمو  
میشکوندم که باعث میشد سکوت مغازه بشکنه...  
پسره بعد از چند لحظه با دوتا جعبه به سمت میزش رفت و به اشکان اشاره کرد  
تا بره اونجا

اشکان-من برم حساب کنم پیام...  
باشه ای گفتم که اشکان با قدم های بلند ازم دور شد...  
نگاهمو دوختم به هاکان عصبی رو به روم....بالاخره بی پروا زل زد بهم....ته  
چشماش غم بود....یه غمی که دلمو لرزوندا!خیلی هم ناراحت به نظر میرسید....

فرصت نکردم بیشتر از اون با چشمام قورتش بدم! سریع نگاهشو گرفت و اشاره کرد تا عادی باشم...

اشکان بعد از اینکه حساب کرد به سمتم اومد

با هم از مغازه خارج شدیم حتی نتونستم نگاه اخرمو به هاگان بندازم... کاش این

ثانیه های جدایی و لعنتی تموم شن... که دیگه مجبور نباشیم برای چهارتا ادم

دو هزاری هزار بار بازیگری کنیم و قایم باشک بازی کنیم...

باهم سوار ماشین شدیم... اشکان بعد از اینکه خرید هارو تو صندوق عقب ماشین گذاشت پشت

رل نشست الین-اشکان

همونطور که استارت میزد جواب داد اشکان-

جانم!؟

پوفی کشیدم و با نهایت بی حوصلگی گفتم الین-میشه زودتر

برگردیم؟ یکم سرم درد میکنه...

سرم درد نمیکرد اما تصویر چشمای غمگین هاگان هم از ذهنم پاک نمیشد.. همین شده بود

خوره جونم کمی مکث کرد

اشکان-خیلی خب اگر اینو میخوای باشه...

سرمو به شیشه تکیه دادم

تا خود عمارت حرفی بینمون رد و بدل نشد... خوشحال بودم از اینکه سکوت کرده

و گذاشته مغزم کمی اروم بگیره..

توی حیاط عمارت پارک کرد و همونطور که کمر بندشو باز میکرد گفت اشکان-پیاده شو

حال نداشتم خریدارو ازش بگیرم...درحالی که با قدم های بلند به سمت عمارت

میرفتم برگشتم سمتش که دیدم داره ساک هارو از پشت ماشین در

میاره\*\*\*\*\*..

بعد از رفتن همون ارایشگر قبلیه نگاهی از آئینه به خودم انداختم اووووووه مای

گاد...اینجارو!!!

تموم موهام به پشت سر هدایت و با کش محکم بسته شده بود.

موهام با حالت لخت و پف داری از بالای سرم مثل ابشار دورم پخش شده بود که

بلندیش تا روی ارنجم می اومد.

ارایش صورتمم که اصلا حرف نداشت...چون گفته بود باید نقاب بزنم روی چشمم بیشتر کار

کرده بود

رژ سرخابی رو هم به لب هام زده بود که حسابی قلوه ایش میکردارایش چشمم کشیده بود

که زیباتر نشونش میداد پیراهنم یه

لباس شب به رنگ کهربایی خیلی براق و جذاب بود خداروشکر این

یکی هم استین بلند خریده بودم

لباس برعکس لباس قبلی اصلا عربی نبود و بیشتر به لباس پرنسسی

میخورد!..موقع خریدشم اشکان هیچ مخالفتی نکرد

استینای بلند و تنگی داشت، یقه ش پوشیده بود و کمی پایین یقه چاک کوچیکی

خورده بود...سر شونه هاش اندازه ی یه بیضی کوچیک هر کدوم خالی بود که البته

زیاد شونه هامو به نمایش نمیگذاشت...

پف دامن هم که اصلا نگم بهتره! کاملا مشابه لباس عروس بود...

باورم نمیشد انقدر بخوام تغییر کنم با این لباس ها...

لباس.... اکلیلی و درخشان بود که حدس میزدم امشبو بتر کونه!

نقابم هم رنگ با

لباس بود که توی دو طرفش پرهای بنفش زیبایی گذاشته شده بود.

وقتی نقاب رو گذاختم چشمام دلر باتر از همیشه شده بود.. اوهو چه پِسی باز کردم برای

خودم!

صدای در اتاق اومد

حدس میزدم فضول خان باشه... همون اشی مشی خودمون!

وقتی منو دید با کلی به به و چه چه و تعریف بالاخره راضی شد دل بکنه و راه بیوفتیم

\*\*\*\*\*

راننده- اقا رسیدیم

اشکان سرش رو تکون داد و یکی از همون محافظا از جلو پیاده شد و در رو برای ما باز کرد  
اول اشکان پیاده شد و بعد من که با فاصله ی زیادی ازش نشسته بودم  
بماند که کلی زور زد بیاد دستمو بگیره و کلی چشم غره بهش رفتم یعنی رو نبود که سنگ  
پای قزوین بود!

برعکس عمارت هایی که دیده بودم این باریه ساختمون دو طبقه و بزرگ با ظاهری  
مدرن و شیک توی یکی از کوچه های مرکز شهر قرار داشت.

وارد حیاط اصلی ویلا شدیم، اشکان نقاب هم رنگ با کت و شلوارش رو به چشماش زد  
منم با همون ظاهر و بدون حریر یا شال دیگه ای اومده بودم.. همه ی نگاه ها برای  
لحظه ای به سمت منو اشکان کشیده شد... که اشکان باغرور ارنجشو سمتم گرفت  
اول خواستم ضایعش کنم اما وقتی نگاه خیره ی عرب هارو روی خودم دیدم حالم  
بد شد و ترجیح دادم بین بد و بدتر ، بد رو انتخاب کنم.

وارد ویلا شدیم، یه سالن بی نهایت شیک و بزرگ که دور تا دور پر از صندلی میز و  
مهمون بود عده ای وسط مشغول رقص بودن و عده ای هم سر میز اردو غذا و  
نوشیدنی و دسر سرو میکردن، مثل تموم مهمونیای دیگه با این تفاوت که لباس

مهمونا بیشتر کت و شلوار بود تا لباس عربی

مرد کت شلواری که بهش میخورد ایرانی باشه با خوش رویی به سمتمون اومد و اشکانو در  
اغوش کشید - پسر... کجایی تو!

اشکان-همین جا مهندس شما کجا بودید

از بغل هم در اومدن و اون یارو که بهش گفت مهندس برای لحظه ای برگشت

سمت من و با تعجب نگاهم کرد با لبخند

چندشی گفت

-این خانم زیبا رو معرفی نمیکنی اشکان جان!

اشکان با خوش رویی دستشو گذاشت پشت کمرم که همون لحظه خیلی

نامحسوس ازش فاصله گرفتم..که اونم به روی مبارکش نیوورد!

اشکان-معرفی میکنم الین,نامزد زیبایی من و ایشون هم)اشاره کرد به مرده(مهندس

احسان فرجی از دوستان ایرانی من.

احسان یا همون مهندس فرجی دستشو با همون لبخندش جلو آورد ولی من بدون

اینکه بهش اعتنایی کنم

دست به سینه ایستادم و با لحن خیلی سرد و رسمی گفتم الین-خوشوقتم

اقای فرجی!

پنچر شد و دستشو که رو هوا مونده بودو کشید سعی کرد لبخندشو خیلی مصنوعی

حفظ کنه ولی چندان موفق نبود

احسان-منم همینطور بانو، اشکان رو نکرده بودی! کی نامزد کردی شیطان؟ میبینم که سلیقتم حرف نداره!

یعنی واقعا به اشکان بر نمیخوره این یارو وایساده به من که مثلا نامزدشم اینطوری حرف بلغور میکنه؟

یا خیلی بی غیرته یا میخواد بگه فرهنگ غرب روش تاثیر گذاشته!

اشکان-باور کن یهویی شد احسان جان...

مشغول صحبت شدن و منه بیچاره هم همونجا سر پا ایستاده بودم دیگه صداشونو

نشنیدم چون گرم دید زدن مهمونا شدم

دور تا دور سالن رو نگاه کردم با چشمم دنبالشون

میگشتم گوشه ای از سالن نگاه تیز و براقی رو روی خودم حس کردم سریع برگشتم سمتش

که دیدم خودشه

هاکان با همون گریم اما با تیپ فوق العاده جذابی مثل همیشه ظاهر شده بود

کنارش پسری که حدس میزدم پارسا باشه نشسته بود و خیلی نامحسوس بهم لبخند میزد

پارسا کمی فکش رو زاویه دار کرده بود و ریش و سیبیل گذاشته بود درست عین

پسر های عرب شده بود.. برعکس هاکان توی چشماش هیچ لنزی نبود.. البته اون

میتونست بدون گریم هم بیاد چون کسی شناساییش نمیکرد اما خب احتیاط شرط عقله...

لبخند کمرنگی زدم و سریع نگاهمو ازشون گرفتم



اما خیلی واضح نگاه های عصبی هاکان رو روی خودم حس میکردم یعنی این مرد دو دقیقه نمیتونه عصبی نباشه؟ بند نافشو با بی اعصابی بریدن...

بالاخره اشکان از رفیق شفیقش دل کند و باهم به سمت میزی که در کنار سالن قرار داشت رفتیم و پشتش نشستیم

یه میزگردان که روش پر از خوراکی و شیرینی و میوه بود

همون مرد بعد از چند دقیقه اومد و دوباره کنار اشکان نشست و مشغول حرف زدن شد.. باز خوبه این هست اشکان به پرو پام نمیپیچه.. کلا توی مهمونیا اشکان فقط به عنوان یه مدل منو میبرد و کلا سرش گرم بقیه بود...البته این به نفع من تموم میشد!

نگاه خیره ی خیلی هارو روی خودم حس میکردم

دختر ها و زن های اینجا بعضیاشون عین من نقاب داشتن اما خیلی هائم بدون نقاب بودن کنجکاو از اشکان پرسیدم الین-چرا بعضیا نقاب ندارن؟

برگشت سمتم و جوری که در گوشم حرفشو بزنه گفت اشکان-فقط مرد و زن های متاهل از نقاب استفاده میکنن.

ابروهامو به حالت تعجب بالا انداختم و اهانی گفتم..اونم بدون حرف برگشت سمت احسان پس احسانم برای همین نقاب نداشت.

یکی از شیرینی هارو از توی ظرف برداشتم و با کارد نصفش کردم و اروم شروع کردم به خوردن

خیلی خوشمزه بود معلوم بود مختص دبی هستش چون توی ایران ندیده بودم. نگاهمو چرخوندم و روی هاکان و پارسا ثابت شدم...

وااااای خاک عالم

دوتا دختر با لباس های عربی و توی دستای هرکدوم یه نقاب بود داشتن سعی میکردن اون نقاب هارو به طرف هاکان و پارسا بگیرن تا اونا بزنی یعنی با این کارشو یه جورایی میخواستن مخ بزنی دیگه...

فقط زل زده بودم بینم این دوتا چیکار میکنن!

هاکان سرش پایین بود و با انگشتای دستش بازی میکرد و پارسا هم بی توجه به اون دوتا اطراف رو دید میزد برای لحظه ای نگاهش به من افتاد و لبخند زد سعی کردم لبخند بزنی اما نتونستم...وجود اون دوتا دختر ازارم میداد چرا دروغ بگم؟....رومو گرفتم به سمت اون دوتا دلک

نگاه کن توروخدا چه قری هم میدن...بی حیاها...دلم میخواد برم تا میخورن

بزنیمشون...تموم بدن برنزشونو با ناخام چنگی کنم...

با اکراه نگاهمو ازشون گرفتم به خودم اومدم دیدم شیرینی بین انگشت اشاره و

شستم کاملاً پودر شده بود، لعنتی... نگاه کن چطوری حرص خوردم که خودمم نفهمیدم دستم حالت چسبی به خودش گرفته بود و من بی نهایت از چسبی شدن دستم بیزار بودم وقتی از اشکان پرسیدم دستشویی کجاست طبقه بالا رو نشون داد اولش خواست باهام بیاد بعد با چشم غره ای که بهش رفتم حساب کار دستش اومد خوشم میومد ازم حرف شنوی داشت.. به جورایی کمتر کنارش حس خطر میکردم شایدم خودش همینو میخواست!

به سمت دستشویی مجلل طبقه بالا رفتم بین راه به خاطر درخشندگی لباسم زیر اون همه نور نگاه های خیره روم زیاد تر شد بعد از اینکه دستمو شستم و ارایشم رو از توی آئینه چک کردم اومدم بیرون...

از بین سالن اتاق ها رد میشدم که یکهو دست مردونه و قوی جلوی دهنمو گرفت و منو به پشت کشوند با تموم توانم جیغ میزدم منو پرت کرد توی اتاق و در رو بست به سختی از روی زمین بلند شدم و دهنم رو آماده کرده بودم تا هر چی میتونم بارش کنم که با دوجفت چشم سبز نافذ رو به رو شدم خودش بود...هاکان!!!

ولی خودم رو نباختم با همون اخم گفتم الین-مگه مجرم گرفتی؟ نمیتونستی بگی خودم پیام؟؟؟

کلافه پوفی کشید و نگاهشو بین تموم اجزای صورت تم چرخوند...یه چیزی توی

نگاهش بود...نمیدونم چی بود!بی

قراری؟ ناراحتی؟ عصبانیت؟ کلافگی؟ اون دوتای

آخر که همیشه بودن

با همون حالت اخم کرد و با غرور همیشگیش توی چشمام زل زد هاکان-این چه سر و

وضعیه مگه عروسیه؟

بَهِت زده نگاهش کردم

الین-به تو چه که سر و وضعم چشمه مثل اینکه یادت رفته توی مهمونیم!

با همون غضب و غرور خاص خودش نگاهم کرد این پسر بی نهایت قد و مغرور بود...

هاکان-نه! یادم نرفته ولی مثل اینکه تو یادت رفته با کیا داری میگردی...چرا میذار

عین عروسک درست کن و بعد دنبال خودشون بکشوننت...الینگفتم بازی کن

اما نگفتم خودتو بسپر به دستشون اون روی سگ منو...هووووووف)عصبی دستشو کشید روی

صورتش)

بغض بدی به گلوم چنگ زد..اه الین چرا انقدر تاز گیا لوس شدی....حس میکردم

تحمل ندارم هاکان دیگه مثل قبل بخواد خوردم کنه یا با حرفاش شخصیتمو زیر

سوال ببره با صدایی که کمی توش لرزش داشت گفتم

الین-نه خیر من کارمو خوب بلام مثل اینکه یادت رفته خودت گفتی باهاشون بازی کن من جز این چیزایی که میبینی باهاشون کاری ندارم...مجبورم....!!!!دارم باهاشون بازی میکنم ناراضی؟

به وضوح دیدم عصبانیت از چشماش رفت و با تعجب به چشمام خیره شد نگاهش هنوزم اون سردی قبل رو نداشت اولش توهم زدم میگفتماز لنزه...اما نه!واقعا دیگه سرد نبود...خشک و بی احساسم نبود..یه چیز غریبی توی چشماش بود خیلی غریب!همه چیز بینمون تغییر پیدا کرده بود..همه چیز هاکان-اشکان که اذیت نمیکنه منظورم....

منظورشو فهمیدم پریدم وسط حرفش

الین-نه نگران نباش اونجا کسی باهام کار نداره البته فعلا.

هاکان-اصلا کسی غلط میکنه....

بقیه حرفش رو خورد و نگاهشو کلافه به زمین دوخت چنگی به موهاش زد که حس کردم دل و رودم به لرزه در اومد...

ای کوفت بگیری الین که انقدر تازگیا بی جنبه شدی!

راستش با این حرفش ضربان قلبم بیشتر از قبل تند زد و حس کردم الانه که باصداش دوباره ابروم جلوش بره.

قلب لعنتیم با بی قراری و به طور وحشیانه خودشو به قفسه سینم میکویید نمیدونم چه مرگش شده بود

نگاهمون دوختم توی چشمای نافذش...بالاخره به حرف اومد از صداش هنوزم

کلافگی میبارید هاکان-به سوالم جواب ندادی

هنوز الین-کدوم سوال

هاکان-نگفتی...با حرفاش خامت کرده؟

برای اینکه کمی اذیتش کنم و اون روحیه سرکشمو که جلوی این مرد بروز میداد تخلیه کنم

سرمو انداختم پایین و با حالتی که مثلا دارم خجالت میکشم دستامو توهم گره زدم

الین-ام...خب...راستش....

سرمو بلند کردم و رنگ از رخسارم پرید!چشماش کاسه ی خونشده بود مثل سری

پیش هر لحظه منتظر بودم لنز توی چشماش بترکه

از زور خشم اروم جوری که فقط تنه زده باشه هولی به بازوم داد....

هاکان-هیچ معلوم هست چه مرگته؟نکنه میخوای قبول کنی؟!پس خانوادت

چی..عقلتو از دست دادی؟

الین-تو نگران خانوادم نباش اونارم راضی میکنم دیگه مشکلت چیه مگه حرفت اقا جونینا

نیست؟

چشماش بیش از حد گشاد شد...جوری که برای لحظه ای لنز روی مردمک

چشماش جابه جا شد و دوباره برگشت سر جای اصلیش کاش اون لنزارو در  
می آورد!

هاکان-ببین منو!!!!

انگشتشو با حالت تهدید بالا آورد

هاکان-فکر این پسره ی یه لاقبارو از سرت بیرون کن و الا خودمدست به کار میشم  
پامیشم میام گند میزنم به هر چی که بوده و نبوده...قید شغلمم میزنم.... مگه تو  
خوابت بینی بذارم بهش برسی!!!!

اونقدر عصبی بود که برای لحظه ای میخواستم قید همه چیز رو بزنم و به غلط

کردن بیوفتم اما غرورمم نمیداشت

همونطور گستاخانه ادامه دادم الین-با کسه

دیگه چطور!؟

با تعجب پرسید

هاکان-کی؟؟؟

الین-کی و کجا و کی رو ولش کن!

یه جورایی میخواستم بفهمم که این حساسیت رو فقط روی اشکان داره یا کلا روی

من حساسه.. که متاسفانه دستمو خوند و تیرم به سنگ خورد هاکان-هه فکر نکن برام مهمی! اونم به دلایل شخصی نمیدارماشکان دستش بهت برسه...

الین-توهم فکر نکن نظرت برام مهمه! محض اطلاع پرسیدم بینم کلا قصد ترشی انداختنمو داری؟

میدونستم باور نکرده.. اخیه این چه چرتو پرتی بود بهش گفتم اونم به یه پلیس مخفی نگاهی بهم انداخت از اونا که توش میگفت 'خر خودتی' برای اینکه ضایع نباشه و بحثو عوض کنم گفتم

الین-درضمن من هیچ دل خوشی از این خانواده ندارم که بخوام پیام عاشق چشم و ابروی پسر سیریششون بشم، نگران نباش از این خبرا نیست... اخم کرد هاکان-نباید باشه

دست به سینه ایستادم و با لحن لجبازی گفتم

الین-حالا اگر بود چی؟

خنده م گرفته بود.. تو این اوضاع داشتم کرم میریختم!

برای لحظه ای حس چشماش گرم شد و من این گرمارو اواخر ازش زیاد میدیدم

یه قدم به سمت برداشت که یه قدم به سمت عقب رفتم

دوباره یه قدم به سمت برداشت و منم همونطور عقب میرفتم و اون هی جلوتر

میومد... میدونستم قصدش فقط اذیت کردنم میخواست حرص خوردنمو ببینه ولی کور خونده!



با لحنی که توش شیطونی مشهود بود گفتم

الین-هی آقای پلیس به ظاهر محترم فاصلت رو رعایت کن واگر نه به نامزدم میگم

بیاد بیخ تا بیخ سر تو ببره...

با عصبانیت به سمتم خیز برداشت که با جیغ خفیفی از زیر دستش در اومدم و دامنمو بالا

گرفتم

و د برو که رفتیم!

از اتاق بیرون پریدم..خداروشکر توی سالن کسی نبود واگر نه هر کس منو اونطوری

هراسون میدید شک میکرد..توی راه چند بار زدم زیر خنده ودوباره سعی کردم نرمال بشم.....

چرا انقدر حال میده حرص دادن این بشر؟

تازه فهمیدم قلبم با وجودش هر بار بیشتر از قبل توی سینم سرو صدا راه مینداخت

باید در اسرع وقت بهش رسیدگی کنم!

به سمت طبقه ی پایین میرفتم که توی پله ها اشکان رو دیدم منو که دید با سرعت

نزدیکم شد

خداروشکر همیشه به موقع دست به کار میشدم...

اشکان-کجا بودی پس چرا انقدر طولش دادی!؟

الین-اولش یکم طول کشید تا پیدا کنم بعدم داشتم ارایشمو تشدید میکردم.

اشکان-اهان خیلی خب بیا بریم پایین باید به چند تا از دوستانم معرفت کنم.  
همونطور که حدس میزدم فقط منو آورده بود تا به همه نشونم بده واقعا دلیل این  
کاراشونو نمیدونستم چه نفعی براشون داشت؟ این همه دختر خب میرفت یکی  
از اونارو انتخاب میکرد چرا من!؟

بعد از اینکه با چند تا از دوستای قلچماقش سلام و احوال پرسى کردیم و حسابی  
مورد عنایت نگاه های هیزشون قرار گرفتم رفتیم سر جای قبلیمون نشستیم که  
دیدم پارسا و هاکان دارن به سمت میز ما میان

نگاهمو ازشون گرفتم و مشغول خوردن شربت پرتغال شدم

انقدر گریم هاکان حرفه ای بود که مطمئن بودم عمرا اشکان بویی ببره! منی که  
اونهمه هاکانو از نزدیک دیده بودم نشناختمش چه برسه به اشکانی که چندین  
سال از بچگی تا الان ندیده بودش!

هاکان فقط برای اشکان سرشو تکون داد و باهاش دست داد که اونم متقابلا همین کارو کرد  
پارساهم به فارسی باهاش صحبت میکرد

سمت صندلی من هاکان نشسته بود و سمت صندلی اشکان، پارسا تقریبا فاصلمون کم بود  
یکی از مردای عرب که لباس عرب هارو هم به تن داشت با لبخند دندون نمایی به

سمت میز ما اومد و روبه اشکان به عربی چیزی گفت و اشکان هم با خنده و خوش رویی بلند شد و رفت سمتش صدای هاکان رو کنار گوشم شنیدم

هاکان-این یارو صاحب این مهمونی و خونست...رابطش با اشکان بهتر از پدرشه اهانی گفتم نگاهشو کشید سمت موهام و اخم ریزی کرد که از چشم من دورنموند...چطور میتونم اینارو پای تعصبش نذارم؟

پارسا با لبخند موزیانه ای به من و هاکان نگاه کرد که هاکان با تشر گفت  
هاکان-اون نیشتمو میبندی یا بلند میشم و هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!  
پارسا با حالت تسلیم دستاشو بالا برد پارسا-باشه

داداش چرا میزنی

و به من چشمکی زد...هاکان با دیدن من و پارسا و علامتای یواشکیمون با غضب نگاهشو از من گرفت و بلند شد و به بهونه ی کار رفت پارسا-میگما ابجی  
برگشتم سمتش..فاصلمون اونقدر زیاد نبود که نشنوم چون میزش کوچیک بود

پارسا-جدی جدی میخوای زن این یارو بشی؟ الین-وای دیوونه شدی

پارسا؟ مگه مغز نهنگ خوردم! سرخوش خندید پارسا-خب خداروشکر!

بی تاب گفتم

الین-پارسا از خانوادم خبر داری..حالشون چطوره؟ لبخند اطمینان

بخشی زد

پارسا-تا همین حد خلاصش کنم که حال تک تکشون خوبه والانم میدونن ما

حواسمون بهت هست و تو کجایی!

میخواستم راجب اقا جون ازش بپرسم که دیدم اشکان داره برمیگرده سمت

میز..چون سمت پارسا نیم خیز شده بودم دوباره به حالت قبلیم برگشتم

نمیدونم چرا هاکان تا وقتی شام رو بیارن نیومد

وقتی هم اومد حسابی اخماش توی هم بود و با چشماش به پارسا اشاره

میداد، حس میکردم اوضاع امن نیست اما چیزی نگفتم

بعد از خوردن شام که وسطاش پارسا و اشکان باهم صحبت میکردن و منم متوجه

نگاه های خیره گاه و بی گاه هاکان روی خودم شده بودم

پارسا و هاکان به بهونه ی دیدن دوست قدیمیشون از پیشمون رفتن اصلا دلم نمیخواست ازم

دور باشن..ولی مجبور بودم..

یکی از همون عرب ها رفت سمت میکروفن و شروع کرد به سخنرانی

من که فقط حس میکردم یه بوقلمون داره پشت میکروفن قلقل میکنه

دیگه کم کم مهمونی داشت تموم میشد که با اشاره ی هاکان فهمیدم باید برم

طبقه بالا پیششون

نمیدونستم این دفعه با چه طرفندی اشکان رو بیچونم

برای همین با نقش بازی کردن شربت رو ریختم روی لباسم و با کلی غرغر طبیعی

جلوه دادم و گفتم میرم تا لباسمو تمیز کنم

اونم بی هیچ حرفی قبول کرد و گفت اگر کمک خواستم بهش بگمو دیگه دیر برنگردم

همین که عین دم پشتم راه نیوفتاد ازش ممنون بودم به سمت طبقه ی

بالا رفتم

دوتا راه رو بود که حدس میزدم سمت همون سالن قبلی باشن وارد راهروی سمت

راست شدم

که پارسارو منتظر تو یکی از درگاه های اتاق دیدم با دیدنم لبخندی زد

و با سر به داخل اشاره کرد وارد اتاق شدم...نگاهی به اطراف انداختم

حدس میزدم اتاق مهمان باشه،هاکان با ژست خاص و جذابی دست به سینه تکیه

داده بود به دیوار انتهای اتاق..و سرش پائین بود با وارد شدن من سرش

رو بالا آورد و بهم نگاه کرد

با همون صدای بم و گیراش خیلی جدی و خشک مثل همیشه گفت هاکان-کشش نمیدم،از

این به بعد من زیاد اون ورا افتابی نمیشممثل اینکه او یس

یکم شک کرده! بیشتر از این لوزومی نمیبینم توضیحی بدم، ولی به جای من اگه لازم باشه پارسا میاد..). نیم نگاهی از روی خشم به روی پارسا انداخت که نفهمیدم برای چیه و ادامه داد (کار ضروری داشتی بهش بگو، وسط ماموریت نیستم هر هر کرکر راه بندازید! شما اصلا همو نمیشناسید و غریبه اید..). با حالت دستوری بهم گفت (افتاد یا چی؟ با اخم دست به سینه ایستادم البته من نقاب داشتم زیاد اخموم نمیدید الین - یا چی؟  
یه تای ابروشو بالا برد و مثل همیشه لجبازانه گفت هاکان - یا خودم  
بندازمش

الین - اهان اون وقت مثلا بخوای خودت بندازی چیکار میکنی!؟

هاکان نگاه معناداری به پارسا کرد

صدای سرفه مصلحتی پارسا رو از پشتم شنیدم پارسا - من برم که یکم سر

اشکانو گرم کنم تا الین بیاد.

هاکان فقط سرشو تکون داد و پارساهم رفت و پشتش در اتاقو بست.. یعنی

يجورایی رفت دنبال نخودسیاه

هاکان با همون ژست قبلیش زل زد به من...

دارم کم کم به این نتیجه میرسم که این واقعا باید مانکن میشد! البته قد بلندش

یه نمه به مانکنا نمیخوره و بیشتر شبیه گودزیلاهاست گودزیلای  
بیریخت...

به خودم اومدم دیدم یه تای ابروشو برد بالا هاکان-

گودزیلای بیریختو با کی بود؟؟

والای مامان..بازم مثل خنگولا بلند بلند فکر کردم...یعنی رسما ابرو حیثیتم رفت  
متعجب بهش نگاه کردم..قیافش درست عین یه گودزیلای گرسنه شده بود باترس گفتم  
الین-م...من

پرید وسط حرفم و دستاشو به نشونه ی ساکت باش بالا برد هاکان-این القاب چیه به من  
میدی؟فکر کردی ازشون خبر ندارم کوچولو؟هه...گودزیلای بیریخت...غولتشن!  
چشمام از این باز تر نمیشد...از کجا فهمیده بهش میگم غولتشن؟؟؟نکنه رفته سر وقت  
موبایلم!

با عصبانیت گفتم

الین-صبر کن بینم...تو رفتی به موبایل من دست زدی؟!؟پوزخند زد

هاکان-اونموقع که سرکار خانم ربوده شده بودی,زیر سنگم دنبالت گشتیم,اوایل  
وقتی بهت زنگ زدم همزمان رفتم توی اتاقت گوشیتو روی میزت دیدم و اسمم  
همونجا دیدم..درضمن ما مجبور شدیم قفل شکن بزنیم به گوشیت تا اخرین

تماسات و پیامات رو چک کنیم و بتونیم یه سر نخ پیدا کنیم...هرچند! به درد کارمون نخورد ولی...

خیثانه نگاهم کرد..

والاایییی خدایا نرفته باشه سر گالریم وای پیامم با سارا...اوه اوه دلنوشته هامو

نگاه نکرده باشه..والای نکنه زیر و بم گوشیمو در آورده باشه..وای فحشام به ارمیس

لبخند کجی روی صورتش بود...استرس داشتم و بااضطراب قلنج دستامو میشکوندم

هاکان-چیزای خوب دیگه ای هم داشت!

این رو که گفت قلبم هری ریخت..

با عصبانیت تمام هجوم بردم سمتش

رفتارم دست خودم نبود میخواست حرصمو در بیاره منم حسابی زده بودم به سیم اخر

مشت محکمی روی سینش زدم که به نظر نه دردش اومد نه حتییه میلی جابه

جا شد...اره دیگه مشت من در برابر این غول اهنی سنگ ریزه بود.

بهش توپیدم

الین-تو خیلی بیجا کردی رفتی سر وقت گوشی من زیر و بمشو در آوردی فکر کردی

نمیدونم همه چیمو دیدی واقعا برات متاسفم از اینجا که ازاد شدم به جرم فضولی

و تجاوز به حریم شخصی ازت شکایت میکنم.



نفس نفس میزدم ..هردومون همدیگه رو تیز نگاه میکردیم اونم حسابی عصبی شده بود اینو از فک منقبض شدش به خوبی میفهمیدم تکیه شو از دیوار برداشت و رو به روم قد علم کرد اوه اوه صاحبش اومد ماشالا قد نبود تنه ی درخت بود سرمو بالا گرفتم تا بتونم خوب ببینمش اه دراز خان!هر لحظه دارم یه لقب جدید بهش میدم تقصیر خودشه دیگه

توی چشمام زل زد..با اینکه لنز توی چشمش بود ولی خوب میفهمیدم نگاهش بدجوری عمیقه..هنوزم اعتراف میکنم دیگه اون سردی قبلو نداره...اون زمستونی که هر کسی با دیدنش یخ میزنه..الان نمیگم برای من تابستون شده..اما زمستون هم نیست!

هاکان یه پسری بود که هر کسی حتی اقا جونم به خودش اجازه نمیداد بیش از حد باهاش بد یا خوب رفتار کنه..یعنی حد و مرزشو خوب با دیگران مشخص میکرد و بقیه رو خواسته ناخواسته اجبار میکرد حدشونو بدونن

البته همه بجز من!نمیدونم چند تا دختر شبیه من باهاش رفتار کردن...فقط میدونم اطرافمون عین خودمو ندیدم,این مرد بی نهایت مغرور و سنگه..از همه مهمتر خیلی درونگرائه!حتی فکر نمیکنم با کسی راجب زندگیش تا به حال صحبت کرده باشه

خیلی دلم میخواست کشفش کنم اما....

هاکان-چیه چرا زبونت بند اومد؟

به خودم اومدم...دیدم چند دقیقست داریم صورت همدیگه رو با نگاهامون کنکاش میکنیم

یا یه جورایی برای هم خط و نشون میکشیم

سعی کردم حالت قبلیمو بگیرم که تا حدودی موفق شدم..

الین-من چرا جواب بدم؟ تو باید بگی

هاکان-جواب چی؟...که این سرتق کوچولو میخواد بعد ازادی بره از من شکایت

کنه؟!چرا!چون به دستور سرهنگ گوشیشو چک کردم؟

یه قدم جلو اومدم..که باعث شد عقب برم..دوباره اون یه قدم جلو اومدو منم

همینطور عقب میرفتم..بدون اینکه پلک بزنه تیز توی چشمام نگاه میکرد...

میدونستم ترس رو توی چشمام دیده

قلب لعنتیم اروم و قرار نداشت،مثل دیوونه ها خودشو به قفسه سینم میکوبید،چند

بار میخواستم دستمو مشت کنم بکوبونم روش تا اروم بشه...هر چقدر هاکان بهم

نزدیکتر میشد قلبم بی قرار تر میشد نمیفهمیدم از چیه!میترسیدم..این ترس هم باعث میشد

حالم بدتر از قبل بشه

هاکان-میتونی همین الانم بری شکایت کنی..اما شکایتت به من بر نمیگرده!(پوزخند صدا داری

زد)به سرهنگ برمیگرده...چون دستور اون

بوده... در ضمن! من بیکار نیستم بشینم گوشی تو رو زیر رو کنم مطمئن باش همیشه کارای مهمتری دارم!

دیگه از اون عقب تر نمیتونستم برم چون پشتم خورد به دیوار.. فاصلشو باهام زیاد کرد و عقب گرد کرد و رفت سمت صندلی و روش نشست...

نفسی از روی اسودگی کشیدم... لعنتی عجب جذبه ای داره! منم لال میکنه چه برسه به بقیه! با اون حرفاش میخواست بگه اصلا براش اهمیت ندارم.. خب به درک!!!

الین- میدونی چیه؟ مهم نیستا، ولی انقدر خودتو خوب ثابت کردی ادم فکر میکنه هر چیزی ازت برمیاد..

سرش پایین بود اما انگار اروم شده بود

هاکان- دیگه نمیخوام با یه بچه بحث کنم! قضیه شوخی بردار نیست... وقت خاله

بازی نیست... خوب گوش کن! خانوادت خیلی نگرانتن سعی کن کارتو درست انجام

بدی تا بتونیم از این ویلا در کمال اینکه ادماشو با موفقیت دستگیر میکنیم دورت کنیم، ضمنا...

سرشو بالا گرفت و این دفعه برعکس همیشه گرم نگاهم کرد

هاکان- من پشت گوشی ارتباطم، پس اگر کارم داشتی از این به بعد فقط صدای منو

میشنوی... فقط من! حس کردم از اینکه پارسا جاش نبود راضی بود، فقط من رو با

حالت خاص و تاکیدیدی گفت که یک لحظه حس هیجان بهم دست داد اسم تموم

این احساسات برام مجهول بود هنوز (و نکته ی اخر اینه که... اگر دیدی اشکان برات

مزاحمت ایجاد میکنه و...) پوفی کشید و با دستاش به موهاش چنگ زد انگار کمی  
عصبی شده بود (خودت بهتر منظورمو میفهمی فقط کافیه شنود و ارتباط رو روشن  
کنی، شده اون خونه رو با ادماش بفرستم هوا و گند بزنم به عملیات ولی نمیذارم که.....  
صدای در اتاق اومده، اه لعنت به این مزاحما میذاشتید بینم

چی میخواد بگه!؟

پارسا سراسیمه وارد شد

خوب شد هاکان ازم فاصله گرفته بود واگر نه دیدن ما تو اون وضعیت جز سوتفاهم هیچ چیز  
به همراه نداشت

پارسا-دیگه بریم دیر شده! فکر کنم اشکان با چشماش دنبالت میگشت

هاکان زیر لب حرصی گفت هاکان-

به جهنم!

خندم گرفته بود...هاکان بعد از اینکه نیم نگاهی بهم انداخت بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون  
رفت

پارسا-هوف نمیدونم چه مرگش شده

به حالت قبلی برگشته بودم...حداقل وضعیتم از چند دقیقه پیش بهتر بود!

الین-چه طور؟؟ با

خنده گفت پارسا-

نمیدونم...میگم

عجب دل و

جرئتی داری تو

روش

وایمسیها!هیچک

سو

ندیدم اینطوری هاکانو حرص بده هاکان معمولا هیچی براش مهم نیست اما نسبت به تو سریع حرص میخوره این یعنی سوزنده ی خوبی هستی دست مریزاد...

با این حرفش خندیدم

الین-اره دیگه ما اینیم...راستی پارسا

نمیدونم از کی به بعد دیگه بهش نگفتم استوار یا اقای رفیعی...شد پارسا!

منتظر نگاهم کرد

الین-میگم شما که یه گوشی ارتباطی بهم دادید باهاش صدامو میشنوید خب چه

نیازیه که شنود هم روشن کنم همزمان؟ تک خنده

ای کرد

پارسا-راستش اون شنود جدا از همه چیز صدا رو ضبط میکنه و رادار های صوتی

رو حتی از بیشترین مسافت دریافت میکنه، ولی اون ماکت تلفن ارتباطی که بهت

دادیم فقط برای صحبت یا شنیدن صدای ما برای توه و درواقع این دوتا خیلی باهم فرق

دارن...

الین-اهان که اینطور چقدر سخت و پیچیده..

با حالت خنده گفت

پارسا-اره حالا بیا بریم پایین تا اشکان و هاگان سخت و پیچیده ترش نکردن..

لبخند زدم

قرار شد اول من برم پایین بعد پارسا از یه در دیگه خارج بشه که کسی شک نکنه...

اشکان سخت مشغول صحبت با دوتا دختر بود.. معلوم بود حسابی دارن برایش

زبون میریزن اونم نیششو تا بناگوش باز کرده بودو با خوش رویی میخندید.

مرتیکه دختر ندیده...البته برای من بهتر بود چون حواسش از من پرت میشد و

میتونستم راحت باشم..

داشتم فکر میکردم اگر هاگان به جای اشکان بود همین قدر راحت با اون دوتا

دختر کنار میومدم؟ خب راستش نه! اتفاقا کلی هم حرص میخوردم... شایدم برای  
 اینه که از اشکان فراریم... خب اگر پارسا هم جای اشکان بود برام مهم نبود... ولی هاکان...  
 ای خدا... دیگه دارم دیوونه میشم.. این فکرای مزخرف چیه میکنم!؟  
 اشکان بعد از خدا حافظی به سمتم اومد و باهم سوار ماشین شدیم و راهی  
 عمارتشون شدیم.. توی راه اشکان هرچی سعی کرد سر بحث رو باهام باز کنه همش  
 در میرفتم... فکرم مشغول این بود که قرار نیست هاکانو تا اخر ماموریت ببینم..  
 وقتی وارد عمارت شدیم اویس گفت که داره میره مسافرت و هفته ی دیگه میاد.. و  
 بعد از اون قراره بالاخره خیلی حرفا باهام بزنه و پرده از خیلی راز ها برداره.. اون  
 وسط هم جواب سوالاتم رو میگرفتم..  
 بعد از اینکه یه دوش حسابی گرفتم روی تخت دراز شدم به جای اینکه فکرم  
 مشغول اویس و حرفاش باشه بازم داشتم به نبود هاکان فکر میکردم...  
 نمیدونم چرا از وقتی فهمیدم دیگه نمیبینمش خیلی بی دلیل احساس ناامنی بهم  
 دست داد انگار بیشتر از اونچه که فکرشو بکنم بهش اعتماد داشتم و حضورش منو  
 دلگرم میکرد.. با اینکه هیچ دل خوشی ازش نداشتم  
 مطمئنم مدتی خیلی سخت مشغول فکر کردن بهشم هر دفعه میخوام به نتیجه  
 برسم یا فرار میکنم یا کلا نمیدونم چی میشه

فقط میدونم این مسیر فکر کردن رو همیشه طی میکنم و بازم به انتهایش نمیرسم  
میخواستم بدونم تهش چیه!؟

بالاخره که چی؟ این حرف ها احساسات غریبی که با دیدنش پیدا میکنم برگرفته از چیه؟  
تو زندگیم تا حالا نسبت به هیچ جنس مخالفی اینطوری نشده بودم.. از وقتی هاکان  
وارد زندگیم شد همه جوره منم تغییر کردم و با اون بی دلیل کلا از این مغرور و سر سخت  
جدا میشدم

یه دختر بچه ی لجباز میشدم، من میفهمم با فکر کردن به هاکان قلبم سرشار از  
هیجان میشه.. یه حس جدید یه حس غریبی که نمیدونم چیه فقط میدونم  
خوبه! اونقدر خوبه که وقتی بهش فکر میکنم تموم موهای بدنم سیخ میشه  
کلی فکر و خیال کردم که اخر دیدم به نتیجه ای نمیرسم سعی کردم تمرکزمو بذارم روی  
خوایدن\*\*\*\*

دقیقا چهار روزه که اویس رفته سفر و اشکان هم درگیر کاراشه و کمتر میبینمش  
وقتی هم منو میبینه کلی قربون صدقم میره و منو ملکه ی قصرش خطاب  
میکنه... منم با دیدن این کاراش بیشتر حس تهوع میگیرم تا اینکه بخوام خوشحال بشم  
هه مسخرست! اشکان از من تعریف کنه و من خوشحال بشم؟.. غیر ممکنه...!!!  
مثلا اگر هاکان یه کوچولو ازم تعریف میکرد میدونستم ذوق مرگ میشم اما هنوزم دلیلش رو

نه



تو این چند روز دائم با هاکان تماس میگیرم خودمم نمیدونم چه مرگه فقط  
میخوام باهاش صحبت کنم و اذیتش کنم.. اونم انگار ناراضی نیست چون وقتی  
میفهمه کارم ضروری نیست هیچی بهم نمیگه منم به بهونه ی سر رفتن حوصلم  
به حرف میگیرمش... پشت گوشه هزاران بار باهاش کل کل کردم و سر به سرش  
گذاشتم چند بار هم سوتی کلفتی دادم و متوجه خنده های یواشکیش میشدم اما  
چون مخفیش میکرد باخودم میگفتم خیالاتی شدم هنوزم برای اینکه دل  
خودمو گرم کنم میگم میخندیده!

واقعا به گفته ی خودش یه پا دلچک شده بودم براش

توی اتاق روی تخت نشسته بودم و طبق معمول بعد از ناهار با هاکان ارتباط برقرار کردم

لحنش نرم تر از قبل شده بود دیگه به اون شدت خشک و جدینبود

هاکان- گرگ پیر کی برمیگرده؟ منظورش از گرگ

پیر اوپس بود الین- فکر کنم دو سه روز دیگه

نمیدونم

هاکان مکثی کرد و نفس عمیق کشید بعد از چند لحظه جوری که حس کردم قلبم

اومد توی دهنم اسمو صدا زد هاکان-

الین...

((وقتی کسی تورا عاشقانه دوست دارد شیوه ی بیان اسم تو در صدای او متفاوت است و تو میدانی که نامت در لب های او "ایمن" است))  
 اب دهنمو با زور و بدبختی قورت دادم تا زگیای خیلی جلوش خجالتی شده بودم البته نسبت به قبل از سر کشیم کمتر شده بود.. یکمی جلوش اروم تر شده بودم خواستم بگم جانم که به خودم نهیت زدم و چند بار خوابوندم تو صورتم که ادب بشم تا تونستم جوابشو عادی بدم الین-

بله

هاکان-با من ارتباط برقرار میکنی که فقط حوصلت سر نره از سوال یهویییش متعجب شدم الین-خب اره چطور نفسشو حرص مانند فوت کرد  
 هاکان-یعنی اگر به جای من پارسا یا شخص دیگه ای بود و اونا هم به خاطر حوصله ی سرکارخانم خودشونو از کار و زندگی مینداختن همینطوری هر روز باهاشون صحبت میکردی؟

وای.....خدایا...کاش گوشام درست شنیده باشن باورم نمیشد هاکان  
 داره یه جورایی حسودی میکنه متاسفانه طبق معمول شیطون گولم زد و خواستم حرصشو در بیارم الین-خب معلومه که اره حالا تو نشدی یکی دیگه!

چند لحظه سکوت کرد و بعد صدای عصبییش توی گوشم پیچید



هاکان نفس عمیقی کشید و خیلی اروم تر از همیشه هاکان-تو فکر

کن به بنده خدا!!

متوجه منظورش نشدم هر چی هم به مغزم فشار اوردم نتونستم بفهمم

نمیخواستم جلوش بگم که این دفعه بخواد انگ خنگ بودن هم بهم بچسبونه..پسره ی

بیریخت از ترسش نمیتونم راحت کاری کنم الین-آ..اهان...باشه...میگم شما دقیقا توی اون

ویلا چیکار میکنید؟

الین احمق...زود باش قطعش کن چرا انقدر کشش میدی...نمیخواستم کشش بدم

اما گفتن این حرف هاهم هیچکدوم دست خودم نبود..حس کردم هاکان فهمید

هاکان-خب خیلی کارا..من فقط توی اتاق مخصوص, سیگنالو رادار و شنود های

اون عمارتو کنترل میکنم..بقیه هم نصفی کشیک میدن و نصفی کارای مرتبط با

ماموریتو که گفتنی نیست,امر دیگه؟ الین-

ام...خب نه..فقط..

منتظر موند

الین-مراقب خودت باش...خدافظ سریع

دکمه ی قطع رو لمس کردم

نفس حبس شدم رو فوت کردم...فکر کنم اولین بار بود بهش میگفتم مراقب خودت

باش چون گفتنش یه جورایی هم برام سخت بود هم دل خودمو لرزوند\*\*\*\*

دوروز تمام توی اتاق بودم و به همه چیز فکر میکردم..از خانوادم تا اویس و اشکان گرفته و در نهایت فکر هاکان که یک لحظه از سرم بیرون نمیرفت...این دو روز هر چی سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم کسی جواب نداد یا این گوشیه خراب شده یا واقعا نمیدونم چیشده فقط منتظرم پارسارو تو اولین فرصت ببینم و بهش بگم امروز اویس از سفر برمیگرده ظاهرا معامله هنگفتی کرده که خیلی هم توش سود داشته اشکان از صبح چند بار ازم خواهش کرد باهاش برم و توی باغ قدم بزنم و حرف بزنیم و منم بالاخره بعد از ناهار راضی شدم..

وقتی هم داشتیم قدم میزدیم از هر دری میگفت...از ازدواجمون جشن عروسیمون از عشقش نسبت به من

اما من هیچکدوم رو باور نمیکردم

نه میخواستم باور کنم ونه دوست داشتم بشنوم

درباره هاکان هم ازش نپرسیدم,نمیخواستم شک کنه و فکر کنه که خبریه!اینطوری نقطه ضعف میدادم دستش

وقتی که حرف میزد مدام چهره ی عصبی و تعصبی هاکان جلوی چشمم میومد

انگاری وقتی خودش نیست افکارش بهم اجازه راحتی نمیدن در اتاق زده شد و  
آسیه توی چهارچوب ظاهر شد آسیه-خانم شیخ تا نیم ساعت دیگه میرسن بدون  
هیچ حرفی رفت

خب به من چه که میرسه؟ نکنه باید فرش قرمز پهن کنم و جلوش خم و راست  
بشم اخرشم بگم وای خیلی دلم براتون تنگ شده بود پدر شوهر عزیزم.  
اه اه حتی فکر کردن بهش حالمو بهم میزنه

یک بار دیگه سعی کردم ارتباط رو برقرار کنم اما بازم هیچکس جوابگو نبود  
دوباره استرس گرفته بودم

خدایا چرا هاکان دیگه جواب نمیده؟

توی دلم صلوات میفرستادم و دعا دعا میکردم یه علامت از خودش بهم بده که بفهمم هست  
با صدای سلام و شیخ گفتن ها از سمت پنجره توجهم بهش جلب شد  
رفتم جلو و پرده رو کنار زدم

اویس با عصا و کت شلوار و همون ژست مخصوصش از لیموزین مشکی پیاده شد  
و عینک افتابیش رو جابه جا کرد

خدمتکارا هم جلوش صف کشیده بودن و جمله های "سلام و خوش اومدید و  
سفرتون بخیر" روی دهنشون میچرخید

او پس کامل پیاده شد و اشکان به سمتش رفت و با لبخند همدیگه رو بغل کردن  
 او هو! از این کارا اصلا بهشون نمیاد!

اشکان همون لحظه چشمش به من افتاد دیگه فرصت نکردم خودمو قایم کنم  
 چون ضایع میشد اشاره کرد

که برم پایین

منم انگشت مبارکمو خیلی یواشکی گرفتم جلوشون که قطعاً معنی خوبی نمیداد.

خب چیکار کنم؟ زورم در همین حد میرسه نهایتاً بشینم تو خلوتم هی به جد و

ابادشون فحش و ناسزا بگم...هیچ کاری از من برنمیاد یه جورایی ازم زهر

چشم گرفته بود، ازش میترسیدم

دوست نداشتم دوباره دستش روم بلند بشه اما قول دادم اگر ایندفعه از این غلطا کرد سکوت

نکنم

اصلاً هم برام مهم نیست تهش میخواد راهی بیمارستان بشه در اتاق زده شد و اسیه

هراسون وارد شد اسیه-خانم..خانم...اقا گفتن سریعاً برید پایین

قیافش مضطرب بود پس یعنی اون پایین اتفاقای خوبی در انتظار من نیست

حتماً چون نرفتم استقبال بهشون بر خورده خب لیاقتشون

در همین حده دیگه!

کاش وقتی شنود روشن میکنم هاکان باشه، همش میترسم برم پیشش و شروع

کنه به حرف زدن و بازم هاکان پیداش نشده باشه

دیگه دارم دیوونه میشم! من جز هاکانینا اینجا کسی رو ندارم اگر اونا هم نباشن به

کل امید و همه چیم رو از دست میدم.. نمیخوام با اشکان ازدواج کنم.. اگر هاکان

باشه هیچوقت نمیذاره این اتفاق برام بیوفته نگاهی از

آئینه به خودم انداختم

هه... سر تا پا مشکی بودم! یادمه همیشه بابا میگفت هر وقت حال روحیم بده

ناخداگاه همه چیم مشکی میشه

الان هم فکر کنم توی همین اوضاعم... بیشتر از هر چیزی موضوعهاکان و غیب شدنش اذیتم

میکنه

یه شلوار جین مشکی همراه با پیرهن چهارخونه ی مشکی شال و صندل های فلت

مشکیم پوشیده بودم.. خلاصه که همه چیز مشکی بود.

در اتاق رو باز کردم و به سمت طبقه ی پایین رفتم برای بار اخر واسه هاکان سیگنال

فرستادم اما بازم هیچکس پاسخگو نبود... استرسم بیشتر از قبل میشد

به ناچار شنودم رو روشن کردم امیدوارم حداقل جز هاکان کسایه دیگه باشن تا صدای مارو

بشنون.



اویس همراه اشکان روی دوتا مبل سلطنتی نشسته بودن و قهوه میخوردن خشک و سرد گفتم  
الین-سلام

روی دور ترین مبل ازشون نشستم و پام رو روی اون یکی پامانداختم و خیلی پکر به زمین زل  
زدم صدای اویس رو شنیدم

اویس-هه...چه استقبال گرمی هم کرد عروسم..

پوزخندی زدم و با خشم نگاهش کردم

هر چی میکشتم از دست این دوتاست...دوری از خانوادم

گریه هام ضعیف شدنم و حتی بدبختیایی که با اومدنشون ریخت رو سرم همه

شون تقصیر این دوتاست!

بدون هیچ حرفی با اکراه روم رو ازش گرفتم

اویس-میدونم که دم تورو به این سادگیا نمیشه چید.برات برنامه های خوبی دارم...

از استرس پوست کنار ناخنمو میکندم صدای

عصبی اشکان رو شنیدم

اشکان-پدر!منظورتون چیه؟

اویس پوزخند صدا داری زد...با این کارش سرم رو بلند کردم و با غضب به

چشمش نگاه کردم

خیلی خونسرد داشت سیگارش رو میکشید

همونطور که نگاهشو به چشمام دوخته بود خطاب به اشکان گفت

اویس-خودت میفهمی...صدبار گفتم این دختر به درد تو نمیخوره خون اون کثافت

تو رگای اینه)با اخم برگشت به طرف اشکان و بهش تشر زد( مگه حرف توی گوشت

رفت!?!?!?

اشکان با اخمی که کمتر روی چهرش میدیدم روبه اویس گفت اشکان-پدر قرار شد به

انتخابم احترام بذارید!

اویس-پسر این همه دختر خوب...اصلا بیا دختر شیخ اسد رو ببین بعد بگو نه!

اشکان عصبی توپید

اشکان-دیگه یک کلمه هم نمیخوام راجب این موضوع بشنوم

رو به من کرد

اشکان-الین توهم برو توی اتاقت...

میخواستم بلند شم برم که با صدای خونسرد اویس متوقف شدم اویس-جایی

نمیره...باهاش کار دارم!

اشکان-اگر راجب اون موضوع میخواید باهاش صحبت کنید بذارید فردا که

خودتون هم کمی استراحت کرده باشید!

اه لعنتی میذاشتی بینم چی میخواد بگه الان دوباره تا فردا باید صبر کنم؟ ولی اصلا این اشکان به پدرش نرفته ها، فکر نمیکردم از او پس همچین پسری دربیاد.

او پس - خودم بهتر میدونم! تو میتونی بری منو) با کنایه گفت (با عروسم تنها بذار اشکان چند لحظه با عصبانیت به او پس زل زد و بعد بدون هیچ حرفی سالن رو ترک کرد با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی اگر اون باشه خیالم از بابت او پس راحت تره

او پس پک عمیقی به سیگارش کشید و توی زیرسیگاری طلایش خاموشش کرد.. تک سرفه ای کرد و با ژست خاص و پوزخند رو به من گفت

او پس - باورت میشه؟ ته تغاری اتابک الان خیلی وقته تو دستای منه... میدونی دختر جون.. تو خیلی خوش شانسی که پسرم عاشقت شده.. واگر نه الان باید از زیر دست و پا درت می آوردن!

خنده ی هیستریکی کرد... از شدت عصبانیت تموم تنم میلرزید... با اخم و صورتی سرخ بهش خیره شده بودم.. دلم میخواست با همین ناخنام چشماشو در بیارم.. چقد هم خوشحاله از اینکه منو از پیش اقا جونینا دزدیده... هه شانس اوردم اشکان عاشقم شده؟ دیگه چی...؟!

توی چشماش شعله ی انتقام و کینه رو میدیدم.. وقتی از اقا جون صحبت میکرد رگ های صورتش متورم میشد انگار به یاد چیزی می افتاد ادامه داد

اویس-اتابک هم به موقعش تقاص کاراش رو پس میده... تو چندمین قدمم هستی!  
 باز هم مثل همیشه کنترلم رو از دست دادم بلند شدم و روبه روش ایستادم و  
 حرصی گفتم

الین-انقدر اسم اقا جونمو روی دهن کثیفت نیار! انقدر خیال بافی نکن... صدمبار گفتم  
 الان هم میگم تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

رو به روم ایستاد و همون طور که نعره میزد یه کشیده خوابوند سمت راست  
 صورتم روی زمین افتادم حس کردم لبم دوباره پاره شد و از جهتی یک طرف صورتم  
 کامل سر شد

اویس-دهنتو ببند دختره ی ابله!!! فکر کردی با کی طرفی؟؟ با این سنت انقدر گستاخی؟  
 پریدم وسط حرفش همونطور که روی زمین نشسته بودم با بغضی که عصییم میکرد گفتم

الین-تو یه حیوونی...! وقتی خودت با سنت اینی از من چه انتظاری داری؟؟

اویس-گفتم اون دهن گشادتو گل بگیر!!!!

همزمان یه کشیده دیگه بهم زد و از

پشت موهامو محکم کشید

□

در روجم و جسمم هر دو همزمان بهم هجوم آوردن... تحمل این همه خفت و

خاری سخت بود..اون داشت همه چیز رو سر من خالی میکرد..ولی نمیدونه من  
دیگه توان کتک خوردن ندارم!توان حرف شنیدن ندارم..خسته شدم همونطور که چهره ی  
کریهش از عصبانیت قرمز شده بود و نفس نفس میزد موهامو  
بیشتر کشید که باعث شد جیغ بنفشی بکشم  
دستامو روی موهام گذاشتم و سعی کردم از چنگش در بیارم  
اویس-فکر کردی با یه مشت احمق طرفی؟؟)در گوشم جوری که باعث شد چشمامو  
روی هم فشار بدم فریاد زد(آآآآآرررررههه؟؟؟؟  
با زجر و گریه داشتم التماسش میکردم دستشو از روی موهام برداره اما انگار نه انگار که  
میشنوه!  
تموم زورمو جمع کردم و با جیغ و فریاد گفتم  
الین-لعنتی من قرار نیست تقاص گذشته ی کسی رو پس بدم دست از سرم بردارید  
ازتون متنفرمممممم..ولم کنید!!!!  
دوباره جیغی زدم تا شاید اشکان به دادم برسه اما انگار این بار خبری ازش نبود.  
اویس-هه تازه کجاشو دیدی؟اشکان خبر نداره عروسش چه عجوزهایه!!!به این  
قیافه وهیکلت نمیخوره انقدر زبل باشی دختر...  
صداشو پایین آورد و عصبی تر کنار گوشم گفت  
اویس-که واسه من شنود و ردیاب کار میذاری؟با پلیسا ارتباط برقرار میکنی؟)با

تموم توانش نعره زد (میکشمت دختره ی عوضی! فکر کردی اومدی  
خونه خاله هر غلطی خواستی میکنی بعدم خدا حافظ؟ اره هه هه؟ سزای کسی که  
اینطوری لگد بزنه به محبتای خانواده ی بهداد فقط مرگه!) پوز خند حرص دراری  
زد (هر چند اون ها کان جونت توی در دسر افتاد... ولی خوب نقشتوبازی کردی  
دختره ی احمق! خبر نداشتی من کارگردان این فیلمم؟ هان چیه؟ چرا زار  
میزنی؟؟ فکر نمی کردی بفهمم نه؟ خوب مچتون رو گرفتم! این چند وقت هم سفری  
نرفته بودم دنبال همین کار بودم و اه اه اه اه اه اه اه اه اه اه اه اه اه اه اه اه  
خدایا چی میشنوم!!!!

کاش این فقط یه کابوس بد باشه... کاش...!!!

داشتم از ترس سخته میکردم عین دیوونه ها خودمو تکون میدادم و جیغ  
میزدم.. این حجم از بدبختی یهو برای من چطور ممکن بود؟ او پس بالاخره موهامو  
رها کرد و پرتم کرد رو سر امیکا..

دردام از همه جهت محاصر م کرده بودن... حس میکردم سرم سر شده و گوله  
اتیشه... صورتتم بخاطر سیلی که زده بود گر گرفته بود... خون کنار لبم تا یجایی  
پایین اومده بود با آستینم پاکش کردم، اما اینا هیچکدوم درد نبودن... درد یعنی  
تازه بفهمم اون همه امید و دلخوشی یک شبه به باد رفته

درد یعنی دیگه نتونم نجات پیدا کنم، یعنی مجبور شم تن به خواسته های رغبت انگیز این ادما بدم...

درد یعنی تا الان پر بودم از امید منتظر بودم برای رسیدن به خانوادم.. میخواستم این فاصله ها زودتر تموم شن اما حالا فهمیدم زیاد ترم شده! اما دردناک تر از همه اینا یعنی ندونم هاکان تو چه وضعیه.. خوبه؟ سالمه؟ چه بلایی سرشون اومده!!!؟ انگار که سراب بود...

هر چی به سمت ازادی دوئیدم بیشتر ازش دور شدم..

دنیام برای لحظه ای کاملا سیاه و پوچ شد... تموم امیدام ناامید شدن...

من... تنها بین اینهمه گرگ.. دور از ازادی.. دور از خانواده؟؟؟

این همه به کنار.. هاکان چی؟!..... حتی فکر کردن بهش قلبمو میسوزونه... اون به

خاطر من خودشو توی خطر انداخت... لعنت به او ایس.. لعنت بهت اشکان....

لعنت به این روزا... که از سخت ترین روزای زندگیم!

لعنت به هر چی که باعث شد من به اینجا برسم...

انقدر صبر کردم که حس میکنم تموم شدم، میخواوم بزمن بیرون اما انگار با حفاظ

های اهنی منو نگه داشتن... میخواوم داد بزمن جیغ بکشم... میخواوم صدام تا اسمون

بره اما انگار صدامم ازم گرفتن!

میخوام بزنم تو گوش تک تک این ادما..میخوام از روشون با خیال راحت رد بشم...اما!سرنوشت باهام یار نیست..

همونطور با ناله هق هق میگردم..

تو این لحظه حس میکنم همه چیز رو از دست دادم و دیگه هیچی ندارم

شایدم چون شنیدم هاکان رو گرفتن به این حال افتادم...

صداشو شنیدم این دفعه انگار اروم تر شده بود اویس-بلند شو

که وقت شکنجه های تو رسیده..

با این حرفش گریم شدت گرفت...نه اینکه از شکنجه ها بترسم نه!

داشتم به این فکر میکردم که من واقعا دیگه تو این لحظه هیچیبرای از دست

دادن ندارم پس این تن و روح هم برای خودشون...!من پوچ پوچ شدم!الین کاوه

از عرش رسید به فرش...به همین اسونی!

از اون همه عزت و احترام فقط سیلی و فحش و ناسزا برام موند..

من خیلی ضعیف بودم خیلی!!...!

دلم برای همه تنگ شده..به خصوص مامان و بابایی که الان نمیدونم در چه

حالن...فقط میدونم دلم عجیب هواشونو کرده مثل تموم روزایی که از دوریشون

غصه میخوردم..با این تفاوت که تا الان امید به دیدنشون رو داشتم و حالا همه



چیز خیلی بد برام تموم شد...

اگر بابا اینجا بود او یس هیچوقت به خودش اجازه نمیداد همچین رفتاری با من داشته باشه

کجایی مامان که حسابی دلم هوای اغوش گرم تو کرده... دلم بر ایار میسو دلداری

دادناش شوخی هاش تنگ شده.. برای حمایت های اقا جون... برای دلگرمی های

مامانی.... دلم برای ها کان هم تنگ شده.. برای اون همه توجهی که بهم داشت.. اون

همه تعصب و اون همه کمکی که در حقم کرد، برای بودنش میترسم هیچوقت نتونم

بهشون برسم

به خودم اومدم دیدم هنوزم دارم هق هق میکنم و روی زمین نشستم... او یس به

سمتم خیز برداشت که جیغ بنفشی کشیدم و سعی کردم فرار کنم اما اون زودتر

جنیید و یقه لباسمو تو دستش گرفت با

عصبانیت بهم تشر زد

او یس - کری؟؟؟ مگه نگفتم بلند شو هااا؟؟؟ مثل اینکه کلا زبون خوش حالت نیست نه؟ خیلی

خب باشه!

بلند فریاد زد او یس -

ابراهیم؟؟؟

یکی از اون نگهبانای کله گنده کت شلواریش وارد عمارت شد

با اون صدای زمختش و قیافه وحشتناکش که پر از ریش و سیبیل بود گفت

ابراهیم-جانم اقا

اویس با دستش تکونی بهم داد

اویس-اینو ببر انباری تا بعدا پیام سروقتش!

انباری!؟؟؟وای خدایا...همین بلاهم مونده بود که سرم بیاد....

به جنون رسیده بودم بلند جیغ میزدم و خدارو صدا میزدم و از بقیه کمک

میخواستم...اما چه کمکی؟وقتی اینا همه ادمای این مرد کثیفن!

ابراهیم با سرعت به سمتم اومد و دوتا دستامو از پشت گرفت وقتی دید منو مهار

کرده دستای گن دشو دور بازو هام پیچید و منو از پشت بلند کرد...

جیغ میزدم و پاهامو با شتاب تکون میداد از عمارت زدیم بیرون انقدر گریه کردم که دیگه

نفس کم آورده بودم...به سمت انتهای حیاط میرفتیم

بازم کم نیووردم و جیغ زدم

الین-ولم کنید لعنتیا...از همتون متنفرم....کمکم کنید...خدایا!!!!.....

صدای داد اشکان رو از پشتمون شنیدم اما چون توی بغل اون گوریل بودم

نمیتونستم برگردم سمتش

اشکان-داری چه غلطی میکنی ابراهیم!؟

خداروشکر میگردم که بازم به موقع رسیده!!!

ابراهیم متوقف شد و به سمت اشکان برگشت

انقدر حالم بد بود که به سمت پایین خم شده بودم و موهای بافته شدم که حالا پخش و پلا شده بودن روی صورتم ریخته بود... سرمو با عجز و التماس بالا اوردم و نگاه ملتسانمو توی چشمای اشکان دوختم تا شاید این وسط یکی پیدا بشه و دلش برام بسوزه!!.. اشکان با دیدن من چشمش از حدقه بیرون زد.. و به او ایس که روی پله های عمارت داشت با پوزخند این وضعیتو نگاه میکرد گفت اشکان-داری چیکار میکنی بابا؟؟ چرا این کارارو تمومش نمیکنی؟؟؟ بهت گفتم تو کارتو انجام بده با ما کاری نداشته باش... چرا نمیفهمی!! چرا دست از سرمون برنمیداری!!!!

کم میدیدم اشکان عصبی بشه ولی وقتی هم میشد همونطور که حدس میزدم دیگه هیچکس جلودارش نبود!

او ایس با قدم های تند به سمت اشکان رفت

او ایس-پسره ی احمق.... تو خبر نداری چه دست گلی به اب داده؟؟ دلبرت خونه خراب کن از آب در اومد... اون هاکان بیشرف پلیسه! باید زودتر از این ها

میفهمیدیم... اینا باهم دستشون تو یه کاسه بوده! ما سرمون توی برف بود! میبینی؟ اینم از  
انتخابات که گند زدی!

اشکان با چشمای سرخ و ناباورانه به سمتم برگشت از سر خشم نفس نفس میزد

خب همین هم مونده بود که آخرین پشتیبانمو از دست بدم

هرچند نمیشد بهش بگی پشتیبان اما بازم بهتر از ادم های اینجا بود میخواست دهن باز

کنه، که با صدای او ایس ساکت شد

او ایس- ببرش ابراهیم... خودتم جلوی در کشیک بده.. نمیخوام یک لحظه هم

چشمتو ازش برداری

ابراهیم- چشم اقا

با گریه به اشکان نگاه میکردم، من پشیمون نبودم...

کاری که باید رو انجام دادم.. اونا بی دلیل و منطق وارد زندگیم شدن و منو به اینجا

رسوندن.. منم برای نجات دادن خودم دست به این کارا زدم...

اونقدر بی رمق و بی حال بودم که نفهمیدم از کدوم راه مخفی وارد انباری تاریک و

کوچیکی شدیم..

یه اتاق شبیه به همون اتاقکی که روز اول دزدیده شدنم منو توش گذاشته

بودن... با این تفاوت که کمی تمیز تر بود.. البته فقط یه کمی!

چند تا کارتن گوشه ی اتاق گذاشته شده بود... و لامپ کوچیکی هم به سقف اویزون کرده  
بودن

بوی نم فشارو برداشته بود

ابراهیم با شدت پرتم کرد روی صندلی چوبی وسط انباری که لحظه ای از درد چشمام بسته  
شد..

با طناب بزرگ و کلفتی دور تا دور بازو هامو به پشت صندلی بست و محکم گره  
زد.. از پایین هم پاهام رو به پایه های صندلی بست.

حالم اونطوری نبود که بتونم مقاومت کنم و جلوشو بگیرم.. برای همین بی صدا  
اشک میریختم و به کاراش نگاه میکردم

چسب بزرگی از توی یکی از کارتن ها در آورد و روی دهنمزد...

با چشمای خودم داشتم میدیدم چه بلایی سرم میارن! چی از این بدتر میتونست باشه؟؟؟

با همون صدای وحشتناکش که رعشه به تن مینداخت گفت

ابراهیم-جیکت در بیاد میرم از اقا اجازه میگیرم تا پیام سروقتت! پس

لالمونی...! افتاد؟

با ترس و لرز سرمو تکون دادم و نیشخندی زد و از انباری بیرون رفت

نمیدونم چقدر گذشته بود که همش داشتم خودخوری میکردم و همون حرفارو  
بارها و بارها با خودم تکرار کردم انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی پلکام روی هم

افتاد\*\*\*\*

باحساس خالی شدن سطل آب روی صورتم هینی کشیدم و چشمامو با زور و بدبختی باز کردم  
خوشبختانه یا بدبختانه نور اتاق کم بود و میتونستم چشمامو راحتبش عادت  
بدم..دهنم هنوز بسته بود

کم کم دی چشمم از حالت تاری خارج شد و با چهره ی عبوس و درهم اشکان روبه رو شدم  
وقتی دید چشمم کاملا باز شده با همون اخم کمرنگ صندلی چوبی پشتش رو  
جلوتر کشید و دقیقا روبه روی من نشست

یکی از پاهاشو روی اون یکی پاش انداخت و دست راستش رو بهش تکیه  
داد...همونطور که با دستش چونش رو گرفته بود متفکر بهم نگاه کرد  
نگاهش بین دوتا چشمم در رفت و امد بود..انگار میخواست چیزی رو از توشون بخونه...  
بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف اومد

اشکان-من کاری ندارم به اینکه چیکار کردی این مدت و چه گندیزدی به همه چیز....  
مکت کرد و نفس عمیقی کشید همونطور نگاه  
معناداری بهم انداخت

اشکان- فقط بگو چرا نمیخواهی با من ازدواج کنی! دلیلت؟

خب خنگول جان من الان دهنم بستست چطوری دلیلشو بهت بگم اخه؟؟

انگار اصلا تو این دنیا نبود چون همونطوری منتظر بود تا من به حرف پیام

خیلی سرد نگاهمو دوختم تو دوجفت چشم آیش.

مطمئنم هر دختر دیگه ای بود الان با کله قبول میکرد اما من نه

اشکان اصلا پسر بدی نبود، ولی من همش منتظرم تا اون روی واقعیشو نشونم بده

اما هر بار با ارامشش غافلگیرم میکنه... این بار هم انتظار داشتم عین بابای خوک

صفتش بیوفته به جونم و تا میخورم کتکم بزنه اما حالا میبینم فقط منطقی ازم

دلیل میپرسه... در هر حال چون شناختی ازش ندارم حتی از یک دقیقه بعد هم

میترسم... با اینکه ارومه ولی پر جذبست...

حالم اونقدر خوب نبود که بتونم باهاش کل کل کنم... دهنم بسته بود... از طرفی

تموم بدنم کوفته بود و هنوزم سرم درد میکرد... مطمئنم رد طناب روی پوست

دست و پاهام مونده! و این چسبی که به دهنم زدن لبامو اذیت میکنه بعد از مکثی پرسید

اشکان- کسه دیگه ای رو دوست داری الین؟! اسم دوست

داشتن اومد

توی قلبم و دهنم دنبال اسم بودم... دنبال یه نشونی... یه چیزی که وادارم میکرد

روش فکر کنم... نه اینکه جواب رو بدونم!

در واقع نه جواب رو میدونستم... و نه دلیل این ندونستن رو!

نمیدونم چرا ایندفعه برعکس تموم دفعات دیگه با قاطعیت نگفتم نه!

معمولا این موقع ها سریع باید واکنش نشون میدادم و میگفتم من تاحالا عاشق

نشدم و هیچکس توی قلبم نیست

یا همون جمله ی معروفمو بهشون میگفتم من عاشق

نمیشم!....

اما این بار واقعا همه چیز فرق میکرد... خب اگر حس میکنم کسی رو هم دوست

دارم اون کیه؟ چرا نمیتونم بفهمم؟ چرا هیچوقت نمیرسم به نتیجه ای؟... خیلی

دوست دارم بدونم چه مرگم شده... انقدر تغییر و تحول توی من چطوری اتفاق افتاده؟

با صدای اشکان به خودم اومدم

اشکان- میدونی... این مکث این غرق شدن توی افکار... برای من نشونه ی خوبی

نیست، یادمه یکبار دیگه هم از این سوالو پرسیدم، اون روز مثل همیشه گستاخانه

توی چشمم زل زدی و همون لحظه محکم گفتمی نه! اما امروز چشمای تو دیگه

مثل اون روزها نیست... خالی از احساس نیست! خوب یادمه وقتی گفتمی نه صداقتو

از توی چشمات خوندم، چون چشمات کاملا سرد و عاری از احساس بود(تک خنده



ی تلخی کرد (تعجب کردی نه؟ کسایی که عاشقن عشقشون خوب میشناسن، من فرق این چشم هارو با اون چشم هارو خیلی خوب میدونم.. فرقش از زمین تا اسمونه.. به هر حال اومدم بگم حالا که با زبون خوش راه نیومدی... مجبورم به زور کارارو پیش ببرم.. فکر نکن بیخیالت میشم..). مثل دیوونه ها قهقهه زد (اون کسی رو هم که باعث شده این چشم ها اینطوری با تردید جواب سوالم رو بدن پیدا میکنم

و بدون هیچ حرفی سرپا ایستاد و از انباری خارج شد با حرص خودمو روی صندلی تکون دادم لعنتی...!

هر لحظه داره یه بدبختی دیگه به مابقیشون اضافه میشه خواستم داد بزمن بگم بابا جان من کسی رو دوست ندارم

فقط نمیفهمم این قلب لعنتیم چشه... تو جدی بگیر... حتما دلتنگ خانوادمم اینم قاطی کرده...

نمیدونم این اشکای لعنتیم تا کی میخواستن بریزن تقریبا یک ساعت بعدش اشکان دوباره وارد انباری شد خودمو کمی جمع و جور کردم و سرم رو پایین انداختم نزدیکم شد و به ارومی چسب رو از روی دهنم کند با این حال بازم خیلی دردم گرفت نفس راحتی کشیدم بازهم سرمو پایین انداختم با اینکه مذهبی نبودم ولی دوست نداشتم بدون شال و روسری جلوشون ظاهر

بشم.. تو اون درگیری هم نفهمیدم شالم کجا افتاد  
 روی همون صندلی قبلی نشست و بدون اینکه حرفی بزنه با همون ژست قبلی بهم زل زده بود  
 زیر نگاه های خیرش معذب بودم برای همین دیگه سر بلند نکردم اشکان-توی چشمام  
 نگاه کن نفس های پی در پی می کشیدم  
 سرم رو بلند نکردم از اون آبی چشماش همیشه خوف داشتم  
 چند لحظه منتظر موند وقتی دید حرکتی نمیکنم جلو اومد و با دستش چونم رو  
 گرفت و سرم رو بالا برد  
 نگاهش توی چشمام قفل شد...بدون هیچ حرکتی تکون خوردم و  
 چونم رو از توی دستاش کشیدم  
 ولی اون تکونی نخورد و فقط دستاشو برد داخل جیب شلوار مردونه و اسپرتش..  
 پوزخندی زد  
 اشکان-مثل اینکه بابام فردا خیلی باهات کار داره...ولی قبلش باید تکلیف خودم  
 رو باهات کامل روشن کنم  
 خواستم سرمو پایین بندازم که با داد گفت اشکان-سر  
 بالا!!!!  
 از ترس داد یهویش تکونی خوردم و به خودم لرزیدم...خدایا خودت کمکم

کن..خسته شدم از اینهمه بد بیاری

دوباره سرمو بلند کردم و بی پروا توی چشماش زل زدم

اونقدر اروم و خونسرد شده بود که بازم ترس رو توی جونم می انداخت

اشکان-هاکان رو از کی میشناسی؟ از کی فهمیدید پلیسه!؟) تک خنده ای کرد(شنیدم

با گریم وارد این ماجرا شده...خیلی دوست داشتم بدونم کیه وقتی بابا گفت محمد

بوده...اولش شوک شدم ولی بعدش به خودم لعنت میفرستادم کهچرا از اول

نفهمیدم..اون قد وهیکل و صدا فقط و فقط مختص هاکان بود...!اما الان خوشحالم

که همشون تو چنگ زیردستای پدرمن...اینطوری برای همه بهتره البته به موقعش

یه حال گیری اساسی هم بخاطر سرک کشیدناش از طرف من داره..

به سمت سندلیم اومد و دوتا دستاشو به پشت سندلیم تکیه داد.

با این شرایط توی عذاب بودم اما اون به طرز عجیبی به چشمام زل زده بود و هیچی نمیگفت

سرم رو انداختم پایین تا شاید یکم فاصلش رو کم کنه

اروم تر از قبل و البته صدبرابر وحشتناکتر از لحن قبلی کنار گوشم گفت

اشکان-و اما تو عروس کوچولوی فراری! از اینکه این همه کار در حق ما کردی

میگذرم...نه اینکه کاریت نداشته باشم! فقط سپردم به پدرم..اما وای به حال روزی

که بینم مخالفتی برای ازدواج داری

از روی صندلی بلند شد و روبه روم ایستاد با اخم نگاهم میکرد

اشکان-منه احمق اون همه سال منتظر فرصت بودم و نمیدونم کدوم خری یهو این وسط پیداش شد.

کنترلشو از دست داد و صندلی خودش رو با شدت پرت کرد گوشه ی اتاق

این کارش باعث شد جیغ بکشم و توی خودم جمع بشم واقعا روانی شده

بود با فریاد گفت

اشکان-اون کثافت کیه الین؟؟؟بگو که اشتباه میکنم!بگو که عاشقش نشدی)بلند تر

نعره زد( د بگو لعنتی!

چشمامو محکم روی هم بسته بودم..نمیدونم از چی صحبت میکرد ..منظورش از

اون چند سال چی بود!؟؟ با

گریه داد زدم

الین-دست از سرم بردار اشکان من عاشق نشدم ولی اینم مطمئن باشی اگر روزی

عاشق بشم اون ادم تو نیستی)جیغ کشیدم( ازت متنفرم...

با سیلی که روی سمت راست صورتم خورد خفه شدم اشکان عصبی تر از

همیشه فریاد کشید

اشکان-تو غلط میکنی!مگه دست خودته؟؟میبینی به کجا رسوندی منو!راهی جز

اینکه تا آخر عمرت اینجابهایی نداری این پس این بچه بازیارو تمومش کن چون  
 همش به ضرر خودت تموم میشه)..تن صداسش اروم تر شده بود(من کار خودم رو  
 میکنم هفته ی دیگه هم عقد میکنیم..شناسنامه ی المثنی به زور برات جور  
 کردم..فکر همه جاشم کردم..بعد از عقدمون هم میریم ایتالیا دلم نمیخواد با بچه  
 بازیاتو سرکش بودنات گند بزنی تو برنامه هام با من میای چون راهی به جز با من  
 بودن نداری!حتی اجازه مردنم بهت نمیدم!  
 با چشمای سرخ از انباری خارج شد...  
 دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن....  
 لعنت به همتون..ایشالا بمیرید من راحت بشم!فقط مونده بود این عوضی بهم  
 سیلی بزنه..  
 اندازه ی کل عمرم به دست این خانواده کتک خوردم...این تن دیگه جون نداره  
 چرا نمیفهمن!!!اخره من چطوری تحمل کنم کنار این هیولا زندگی کنم؟چرا نمیفهمه  
 دوستش ندارم!!!چرا نمیخواد کنار بیاد با این قضیه؟حاضرم بمیرم ولی یک روز از  
 عمرم کنارش نگذرونم...  
 هه..تک دختر ارسلان کاوه حالا به جایی رسیده که به ازدواج اجبارش میکنن وقتی  
 مخالفت میکنه با سیلی صورتشو سرخ میکنن...میبندنش به صندلی و تو بدترین

جای خونشون زندانیش میکنن.. با حرفاشون روحشو زخمی میکنن... با کاراشون قلبشو  
میشکونن....

باورم همیشه این همه بلا سر من اومده.. چرا این پلیسای لعنتی نمیرسن!!! چرا  
هیچکس به دادم نمیرسه!!! چرا انقدر روزا طولانی شدن...؟! چرا انتهای نداره این  
بدبختی؟.... زودتر میخوام بدونم تهش چیه حتی اگر مرگ خودم باشه!...  
همونطور که هق هق میکردم بلند داد

زدم

الین - خدا یا ایااااا... میشنوی صدامو؟؟ چقدر دیگه صدات کنم تا منو ببینی؟؟؟ تا نجاتم  
بدی؟؟؟ خسته شدم خدا... دیگه تحمل ندارم من دیگه نمیکشم.. بسمه... بسمه!!!!  
و اجازه دادم اشکام مثل رود از صورتم جاری بشن....  
وضعیتم اصلا خوب نبود با طناب دست و پاهام بسته بود و مونده بودم چطوری  
صورتمو که حالا از اشک خیس شده بود پاک کنم بیخیال همه چیز  
شدم...

هاکان... اون الان کجاست؟ در چه حاله... میترسم بلایی سرش بیارن... دارم تصور  
میکنم اگر چیزیش بشه چه حالی پیدا میکنم! با این افکار قلبم فشرده میشد... حاضرم هر بلایی  
میخوان سرم بیارن ولی هاکان سالم برگرده به ایران...

میشه گفت افکار منفیم مغزم رو همزمان میسوزوندن....

حدودا چند ساعت بعدش که حدس میزدم شب شده باشه اشکان با سینی که

محتواش غذا بود وارد انباری شد بدون هیچ حرفی صندلی که چند ساعت پیش

پرترش کرده بود گوشه انباری جلوی من گذاشت و روش نشست سینی رو هم روی

پاهش گذاشت

لبخند تلخی زد

اشکان-من هرچقدر هم بخوام نادیدت بگیرم و چشمامو ببندم(اشاره کرد به

قلبش)این قلب لعنتیم کور و لال نمیشه که نمیشه..

قاشق رو همزمان پر کرد از غذا و گرفت جلوی دهنم سرم رو عقب

کشیدم با تحکم گفت

اشکان-بخوای لجبازی کنی جور دیگه ای باهات رفتار میکنم...این کار برای خودته نه من.

همزمان صدای قار و قور خفیف شکمم رو شنیدم..خیلی گرسنه بودم..از برخورد بعدیش هم

میترسیدم

به ناچار دهنم رو کمی باز کردم و اون هم قاشق پر از غذا رو توی دهنم گذاشت لبخند ملیحی

زد

اشکان-حیف که خیلی دوست دارم حیف....

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین و به ارومی غدام رو جویدم...از اون الین

سرکش جوابگو امروز خبری نبود...

خودم خوب میدونستم چرا!

ادم ترسویی شده بودم...نباید انقدر ضعف نشون میدادم حالا که حمایت هیچکس

رو نداشتم خودم باید مراقب خودم باشم!نباید بذارم انقدر بیرحمانه باهام برخورد

کنن....خوشبختانه در جایگاهی نیستن که بخوان انقدر با حقارت باهام صحبت کنن

اما امروز دلیلم برای سکوت تنها یک چیزه...

نبود حامی!

من دختری نبودم که بخوام هر چیزی رو تو زندگیم تجربه کنم اگر هم سختی

کشیدم تا این حد نبوده..

مطمئنا یکی عین من نمیتونه زیر این شکنجه ها دووم بیاره،امتحانسختی رو دارم

پس میدم...الان که فکر میکنم میفهمم کل زندگیم قبل از این ماجرا سرتاسر

خوشبختی بود اما ظاهرا قانون دنیا این رو نمیگه،و هیچ چیز خوب و بد هیچوقت موندگار

نمیشه...

مطمئنا این اتفاقات هم باید برای من می افتاد تا دنیا قانونمندی خودش رو به رخم بکشه

اگر همونطور خوشبخت میموندم دیگه اسمش زندگی نبود..میشد رویا..میشد بهشت!

اشکان پی در پی قاشق رو پر از غذا میکرد و به سمت دهنم میگرفت وقتی یخم باز



شد دیگه غذارو با ولع و بدون هیچ مخالفتی میخوردم صداش رو شنیدم  
که حالا کمی اروم شده بود

اشکان-ظاهرا هاکان و دوستاش هم تو یکی از انبارای مخفیپدرمن...با طعنه  
گفت(فکر کنم حسابی داره بهشون خوش میگذره به هر حال ما عادت نداریم از  
مهمونامون بد پذیرایی کنیم!)نفس عمیقی کشید و لبخندی از ته دل زد(خوشحالم  
که بالاخره توی دردسر افتاد...این پسر همیشه دنبال دردسر بود...همه ی کاراش  
هم بی دلیل بود و بنظر من برعکس ظاهرش عقده ای بار اومد.

متعجب بهش نگاه میکردم...محو کلماتی بودم که از دهانش خارج میشدن  
این لعنتی چی میگفت؟یعنی هاکان هم مثل من دارن شکنجه میدن؟وای یعنی پارساهم  
کنارشه؟

لعنت به من که باعث شدم توی دردسر بیوفتن..

لعنت به بغضی که نمیدونم چرا با یادآوری هاکان راه گلومو سد میکرد  
همش تقصیر منه...اونا میخواستن کمکم کنن حالا خودشون اسپرشدن!

نمیخوام باور کنم داستان به اینجا ختم میشه

جمله ای که همیشه بابا بهم گوشزد میکرد توی ذهنم تکرار شد "هیچ داستانی پایانش تلخ  
نیست،اگر هم بود یعنی هنوز پایانش نیست.."

نم اشک گوشه ی چشمم نشست سرم رو انداختم پایین و بی توجه به قیافه

متعجب اشکان پوزخند تلخی زدم

نمیخواستم شکستن این رو ببینم...الین همیشه باید سرپا میموند...کسی

نمیتونست اونو زمین بزنه...

این الینی که میبینم دیگه اون الین گذشته نیست

قلبش خرد شده از این همه بی رحمی..چشمش دیگه براق نیست...مغزم به جای

اینکه عین بقیه هم سنو سالام درگیر موضوعات آینده بشه

درگیر اینه که چطوری میتونه از اینجا نجات پیدا کنه..درگیر انتقامیه مرد گرگ

صفتیه..درگیر خودخواهیای یه پسر به ظاهر مجنون!!

درگیر اینه که الان حامیاش کجائن؟اون از هاکان که مثل خودم پاش گیره

اونم از خانوادم که اون سر دنیائن و دست هیچکدوممون ب هم نمیرسه

اگر اونا هم از طریق پلیس اقدام کنن دولت دبی قطعاً پشت شهرونداشو خالی

نمیکنه...مگر اینکه نامه ی رسمی پلیس ایران به اینترپل برسه..شاید اونموقع یه شانسی پیدا

بشه

اما اینی که من میبینم فقط معجزه ی خدا میتونه درستش کنه خوشحالم که حداقل

خانوادم توی امنیت کاملن

اما به همون میزان دارم میمیرم از غصه واسه هاکان و پارسا...  
 صدای خنده ی اشکان نظرمو جلب کرد...بغضمو با زور پس زدم..نباید شکستتمو  
 تا این حد میدید..نباید چشمای اشکیم رو میدید  
 من ایینی که کل دنیا از غرورش حرف میزدن حالا جلوی این خانواده سرکوفت  
 میشه..کتک میخوره...هزاران بار التماس و گریه میکنه...  
 باید دنبال راه چاره باشم  
 ولی مغزم پر شده بود از اسم هاکان..به جای اینکه به فکر خودم باشم به فکر اون بودم!  
 اشکان بعد از اینکه از خنده ارومش دست برداشت گفت  
 اشکان-چیه؟میبینم که واسه هاکان دل میسوزونی...اون روزی که ازت پرسیدم و  
 اونطوری برخورد کردی بهت این کارا نمی اومد.  
 یک دفعه خشمگین شد...جوری که رگ کنار گردنش بیرون زد و چشماش وحشت  
 رو بهم منتقل کرد..بخدا که روانی بود  
 اشکان-وای به حالت ایین...وای به حالت بفهمم بین تو و هاکان چیزی بوده اون  
 وقته که چشممو روی همه چیز حتی آینده ی خودم میبندم با همیندستم  
 میکشمش  
 با صدایی که سعی در پنهون کردن لرزشش داشتم گفتم

الین-الکی خیالات برت نداره بین منو هاکان هیچوقت چیزی نبوده! پوزخند  
 صداداری زدم(هه!نگران نباش اونقدر از این مسائل دور هست که مطمئنا مغزش  
 هیچوقت عین تو مریض نبوده!و به این چیزا فکر نکرده با شدت سینی غذا رو  
 پرت کرد گوشه انباری جیغ خفیفی زدم و چشمامو روی هم فشردم بلند فریاد  
 زد

اشکان-هاااا چیه؟طرفداریشو میکنی؟؟میخواوی منم مثل اون بشم؟؟میخواوی  
 نگاهتم نکنم؟؟میخواوی چشممو روی همه چیز بندم!؟؟(نعره زد)میخواوی الین!؟؟!  
 سرمو انداخته بودم پایین

هق هقم دوباره شروع شده بود...

اشکان-د اخی من چی به تو بگم دختر؟گریه نکن....انقدر گریه نکن روی اعصاب  
 سگی من راه نرو!دیگه حق نداری اسم اون عوضی رو بیاری...داری جلوی من از  
 اون بی همه چیز دفاع میکنی....از همین لحظه(فریاد کشید)هاکان مرد  
 الین!!!از ذهنت بیرونش میکنی...انگار نه انگار که هاکان نامی بوده و برای کمک  
 بهت چی کارا کرده!!!فهمیدی؟؟؟؟

گریه هام امون نمیدادن صحبت کنم...لعنت به این بغض که تا اسمش میومد سر باز میکرد  
 میون گریه هام با عجز گفتم

الین-توروخدا... کاری... بهش نداشته باشید... منو که ول نمیکنید! بذارید اون بره... اون و دوستاش گناهی نکردن، که بخوان با بدبختی منبسون... من بدبخت شدم... من سیاهبخت شدم.. بیچاره شدم... ولی توروخدا نذار اونا چیزیشون بشه..). از قصد جمع میبستم که با خودش فکر و خیال الکی نکنه که من از یه جهت دیگه نگران ها کانم... ولی فقط خدا میدونست تو قلب لعنت ی پر اشوبم چی میگذره!)

با صدای بلندتری و با جرئتی که نمیدونم از کجا پیدا شد ادامه دادم..

الین-خستم کردید.. از بس بهم زور گفتید از بس زیر مشتمو لگد گرفتی نم! خستم کردید لعنتیا... من چه گناهی کردن که افتادم زیر دست شماها؟!؟!چی میخوای اشکان هان؟ الینو؟؟؟ بابا من خیلی وقته مردم! همون لحظه که منو از عزیزام دور کردید مردم.. همون لحظه که بجای آرامش تموم لحظاتم با ترس و دلهره گذروندم مردم.. همون لحظه که امیدمو تا ابد ناامید کردید مردم! همون لحظه که تموم ارزو هامو به سیاهی و پوچی بردید مردم.. اون لحظه که منو زیر دست و پای پدرت بیرون آوردی مردم.. ااره من الان یه مرده ی متحرکم دیگه هیچ انتظاری از دنیا هم ندارم.. دیگه هیچی برام نداشتید.. شماها با رفتاراتون روحمو کشتید دیگه چی از من میخوای هان؟؟؟ این جسم بی جونو؟ بیا بگیر... بیا ببرش بینم چی عایدت میشه؟ به خدا قسم که اندازه کل عمرم من زجر کشیدم با شماها... تو با من

خوشبخت نمیشی اشکان... من قراره با تو بدبخت بشم مطمئن باش این بدبختی

گریبان گیر تو هم میشه تو ام بامن بدبخت میشی

گریه هام دیگه امون ندادن ادامه بدم.. هق هق میکردم.. سرموانداختم پایین

صدای کوبیده شدن در انباری بیانگر رفتن اشکان بود..

و من موندم و باز هم پوچی

این اشکان هم امشب فقط اومده بود بشه فرشته عذابم

از فرداهای نامعلوم میترسیدم... میدونستم اتفاقات خوبی در انتظارم نیست

فکر هاکان یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت.. اگر بلایی سرش میومد

چی؟ اونوقت من تا اخر عمر خودم رو نمیبخشیدم\*\*\*\*\*

-هی دختر بلندشو چقدر میخوابی... با تو ام... پاشو!

با تکون های شدید توسط ابراهیم چشمام رو به سختی باز کردم و به دور و اطرافم نگاهی

انداختم

آه... هنوزم توی همون انباری بودیم و با همون وضعیت قبلی سر جام نشسته بودم

ابراهیم طناب رو از دور بازو هام و پاهام باز کرد.. حس پرنده ایرو داشتم که تازه از قفس ازاد

شده

اما چه قفسی؟ وقتی بعدش توی خونه حبشش میکردن؟! چه فرقی میکرد قفس باشه یا خونه!

نبود ازادی بود که عذاب میداد..

دستم به شدت درد میکرد و خشک شده بود.. حس میکردم تازه خون توی رگ  
هام جریان پیدا کرده

با کف دستم بازو هام رو ماساژ دادم

همراهش از انباری که پشت بوته های انتهایی حیاط مخفی شده بود بیرون رفتیم

و به سمت عمارت حرکت کردیم جلوی

عمارت ایستاد

ابراهیم- اقا داخل منتظرن... منم اینجائم!

این یعنی فکرم نره به سمت غلطای اضافه! اخیه یکی نیست بگه برادر من تو این

خونه ی درندشت وسط این بیابونی... و تو یه کشور غریب من کجارو دارم که فرار کنم؟

وارد عمارت شدم... چشم چرخوندم و اویس رو روی یکی از مبلاهای کنار سالن دیدم

چشمش که به من افتاد اخم کرد و بلند شد

خب با این حساب روزم رو با کتک خوردن شروع میکنم برعکس تصوراتم جلو

نیومد تا کتک زدن رو شروع کنه اشاره کرد به طبقه بالا با همون اخم و تحکم

گفت اویس- دنبالم بیا

خبری از اشکان نبود.. ظاهرا امروز یا میمردم یا اینکه با معجزه جون سالم به در می بردم

از پشتش با فاصله پله هارو طی کردم به سمت  
سالن سمت راست رفت و انتهای سالن سمت چپ  
در یکی از اتاق هارو باز کرد و واردش شد

صداش رو شنیدم

اویس-در رو پشت سرت ببند

همون کاری که گفت رو انجام دادم..دلم میخواست بدونم دلیل اینکه الان اینجام

چیة!؟میخواستم زودتر بفهمم این همه کینه و نفرت از خاندان کاوه از جانب

خانواده بهداد چیة!

نگاهی به اتاق انداختم

بهش میخورد سی متر باشه..دور تا دور پر شده بود از قاب عکس ادم های مختلف

که نتونستم هیچکدوم رو تشخیص بدم ظاهرا خیلی قدیمی بودن

میز باریک مستطیل شکلی گوشه ی اتاق بود و روش دو سه تا البوم بزرگ گذاشته شده بود

عجب ادمیه این اویس..اتاق اضافه آورده هر کدوم رو مختص یهوسيله کرده!

چیز زیادی داخل اتاق نبود..فقط دو تا صندلی و یک میز عسلی چوبی و بلند



پرده های قرمز رنگ فضا رو تیره تر کرده بود و پارکت های  
قهوه ای به اتاق گرما میبخشید در کل انگار دکورش هم متناسب  
با تم اتاق بود..

فضا یه جوری بود که خواه ناخواه با البوم و قاب عکس ها مکمل همدیگه شده بودن  
اشاره کرد روی یکی از صندلی ها بنشینم

خودش هم اون طرف میز ایستاد و ظاهرا توی یکی از البوم ها دنبال عکسی میگشت  
همونطور که سرش توی البوم عکس ها بود و اخم روی پیشونی داشت

بالاخره به حرف اومد

اویس-اردلان رو میشناسی؟

گنگ نگاهش کردم

برای لحظه ای برگشت سمتم و منتظر جواب از جانب من بود وقتی سکوتمو دید پوزخند صدا  
داری زد

اویس-پس با این حساب از هیچی خبر نداری!

داشت راجب چی حرف میزد اردلان دیگه کی بود؟! سوال توی ذهنم رو

ایندفعه بیان کردم الین-اردلان کی هست؟

بالاخره عکسی که میخواست رو پیدا کرد لبخند پیروزمندانه ای زد و البوم رو

سرجاش گذاشت

روی صندلی رو به رویی من نشست و عکس رو پرت کرد وسط میز

به عکس روی میز نگاه کردم خدای من

این بچه چقدر آشنا بود کجا دیده

بودمش؟؟؟

سعی کردم به مغزم فشار بیاورم..این موهای خرمایی و بلند تنها منو یاد یه نفر مینداخت

یادم اومد خونه اقاچون پشت کتاب های قفسه ی کتابخونه یه قاب عکس قدیمی

پنهون شده بود..که توی اون قاب عکس جوونیای اقاچون بود و لبخند به لب این

بچه رو توی بغلش نگه داشته بود

اما توی این عکس کنار یه نوزاد قرار گرفته بود

بالبخت به لنز دوربین نگاه میکردو انگار از وجودش خوشحال بود او ایس-پس نمیدونی اردلان

کیه؟یعنی این اتابک به همخون های خودش هم رحم

نمیکنه؟تا این حد ابروی خاندانش برایش مهمه؟عجبا...

تک خنده ای کرد

از چی حرف میزد؟به کل گیج شده بودم!کدوم آبرو؟کدوم همخون؟! وقتی قیافه ی درهم رو

دید بالاخره دست از سکوت برداشت او ایس-دختر جون این اردلانی که ازش حرف میزنیم

تنها عضو یاز اون خانواده بود

که من از وجودش راضی بودم..اون پسر پر از منفعت بود برای من,باهش  
 میتونستم اتابک رو نابود کنم...و البته این کار روهم کردم!درست عین تو که این  
 وسط وسیله ای شدی برای نابودی اتابک!توهم مثل اردلان قربانی این  
 ماجرای..البته شانس باهات یار بود که پسر اینطوری دلباخت شد..واگر نه  
 سرنوشتت هم مثل اردلان میشد

نمیفهمیدم راجب چی صحبت میکنه!بدون وقفه پرسیدم الین-اردلانی که  
 ازش حرف میزنی کیه؟

اویس توی چشمام نگاه کرد..همون شعله انتقام باز هم پابرجا بود اویس-اردلان بچه قبل  
 از پدرت..یعنی عموته!

عموم؟منظورش از عموم چی بود!!!

به کل گیج شده بودم

اصلا نمیفهمیدم داره راجب چی صحبت میکنه..همونطور که عمیقاًغرق در افکارم بودم گفتم  
 الین-یعنی چی...عموم؟کدوم؟اردلان.....

پرید وسط حرفم و با جدیت پوزخند زد

اویس-اره دختر جون عموت..عمویی که از شماها پنهونش کردن!فکر کردی کار کی

میتونه باشه؟ همون اقا جون اقا جونی که میگه... بخاطر آبروش حتی به پسر مردش هم رحم نکرد.

با بهت و ناباوری داد زدم الین -

پسر مرده؟؟؟؟ تک خنده ای

کرد

اویس - اره دختر جون مرده... حالا حدس بزن چرا میخوام همه ی این راز هارو برای تو برملا

کنم.. و چرا میخوام پرده از راز بزرگ خاندانت بردارم؟! منتظر نگاهش کردم

اویس - چون تو قربانی این ماجرا شدی و از طرفی هم دیگه رنگاون خانواده رو

نمیبینی پس گفتن یا نگفتن این ماجرا به تو برای من فرقی نمیکنه اینو گفتم که

فکرای بد بد به سرت راه ندی... خبری از برگشتت نیست! یا اینجا با اشکان میمونی

و زندگی میکنید یا میمیری... میدونی که کشتن تو برای من کاری نداره! نهایتا به

گلوگه بخوام حروم) اشاره کرد به قلبم و بعد سرم (قلب یا مغزت کنم, شغل منم که

این چند وقت فهمیدی چطوریه! جون ادما بی ارزشترین چیز برای من تو این

زندگيه پس حواستو خوب جمع کن قلبم مثل

نبض گنجشگ میزد همون قدر تند و بی

وقفه!

انگار هوا برام کم شده بود نفسام به سختی در رفت و آمد بود یعنی من دیگه نمیتونم مامانو  
بینم؟ دیگه نمیتونم بابارو تو اغوش بگیرم؟ دیگه

نمیتونم به چشمای داداشم با عشق نگاه کنم؟ دیگه نمیتونم اقا جون مامانی و اون  
زندگی و خانواده خوب رو بینم؟ یعنی من... دیگه

نمیتونم هاکانو بینم؟

فکر کنم او ایس اصلا قلبی تو سینه نداره! همش سنگه! یه مرد ظالم... بی نهایت

ظالم!!!! نمیتونم درک کنم که چرا انقدر راحت از کشتن حرف میزنه!

اره دیگه از خلافاکارا چیز بیشتری هم انتظار نمیره... از مواد گرفته تا هزارتا کوفت

زهرمار دیگه... براشون چه اهمیتی داره!؟ وقتی به راحتی جون و امنیت ادمارو به

خطر میندازن.. مطمئنا کشتن من براشون از آب خوردن هم راحت تره

او ایس که فهمیده بود حالم زیاد خوب نیست سکوت کرد

چند تا نفس عمیق کشیدم

میخواستم سر پا بایستم

نباید جلوی اینا زمین بخورم! نباید بذارم بازم شکستتمو بینم

میخوام بدونم اون راز چیه.. عمو اردلان من کی بوده چطور کشته شده؟

اقا جون چرا از ما مخفیش کرده؟ این همه کینه توی چشمای او ایس از چی منشا

داره؟ و کلی سوال دیگه سراسر ذهنمو پر کرده بود  
 و حتی اجازه نمیداد به بخت سیاهی که دچارش شدم فکر کنم الین-میشه ادامه بدی  
 اویس-البته که میشه! چون تو باید همه چیز رو بدونی از اول اولش، از همون جایی  
 که این بازی شروع شد! تو آخرین نوه ی اتابکی و میدونم که برات اهمیت خاصی  
 داری! میخوام بدونی پدر بزرگت چه ادم نامردیه! میخوام بی وجودیشو توهم حس  
 کنی! میخوام بفهمی چطور همه ی دارایی های منو دزدید و مسیر زندگیمو به کثافت کشید  
 صداسش رفته رفته بلند میشد رگ کنار گردنش متورم شده بود و سفیدی چشمش به سرخی  
 میزد

با یکی از دستاش کوبید روی میز که 'هیینی' از روی ترس کشیدم اویس-فکر کردی من  
 خودم نمیدونم دارم توی کثافت دست و پا

میزنم؟ میبینی؟ تو این لجنزار واسه خودم قصر ساختم! فقط برای اینکه اون بی شرف  
 همه چیز نابودم کرد.. قلبمو زندگیمو.. خنده هامو گرفت حتی گریه هامم گرفت! اون

اتابک عوضی ازم یه روانی که جز انتقام چیزی ارومش نمیکرد ساخت!

نمیتونستم بفهمم که داره چی میگه؟؟ این حرف ها اصلا به اقا جونم نمیخوره! چرا

داره اتیششو زیاد میکنه؟! مگه اقا جون چیکار کرده بود... قلب، زندگی، خنده و

گریه هاشو گرفته بود؟ مگه میشه؟!؟

سعی کردم فقط گوش بدم باید بدونم تهش به کجا میرسه

نمیخواستم حرف اضافه بزنم و بهونه دعوا دستش بدم اونم الان که تا این حد

عصبیه از طرفی صبرمم تموم شده بود

پوفی کشید سیگاری از توی جیبش در آورد و با فندک طلایی روشنش کرد

سر سیگار سره شد و سوخت و دودش رفت توی ریه هاش بعد از چند لحظه چشماشو بست

و دود سفید و غلیظ رو فوت کرد عقب کشیدم تا بهم نخوره حالم از بوی سیگار بهم میخورد

دل تو دلم نبود به انتهای قضیه برسم، موضوع پیچیده تر از این حرفا بود

بعد از چند دقیقه که سعی کرد ارامششو حفظ کنه شروع کرد اویس-روزی که اتابک همه

چیزمو گرفت قسم خوردم نابودشکنم، میدونستم

اتابک خانواده دوسته! و جونشو میذاره پای آبرو و خانوادش، پسرای اتابک هیچ

کدوم راهشو ادامه ندادن.. اتابک با اردلان از همون اول رفتار خوبی نداشت! چون

اردلان هم مثل برادرای دیگه ش دوست نداشت کار تجارت رو پیش بیره و عاشق

هیجان بود! خوب یادمه! پسر شجاعی بود و جسارتش همتا نداشت! تیزهوش، زرنگ و فرزند

برای همین اردلان کم کم از اتابک فاصله گرفت..). تک خنده ای از روی تمسخر

کرد( اتابک هیچوقت نتونست پسرشو شبیه خودش بکنه! همون موقع ها بود که

حسابی حواسم به اردلان و زندگی اتابک بود.. برای همین یکی از زیر دستای کار

بدم رو فرستادم سمت اردلان و اعتمادشو کم کم جلب کردم... اردلان رو باید می اوردم تو مسیر خودم! اون دنبال هیجان بود منم دنبال انتقام... پس راهمون نهایتاً بهم وصل میشد

اویس- اردلان کم کم وارد کار خلاف شد

شد یکی از زیر دستای خوب من! منو نمیشناخت چون من از همون بچگی داریوش و کوروش برای همیشه اتابکو ترک کردم و اونم هیچ ردی ازم پیدا نکرد... درحالی که من سایه به سایه دنبالش بودم جاسوسام حتی توی خونه ش هم نفوذ کرده بودن) چشمای گشاد شده ی منو که دید تک خنده ای از روی لذت کرد (چییه؟ میخوای بدونی جاسوسم کی بود؟

مکثی کرد... هوف یعنی چی... یعنی خونه اقا جون جاسوس داشته؟ ولی اخه کی میتونه باشه.. اویس- گیسو! یکی از زیر دستای ماهر من بود از وقتی هم تو وارد اون عمارت شدی دقیقه به دقیقه گزارش کارهاتو میداد فقط نمیدونم چرا دختره ی ابله نفهمید هاکان پلیسه! البته هاکان هم کارش رو خیلی خوب بلده... مطمئناً جلوی کسی گاف نمیده! بگذریم...

وای خدا باورم همیشه گیسو در واقع همون خدمتکاری که برای من بیشتر کار میکرد جاسوس اویس باشه.. خداکنه اقا جونینا فهمیده باشن و تا الان پرتش کرده باشن بیرون... الهی بمیرم برای اقا جون که این همه ادم بد دورش رو پر کرده بود و خبر نداشت...



اویس-نمیتونستم توی ایران کارامو خوب پیش ببرم اون روزا شیش ماه ترکیه بودم شیش ماه ایران توی یکی از عملیاتام نیاز داشتم اردلان هم باشه و خب این عملیات توی ترکیه انجام میشد... اردلان هم وقتی فهمید به هر دری زد تا اتابکو راضی کنه بذاره بیاد ترکیه... البته اون به بهونه کار میخواست اتابک رو راضی کنه.. اتابک هم بعد از یک هفته بالاخره راضی شد اردلان رو بفرسته ترکیه (نیشخندی زد) اگر میدونست اردلان برای چی میخواد بیاد همونجا سگته میکرد و میمرد... ولی مردن یهویی اصلا بهم نمیچسبه! ترجیح میدم ذره ذره نابودش کنم تا جایی که با دستای خودش از خدا طلب مرگ کنه

بعد از اینکه اردلان با ما توی عملیات راهی شد اخرش سپردم دخلشو بیارن.. وقتی کارش رو تموم کردن عکس جنازشو همراه با خیلی حرفای دیگه که همش تهدید بود برای اتابک از طریق پست ترکیه فرستادم ایران! وقتی این خبر به دستش رسید با چشمای خودم دیدم که خرد خاکشیر شد! با همین چشم هام دیدم که چقدر زار زد برای پسر گناهکارش! با چشمام دیدم که تک تک اعضای خانوادش چقدر بی قراری میکردن و شکسته شده بودن! اتابک وقتی فهمید پسرش یه خلافتکاره درجه یک بوده نابود شد... و این تازه شروع ماجرا بود! و این وسط به خاطر حفظ ابروی خاندانش که معلوم نشه پسرش خلافتکار بوده و توی یکی از عملیات های گنده

مواد توسط دشمن کشته شده، به جز الهه که از قضیه خبر داشت به همه دروغ گفت و یه جوری وانمود کرد که اردلان توی مسیر برگشتش با هواپیما سقوط کرده و مرده! جنازش هم گم و گور شده.. و از اون به بعد اجازه نداد هیچکس دیگه اسمی از اردلان ببره با اینکه پسرش مرده بود اما باز هم ابروی خاندانش حرف اول رو براش میزد! من توی اون نامه بهش گوشزد کرده بودم که این تازه شروع ماجراست و قراره شاهد نابودی تک تک اعضای خانوادش باشه.. بعد از اون هم خواستم اردلان رو به ترکیه بکشونم... اردلان برعکس برادرش ادم ارومی بود و بیشتر دنبال تحصیل و موفقیت بود... یادمه با کلی پارتی بازی قبولی دانشگاهش رو توی ترکیه گرفتیم تا پاش برسه به ترکیه و نفر بعدی باشه.. اما اون اتابک عوضی که از مرگ اردلان حسابی ترسیده بود دیگه اجازه نداد اردلان از ایران خارج بشه و برای اینکه هوای درس خوندن رو از سرش بیرونه نصفی از اموالش روبه نامش کرد و با زور به مسیر تجارت سوقش داد... اردلان برعکس برادرای دیگه ش بالاخره تونست مسیر اتابک روتوی تجارت ادامه بده و موفقیت های چشم گیری کسب کنه، اما اون وسط کینه ای بین اردلان و اتابک سر همین موضوع پیشامد و اردلان از خانوادش دور شد همین برام کافی بود که بالاخره باز هم تیری توی قلب اتابک فرو رفته! به ناچار قید اردلان رو موقتا زدم

اون چند سال باز هم توی مسیر اتابک هزاران بار سنگ انداختم اما اون خوشانس تر از این حرف ها بود هر بار یه شانسی می آورد و جون سالم به در میبرد  
چندین سال گذشت!

برای نابودی اتابک باید خودم و گروهم رو قوی تر میکردم..تبدیل شدم به سردسته ی بزرگ های دبی!تا جایی که شیخ صدام میکردن..اینجا شیخ ها از جایگاه ویژه ای برخوردارن!دقیقا شدم چیزی که باید!چیزی که میتونستم به کمکش تموم باعث و بانیشو نابود کنم..!اتابک از من یه خلافتکار بزرگ ساخت..).تک خنده ای کرد(هر چند خودم هم از اول یه رگ و ریشه هایی داشتم,اما از حق نگذریمممنون اتابکم که با نامردی هاش منو تا این حد قدرتمند و بی رحم کرد

حالا میتونستم ضربه ی بزرگ تری به اتابک بزنم..ضربه ای که فقط به بچه هاش خاتمه پیدا نمیکرد!نابودی ارسالن و زندگیش فقط شد جزوی از نقشم!میدونی چرا پدرت دومین قربانی شد!چون کارش تجارت بود و اتابک حسابی بهش افتخار میکرد پس یه ورشکستگی بزرگ توی زندگی ارسالن تموم تجربیات و زحمات چندین ساله ی خودش و اتابک رو زیر سوال میبرد و هر کسی دیگه بهشون اعتماد نمیکرد!این یعنی بی ابرویی اتابک!و من میدونستم نقطه ضعفش چیا هستن!دست گذاشتم روی همونا میخواستم تمرکزم رو بذارم روی تموم افراد

خانواده و از نوه ها شروع کنم!...چون شنیده بودم اتابک نوه هاشرو حتی از بچه هاش بیشتر دوست داره..و از همه مهمتر(نگاه خاصی بهم انداخت(ته تغاریش که تک دختر ارسلان بود...کاملا گزینه برتر بود..البته بگذریم که این وسط اشکان هم با دیدنت دل باخت!و از همون اول بهش قول دادم بعد از تموم شدن ماجرا مال هم بشید..سر قولم هستم..فقط کافیه پسر م لب تر کنه که نمیخوادت...اون وقت از خدا خواسته کار تو رو هم تموم میکنم(نیشخندی زد)... نترس دختر جون...حیف که اشکان واقعا عاشقته..و مطمئنا تو لیاقت عشقش رو نداری..اما باز م هر چی خودش خواست همون میشه!بعد از اینکه اون ضرر بزرگ رو به زندگی شماها زد م پدرت هم اتابک هر دو بار دیگه شکستن...شکست ارسلان در واقع شکست اتابک هم بود!به هر حال فقط ارسلان بود که راهش رو توی تجارت پیش برده بود و توی همه چیز از بقیه برادرش سر تر بود(یکدفعه قهقهه هیستریکی زد که تنم لرزید(پدر و مادرت برای پیدا کردن من به ترکیه رفتن ظاهرا اون پسر ه ی الدنگ بهشون سر نخ میداد...میدونستم یکی داره کمکشون میکنه ولی نمیدونستم ها کانه!..اونجا بود که اشکانو فرستادم سمت بابات...من ادمی نیستم که به راحتی از خودم رد پای معلومی جا بذارم!متاسفانه ها کان با اسم محمد توی باندمون نفوذ کرده بود...اینم از بی عرضگیه بچه ها بود..از همونجا توی ترکیه شروع شد...هر

یه هفته یه بار هم به بهونه کار و مشغله غیبتش میزد.. باید میفهمیدم.. باید یکی رو پشت سرش میفرستادم.. ولی حماقت کردم! پدر و مادرت توی ترکیه بودن.. با اینکه از گفته های گیسو فهمیدم برای ترکیه رفتنشون هم اتابک یه المشنگه دیگه ای به پا کرده بود... ولی با این حال رفتن! گیسو کارش رو خوب بلد بود ده سالی بود زیر دست خودم کار میکرد... اما اتابک از اونجایی که به هیچکس اعتماد نداشت نداشتی بود این قضیه پلیس بازی جلوی خدمتکاراش بروز پیدا کنه... گیسو میگفت برای کار و ساختن زندگی دوباره به ترکیه رفتن... و دنبال اینی که بتونن معامله رو بازم راه بندازن... اینا برام مهم نبود... چیزی که توی اون خونه مثل الماس از دور میدرخشید... تو بودی!!! اولش میخواستم زودتر بدزدمت تا ماجرا بیشتر کش نیاد... اما با این حال پلیس ها زود رسیدن و اون دوتا چلغوز رو دستگیر کردن... ارمین و سیامک هم از زیر دستای من بودن که این کار رو به عهده اونا گذاشته بودم کهای کاش نمیکردم! بعد از اون اشکان ازم خواست خودش وارد عمل شه و بتونه هم از طرفی عاشقت کنه هم از طرفی تورو به سمت این ور بکشونه.. اما هم تو سرسخت بودی هم هاکان اون وسط زیادی سنگ انداخت و اشکان نتونست توی زمان مشخص به هدفش برسه! کم کم داشت دیر میشد تصمیم گرفتم هر طور که شده از چنگ اتابک بیرون بیارم.. این بازی باید علنا از یه جا شروع میشد و اصلا برام مهم

نبود جلوی چشم های خودشون دزدیده بشی...زیر دستام روزها جلوی خونه اتابک  
منتظر فرصت میموندن...توی راه رفت و برگشت دانشگاهتم که ظاهرا راننده و  
محافظ شخصی گرفته بودن!اون روز که از حیاط بیرون زدی بچه ها سریعا بهم  
زنگ زدن و من همون لحظه شروع عملیات رو اعلام کردم!بعداز اون هم که شاهد  
تموم اتفاقات بودی...دیگه از اتابک خبری نداشتم گیسو هم نتونست باهام ارتباط  
برقرار کنه باید سر فرصت برم دنبالش..!دلم میخواد بدونم اتابک با این یکی ضربه  
به کجا رسیده؟چون تو امانتی بودی دستش و از طرفی نوه دور دونش بودی!مطمئنا  
برای هیچکس به اندازه تو داغون و نابود نمیشد)پنجمین نخ سیگارش رو هم  
تموم کرد و توی جاسیگاری خاموشش کرد...سیگار بعدی رو اتیش زد و سکوت کرد)  
مغزم پر شده بود از ناباوری,ضربان قلبم اونقدر بالا رفته بود که حدی نداشت..امروز  
این نوسان ها زیاد قلبمو به بازی میگرفتن..ولی من بی توجه بودم به حال بد  
جسمیم...روحم بیشتر درد میکرد!  
باورم همیشه تموم بدبختیامون زیر سر این مرد خوک صفتباشه...باورم همیشه  
انقدر اقا جون بلا سرش اومده باشه...و به گفته ی این پیر خرفت تازه اولش  
باشه!حتی باورم همیشه خانوادمون انقدر زجر کشیده باشن...عمو اردلانم از همه  
بیشتر..با اینکه هیچوقت ندیدمش و از وجود قبلیش باخبر نبودم اما الان دلم

براش میسوزه.. در واقع من هم مثل عمو اردلان به ناحق وارد این بازی کثیف شدم  
و قربانی شدم... باید همه چیز رو میدونستم.. همه چیز.... فعلا وقت برای پرسیدن  
سوال های بیجا و غرق شدن توی افکار نبود..

با صدایی که سعی میکردم بغض رو توش پنهون کنم گفتم  
الین-تو.... تو که همه ی اینارو گفتی... حالا بگو چرا!!! چرا همونو به اینحا رسوندی... چرا..؟  
با چشمای سرخش زل زد بهم... به وضوح دیدم برای لحظه ایدنیایی از غم و  
حسرت توی چشماش رنگ گرفت و من باز هم با ناباوری بهش نگاه کردم... امروز  
روز بزرگی بود.. روزی که اندازه ی یک سال برام میگذشت با صدایی که لحن ارامش  
قب ل طوفان رو داشت گفت

اویس- اتابک توی اولین قدم اول قلبم رو ازم گرفت... عشقم رو!  
مطمئنم چشمم از اون درشت تر نمیشد!

الین-چی؟

بلند شد و جلوم فریاد زد

اویس-اون از من عشق قدیمیم رو گرفت... از من الهه رو گرفت!!!!!!  
گوشم سوت کشید....

با ناباوری دوباره داد زدم این -

چی!!

بلند شد و سر پا ایستاد این دفعه ناروم تر از همیشه بود..چنگی به موهاش زد و

کام عمیقی از سیگار سوبرانی طلایی رنگش گرفت

یعنی او ایس عاشق مامانی بوده؟ اما چطور!؟ یعنی اقا جون مامانیو ازش

دزدیده!!؟ امکااااا نداره!!!!

این ها به کنار!!!

یعنی تموم مدتی که ما زندگیمونو اسایش و رفاهمونو از دست دادیم..اون همه

دوری و گریه...اون همه اذیت شدن خانوادم تقصیر این عوضی بود؟؟!چطور

میتونست تا این حد بد باشه!!که این وسط تازه منو بدبخت تر هم بکنه!ظاهرا

قبل از اقا جون کمر بسته بودن به نابودی من!اول,زندگیم رو ازم گرفتن حالاهم

میخوان آیندمو ازم بگیرن..

با شنیدن صدایش توجهم بهش جلب شد و برگشتم سمتش..که حالا پشت به من

و روبه پنجره ایستاده بود

او ایس -اره الهه...عشق اول و اخر من...کسی که نتونستم بعد از اون به هیچ زن

دیگه ای فکر کنم..حتی چشمای افسونگر آلیس مادر اشکان هم نتونست منو عاشق



کنه...میدونی دختر جون..تو درد منو نمیفهمی!نمیتونی بفهمی وقتی عاشقانه و خالصانه تموم احساساتو میریزی پای یه ادم و اون به جای پذیرفتن لگد به قلبت میزنه و میگه این احساسات یک طرفه ست چه حالیه!نمیتونی بفهمی به خودت بیای ببینی دیگه نیستش و قرار نیست باشه چه حالیه!

اشکام بی مهابا صورتم رو خیس میکردن

این حجم از اتفاقات و شنیدنشون روحمو می فشرد...باور هیچکدومشون اسون نبود..یعنی اویس به خاطر یه عشق احمقانه اینطوری زندگی همونو نابود کرده؟ اروم و بی صداگریه میکردم

از پنجره فاصله گرفت

به سمت من برگشت و تکیه شو داد به دیوار صداشو شنیدم

اویس-از همون بچگیم پدرم با پدر الهه دوست بود,خوب یادمه از وقتی دیدمش دلم لرزید..من یه پسر بچه بودم که چیزی از دوست داشتن سرش نمیشد..اما خوب میدونست حاضره از بهترین ها برای الهه بگذره,کم کم بزرگ شدیم و این حس قوی تر شد به خودم اومدم دیدم که عاشقش شدم..مطمئن بودم که عشقم واقعیه!از روی هوا نبود...بالاخره یک روز جرئت پیدا کردم و با خودش مطرح کردم...اما اون برعکس تصوراتم...برعکس تصوراتی که ازش یه الهه اسمونی

ساخته بودم با پر خاش دست رد به سینم زد و گفت همیشه بر اش جایگاه برادر  
و دوست رو داشتم.. نه بیشتر نه کمتر! یادمه با شنیدنش دیوونه شدم... تا جایی که  
شب ها تا صبح کابوس میدیدم.. پدرم وقتی حال پریشونمو دید پیشنهاد یه سفر  
دو هفته ای رو داد.. که کاش هیچوقت نمیرفتم! توی اون سفر با خودم تصمیم  
گرفتم وقتی برگشتم بیشتر از قبل پافشاری کنم من عاشق الهه بودم تصور اینکه  
برای من نشه دیوونم میکرد! حاضر بودم به خاطرش ادم بکشم.. از زمین و زمان  
بگذرم.. به خاطر شغل پدر الهه که اون هم تاجر بود منم به سمت تجارت رفته  
بودم.. اما پدرم همیشه مخالف این چیز ها بود! اون بیشتر واسطه بود تا تاجر! اما  
من برای اینکه نظر خانوادش رو جلب کنم خودم رو توی مسیر تجارت بردم و کلی  
هم توش پولدار و موفق شدم... وقتی از سفر برگشتم با شنیدن خبر وصلت الهه با  
خاندان کاوه معروف، تموم دنیا روی سرم خراب شد.. انگار که جونم و تموم آیندم  
رو ازم گرفتن... اتابک ده سال از من بزرگتر بود

توی تجارت و تهران حرف اول رو میزد! و هیچکس نبود که اسم کاوه رو  
نشناسه! وصلت الهه هم با خاندان کاوه برای پدرش هم سود داشت... هر چی بود  
من یه جوون بیست ساله و کم تجربه بودم ولی اتابک حسابی پخته بود و همه  
چیز سرش میشد! خوب یادمه.. تبدیل شده بودم به یه دیوونه! یه دیوونه ی

واقعی... عروسیشون توی خونه باغ بزرگ بابای اتابک بر گزار شد.. همون زمینی که هنوز هم توش ساکنه! اون شب حسابی بیخود بودم حال خوشی نداشتم الهه رو توی لباس عروس کنار یکی دیگه میدیدم و صدبار میمردمو زنده میشدم همه چیو خوب یادمه!!!! یکی از دوستای مشترک من و خانواده الهه اینا متوجه حال خرابم و هذیون گفتن هام شد اون مابین من توی جملاتم همش از کلمه یمیکشمت اتابک استفاده میکردم... اومد و برای دفاع از اون ها باهام گلاویز شد! نفهمیدم چیشد که توی حرکت پرش کردم و سرش خورد به سنگ .. بیخود بودم و میترسیدم! حالیم نبود..

نبضش رو که گرفتم نمیزد.. تنش سرد سرد بود! من اونشب دوست خودم رو هم کشته بودم ولی حاضرم قسم بخورم که پیشیزی این مسئله برام ارزش نداشت.. دیگه هیچ چیز حال خراب منو اروم نمیکرد من توی عشق الهه به جنون رسیده بودم مجبور شدم همونجا خاکش کنم.. توی باغ زیر درخت چنار بزرگ و تنومند... هنوز هم مطمئنم جنازش توی اون عمارته! چون بعد از اون خیلی دنبالش گشتن ولی پیداش نکردن.. قهقهه ای زد (فهمیدی؟ توی باغ عمارتیکه زندگی میکردی یه جنازه زیر خروار خاک خوابیده بوده... البته الان ازش فقط چهارتا

استخون پوسیده مونده!

با شنیدن این حرف ها دستمو گذاشتم روی گوشم

نه نه... باورم همیشه ترسام از اون باغ الکی نبوده... باورم همیشه اینهمه سال جنازه

یه ادم زیر اون باغ سرسبز و با شکوه خوابیده بوده...

از ته دل جیغ زدم و با گریه گفتم

الین- تو یه شیطانی..... عوضی!!!! به هیچکس رحم نکردی... تو یه حیوونی... نمیدونم چرا هنوز

زنده ای... بمیرررررر.. لعنتی بمیرررررر...

شتاب زده به سمتم اومد و با دوتا دستاش محکم کوبید روی میز جوری که حس

کردم چهار تا پایه زیر میز ترک خورد با غضب بهم

نگاه کرد

اویس- ارههههههه.. من زندم!!! من زندم که با چشم هام شاهد مرگاتابک

باشم!!! روزی که بمیره دیگه بعد از اون هر موقع مرگ بیاد سراغم مهم نیست!!! حالا دهنتمو ببند

و تا آخرش گوش بده!

بی صدا گریه میکردم.. مطمئنم روحم امروز حسابی زخمی شده بود.. زخمایی که

فکر نکنم تا آخر عمر جاشون خوب میشدا!

اویس- من بعد از اون شب نحس! یعنی شب عروسی الهه و اتابک.. تا چندین ماه

زیر نظر روانپزشک بودم تا سلامتی روانی قبلیم رو برگردونم..اونا فقط تونستن منو لال کنن..اما کی میتونست جواب قلب سیاهمو بده؟!م یخو استم اتابک رو از نظر جایگاهش توی تجارت پایین بکشم..تا مایه سرافندگی بشه..تا دیگه کسی بهش اعتماد نکنه..تا دیگه پدر الهه دومادم دومادم نکنه!بهش افتخار نکنه با هزاران برنامه ریزی..به اتابک نزدیک شدم..دیگه قلبم الهه رونمیخواست!اما انتقام ازش رو چرا!

بماند که اون وسط هزاران بار دستم رفت سمت کلت توی جیبم که همیشه همراهم بود و میخواستم اتابک رو با یه تیر خلاص کنم..اما حس انتقامم شعله ور تر از این حرف ها شده بود..به اسونی دلم به مرگش راضی نمیشد توی یکی از برنامه های تجارت..که جزو بزرگترین اتفاق اون سال بود...هر کس که کالای مرغوب تر و بهتری عرضه میکرد برنده ی این بازی بود..تموم زندگیم رو برای بردن توی این تجارت وسط گذاشته بودم...میخواستم هر طوری شده اتابک ببازه..

اما اتابک با ترفندای مختلف...درحالی که میدونست ریفقاش هم توی این تجارت ممکنه اسیب ببینن اما حس رقابت جلوی چشمشو گرفت موفقیت توی تجارت از هر چیزی براش مهمتر بود..اون دیوونه ی تجارته!و با همونخوشانسی های همیشگیش ورق رو به نفع خودش برگردوند..و همه چیز به ضرر من تموم شد..

تموم کالاها و بارهام بایگانی شدن..من اون سال هر چیز که به دست آورده بودم رو به راحتی از دست دادم..و باز هم مقصر این بدبختی اتابک بود!پدرم به خاطر

اینکه از اول هم مخالف این ماجرا بود..با شنیدن اتفاقی که برام افتاد منو از خانواده طرد کرد..و باز هم مقصر همه ی این ها اتابک بود..به ناچار دست به کارهای خلاف زدم برای زنده موندن برای زندگی کردن هیچ راه چاره ای نداشتم!بازهم مقصر همه ی این ها اتابک بود!!اگر سرو کلش پیدا نمیشد من الان با الهه زیر یه سقف داشتم مثل ادم زندگی میکردم..الهه ای که چندین سال با عشقش خوابیدم و بیدار شدم...روزم رو شب کردم..در عرض دو هفته از چنگم دراومد...حق من نبود!حق منی که اون همه سال عاشقانه میخواستمش این نبود..اتابک از راه نرسیده گند زد به همه چیز...مطمئنم اون اندازه من عاشق الهه نبود..بعد از اینکه ورشکست شدم به کل ازش فاصله گرفتم و اون هم هیچوقت پیدام نکرد تا اون روز که به بهونه ملاقات دوست قدیمم اومدم تا تورو ببینم

اینارو بهت گفتم تا بفهمی اینجا اخر خطه و گذشته تو و خانوادات این بوده...و هیچ راه برگشتی نیست!هیچوقت اجازه نمیدم رنگ ایران و خانوادت رو ببینی..یا با ما همراه میشی یا با مرگ! این اجبار هم به خاطر اشکانه واگر نه تو هیچ اهمیتی برای من نداری....!!اگر من اینجام و توهم رو به روی من..اگر تموم اعضای خانوادت بدبخت شدن برای این بوده که اون اتابک بی همه چیز...همه یهست و نیست

منو گرفت و به نام خودش کرد...به عبارتی منو ویران کرد!زندگیمو پوچ کرد...از الهه

گرفته تا خانوادم و تموم زندگیم رو ازم گرفت حالا نوبت اونه!

تموم زندگیش رو ازش میگیرم..

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون زد!

منو با دنیایی از سوال و ابهامات و شوک...تنها گذاشت طبق معمول چندین

حس مختلف باهم داشتم

تنفر...ناباوری...شوک...غم...ناراحتی...همش منفی بود!

از این مرد متنفر بودم...من از او ایس متنفرم...همیشه متنفر بودم و امروز صدبرابر هر روز

دیگه ای!

تموم بدبختیام زیر سر این حیوون بود! الان من هم باید به دنبال انتقام از او ایس

باشم...اما من مثل اون ذات کثیف ندارم...ارزو میکنم خدا خودش جوابشو

بده...خودش کمکمون کنه! به من..اقاجون..هاکان و خانوادم...من حاضرم از خودم

و ایندم بگذرم ولی همه ی خانوادم توی امنیت و سلامت باشن صدای هق هقم اتاق رو

برداشته بود بهشون لعنت میفرستادم و زجه میزدم..

نفس کم آورده بودم...

باورم همیشه سرنوشت من به خاطر یه عشق احمقانه باید اینطوری تباه

شه...سرنوشت عمو اردلان هم به خاطر این عشق تباه شد...هاکان و بقیه هم

قربانی این ماجرا میشن... او ایس بیشتر از اونچه که نشون میده خطرناک و  
بیرحمه... فقط خدا میتونه جلوشو بگیره... امروز فهمیدم که واقعا قصد نابودی مارو داره... بدون  
هیچ رحمی!

و چقدر این عشق سوزنده و خطرناکه..!\*\*\*

یک هفته ای از اون روز نحس میگذشت... تموم این یک هفته شب هارو کابوس  
میدیدم... کابوس صحنه هایی که او ایس با تداعی کردنشون من رو هم مثل خودش  
دیوونه کرد... اشکان وقتی دید حالم بده دو هفته بهم زمان داد تا سر پا بشم و بتونم  
بعدش باهاش عقد کنم... هر روز چندین ساعت به دیوار زل میزدم سعی در حلاجی حرف  
های او ایس داشتم

تا بالاخره تونستم باورشون کنم و حقیقت رو بپذیرم... بازی خطرناک و بدی بود.. اما باید  
پذیرفت!

دیگه به آیندم امیدی نداشتم.. از طرفی کمی خیالم راحت بود که پلیس همراه  
خانواده و اقاجون میدونه که نباید بذاره بیشتر از این به خانوادش آسیب برسه  
و منم این وسط مثل عموم قربانی شدم.. با این حساب که عموم به راحتی کشته

شد ولی من دیگه هر روز باید بمیرم!

از اشکان میشنیدم که هاکان و پارساهم وضعیت خوبی ندارن.. و مثل اینکه هر روز

زیر مشت و لگد های اون محافظا جون میدادن



حاضرم با اشکان ازدواج کنم...حاضرم گند بزخم به آیندم تموم ارزوهایی که داشتم  
رو زیر پا بذارم...حاضرم از تموم خوشی هام بگذرم فقط هاکان ازاد  
بشه!...بره پی زندگیش..

اشکان میدونست هنوز هم مخالف عقدم...امروز بعد از یک هفته با خودم قرار  
گذاشتم...برای این عقد شرط بذارم اون هم این بود که هاکان رو سالم ازاد کنن...  
من داشتم از خودم میگذاشتم..میدونستم بعد از این دیگه اون چشمای براق و  
وحشی مشکی رو نمیدیدم..میدونستم بعد از این دیگه اون صدایدلنشیشو  
نمیشنوم...میدونستم بعد از این دیگه رنگ ارامش و امنیت رو کنارش نمیبینم  
حاصل نتیجه گیریم این بود من!

الین کاوه

کسی که از عشق واحساسات همیشه فراری بود کسی که جز من

عاشق نمیشم

چیز دیگه ای ورد زبونش نبود بعد از چندین

ماه اعتراف میکنم که متاسفانه عاشق هاکانم!

اره...قبول کردم..کنار اومدم..فهمیدم!بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوستش

دارم....بالاخره جنگیدم..با قلبم!

اعتراف میکنم من میمیرم برای اون مشکی موهاش..میمیرم برای برق  
چشمش...من جون میدم برای خنده هاش برای اخم کردنش...

من عاشق این مرد جذابم

این عشق خیلی وقته توی قلبم رخنه کرده..اما ازش فراری بودم..نمیخواستم قبول کنم!  
من دیوونه وار حمایت های این مرد رو دوست دارم..حضورش همه جا همیشه ارومم میکنه

اما میدونم که خیلی دیر شده خیلی

دیر اعتراف کردم خیلی دیر جنیدم

وقتم تموم شد....

مجبورم یا سلامتی اون رو انتخاب کنم یا راحتی خودم من حاضرم از جونمم

براش بگذرم

و من دارم با چشمم میبینم که هاکان از دستم رفت!...

از همون لحظه ی اولی که دیدمش...

جذب اون چشم ها...نگاه ها...جذب اون قیافه ی اخمالو و خشنش...جذب اون خنده های

زورکیش شدم.

من برای جلب توجه هاکان دست به هر کاری میزدم و خودم خبر نداشتم

هزاران بلا سرش اوردم

میخواستم به هر قیمتی بهش بفهمونم من با بقیه فرق دارم اما اون مایین

نفهمیدم به جای اون قلب خودم لرزید!

برای مردی که هیچ چیز به جز اسم و فامیل ارزش نمیدونم...

هاکان همونقدر که برام مبهم بود...جذاب بود!

از اون لحظه که نگاه سردشو توی آئینه رختکن باشگاه سوارکاری دیدم...تا آخرین

باری که توی اتاق ویلای دبی نگاهم کرد قلبم بی تابش

بود! اما من نفهمیدم

من باز هم در حق قلبم بی رحمی کردم...

صدای تپش های قلبمو نشنیدم...خودم رو زدم به اون راه! کر شدم نفهمیدم وقتی نزدیکم

میشه قلب مریضم مثل دیوونه ها میشه من نفهمیدم اسمش عشقه!

نفهمیدم ارامشی که با وجودش پیدا کرده بودم از عشقه!

من بیشتر از همه ی این ها خواهان تعصب و غیرتش بودم

اون چهره ی عصبی وقتی اشکان نزدیکم میشد..تا ابد توی ذهنم حک شده بود...

خدایا میبینی؟

من اعتراف کردم که عاشق شدم!

اما اصلا برام مهم نیست حسش نسبت به من چیه چون دیگه فایده  
ای نداره

موقع ای به خودم اومدم که دیدم از دستش دادم...

من اولین و آخرین عشق زندگیم رو به دست نیوورده از دست دادم هه خنده داره!...هنوزم  
نمیخوام باور کنم!

چه فرقی میکنه هاکان حسش نسبت به من چیه!

وقتی هیچوقت سهم من همیشه

و سهم من همیشه تنهایی بوده و هست...

تنهایی توی عشق...توی زندگی...توی رفاقت...توی مشکلات...و همه چیز!

اشکام دوباره کل صورتم رو خیس کرده بودن

جای سارا خالی که بگه دیدی الین خانم بالاخره دل باختی...دیدی گفتم نوبت توهم میشه

چه دل باختنی هم شد، سراسر اشتباه

من حتی هیچوقت نشونی از علاقه توی هاکان ندیده بودم نمیتونستم بگم اونم

دوستم داره

ولی اونقدر که ازادیش برام مهم بود عشقش مهم نبود

نمیخوام از دستش بدم...ولی چی کار میتونم بکنم؟! چیکار میتونم بکنم واسه ی

عشقی که خیلی وقته توی قلبمه و تازه صداشو شنیدم..اما باید باهش خداحافظی کنم؟

حالا که ازش دور شدم دارم حسش میکنم حالا که

رسیدم به ته خط اعتراف میکنم

هیچوقت فکرش هم نمیکردم اینطوری عاشق بشم عاشق مردی که

سر تا سر کوه یخ و غرور بود

کسی که گرمای هیچ تابستونی زمستون چشماشو آب نمیکرد کسی که همه جور

تکمیل بود...و هیچ ایرادی نداشت..

اون قد و هیکل اون صدا و اون چهره ی مردونه فریبنده و جذاب..همش خواستنی بود

اما این ها هیچکدوم برام الویت نبودن

چیزی که الین مغرور و عاشق کرد ذات این مرد بود...غرورش ستودنی بود...

از هر مردی مرد تر بود..

اون نگاه خالی از احساسش برام از هر نگاه پر احساسی شیرین تر بود

از ته قلبم دوستش دارم!قسم میخورم تا ابد تو قلبم نگهش دارم...درسته سهم من

نبود...درسته دیر به خودم اومدم اما....

حالا سعی میکنم مثل خودش از خودگذشتگی کنم...حاضرم آینده ی سیاهم با اشکان باشه

و هاکان رو از دست بدم اما سالم باشه بگو الین...

بریز بیرون..

حالا که اعتراف کردی بریز بیرون لعنتی...

تو باختی! قلبتو آیند تو زندگیتو باختی اره من

باختم خیلی هم بد باختم

بدون اینکه گناهی کرده باشم بدون

اینکه مقصر گناهی باشم همه چیزم رو

باختم....

سرمو فرو کردم توی بالشت با تموم وجودم زار زدم...

همونطور با ناله بلند خطاب به هاکان با خودم صحبت میکردم

الین-ببخش منو هاکانم..ببخش که اخرش اینطوری شد...ببخش که دیگه

ندارمت...ببخش که دیر صدای قلبمو شنیدم!منو ببخش.....لعنتی تو اولین و

اخیرین مردی هستی که توی قل ب بکرم راهش دادم!قلبی که دست نخورده مونده

بود!تو لیاقتش رو داشتی ولی من لیاقت عاشق شدن رو نداشتم..چون قدرشو

ندونستم!با اعماق وجودم دوست دارم..یه جوری که نشه توصیفش کرد دوستت

دارم...یه جوری که فقط مختص تو باشه دوستت دارم..با تک تک سلولای بدنم

این عشقو احساس میکنم...ببخش که از دستت دادم..کاش میفهمیدی دارم

میمیرم از این دوری..دارم میمیرم از اینکه میدونم دیگه نمیتونم توی اون چشمای  
مشکی غرق بشم و تپش قلبم برای بار هزارم بالا بره و خودشو بهقفسه سینم  
بکوبونه..دارم میمیرم وقتی میبینم منو تو هیچوقت ما نمیشیم...میمیرم وقتی به  
این فکر میکنم که بعد از من ممکنه سهم کسی بشی...میدونم که دارم تقاص  
شکوندن دل ادمای زندگیمو میدم..از فرهاد و بابک گرفته تا بقیه شون...  
من تازه فهمیدم اویس چی کشیده...تازه فهمیدم عشق یک طرفه چه دردی  
داره...تازه فهمیدم معنی حرف

فرهاد چی بود..وقتی بهم گفت به عشق توی نگاه اول اعتقاد داری بهش  
خندیدم..من از همون نگاه اولش از توی آئینه هر چند پر از سردی و سنگی...ولی  
ظاهرا دل باختم!..من حتی اشکانم الان میفهمم....

شاید همون موقع که اویس داشت از عشق یک طرفه و حسای بدش صحبت  
میکرد این هارو میدونستم..این عشق جدا از یک طرفه بودنش هیچراه رسیدنی هم نداره...  
یعنی فقط میخواست بیاد توی قلب من و اینطوری ازارم بده!...همونطور که

تصورش رو میکردم!در عین قشنگی بیرحمه این عشق!

من همون موقع ها که میدیدمش به خاطر غرور لعنتیم میزدم تو سر قلبمو میگفتم

خفه شو! تو حق عاشق شدن نداری ولی

داشت!

قلبم حق عاشق شدن داشت حق داشت با

عشق زندگی کنه حق داشت با عشق ایندشو

بسازه...

حق داشت وقتی میدیدش اونطوری دیوونه بشه حق داشت

کنارش ارامش بگیره

من حق داشتم خوشبخت بشم.. حق داشتم خوب زندگی کنم! ولی نشد...

و من باید خودمو بسپارم به کسی که بی نهایت از خودش و خانوادش بیزارم.. و تا

آخر عمرم باید سیاهپوش این ازدواج باشم...

من از اشکان و اویس تا آخرین نفسم متنفرم این تنفر اونقدر عمیق و وحشتناکه

که خودمم میترسونه!

اونا از من اسایش ارامش خانواده آینده و عشقم رو گرفتن...

به سادگی از شون نمیگذرم... منه مغرور شیطان رو تبدیل کردن به یه دختر ساکت

و افسرده و تو سری خور!... حس میکنم تنم نه اما روحم حسابی خسته و پیر

شده... از تحمل اینهمه درد یهویی... این همه اتفاقات شوم پشت سر هم! عاشق



شدنم تیر خلاصی رو به همه چیز زد!

دوری از خانوادم یک طرف ماجرا بود

دور از عشقی که تازه کشفش کرده بودم و نبودش به قلبم درد و تحمیل میکرد طرف

دیگه ماجرا..

حیف وقتی که توی انباری بیهوش بودم اون ابراهیم نامرد شنود و همه چیزم رو برداشته بودم

واگر نه حاضرم قسم بخورم همینجا میخواستم اعتراف کنم! میخواستم بگم چقدر

دوستش دارم... میخواستم بگم از همون اول که دیدمت دلم لرزیده.. میخواستم بگم

که خالی بشم.. آخرین فرصتمو از دست ندم!.... هر چند که بعید میدونم اونطرف

کسی بتونه حرفامو بشنوه!

شروع نشده بود ولی دیگه تموم شد

همون آقای غولتشن گودزیلا بیریخت... که هر دفعه از جانب من لقب جدیدی بهش اضافه

میشد

حالا دیگه شد جزوی از رویام..! شد شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم توی خوابام

هر چند من از خواب خوب هم محروم شده بودماز داشتن خیلی

چیزها محروم شده بودم چرا زنده!؟ سوالم اینه!؟

چرا جونمو نمیگیری خدا...

اخه درد این قلب بی قرار مو کجا ببرم درمان کنم؟ به کی بگم بیاد ارومش کنه وقتی  
اونی که باید رو دیگه ندارم!؟ حاضرم هر چیز که برام مونده رو بدم.. فقط یک دقیقه  
دیگه توی اون چشمای مشکی مغرور و سرد نگاه کنم...

دوباره غرق بشم... دوباره با خودم تو جنگ و جدال برم... زیباییشونو انکار کنم!  
میدونم که اگر بینمش بازم دنبال راه فرار از نگاهش میگردم..

من همیشه تا میومدم به نتیجه برسم

دوتا پا داشتم یکی دیگه هم قرض میکردم و از واقعیت فرار میکردم..

از حقیقتی که قلبم از همون اول صادقانه فریادش زد و من دور دهنش یه چسب

گنده زدم تا ساکتش کنم چرا! چون از اول باهاش اتمام حجت کرده بودم...

این حق من بود.. حق منی که ناخواسته و ندونسته عاشق شد... چون نمیدونست

عشق چیه؟ چطوریه؟... نشونه هاش چیه؟

نفهمید و حالا به درد دوری و جدایی تا ابد گرفتار شد روی تصمیمم مطمئن

بودم... باید با اشکان صحبت کنم!

نگاهی از توی آئینه به خودم انداختم

زیر و توی سفیدی چشمام کاملا قرمز شد بود

و رنگ طوسی عسلیشون به خاطر نم اشک شفاف به نظر میرسید، هر کسی منو

می‌دید مطمئن میشد حداقل شب تا صبح رو گریه کردم  
این گریه‌ها دقیقا از روزی که او دم تو این خراب شده همراه و همدم شدن  
خسته از تموم اتفاقات  
مثل هر روز دیگه به شال مشکی روی موهام انداختم طبق معمول تموم  
لباسام مشکی بودن  
مطمئنا غذای آینده‌ی سیاه‌مو گرفته بودم.. غذای چیزایی که تو این مدت الکی الکی از دست  
دادم  
به سمت طبقه‌ی پایین رفتم این موقع‌ها اویس می‌خوایید و ندیمه‌ها برای بار  
ص دم مشغول گردگیری میشدن.  
پشت در اتاقش منتظر ایستادم نفس عمیقی کشیدم تقه‌ای به در  
زدم اشکان-بفرمایید  
نفس حبس شدم بیرون فرستادم و در اتاقش رو باز کردم همیشه التماس کردن و  
معذرت خواهی خیلی برام سخت بود اما الان دیگه هیچ چیز جز هاگان برام مهم  
نبود نمی‌خواستم بیشتر از این زجر بکشه تو این قضیه  
نگاه‌گذاری به اتاق انداختم توجهم جلب شد به همون عکسی که از من توی اتاقش بود  
همونطور خط خطی شده مونده بود و انگار دست بهش نزدن.

صدای اروم شو شنیدم

اشکان-جانم!؟

خب ایشالا مرض توی جونت بیوفته پسره ی خودخواه ایکیبری....منو از همه چیم

دور کرده فقط به خاطر عشق مسخرش به خودم

نهیب زدم

تو الان دیگه جزوی از اونایی الین!

خودتم دلباخته ی کسی هستی که دوستت نداره..

و بدبختی بزرگ اینه که تازه به این نتیجه رسیدی این فرار کردن ها

آخر هم منو توی دردسر انداخت اشکان-الین!؟

با شنیدن اسمم از دهنش نگاهمو به چشمای ایش دوختم که از همیشه دریایی تر و اروم تر

بود.

این آرامش به من قدرت میداد تا حرفمو راحت تر بزنم

الین-وقت داری چند دقیقه؟

لبخند محوی زد

اشکان-من تموم وقتم برای شماست(کتابی که توی دستش بود رو گذاشت سر

سینه منتظر

جاش و کامل به ستم برگشت دست بهایستاد(میشنوم!؟)

الین-اهل مقدمه چینی نیستم میرم سر اصل مطلب

مکت کردم تا از توی چشماش همون آرامش رو بینم...اما این دفعه حسابی کنجکاو شده بود...

دلم رو به دریا زدم

الین-من برای عقدمون یه شرطی دارم که اگر قبولش کنی(بغض غلیظمو با زور

قورت دادم و نفس عمیق کشیدم(تا آخر عمرم کنارت میمونم....

لبخند دندون نمایی زد و دوتا دستاشو برد داخل جیب شلوار مردونه و جذبش

اشکان-خب جالب شد...چه شرطی!؟

چشمامو بستم و حرفمو شمرده گفتم

الین-هاکان و دوستاش رو سالم ازاد کنید..بذارید برن بعدش هر جا رفتی منم میام

بدون هیچ اعتراضی..قسم میخورم...

من دارم با دستای خودم هاکان رو میفرستم,دارم با دستای خودم عشقم رو از

خودم دور میکنم اونم تا ابد...و هیچ جای دنیا قرار نیست دیگه منو اون 'ما'

باشیم..هیچوقت.....هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم به این سرنوشت تلخ دچار بشم...

چشمای اشکیم رو باز کردم اشکان با

اخم بهم نگاه میکرد

با لحنی که سعی داشت باهاش بازجویم کنه گفت  
 اشکان- که اینطور.. شرط ازدواج خانم با من ازادی عشقش درست حدس زدم اره؟  
 چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین  
 برام مهم نبود اگر بفهمه عاشقشم هر چند که همه چیز این عشقا شتابه بود  
 پوزخند تلخی زد... و به پنجره خیره شد  
 اشکان- دنیای عجیبیه... بابام دنبال الهه... من دنبال تو... تو دنبال اون... اونم حتما  
 دنبال یکی دیگه..). برگشت سمتم و با همون چهره ی غمگین و دلخورش زل زد  
 بهم (کلا انگار قرار نیست قلبای عاشق برای همدیگه بشن..). سرشو انداخت پایین و  
 نفس عمیق کشید (میدونستم یه حسایی بهش داری... برای همین باهاش کنار  
 اومدم، فقط به خاطر اینکه مطمئنم تو برای من میشی و همین برام کافیه... فکر این  
 پسره ی مزاحمم از ذهنت بیرون کن... حتی اگر من نبودم هیچوقت نمیتونسی  
 بهش برسی.. چون اون اصلا اهل عشق و عاشقی نیست و از جنس زن متنفره... من  
 اونو بهتر از هر کسی میشناسم! اگرم تا اینجا برات اومده فکر نکن عاشق چشم و  
 ابروته... وظیفه ی خودش روانجام داده!) دوباره خیره شد به پنجره همونطور اروم  
 ادامه داد (اینکه چندین ساله توی باند ما نفوذ کنه وظیفشه... نجات توهم براش  
 یه قسمتی از این وظیفه بوده

اره... اولش فکر میکردم برای خودم اومده اما بعدش فهمیدم من هیچ دلیلی برای اومدنش نبودم.. میدونستم فقط به خاطر اینکه ماموریتشو تکمیل کنه تا اینجا اومده... خب من برای هاکان جز یه دلک کوچولو چیزی نبودم... جز کسی که هی بکوبونه تو سرش و به خاطر شیطنتاش تحقیرش کنه هیچی نبودم.. نمیدونم عاشق چیه هاکان شدم! عاشق اخلاق گندش؟ عاشق غر زدنش؟ عاشق اخم کردنش و ضد حال بودنش؟ عاشق تحقیرش؟ کتکاش؟ اذیت کردنش؟ لجبازیاش؟ منعاشق چیه این مرد شده بود؟

هه... حتی عاشق شدنم مثل ادمای عادی نبود!

اون هیچ نرمشی با من نداشت و من عاشق سنگی و سخت بودنش شدم... احمقانهست.. این عشقی که توی قلبم به وجود اومده نه تنها بی استفادست

بلکه انتهاییم نداره! نه قراره بهش برسم.. و نه حتی قراره از دور داشته باشمش.. حتی

اگر این داستان هم پیش نمیومد... هاکان هیچوقت عاشق من نمیشد... به قول

اشکان اون از محبت و عشق بیزاره..

حتی گرمای منم سرمای قلبشو آب نکرد!...

من که...

هیچوقت بهش نمیگم دوستش دارم... ولی توی عملم بهش نشون میدم..

دوست ندارم مستقیماً بفهمه.. ولی اگر روزی نبودم و فهمیدم.. امیدوارم هیچوقت منو فراموش نکنه..

اون اولین و آخرین کسی بود که قلب مریضم عشقشو توی خودش جا داد

ای بابا انگار ادم قحطی بود که من عاشق این گودزیلا شدم

کاش هاکان جای اشکان بود.. اونموقع حتما خوشبخت ترین بودم... مطمئناً دیگه

غصه این یکی رو نمیخوردم شاید هم عاشق این غرور و خودخواهیش

شده بودم..

اشکان-الین؟؟..الین کجایی؟؟

نگاهم رو از زمین برداشتم و به سرعت توی چشمای اشکان دوختم

اخم غلیظی کرد

اشکان-خوبه همین چند دقیقه پیش گفتم فکرشو از ذهنت بیرون کن...مرسی

سرعت عمل! خیلی برام سخته بخوام به عشقم بگم فکر عشقتو از ذهنت بیرون کن اما من...

پریدم وسط حرفش و درحالی که اشکام قطره قطره از چشمام میچکید با بغض گفتم

الین-تو مگه از عشق هم چیزی سرت میشه؟ انگار فقط رسیدن و به دست آوردنش

رو بلدی! نه نگو عاشقی... تو عاشق واقعی نیستی اشکان!!! تو اگر واقعا دوستم داشتی

خوشحالی منو میخواستی نه خودمو! نه با اجبار جسم و روح رو! میبینی؟ منه احمق



تازه فهمیدم عاشقشتم... ولی به خاطر اینکه سالم باشه به خاطر اینکه به زندگیش  
برگرده... از خودم از ایندم از زندگیمو قلبم براش زدم... با اینکه میدونم دیگه دیداری  
نداریم.. با اینکه میدونم بعد من سهم کس دیگه ای میشه با اینکه میدونم با رفتنش  
قلبم هزار تیکه      میشه... از دلتنگی ممکنه حتی جونبدم! اما..... ازش  
گذشتم..... من از عشقم به خاطر خودش به خاطر خوشبختیش خوشحالیتم  
گذشتم..). همونطور با گریه اشاره کردم بهش (چیزی که تو ازش بویی  
نبردی! انسانیت!!! من تا حالا توی زندگیم عاشق نشدم! هنوزم باورم نمیشه قلبم با  
اوردن اسمش انقدر سریع میتپه... هنوزم باورم نمیشه بعد از چندین ماه متوجه  
شدم که خیلی وقته میخوامش... هنوزم میخوام ازش فرار کنم... اما دیگه  
نمیتونم.. دیگه خسته شدم از فرار..). صدامو بلند کردم و با بغض و عصبانیت  
گفتم (بذار هم تو و همه ی دنیا... حتی خودش بفهمن من.... این کاوه!! دختر سرد  
و بی احساس خانواده... کسی که از عشق و عاشق شدن فراری بود... کسی که ادمای  
عاشق رو مسخره میکرد عشقای یک طرفه رو قضاوت میکرد... حالا خودش دچار  
حسی شده که نه توش از رسیدن خبریه      نه از مهر و محبت دیدن! من موقعی  
فهمیدم دوستش دارم که از دستش دادم... تو اینارو نمیفهمی... تو هیچوقت قرار  
نیست منو بفهمی... چون به قول خودت منو داری! ولی من چی؟؟ میبینی؟ از اول

نداشتمش و از این به بعد هم ندارمش!! گریه هام به هق هق تبدیل شدن و گفتن  
 جملات برام دشوار شد(دارم تو اوج خواستن برای همیشه از دستش  
 میدم..چرا!!؟؟چون میخوام فقط خوب باشه...چون میخوام حالش خوب  
 باشه...حتی بی من...من اگر نداشته باشمش حاضرم خوشحال باشه حتی کنار یکی  
 دیگه!!اره حق با توه اون منو نمیخواد..اون اصلا هیچوقت فکرش هم نمیکنه منی  
 که هیچ جوهره باهات کنار نمیومدم اینطوری برات زجه بزمن..اما این زجه ها برای  
 خودمه...دارم حسرت میخورم حسرت روزایی که کنارش بودم و قلبم بی قراری  
 میکرد ولی تموم احساساتم رو انداختم تو یه قفس و اجازه ی آزادی بهشون  
 ندادم..).بلند با گریه داد زدم(میبینی اشکان؟؟؟بدبخت شدن منو میبینی؟؟؟؟من  
 تو زندگیم زمانی همه چیز داشتم..محبت خانواده پول ماشین خونه زندگی  
 خوشبختی...همه چیز به بهترین شکل برام فراهم بود..حتی با از دست دادن خونه  
 و زندگیمون هم باز بدبخت نشدم...چون هنوزم خانوادمو داشتم..حمایتاشونو  
 داشتم...اونموقع هم خوشبخت ترین بودم!حتی هنوز هم هاکان رو داشتم...ولی  
 انگار دنیا تحمل دیدن خنده های منو نداشت..).با حرص و تنفر اشاره کردم بهش  
 در حالی که خشکش زده بود و حرکتی نمیکرد محو حرفای من شده بود(تو!!!!تو  
 و اون پدر عوضیت گند زدید به زندگی من...شماها همه چیز منو گرفتید..به

ناحق!! من مقصر هیچ کدوم از این اتفاقات نبودم.. اما این وسط همه چیزم رو از دست دادم!! الان منم باید مثل پدرت به فکر انتقام باشم... ولی نیستم! نیستم اشکان نیستم... چون دیگه توانی برام نمونده... تموم جونمو ازم گرفتید! با زانو نشستم روی زمین و سرم رو انداختم پایین درحالی که از ته دل زار میزدم ادامه دادم (بذار هاکان بره اشکان بذار هاکان بره... بذار اون دیگه قربانی این ماجرا نشه... تو رو خدا ولش کنید... دلم نمیخواد بلایی سرش بیاد... بذار حالا که خودم و ایندمو بهت سپردم با خیال راحت زندگی کنم.. نذار یک عمر عذاب وجدان ولم نکنه و تا ابد چشمام اشکی بمونه... مگه دوستم نداری؟ مگه نمیگی عشقت واقعیه...؟ ثابت کن اشکان.. اینجا نیازت دارم... بذار بره... بعد از اون دیگه هر چی تو بگی... قول میدم فقط بذار بره

حرفام تموم شد.. ولی حق هقام نه! حرفام تموم شد ولی دردم نه...

اشک هام وحشیانه صورتم رو خیس میکردن و احتمالا هیچ دستمالی نمیتونست خشکشون کنه..

از اشکان ممنون بودم که گذاشت با حرف هام خالی بشم.. و قطعشون نکرد.. نمیدونم چرا داشتم حرفای دلمو به اون میگفتم؟ شاید چون تنها کسی بود که این اطراف میشناختمش و میشد که باهاش صحبت کرد..

قلبم میسوخت اما دردش به اندازه درد روح زخمیم نبود!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم سرجام

خشکم زد

باورم نمیشد... اشکان بغض کرده بود!!!

چشمای ایش حالا کاملا قرمز شده بودن و لایه ای از نم اشک روشن رو پوشونده بود....

خواستم لب باز کنم حرفی بزنم که با شنیدن صدای فریادش سه متر پریدم هوا

اشکان- فقط بیروووووون!

با ترس و لرز از جام بلند شدم و همونطور که نگاه لرزونم رو به چشمای بغض

دارش دوخته بودم عقب عقب رفتم

با عصبانیت بهم زل زده بود و نفس نفس میزد

راستش یه لحظه از حرفایی که زدم پشیمون شدم و برای چند ثانیه دلم براش سوخت..

اگر هاکان این حرفارو به من میزد مطمئنا میشکستم دوتا پا داشتم دو تای دیگه هم قرض

کردم و از اتاقش زدم بیرون نفهمیدم چطوری رسیدم به اتاقم و در رو محکم بستم

به در تکیه دادم و دوباره گریه هام شروع شدن اروم اروم

همونجا نشستم سرمو میون دستام گرفتم.

حالا چیکار؟ دیگه عمرا اشکان به حرفم گوش بده....کنترلمو از دست دادم و حرفای

خوبی بهش نزدم...وقتی داشتم صحبت میکردم اصلا مراقب عشق و قلب اون نبودم  
 اشتباه کردم...به اندازه کافی قلب ادمارو شکوندم دیگه دوست ندارم اشکان هم  
 بره قاطی اونا...اینطوری که معلومه یک عمر قراره باهاش زندگی کنم  
 نباید اینطوری خوردش میکردم...

الین چرا عذاب وجدان گرفتی؟مگه همینا نبودن که تورو بدبخت کردن؟!مگه همینا  
 نبودن که تورو به اینجا رسوندن?!

اتفاقا خیلیم کار درستی کردی!بذار بفهمه حداقل چه دردی داری میکشی...  
 رفتم سمت حموم و زیر دوش ایستادم.

دیگه هیچ شانسی برای نجات هاکان نداشتم هیچ شانسی\*\*\*!!!

از صبح که بیدار شدم مثل تموم روزای دیگه یه گوشه توی تختم کز کردم و به دیوار روبه روم  
 زل زدم

حس میکنم عمیقا توی سیاهچالی از زندگیم فرو رفتم و قرار نیست هیچ دستی  
 برای نجاتم به سمتم بیاد

هر چند دقیقه یه بار چند قطره اشک میریزم

نمیدونم چرا این اشک ها تمومی ندارن؟!با این وضع جسمیم عجیبه اشک هام

مثل خودم خشک نشدن در

اتاق زده شد

نسیم همراه سینی ناهار وارد شد و جلوم گذاشت..نیم نگاهی بهم انداخت

نسیم-هل تحتاج لأى شىء؟(چیزی نیاز داری) چه عجب یکی

تو این خونه اشکای منو دید!

به لطف این چندوقت در حد دو سه جمله عربی رو یاد گرفته بودم الین-لا!شکرا جزایلا)نه

ممنونم)

سرشو تکون داد و بی هیچ حرفی بیرون رفت

وقتی که حالم بد میشد توی غذا خوردنم چندان تاثیری نداشت...الان باید بی

میل باشم ولی نیستم..چون معدم به اندازه کافی درد حرص خوردنام رو

میکشه!نمیخوام خودمم به خودم ضرر بزنم

مطمئنا اگر غذا رو هم نمیخوردم دیگه سر و کله م با بیهوشی بود شروع کردم به خوردن جوجه

کبابی که حسابی هم لذیذ بود و ادم رو گشنه تر میکرد

بعد از اتمام غذا سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم سر جام غرق توی افکارم بودم

که در اتاق زده شد

به خیال اینکه نسیم اومده سینی رو بیره دیگه شالم رو روی سرم ننداختم الین-بفرمایید

اشکان با اخم و لباس های خونگی وارد شد و پشتش در رو بست سرش پایین بود تو همون لحظه سریعاً شالم رو روی موهام انداختم مهم نبود این ادم تا چند روز دیگه قراره همسر من بشه من هیچ احساس راحتی باهاش نداشتم

صندلی میز کنسولو روبه روی تخت گذاشت و با فاصله از تخت روش نشست با اخم و نگاهی دلخور به چشمام خیره شد...

کاش اینا چشمای هاکان بودن... کاش الان غرق بودم توی دریای سیاه چشماش کاش الان صدای دلنشینش اسممو صدا میزد

اعتراف میکنم که حتی حاضرم دوباره اذیتم کنه ولی اینجا باشه

کاش هنوزم در قالب شخصیت محمد کنارم بود.. کاش به همون بهونه ماموریتش بازم میدیدمش..

انقدر این کاش گفتن ها زیاد بودن که نمیدونستم از کدوم شروع کنم و به کدوم پایانش بدم...

اشکان تک سرفه مصلحتی کرد... که حساب کار دستم اومد به چشماش نگاه کردم.. دریای آبی که حالا ابری و طوفانی شده بود اشکان- اومدم راجب حرفای دیروزت صحبت کنم.

نکنه الان بگه الین خانم خیال خام!! نکنه بگه از این خبرا نیست و هاکان هم

پر... نکنه بگه نه...

نه نباید انقدر همه چیز بد تموم بشه.. اینطوری که میمیرم!

کنجکاو نگاهش کردم

اشکان- راجب حرفات فکر کردم..یک شبانه روز!بدون اینکه بخوابم.....).مکث کرد(شرطت  
قبوله!

مطمئنا چشمام از این بیشتر گشاد نمیشد

باورم نمیشد قبول کرده!!!یعنی واقعا راضی شده هاکانو ول کنه؟؟؟پس حرفام بی

تاثیر نبودن!!!گریه هام الکی نریختن...

اشکان-اما!

بدون هیچ حرفی منتظر بهش چشم دوختم

اشکان-اینو بگم که مطمئن باش هاکان اگر از اینجا هم بره با هیچ قانون و پلیس

بازی نمیتونه تورو از چنگ ما دریاره قانون کشورش تا وقتی برای ما صدق میکرد

که توی ایران باشیم...خارج از ایران هیچ چیز الکی نیست!فکر نکن به خاطر عشقی

که بهش پیدا کردی دارم ازادش میکنم..با پدرم حرف زدم کشتن هاکان برای ماهم

سودی نداره اما دنبال دردرس هم نیستیم!!!امروز باهم میریم جایی که هاکان و

دوستاش رو نگه داشتیم....یه گوشه فقط میتونی حرفای مارو بشنوی در اخر هم

اگر حرفی داشتی که به خانوادت برسونه در حد پنج دقیقه میتونی بهش

بگی....ببین الین؟!من خیلی روی خودم کار کردم تا بتونم این پنج دقیقه رو هم

بهت بدم...خیلی تلاش کردم تا بتونم درکت کنم فقط به خاطر قولی که بهم



دادی) انگشتشو تهدیدوار تکون داد(وای به حالت اگر بزنی زیر قولت! اونوقت دیگه نه هاکان میشناسم نه تو!...قبوله!؟

یعنی سهم من از آخرین دیدارش فقط پنج دقیقه بود؟! مطمئنم توی اون پنج دقیقه بیشتر جون میدم تا اینکه بخوام استفاده کنم...

هر چند برای منی که یک لحظه دیدنشم برام ارزو بود پنج دقیقه خیلی زیاده مگه میتونم قبول نکنم؟ اصلا مگه راه دیگه ای دارم!؟

یه راه گذاشتن جلوم میگن همینه که هست میخوای بخواه نمیخوای هم نخواه که به ضررت! درواقع انتخاب از بین بد و بدتر هستش همیشه

الین-قبوله...

لبخند محوی زد

اشکان-ساعت چهار حرکت میکنیم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به ساعت کردم دو و نیم رو نشون میداد

تصمیم گرفتم از روی بیکاری یه دوش بگیرم تا متوجه حرکات کند عقربه های ساعت نشم بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم لباس های ضروریم رو پوشیدم و با همون حوله

روبه روی میز کنسول نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم بلندتر از قبل شده بود..این بلند تا روی پام میومد.

با اینکه اذیت میکردن ولی دوستشون داشتم...یادمه همیشه عاشق موی بلند بودم و از یه جا به بعد قسم خوردم دیگه بهشون دست نزنم

تموم موهام رو بالای سرم با کش بستم جوری که موهای جلوم خیلی محکم به عقب رفته بود و چشمام رو کشیده تر نشون میدادنگاهی به ساعت

انداختم چقدر زود گذشت!سه و نیم بود شروع کردم به حاضر شدن

یه شلوار جین مشکی قد، ۹۰ همراه مانتوی بلند و دکمه ای شیک و مشکی پوشیدم دوست داشتم سر تا پاهام بازهم مشکی بشن

بنابراین با یه کفش فاق بلند مشکی و شال هم رنگشون تیپم رو کامل کردم

اگر جاش بود لاک و رژ مشکی هم میزدم!!

با عطری که رایحه خنک و سرد داشت و روی میز بود دوش گرفتم

بوش رو دوست داشتم

روی تختم منتظر بودم که یکی از ندیمه ها خبر داد اشکان توی حیاط منتظره

وقتی رسیدم توی حیاط یه ون مشکی دیدم که چند تا محافظ گردن کلفت هم

داخلش بودن..

یکیشون اشاره کرد برم داخل روی صندلی روبه

روی اشکان نشستم

اشکان یه پیرهن دکمه ای مشکی همراه با شلوار کبریتی پوشید بود و عینک مشکی

رو که مطمئنا جذاب ترش میکرد به صورتش زده بود... حیف این ظاهر و قیافه!

بدون هیچ حرفی ماشین راه افتاد... برعکس بیرونش داخل خیلی مجهز

و بزرگ بود.

بعد از حدود نیم ساعت جلوی ویلایی که میخورد خیلی قدیمی باشه نگه

داشتن... چند بار بوق زدن و در ورودی باز شد..

بعد از اینکه ماشین رو یه جا نگه داشتن پیاده شدیم

نگاهی به اطراف انداختم

یه طبقه خونه متروکه که معلوم بود حسابی خراب شده وسط زمین بود.. اطرافش

هم چند تا ماشین عین ونی که سوارش بودیم قرار داشت... و یه سری جعبه ها و

خرت و پرت که نمیدونم برای چی بودن.

-قربان از این طرف بفرمایید

اشکان با همون اخم و عینک برنش مشغول دید زدن اطراف بود بعد از چند لحظه

بی هیچ حرفی مچ دستم رو به ارومی گرفت و به سمت خونه رفت دوست نداشتم جسمی با من تماسی داشته باشه برای همین دستمو از توی دستاش بیرون کشیدم ایستاد و برگشت سمتم...

عینکش رو تو یه حرکت در آورد اشکان-داری از الان

میزنی زیر قولت ها!

نمیدونستم چی بگم...حق با اون بود...برای همین یه بهونه الکی که نمیدونم از

کجا رسید به ذهنم بازگو کردم

الین-بذار بعد از عقدمون...قبلش نه!خب هرکسی اعتقادات خودشو داره...

زهی خیال باطل..خواستم بگم اصلا دوست ندارم دستمو بگیری حصارشون باید دستای

هاکان میشدن نه تو...

اخم ریزی کرد و سرشو تگون داد

به راهش ادامه داد..و منم پشتش حرکت کردم رسیدیم جلوی

در

رو به یکی از محافظین که پشتمون میومدن گفت اشکان-چند

نفرشون پایینن چند نفرشون بالا!؟!

-قربان دونفر اصلی بالا هستن بقیه پایین بیهوشن زیاد سر و صدا کردن!

اشکان سرش رو تکون داد اشکان -

چند نفرن بقیه شون!؟

-فکر کنم سه نفر قربان...چون مابقی فرار کردن اون روز..

بی هیچ حرفی وارد خونه شدیم..

داخلش هم مثل بیرونش داغون بود...یک طرف راهرویی قرار داشت که منتهی میشد به یک اتاق..

یعنی فقط پذیرایی ویدونه اتاق داشت؟ درکل جای خیلی عجیبی بود اشکان -من میرم داخل تو بیرون میمونی..به حرفامون خوب گوش میدی..دلم

میخواد همه چیز رو امروز توی خاطرت ثبت کنی..هاکان واقعی رو ببینی!بفهمی

عشق براش چه جایگاهی داره

بهت زده نگاهش کردم...دلم گواه بد میداد...خبری از اشک هام نبود

بغض خفم میکرد ولی چیزی از چشمام بیرون نمیزد..اشکان بعد از اینکه نگاه

دقیقی بهم انداخت اشاره کرد پشت سرش برم..

خیلی دلم میخواست بدونم چی میخواد به هاکان بگه و هاکان در جوابش چی!؟

یه ذره ته دلم امید داشتم که شاید هاکان هم منو دوست داشته باشه و بزنه توی

دهن همه اینا...حتی اشکان!

نیم نگاهی به من انداخت و وارد شد

پشت در نیمه باز اتاق ایستاده بودم...بقیه محافظ هاهم توی سالن در حال کشیک بودن.

صدای اشکانو شنیدم

اشکان-دوستت چرا بیهوشه جناب سرگرد؟!

مثل اینکه با هاکان بود...

اگر دوستش بیهوش باشه یعنی پارسائه...

الهی بمیرم برایش که اونم مطمئنا خیلی درد کشیده..

اشکان با طعنه گفت

اشکان-ظاهرا بچه ها زبونتو قیچی کردن درسته؟! بالاخره صدای بم و

گیراشو شنیدم...

خدایا باورم نمیشه شنیدن صدایش بعد از چند وقت اینطوری قلبم رو اشوب کنه...

باورم نمیشه بالاخره دارم صداشو میشنوم هاکان-خیلی

دیگه داری حرف میزنی!

اشکان تک خنده ای کرد

اشکان-فعلا که هیچ غلطی نمیتونی بکنی رفیق شفیق...اومدم بهتیه خبر خوب بدم

صدایی از هاکان نیومد

اشکان-قراره از قفست ازاد شی پرنده!

چند لحظه سکوت افتاد.. مثل اینکه هاکان شو که شده بود..

لعتنی بیشتر حرف بزن!!! بذار صداتو بشنوم تو که نمیدونی من تموم زندگیمو سر

همین چند دقیقه قمار کردم و فروختم..

تو که نمیدونی به خاطر تو تن به این ذلت دادم...

صدای پوزخند هاکانو شنیدم.. مطمئنم خودش بود.. من حتی صدای پوزخنداشم

بهتر از هر کسی میشناختم.

هاکان-حتما نقشه جدیدته

اشکان خندید

اشکان-نه پسر بازی خیلی وقته که تموم شده... اما شرط داره!

هاکان-ادامه بده!

چرا صدات از همیشه دلنشین تر شده واسم؟! چرا دوست دارم هیچوقت دست از

حرف زدن نکشه؟! ادما تا چیزی رو از دست ندن قدرش رو نمیدونن... منم میدونم

که قراره بعد از این تا یک عمر این صداتو بشنوم.. برای همین دوست دارم تموم

زندگیم توی همین یک ساعت متوقف شه!

اشکان-وقتی رفتید... پشت سرتونم نگاه نکنید! واگر نه.. چشممو روی شغلتمو

جایگاهتو همه چیز میبندم.. حتی گریه های اینم!

وقتی گفت اینم یه جوری شدم..یه حس بدی بهم دست داد...کاش هاکان میگفت  
اینم...یا حداقل کاش جلوی عشقم نمیگفت اینم..

صدایی از هاکان در نیومد

اشکان-نظرت چیه جناب سرگرد؟!البته که باید از خداتم باشه!میری و هیچوقت  
دیگه دنبال این نمیگردی...امیدوارم متوجه منظورم شدهباشی..منو این اخر این  
هفته عقد میکنیم و رسما و قانونا زنم میشه!هیچ کجای دنیا هم نمیتونی زن طرفو  
از چنگش دربیاری..جرمه!تو که بهتر میدونی!اینارو میگم که غلطای اضافه نکنی  
جناب سرگرد..تا لب مرز بچه ها همراhton دست از پا خطا کنی دیگه رنگ زندگیت نمیبینی!  
هاکان-برام عجیبه که میخوای همچین کاری کنی..تو جایی نمیخوابی که آب زیرش بره!  
دلم میخواست هزاران بار فدای این صدا بشم..اصلا برام مهم نبود جمله هاشون  
چیه..میخواستم تا صبح حرف بزنی و هیچوقت قطعش نکنه..میخواستم محوش  
بشم...زمانهای زیادی داشتمش اما این چند دقیقه از همیشه با ارزش تره برام...  
اشکان پوزخند زد...معلوم بود داره همه جوره نقش بازی میکنه...تموم حرفاش حساب شده  
بود..

اشکان-درست حدس زدی!همه اینا بخاطر اینه...صادقانه بگم..برای عقدمون شرط  
گذاشته بود...اون زندگیشو داد و اسارت رو گرفت در عوض ازادی شماهارو



خواست..). مکثی کرد و از لحنش معلوم بود داره لبخند میزنه (من میمیرم برای این قلب مهربونش!! این دختر همه جوره خواستنیه! منتهی نمیدونم چرا سر توی بی لیاقت شرط گذاشت! مطمئنم هنوز خوب نشناختت!! این به خاطر عذاب وجدانش این کارو کرد.. منم دلم نمیخواست اشکاشو ببینم.. نگه داشتن توهم منفعتی برای من نداره... جز اتلاف وقت هیچی عایدم نمیشه! فقط میخوام بعد از این راهتو بکشی و بری!... خب بگو ببینم حاضری آزادیت رو بدست بیاریو برای همیشه دور اینجارو خط بکشی؟! یعنی دیگ هیچوقت به هیچ دلیلی سراغ این نیای!! انگار نه انگار این کاوه ای وجود داشته و تو مامور شدی برای نجاتش!... تاکید میکنم حتی اگر سایه ت رو اینورا ببینم قول نمیدم دو تا تون سالم بمونید...  
هاکان بگو نه... بگو نه لعنتی... بگو من ازادیمو میدم تا این ازاد باشه... بگو این غلط کرده داره با تو عقد میکنه! بگو من نمیدارم این برای تو شه... بگو ازادی کیلو چند!!!  
بگو منو اینجا تنها نمیداری لعنتی... بگو که ناامیدم نمیکنی....

اما.....

نگفت...

هاکان- باشه قبوله

و من شکستم... مثل سنگی که به شیشه بخوره... تیر حرفش مستقیمابه قلبم خورد...

انتظار نداشتم انقدر سریع قبول کنه...انتظار نداشتم انقدر به سرعت پذیره...من  
کل زندگیم رو براش گذاشتم و اون به راحتی ازادی خودشو به من ترجیح  
داد..جالب بود!

نگفت نه....نگفت نمیذارم نمیخوام....نگفت حق ندارید...حتی اسمی از منم نبرد...

انقدر براش بی ارزش بودم که با کله قبول کرد!؟

انتظار نداشتم انقدر راحت ازم رد بشه...اشکان منو خوب جایی آورد...خوب

تونست نشون بده این وسط کی ارزشش از همه کمتره!...

فکر میکردم حداقل یکمی به خاطر نگاه های گرمش ته دلش جایی پیدا کرده باشم..

اما نه!این مرد همه جوهره از سنگ بود...نه جایی برای من داشتو نه میخواست که داشته باشم

قطره اشکهام پی در پی روی گونه هام میریختن...

دستامو روی دهنم نگه داشتم تا صدای هق هقمو نشنون...

صدای خنده ی اشکان اومد

اشکان-میدونستم....خوبه..تصمیم عاقلانه ایه...!این نشون میده هیچ تمایلی به

الین نداری درسته!؟ بینشون

سکوت افتاد اشکان-بلند بگو

حرفتو!

هاکان داد زد هاکان-

نه! ندارم!!!!

صدای خنده های اشکان دوباره بلند شد

اشکان-خوبه! حالا میریم سراغ مسائل بعدی ... که باید روشنت کنم...

دیگه صداشونو نشنیدم

به سمت حیاط دوئیدم چند نفر از نگهبانا میخواستن جلومو بگیرن ولی پششون زدم..

وسط حیاط زانو زدم

و گذاشتم صدای گریه هام به اسمون بره...

لعنتی...چطور تونستی انقدر راحت بیخیال بشی..دیدی الین خانم دیدی مطمئن

شدی دوست نداره! دیدی خورد و خاک شیرت کرد..دیدی قلبو غرور تو یه جا باهم

خرد کرد؟! دیدی پست زد.....

براش ارزشی نداشتی از اولم...

تو به جز یه دختر شر و شیطونی که وظیفه مراقبت ازش داشت براش هیچ جایگاهی نداشتی

لعنت بهت هاکان من تو این کشور غریب یه تورو داشتم که از دستت دادم...

حالا چیکار کنم...خدایا من چیکار کنم؟؟؟؟با این قلب عاشقم که دیگه جونی براش

نمونده..با این بی کسی! تنهایی چیکار کنم؟؟ بلند داد زدم

الین-خدایا من دیگه نمیکشم بس کن!!!چرا صدامو نمیشنوی؟؟؟مگه من بنده ی  
 تو نیستم؟؟؟چرا نجاتم نمیدی خدا؟؟!!؟ مگه چه گناهی کردم که اینطوری باید  
 تقاصشو پس بدم!!!!ایا جونمو بگیر من نمیخوامش..حالا که نه خانوادم برام موند  
 نه عشقم نه حتی تو!چه دلیلی داره زنده بمونم؟؟؟خدایا زندگی کردن بهونه  
 میخواد!!!امید میخواد...برای من هیچی نمونده....توهم روتو از من گرفتی...توهم  
 مثل بقیه تنهام گذاشتی)...از ته گلو بلند تر داد زدم(خسته شدم!!!من از این همه  
 بدبیاری از اینهمه درد کشیدنای بی دلیل خسته شدم!!!نجاتم بده...صدامو  
 بشنو!!دیگه نمیدونم به کی پناه ببرم....  
 دستامو روی زمین گذاشتم و کامل نشستم...  
 سرم پایین بود و از ته دل هق هق میکردم..از گریه کردن هم خسته شده بودم!  
 تموم روزام خلاصه میشدن توی گریه و غصه و درد کشیدن!  
 پارسال همین موقع خوشبخت ترین بودم...کاش نمیدیدمت هاکان کاش  
 هیچوقت سر و کلت پیدا نمیشد...  
 لعنتی مگه قلبت از چی ساخته شده!!!دوست داشتن مسخر تو نخواستم!!!! ارزونی  
 خودت!!!حداقل به خاطر وجدان پلیسیت میتونسی یه کاری بکنی...  
 انگار اصلا کلا بویی از دلرحمی نبرده...

هنوزم صدای 'نه ندارم' گفتنش توی ذهنم اگو میشه

دیدم چطوری دوست داشتنتو پس زد؟ وقتی اشکان ازش سوال پرسید با قاطعیت گفت نه!!!

این یعنی هیچ شکی هم نداره... و من همه جوهره بدشانسی اوردم!

نمیدونم چند دقیقه بود که در حال گریه کردن بودم صدای یکی از محافظ هارو شنیدم

-اقا گفتن برید داخل!

باشه ای گفتم و به ارومی بلند شدم... مانتو و لباسام که حالا خاکی شده بودن رو تکوندم

اشکهامو پاک کردم و به سمت خونه رفتم... باید این لحظه های کذایی زودتر تموم

میشدن... باید باهاش کنار میومدم قول خودم بود... به قول معروف اشیه که خودم پختم!

پشت در اتاق ایستادم نفس عمیقی کشیدم بدون اینکه

در بزنم وارد شدم نگاه گذارایی به اتاق انداختم

اشکان پشت به در و رو به پنجره ایستاده بود

رو به روش دونفر به صندلی بسته شده بودن که میشد تشخیص داد کدوم یکی

هاکانه و کدوم یکی پارسا..

پارسا هنوزم بیهوش بود

چون پشتشون به من بود حضور منو احساس نکردن اشکان برگشت

سستم و خیره شد به چشمام مطمئن شد که گریه کردم... اخم ریزی کرد

اشکان-فقط پنج دقیقه تنها تون میذارم..).شمرده گفت..(فقط! پنج...دقیقه!....قولت یادت نره!

هاکان هاج و واج سرش رو بالا آورد و به اشکان نگاه کرد...مسیر نگاه اشکان رو به من بود به سمتم اومد و بعد از اینکه نیم نگاهی بهم انداخت بیرون رفت دلم نمیخواست تو چشمای هاکان نگاه کنم

من میدونستم دوستم نداره..اما نمیخواستم باور کنم...قبل از اینکه پیام اینجا به

معجزه الهی امید داشتم...اما امروز همه چیز برام پوچ شد!

رفتم و روبه روش ایستادم به وضوح سنگینی نگاهشو حس میکردم

چقدر دلم تنگ شده بود حتی برای نگاه های سنگینش..

هرچند بی احساس....

اون هیچ جوره منو دوست نداشت و من اینهمه مدت درگیرشم...

چقدر این دنیا ناعاده واقعا!

بدون اینکه سرمو بلند کنم همونطور که به زمین خیره بودم گفتم

الین-اومدم حرفامو بزخم و برم...در حد پنج دقیقه فرصت دارم شنیدی که!

لحنم برعکس تموم روزایی که باهاش صحبت کردم خیلی گرم بود...انگار که توش محتاج

چیزی بودم

گفتم پنج دقیقه باهاش حرف دارم ولی اخه چه حرفی؟! هیچی آماده نکرده بودم  
 نمیدونستم چی بگم فقط اومده بودم بینمش...  
 نمیخواستم وقتمو از دست بدم!  
 الین-اگر برگشتی... به مامانمنا بگو..). بغضمو با زور قورت دادم و نگاهمو به پنجره  
 دوختم.. هنوزم نمیخواستم نگاهش کنم... نمیخواستم چشمم به اون دوتا گوی سیاه  
 و جادویی بیوفته... نمیخواستم باز توی سرمای چشمش یخ بزنم با اینکه محتاح  
 تر از هر موقعی بودم!! سعی کردم ذهنمو از بحث چشمش و قشنگیشون بیرون  
 بکشم.. ادامه دادم(دلم خیلی براشون تنگ شده... نگران من نباشن من جام  
 امنه... انتخاب خودم بوده... نمیدونم چی بگم.. نمیدونم بگم نجاتم بدن یا  
 چی... فقط میدونم اینا ادمای خطرناکین هر کاری ازشون برمیاد.. برای همین طلب  
 کمک نمیکنم..). با پوزخند و تلخی گفتم..(. من زندگیمو باختم... خیلی چیزای دیگم  
 رو هم باختم... دیگه مهم نیست چی میشه... دلم برای همه تنگ میشه اینارو  
 بهشون بگو... بگو مجبور بودم تن به این خواسته بدم... دیگه دنبالم نگردن... اصلا  
 بگو الین مرد! انگار نه انگار از اول الینی هم بوده) قطره ی اشک سمجی بالاخره از  
 گوشه چشمم پایین اومد که سریع پاکش کردم و نگاهمو دوختم به  
 زمین.. نمیخواستم تصویر اخری که ازش توی ذهنم به جا میمونه یه پوزخند و نگاه

سرد باشه! ترجیح میدم با یاداوریش فقط به گرمای گاه و بی گاه نگاهش فکر کنم  
(من واقعا با یه مرده هیچ فرقی ندارم... فقط دارم نفس میکشم همین... که کاش این نفسها هم  
نبودن!

چند قطره دیگه اشک از چشمم چکید.. رومو ازش گرفتم تا نینمش..

نمیدونم چرا هیچی نمیگفت!!

بعد از چند لحظه بالاخره صداشو شنیدم.. قلبم بی مهابا بلند بلند میکوبید... انگار

قلبم با دیدنش بی حیا شده بود!

هاکان- به من نگاه کن...

کاش اینو ازم نمیخواست! کاش به جاش میگفت باشه حالا گورتو گم کن دارم از

دستت راحت میشم ولی کار به این سختی رو ازم نمیخواست این- دیگه باید بر...

پرید وسط حرفم و با همون صدایی که هنوزم پر جذبه و خاص بود با تحکم گفت

هاکان- گفتم به من نگاه کن!!!

چاره ای نداشتم.. میترسیدم بهش نگاه کنم و راز دلمو بخونه.. از طرفی قلبم بیقراری

میکرد تا یه بار دیگه به اون چشمای مشکی و نافذش نگاه کنم...

با اینکه این ادمی که روبه روی من بود از دوست داشتن بویی نبرده بود با اینکه

من عاشق همین سرد بودنش همین غرور و خشک بودنش شده بودم..



خیلی اروم و نرم نگاهمو بالا بردم

از کفشای فاق بلند مشکی و جذابش به شلوار جذب مشکیش... بعد به پیرهن

مردونه مشکی که کمی پاره شده بود

ظاهرش هم کاملا کثیف بود... معلوم بود مدتی درگیری داشته.. در اخر رسیدم به صورتش

کاش چشمام کور میشدن این صورت زخمی رو نمیدیدم...

روی گوشش کبود شده بود و دوطرف لب هاش زخم بود و خون روشن خشک شده بود

روی پیشونیش هم چند تا خراش افتاده بود.. همه اینا نشون میداد حسابی بهشون سخت

گرفتن

لباش خشک بود.. صورتش دیگه اون حالت قبلی رو نداشت.. خسته بود و کلافه

موهاش ژولیده شده بود و ریشاش هم بلند تر شده بودن از حق نگذریم

هنوزم جذابه...!!!

نگاهمو دوختم به چشمای مشکیش.. این نگاهم با تموم نگاه های دیگم فرق

داشت..... بی قرار تر از همیشه بود!

قلبم مثل همیشه رم کرده بود میخواستم بزخم روش بگم بابا ساکت شو... نمیبینی

دوست نداره؟ نمیبینی نمیخوادت؟ ندیدی ردت کرد؟ چرا انقدر خودتو به در و دیوار

میکوبی؟! دودقیقه ساکت شو بذار منم زندگیمو بکنم... بذار لحظه های اخر عشقمو

با دقت نگاه کنم و تا ابد تصویر چهره ی ناب و جذابش رو توی ذهنم حک کنم... انقدر حواس منو پرت نکن! میدونم..دیگه میدونم..خوبم میدونم که عاشقشی..  
چشمای هاکان برعکس همیشه پر از احساس بود...شاید من توهم زده بودم  
میخواستم به خودم نهیب بزنم..نه این چشم ها این نگرانی ها برای تو نیستن  
حتی اون گرماییم که توی نگاهش برای تو نیست..شاید ممنونته!  
توی نگاهش همه چیز پیدا میشد حتی

عشق!

هه...چه خیال خامی....فکر کنم مغزم رد داده...!یاد حرف اشکان افتادم که گفت  
ادمای عاشق معشوقشونو خوب میشناسن...یادمه گفت از نگاهم عشقو  
خونده...شاید من عاشق خوبی نیستم!  
چشمام فکر کرده چون منم عاشقم حتما باید اونم عاشقم باشه...نه از این خبرا نیست...  
من هر چی عشق دیدم یک طرفه بوده.

ولی حاضرم قسم بخورم..حتی چهرش اخمالو نبود..با حذبه نبود...خشک  
نبود!توی نگاهش نگرانی عشق دلتنگی غم و ناراحتی و عصبانیت پیدا میشد اینارو اولین بار  
بود میدیدم...

چشمای مشکی و نافذش یه جوری چشمای منو کنکاش میکرد که یه لحظه

ترسیدم از راز دلم باخبر بشه.

انگار دنبال چیزی بود..همونطور که من دنبال اون حس توی چشماش میگشتم...

بخدا که دیدمشون...برای اولین بار توی چشماش احساس دیدم..دلتنگی دیدم!

مدام اون لحظه که گفت 'نه ندارم'توی ذهنم اکو شد...

و تموم امیدمو باز ناامید کرد..چشمای براقم دوباره کدر شدن...

با اندوهی از غم و دلخوری نگاهمو ازش گرفتم..خدا میدونه که چقدر سخت بود چشم ازش

بردارم

فکرکنم نزدیک به دودقیقه هر دو مون بی هیچ حرفی همو نگاه میکردیم...

بالاخره به حرف اومدم

هاکان-باشه..میگم...توهم اینجا..مراقب خودت باش...

نگاه بغض الودمو به چشماش دوختم...

میخواستم سرش داد بزنم و بگم اینارو نگو...انقدر راحت از منگذر لعنتی...حداقل

یکم مکث کن یکم شرمنده باش...نمیتونم بگم وقتی اون جمله رو گفت توی

چشماش ناراحتی بود..اتفاقا شوق رو دیدم..یعنی تا این حد سنگدله!؟که راحت منو ول کنه و

بره؟

قطره ی اشکی از چشمام چکید اما ایندفعه دیگه پاکش نکردم و گذاشتم تا زیر چونم بره...

بغض هر لحظه بیشتر راه گلومو سد میکرد... تا به قطره اشک بیرون میومد بعدی جاشو پر میکرد..

هاکان-مراقب.... (مکث کرد)مراقب خودت باش...

به سرعت چشماشو بست و نفس عمیقشو فوت کرد.

میخواستم بگم حتی با حرفای عادیت هم میتونی منو بشکونی!

((اسارت من فدای ازادی ات دلبر...!))

الین-امیدوارم هر جا هستی موفق باشی...

دیگه جلوی گریه هامو نگرفتم...

خدایا داره وقتم تموم میشه..دیگه تحمل ندارم..این لحظه ها از مرگم دردناک ترن!!

هاکان-توهم همینط....

نذاشتم حرفش تموم شه با سرعت به سمتم رفتم و خودمو انداختم توی بغلش...

دیگه هیچی برام مهم نیست....اصلا مهم نیست بذار بفهمه عاشقشم بذار بفهمه

داره باهام چیکار میکنه..برام مهم نیست که نباید بغلش میکردم..مگه برای کسی

مهم بود بدبخت شدن من!!تو این لحظه هیچی بجز هاکان برام مهم نیست...حتی

غرورم حتی قلب تنهام...تو این لحظه حس کردنش مهمه...میخوام حسش

کنم..عمیقا..از ته دل!

سرمو روی شونه هاش گذاشتم..و از ته دل هق هق کردم...تویبغلش گم شده بودم...

((کاش در اغوش گرمت فرو روم...گمشده نام شوم...گمشده ای که هیچگاه پیدا نشود!))

اولین بار بود این حسو تجربه میکردم..یه حس شیرین پر از آرامش و امنیت...

با اینکه تپش های قلبم هرلحظه سریع تر میشد اما فقط آرامش بود که ازش

میگرفتم...باورم نمیشد منبع آرامش زندگی من اینهمه مدت کنارم بوده و من تازه

فهمیدم!تازه دارم ازش استفاده میکنم!

سعی کردم نفس های عمیق بکشم تا ریه هامو پر کنم از عطرش...دلم میخواود تا

اخر عمر تو خاطرتم بمونه...چه گرمای اغوشش چه عطر تنش...چه حس شیرینی

که با بغل کردنش به دست اوردم...خارق العاده بود!

همونطور هق هق میکردم بدون هیچ حرفی...داشتم خودمو تخلیه میکردم..داشتم

همزمان آرامش میگرفتم

با اینکه پر بودم از درد اما اون لحظه ها بعد از چندین ماه یه حس آرامش بی

همتارو تجربه کردم!

هاکان هیچی نمیگفت...همین بهتر بود که سکوت کنه..بذاره من تا ابد طعم این

حالو هوارو رو توی تک تک سلولام نگه دارم و هر وقت یادش افتادم حالم خوب بشه

من نمیخواستم ازش جدا بشم.. نمیخواستم از این اغوش گرم و پر از امنیت.. پر از آرامش جدا بشم..

برای اولین بار بود توی عمرم تا این حد حالم با یه بغل خوب شده بود... منی که غرورم حرف اول رو میزد و نمیذاشتم مردا کوچکتترین تماسیهاام داشته باشن حالا به جایی رسیدم که خودم, خودمو توی بغل هاگان میندازم ... هه حتی اغوشامم یک طرفه ست!

منتهی تو این موقعیت نمیخواستم به اینا فکر کنم!

میخواستم از ثانیه به ثانیه آغوشش لذت ببرم کاش زمان همینجا

متوقف شه.. یا من همینجا بمیرم!

نفهمیدم چند لحظه توی بغلش گریه کردم ولی حس کردم سر هاگان هم روی سرمه..!

اونقدر حواسم پرت اغوشش بود که نفهمیدم این کارش یعنی چی!... یعنی متقابلا

بغل کرده؟.... با اینکه دستش بسته بود ولی خوب میدونست چطوری دل نا اروممو اروم کنه

توی احساسات خودم غرق بودم که یه دفعه صدای فریاد اشکانوشنیدم که باعث

شد کمی توی جام بلرزم... اما تکون نخوردم.. هنوزم نمیخواستم ولش کنم انگار

کنارش حس امنیت سرتا سر قلبمو پر کرده بود اشکان-داری

چه غلطی میکنی الیــــن!!!!

صدای قدماشو شنیدم که نزدیکمون میشد... هاگانو محکم تر گرفتم.. تموم حرکاتم

بچگانه بود انگار که یه دختر بچه رو داشتن از پدرش جدا میکنن! دقیقا همین وضعو داشتم

اشکان به بازوم چنگ زد و منو کشید طرف خودش با زور و التماس از هاکان جدا

شدم لحظه ی اخر چشم دوختم به نگاهش

که غم بزرگی توشون نهفته بود و با اخم ریزی منو بدرقه کرد...

حتما عذاب وجدان گرفته بود..هیچکسو به جز هاکان نمیدیدم...حتی تکون های

شدیدی که توسط اشکان بهم وارد میشد رو حس نمیکردم نگاهمقفل شده بود

توی چشمای غمگینش...انگار میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست...

با یه حرکت از جانب اشکان که دستاشو روی چونم گذاشته بود سرم رو برگردوند

به سمت خودش و مجبورم کرد نگاهمو از هاکان بگیرم

قیافش خیلی ترسناک شده بود...از عصبانیت سرخ شده بود و رگ های گردنو

صورتش متورم شده بودن...

از لای دندون های کلید شدش گفت

اشکان-این کارا یعنی چی؟؟؟تو نمیذاری یه لحظه دستتو بگیرم(نعره زد) بعد اومدی... ..

چشمامو بستم و سعی کردم بغضمو قورت بدم..هیچی نداشتم بگم...هنوزم طعم

اغوش یک طرفه هاکان زیر زبونم بود..نمیخواستم اون شیرینیرو با تلخی اشکان از دست بدم

اشکان-برو تو ماشین الین جلوی چشم من نباش زود باش!!!

میدونستم موندن از این بیشتر جایز نیست

نگاهمو دوختم به چشمای عصبی هاکان که مارو نگاه میکرد

اون حرفش با این رفتاراش کاملا ضد بودن!میدونستم چرا اما هر چی بود دنبال

چراشتم نبودم..همین مهم بود که وجود داشت...

اشکان فریاد زد

اشکان-گمشو تو ماشین به چی نگاه میکنی؟؟؟!!

به سرعت سمت در دوئیدم لحظه اخر صدای فریاد هاکانو شنیدم هاکان-مردتیکه نامرد!

و از در خونه بیرون اومدم برگشتم و نگاه غمگینی به خونه انداختم یاد یه تیکه از اهنگ

معروف افتادم

-اگر چه زود رفتی,اگر چه بی تفاوت به هر چه بود رفتی سرم رو انداختم پایین

و نفس عمیقی کشیدم

به سمت ون رفتم که یکی از محافظا در رو برام باز کرد همون جای قبلی نشستم

دستم روی صورتم گرفتم و مثل همیشه که وظیفم شده بود گریه کردم!..

نفهمیدم کی اشکان اومد و ماشین شروع کرد به حرکت...تا خود عمارت هیچکس

حرفی نزد و من بی صدا اشک میریختم

بعد از اونم منو سپرد دست نسیم و منم بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اتاقم رفتم\*\*\*\*\*



دوروز تموم کارم شده بود گریه و زاری...حرف زدن با خودم...نهیب زدن و سرکوفت کردن عشقی که نه دوطرفه بود نه انتهایی داشت...انتهاش همین بود..خداحافظی!بدون اینکه داشته باشمش..تنها یه اغوش چندلحظه ای ازش سهمم بود...خوشحال بودم که روز آخر بغلش کرده بودم...اگر بغلش نمیکردم تا ابد حسرتش رو میخوردم!

برام مهم نبود که دوستم نداره...درسته که دیگه رسیدنی در کار نبود اما تا ابد تو قلبم نگهش میدارم!

اشکان این دوروز اصلا بهم سر نزد!منم از خدام بود که پیداش نشه اویس طبق معمول خونه نبود و شب ها پی مهمونی بود..دو روز دیگه عقده..با مردی که چیز زیاد ازش نمیدونم فقط میدونم توسط یه انتقام قدیمی به دست این خانواده افتادم..با مردی که هیچجوره نمیخوامش...قراره یک عمر زندگی کنم! تا به امروز قلبمو بکر نگه داشتم تا به دست صاحب اصلیش برسه یعنی کسی که قرار بود عاشقش بشم..

هیچ تجربه ای نداشتم چون قرار بود اولین هارو با عشقم تجربه کنم.  
اما چه عشقی...

به قول اشکان

اون دنبال من و من دنبال یکی دیگه...اون یکی دیگه هم مطمئنا دنبال

بعدی...!! این چرخه بی رحم همینطور ادامه داره... و کاش منو هاکان جزوشون نبودیم...  
 کاش روز اخر بجای اون جوابا میگفت دوستم داره.... کاش حداقل اونطوری جواب  
 میداد ولی میگفت دوستم داره.... درسته که بازم بهم نمیرسیدیم اما اینطوری قلبم  
 خرد تر نمیشد... اینطوری به عمر با دل قرص زندگی میکردم اون رفته پی زندگیش... و  
 قرار نیست پشت سرشو نگاه کنه و این من بودم که خودمو اسیر یکی دیگه کردم!  
 دلم هوای خوندن رو کرده بود این موقع از  
 شب کسی بیرون نبود  
 بافت سفیدی رو پوشیدم و با همون لباس ها و شالم به سمت حیاط رفتم  
 نگهبانا با دیدنم به سمتم اومدن و جلومو گرفتن  
 وقتی اصرارمو دیدن بالاخره اجازه عبور دادن... هر چند که از دور کشیک میدادن!  
 روی یکی از نیمکت ها نشستم.. هوا سرد نبود اما گرم هم نبود... تموم ستاره ها  
 توی آسمون مشخص بودن ولی  
 شب دلگیری بود!  
 آهنگی که این روزا ورد زبونم شده بود رو با صدای اروم شروع کردم به خوندن:  
 یکم از خودت بگو آگه  
 توهم دلتنگی آگه مثل

من داری با هر شبت  
 میجنگی یکم از خودت  
 بگو اگه توهم نابودی  
 من که خیلی گفتم از خودم برات تا بودی..  
 (قطره اشکی از چشمم چکید) ای کاش  
 که چشمات منو تنها نمیداشت قلبت  
 نمیرفت پی دیوونگی هاش ای کاش  
 غرورت  
 رو دلم پا نمیداشت ای  
 کاش....  
 نیستی... غریبم توی دنیا... دیوونه  
 تنهایامو... همه شهر میدونه از تو..  
 گذشتم دیگه.. خود جنونه  
 نیستی...  
 (...)  
 چند قطره پی در پی از چشمم پایین اومد)...)

چرا تو تمام قصه حس رفتن داری؟ تو که کل عاشقانه  
 هاتو از من داری دوری از تو مثل دوری از قفس بی  
 رحمه حال مارو کی به غیر ما دوتا میفهمه؟ باشه جونمو  
 بگیر اگه دلت سنگ شده من به جون هر دو مون دلم  
 برات تنگ شده...

اگه این جداییا قراره کم کم سخت شه نذار  
 اعتمادمون از این بهم کمتر شه  
 (همونطور با بغض درحالی که صدام میلرزید ادامه دادم)

...

ای کاش که چشمات منو تنها نمیداشت قلبت  
 نمیرفت پی دیوونگی هاش ای کاش غرورت رو  
 دلم پا نمیداشت نیستی!

غریبم

توی دنیا دیوونه

تنهایمامو

همه ی شهر میدونه!

از تو گذشتم..دیگه خود جنونه!

نیستی....

(...)

فرزاد فرزین-ای کاش)

سرمو انداختم پایین و اجازه دادم آخرین قطره های اشکم جاری بشن...

با انگشتم پاکشون کردم و نفس عمیقی کشیدم

به خودم قول دادم گریه نکنم..ایندفعه دیگه واقعا عملیش میکنم..

دیگه با گریه کردن کارم درست نمیشه...حتی خالی هم نمیشم...چون پره پرم...خیلی پره!

توی سیاهی فرو رفتم..اگر بتونن کمک کنن بیرون میام و به زندگی قبلیم

برمیگردم..ولی اگر رهام کنن دیگه الینی نیمونه اشکان-صداتم

مثل خودت قشنگه..

به سمت اشکان برگشتم...با تیشرت و شلوار اسلش توی چند قدمیم ایستاده بود

و دوتا دستاشو فرو کرده بود توی جیباش مثل همیشه

اروم بود

سرمو انداختم پایین...حتی نمیخواستم به خاطر تعریفش تشکر کنم با فاصله ازم روی نیمکت

نشست...از این نظر خوشحال بودم که رعایت میکنه!

اشکان-دلم برات تنگ شده بود چیزی نگفتم و به

روبه رو خیره شدم

اشکان-میخواستم به خاطر حرکت اونروزت واکنش دیگه ای نشون بدم...اما..).نفسشو فوت کرد(بگذریم!

به سمتش برگشتم و توی چشماش خیره شدم

چشمای ابی مردی که از چند روز دیگه اسمش کنار اسمم ثبت میشد

و برای اون میشدم..

تاب نگاهشو نداشتم سرم رو انداختم پایین

اشکان-روز عقدمون همزمان هاکانینارو هم ازاد میکنن سرمو تکون دادم و

هیچی نگفتم

اشکان-دیدی که اون روز با کله قبول کرد...

سریع و کوتاه گفتم

الین-دیگه راجبش حرف نزن..هر چی بود تموم شد دلم نمیخواد دیگه یاد اونروز و اتفاقاتش

بیوفتم.

درحالی که کل این دوروز کارم شده بود تجزیه و تحلیل نگاه های هاکان...همش

با خودم کلنچار میرفتم سر اینکه نگاهش از روی چی بوده!تموم این دوشب با

یادش به خواب رفتم

اشکان لبخند پیروزمندانه ای زد انگار که از این اتفاق راضی بود اشکان-خیلی خب باشه...

بعد از چند لحظه دوباره به حرف او مد اشکان-بیا

بریم بخوابیم دیره...

حال و حوصله مخالفت نداشتم از طرفی او مده بود و گند زده بود به خلوتم..باشه

ای گفتم و همراهش به سمت اتاقم رفتم..

طبق معمول و روال این دوشب تا ساعت پنج صبح نتونستم چشم روی هم بذارم

بعدش هم باز با تصور چشم های مشکی و وحشی به خواب رفتم..\*\*\*\*

عاطفه-ایشون اینطوری دستور دادن,به اقا میگم گوش نمیدیا!

الین-ایشون بیجا کردن بجای من تصمیم گرفتن عروس منما!

اخمیکرد طبق معمول همون ارایشگر بی ریخت بد اخلاقو برام فرستاده بودن!

عاطفه-دختره گستاخ فکر نکن خوشم میاد باهات سر و کله بزnm به خاطر دستور اقا اینجام.

الین-توهم فکر نکن چون اینجایی کارت خوبه حتما اشکان بهت اعتماد کرده واگر نه همچین

حرفه ایم نیستی!

عاطفه-اگر زن اقا نبودی میدونستم چیکارت کنم دختره خیره سر!

پوزخندی زدم و سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم

از ساعت ده صبح تا الان که ساعت سه ظهره همینطوری یه ریز الکی فشار میاره

رو صورتم یا موهامو میکشه...یا ارایش چشمامو فشار میده..من که میدونم داره

از حرصش اینکارارو میکنه! البته منم سر هر کدوم یه سلیطه بازی دراوردم.

ازهمون صبح انگار از دنده لچ بلند شدم خیر سرم

امروز عروسیم بود

هه اونم چه عروسی... سیاهبخت! ارزو میکنم قبل رسیدن به سفره عقد یا من بمیرم یا اشکان.

خدا میدونه دیشب تا صبح چقدر دعا کردم و خدارو صدا زدم... کاش فقط یه کمی صدامو

میشنید

کاش اونم مثل بقیه اینجا تنهام نمیداشت

روبه روی میز کنسول نشسته بودم و اونم بالای سرم بود و داشت تاج بزرگ و

درخشانی که اشکان مثلا برای سورپرایز کردن من آورده بود روی سرم میداشت

بعد از عقد تو یه باغ جشن عروسی هم مختصر میگیرن ولی ظاهرا مهمون های زیادی دعوت

کردن

باورم نمیشه امروز روز عروسیمه.. انقدر غریب و غمگین.. بدون مامان بابا... بدون اقاجون و

خانوادمون..

بدون حتی هیچ شوق و ذوقی..!

((تمام ارزوهایم بر خاک رفتند..)).

ارایش خیلی زیبایی روی صورتم نشونده بود... که به کل قیافم رو تغییر



میداد... کارش خیلی خوب بود اما نمیخواستم تعریف کنم تا پرو نشه!

ارایش پش ت چشمام شامل خط چشم خیلی قشنگ کشیده و سایه تیره رنگ و محوی بود...

مژه مصنوعی هایی که گذاشته بود زیبایی هاشونو چند برابر میکرد.. ابرو هامم به بهترین شکل برداشته بود و قهوه ای کرده بود...

رژ لب سرخابی ماتی روی لبم زده بود که حسابی خودنمایی میکرد.

اینهمه زیبایی واقعا حیفه بره زیر دست اشکان.. با اینکه اشکان خودش هم خیلی جذاب بود... اما اصلا به دل من نمینشست!

موهامو تماما باز گذاشته بود و دورم ریخته بود بلندیش حساییتوی چشم بود و زیباییم رو صدبرابر میکرد

به کمکش لباس عروس پف داری که اشکان خریده بود هم پوشیدم نگاهی از توی آئینه به خودم انداختم لباس عروس توی تنم محشر شده بود...

خدایا یعنی این منم؟؟؟ این عروس جلوی آئینه منم؟

به همین راحتی همه چیز تموم شد؟... یعنی الان دوما د من اشکانه نه هاکان؟ من چطوری قبول کنم این زندگی رو؟!

اصلا چرا انقدر قشنگ شدم؟! من نمیخوام جلوی اشکان انقدر خوب ظاهر بشم...

نمیخواستم به اینجا برسه.. فکر میکردم نجات پیدا میکنم.. ولی هیچکس حتی  
خدا هم منو ندید!

لباس عروسم به طرز زیبایی پائینش پف بزرگی داشت انقدر بزرگ بود که دیگه  
روی زمین کشیده نمیشد! بالا تنش پر شده بود از سنگ و مروارید های سفید  
آستیناش هم گیپور بود و طرح های کوچیک و بزرگ گل سفید روش کار شده بود  
وسط هر کدوم از گل های استینم مروارید های کوچیکی گذاشته شده بود  
تور روی سرم از تاج وصل میشد و روی موهام می افتاد و بلندیش تا پایین لباسم  
بود.. خیلی اذیتم میکرد و حس میکردم هر لحظه ممکنه با تاج بیوفته!  
کمی تاج بزرگی که روی سرم حسابی خودنمایی میکرد رو تکون دادم  
الین - یکم شله!

عاطفه - بشین تا برات سفتش کنم.

نشستم سر صندلی میز کنسول

همونطور که مشغول گیره زدن توی سرم بود و هر لحظه چشماماز زور درد جمع میشد گفت

عاطفه - طرح ناخناتو دوست داری؟

الین - مگه میتونم دوست نداشته باشم؟ کلا یه لباس و تاجو یه نوع ارایش و طرح

ناخن جلوم گذاشتید گفتید فقط همینا... اجباره دیگه!

پوزخند زد و چیزی نگفت

طرح ناخن هام مثل لباسم روش با همون رنگ سفید گل کار کرده بود

وقتی حسابی تاج رو روی سرم سفت کرد

چند تا توصیه راجب ارایشم کرد و بهم اخطار داد تا آخر شب با تاجم ور نرم از

طرفی هم ارایشم ضدآب بود و گفت تا از دستمال مرطوب استفاده نکنم پاک نمیشه

منم بی توجه به حرفاش خودم رو دید میزدم

خیلی وقت بود برای خودم پیسی باز نکرده بودما..ولی خودمونیمخیلی جیگر شده بودم...

یادمه دیشب به خاطر اینکه مامانو کنارم نداشتم تا باهام صحبت کنه و با اون

صدای ارومش بهم دلگرمی بده..بابارو نداشتم تا با اغوش باز بغلم کنه و بگه

پشتمه..ارمیسو نداشتم تا با شوخی و خنده بهم بگه زشت ترین عروس دنیا شدم

و اخر سر هم بینیم رو بکشه ومنو توی بغلش روی هوا بچرخونه و بگه مطمئنا از من بهتر تو

دنیا نیست...

خیلی گریه کردم...به خاطر تموم نداشتم به خاطر هاکانی که هیچوقت مال من نبود و نشد...

به خاطر حسرت چیزایی که دیگه نداشتم!

عاطفه-عه عه عه نینم اشک بریزیا گند نرنی توی ارایشتم اقاناراحت میشه.

چشممو بالا گرفتم و خودمو باد زدم تا اشکام پایین نیاد الین-تو که نمیدونی درد من  
چیه...پس لطفا کاریمم نداشته باش

عاطفه-دردت هر چی ام باشه دختر جون بنظرم تو این قصر درندشت درمون میشه.  
پوزخند زدم

الین-همینه که پیشرفت نکردی دیگه!همه چیو توی مادیات میبینی.

با اکراه نگاهشو ازم گرفت و طبق معمول بدون هیچ حرفی با وسایلیش از اتاق بیرون رفت

کفش های پاشنه سه سانتیم رو هم پوشیدم و توی آئینه یک دور,دور خودم چرخیدم

کاش اینجا بودی هاکان....کاش یک بارهم چشمت منو میدید...کاش میتونستم

تورو عاشق خودم کنم کاش وقتشو داشتم

دوباره داشتم بغض میکردم..نباید ارایشمو بهم بریزم..امشبمجبورم با همه چیز

کنار پیام چون قول دادم..اگر بزمن زیرش و مخالفت کنم دیگه نمیذارن هاکان بره...

قول داده بودم خودمو تا اخر شب نگه دارم در اتاق زده

شد حدس میزدم نسیم باشه

به عربی چیزی گفت که توش اسم اشکان هم بود...و به پایین اشاره کرد این یعنی اشکان

پایین منتظرمه

لابد حتما منم باید عین پرنسس ها ازپله ها پایین برم و روبه روی شاهزاده بایستم و اونم

دستمو ببوسه..

با فکر کردن به این ها خنده تلخی کردم

همراه نسیم از اتاق بیرون رفتم..بالای پله ها ایستادیم..درست همونطور که تصور میکردم اشکان پشت به پله ها ایستاده بود و فیلمبردار داشت ازش فیلم میگرفت انگار نه انگار اینجا د بیه...همه رسم و رسومات رو مثل ایرانبر گزار کرده..البته خودش گفت دوست داره اینطوری باشه...نظر منم که مثل همیشه توی هیچ چیز مهم نبود..این یکی هم روش

یکی از مرد های فیلمبردار که بالا پله ها ایستاده بود به فارسی گفت با ناز و ادا برم پایین تا اشکان برگرده و دسته گل رو بهم بده.

اره واقعا همینم مونده برای این مرتیکه ناز و عشوه پیام

اینا فقط میتونست برای هاکان بشه..حالا که نشد..دیگه برای هیچکس ازش استفاده نمیکنم..چون معتقدم جز عشقم کسی صاحبشون نیست.

خیلی عادی و بی احساس از پله ها پایین میرفتم فیلمبردارا هی تذکر میدادن تا لبخند بزخم و اروم تر پایین برم...منم نهایت زورم این بود که فقط لبخند ملیحی روی لبام بنشونم..اونم برای اینکه بعدا اشکان نگه چرا به قولتعمل نکردی.

بالاخره با کلی خشک راه رفتم رسیدم پایین...چون بهم گفتن ناز کن برعکسشو انجام دادم..فیلم بردار اشاره کرد بزخم روی شونه اشکان همون کارو کردم..

خیلی رسمی و بی احساس

انگار نه انگار که من عروس بودم و اون دوماذ اشکان با لبخند

مردونه ای به سمتم برگشت..

واووو چه کرده بود! حسابی به خودش رسیده بود موهاشو تو بهترین حالت به بالا

هدایت کرده بود.. صورتش شیش تیغه شده بود.. کت شلوارش هم که کاملاً برند

بود و روی تنش نشسته بود... بوی عطر تلخشم تا این فاصله میرسید.

محو تماشای من شده بود یه جورایی

خشکش زده بود... برای اینکه از اون

حالت در بیایم دستمو بردم جلو تا

گل رو از شبگیرم

به خودش اومد با نهایت احساس و مهربونی زل زد توی چشمام گل رو به سمتم گرفت

تشکر زیر لبی کردم اشکان- قابل پرنسس رو نداره

هر هر خوشمزه... فکر کرده میتونه با این کارا مخ بزنه.. من حاضرم صبح تا

شب هاکان بهم بگه دلک کوچولو... ولی این یک بارم ازم تعریف نکنه

ارنجشو به طرفم گرفت به ناچار دستمو دورش با فاصله گذاشتم حرکت کردیم به سمت

لیموزین سفیدی که توی حیاط بود

در عقب باز شد و اشکان کمکم کرد برم داخل پف لباسم خیلی زیاد بود به زور جا میشدم...  
خداروشکر داخل ماشین دو ردیف صندلی داشت

روی یکیشون نشستم و لباسم رو جوری گذاشتم تا نتونه کنارم بشینه  
بدون هیچ حرفی وارد ماشین شد و روبه روم نشستاون یکی از محافظ ها هم  
رفت و کنار راننده جلو نشست یه قسمت از ماشین مختص نوشیدنی بود  
اشکان-تشنه نیست عزیزم؟

نگاهی به یخ و اب معدنی ها انداختم که بهم چشمک میزدن این-اگر میشه یه  
لیوان اب بهم بده با خوشرویی و لبخند گفت اشکان-به روی چشم وقتی روشو  
برگردوند

صورتمو برآش کج کردم و شکلک در اوردم  
اگر این مزاحم نبود الان هاکانو میتونستم داشته باشم.  
لیوان اب رو به سمتم گرفت جرئه جرئه ازش نوشیدم.  
بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف اومد

اشکان-به زور تونستم یه عاقد ایرانی پیدا کنم...عقدمون هم توی ویلای باغ بر گزار میشه  
سرمو به معنی اهان تکون دادم و چیزی نگفتم

ظاهرا اویس از ذوقش ساعت نه صبح رفته بود باغ و منتظر ما بود..واقعا کاراش

خنده دار بود!...از همه بیشتر ذوقی که داشت!

به خون من تشنه بود و برای عروسیمون اینطوری له له میزد

تا خود باغ صحبت خاصی بینمون رد و بدل نشد و فقط خیره بهم نگاه میکرد و

من زیر نگاه های سنگینش معذب بودم..توی دلم هزاران بار اسم خدارو فریاد زدم و بازم  
ازش کمک خواستم

انگار که واقعا تنهام گذاشته بود و امیدی به نجاتم نبود!

از در پشتی باغ وارد شدیم صدای اهنگ و سروصدای مردم از پشت ویلا میومد

دستامو روی ساعد اشکان گذاشتم و دست گل رو با اون یکی دستم گرفتم

باهم وارد ویلای دوطبقه باغ شدیم.

چشم چرخوندم و نگاهی به ویلا انداختم

خیلی بزرگ و لوکس بود

سه دست مبل راحتی و کلاسیک توی سالنش چیده شده بود..یک طرف پیانوی

سفیدی قرار داشت و دو تا صندلی سلطنتی و سفید هم گوشه ای گذاشته بودن و دورش خالی  
بود

روی دیوار پشت صندلی ها کاغذ دیواری سه بعدی به رنگ سفید چسبونده شده بود

فضای زیبایی بود

پله ها به صورت مارپیچی به بالا منتهی میشدن و نرده ها از جنس شیشه بود



کف خونه هم سراسر سرامیک سفید بود و خبری از فرش نبود  
دقت که کردم دیدم از سفره عقد هم خبری نیست ظاهرا کسی اینجا بلد نبود بندازه!  
خب مهم نبود..هیچ چیز این عروس امشب مهم نبود...چون در هر صورت بخت و اقبال من  
سیاه بود.

روی صندلی ها نشستیم عاقد هنوز نیومده بود...و من خداروشکر میکردم که انقدر  
همه چیز داره طول میکشه

توی سالن چند تا خدمتکار مشغول رفت و امد بودن...دو سه تا مرد کت شلواری

هم بعد از اینکه بهمون تبریک گفتن رفتن روی مبل های روبه رویمون  
نشستن.بعد از اون هام پنج نفر خانوم و هشت نفر اقا وارد شدن با اینکه عرب  
بودن ولی کت شلوار و لباس های مجلسی پوشیده بودن..بعد تبریک به ما روی

بقیه صندلی ها نشستن

اویس خیلی خرم و شاد وارد ویلا شد

مارو که دید به سمتمون اومد و همونطور که دستاشو باز میکرد گفت

اویس-به به...ببینید کیا اینجان..مرغ عشق های امشب..

اشکان رو تو اغوش گرفت

چقدر پروئه به خدا کی گفته من عاشق این شازده پسر خودخواهشم؟مثلا

میخواست جلوی بقیه طبیعی جلوه بده لبخند

مصنوعی زد او ایس-به به عروس گلم

چیزی نگفتم و مثل خودش مصنوعی خندیدم

بعد از اینکه حسابی با اون چشمای هیزش سرتاپاهامو دید زد گفت او ایس-با اینکه از اخلاق

بویی نبردی ولی زیبا شدی.

بدون هیچ حرفی به سمت یکی از بادیگارد های گوشه سالن رفت و مشغول صحبت شد

نگاهم به در ویلا افتاد دوتا زن و مرد مسن وارد شدن..به هردوشون میخورد خیلی

باکلاس باشن و دقیقا برعکس این ادما بودن..زنه که از قیافشمعلوم بود خارجه

چون چشمای زیبایی داشت و چهرش هر مردی رو جذب میکرد

مرده هم از قیافش غرور میبارید و با اقتدار خاصی به بقیه سلام میکرد بدون هیچ

لبخندی.خیلی سرد و خشک...

چشماش رنگی بود نتونستم رنگشو تشخیص بدم اما همه چیش منو یاد یه نفر مینداخت

هاکان!!!!

نکنه امشب همه مهمون هارو هاکان ببینم؟واقعا این قلب و مغز نمیدارن یک

لحظه از فکرش راحت باشم

موهای سفیدش رو به پشت هدایت داده بود و کت و شلوار سرمه ای خیلی شیکی هم تنش

بود

معلوم بود اصلا مال دبی هم نیستن...

اشکان با یکی از مردهای عرب مشغول خوش و بش بود

اون مرد حسابی فکر منو مشغول کرده بود لحظه ای به سمتم برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد.

توی چشماش جز سردی هیچی نبود...تنم برای لحظه ای از اینهمه زمستون توی

چشماش یخ زد..بی نهایت نگاهش مشابه هاکان بود

حتی طرز برخوردش...کاش اصلا نمیومد و منو هوایی تر نمیکرد...انگار کل زندگیم

دست به دست هم دادن امشب من از غصه دق کنم.

در عرض چند ثانیه نگاهشو از من گرفت و در گوش زنش چیزی گفت

اون هم لبخندی زد و به ما نگاه کرد

به سمتمون اومدن...نمیدونم چرا ساختم بود باهاشون برخورد داشته باشم

احمقانه بود به خاطر اینکه نگاه مرده عین هاکان بود اینطوری برخورد کنم...

اشکان با دیدنشون لبخند پهنی زد و بلند شد

اون زنه با لبخند نگاهش قفل اشکان شده بود..از جلو فهمیدم چقدر رنگ چشمای

زنه به اشکان شبیه!

مرده هم بدون هیچ حسی اطرافو دید میزد و به ما نزدیک میشد

اشکان-باورم نمیشه دارم بعد از چند سال میبینمت...یعنی واقعه؟؟؟

اینارو خطاب به زنه میگفت..

نمیدونستم اصلا نسبتشون بهم چیه اشکان رفت و زنه رو

در اغوش کشید...

مرده سمت من اومد

برعکس قیافه مغرورش گرم و با صدای خیلی جذاب مردونه ای گفت

-سلام بهتون تبریک میگم...

بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم مثل خودش گرم گفتم الین-خیلی

ممنونم

سرشو تکون داد و لبخند محوی زد...نگاهشو دوخت به اشکان و زنه که هنوزم توی بغل هم

بودن..

یعنی این زنه کی میتونه باشه؟؟؟ رو

بهشون گفت

-سویل جان حالا دو دقیقه دل بکن بعدا رفع دلتنگی میکنید اون زنه که تازه فهمیدم اسمش

سویله,با لبخند اشکان رو رها کرد و به سمت من اومد با صدای بی نهایت زیبا گفت سویل)-

Oh mein Gott وای خدای من "به المانی" (لبخندی زدم

با حالت سورپرایزی که به خودش گرفته بود و با لحنی بی نهایت مهربون گفت سویل-خدای  
من این عروسکو از کجا آوردی شیطون!

اشکان خندید

اشکان-خدا از اسمون فرستاد همونطور خیلی

با کلاس ادامه داد سویل-میینی کاووس

چقدر بهم میان..یعنی کاملا برازنده ی هم

هستید..زیباترین

زوجی که تا به حال دیدم...

لبخند محوی زدم الین-

لطف دارید شما..

به مرده گفت کاووس؟چقدر اسمش هم اشناست..ولی هر چی فکر میکنم به یاد

نمیارم کجا شنیده بودم!!!!

سویل-اشکان جان مارو به عروسمون معرفی نمیکنی!؟

اشکان با خنده گفت

اشکان-اوه چرا چرا...یادم رفته بود..

رو به من کرد با همون لبخند

اشکان-عزیزم) اشاره کرد به سویل (سویل عمه مهربون و بی معرفتم که بعد از چندین سال اونم به خاطر عروسیم دارم میبینمش..ایشونم همسر محترمشون جناب کاووس گل....

و برگشت سمت سویل و به من اشاره کرد اشکان-و اینم

الین عروس من....

سویل با اخم تصنعی اشکانو نگاه کرد

سویل-بی معرفت باباته!! روبه من بالبخند ادامه داد(امیدوارم خوشبخت بشید کنار هم

عزیزانم...

الین-خیلی ممنونم!

هه!.... چه خوشبختی؟ میخواستم بگم از هیچی خبر نداری...نه تو نه هیچکس دیگه!

از پیشمون رفتن و روی مبل های انتهای سالن نشستن...

استرس تموم جونمو گرفته بود...توی دلم هنوزم خدارو صدا میزدم انقدر بی قرار بودم که دائم پاهامو با شدت زیر لباس تکون میدادم خدایا خودت میدونی که من از ته دلم نمیخوام این وصلت سر بگیره...

خودت میدونی که چقدر تنها و ضعیفم پس خودت کمکم کن...

صدامو بشنو تا دیر نشده

نذار این اتفاق بیوفته...نذار بدبخت بشم...خدایا یه کاری کن معجزه کن!!!

نمیخوام من این ادم رو نمیخوام... این جمع و خانواده و کشور رو نمیخوام!

بعد از ده دقیقه عاقد رسید

یه مرد قد کوتاه تپل که عینکی هم روی صورت داشت.. همراه دفتر بزرگ و قرمزی

روی نزدیک ترین صندلی به ما نشست بعد از سلام و

احوال پرسید

دفترشو روی میز باز کرد و با خودکارش شروع کرد توش نوشتن مدام آب دهنمو قورت

میدادم... به خاطر استرس اروم و قرار نداشتم

باورم نمیشد داره اتفاق میوفته.. کابوس من داشت اتفاق میوفتاد...

نمیخواستم به همین راحتی همه چی تموم شه

بعد از حدودا پنج دقیقه اعلام کرد که سالن ساکت بشه

صدای اهنگ از بیرون میومد ظاهرا بقیه بیرون درحال خوشگذرونی بودن

اره خب کی اینجا به دل بی قرار من نگاه میکرد؟! اونا برای عروسی من خوشحال

بودن... درحالی که داشتم توی بدبختی میسوختم..

عین ثانیه های نزدیک شدن به مرگ بود انگار شمارش

معکوس گذاشته بودن....

بالاخره عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد

عاقدها عو ذبا لله م ن ال شیطان ال رحیم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و قال رسول الله (صلى الله عليه و آله وسلم)

ال ن کا ح س ن تی....

دیگه نمیشنیدم چی میگه...دائم اشکامو پس میزنم...اشکان متوجه حال خرابم

شده بود..دستمو توی دستش گرفت و فشار داد..میخواستم مخالفت کنم اما چه فایده؟؟

من کنارشم..اینجا..امشب..توی لباس عروس...!و تا پنج دقیقه دیگه برای یک عمر

اسم کنار اسمش ثبت میشد خدایا

صدامو بشنو

خدایا چقدر دیگه زار بزدم...بابا!!! مگه من بندت نیستم؟؟؟اوردی منو عذاب بدی

فقط؟؟؟کوش اون حکمت و عدالتت...چرا خودتو بهم نشون نمیدی!!!تو خواستی

من زندگی کنم بیا جواب زندگی کردنمو بده خدا....من الان جز تو کیو صدا بزدم؟ کمکم

کن....

عاقدها-دوشیزه محترمه مکرمه سر کار خانم الین کاوه فرزند ارسلان کاوه آیا بنده

وکیلیم شما رو به صدق معلوم هزار و سیصد و هفتاد و هفت سکه بهار آزادی یک

جفت آئینه و شمعدان به عقد دائم آقای اشکان بهداد فرزند اویس بهداد در



بیاورم...عروس خانم ایا بنده وکیلیم؟؟؟

صدایی از گوشه سالن اومد همه برگشتیم سمتش...

همون مرده شوهر سویل بود بلند شده بود و با چشمای گشاد به من نگاه

میکرد..او ایس هراسون بلند شد او ایس-

چیشده کاووس؟!؟

با تحکم و تشر گفت

کاووس- او ایس!!!! این نوه اتابکه؟؟ پس کجائن خودشون!؟ چرا این دختر تنهاست؟؟؟

او ایس بی توجه به حرف کاووس به عاقد گفت ادامه بده

صبر کن ببینم اینجا چه خبره!!!! این از کجا اقا جونو میشناسه..خواستم حرفی بزنم

که عاقد دوباره سوال کرد...لحظات تشنجی بود همه با تعجب نگاهشون بین منو

اون مرده که اسمش کاووس بود میچرخید

عاقد- برای بار دوم عرض میکنم..عروس خانم ایا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم

اقای اشکان بهداد با مهریه معلوم در بیاورم؟

اب دهنمو پر صدا قورت دادم..چشمامو بستم...نفس عمیق کشیدم...خواستم لب باز کنم...که

یه دفعه صدای تیر اندازی نزدیک از توی حیاط اومد...صدای جیغ چند تا زن بلند شد

اشکان داد زد

اشکان-اینجا چه خبره؟؟؟؟ در با

شدت تمام باز شد....

کسی وارد درگاه شد که نزدیک بود همونجا سه چهار تا سگته ناقص بزnm!

نگاهی به منو اشکان انداخت با خشم و عربده گفت

هاکان-این ضیافت مسخرتونو جمعش کنید).روبه اویس کرد(شما آقای بهداد به

جرم ادم ربایی و برگزاری مراسم عروسی بدون اجازه والدین دستگیرید!

رو به عاقد کرد که رنگش مثل گچ شده بود هاکان-تموم

که نشده!!؟؟؟

عاقد-نه منتظر جواب عروس خانمیم...

هاکان با اخم به اشکان خیره شد

هاکان-جواب میخوای؟؟اینم جواب!!)بلند تر جوری که چهار ستون بدنمون بلرزه نعره

زد(نع!!

به سمتم اومد

اویس سریع جلوشو گرفت

اویس-پسره احمق به چه حقی وارد مراسم عروسی پسرم شدی و اینطوری

ابروریزی میکنی فکر کردی اینجاهم ایرانه؟؟؟

صدای شلیک ها هر لحظه زیاد تر میشد محافظا به بیرون هجوم بردن.. معلوم بود درگیری مسلحانست اوضاع خیلی بدی بود

پارسا همراه با چند نفر وارد شد..هنوزم همشون همون لباس ها تنشون بود روبه او ایس گفت پارسا-ایست...دستاتونو روی سرتون بذارید!!

حالا تیراندازی توی خونه هم راه پیدا کرده بود....صدای جیغ و هیاهو بالا رفته بود پارسا تفنگو روی او ایس نشونه گرفت...اشکان به سمت او ایس دوئید

هاج و واج به اطرافم نگاه میکردم

دروم پر شده بود از حسای مختلف مثل ترس و امید!زبونم قادر نبود چیزی رو وصف کنه باورم نمیشد بالاخره خدا صدامو شنید...

هاکانو دیدم که با سرعت به سمتم می اومد

قیافه ش هنوزم زخمی و ژولیده بود انگار خیلی مضطرب بود و عجله داشت مچ دستمو گرفت هاکان-باید بریم

منو دنبال خودش کشوند

با سرعت از اون ویلای کذایی زدیم بیرون..با لباس عروس دوئیدن سختم بود اما شوق و هیجانی که توی دلم بود به همه اینا می ارزید...عین یه ادمی شده بودم

که بهش شوکر زدن...همونطوری لال و هاج و واج!

صدای داد مردی متوقفمون کرد

-هاکان!!!!

برگشتیم سمتش... کاووس بود همون مرده که اگر وسط حرف عاقد بلند نمیشد

الان من بدبخت شده بودم...

هاکان اخم کرد

هاکان-اینجا چیکار میکنی!؟

کاووس-داری چه غلطی میکنی پسر!

هاکان-این شغل منه لطفا دخالت نکنید پدر!

پدر؟ پسر؟ کاووس بابای هاکان بود!؟

پس اگر باباش بود چرا اینجا بود!؟ مغزم برای لحظه ای قفل کرد

با بهت به هاکان و کاووس نگاه میکردم منتظر بودم یکیشون یچیزی بگه ولی

هر دو با خشم به هم زل زده بودن

کاووس-اون دختر الان عروس این جلسه... کدوم قانون گفته عروسو از سر عقد بلند کنی با

خودت ببری؟ هاکان همونطور خشمگین غرید

هاکان-همون قانونی که میگه این عوضیا تو روز روشن همین دختر رو از جلوی در

خونشون دزدیدن آوردن اینجا دارن غیر قانونی عقدش میکنن بدون اجازه

پدرش! من مامور شدم تا الین رو به ایران برگردونم! اصلا به دوستی قدیمی بین  
 شما و بهداد به من ربطی نداره من دارم وظیفمو انجام میدم پلیس دبی هم  
 میدونه... الانم وقت ندارم که بیشتر از این تلفش کنم! شمام برو پیخوشگذرونی و  
 زندگیت عین تموم این سال ها انگار نه انگار که پسری داری!. فقط نشون نده که  
 هستی پدر! بذار دهنم بسته بمونه!!!

دستمو با شتاب کشید و دوئید سمت باغ صدای کاووس رو از پشت میشنیدم که دائم میگفت  
 وایسید

ولی هاکان بی توجه فقط میدوئید چند بار نزدیک بود بخورم زمین... نفس کم

آورده بودم.. چون خیلی سریع میدوئید دقیقا مثل باد!

نمیدونم چی شد که یهو تورم از پشت کشیده شد و دست هاکانو رها کردم

به خاطر دردی که توی سرم پیچید جیغ

بنفشی زدم

داشتم توسط یه نفر درحالی که یکی از دستاشو دور دستام پیچیده بود تا تکون

نخورم به عقب کشیده میشدم

نفهمیدم چطوری صدامو انداختم رو سرمو شروع کردم به داد و بیداد

الین-هاکاااان کمک...هاکان!!!

هاکان هر اسون مسیر شو بر گشت و در حالی که نفس نفس میزد با چشمای  
خشمگین و متعجبش زل زده بود به اون کسی که منو با خودش میکشید  
هنوزم داشتم تقلا میکردم

هاکان با چشمای سرخ از عصبانیت با فریاد گفت

هاکان- دست کثیف تو بکش کثافت!! اوضاع رو از این برای خودت بدتر نکن!

از صدای خنده کسی که پشتم بود متوجه شدم اشکانه!

برای لحظه ای قلبم از تپش ایستاد...

نه! نمیخوام تو اوج سقوط کنم... چرا انقدر بدشانس شدم من....

اشکان- مثل اینکه یادت رفته کجایی رفیق قدیمی.. هنوزم تو خونه من! تو کشور

من! اینم عروس منه! من برای اینکه عروسمو دزدیدی باید از تشکایت کنم اما خب

فعلا میگذرم! فقط زودتر گورتو گم کن! خودتو نجات بده چون اگر سمج بازی دراری خونت

حلاله!

هاکان پوزخند زد

خدا میدونه چقدر دلم برای همین پوزخنداشم تنگ شده بود... پسره ی جذاب خودخواه!

هاکان- نه مثل اینکه یه چیزی هم طلبکار شدیم!

به سمتم اومد و لباسمو تا بکشه سمت خودش.. اما اشکان محکم تر منو گرفته بود

انگار کش بودم که هی اینور و اون ورم میکردن!

هاکان- تا سه شماره وقت داری اینو رها کنی.. غیر از این باشه میزنم به سیم آخر و

اصلا واسم مهم نیست خونت هم گردنم بیوفته!

اشکان تک خنده ای کرد

هاکان همونطور پر تحکم ادامه داد هاکان-

یک.....دو.....س-

خواست شماره سه رو بگه صدای اشنایی از پشت گفت

-ایست!.....از این فاصله بگیر... خلع سلاح کن و دوتا دستاتو خیلی اروم بذار روی سرت.

سرمو چرخوندم که دیدم پارسا خیلی جدی اسلحه رو به سمت اشکان گرفته

انگار از دیدنش دنیارو بهم دادن.. خوشحال شدم که بالاخره یکی از این وضعیت نجاتمون داد

اما این خوشحالی ثانیه ای طول نکشید که با دیدن اسلحه روی پیشونی هاکان جیغ بنفشی زدم

اشکان کلت مشکیشو روی سر هاکان گرفته بود خودمو تکون

دادم و از اسارتش دراومدم

رو به روش ایستادم خیلی جدی به پارسا زل زده بود خطاب بههاکان گفت

اشکان- دستاتو ببر بالا.. بلند داد زد( دِ بالا..

هاکان خیلی اروم و خونسرد دستاشو برد بالا و به معنای تسلیم نگه داشت

انگار نه انگار یه تفنگ روی پیشونیش بود چهرش فوق العاده معمولی و اروم بود

از ترس قبض روح شده بودم..فقط میتونستم اجازه بدم اشکام سرازیر بشن

صدای تیر اندازی هنوز از توی ویلا میومد

بالاخره به حرف اومدم و درحالی که از گریه صدام میلرزید و هق هق میکردم

خطاب به اشکان گفتم

الین-اشکان توروخدا ولش کن...جون هر کی دوست داری کاریش نداشته

باش...اون اسلحه رو بذار زمین..).چشمامو بستم و دوباره ادامه دادم(باهات

ازدواج میکنم فقط توروخدا بذار برن...قول دادی بهم..

هاکان با عصبانیت داد زد

هاکان-تو غلط کردی با این مرتکبه رذل ازدواج کنی!(روبه اشکان گفت(مگه از روی

جنازه من رد بشی بذارم همچین غلطی بکنی!

ای خدا...یکی به این هاکان بگه بابا لعنتی با قلب بی جنبه من اینطوری نکن...تو

که نمیدونی با هر بار غیرتی شدنت چند تا کارخونه قند تو دلم آب میشه!؟

اگر میدونستی مراعات این دلو میکردی...

چطوری میتونم عاشق این مرد نباشم؟!حتی وقتی تفنگ روی شقیقه دست از



غیرتی شدنش برنمیداره..!حتی وقتی نمیدونه تا پنج دقیقه دیگه زندست یانه بازم از این کارا میکنه...

چطوری تونستم این همه مدت عشقشو انکار کنم....چقدر بی رحم بودم و خبر نداشتم!...من هاکانو صادقانه میخوامش...

نمیدونم این غیرتی شدنشو بذارم پای چی؟!ولی مطمئنم اگر روزی به روش بزنم تکذیب میکنه و میگه جز وظایفم بوده..حتی اگر جز وظایفشم نباشه هیچوقت غرورش اجازه نمیده مستقیم حرفش رو بهم بزنه...

اشکان- تو کی باشی که برای من و زنم تعیین تکلیف کنی؟!پسره احمق مثل اینکه

یادت رفته کجایی..بهتره زیپ دهننتو بکشی چون اون وقت حتی دیگه اینجا

نیستی تا مراسم عروسی مارو ببینی... (روبه من گفت)مگه چی برات کم گذاشتم

لعنتی که اینطوری برای رفتن له له میزنی؟غیر از این بوده که هر کاری خواستی

برات کردم؟؟؟غیر از این بوده که واقعی عاشقت بودم؟؟غیر از این بوده که سعی

کردم مثل ادمای اینجا نباشم برات؟غیر از این بوده که سعی کردم خوب باشم؟(داد

زد)هاااان؟؟؟

لحن و حرفاش خیلی تلخ بود..یه جوری که حس کردم من مقصر تموم این ماجراهام...

خواستم لب باز کنم جوابشو بدم که هاکان

تو یه حرکت زد زیر دست اشکان و تفنگ از دستش افتاد حمله ور شد سمتش پی  
در پی بهش مشت میزد..من یکی که اگر جای اشکان بودم تا الان مرده بودم! انقدر  
وحشیانه و پر حرص توی صورتش مشت خالی میکرد که در عرض چند لحظه  
اشکان صورتش پراز خون شد...

دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدای جیغم بالا نره...

اشکان پرید سمت کلتش و سمت هاکان هدف گرفت..دستشو روی ماشه

گذاشت...چشمامو با شدت بستم و جیغ کشیدم... صدای شلیک گلوله اومد

....سریع چشمامو باز کردم و با عجز بهشون نگاه کردم..هردوتاشون توی چشمای هم خیره  
شده بودن..

نمیدونستم به کدومشون تیر خورده!!

دوئیدم سمت هاکان اشکان در حالی که زل زده بود بهم بدون اینکه پلک بزنه افتاد و پخش  
زمین شد...

بلند هینی کشیدم...

با اینکه خوشحال بودم که هاکان تیر نخورده اما دوست نداشتم اشکان هم تو این وضع بینم

نگاهی به پشت سرش انداختم پارسا با دستای لرزون درحالی که هنوزم تفنگش

رو توی دستش فشار میداد بهت زده به اشکان نگاه میکرد با تعجب لب زدم  
الین-پارسا...

باورم نمیشد بهش شلیک کرده

اینطوری توی دردسر بزرگی می افتادیم...

هاکان خم شد طرف اشکان که حالا چشماش بسته شده بود نبضشو گرفت

هاکان- کند میزنه! با عصبانیت سر بلند کرد(چه غلطی کردی پارسا...میدونی تو چه دردسری  
افتادیم!?!)

پارسا همونطور لرزون گفت

پارسا-ن..نمیخواستم بهش ..ش ..شلیک کنم..دیدم میخواد بهت شلیک کنه ن..

بقیه حرفشو خورد و نفس های پی در پی کشید هاکان بلند شد و

مچ دستمو گرفت هاکان-وقت نداریم پارسا بجنب باید بریم!

پارسا سعی کرد حالتش رو حفظ کنه به طرف ما اومد و دوباره شروع کردیم به

دوئیدن..باغ بزرگ و خیلی تاریکی بود فقط نور ویلا باعث شده بود یه چیزایی بینیم

از جلو، سایه دوتا مرد رو دیدم که ایستادن سرعتمون کم

شد

پارسا-گامون زائید هاکان...

صدای او پس از تاریکی اومد

او پس-کجا با این عجله؟ حالا مهمون بودین...

تم از ترس میلرزید... بازوی هاکانو گرفتم و فشار دادم لحظه ای به سمت برگشت

و با چشمای جذاب و مشکیش گرم بهم نگاه کرد..همین نگاه کافی بود تا شجاعت قبلیم رو به

دست بیارم

او پس رو به یکی از همون قلچماق ها گفت او پس-فعلا

دختره رو ببرید....

یکیشون به سمت اومد اون یکی با اسلحه خیلی گنده ای جلوی پارسا و هاکان

ایستاد تا دخالت نکنن..

دستامو از پشت گرفت

الین-نه...ولم کن لعنتی...چیکار دارید....بذارید برم..ولم کنیدعوضیا

او پس-انگاری یادت رفته قرار بود امشب عروس کی بشی دخترجون...اقا پلیسه رو دیدی باز

هوایی شدی؟!

اشکام همونطور وحشیانه صورتمو خیس میکرد

الین-دست از سرم بردارید خستم کردید!از همتون متنفرم امیدوارم قبل از اینکه به خواستتون

برسید بمیرم!

او پس قهقهه که بیشتر شبیه خنده شیطانی بود زد...

اویس-اون که از خدومه..فکرش رو بکن!نوه اتابک رو خودم به خاک بسپرم)با لذت  
 خاصی گفت(به به...با هیچی این حس شیرین رو نمیشه عوض کرد!  
 هنوز نمیدونست پسرش زودتر از من افقی شده....دروغ چرا از واکنشش  
 میترسیدم...

رو کرد به نگهبان با خنده گفت اویس-

جون ب کن گنده بک..

همون مرد وحشتناکه که اسمش ابراهیم بود به سمت اومد هاگان میخواست

تکون بخوره که اسلحه جلوش قرار گرفت

لحظه اخر دیدم ابراهیم دستمالی روی دهنم گذاشت,پلکام سنگین شد و چیزی

نفهمیدم\*\*\*\*\*

تکونی خوردم و اروم پلک زدم...

نوربی رحمانه به چشمم خورد و باعث شد برای لحظه ای سریع بیندمشون

سعی کردم خودمو عادت بدم چشم چرخوندم و

اطرافمو نگاه کردم

خواستم دستمو تکون بدم که دیدم به صندلی بسته شدم..

یه اتاق قدیمی بدون هیچ پنجره ای..و فقط گوشه ای از اتاق در چوبی قرار داشت..

با همون لباس عروسم بودم!

نگاهی به ادمی که کنارم مثل من روی صندلی بسته شده بودانداختم

باورم نمیشد هاکان بود...ته دلم به خاطربودنش ذوق کردم سرش خم شده بود و

چشماش بسته بود حدس میزدم بیهوشش کرده باشن

باورم همیشه بازم گیر افتادم..یعنی حتی یک لحظه هم نتونستم طعم ازادی رو

بچشم؟! هوف...این چه اوضاعیه دیگه!؟

اما این دفعه مثل دفعه های پیش نمیترسیدم و حتی اونطوری ناراحت

نبودم..دلیلشم وجود هاکان بود ترسیدم

بلایی سرش آورده باشن سعی کردم صدام

رو صاف کنم الین-هاکان؟

چند بار مدام اسمش رو صدا زدم

دیگه اخراش بلند بلند صداش میکردم..چون فکر کردم واقعا بلایی سرش اومده و

لحظه ای از نداشتنش ترسیدم..

تکون کوچیکی خورد که ساکت شدم امیدوارانه

بهش زل زده بودم

بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد و همونطور که نیمه باز بود اطراف رو کنجکاوانه نگاه کرد

چشمش به من افتاد اخمی روی پیشونیش نشست

الین-هاکان اینجا چه خبره..گیر افتادیم دوباره نه؟

سرش رو انداخت پایین کمی توی جاش جابه جا شد و صاف نشست

عجب بازوهای پهن و سفتی داشت! چون پیرهنش پاره شده بود پوست صاف و برنزش توی

چشم میزد

خاک تو سر هیزت کنم باز هم توی این موقعیت دست از این کارات برنمیداری الین خانم...

سریع چشمم رو گرفتم و بهش فرصت ندادم با نگاهش غافلگیرمکنه

باهمون صدای جذاب و بمش درحالی که به خاطر بیهوشی دورگه شده بود و من

صدبرابر بیشتر از قبل ضعف کردم براش گفت هاکان-میبینی

که!همون دردسر قبلی

الین-پس پارسا چی شد؟ بقیه گروهتون چی؟ اشکان چی شد؟! او ایس چیکار کرد؟؟؟

هاکان پوزخند تلخی زد...و چشماشو از روی عصبانیت بست دلم بدجور شور میزد

منتظر به لباس خیره شده بودم با حالت غمگینی گفت

هاکان-پارسا و بقیه گروه شهید شدن...

((عاشقم باش

هرچند همه بگویند که رسیدنمان به هم محالترین

اتفاق تاریخ است عاشقم باش و

بگذار که به همه ثابت شود ما

همان ممکن ترین محال دنیا

خواهیم بود...).

سوزش بدی توی قلبم حس کردم... سعی کردم نفس عمیق بکشم اما انگار هوا کم بود..

درحالی که سعی در پس زدن بدترین احساساتم داشتم با لکنت گفتم ایین-

چی؟ پ... پارسا شهید... شد؟!

چشماشو دوباره بست به وضوح منقبض شدن فکش رو دیدم میخواستم لب باز کنه

بگه دروغه... شوخیه... توهمه.. کابوسه!

اما نگفت... نمیدونم شاید پنج دقیقه همونطوری زل زده بودم بهش بدون اینکه تکونی بخورم...

نمیخواستم باور کنم چه بلایی سر پارسای مهربون اومده با تمام زور بغضمو

پس میزدم اما چندان موفق نبودم لرزون گفتم

ایین- بگو که.. دروغ.. میگی..! (بغضم تشدید شد) هاکان بگو اینا یهدروغ

مسخرست.. بگو پارسا به خاطر من شهید نشده.. بگو گروهتون هنوزم زنده است!

حرفی نمیزد فقط چشماشو بست... و سعی میکرد خودشو کنترل کنه اما من زده



بودم به سیم اخر احساس گناه و غم تموم قلبمو فرا گرفته بود  
 الین-لعنتی بگو یه کابوسه! بگو زنده ان فقط حالشون یکم بده... بگو پارسا هنوز زندست...  
 هنوزم چیزی نمیگفت  
 به گریه افتادم... با صدای بلند زار میزدم و به خودم لعنت میفرستادم...  
 الین-لعنت بهت الین... لعنت به این زندگی... همش تقصیر من بود... به خاطر من  
 شما اومدین اینجا... چشمامو بستم و داد زدم (پارسا چرا!!!! خدایا!...)...  
 نزدیک به ده دقیقه همین اوضاع روال پیدا کرد...  
 دیگه سکوتی بینمون نبود یا حرف ها و لعن و نفرین های من بود... یا صدای هق هقم...  
 هاکان-بسه دیگه... پارسا اگر شهید شد به خاطر تو نبوده! قسمتش همین  
 بوده.. شاید هم کارمای اشکان رو پس داده...  
 با سرعت برگشتم و نگاهش کردم.. گریه م قطع شده بود الین-اشکان؟؟؟  
 همونطور که نگاه مشکیشو به زمین دوخته بود با صدای ارومی گفت  
 هاکان-اره... ظاهرا مرگ مغزی شد!  
 هین بلندی گفتم و با بهت بهش نگاه کردم...  
 الین-وایی هاکان بدبخت شدیم... او ایس هیچوقت از خون پسرش نمیگذره.. اونم اگر  
 بفهمه ماها اینکارو کردیم...

هاکان برگشت و زل زد توی چشمام... عمیق و گرم... پر احساس  
 چرا دروغ بگم؟! داشتم عین بید به خودم می لرزیدم... نگاهش تا پوست و استخوان  
 نفوذ میکرد، قلبمو به صدا در می آورد... قلبی که تا الان بی سروصدا مونده بود و  
 بعد اومدن هاکان شد پر سرو صدا ترین!... منه مغرور خودخواه و خودپسند حالا شدم عاشق  
 ترین...

مسخ چشمای هم شده بودیم... بدون اینکه کسی حرف بزنه.. انگار میخواست یه  
 چیزی قبلش بگه اما با دیدنم حرف تو دهنش مونده بود..  
 اون چشمای مشکی کشیده و خوش حالت... مگه میشه کسی عاشقش نشه؟!... به  
 قلب منم نفوذ کرد چه برسه به بقیه!

خدایا یعنی میشه این مرد مال من بشه؟! میشه اخر این قصه خوب تموم  
 بشه؟ میشه همه ش یه کابوس شبانه باشه و بلند شم بینم هنوزم همه چیز رو  
 دارم...؟

یعنی میشه نجات پیدا کنیم؟!

نمیتونستم چشم ازش بردارم... بی نهایت مجذوبم کرده بود... من با هاکان پا روی تموم قانونام  
 گذاشتم...

با هاکان شده بودم یه الین دیگه!... انگار با عشقش بزرگ تر شده بودم...

اره عشقش منو بزرگ کرد...عاقل ترم کرد..اروم ترم کرد...دیگه اون الین قبلی نبودم  
 که مدام دنبال بحث با هاکان باشه و بخواد حرصشو در هر شرایطی دربیاره...  
 یه الین اروم و عاشق!...مطمئنم که عشقم واقعیه...چون هیچکس رو مثل هاکان  
 تو زندگیم نخواستم...چون چندین ماه انکارش کردم و از عشقش فرار کردم...  
 اما اخر هم نتونستم...هنوزم باورم نمیشد اسمم نرفته توی شناسنامه اشکان..و  
 الان پیش هاکان نشستم!

باورم همیشه کابوسام راجب اشکان تموم شده...و اشکان کارمای زورگویی هاشو پس داده...  
 هنوزم باورم همیشه خدا صدامو شنید و توی لحظه اخر منو از پرتگاه دور کرد  
 هنوزم باورم همیشه پارسای مهربون...اون پسر شوخ و شاد شهید شد...  
 به خودم اومدم دیدم هاکان اخم کرده ولی نگاهش هنوزم گرم بود...خیلی گرم...  
 این گرما به قلبم سرایت کرده بود،باعث میشد قلبم براش بی تاب تر بشه...اخه  
 معنی این نگاهشو چی میتونم برداشت کنم؟چرا جونشو برام گذاشت؟چرا  
 نرفت؟چرا برگشت؟؟شاید هم من خیالاتی شدم و به قول خودش اینا همه وظیفست...  
 پوزخند تلخی زد و نگاهمو از چشمای متعجبش گرفتم...

شاید قرارنباشه هیچوقت مال من باشه...اما برای من این ثانیه ها کنار هاکان خوده بهشته!  
 میخوام خودم رو دور کنم از واقعیت،اگر قرار نیست مال هم باشیم میخوام این

ثانیه ها رو از داشتنش استفاده کنم...نمیدونم چی در انتظارمونه!مرگ؟ یا زندگی دوباره!اگر مرگ باشه که حاضرم کنار هاکان بمیرم...اما قول میدم لحظه اخر عشقمو اعتراف کنم

اگر زندگی دوباره ست دیگه اذیش نمیکنم و میذارم بره...چون اگه منو بخواد میمونه...نمیخوام با زور نگهش دارم...نمیخوام اویزون کسی باشم...حاضرم تا اخر عمر از عشق و جدایی بسوزم ولی غرورمو برای این موضوع زیر پا نذارم درسته همین غرور باعث شد من چندین ماه با خودم و زندگی لج کنم و از عشقی که تازه توی قلبم جوونه زده بود دور بشم..اما گاهی ام لازم بود!

هاکان-من نمیدونم اویس میخواد چیکارکنه...دیگه هیچی مهم نیست...ماموریت با شکست مواجهه شده...مطمئنا تا بچه ها حکم دوباره بگیرن و بتونن وارد عملیات بعدی بشن خیلی اتفاق ها افتاده...

منظورش رو فهمیدم...نفس عمیقی کشیدم..شایدم اخرین نفس هام بود! و چقدر سخته!من به تازگی فهمیدم ناشکر ترینم...هروقت که میفهمم چیزی رو میخوام از دست بدم تازه قدرش رو میدونم...تازه میفهمم این نفس ها شیرینن...وقتی به این فکر کنی که تا یک ساعت دیگه ممکنه نتونی ریه هاتو از اکسیژن پر و خالی کنی..و ممکنه نتونی چشم بچرخونی و زندگی تلخ و شیرینتو ببینی...ممکنه نتونی

صداها رو دیگه بشنوی... از همه مهمتر نتونی چشمای گیرای دلبر و صدای  
 دلنشینشو تو ذهنت بارها و بارها حک کنی اون موقع شیرینی  
 داشتن همه چیز رو میفهمی...

خیره شده بودم به نیمرخ جذابش... این مردانقدر جذاب و تو دل بروئه که زبونم  
 قادر به وصف این زیبایی ها نیست...

ته ریش و سیبیلش بیشتر از هر چیزی صورتشو خشن تر و مردونه تر میکرد..! با  
 اینکه سن کمی داشت اما هم از نظر عقلی هم ظاهری پخته تر بود این-میشه تعریف کنی که  
 دیشب چی شد...

سرشو تکون داد نفسشو فوت کرد برگشت  
 و به چشمام نگاه کرد

خب یکی نیست بهش بگه دلبر تو که اینطوری نگاهم میکنی مگه من میتونم  
 حواسمو به چیز دیگه ای به بجز چشمات بدم؟... این قلب بیتابته... این حس یک  
 طرفست... بی تاب ترم نکن نامرد

البته من لفظ نامرد رو برای این عشق یکطرفه استفاده میکردم... اما فقط خدا میدونه که هاکان  
 از هر مردی مرد تره!  
 لبشو با زبون تر کرد

یادمه دیروز حاضر بودم کل زندگیمو بدم یک لحظه داشته باشمش... الان انگار توی

این جهنم بهم تیکه از بهشت رو دادن صدای

دلنشین و بمش به گوشم رسید

هاکان-بعد از اینکه بیهوش شدم.. با اینکه کلی تقلا کردم تا جلوشونو بگیرم ولی

نتونستم.. از پیشمون بردنت... یکی از همون محافظا با وحشت اویس رو صدا زد و

باهم رفتن... دوتا دیگه هم مراقب ما بودن متاسفانه اشکان تموم کرده بود.. گلوله

به پشت سرش اصابت کرده بود... و درجا مرگ مغزی شد.. اویس هم وقتی

فهمید! پوزخند زد (باید میدیدی چه حالی شده بود! از این رو به اون رو... عین یه

روانی حمله کرد سمتمون پارسا وقتی اوضاع رو دید برای اینکه به من صدمه ای

نزنه اعتراف کرد که کار اون بوده.. اویس هم.. چشماشو بست و نفس عمیق

کشید... وقتی چشماشو باز کرد سفیدی چشماش به سرخی میزد نفهمیدم از خشمه

یا بغض! (مثل یه قاتل و جانی تفنگو گرفت جلوی پارسا و به رگبار بستش... پارسا... رفیق

صمیمی من! جلوی چشم من به دستای اویس کشته

شد... با اینکه حقش این نبود! به خاطر من توی دردسر افتاده بود... پارسا بی نهایت

خوب بود... این خوب بودن توی این دنیای کثیف حیف بود... فکر کنم برای همین هم رفت!

معلوم بود حالش اصلا خوب نیست برای اولین بار لرزشو توی صدای محکمش

حس کردم... خب حق داشت... منم اگر خدایی نکرده دوستصمیمیم جلوی  
چشمام به رگبار بسته میشد شاید اوضاعم بدتر از هاکان بود... این بیچاره هیچ  
کاری هم نمیتونه بکنه

داشتم داغون میشدم با شنیدن حرفاش... نتونستم جلوی اشکامو بگیرم... گریه  
کردم برای پارسایی که بی نهایت خوب بود... مثل یه فرشته بود! عین یه ناجی سر  
رسید خودشو توی دردرس انداخت تا فقط ما صدمه ای نبینیم... امیدوارم هر جا که  
هست خدا حواسش بهش باشه... وقتی به شوخی و خنده و حمایتا و مهربونیاش  
فکر میکردم... گریه م شدت میگرفت... یاد کل کلامون توی ماشین افتادم... یاد دختر  
شجاع گفتناش... شوخیاش... غیبت کردنامون...

هاکان بعد از چند لحظه دوباره به حالت عادی برگشت و با صدای خشمگینی  
گفت

هاکان- قسم میخورم اگر یک لحظه قبل از مرگم فرصت پیدا کنم با همین دستام  
اویس رو بکشم! اونی که باید میمرد اویس بود نه پارسا! حتی حق اشکان هم مرگ  
نبود! اما نمیدونم این چه عدالتیه!!

صداش از بغض میلرزید باورم نمیشد این مرد غمگین و شکسته ای که جلوی من  
نشسته هاکانه.. من که زیاد پارسا رو نمیشناختم به خاطرش به این وضع افتادم

چه برسه به هاکان و خانواده پارسا...

هاکان ساکت شده بود و به روبه روش نگاه میکرد عمیقا توی فکر بود چون انگار

هیچی نمیدید و تو این دنیا نبود

اما من هم از این موقعیت استفاده کردم حسابی دی دش زدم...

واقعا خنده داره تو این وضعی که هیچی معلوم نیست دارم پسر مردمو دید

میزنم... امیدوارم حالا حالاها از توی فکر در نیاد تا من یه دل سیراین چهره جذاب

رو بینم و تو ذهنم حکش کنم صدای

چرخش کلید توی در اومد

صاف نشستم و نگاهمو دوختم به در روبه روم

منتظر هر چیزی بودم! مرگ، زندگی... و حتی دوباره حبس!

اویس وارد شد...

اما بی نهایت شکسته تر از قبل شده بود انگار توی این یک شب پیر تر شده بود...

و چقدر من خوشحال بودم از دیدن ناراحتیش... از وقتی اومده بودم دبی ریش و

سیبیل گذاشته بود یادمه

همیشه میگفتم عین بابانوئل شده... اونموقع هنوزم بین سیبیل و ریشاش موهای

مشکی پیدا میشد.. اما الان هیچی جز سفیدی نبود! جالب بود که توی یک شب



این اتفاقات بر اش افتاده..اونم عین من...

با کینه و نفرت به منو هاکان نگاه کرد وقتی نگاه مارو

دید خنده هیستریکی کرد

اویس-اومدم تکلیفتون رو روشن کنم!دیگه دارید وقتمو الکی میگیرید..

چشماشو برای لحظه ای بست وقتی بازشون کرد نم اشکو توی چشماش میدیدم

اویس-شما عوضیا...باعث شدید پسرم بمیره!!از خون پسرم نمیگذرم...!!)با فریاد

گفت(میکشمتون...فقط خون در برابر خون!!فهمیدید؟؟فقط قصاص!!!!

مثل اینکه به کشتن پارسا راضی نشده بود...ترس تموم جونمو فرا گرفت..اما با

وجود هاکان دلم قرص بود...نمیدونم توی بودنش چی بود که انقدر ارومم

میکرد..انگار باهاش میتونستم مقابل تموم سختی ها بایستم..حتی مرگ...

حاضرم بمیرم...ولی در کنار عشقم!اینجا پایان خطه...پایان زندگی ما...

هر چند هیچ چیز با عدالت پیش نرفت...اما دیگه رسیدیم بهاخرش...

آخر این داستان....پارسا رفت..اشکان رفت...من موندم و هاکان...ولی خوشحالم که ثانیه های

آخر رو کنارشم

صداش اروم تر شده بود منتهی معلوم بود حسابی حرصیه

اویس-اما قبلش)...اشاره کرد به هاکان...هاکان تیز نگاهش کرد(باید یه چیزایی

رو بدونی شازده...یه چیزایی که شاید باید چند سال پیش میدونسی..قهقهه  
 زد(میخوام قبل مرگت یه دور با حرفام بکشمت...چون میدونم کل زندگیت رو تا  
 الان پای این موضوع گذاشتی..پس خوب گوشاتو بازکن...  
 هاکان فکش منقبض شده بود...و دستای مشت شدشو فشار میداد چی بود که انقدر  
 عصبیش کرده بود؟! منتظر به او ایس چشم دوخته بودیم...  
 او ایس-جناب سرگردی که چندین سال زندگیتو پای این پرونده گذاشتی دنبال  
 هویت اون آدمی که باعث اون اتفاق افتاد گشتی درسته؟..اما نکته اینه که دنبال  
 چه مدرکی از سویل گشتی!؟  
 هاکان با چشمای گرد شده نگاهش میکرد و حرفی نمیزد دوست داشتم زودتر  
 بفهمم منظورش چیه با خنده و نفرت گفت  
 او ایس-درست حدس زدی سویل پشت کل اون ماجرا بود...  
 هاکان نفس توی سینهش حبس شد و رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود...  
 نگران بهش نگاه میکردم میخواستم اسمشو صدا بزنم تا یه چیزی بگه..اما انگار لال شده بودم  
 با تمسخر ادامه داد  
 او ایس-اره! سویل خواهر زیبای من...زن پدرت! تعجبم از اینه که چطور خودت متوجه  
 نشدی؟..انتظار داشتم با هوش و مهارتی که داری زودتر از اینها بهنتیجه

برسی... شاید هم سویل کارش رو خوب بلد بوده! هر چند... (پوزخند زد) (بعد از ازدواج با کاووس کلا ارتباطش رو با ما قطع کرد.

هاکان عین یه مجسمه با چشمای گشاد به او ایس زل زده بود و کوچیکترین حرکتی نمیکرد... او ایس قدم زنان شروع به صحبت کرد

او ایس-توی جوونی با کاووس روزای خوبی رو گذرونیم! رفت و امد خانوادگی داشتیم... این بین نفهمیدم سویل چطوری عاشقش شد... این موضوع رو بعد از ازدواج کاووس فهمیدم..

وقتی کاووس و دلبر باهم ازدواج کردن... سویل شاد و خرم به یه دختر افسرده تبدیل شده بود.. مدام گریه میکرد و توی خودش بود... منزوی شده بود و با هیچکس صحبت نمیکرد چون درگیر کارم بودم نتونستم زیاد بهش برسم! حدودا یک سال بعد از ازدواج پدر و مادرت، اومد پیشم و عشقش رو نسبت به پدرت اعتراف کرد.. گفت نمیتونه فراموشش کنه.. هر کاری کرده نشده! گفت دلبر اومده و عشقشو ازش دزدیده! ازم کمک خواست... بهش گفتم قید کاووس رو بزنه سویل دختر بی نهایت زیبایی بود و خواهان زیادی داشت چون چهرش شبیه به مادرم بود.. مادرم یه زن روسیه ای بود... با چهره شرقی و زیبا! اما اون دست بردار نبود.. حتی چندین هفته بهش وقت دادم تا فکراش رو بکنه.. آخرش هم گفت الا و

بلا کاووس رو میخواد!.. برای من مهم نبود... بهم خوردن زندگی دلبر و کاووس هیچ اهمیتی برای من نداشت... مهم خوشحالی خواهرم بود... چندین سالگذشت.. تا پسرشون بزرگ شد... به پسر بچه هشت نه ساله!) تک خنده ای کرد (همینطور تخس و مغرور اما خیلی شیطون... اون موقع ها زیاد میخندیدی! یادته نه؟ صدای سایش دندونای هاکان رو، روی هم رو به وضوح میشنیدم... ظاهرا خیلی خیلی عصبی بود. اویس-دلبر زیاد سویل رو ندیده بود، اما کاووس خوب میشناختش... منتهی سویل هم بازیشو خوب بلد بود! بدون اینکه بذاره کاووس چیزی بفهمه پیش میرفت! خیلی ماهرانه... از کاووس خواستم توی شرکتش یه کار برای سویل جور کنه... اولش تعجب کرد اما منم دلیلای مختلف اوردم تا قانع شد... سویل اونجا میخواست شانسشو امتحان کنه.. اما متاسفانه کاووس خیلی مردمحکمی بود) پوزخند زد (اصلا نم پس نداد! سویل دیگه زده بود به سیم همه جوره دلبرو مقصر میدونست...) زل زد تو چشمای هاکان با عصبانیت ادامه داد (راستم میگفت.. دلبر یهو از کجا پیداش شد؟ حق سویل بود که به خواستش برسه نه اون! منم وقتی دیدم حق با اونه کمکش کردم! وقتی دیدیم هیچجوره نمیشه کاووس رو از میدون به در کنیم روی دلبر کار کردیم.. سویل اونو نسبت به کاووس شکاک کرد... دقیقا همونطور که میخواستیم پیش رفت! بینشون اختلاف افتاد.. کاووس با

اینکه اونموقع ها بعضی شب ها رو هم میومد پیش من میموند..اما اصلا به سویل کاری نداشت..شاید همین محکم بودنش سویل رو مجذوب خودش کرده بود!نفهمیدم چطوری گذشت...من فقط گفتم پشتشم اگر کمکیخواست بهم بگه..نمیدونم سویل چیکار کرد اونشب!رفت و چیا به دلبر گفت..بعد از اون هم که خبرش اومد دلبر خودشو کشته...با کارای سویل شکش تبدیل به یقین شده بود..تحمل خیانت نداشته...چون اونم عاشق کاووس بوده,سویل توی اون مدت دیگه سعی کرد علنا به کاووس نزدیک شه...ایندفعه دیگه موفق شد...حقش بود موفق شه..خواهر بیچاره من عاشق و سینه چاک پدر بی احساس تو شده بود..).لبخند تلخی زد(برعکس من عاقبتش خوب شد و به خواستش رسید...و اما تو! جلوش ایستاد...

هاکان از زور خشم به خودش میلرزید..حسابی ازش ترسیده بودم قیافش به کبودی میزد...توی عمرم اینطوریش رو ندیده بودم..دیگه میترسیدم از خشم سکنه کنه یا قلبش بگیره اویس با همون لبخند مسخرش ادامه داد...

اویس-نمیدونم از کجا وچه طور به این موضوع شک کردی و پدرت رو برای همیشه ترک کردی...احتیاجیم به دوستنش ندارم!مهم الانه..خواهرم عشقشو داره...منم دارم انتقاممو میگیرم...همه چیز داره عالی پیش میره)مکت کرد(به هر حال امشب

آخرین شب زندگیتونه.. حسابی لذت ببرید!

قهقهه زنان از اتاق بیرون رفت.. واقعا این مرد مریض روانی بود.. همه جوهره حال روحیش وخیم بود...

نگران هاکان بودم! زل زده بود به جای خالی اویس... صورتش هنوز کبود بود... تازه فهمیدم اوضاع از چه قراره!

چقدر این مرد زجر کشیده بود! چقدر تحمل دیدن خیانتی که اونموقعاتبات نشده اما از جانب پدرش سخت بوده.. اونهمه دعوا و کش مکش... درنهایت خودکشی مادرش.... و چقدر قوی بود....

با نگرانی بهش نگاه کردم الین-هاکان  
جان... حالت خوبه!؟

با شنیدن 'جان' اخر اسمش برگشت سمتم و نیم نگاهی بهم انداخت ای بابا حسش رفت... هی میخوام خوب باشم مهربون باشم نمیداره ها... یه جوری نگاهم میکنه انگار فرشته عذابم حالا دارم مهربونی میکنم... یه جور غیرممکنی! اهمیتی به نگاهش ندادم...

الین-ببین من میدونم چه زجری کشیدی... میتونم بفهممت که چه درداییو تحمل کردی... ولی اروم باش.. ببین اویس هم خودش گفت میخواد حرصت بده نذار به خواستش برسه!

با حرص و خشم غرید

هاکان-اخه چطوری؟؟ چطوری میتونم اروم باشم! نه تو به من بگو!؟ بعد از پونزده

شونزده سال قاتلشو پیدا کردم! قاتل مادر بیگناهمو... قاتل اون زندگی و

خوشبختیمونو... این خانواده کثیف تموم خوشبختی منو گرفتن! بگو چطوری اروم باشم!!!

چشماس سرخ شده بود... از پیشونیش عرق میومد و رگ های گردنش متورم شده بودن...

یه جورایی هم ترسناک شده بود! بیش از اندازه عصبی بود..

الین-هاکان بین.. اینطوری نکن باخودت.. میتو رسم خدایی نکرده بلایی سرت

بیاد.. تو رو خدا اروم باش من به جز تو اینجا کسی رو ندارم..). اره جون خودم.. اینارو

میگفتم تا از نگرانیم کم کنه... نمیتونستم بگم عشقم تو رو خدا اروم باش الین

اینطوری بینتت مییره (من میتونم بفهممت... من از هر کسی بیشتر میتونم

تو رو بفهمم! منم مثل تو بی گناه تموم خوشبختیم به دست این خانواده نابود شد...

چند لحظه خیره نگاهم کرد... معذب شده بودم.. سرمو انداختم پایین.. و لبام رو گزیدم...

بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف اومدم.. انگار اروم تر شده بود...

هاکان- یادمه ده یازده سالم بود از مدرسه که برگشتم وقتی مادرم رو توی اون

وضعیت دیدم... نمیتونم توصیف کنم چه حالی داشتم! نامه ای رو که نوشته

بود خوندم.. توش گفته بود پدرم رو نمیبخشه و باعث و بانی همه اینا اونه! میگفت

یکی مقصره شک داره بهش..ولی هیچ مدرکی نداره..قبلا همگفتم!از من کمک خواست...و یه سری حرفا و وصیت های دیگه...آخر اون نامه نوشته بود 'بهداد'نمیدونستم منظورش از بهداد چیه؟!اصلا کدوم یکیشونه؟تا جایی که یادمه اویس و خانوادش با ما خیلی خوب بودن و روابطمون همیشه صمیمی و عالی پیش میرفت نمیتونستم بهشون شک کنم...میدونستم اشکان یه عمه داره..اما به ما گفته بودن عمه ش برای ادامه تحصیل رفته انگلستان!من اونموقع هیچی به ذهنم نمیرسید...اما حسابی بهشون شک کرده بودم..ازطرفی پدرم بعد از مرگ مادرم بیشتر به اویس و خانوادش اعتماد کرده بود..بیشتر وقتش رو با اونا میگذروند...هر چی هم بهش گفتم مامان توی نامه همچین حرفی زده...پاشو کرد تو یه کفش و گفت مادرم با خانواده بهداد لج بوده و مشکل داشته!بهخاطر همین هم این حرفو زده..ازش خواستم دنبال مقصر بگردیم اما اون جدی نگرفت با اینکه بعد از مرگ مادرم به خودش اومد و حسابی افسرده شده بود...حتی از کارای کرده و نکرده ش هم پشیمون بود!اما مثل من دنبال قاتل نمیگشت..شاید فقط من بودم که اونقدر جدی گرفته بودمش..کم کم از پدرم سرد شدم...باهم اختلاف پیدا کردیم..از طرفی وقتی دیدم پای یک زن دیگه درمیونه برای همیشه ترکش کردم..میدونستم سرش گرم شده..نمیخواستم بینم بعد از مادرم چطوری جاشو



میگیرن تحملش رو نداشتم..از زنا بیشتر از قبل بیزار شده بودم...میدونستم پای  
یه زن درمیونه که اینطوری مارو از هم جدا کرده...خانواده سه نفرمون جز  
خوشبختترین ها بودن اما زیاد دووم نیوورد و از هم پاشید..خیلیهم بد پاشید!  
برگشتم ایران!دیگه از پدرم خبری نداشتم پیش خانواده مادرم,بزرگ شدم...داییم  
سرهنگ بازنشسته بود...به کمکش توی دانشگاه افسری قبول شدم...یک لحظه  
هم تصویر جنازه مادرم از جلوی چشمم نمیرفت!به خودم قول داده بودم پیداش  
کنم و با همین دستام بکشمش!میدونستم هر چی هست زیر سر خانواده  
بهداده!اون اوایل هر چی تلاش کردم از زیر زبون اشکان چیزی بکشم نشد!اونم کم  
کم باهام بد شده بود..من همشونو مقصر مرگ مادرم میدونستم...اما هیچکس از  
این موضوع باخبر نبود...دنبال یه مدرک اساسی بودم...چندین سال طول کشید تا  
به درجه مطلوب دست پیدا کنم و بتونم باهاش کارام رو پیش ببرم!چون انتخابم  
مامور مخفی بود..زیاد اداره نمیرفتم و مواقع حساس همکارامو میدیدم,میدونستم  
از همین طریق هم میتونم به مدرکایی که میخوام دست پیدا کنم...بالاخره یه  
ماموریت به درد بخور بهم خورد..ماموریتی که توش نشون میداد اویس اونی که  
گفته نبوده!بلکه یه خلافتکار خیلی بزرگ و حرفه ایه...البته به اصرار من پیگیر کاراش  
شدن و فهمیدن موضوع از چه قراره!ش کم تبدیل به یقین شد...همین که یه چیزی

میتونستم ازش داشته باشم خودش کلی بود! من زیاد سوپل رو ندیده بودم.. اون چند باری هم که دیدم خیلی عادی و معمولی بود... هیچ جوهره نمیشد بهش شک کرد... جلوی ما با پدرم اصلا کاری نداشت..). پوزخند زد(ولی ظاهرا مارموز تر از این حرفا بوده.. عین برادرش... حدودا سه سال طول کشید تا بتونم توی باندشون نفوذ کنم و اعتمادشونو به دست بیارم! چون مسئولیتم در واقع فقط برای جابه جایی محموله هاشون بود هر چند وقت یک بار به ترکیه میرفتم و انجامش میدادم.. توی همون مدت کم کلی مدارک ازشون به دست اوردم.. اما چیزی که میخواستم اینا نبود... دنبال یه سندی بودم که باهاش بتونم متهم اصلی رو پیدا کنم.. نمیدونستم دقیقا مقصر کدومشونه... این مابین قضیه شما هم پیش اومد... مشکوک شده بودم! چون حدودا یک ماه قبلش موقعی که محموله هارو جابه جا میکردم اسم ارسالن کاوه رو جزو صادر کننده های اونجا دیدم.. فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاست... او ایس محموله هاشو با کالا جابه جا میکرد و یه جوری جاسازی میکردن که هیچکس حتی نتونه شک کنه! بعدش هم که قضیه تو پیش اومد... ماموریتیم نصفه موند!.. نمیدونم از شانست بود یا چی؟! چون اومدنم به دیهمزمان با پیشنهاد جدید کاری او ایس بود... چون کارمو خوب بلد بودم و بهم اعتماد پیدا کرده بود ازم خواست توی کارهای دیگه دبی هم کمکش کنم... منم از خدا خواسته قبول

کردم اینطوری بیشتر میتونستم توی خونه ش نفوذ پیدا کنم و از طرفی اون شنود و ردیاب هارو به دستت برسونم...اما اوضاع همیشه اونطور که میخوایم پیش نمیره و نمیدونم از کجا بهمون شک کردن و یه روزه ویلامونو محاصره کردن..اتاق اطلاعات رو زیر و رو کردن و اونجا فهمیدن به تو دستگاه شنود و ردیاب وصل کردیم.. تموم مدت حرفاشو عصبی میزد چند تا نفس عمیق و محکم پشت هم کشید و یکدفعه نعره زد هاکان-میکشمت عوضی! همتونو میکشم... کثافتا!!!!

دوباره نفس عمیقی کشید و سکوت کرد...

هر دو حق داشتیم انقدر ازشون انقدر کینه به دل بگیریم باورم نمیشه این همه سختی کشیده باشه...پس برای همینه انقدر بداخلاقه...خب حق داره...توی همون بچگی خوشبختیش و خانوادش رو از دست داده..این اوپس چطور میتونه انقدر بد باشه که اینهمه ادم رو بدبخت کنه!؟...چرا این خانواده انقدر ظالمن!؟

هاکان از لحاظ روحی اصلا حالش خوب نبود..موقعی که راجب مادرش حرف میزد میدیدم چطوری داره حرص میخوره..اما کاری از دستم برنمیومد...فقط میتونستم همپاش گریه کنم....دوست داشتم یه حرکتی بزدم که بتونه حالشو یکم خوب کنه...اما نمیتونستم...هیچکاری از دستم بر نمیومد..کاش میتونستم کمی قویتر باشم...!

شاید دو یا سه ساعت گذشته بود...هاکان اصلا سرش رو بلند نمیکرد...انگار

داشت توی سکوت، خودش رو تخلیه میکرد.. چقدر قوی بود که دهن باز نکرد! مطمئن بودم من یکی که دووم نمی اوردم توی این اوضاع! حسابی توی فکر بود و پوست لبش رو میجوید چند بار هم لبش پاره شد و خون اومد.. خیلی خیلی نگران بودم... نمیدونستم فکرمو درگیر شهید شدن پارسارو کنم... یا سرنوشت هاکان؟ و یا مرگی که فردا در انتظارم بود؟! اوضاع مثل همیشه شیر تو شیر بود! کلافه به اطرافم نگاهی انداختم.. این لباس عروس لعنتی و اون ارایش حسابی اذیتم میکردن... به فردا فکر میکردم به اینکه چی در انتظارمه... به چیزی ته دلم میگف "الین خدا هنوزم حواسش بهت هست" و همین باعث میشد قلبم آرامش پیدا کنه. چون دیدم که چطوری صدامو شنید و توی دقایق اخر نجاتم داد..

هاکان سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد... پوزخند تلخی زد

هاکان- نمیترسی از اینکه به قول او یس شب اخر زندگیته؟! فکر نکن من دلم قرصه کسی هست! تا اونا هم برسن مطمئنا کارمون تمومه...

لبخند اطمینان بخشی زدم که چشمش رنگ تعجب گرفت با خنده گفتم

الین- نه... هیچ حسی ندارم... شاید خالی از هر چیز بدی!

یه تای ابروشو بالا برد

هاکان- چرا!!؟

خب چی بگم... بگم چون کنار عشقمم حالم خوبه؟ بگم چون خوشحالم کنارت  
 میمیرم؟ یا مثلا بگم بیخیال دنیا خودتو این چند ساعتو عشقه... چقدر جلف میشدم  
 اگر اینارو به زبون می اوردم.. هر چی تصویر از من ساخته بود به باد میدادم...  
 سرمو انداختم پایین و نفسمو فوت کردم الین-  
 نمیدونم..

هاکان-الین..... به من نگاه کن!

لحن و صداش برای بار هزارم قلبمو لرزوند... اروم سرمو بلند کردم  
 واقعا منو هاکان به کجا رسیده بودیم؟! هر دو با لباسایی پاره با صورت های  
 زار... بسته شده به صندلی توی اتاقکی که نمیدونم کجای دنیا قرار داشت... درحالی  
 که شب اخر زندگیمون بود؟! چرا..?  
 داشت عمیق نگاهم میکرد... مثل همیشه! مثل تموم موقع هایی که منو توی  
 احساساتش به شک می انداخت  
 علنا لال شده بودم

محو چشمای ناز مشکیش بودم... کاش میتونستم بهش بگم چشمتو به من  
 بده! کاش اونقدر جرئت داشتم که اعتراف کنم! اما به کی؟! به هاکانی که از زنا بیزار  
 بود... به هاکانی که بهم حسی نداشت!؟

هاکان-من اون روزی که اشکان اومد و گفت ازادیمو با اسارت تو معامله کرده...از  
تصمیمت جا خوردم..قبول کردم چون میدونستم تنها راه نجاتمون اینه..میدونستم  
که نمیتونم اینجا ولت کنم برم...اما خیلی دوست دارم بدونم تو چرا اون پیشنهاد رو بهش  
داده بودی!

از سوالش جا خوردم!

به تته پته افتاده بودم..ترسیدم هر لحظه راز چشمامو بخونه...نمیدونستم چی  
بهش بگم..نمیخواستم الان بفهمه...نمیخواستم سرش داد بزنم بگماره متاسفانه  
دوست دارم!!نمیخواستم تا صبح بشینم و از زیبایی چشماش براش بگم...چون  
زود بود...چون هاکان ظرفیت شنیدن همچین حرفایی رو نداشت و فکر میکرد به  
خاطر وابستگی و بی کسی دارم اینطوری میگم....ترجیح دادم صدای فریاد قلبمو  
دوباره خفه کنم..اما ایندفعه منطقی نه از روی غرور!

الین-خ...خب چه..چون عذاب وجدان گرفته بودم..نمیخواسم به خاطر من توی  
دردسر بیوفتید اشکان که گفت!

مشکوک نگاهم کرد

هاکان-مطمئنی؟! الین-

چطور!؟

لحنش گرم تر از هر موقع ای بود هاکان-ولی

چشمات داد میزنه دروغه! باشنیدن حرفش چشمام

از حدقه بیرون زد... فقط تونستم توی دلمبگم

خداکنه نفهمیده باشه!!!

الین-یعنی....چی؟ از کجا اینو میگی!؟

خندید... باورم نمیشد هاکان خندید.. اونم توی این اوضاع!!! شایدم دیوونه شده

بود! یا شایدم حال و روز من خیلی خنده دار بنظر میرسید!

دندونای سفید و ردیفش رو به نمایش گذاشت.. چرا انقدر با خنده دلبرتر

میشه؟! دیگه عمرا میتونستم ازش چشم بردارم.. وقتی خنده اروم و مردونشو دیدم

یقین پیدا کردم همه جوهره خاصه! رفته رفته لبخندش محو شد و دوباره به چشمام نگاه کرد

ولی من دل توی دلم نبود که ببینم منظورش چیه هاکان-خیلی

بچه ای الین خیلی....

اخم کردم و با حالت قهر سر جام صاف نشستم

الین-خودتی!

هاکان-شاید همین بچه بازیات همین سرکشیات منو.....

بقیه حرفشو خورد... و نگاهشو دوخت به دیوار

منو چی؟؟؟ منو از تو متنفر کرده؟ منو عاشق تو کرده؟ منو از تو بیزار و فراری کرده؟ منو

و ادار کرده پیام نجات بدم و عین خواهرم دوستت داشته باشم؟

وای الین این چرت و پرتا چیه میگی؟ خواهرش کجا بود؟ تو این لحظه هائم دست از این

کارات برنمیداری الین-تورو چی؟

لبخندش کم کم کمرنگ تر شد

هاکان-هیچی.. بگذریم!

الین-انقدر بدم میاد یکی وسط بحث میگه بگذریم خب حرفی میزنی تا تهشو بگو دیگه اه...

لبخند زد

وای خدایا این چش شده امشب.. شاید چون فکر میکنه شب اخرزندگیشه میخواد

از خنده هایی که دست نخورده استفاده کنه الین-مثل اینکه خیلی

خوشحالی داریم میمیریم..

هاکان-مگه چیه؟

با چشمای گرد بهش نگاه کردم.. این دیگه کیه بابا!!!

الین-بنظرم لازم نیست بخندی دیگه اخم

کمرنگی کرد هاکان-چطور؟!؟!!

شده بودم الین سرکش و جوابگو.. شایدم میخواستم فضا رو کمی از حالت غمگینی



دربیارم... امروز شوک های بدی بهمون وارد شده بود... و تقریبا بدجوری به اخر خط رسیده بودیم

الین- چون روزایی که باید میخندیدی نخندیدی.. الانم که چیز خنده داری نمیگیم که نیشتم همش بازه... بشین به کارای بدت فکر کن توبه کن فردا مردیم خدا یه ثوابی برامون بنویسه بیشتر کباب نشیم...

قهقهه کوتاهی زد

جانم؟!؟!؟! قهقهه زد؟؟؟ هاکان؟؟؟؟ قهقهه؟؟؟ نه بابا!!؟؟ حس میکنم دیگه دیوونه شده

الین- وای... تو الان خندیدی؟! نکنه دیوونه شدی...

رفت تو جلد قبلیش و اخم کرد هاکان- مگه

اینجا اخر خط نیست؟! سرکشانه گفتم

الین- خب اخر خط باشه... این موقع های باید خون گریه کنی نه اینکه بخندی!

با حرص گفت

هاکان- خیلی داری حرف میزنی دلکک کوچولو...

الین- دلکک کوچولو تویی!

میخواست خیز برداره سمتم اما دست و پاش بسته بود.. ابرویبیراش بالا انداختم تا بیشتر

بسوزه

هاکان- فکر نکن خوشحالم... من فقط به چیزی که پونزده ساله دارم برایش میدوئم

رسیدم... حس میکنم حالم بهتر از هر موقعیه! حالا دیگه بمیرم یا زندگی کنم برام

فرق نداره! من به هدفم رسیدم همین بسمه...

باورم نمیشد تموم عمرش رو صرف این کار کرده باشه.. صرف اینکه قاتل زندگیشونو

پیدا کنه... نمیگم اشتباه کرده ولی عجب ادم کوتاه فکریه که زندگیشو بسته به یه هدف کرده

الین- پس چرا اوپس رو نمیکشی!؟

پوزخند زد

هاکان- چون خود به خود تقاص کارشو پس داد با کنجکاوی

پرسیدم

الین- منظورت چیه!؟

هاکان- اون اشکان رو جلوی چشمش از دست داد... مثل چند سال پیش من! که

جنازه مادرم جلوی چشمم بود... اونم عزیزشو از دست داد، و بنظرم هیچی دردناک

تر از این نیست! اینکه بخوام با یه تیر خلاصش کنم کاری نداره این چند سال هم

میتونستم تمومش کنم... اما هدف من ذره ذره نابودیش بود.. چون مرگ

کمشه!! عین روش خودش!

اینارو با حرص میگفت... دوباره چشمش از خشم سرخ شد... اخم کردم و طلبکارانه گفتم

الین- تو به هدفت رسیدی! من چی؟؟ من چی بگم؟ معلوم نیست بعد من میخواد چه بلایی سر خانوادم بیاره.. اصلا من نخوام بمیرم کیو باید بینم؟! من هزارتا ارزو دارم بابا.. تازه اول جوونیمه!

پوزخندی زد و هیچی نگفت.. خواستم بگم رو آب پوزخند بزنی مرتیکه سادیسمی.. ولی به خودم نهیب زدم! این مرد دیگه الان یه ادم عادی نیست برام... نمیتونم دیگه هر چیز یو بهش ربط بدم

به چشمای مشکیش نگاه کردم... عجب مکمل خوبی میشد برای چشمای من... کاش یکم درک داشت و قلبمو اروم میکرد... با شنیدن صداش به خودم اومدم هاکان- انالیزت تموم شد؟! ای وای خاک تو سرم....

ظاهرا فهمید داشتم دی دَش میزدم... برای اینکه جو رو عوض کنم و خودم رو بزمنم به اون راه پوزخندی زدم و با نیش و کنایه گفتم

الین- اخیه توی گودزیلای بیریخت غولتشن چی داری که من انالیزتمکنم؟! یه لبخند کج جذاب گوشه لبش لونه کرد از قصد اروم جووری که بشنوم گفت هاکان- لجباز زبون دراز...

الین-شنیدما!

هاکان-جدا؟ فکر میکردم سمعکتو نذاشته باشی!

وایسی دلم میخواست بپریم روش تموم مژه هاشو با انگشتم بکنم! پسره ی پرو...!

با غیض نگاهمو ازش گرفتم...توی این اوضاع هم نمیتونیم مثل موش و گربه نباشیم!

دیگه امروز فهمیدم حتی لب گور هم دست از زبون درازیم برنمیدارم...و اصلا فرق

نمیکنه دارم چیو از دست میدم...دربرابر هاکان من یه الین دیگه بودم....

سرم رو انداخته بودم پایین...حس میکردم ساعتاً داره زودمیگذره...ولی من

نمیخواستم این لحظات اخر کنار هاکان انقدر سریع رد بشه...ناسلامتی شب اخری بود که

زندم!

جالب اینجا بود که استرس نداشتم,حس خلا داشتم!

هاکان-الین...

اسمم رو یجوری که دلم بلرزه به زبون آورد...سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و خودمو لو ندم.

الین-بله

نمیخواستم بهش بگم جانم...با اینکه از خدام بود!ولی موقعیت رو مناسب ندونستم

هاکان-یه اهنگ برام بخون!

ابروهام از تعجب بالا رفت,و با چشمای گرد نگاهش میکردم...

این الان چی گفت؟! براش اهنک بخونم!!!؟؟؟

نمیدونستم قصدش از این درخواست چیه... چقدر هم پروئه! نهخواهش کرد نه لطفا گفت..

عین یه رئیس دستور داد... ولی منم سرتق تر از این حرف ها بودم با اینکه ته دلم یه جوری

شدم و یه حس ناب بهم دست داد... ولی نمیخواستم سوتی بدم

الین- ببخشیدا... ولی همینطوری الکی که همیشه کنسرت زنده اجرا کنم!

یه تای ابروشو بالا برد

هاکان- منظور؟؟!

توی چشمای مشکی نافذش تعجب موج میزد.. نیشخندی زدم الین- مجانی که

نمیشه..

هاکان- خب؟!

الین- خب به جمالت! یه خواهشی تمنایی چیزی!

قری به گردنم دادم و حق به جانب نگاهش کردم...

واقعا خنده دار بود.. من با لباس عروس به صندلی بسته شده بودماون هم که

وضعش از من بدتر بود... فرداهم که هر دو میمردیم! اما هنوزم داشتیم کل کل میکردیم هاکان-

عمر!!

وایییی پسره ی مغرور خودخواه... البته اگر میگفت تعجب میکردم.. داشتم از

دستش حرص میخوردم نگاهشو به زمین دوخت و اخم کرد عین یه پسر بچه  
قهر قهر و!

نگاهم روی یقش ثابت موند.. تازه فهمیدم دکمه هاش همه کنده شده و لباسش  
بازه... عجب بدنی داشت! خاک تو سرم که انقدر هیز شدم... عذاب وجدان داشتم

اما از طرفی هم نمیتونستم نگاهمو از اون سینه های های برنز و عضله ای  
بردارم! چشمامو با زور بستم و نفس عمیق کشیدم... باورم نمیشد منی که انقدر  
سفت و سخت بودم حالا انقدر بی جنبه شده باشم! نمیدونستم رفتارش با بقیه  
دخترها چطوریه.. برای همین نمیتونستم دقیقا بگم منظورش از کاراش چیه!  
چند دقیقه سکوت بینمون حاکم شد.. دلم نیومد درخواستشو رد کنم... رفتم تو جلد الین  
عاشق...

اینو بیشتر دوست داشتم! حس میکردم قبل از اینکه عشقی توی دلم بوجود بیاد  
زندگیم خیلی یکنواخت و خسته کننده بوده و من هیچوقت اینو نفهمیدم ...

سعی کردم تو ذهنم دنبال یه اهنگ مناسب بگردم

تصمیم گرفتم یکی از اهنگای شادمهرو بخونم... و فقط کاش به راز چشمام پی نبره!

نمیخوام هنوزم اعتراف کنم!

صدامو صاف کردم و به روبه روم خیره شدم.. نمیخواستم بهشنگاه کنم چون

مطمئنم هم تمرکز رو از دست میدادم و گند میزد و هم از توی چشم میتونست همه چیز رو بخونه...

حس میکردم نگاهش عین یه گرگ وحشیه که همه چیز رو سریع میفهمه و درک میکنه! چشم هایی که بهم ثابت کردن مرد واقعین! هیچوقت خطا نچرخیدن... چشمایی که منو عاشق کردن...

قلبمو لرزوندن! این دفعه که جلوش اهنگ میخونم از همیشه عاشق ترم و از طرفی

مطمئنم میتونم زیباتر بخونم چون دیگه معنی اهنگ هارو درک میکنم!

سعی کردم بانهایت احساسی که تابه حال داشتم بخونم:

چه حرفی

چه حرفی تو نگاهت هست؟ که

چشمات زندگی داره..

که این دنیای تکراری

کنارت

تازگی داره...؟

همیشه

همیشه بین عقل و عشق یکی هم دست ادم نیست از عشق همینو

میدونم که هیچوقت دست ادم نیست!

یه جا تسلیم عشق بودن همه  
دیوونگیت میشه کسی که  
فکر نمیکردی تموم زندگیت  
میشه چه دنیایی به من دادی؟  
به من که دل نمیدادم!  
چه عشقی تو دلم گم بود که با  
تو یادش افتادم؟ کجا ما رو  
رسوندیمون که راضی ام به  
تقدیرم؟ خودم دارم از اون  
راهی که میترسوندمت میرم  
کجا ما رو رسوندیمون که واسم  
باورش سخته کنار تو کسی  
میشم که انگار تازه خوشبخته...  
یه جا تسلیم عشق بودن همه  
دیوونگیت میشه کسی که



فکر نمیکردی تموم زندگیت

میشه..

چه دنیایی به من دادی به من که دل نمیدادم چه عشقی تو دلم گم بود که با تو یادش

افتادم؟....

چشمامو باز کردم و نفس عمیق کشیدم

حس کردم با این اهنگ خودمو خالی کردم، برگشتم سمتش و خواستم عکس

العملش رو ببینم

چشماشو با ملایمت بسته بود و سرش هم بالا گرفته بود انگار اصلا توی این

دنیا نبود

روی صورتش نه اثری از خنده بود نه اخم...

منتظر بهش خیره شدم...مشغول کنکاش صورتش بودم که با شنیدن صداش به خودم اومدم

هاکان-ممنونم....

واوووووو.....تشکر کرد؟ واقعا هاکان تشکر کرد؟ تاخواستم حرفی بزنم چشماش رو

باز کرد و زل زد توی چشمای بیقرارم

گرمای چشماش بدتر از قبل قلبمو به تپش انداخته بود...

بدون هیچ حرکتی نگاهش بین دو تا چشمم در چرخش بود به معنای واقعی  
 مسخ نگاهش شده بودم

محو هم دیگه بودیم... اگر عاشقم نیست پس این نگاهش برای چی؟! اگر هست

چرا اعتراف نمیکنه؟! چرا نمیگه منو خلاصم نمیکنه؟! چرا نمیگه تا حال دگرگونمو اروم کنه؟؟؟

نه که خودت اعتراف کردی الین خانم! اره خب اونم مغروره... البته خیلی بدتر از

من.. مطمئنا اگر به هاکان باشه اون دنیا هم اعتراف نمیکنه اون زودتر به خودش

اومد و نگاهشو با اخم گرفت

وای مرتکیه دم دمی مزاج خب الان برای چی اخم میکنی؟ گند زد به لحظها

رمانتیکمونا.. والا!

نمیخواستم بخوابم.. نمیدونستم ساعت چنده... این نگاه لعنتیم هی میرفت سمت

یقه لباسش و هی به خودم نهیب میزدم و فحش بار هاکان و لباسش میکردم...

واقعا حس میکردم جاهامون عوض شده به جای اینکه اون هیزبازی در بیاره من

که دختر بودم اینکارارو انجام میدادم

لبخند محوی زدم... خدا بگم چیکارت نکنه که اخر عمری دیوونم کردی...

تو این لحظه همه چیزم رو از دست داده بودم ولی با وجود هاکان هیچ دردیو

حس نمیکردم شاید اون هم مثل من بیخیال شده بود

اون به خاطر اینکه انتقامش رو گرفته بود و من به خاطر اینکه کنارش بودم..  
چقدر درد داره این حس یکطرفه...اما از طرفی خوشحال بودم با هاکان کشته  
میشیم..اونوقت دیگه روحم در عذاب نبود که هاکان با کی میخواد بعد من  
خوشبخت بشه و ازدواج کنه..

خودمونیم....چقدر من بخیل و بدجنسما!حاضرم عشقم بمیره ولی با کسی  
نباشه...واقعا که الین!!!!گند زدی با این عاشق شدنت...اگر هاکان میفهمید میگفت  
با این اوضاع میخوام صدسال عشقم نباشی....

لبخند محوم پر رنگ تر شد..همیشه با خودم دعوا داشتم الانم جزو اون لحظات بود  
هاکان-به چی هی میخندی!؟

ای خدا...من چرا انقدر باید جلوی این سوتی بدم؟اصلا چرا حواسش به همه چیز هست؟پسرم  
انقدر تیز؟ الین-هیچی به خودم مربوطه

اخم غلیظی کرد که حس کردم دامنم از زیر خیس شد...واقعا خیلی جذبه  
داشت!حقش بود از همون اولم پلیس بشه...

برای اینکه بحث رو عوض کنم یه سوال مسخره پرسیدم الین-یعنی الان با هیچکس زندگی  
نمیکنی؟هیچکس نگرانت نشده؟ پوزخندی زد  
هاکان-فکر کردی چون تنهام هیچکس نگرانم نمیشه؟

مکت کرد از حرفم پشیمون شدم..خب معلومه که نگرانش میشن اخه این چه سوالیه میپرسم..

سرم رو انداختم پایین و لبم رو از روی شرم گاز گرفتم هاکان پوفی کشید

هاکان-خانواده داییم که از بچگی باهاشون زندگی میکردم مطمئنا اولین نفرها هستن!

اوه یادم نبود با داییش زندگی میکرده...یه جوری میگه اولین نفرها ادم فکر میکنه

یه کشور منتظرش...به جز خانواده و همکاراش کی میخواست منتظرش

باشه؟ نکنه اصلا دوست دختر داشته باشه؟ نه بابا این چند وقت کهشناختمش

دیدم اصلا بهش نمیخوره..و چقدر مردونه بودنش اینجا بیشتر ثابت میشه..بین

این ادمای هوس باز و دختر باز ...انقدر پاک مونده!با اینکه ظاهرش کاملا برعکس

اینو نشون میده...واقعا نباید زود کسیو قضاوت کرد

چهره ی پارسا لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمیرفت...کاش شهید نمیشد...کاش

الان حداقل عین بقیه فرار کرده بود...درست مثل داداشم دوستش داشتم..بغض

گلوب رو چنگ زد و توی کسری از ثانیه نگاهم بارونی شد..به روبه روم نگاه کردم و

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...نمیخواستم هاکان ببینه...مطمئنم اگر دلیلش

رومیگفتم حالش بدتر از این میشد

با اینکه سعی میکرد مثل همیشه عادی جلوه بده..اما میدیدم از نگاهش اتیش

میباره.. چرا انقدر قوی بود این ادم؟ نماد به مرد واقعی بود! و منچقدر این مرد واقعی رو میخواستمش

فکر کنم حدودا یک ساعت بدون حرف فقط نشسته بودیم هر کدوم درگیری ذهنی خودمونو داشتیم و این کاملا از سکوتمون معلوم بود... ظاهرا هر دو به سکوت نیاز داشتیم!

برگشتم و نگاهش کردم.. چشماش بسته بود.. فکر کنم خوابیده اروم صداش زدم

الین- سرگرد... هاکان... اقای

غولتشن... جناب... خوابی؟؟؟!

دیدم جواب نمیده... خب بهتر! اینطوری میتونم تا صبح نگاهش کنم... بدون هیچ مزاحمتی از سمت چشماش.

اروم زیر لب درد و دل کردم

الین- چرا منو به این روز انداختی و خودت جا زدی... خب منچطوری میتونم عاشق

اون چشمای نافذ مشکی نباشم؟ چطوری میتونم ازت بگذرم وقتی قلبم چسبیده به

عشقت و ول کن نیست؟ چرا تو تونستی منو عاشق خودت کنی ولی من

نتونستم؟... باور کن هنوز درعجبم! اخیه هیچوقت فکرشم نمیکردم عاشق بشم.. اونم

کی! اقای غولتشن گودزیلا!!!... اروم خندیدم (واقعا دنیای بی رحمیه... صبح

پامیشی میبینی به ادم دیگه شدی... ولی اینم بگما!!! من از این الین بیشتر خوشم

میاد... حس میکنم منبع آرامشو پیدا کردم.. آرامشی که بیست و دو سال از هیچکس

نگرفتم... و قلبی که بیست و دو سال اینطوری تپیده بود! (پوزخندی زدم) همیشه میگفتم خوشبحال اونی که عاشقش شم! میدونی چرا...؟ چون من تموم احساساتم رو خالصانه پاش میریزم و صادقانه بهش وفادارم.. همه چیز رونگه داشتم تا با عشق تجربه کنم.. نمیخواستم احساساتمو الکی خرج کسی کنم... اون ادم تو بودی اما... ظاهرا دارم تقاص دلشکستنمو پس میدم... عاشق ادمی شدم که از احساسات چیزی سرش نمیشه.. واقعا مسخرست!!! ولی با همین اوضاع هم هنوز نمیخوام از دوست داشتن دست بکشم... جالبه نه؟ خب الکی که نیست... قلب من جدیه! عین تو و چشمات! روی تصمیمشم مصممه... عین تو و اخلاقات... با این اوضاع شاید اون دنیا هم بهت نرسم چه برسه به این دنیا!.. خنده تلخی کردم (ولی اینو بدون چه جسمم چه روحم... تا ابد دوست داره مرد قوی من... چشمامو بستم..

خوشحال بودم که خوابه... خوشحال بودم که بیدار نیست تا با پوزخنداشو بی احساسیاش کوچیکم کنه... اینطوری حداقل یکم از سنگینی قلبمکاسته شد... تونستم خودمو حداقل یکم خالی کنم

زیر لب اروم یتیکه اهنگ که وصف حال بود رو خوندم:

شمعارو روشن کن این

اخیرین باره یه دل سیر

نگاه بعد

خدانگهدارت.....

چیزی نگو دیگه دعا

کن هی برام دعا کن

بعد از این از تو فکر تو

درام...

آه سوز ناکی کشیدم..همونطور که نگاهم توی صورتش بود نفهمیدم متاسفانه کی

پلکام روی هم افتاد و خوابم برد\*\*\*\*

با شنیدن صدای زمخت ابراهیم چشمامو اروم باز کردم ابراهیم-اومدید هتل

که گرفتید کپیید!؟

خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که دیدم یکی از محافظا روی سر هاگان گونی

کشید و همونطور که دستاش بسته بود بلندش کرد و از اتاق بیرون رفتن...هاگان

قشنگ هم قد خودشون بود...پس چرا تقلایی نمیکرد!؟ نمیفهمیدم این خونسردیش برای چیه!

ابراهیم گونی سفیدی روبه روم گرفت همونطور وحشتناک ادامه داد

ابراهیم-جیکت دربیاد قبل اقا خودم دخلتو اوردم!

سرمو با ترس تکون دادم..دیگه همه چیز جدی شده بود...وقتش رسیده بود

دستامو از صندلی باز کرد و یه دور دیگه طنابو دور بازو هام بست

بلندم کرد و با دست گندش بازوی کوچیک و ظریفمو گرفت...راه افتاد و منم با

خودش میکشوند

خدایا تو که صدامو تا الان شنیدی

تورو جون هر کی دوست داری نجاتمون بده! من از مرگ هم میترسم هم

نمیترسم..اگر به خانوادم فکر کنم میترسم...چون اونطوری که خواستم کنارشون

نبودم..اگر به ایندم فکر کنم میترسم..چون اونطور که خواستم زندگی نکردم..اما اگر

به هاکان فکر کنم دوست دارم باهاش بمیرم...چون اگر اون نباشه دیگه زندگی برام معنی

نداره

صدای کشیده شدن در ماشین که نشون میداد ونه بلند شد هولم داد داخل و

پرت شدم کف ماشین

ابراهیم-بتمرگ روی صندلی صدای نکر تو نشنوم!

چیزی نگفتم جایی رو جز سفیدی گونی نمیدیدم...دوست داشتم هاکان هم

باشه..نمیخواستم این اخریا یک لحظه هم از کنارش جم بخورم تموم امیدم ناامید شده

بود...فکر کردم نجات پیدا میکنیم ولی انگار واقعا دارم



میرم استقبال مرگ...

احساسات بد همه هجوم آوردن ستم اشکم در اومده

بود...ولی کسی نمیفهمید

روی اولین سکویی که نرم بود و حدس میزدم صندلی باشه نشستم...

فین فین میکردم و اروم اروم گریه میکردم

صدای دلنشین و بمش رو شنیدم...معلوم بود عصبیه هاکان-داری گریه

میکنی؟

خواستم بگم نه پس دارم از خنده ریسه میرم

چیزی نگفتم..ولی ته دلم خیلی خوشحال بودم که کنارمه...و تو یه ماشینیم

صداش اروم تر شده بود هاکان-چی

حالتو خوب میکنه؟

چرا میخواست منواروم کنه...چرا سعی داشت جلوی گریه مو بگیره؟باید میگفتم

توی لعنتی ارومم میکنی؟واقعا جز اون چی میتونست اروممکنه...؟

همونطور با گریه و با لحنی بی نهایت مظلوم گفتم الین-نمیدونم

لحنش گرم و اروم بود

هاکان-نگران نباش من کنارتم..

قلبم برای لحظه ای از تپش ایستاد..خب لعنتی اینطوری نگو..من چطوری دل بکنم  
از این دنیا اخه...چطوری باور کنم اخر عشق و عاشقیم این شده!از کجا میدونست  
اگر بهم بگه کنارمه اگر حامیم باشه حالم بهتر میشه..!?!?

بی مهابا گفتم

الین-تا همیشه؟

اخره این چه حرفی بود زدی الین بیشعور...یعنی چی تا همیشه!؟!خدا بگم چیکارت  
نکنه!!!!نگار مثلا نمیدونم قراره یک ساعت دیگه بمیرم....تازه از اینا گذشته برای  
خودش سوتی بزرگی هم بود!خداروشکر قیافم رونمیدید...واگرنه شاهد سرخ و سفید شدنم  
میشد نفس عمیقی کشید هاکان-اره...تا همیشه!

چون فکر میکرد حالم بده باید اینارو بهم بگه..دلم نمیخواست دلسوزی  
کنه!نمیخواستم بخاطر حالم این حرفارو بزنه...دوست داشتم از ته دلش  
بگه...میخواستم بپرسم اگر زنده موندیم چی...دیدم خیلی ضایع میشه ترجیح دادم  
دهنمو هر چه زودتر ببندم

نیم ساعتی توی راه بودیم..که ماشین متوقف شد کاش همینطوری توی

راه میموندیم...نمیخواستم برسم

فکر کنم چشیدن طعم مرگ کنار عشقم یچیز دیگه بود...خدا خیلی هم لطف کرد

همچین فرصتی نصیب من کرده بود..

صدای باز شدن در رو شنیدم

بازوم کشیده شد و دوباره همون صدای مسخره و زمخت کنار گوشم داد زد

ابراهیم-نبینم ورجه وورجه کنی!...اسمائیل اون یکی رویار!

اسمائیل-چشم اقا

با کفش های پاشنه بلند نمیتونستم خوب حرکت کنم کاش حداقل فرصت میدادن

لباسو دم مرگی عوض میکردم

باد شدیدی میوزید...حدس میزدم یه جای خاکی باشیم...نمیتونستم چیزی رو از زیر گونی

بینم

ابراهیم بعد از چند دقیقه از حرکت ایستاد به شونم

فشار آورد تا بشینم

با زانو نشستم روی زمین..خداروشکر دامنم زیربود و زمین با پوستم برخورد نمیکرد

ابراهیم-تکون نمیخوری از جات واگر نه با یه گلوگه کار رو زودتر تموم میکنم

چیزی نگفتم..دیگه نمیتونستم زبون درازی کنم..پای جونم درمیون بود!درسته فرقی نمیکرد

زودتر و دیرتر

ولی میخواستم قیافه هاکانو برای آخرین بار بینم.

چند لحظه بعد صدای قدم های چند نفر رو شنیدم..

مردی که حدس میزدم اسمائیل باشه خطاب به هاکان گفت اسمائیل-تکون  
نمیخوری تا اقا برسه!

صدایی از هاکان در نیومد..ولی انگار نزدیک من نشسته بود...

چند دقیقه گذشت تا بالاخره صدای چند تا ماشین رو شنیدم که نزدیکمون میشدن فرشته  
مرگت رسید الین!

با بسته شدن در ماشین فهمیدم اویس رسیده صداشو شنیدم که روبه یکی میگفت  
اویس-سرپوشاشونو بردارید...

بعد از چند لحظه گونی از روی صورتم برداشته شد...هجوم نور به چشمام باعث  
شد نتونم کامل بازشون کنم

نگاهی به اطرافم انداختم

باورم نمیشد لب یه دره بودیم...نکنه میخواست مارو از دره بندازه پایین؟...تا الان  
همچین ترسی نداشتم ..ولی الان حس میکنم تموم تنم داره میلرزه...

دارم مرگ رو با چشمام میبینم..یعنی قراره اینجا زندگیم به پایان برسه؟یعنی همه  
چیز تموم شد؟به همین سادگی؟پس کجاست عدالت خدا..!؟

بدم میومد هر وقت نیازش داشتم صداش میزدم..هر وقت توی دردسر میوفتادم

طلبکارانه ازش کمک میخواستم..حق داشت کمکم نکنه...برای همین ترجیح دادم دیگه  
چیزی نگم

نگاهی به هاکان انداختم که اندازه چهار قدم ازم فاصله داشت، و نگاهش با خشم روی اوپس قفل شده بود...

اوپس خنده هیستریکی کرد... به معنای واقعی یه روانی بود! اوپس-میبینم که به اخر خط رسیدید....

انگشت اشارشو گرفت سمتون

اوپس-شما دوتا باعث و بانی مرگ پسر عزیزم شدید....

و اشاره کرد به من با خنده گفت

اوپس-تو...الین کاوه...امروزه دستای خودم کشته میشی و برای بار دوم اون

اتابک جنازه عزیز دورودنشو با چشم میبینه قهقهه ای سر داد

اوپس-همونطور که پسر عزیزم با لباس دامادی مرد..توهم باید با لباس عروست

بمیری...این لباس قرار بود لباس بخت تو باشه اما نخواستید!حالاتم لباس کفنته!

گریه هام شروع شده بود..نمیخواستم التماسش کنم..لیاقت التماس هم

نداشت..مطمئنا توی تصمیمش تاثیرگذار هم نبود..

هاکان با عصبانیت نگاه من میکرد..اما من توی حال خودم نبودم...بیچاره اقاچون

قرار بود عکس جنازه منو ببینه...ایندفعه دیگه سالم نمیوند...

رفت سمت هاکان با

خنده ادامه داد

اویس-توی مزاحم...هرچند که دمتو چیدم...باهات کاری نداشتم ولی پا روی دم

گذاشتی...حرمت عمو ت هم نگه نداشتی پسره ی بی سروپا!

هاکان عین دیوونه ها شده بود..رگ گردنش متورم شده بود و چهرش مثل دیشب به کبودی

میزد

باد تقریباً زیاد بود..موهای بلندمو به بازی گرفته بود با عربده شروع

کرده به حرف زدن..

هاکان-دهنتو ببند....دهنتو ببند اشغال عوضی!توی لعنتی گند زدی به زندگیم..گند

زدی به همه چیز...مرده شور خودتو خواهرتو بیرن دلم میخواست خودم با همین

دستم بکشمت..پیر مرد به درد نخور!باید میفهمیدم از اول هم برام عمو

نبودی!حالم ازت بهم میخوره کثافت..).خنده عصبی کرد(ولی الان راضیم

اویس...میدونی چرا؟!چون پسره لعنتیتو فرستادیم گوشه قبرستون!حالا تا آخر

عمرت درد نبودشو بکش!!!تو لایق پدر شدن نبودی...!عرضه مراقبت از بچه خودتم نداشتی!

اویس با خشم داد زد

اویس-دهنتو ببند پسره ی نمک شناس

از زیرکتش دوتا کلت مشکی در آورد و به سمتون گرفت  
 هاکان که تا اونموقع میخواست دهنش رو باز کنه جوابشو بده با چشمای گرد  
 ساکت شد و زل زد بهش  
 باورم نمیشد بالاخره وقتش رسیده بود  
 گریه هام شدت گرفته بود..از زور ترس جیغ زدم هیچکدوم از کارام دست خودم  
 نبود..بدنم به شدت میلرزید  
 الین-ازت متنفرم...ازت متنفرم او ایس بهداد...ارزو میکنم جواب همه کاراتو  
 بدی...تو باعث شدی به ناحق بدبخت بشم..ازت متنفرم عوضی...  
 هق هقام باعث شد نتونم ادامه بدم,او ایس باز خندید!...واقعا یه شیطان به تمام معنا بود این  
 مرد!  
 او ایس-خوشحالم...خوشحالم که اینطوری میبینمتون!  
 تفنگ هارو آماده شلیک کرد  
 چشمامو با شدت بستم و منتظر بودم هر لحظه گلوله بدنمو سوراخ کنه به اخرش رسیده بودیم  
 دقیقا اخر اخرش...حتی نمیتونستم هاکانو بینم انقدر ترسیده بودم که فکرم به هیچ جا  
 نمیرسید ته دلم یکی داد زد  
 به خودت بیا...وقتت داره تموم میشه...تو این لحظه چی میخوای!؟بدون وقفه  
 انجامش بده!!!

چشمامو اروم باز کردم

اویس خیلی جدی تفنگ رو روی ما نشونه گرفته بود..

نگاهی به هاکان کردم با

صدای بلند گفتم الین-

هاکان؟

به خودم قول دادم اخر خط بهش اعتراف کنم..اما نه..نمیتونم!یه چیزی

نمیداشت..ترجیح دادم عشقمو با خودم توی قبر ببرم...قطره اشکی از چشمم

چکید..با نگرانی بهم زل زده بود..اونم حالش بد بود

خب معلوم بود تا چند دقیقه دیگه دوتا روح از این کالبد جدا میشد و برای همیشه

میرفت!...چطور میتونه نگران نباشه

لبخندی از روی عشق زدم...میشه گفت زیباترین لبخندمو تقدیمش کردم!از حالت

عصبی در اومد...یه جوری شد!

الین-ای که از اول جاده به

سکوت شدی گرفتار منو از

خاطره کم کن تا ابد.....

سرمو انداختم پایین..نه نه نمیتونم بگم خدانگهدار!!!!



رومو گرفتم سمت او ایس.. نفهمیدم ها کان قیافش چطوری شده ولی سنگینی

نگاهشو خوب حس میکردم او ایس

با خنده گفت

او ایس-اگر حرفی داری بهم بگو تا به گوش اتابک برسونم...از اونجایی که برعکس

اون پیر خرفت مهربونم بهت این اجازه رو میدم!

پوزخند زد

خطاب به ابراهیم گفت

او ایس-کارشونو که تموم کردم از همینجا پرتشون کن توی دره... باورم نمیشد...یعنی

دارم اینطوری میمیرم؟؟ پایان دفتر الین اخر این دره

ست؟! همین؟! خب چرا...چرا انقدر زود؟!؟! اما.. ترس دوباره تموم جونمو گرفته

بود.. فرصت نمیداد حرفای اخرم به زبون بیارم حتی جلوی خودم! انگار هنوزم

نمیخواستم باور کنم تمومه!

تمام لحظات زندگیم مثل یه فیلم از

جلوی چشمم رد شد... حسرت و پشیمونی.. هر دو باهم داشتن بهم غلبه

میکردن.. گریه م شدت گرفته بود

معلوم نبود بعد از اینکه پرت شیم توی دره خوراک چه حیوونی میشیم...مگه من

چه گناهی کردم که اینطوری باید تقاص پس میدادم؟ حالا فهمیدم چرا اونهمه سال  
توی خوشی غرق بودم چون قرار بود به اینجا برسم..

اویس-اماده اید؟

خوب میدونست چطوری تا دم سخته مارو ببره..خب لامصب اگر میخوای شلیک  
کنی بکش اون ماشه رو...همه رو راحت کن...

نگاه اخرمو به هاکان دوختم، با اخم و خیلی خونسرد به اویس زل زده بود...اینهمه

ارامش تو یه ادم!! الان دیگه خیلی عجیب شده بود برام هیچکس حرفی

نمیزد صدای شلیک گلوله اومد...

چشمامو بستم منتظر بودم هر لحظه سقوط کنم..

اب دهنمو قورت دادم و تکون خوردم نه!

انگار سالم بودم! چشمامو کم کم باز کردم...بدون هیچ مکثی سریع به هاکان نگاه

کردم...اما اونم سالم بود و داشت با پوزخند به روبه روش نگاه میکرد

وحشت زده به صحنه روبه روم خیره شدم

ابراهیم روی زمین افتاده بود و از سرش خون میرفت...

با تعجب به تفنگ توی دست اسمائیل نگاه کردم نه!!!

اسمائیل پلیس مخفی بود؟؟؟؟ خدای

من!!

باورم نکردنی بود!

اویس با وحشت به اسمائیل نگاه کرد تفنگ های توی دستشو پایین گرفت

فریاد زد

اویس-چه غلطی کردی تو!؟؟ اسمائیل

روبه هاگان گفت اسمائیل-دارن

میرسن قربان!

جز هاگان و اسمائیل همه هاج و واج بهشون نگاه میکردیم صدای اژیر ماشین

پلیس رو از نزدیکی شنیدیم باورم نمیشد! فکر میکردم الان مردم و این یه

رویائه...

اویس دست پاچه شده بود روبه

بقیه محافظا داد زد اویس-برید

تو ماشین مسلح باشید! بهادر

ماشینو روشن کن تا من این

دوتارو خلاص کنم!

همگی چشم گفتن یکی از تفنگارو گرفت سمت هاکان جیغ بلندی زدم  
الین-دست از سرمون بردار عوضی..کمک...!!!یکی کممون کنه اسمائیل که تا اونموقع شوک  
شده بود به سمت اوپس دوئید که یکی از ماشینای

محافظا شیشه ش رفت پایین و شلیک کرد سمت اسمائیل آخش رفت هوا و افتاد

زمین...پاهاش خونی شده بود صدای

پلیسا می اومد -ایست...ایست.....

اوپس دستش رفت روی ماشه به سمت هاکان نشونه گرفت چشمامو بستم که

یکهو صدای شلیک اومد با تموم توانم جیغ بنفش

الین-نه!!!لعنت بهت...لعنت بهت عوضی...

هق هق میکردم..نمیتونستم چشمامو باز کنم وبا جسم بی جون هاکان روبه رو بشم

بلند بلند گریه میکردم و به اوپس فحش میدادم...یعنی هاکانم..؟نه نه..

هاکان-الین؟؟؟

با شنیدن اسمم از زبون هاکان به معنای واقعی لال شدم..سریع سرم رو بلند کردم

با ناباوری به اوپس بی جونی که روی زمین افتاده بود و شونه ش خونی شده بود نگاه کردم

هاکان سالم بود!

پلیسا نزدیک شدن و رسیدن بهمون...اون چند تا ماشین رو محاصره کردن و تهدید

وار ازشون میخواستن خلع سلاح کنن و پیاده بشن اما من هنوزم محو هاکان

بودم...

با لبخند جذابی نگاهم کرد...

باورم نمیشد جلوم سالم نشسته و داره با لبخند نگاهم میکنه... باورم نمیشد همه

چیز تموم شده!... نمردیم! زنده م؟ خیالم راحت باشه رویا نیست؟؟ تموم شد همه

چی؟... کاش یکی به سوالم جواب میداد!

حالم اصلا خوب نبود.. حس هیجان و خوشحالی باعث شده بود از شوق و ذوق گریه م بگیره..

با همون قیافه حق به جانب گفت

هاکان- منو دست کم گرفته بودی ضعیفه!؟

این هاکان بود که داشت باهام شوخی میکرد!... دلم براش ضعف میرفت... وسط

گریه هام از ته دل خندیدم...

الین- کوفت... چرا از اول بهم نگفتی؟

لبخند کجی زد و سرشو به معنی نمیدونم تکون داد

هر دو مون هنوز بسته بودیم.. دوتا پلیس با لباس های نظامی اومدن سمتمون

یکیشون زن بود و چادر مشکی سرش بود... با چاقو دستامونو باز کردن

مرده به هاکان احترام نظامی گذاشت و مشغول صحبت شدن صدای خانمه رو شنیدم

-بهتون تبریک میگم...

لبخندی زدم... لبخندی که از ته ته قلبم میومد! احساس خوشبختی... خوش شانسی وجودمو فرا گرفته بود بازومو گرفت

-بیا بریم بهت لباس بدم... ماشین اورژانس هم اونجاست.. حالت خوبه؟ زخمی که نشدی؟

مهربون بود.. واقعا از یه زن پلیس بعید بود معمولا دیده بودم خیلی خش نن... ولی

این برعکس همشون بود.. سنش میخورد سی و پنج به بالا باشه.. درعین اینکه

جدی بود اما رفتارش باهام گرم و خوب بود

سرم رو تکون دادم و همراهش به سمت ونی که حدس میزدم از ماشین های

پلیس دبی باشه رفتیم.

در ون رو باز کرد و یه بطری اب معدنی به سمتم گرفت... با تشکر بطری رو از دستش گرفتم

-من میرم از پشت ماشین لباس بیارم برات... فقط چون تجهیزات کامل نداریم

مجبوری فعلا از لباس های من استفاده کنی!

الین-خیلی ممنونم همونم کافیه!

قدش از من بلند تر بود... مجبور بودم برای این یکی هم سر بلند کنم! لبخندی زد و

رفت سمت صندوق عقب ماشین سرمو بالا گرفتم و

نفس عمیقی کشیدم الین-خدایا شکر... مرسی

که مثل هیچوقت روتو از مبرنگردوندی... مرسی که

همیشه تنها یاورم بودی...خیلی دوست دارم!...

حس میکردم طی این اتفاقات باورم نسبت به خدا بیشتر شده...چون فهمیدم

همیشه حواسش بهم بوده و من نفهمیدم...

اب معدنی رو باز کردم و سر کشیدم...

تازه فهمیدم چقدر تشنم بوده..خوشمزه ترین اب معدنی بود که تا حالا خورده

بودم..شاید چون به خاطر این بود که از مرگ نجات پیدا کرده بودم و حتی پلک

زدنم برام شیرین شده بود

زنه همراه یه کیسه مشکی به سمتم اومد

-توش چادر هم هست..بهتره اونم پیوشی سرهنگ تاکید کرده...

چشمامو به معنی باشه اروم بازو بسته کردم...و به روش لبخند زدم..چقدر مهربون شده بودما!

-توی ماشین میتونی لباستو عوض کنی (نگاهی به سرتاپامانداخت)اگر کمک

خواستی صدام کن من همینجا مراقبم تا کسی نیاد...

الین-واقعا ممنون...

-نیاز به تشکر نیست وظیفمه!

سرمو تکون دادم و رفتم داخل ون...

بزرگ بود و به اندازه کافی جا داشت تا بتونم کارم رو انجام بدم خداروشکر دورتا

دور پرده سرمه ای به کار رفته بود و از بیرون کسی دید نداشت لباسمو با هر زحمتی بود  
 دراوردم

تازه فهمیدم تاج روی سرم نبود...معلوم نبود کجا افتاده!

نگاهی به لباس های نظامی که بهم داده بود انداختم..خیلی خفن بودن...یادمه

بچگی ارزوم بود یه بارم که شده یکیشونو امتحان کنم..بالاخره نمردیم و به ارزومون  
 رسیدیم!!..

اول شلوار و مانتورو تنم کردم...که به رنگ سبز لجنی بودن وروی پایین استیناش

دوتا ستاره نظامی زده شده بود... کاملا ساده بود...نگاهی به کفش های مجلسی

پام انداختم و زدم زیر خنده..خیلی مسخره میشدم اگر با این کفش و چادر میرفتم جلوشون!  
 توی کیسه رو گشتم و خداروشکر

یه پوتین مشکی که تقریبا عین مال سربازا بود ولی زنونه تر میزد پیدا کردم

پوشیدمشون و پایین شلوارم رو به داخلش هدایت کردم...چقدر خفن شدما!

چون درون پشت به بقیه بود روبه رومون جز کوه هیچی نبود...

مقنعه و روسری پیدا نکردم...درون رو باز کردم خانمه پشت به ون

داشت اطراف رو نگاه میکرد الین-بخشید؟

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد



الین-مقنعه یا روسری چیزی ندارید من بندازم روی موهام؟

-اوه یادم رفته بود! باید از خانم زنگنه بگیرم... صبر کن الان برات میارم

سرمو تکون دادم و اونم رفت...

از ماشین پیاده شدم گردنم از بس توی ماشین خم مونده بود درد میکرد..

با اون لباس ها و چکمه ها و موهای باز شده بودم عین زنای پلیس

هالیوودی..البته از نوع ایرانیش

از فکر کردن به اینا خندم گرفته بود..هر وقت احساس هیجان میکردم همراهش خنده هم

میومد...

باورم نمیشد به این سادگی و خوبی همه چیز تموم شده بود..هنوزم توی شوک

بودم! هاکان بیشعور بهم نگفته بود نجات پیدا میکنیم...نمیفهمیدم دلیلش برای

نگفتن چی بود؟...شاید میخواست حرص خوردنمو ببینه.....عیب نداره براش دارم!

صدای بم و جذابش رو از پشت ون شنیدم که نزدیک میشد هاکان-خانم

محمودی...خانم محمودی....

ظاهرا اون خانم پلیسه رو صدا میزد! میخواستم پیرم توی ماشین تا منو با اون

موها نبینه برام مهم نبود که تا الان جلوش اینطوری بودم..ترجیح میدادم از این

به بعد مثل قبلا رفتار کنم

اما دیر شده بود چون یهو از جلوی ون ظاهر شد

هینی از روی ترس کشیدم...انتظار نداشتم انقدر زود برسه اینور!

نگاهش روی ظاهرم قفل مونده بود...

از خجالت قرمز شده بودم..نه به اون موقع که با لباس عروس جلوش رژه

میرفتم..نه به الان که لباسم پوشیده بود و هی میخواستم فرار کنم!

هیچی نمیگفت ولی چشمش روی موهام و لباسم میچرخید

الین-اهم اهم...جناب سرگرد میشه روتونو بکنید اونور؟ یه قدم

جلوآومد...ولی از جام تکون نخوردم دست به سینه به روش اخم کردم..

اونم عین من دست به سینه ایستاد هاکان-و

اگه نرم؟ الین-خب من میرم هاکان-اجازه

نیست با تعجب بهش نگاه کردم!

توی چشمش شیطونی موج میزد ولی صورتش مثل همیشه عادی و با اخم بود

سوال اصلی اینجا بود که چرا هاکان انقدر تغییر کرده!؟

اومدم برم که با دو قدم خودش رو بهم رسوند و مچ دستمو گرفت الین-اخ..چی میخوای

وحشی

از لفظی که بهش دادم یه تای ابروشو بالا برد... و طلبکارانه گفت هاکان-زودباش معذرت  
بخواه

طبق معمول همون الین لجباز و سرکش شده بودم

الین-من؟ عمر!!!

نیشخندی زد... و سرشوجلو آورد

تقریبا پنج انگشت صورتامون باهم فاصله داشت.....دیدنش باعث شده بود

دوباره قلبم رم کنه

اروم نفس نفس میزدم.. نمیخواستم بفهمه حالم خرابه...چشمای مشکلی وجذابشو

روی چشمام قفل کرده بود بدون هیچ پلک زدنی!

اروم تر از قبل گفت

هاکان-فکر میکردم بعد از این اتفاقات ادم بشی ولی انگار هنوزم همونی!

سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم.. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم الین-اره خب فرشته

ها هیچوقت نمیتونن ادم بشن...

پوزخندی زد..اما ایندفعه حرص درار نبود..انگار میخواست شیطنت کنه

هنوزم با تعجب بهش نگاه میکردم صورتشو

نزدیک تر آورد

یکم عقب تر رفتم ولی اون سریع با دستاش از پشت سرم رو گرفت  
دیگه داشتم میترسیدم و از این همه نزدیکی...یه جورایی اضطراب داشتم..نه اینکه  
به هاکان مطمئن نباشم..اون اگر میخواست کاری کنه تا الان خیلی موقعیت ها  
داشت ولی کاری نکرد..چه برسه به اینکه بخواد الان جلوی این همه پلیس اقدام کنه  
فاصلمون زیاد نחلق

خواستم عقب تر برم که مانع شد و اون یکی دستشو گذاشت و سفت نگهم داشت  
آب دهنمو پر صدا قورت دادم الین-

چ...چیکار میکنی!؟

نگاهش توی چشمام دو دو میزد..انگار دنبال چیزی بود..خوب میدونستم قصدش  
اذیتمه..چون از چشماش شرارت میباید..پسره ی پرو..میخواست اینطوری  
امتحانم کنه!؟راز چشمامو بخونه؟کور خونده..وای یعنی خدا رحم کرد نگفتم  
دوستش دارما..البته اون بیٹی که من براش سرودم دم اخری همه چیزرو لو میداد..  
نفساش روی صورتم میخورد...قلبم بی تابانه تر به سینم میکوبید...دست و پام یخ  
کرده بود... معذب بودم...تقریبا داشتم از خجالت اب میشدم...ولی خدا میدونه  
که توی دلم چه عروسی مجللی به پا بود...منی که حاضر نبودم حتی کسی  
کوچکترین تماسی باهام داشته باشه حالا برای اغوشش اینطوری له له میزدم

صدای بم و اروم شو شنیدم

هاکان-لباسات بهت میان

من یه دختر بودم میتونستم فرق نگاه هارو بفهمم..اونم نگاه عشقم که با بقیه

خیلی فرق داشت!

قلبش مثل قطره های بارون توی طوفان تند تند میزد..باورم نمیشد...این قلب

هاکانه که زیر دستای من انقدر سریع میزنه

صدای محمودی رو شنیدم که داشت نزدیک ون میشد درکمال تعجب

روی پیشونیم اتیش گرفت بوم بوم بوم بوم بوم....

بوم بوم بوم بوم بوم....

بوم بوم بوم بوم بوم....

هیچ صدایی جز تپش های قلبم نمیشنیدم...هیچ صدایی!

هاکان روی پیشونیمو بوسیده بود!!!!

هنوزم چشمم بسته بود ولی اون سریع به خودش اومد... رهام کرد و از کنارم گذشت

قلبم میسوخت...مطمئنم دیگه از این تندتر نمیتونست بزنه!چشمامو باز کردم و

نفس عمیقی کشیدم

حس میکردم هوا کمه... خودمو باد میزدم.. اما فایده نداشت.. گر گرفته بودم!! عین یه اتش  
فشان فعال!

محمودی به سمتم اومد.. با دیدنم نگاهش نگران شد محمودی-چیشده عزیزم؟ حالت بده؟ چرا  
انقدر قرمز شدی؟؟ دستامو گرفت... دستام در برابر دستای داغش عین یه تیکه یخ بود  
محمودی-مثل اینکه اصلا حالت خوب نیست بیا لباسارو بپوش زودتر بریم

لال شده بودم.. سرمو تکون دادم و مقنعه رو از دستش گرفتم و رفتم سمت شیشه های ماشین  
نفهمیدم چطوری مقنعه رو سرم کردم... تموم فکرم مشغول چند لحظه پیش

بود.. قلبم هنوزم بی مهابا میزد... کارش رو بذارم پای چی؟ عشق...؟ دوست

داشتن؟.. نمیتونستم هیچ برداشتی کنم... ولی ته دلم داشتم از خوشحالی سخته

میکردم... باورم نمیشد از طرف هاکان سنگدل بوده!.... لبخند پهنی روی لبم نشست

از توی شیشه های دودی ماشین به قیافم نگاه کردم داشتم یه الین

خجالتی عاشق رو می دیدم

نمیدونستم از ذوق خودمو کجا خالی کنم.. ترجیح دادم فعلا خفه شم و سوتی

ندم.... همراه محمودی به سمت یکی از ماشین های انبولانس رفتیم.. خبری از

جنازه ها نبود فقط اسمائیل توی یکی از ماشین ها از درد ناله میکرد.. و بقیه هم

مشغول پانسمان زخمش بودن... واقعا ممنونشون بودم.. اگر اینا نبودن معلوم نبود

چه بلایی میخواست سرمون بیاد از اتفاقات

اطرافم چیزی نمیفهمیدم مردی که توی

انبولانس بود به طرفم اومد..سلام و احوال

پرسی کرد اما من هنوزم توی این دنیا نبودم

همراهش پشت ماشین انبولانس نشستم...محمودی رو صدا زدن و رفت

فشارم رو گرفت و همه چیزم رو چک کرد..اما من هنوزم محو روبه روم بودم...و

فکرم شدیداً مشغول بود..روی لبام لبخند محوی نشسته بود عین دیوونه ها شده بودم..

ضربان قلبم رو که شنید ابروهایش از تعجب بالا رفت

بهش میخورد بیست و خورده ای سالش باشه نسبت به جایگاهش زیادی جوون بود

دکتر-اوه اوه چقدر هم تند میزنه...ببین من همه چیزت رو چک کردم!یکم فشارت

به خاطر گشنگی و ضعف پایین بود اکسیژن خونت هم نرمال بود..ولی نمیفهمم این تپش قلب

برای چیه؟!)

((من برای کسی که عاشق نیست چگونه

توضیح دهم چشم های یک نفر

میتواند عض و حیاتِ یِ دیگری باشد...!?!))

الین-خودم میدونم دردش چیه دکتر حالم خوبه...نگران نباشید اونقدر شاد و خوشحال بودم که نفهمیدم چرا اونطوری جوابشو دادم سرشو تکون داد ولبخندی زد شیطون گفت دکتر-پس قضیه یه چیز دیگست لبخند زدم و سرم روانداختم پایین

هیچکدوم از کارام دست خودم نبود...شاید به خاطر اون بوسه روی پیشونیم بود که انقدر عوض شده بودم...حس میکردم ..عجیب شیرین بود!خوب بلد بود دل ادمو به بازی بگیره...بوسه ش خیلی ماهرانه بود!

میخواستم جاش رو لمس کنم ولی نتونستم ترسیدم دکتر بفهمه!

دکتر-خب چی نیاز داری برات تجویز کنم؟ خواستم بگم

هاکان نیاز دارم هاکانو برام تجویز کن...

سرمو به معنای نمیدونم تکون دادم توی وسایلم دنبال یه چیزی گشت

دکتر-یه سرم برات وصل میکنم تا یکم حالت بهتر بشه...درضمن منتظر نگاهش کردم...دکتر بدی به نظر نمیومد حد خودش رو میدونست همین کافی بود با لبخند گفت

دکتر-مراقب اون قلبتم باش یه موقع نزنه بیرون چون اونموقع دیگه کاری از دستم برنمیاد..

خواستم لبخندبزنم که با دیدن اخمای درهم هاکان لبخندموقورتدادم



داشت به سمت ما نزدیک میشد و با عصبانیت به دکتر نگاه میکرد پایین ماشین ایستاد و روبه من با همون عصبانیت و تحکم گفت

هاکان-پس این خانم محمودی کجاست؟؟ مگه نگفتم از کنارت جم نخوره؟؟  
پس دردش این بود..الهی من قربون اون غیرت و تعصبش بشم..چرا انقدر من کشته مرده این اخلاقشم؟....

الین-مثل اینکه سرهنگ صداشون کردن

سرشو تکون داد ولی هنوز روی پیشونیش اخم داشت..میخواستم پیرم بگم اخی  
پسرییی چقدر صورتت جذاب تر میشه وقتی غیرتی میشی سعی کردم خودم رو جمع کنم

نگاهمو ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین..منتظر بودم بره..اما مونده بود تا ما کارمون تموم شه

تازه فهمیدم لباسشو با لباسای نظامی سبزش عوض کرده بود...چقدر پر ابهت تر میشد توی این لباس برعکس پلیسای چاق و بیرخت توی فیلما خیلی جذاب ترش میکرد...روی سرش کلاه نبود و موهای جذاب مشکیش رو به عقب داده بود...  
روی صورتش هنوزم اثر کبودی معلوم بود دکتر وقتی سرم رو زد رو بهم گفت

دکتر- به خانم محمودی میگم براتون دستمال مرطوب بیارن سوالی نگاهش کردم  
الین- چرا؟!!!

لبخند کمرنگی زد.. مطمئن بودم به خاطر هاکان دیگه نمیتونه باهام راحت باشه...  
چقدر پر جذبه ست که همه ازش حساب میبرن!

دکتر- میفهمید

نفهمیدم منظورش چیه... مسلما منظورش زخام نبود چون نمیشد بادستمال  
مرطوب پاکشون کرد... بعدم مگه جز یه خراش کوچیک روی صورتتم چیز دیگه ای افتاده  
بود؟!؟

دکتر- از ماشین پیاده نشید تا سرمتون تموم شه سرمو تکون

دادم داشت رسمی صحبت میکرد الین- ممنون دکتر

لبخند مردونه ای زد.. چهرش معمولی بود... ولی میخورد خیلی شیطون باشه

هاکان با دیدن خندش اخماش بیشتر رفت توی هم... دکتر که از ماشین پیاده

شد.. هاکان دنبالش رفت و مشغول صحبت شدن

سرمو به دیواره ی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم... کم کم حالم داشت بهتر میشد

محمودی- عزیزم؟!؟

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.. توی دستش یه آئینه کوچیک و یه بسته

دستمال مرطوب بود

محمودی-ارایش تو پاک کن من همینجا منتظرم...

گرفتشون ستمم که با دست ازادم برشون داشتم

تازه یادم افتاد من هنوز ارایش دارم..یا خدا معلوم نیست قیافم شبیه کدوم زامبی

شده بود..با اون همه گریه ای که من کردم مطمئنا زامبی رو هم رد کرده بودم..

آئینه رو گرفتم جلوی صورتم در کمال تعجب فقط ریملم زیر چشمم پخش شده

بود و رژم روی صورتم پاک شده بود و رد کمرنگی ازش دور دهنم بود...

با اینکه هنوزم قیافم بد بود ولی انتظار داشتم با بدتر از این روبه رو بشم..خدا خیر

بده دکتر رو...واگر نه،نه این هاکان گودزیلا نه اون محمودی خنگیادم

مینداختن...اونوقت تا خود ایران همینطوری میموندم...

سریع با دستمال های مرطوب ارایش غلیظمو پاک کردم..حس میکردم صورتم سبک تر

شده...

باورم نمیشد دیشب قرار بود با اشکان ازدواج کنم! اما نجات پیدا کردم..از طرفی

امروز هم قرار بود بمیرم..اما بازم نجات پیدا کرده بودم...اینهمه اتفاق یک باره باهم

افتاد و یک دفعه غیبش زد..هم اون اوضاع هم ادماش!

شونه ای بالا انداختم...مهم این بود الان اینجام دیگه نمیخوام بهش فکر کنم چون

خیلی اذیت شده بودم...

به صورت سفیدم از توی آئینه نگاهی انداختم..چقدر با ارایش از این اصلی دور شده بودم!

از کنارم مشما فیریزی برداشتم ودستمال های استفاده شده روتوش انداختم

چند دقیقه دیگه منتظر موندم تا سرم تموم شه..بعد از اون سوار ماشین پلیس

شدیم و محمودی هم کنارم نشست..

خبری از هاکان نبود..انگار تو یه ماشین دیگه بود...

خداروشکر میگردم که هنوز دارمش...

به سفارت ایران که رسیدیم چند ساعتی معطل بودیم...نمیدونم داشتن چیکار میکردن..

فقط فهمیدم اولین پرواز رو به ایران برامون گرفتن..

بالاخره داشتم برمیگشتم پیش مامانینا!!!!تازه حس دلتنگیم اوت کرد...دل توی دلم

نبود برگردم ایران..حتی میخواستم این مسافت رو بدوئم!خیلی باحالی این حالا

که داری میری ایران یاد خانوادت افتادی؟خب

هنوزم هضم اتفاقا سخت بود...فرارم از دست اشکان شهید شدنپارسا مردن

اشکان...گیر افتادن ما توی انباری باهم..اون حرفایی که بین منو هاکان رد و بدل

شد...دم مرگ بودنمون...نجات پیدا کردنمون...از همه مهمتر اون بوسه...!اون نگاه

گرم...حق داشتم خودمم فراموش کنم...

توی فرودگاه منتظر هواپیما بودیم محمودی از کنارم تکون نمیخورد هر کسی مارو  
میدید فکر میکرد همکاریم... منم مثل اون چادر سرم بود

گه گاهی نگاه عرب های توی فرودگاهو روی خودم احساس میکردم... خداروشکر  
دارم از شرشون خلاص میشم... مگه بمیرم بعد از این دیگه اینورا پیدام

بشه!!! بالاخره از اون کابوس لعنتی نجات پیدا کردم...

هاکانو دیگه ندیدم.. انگار درگیر کارهای پرواز بودن.. چند تا از پلیس های مرد با  
لباس های شخصی و چمدون منتظر ایستاده بودن هر کدوم مشغولکاری بودن...

چرا چمدون دستشون بود حالا؟!

درگوش محمودی که با یه خانم دیگه داشت صحبت میکرد و حدس میزدم همون زنگنه باشه  
گفتم

الین-چرا بعضیاتون چمدون دارید

برگشت سمتم و به بقیه نگاه کرد همونطور که چشمش روی پلیسای دیگه میچرخید گفت  
محمودی-خب ماهم اینجا ماموریت داشتیم این چند وقت حواسمون به همه چیز بود...

متعجب برگشتم سمتش

الین-مگه فقط همون گروهی که ه...).داشتم سوتی میدادم سریع کلمه رو عوض

کردم(سرگرد راد باهاشون کار میکردن نبود؟

محمودی-نه...ما بیشتر بودیم فقط اونا به شما نزدیکتر بودن..چونمخفی بودن..ما  
 از جای دیگه اوضاع رو کنترل میکردیم  
 سرم رو تکون دادم و دیگه حرفی نزدم وقتی دید سوالی ندارم برگشت سمت زنگنه  
 فکر نمیکردم تا این حد حواسشون به همه چیز باشه!  
 عملیاتشون با موفقیت انجام شده بود همشون یه جورایی خوشحال بودن..چند  
 نفرشون هم حتی از من تشکر کردن ولی نفهمیدم برای چی؟! سرهنگشون دقیقا  
 همونی که جلوی دانشگاه دیده بودمش با همون لحن خشک و رسمی جلوی  
 سفارت بهم تبریک گفت....فکر کنم برای نجات پیدا کردنم بوده!  
 ظاهرا شماره پرواز مارو اعلام کردن..در ورودی به باند فرودگاه باز شد...و همگی بلند شدیم  
 همراه محمودی وارد هواپیما شدیم..کنار پنجره نشستم  
 و اونم روی صندلی کناریم نشست  
 اه زنیکه سمج..برو اونور بشین دیگه بذار هاکان بیاد کنارم  
 عجب انتظاری داشت منم!فکر کن هاکان جلوی همه همکاراش بیاد کنار من  
 بشینه..اونم هاکان مغرور و خودخواه!تموم ابهتش میره زیر سوال...  
 چند دقیقه بعد هواپیما پر از مسافر شد..البته این قسمتی که ما نشسته بودیم  
 فقط گروه سرهنگینا بودن

هاکان همراه سرهنگ وارد شد..و هنوزم مشغول صحبت بودن..اخماش طبق معمول توی هم بود..اما عصبانی نبود...

موقع رد شدن نیم نگاهی بهم انداخت اما چون سرعتشون زیاد بود سریع گذشت روی صندلی های پشتی ما نشستن

سرهنگ پشت صندلی من و هاکان هم کنارش پشت صندلی محمودی نشسته بود محمودی برگشت سمت سرهنگ و به خاطر احترام گفت بیان جلو بشینن منم همزمان بلند شدم برگشتم سمتشون هاکان متعجب نگاهم کرد ...سرهنگ با لبخند محو و مردونه ای منتظر حرف از جانب من بود

الین-واقعا ببخشید که پشتم به شماست جناب سرهنگ..).به هاکان نگاه کردم(و همچنین شما جناب سرگرد...

سرهنگ لبخندش پررنگ تر شد

سرهنگ-راحت باش دخترم

دیگه به هاکان نگاه نکردم نشستم سر جام..محمودی هم بعد از چند لحظه نشست

صداشونو از پشت میشنیدم

سرهنگ-چطوری میخوای به خانواده رفیعی خبر بدی...

هاکان انگار کلافه بود پوفی کشید

هاکان-نمیدونم قربان...نمیدونم چطوری بهشون بگم پارسا...  
 بقیه حرفشو خورد...با یادآوری شهید شدن پارسا بازم بغض کردم...کاش اخر  
 زندگیش به اینجا ختم نمیشد!...کاش حداقل پارسا زنده بود  
 سرهنگ-بهت تسلیت میگم پسر...همه توی اداره سیاه پوش شدن...با شنیدن  
 این خبر هممون شوک زده شدیم...استوار پارسا یکی از نیروهای خوبمون  
 بود...همچنین سرگرد و بقیه بچه هایی که شهید شدن..  
 صدایی از هاکان نیومد...سعی کردم ذهنمو منحرف کنم و صداشونو نشنوم  
 نگاهمو دوختم به ابرای توی آسمون...که حالا پایین هواپیما بودن...خورشید روبه  
 روم قرار داشت...ظاهرا داشت غروب میکرد...فضای آسمون قرمز رنگ بود..هوای  
 قشنگی بود!

پارساهم همینطوری غروب کرد...با یاداوریش اشکام دوباره جاری شدن....دست  
 خودم نبود!...پارسا برام مثل یه دوست ارزش داشت...یه دوست که اگر الان  
 داشتمش شاید خیلی چیزا فرق میکرد..  
 سرمو به شیشه تکیه دادم..دلم میخواست هی برگردم سمت هاکان و زل بزنم توی  
 اون چشمای خوشرنگ مشکیش...اما شرایطمون نمیداشت غلطای اضافه بکنم!  
 نمیدونم وقتی برسم تهران قراره چی بشه..هاکان میخواد چیکارکنه!اون کارش از



روی چی بود...درباره همه اینا ازش توضیح میخواستم اما فعلا نه..باید تمرکز رو بذارم روی خانوادم...خانواده ای که چندین ماه ازشون دور بودم...چقدر دلم برایشون تنگ شده بود..بیشتر از هر موقعی!بیشتر از هر کسی...

هوایما بعد از دو ساعت و خورده ای بالاخره روی زمین تهرانفرود اومد باورم نمیشد برگشتم به کشورم...هیجان و خوشحالی سرتاپامو فرا گرفته بود..به زور جلوی پاهام رو گرفتم تا ندوئم...

میدونستم مامانینا توی فرودگاه منتظرن درواقع الان همه خانواده ها منتظر بچه هاشون بودن..میخواستم زودتر ببینمشون...دیگه کم کم اشکم داشت درمی اومد که بالاخره در هوایما باز شد و اجازه خروج از سمت مهماندار صادر شد

چون ما جلوتر بودیم با محمودی از هوایما خارج شدیم..پایین پله ها که رسیدم نفس عمیقی کشیدم...

دلم برای اب و هواش هم تنگ شده بود...حتی نمیدونستم الان چه ماهی هستیم..اما حس میکردم بهار رسیده باشه

اره بهار رسیده بود و من دیرتر رسیده بودم...

بالاخره به وطن خودم برگشتم...تازه معنی هیچ جا خونه خود ادم نمیشه رو درک کردم!

از باند فرودگاه گذشتیم و وارد محوطه اصلی شدیم  
دیگه نمیتونستم برگردم عقب رو نگاه کنم..تموم فکر و ذکرم به چند دقیقه بعد بود...  
دل توی دلم نبود...از استرس دستام یخ بسته بود..  
همراه محمودی از پله برقی پایین رفتیم..چادرم رو دراوردم و گرفتم سمتش و اونم گذاشت  
توی چمدونش  
ازش تشکر کردم و بعد از کلی تعارف اخرش گفت یه طبقه پایینتر میرسم به  
مقصد...قرار شد بعدا لباساش رو بدم هاکان براش بیره نمیتونستم منتظر  
بمونم از پله برقی پایین برم  
برای همین از پله های وسط سالن استفاده کردم..دقیقا مثل میگمید میدوئیدم  
اشکام از هیجان روی گونم میبارید...چیزی نمونده بود..  
چیزی نمونده بود تا برسم به منبع امید و زندگیم...  
خانوادم!  
نگاهمو دوختم به اطراف به سمت راهی که به بیرون فرودگاه میخورد دوئیدم  
توی سالن نزدیک در خروجی چشم چرخوندم....  
جمعیت زیاد بود اما بالاخره  
دیدمشون!!!!!!

از اقا جون گرفته تا عموهام و همه بودن! عجب جمعیتی هم ساخته بودن برای خودشون  
 ارمیس به اطراف نگاه میکرد... اقا جون هم با همون اقتدار و تیپ همیشگی اومده بود  
 با اخم در گوش ارمیس چیزی گفت اونم جوابش رو با لبخند داد نمیتونستم حالم رو وصف  
 کنم... حس کردم از وسط طوفان اقیانوس گذشتم و حالا ساحل دیدم!  
 بدون اینکه به اطرافیانم توجهی داشته باشم با گریه داد زدم این- ارمیس!؟!  
 همه نگاهها به سمتم برگشت... نفهمیدم ارمیس با چه سرعتی به سمتم دوئیید و  
 منم با چند قدم فاصلمون رو کم کردم...  
 جوری بغلم کرد که حس کردم روح از تنم جدا شد... اما اهمیتی ندادم... دلتنگیم  
 دردش بیشتر از این حرفا بود  
 روی هوا منو میچرخوند و قربون صدقم میرفت اون لحظه از ته  
 دل میخندیدم...  
 خدا رو شکر میکنم که بازم لیاقت داشتن همچین خانواده ای رو پیدا کردم..  
 تموم صورتش رو بوسه بارون کردم البته منظور فقط لپاشا!!!  
 در اخر محکم خودمو بهش فشردم  
 ارمیس- الهی من قربونت برم خواهر کوچولوم.. کجا بودی تولعتتی.. هیچ میدونی  
 چقدر از نبودت همه پیر شدیم... اخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود... خدایا شکر ت!!!

با گریه ای که از سر ذوق میومد گفتم

الین-از دلتنگی نگو ارمیس...نمیدونی که دارم از خوشحالی بال درمیارم..حس

میکنم الانه که از ذوق بیهوش شم...

ارمیس منو محکم تر به خودش فشرد...چقدر خوشحال بودم...چقدر از داشتن

برادر مهربون و حامیم خوشحال بودم..

نفهمیدم دورمون چطوری شلوغ شد همه هجوم آوردن ستم...اولین نفر مامان با

گریه بغلم کرد و اونقدر توی بغل هم هق هق کردیم که صدای همه دراومده بود

بعدش هم بابا با چشمای گریونی که تاحالا ازش ندیده بودم بغلمکرد و به خودش

لعنت میفرستاد که چرا مراقبم نبوده....منم همونطور که گریه میکردم گفتم تقصیر

اون نبوده و خودشو مقصر ندونه...

بعد از اون هم مامانی مثل بقیه با چشمای اشکیش بغلم کرد...با دیدنش یاد اویش

و اون ماجرا افتادم..بیچاره اگر میدونست به خاطر اون همه به اینجا رسیدیم چقدر

عذاب وجدان میگرفت...! کم کم نوبت عموهامو عمه ارغوانو بچه هاشونو خاله هام

رسید...اوا هم مثل بقیه با گریه ازم جدا شد...

عموینا کلی قربون صدقم رفتن..حس میکردم هر چی ویتامین محبت این چند

وقت کم داشتم الان تامین شد

و من عاشق این خانواده بودم...عاشق این جمع مهربون و دلسوز...خدارو  
 هزار مرتبه از داشتنشون شکر میکردم..با چشم دیدم که نداشتنشونچه دردی داشت!  
 اقا جون با لبخند و همون اقتدار مخصوصش گوشه ای ایستاده بود و به عصای  
 طلایش تکیه کرده بود..حس میکردم شکسته تر شده...الهی بمیرم براش معلوم  
 نبود چقدر اذیت شده!

هنوزم نمیخواست غرورشو بذاره کنار و مثل بقیه رفتار کنه...همه با خوشحالی  
 داشتن صحبت میکردن اما من فقط حواسم جمع اقا جون بود..که با تحسین سر  
 و وضع رو نگاه میکرد تازه فهمیدم از لباسایی که تنه خوشش اومده  
 دیگه برام مهم نبود دوست داره یا نه..با سرعت سمتش دوئیدم و خودمو توی بغلش پرت  
 کردم  
 برعکس تصوراتم پسم نزد و منو محکم تو اغوشش کشید.  
 دوباره گریه هام شروع شد..گریه هایی که اینبار دوستشون داشتم!  
 الین-نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده بود,خیلی دوست دارم اقا جونم...خیلی دوست  
 دارم  
 اقا جون درحالی که صداس از بغض میلرزید گفت  
 اقا جون-نوه ی پاک تر از گلم...خداروشکر میکنم که دوباره لیاقت داشتنت نصیبم  
 شد!یه معجزه بود برگشتنت...منو ببخش که نتونستم اونطور که باید ازت مراقبت کنم...

باورم نمیشد اقاچون انقدر بتونه با محبت صحبت کنه... باورم نمیشد سر چیزی که مقصر نبوده معذرت خواهی کرده باشه.. قلبم پر شده بود از نور و امید... برگشته بودم به الین قبلی... امروز زیاد از همه محبت دیده بودم.. اما خوب میدونستم نود درصدش به خاطر هاکنه...

همونطوری که هنوزم توی اغوشش بودم گفت

اقاجون-اون اوپس بی همه چیز... همه چی زیر سر اون بود... باید از اول میدونستم!!!

الین-من همه چیز رو میدونم اقاچون... میدونم عمو اردلانم چه بلایی سرش

اومده... همه چیز رو بهم گفته...

اقاجون منو از بغلش بیرون کشید با همون غرور توی چشمش زل زد به

چشمام... اخم کمرنگی روی صورتش بود.. فکر کنم از آوردن اسم اردلان ناراحت شده بود..

توی فکر فرو رفت بعد از

چند لحظه گفت

اقاجون-تکلیف این ماجرا هم برای همیشه روشن میشه!

سرمو تکون دادم و برگشتم سمت جمع که با مهربونی و لبخند به منو اقاچون نگاه

میکردن.. به خاطر تذکر نگهبانا مجبور شدیم بقیه رفع دلتنگی رو بذاریم بعدا...

همراه ارمیس و بابا و مامان از فرودگاه خارج شدیم.. اقاچون و مامانی با همون

راننده مخصوصشون رفتن...بقیه هم تک تک سوار ماشیناشون شدن..هاج و واج  
به همه نگاه میکردم که با لبخند از مون خداحافظی کردن و گفتن بعدا میبی نمون  
روبه ارمیس با تعجب گفتم الین -

پس کی مارو میبره؟

ارمیس لبخند مهربونی زد...ای خدا...دلم میخواد برای این خنده هاش

بمیرم...عاشق داداشم بودم..بی هیچ بهونه ای

ارمیس - خانم خانما شما از هیچی خبر نداری تا این حد بگم که بابا تونست به

کمک و کیلشو اون اقاهاکان گل همه سرمایش رو برگردونه دستمو روی دهنم

گذاشتم و سرجام خشکم زد...

بابا لبخندی به روم زد

بابا-دیگه لازم نیست بری پیش باباجون...همه چیز برگشت دخترم...همونطور که قولشو داده

بودم!

جیغ زد و پریدم بغلش...مامان خنده کنان سوار ماشین شد یه بنز مشکی جذاب

که حدس میزدم برای ارمیس باشه بابا جلو نشست و منو مامان پشت نشستیم...

سرمو روی شونش گذاشتم و اونم مدام قربون صدقم میرفتو از دلتنگیاش میگفت...

ارمیس هم نشست پشت رل

ارمیس-خب بریم که روزای خوب منتظرمونن..

از حرفش لبخند عمیقی زدم...لبخندی که اعماق قلبمو لرزوند...

یه دفعه انگار سیم سه فاز بهم وصل کردن..یاد هاکان افتادم به کل فراموشش

کرده بودم!!!!

تند گفتم

الین-ارمیس یه لحظه وایمیسی من باید برم توی فرودگاه کار دارم...

ارمیس اخم مصنوعی کرد

ارمیس-ای بابا تازه پیدات کردیما..

با لبخند روبه بابا گفتم الین-ببخشید

بابایی الان میام بابا برگشت سمت

عقب بابا-راحت باش دخترم...

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت فرودگاه دوئیدم..

با دیدن هاکان میخواستم با لبخند برم سمتش که دیدم یه دختر کنارش

همونجا خشکم زد...

این دیگه کی بود؟؟؟؟

هاکان همونطور جدی داشت باهاش صحبت میکرد..دستام یخ کرد..علاوه بر اون



بدنم و قلبم یخ زد!

اب دهنمو به زور قورت دادم

دختره بالاخره با جون کندن از کنارش رفت

یه دختر مو کوتاه و بلوند... اما صورت ساده ای داشت... و ارایش مختصری کرده

بود... چشمای مشکیش تقریباً هر مردی رو جذب میکرد

بعد از اون مرد کت شلواری رفت سمت هاکان و بغلش کرد... دیگه موندنو جایز ندونستم...

نمیدونستم این دختر کیه... مطمئناً خواهرش نبود و هر کی بود از خانواده مادریش بود...

ولی چرا گذاشت کنارش باشه؟ چرا از خودش دورش نکرد..؟

حس کردم باز بغض کردم... نه دلم نمیخواست انقدر ضعیف باشم... میخواستم

امروز رو به بهترین نحو بگذروم اما بازم بدبختی خنده هامو که دید جلو اومد!

چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم... خدا میدونست اونجایی که من ایستاده بودم

چندتا تیکه از قلب شکستم ریخته بود... حس میکردم هاکان اونی که نشون داده

نبوده و من گول ظاهرش رو خوردم... شاید با همه دخترا همینه..

سرمو تکون دادم سعی کردم افکار منفیو از ذهنم دور کنم.. داشت گریه م

میگرفت... من نباید انقدر ضعیف باشم.. نباید بذارم بعد از این غرور شکستمو

بینه... نمیذارم با سنگدلش پا روی قلبم بذاره... نمیتونستم گریه کنم از طرفی هم

داشتم از بغض خفه میشدم

اگر گریه میکردم مامانینا میفهمیدن چون هیچی نداشتم در جواب بهشون بگم و برام بد میشد..

هاکان با خوشرویی با خانوادش صحبت میکرد.. نمیخواستم این خلوت رو بینشون بهم بزنم... میخواستم تنهاش بذارم..

میخواستم برم اما یه چیزی مانع شد.. دوباره به سمتش برگشتم.. سخته بعد از مدتها، دوری از اون چشمای مشکلی براق...

نمیدونم دیگه کی قرار بود دیدار داشته باشیم.. میدونستم زود میبینمش اما بعدش

دیگه معلوم نبود چی میشه... این هاکانی که من میبینم شاید اصلا عین من حالش دگرگون نشده باشه!

نفس عمیقی کشیدم و چشممو از اون مرد مغرور و جذاب برداشتم برگشتم توی ماشین مامان متوجه تغییر حالم شد.. خب کاملا معلوم بود سیصد و

شصت درجه تغییر کرده بودم مامان با

تعجب گفت

مامان- دخترم چیزی شده... چرا رنگت پریده؟

نمیخواستم امروزمون رو خراب کنم... ترجیح دادم خودم رو به اون راه بزنم و حداقل

برای امروز فکرم سمت هاکان نره!

با لبخندی که فقط خودم به مصنوعی بودنش پی بردم گفتم

الین-نه بابا مامان جون.. تیک اف هواپیما یکم اذیتم کرد...فکر کنم برای

اونه...نگران نباش عزیزم...

مامان لبخندی زد اما نگاهش همچنان مشکوک بود خب حق

داشت،اون خوب منو میفهمید...مادرم بود!

بابا-خب بگید ببینم پایه اید بریم یه رستوران یه شام خوشمزه به بدن بزنیم؟

من و ارمیس همزمان دقیقا عین گذشته ها گفتیم

-بعله!

مامان بابا هر دو خندیدن...و شروع کردن به قربون صدقه رفتن من...ارمیس اول

کمی مسخره بازی در آورد و مثلا میخواست بگه حسودیش شده وقتی دید کسی

محلش نمیده خودش هم همراهیشون کرد واز شبایی گفت که کنارشون نبودم و

چقدر عذاب کشیدن

جلوی در رستوران شیک و مجلی ماشین متوقف شد

همگی پیاده شدیم در کمال تعجب دیدم که جا رزرو کردن و میز درازی که روش

انواع و اقسام غذاها چیده شده بود حاضر کرده بودن..و همه خانواده دورش

نشسته بودن و منتظر ما بودن...بماند که همه رستوران میخ لباسم شده بودن و

فکر میکردن واقعا پلیسم...

حس میکردم اینا همه یه رویاها کم پیش میومد همگی به رستوران بریم..اما

امشب عجیب همه چی قشنگ شده بود...البته با سانسور اون صحنه از

هاکان...وقتی یادش می افتادم بغض میکردم..حق اون دختر نبود ...اون فقط باید متعلق به من  
میبود..

ترجیح دادم بعد از چند ماه کنار خانوادم خوش باشم و وقتبگذرونم..بدون هیچ

نگرانی و استرسی!بدون هیچ ناراحتی..

بعد از اینکه شام رو با کلی شوخی و خنده خوردیم سوار ماشین شدیم

الین-کجا میریم!؟

ارمیس از توی آئینه جلو نیم نگاهی بهم انداخت ارمیس-الان

میفهمی...

ظاهرا سراسر برام سورپرایز آماده بود...بعداز چند دقیقه روبه روی پارکینگ در خونه قبلیمون  
توقف کردیم..

باورم نمیشد همون خونه رو دوباره خریده باشن...دستمو جلوی دهنم گذاشته

بودم ارمیس ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و با سرعت پیاده شدم

دوئیدم سمت حیاط... حرکات و هیجانم هیچکدوم دست خودم نبود فقط میدونستم دلم

برای این خونه بی نهایت تنگ شده بود,برایحیاط

قشنگش.... برای عمارت بزرگ و گرمش..  
تو این خونه من همیشه طعم خوشبختی چشیدم..  
با سرعت دوئیدم سمت عمارت.. و وارد شدم همه چیز سر  
جاش بود... عین گذشته  
با جیغ از پله ها رد شدم... و در اتاقمو باز کردم  
الین- وایلی... باورم نمیشه همه چیز مثل گذشته شده...  
از روی هیجان و ذوق پشت سر هم جیغ میزدم و میخندیدم  
دوئیدم سمت وسیله هام همه چیز به طرز عجیبی سر جاش گذاشته شده بود، بعد  
از اینکه حسابی از خجالت مامانینا با بوس و ماچ در اومدم بالاخره تنهام گذاشتن  
تا استراحت کنم.. ارمیس هم گفت عمرا امشب ولم کنه و بعد از اینکه از حموم بیام  
قراره سرمو با طومار طومار حرف بخوره  
زیر دوش حموم اتاقم ایستاده بودم به تموم این مدت فکر میکردم.. با اینکه همش  
عذاب و اذیت بود ولی تهش همه چیز خوب بود.. فکر کنم این یه امتحان از سمت  
خدا بود... هر چیزی بود ظاهرا به خوشی تموم شد.. همه ادم بدا به جز پارسا به  
سزای اعمالشون رسیدن.. عین یه داستان! یادم باشه هر شب برای دخترم تعریفش

کنم... با این افکار لبخندی روی لبم نقش بست اما با یادآوری اون دختر و هاگان لبخند روی لبم ماسید

بعد از اینکه حسابی خودمو مورد عنایت شامپوهای مختلفم قرار دادم از حموم بیرون اومدم..  
موهام رو خشک کردم

و لباس خواب های خرسیم رو پوشیدم..چشیدن طعم زندگی قبلیم حسابی حالمو خوب کرده بود... باورم نمیشد بعد از این همه مدت برگشتم و همه چیز عالی پیش رفته... با همون خونه و خانواده هر چند بابا و مامانو ارمیس همشون شکسته تر شده بودن اما هنوزم مثل قبل رفتار میکردن صدای مسیج

گوشیم اومد..

تعجب کردم چون انتظار نداشتم اونم مثل قدیم سر جاش باشه کنار بالشت تختم  
پیداش کردم

اقا پلیس جذاب):بیداری دلکک کوچولو؟)

بیشتر از اینکه از پیامش متعجب بشم از دیدن اسمش چشمام گرد شد!  
من کی اسمشو از غولتشن به اقا پلیس جذاب تغییر داده بودم خودم خبر نداشتم؟ ای کلک.... پس کار خودش بوده... یادم افتاد گفت اومده سر وقت گوشیم  
اما با یادآوری صحنه چند ساعت پیش فرودگاه دوباره سرد شدم الین-بله!؟

موبایلم زنگ خورد..سریع روی سایلنت قرارش دادم نمیخواستم مامانینا فکرای بد راجبم بکنن,حالا که همه چیز تموم شده بود نمیخواستم فکر کنن اون مدت بین منو هاکان اتفاقی افتاده...ما زیاد همو ندیدیم...البته اگر امروزو فاکتور بگیریم!

بعد از چند بار نفس عمیق کشیدن سمت تراس اتاقم رفتم و واردش شدمو در رو پشتم بستم

دکمه ی سبز رو لمس کردم نفس

توی سینم حبس شد

صدای مردونه و بمش توی گوشم پیچید...قلبم مثل همیشه روی ویبره قرار گرفت هاکان- هستی؟! سرد گفتم

الین-بله کارم داشتی!؟

میتونستم بفهمم از لحن سردم متعجب شده..حتما فکر میکرد چونبر گشتم رفتارم تغییر کرده...هه خبر نداشت دست گل خودش بوده...من دیگه بی دلیل روش حساس نبودم چون میدونستم از دوست داشتنمه..اما اون اصلا تکلیفش با خودش مشخص نیست..تا بوده فقط غرورشو به رخم کشیده هاکان-چیزی شده!؟ الین-نخیر چه طور؟ نفسشو با حرص فوت کرد

هاکان-هرکیو بتونی پیچونی منو نمیتونی بچه جون!

الین-الان نصفه شبی زنگ زدی که صندلی داغ بازی کنیم؟ صدای عصیشو شنیدم

هاکان-امروز ندیدم خداحافظی کنی همینطوری سرتو انداختی پایین رفتی دلیلش!؟

با حرص گفتم

الین-واا مگه من گاوم؟

نفهمیدم چرا سکوت کرد...فکر کنم خندید اما نمیخواست بفهمم..

نمیتونستم خوب رفتار کنم چون دلم ازش پر بود هاکان-خب

نگفتی!؟

الین-به شما چه مربوطه؟

هاکان-باز خانوادتو دیدی مارو یادت رفت اره؟

داشتم از ذوق به پیشواز مرگ میرفتم....چقدر حس خوبی میداد بهم با این توجهاش!

الین-خیر جناب مگه الزامیر دارم؟ولی ظاهرا اونی که خانوادشو دید بقیه رو یادش رفت شما

بودید نه من..

بالحنی که توش تمسخر موج میزد گفت هاکان-

چطور!؟

الین-حالا دیگه

هاکان-جوابمو بده!

الین-مجبور نیستم

هاکان-مجبوری!



الین - کی گفته؟؟

از لجبازی دو تامون خندم گرفته بودم... خیلی زور گو بود! از این زور گویش هم لذت میبرد هم حرص میخوردم...

هاکان - من میگم!

الین - اها شما؟ شما کی بودید؟... سرگرد؟... اوووم بذار یاد ببخشید فامیلیتون چی بود؟؟؟  
میدونستم داره حرص میخوره.. نیشم باز شده بود

هاکان - یه کار نکن پاشم بیام اونجا اونوقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی سرتق کوچولو...

الین - کوچولو خودتی! کاری نداری میخوام قطع کنم برگردم پیش خانوادم  
همونطور مغرورانه و محکم گفت

هاکان - چرا کار دارم!

الین - عجب گیری کردم

هاکان - رو حرف من که نباید حرف بیاری الین - چرا

اونوقت؟ هاکان - چون من مافوقتم...

چشمام گردش

الین - واه... کدوم مافوق؟! فکر کنم شماره رو اشتباهی گرفتی سرگرد یا احتمالاً خواب زده شدی؟

دوباره شده بود همون سرگرد... خودم میدونستم از حرصم دارم اینطوری ازش دوری میکنم

هاکان-توی همه چی باید ازم اطاعت کنی... من تحمل سرپیچی ندارم افتاد؟

الین-عه اونوقت میشه بپرسم اگر اطاعت نکنم و تحملتون تموم شه چی میشه؟

هاکان-مثل همین الان که دارم توی بالکن نگاهت میکنم میام جلو در خونتون اما

ایندفعه میام بالا.. ضمنا اگر در رو باز نکنی از بالکن میام... خود دانی دیگه!

دستپاچه شده بودم... سرم رو عین بو قلمون به اطراف میچرخوندم و با چشم دنباش میگشتم

پوزخند صدا داری زد

هاکان-زیاد تلاش نکن... من میبینم اما تومنو نمیبینی الین-دلیل این

رفتارات چیه؟!

هاکان-توبذار به پای وظیفه! اومده بودم لباسای خانم محمودی رو ببرم اما ظاهرا

شرایط خونتون جور نیست و همه به جز تو خوابن! پسفردا عمو یه مهمونی

گرفته... اونجا میبینم لباس رو هم با خودت بیار راستی میخوام باهات راجب یه

موضوعی صحبت کنم... اگر هم لجبازی کنی و نیای خودم پامیشم و

میارم.. شیرفهم شد؟

از دیدن تموم این رفتاراش شوک زده شده بودم... خب چرا وقتی میتونست

پسفردا لباس رو ازم بگیره اومده بود جلوی در خونمون؟! حرفاش به رفتاراش

نمیخورد... واقعا تکلیفش با خودش مشخص نبود... اصلا برای چی زنگ زد اینهمه منو به حرف  
گرفت؟؟؟! نتونستم جلوی زبونمو بگیرم

الین-اگه مهمونی اقاچونه که معلومه نمیتونم نرم.. اما تو..). پوزخند صدا دار زدم(فکر

نمیکنم بعضیا اصلا ازت جدا بشن چه برسه به اینکه بذارن بیای به مهمونی

متاسفانه تیکه م رو نگرفت

هاکان-منظورت از این حرفا چیه!?!

الین-هیچی به قول خودت بگذریم مطمئن

بودم عصبی شده

هاکان-خیلی خب باشه برو داخل...دفعه دیگه نیینم با اون موها و سر و وضع بیای توی

بالکن...شبخوش!

نذاشت حرفی بزnm و سریع قطع کردم..نگاهی به خودم انداختم...وای راست

میگفت...موهای بازم دورن پخش شده بودن تیشرت خرسی که تنم بود منو بیشتر شبیه بچه

ها میکرد

یعنی باز منو با این اوضاع دید؟؟؟؟سری تکون دادم خواستم به حرفاش فکر کنم اما

با شنیدن اسمم از زبون ارمیس نگاهمو به داخل اتاق دوختم توی دستش سینی پر

از خوراکی و مخلفات بود لبخندی زدم و وارد اتاق شدم و در بالکن رو بستم

ارمیس-چیکار میکردی توی بالکن هر چی در زدم جواب ندادی؟! یه لحظه ترسیدم صدام رو شنیده باشه! اگر فهمیده باشه که دیگه واویلا!

به دروغ گفتم

الین-دلم برای حیاط و این بالکن تنگ شده بود...

سرشو تکون داد و لبخند زد نفسی از روی راحتی کشیدم

ارمیس-بگذریم از این بحثا بیا ببین داداشت به یاد قدیما چه کرده!

با خنده رفتم سمتش... با اینکه غیرتی نمیشد اما اونقدر همیشه کنارم بود که اصلا

نیاز نداشتم غیرتی بشه... عین یه کوه پشتم بود.. برعکس تموم داداشای توی دنیا

بود.. مطمئن بودم تکه.. برای خوشحالی و راحتی من هر کاری میکرد...

الین-خب تعریف کن اون طوماری که میگفتی باهاش میخوای سرمو به درد بیاری لبخند

مهربونی زد

ارمیس-هممون انقدر از دیدنت خوشحالیم الین.. که اصلا نمیتونم حدشو بگم! دلم

میخواد تا صبح بشینم و نگاهت کنم ابجی کوچولوم... میدونی چه شبایی با قاب

عکست تا صبح اشک ریختم..!.. حقیقتا هنوزم توی شوک برگشتنتیم..

متعجب گفتم

الین-تو اشک ریختی ارمیس؟؟؟ چشماشو

نرم باز و بسته کرد

ارمیس-اخره تو که وضعیت مارو ندیدی...بذار من حرفامو بزخم بعدم تو  
 بگو!همشو..مو به مو..اینکه چه بلایی سرت آوردن...چیا گفتن....  
 سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن  
 ارمیس-اون روزی که دزدیده شدی...اقاجون تا مرز سخته رفته بود..توی بیمارستان  
 بستری شد...نزدیک یک هفته بیهوش بود!  
 با صدا بلند گفتم  
 الین-هیمن...اقاجو.....  
 پرید وسط حرفم و با خنده گفت  
 ارمیس-بذار همشو بگم اخر سر واکنش نشون بده!  
 سرمو تکون دادم ومشتاقانه بهش خیره شدم  
 ارمیس-اره خلاصه این در و اون در زدیم با اولین پرواز برگشتیم,وقتی برگشتیم  
 هاکان خونه اقاچون بود...اونم خیلی عصبی بود...یه چند بار نزدیک بود عین  
 اتشفشان فوران کنه که به زور جلوشو گرفتم...از من خواست بیرمش به  
 اتاقت..گفت شاید یه سرنخی چیزی پیدا بشه...منم که اصلا حال و روزم خوب  
 نبود..گفتم اتاقت بغل اتاق خودمه و اونم رفت تا بیینه چیزی پیدا میشه یا  
 نه...بیچاره علی اقا انقدر از طرف اقاچون حرف خورد که گریه ش گرفته بود!اقاجون

همش میگفت مراقبش بودی و این حرفا...! خلاصه که مدام کار مامان و مامانی شده بود گریه! از طرفی مامان ماهرخ اصرار داشت مامان و بابابرن ایتالیا... تو اون وضعیت که مطمئنا نمیشد برن! مامان ماهرخم پاشو کرده بود تو یه کفش و میگفت الا و بلا باید همین الان بیاید.. اونم شک کرده بود.. چون مامان نمیخواست بهش بگه... ولی خب دیگه اونم مادر بود و حس مادرانش فعال شده بود... خاله اینا بعد از دو هفته فهمیدن... اما عموینا از همون روز اول اومدن بیمارستان پیش ما و اقاجون... نمیدونستیم حواسمون به حال اقاجون باشه یا خودمون یا دزدیده شدن تو... هاکان بنده خدا خیلی خیلی تلاش کرد... تقریبا هر روز میومد و هم از طرفی دلداری میداد هم خبرای جدید میداد که قراره نفوذ کنه به اونجایی که توهستی... حتی نمیدونستیم کجا بردنت فقط فهمیدیم از مرز رد شدید.. اقاجون نمیدونست کار کیه قسم خورد اگر پیداش کنه میکشش... اون وسطما اقاجون و بابا چند دور باهم دعوا و بحث کردن... که اخر هم ما فهمیدیم یه عموی دیگه به اسم اردلان داشتیم! که اونم به دست کسایی که نمیدونستیم کیائن کشته شده... بابا وقتی فهمید اقاجون به خاطر این مسائل نذاشته برای ادامه تحصیلش بره خارج اول خیلی داغون شد... چون فکر نمیکرد مرگ برادر بزرگش انقدر تلخ اتفاق افتاده باشه.. منتهی اقاجون هنوزم نمیخواست کسی اسم عمو اردلانو تو اون خونه بیاره

کم کم روابط اقاچون و بابا بهتر شد.. خیلی بهتر از گذشته.. خیلی از روز ها رو باهم میرفتن و میومدن... اقاچون همراه هاکان و اون سرهنگی که ظاهرا دایی هاکان بود درگیر کارای تو بودن از طرفی بابا و عمو کوروش داشتن تو ماجرای ورشکستگی مشکوک بابا مدرکای زیادتری پیدا میکردن... تا اینکه نمیدونم اونوسط چه معجزه ای اتفاق افتاد و همزمان با خبر پیدا شدنت تموم اموال باباهم همراه کالاها برگشت! اونروز که فهمیدیم دبی هستی و کی دزدیدت.. دوباره اقاچون حالش بد شد.. چون فهمید دوست قدیمیش این کارو کرده.. نمیدونست دلیلش برای این کارا چیه! هممون شوک زده بودیم.. و حال هیچکس خوب نبود مامان تقریبا هر هفته زیر سرم بود و مامانی مدام گریه میکرد.. باباهم انقدر تودار بود که گاهی میرفت و چندین ساعت فقط توی باغ اقاچون قدم میزد و با هیچکس صحبت نمیکرد.. منم که کارم شده بود حرص و غصه! عین بقیه.. به خودم لعنت میفرستادم که نمیتونم کاری کنم.. وقتی فهمیدیم هاکان تونسته به اون خونه نفوذ کنه و تورو دیده که سالمی حالمون اصلا تعریفی نداشت الین.. انگار دوباره زندگی بهاین خونه برگشته بود.. همین که میدونستیم هنوز زنده ای و جای امید هست خودش برامون کلی بود! هاکانو دیگه ندیدیم اما یه سرگرد دیگه از آگاهیون همیشه باهامون درارتباط بود و خبرارو میرسوند.. اونروز فهمیدیم اون اشکان بی همه چیز قراره تورو عقدت

کنه). تک خنده ای کرد(نبودی ببینی منو بابا چه قشقرقی به پا کردیم! منی که تو  
عمرم انقدر حساس نشده بودم رگ غیرتم بدجوری بالا زده بود... خوب میدونستم  
تو نیتت در آینده برای ازدواج چیه و اونا دارن مجبور به چه کاریت میکنن...). قهقهه  
زد(خلاصه که یه دور هم من به خاطر فشار عصبی زیاد رفتم زیر سرم.. اون روز  
فهمیدیم تموم این ماجراها به خاطر مامانی بوده! باورمون نمیشد اویس مامان  
الهه رو قبلا دوست داشته

وقتی اقا جون خیلی جدی تر از همیشه از مامان الهه جواب خواست و اون گفت توی گذشته  
ابراز علاقه کرده ولی چون حسی بهش نداشته پیش زده  
دیگه مطمئن شدیم همش به خاطر یه انتقام مسخره بوده  
از طرفی اویس نمیدونم از کجا زنگ زد اقا جون و هر چی ازدهنش در اومد بارش  
کرد و گفت زندگیشو به نابودی کشیده و قراره اویس هم درحقتش همین کار رو  
بکنه... اقا جون انقدر حرص خورد و عصبی شد که بازم تا مرز سگته رفت... ولی خدا  
برامون نگهش داشت.. هفته اخر همگی منتظر خبر بودیم! میدونستیم پلیسا  
حواسشون هست از طرفی فهمیده بودیم هاکان هم توی دردسر افتاده.. یکم ناامید  
شده بودیم.. مامان هر شب تا صبح بیتابی میکرد و باباهم از اون بدتر... تا اینکه یه  
شب که میشد شب عروسی تو و اون پسره چلغوز یکی از دوستای اقا جون زنگ زد



بهش...ظاهرا بابای هاکان بود...گفت تورو کنار پسر اویس توی لباس عروس دیده  
اون لحظه میخواستم قید همه چیز رو بزنم و پاشم پیام دبی و تک تکشونو  
بکشم! اما وقتی گفت پلیسا هجوم آوردن وسط عروسی و توروهم با هاکان دیده  
که داشتید میرفتید خیالمون تا حدودی راحت شد...چون خبری از سرهنگ  
نبودمیت رسیدیم اتفاق بدی برات افتاده باشه...اوناهم هیچی بهمون نمیگفتن...  
تا اینکه امروز بهترین خبری که میشد بشنویم رو بهمون دادن..اونم موفقیت  
عملیاتشون و برگشتن تو بود...

نمیدونی اقا جون چقدر خوشحال بود...اصلا نه تنها اون بلکه همه! ولی خوشحالی  
اقا جون بیشتر توی چشم بود...اخه هیچوقت اونطوری ندیده بودیمش...میگفت  
میخواد به افتخار پیدا شدن پسرش شب یه مهمونی بگیره...اونقدر خوشحال بود  
که میخواست با شتر پاشه بیاد فرودگاه) با این حرفش هردو زدیم زیر خنده(هی  
بهش گفتم اقا جون سر جدت بیخیال شو...الین شتر رو ببینه دیگه درجا سخته  
میکنه ایندفعه جدی جدی نداریمشا! اونم کم لطفی نکرد و یه پسگردنی نوش جانم  
کرد...خلاصه که شام امشب روهم به پیشنهاد من اقا جون کاراش رو انجام  
داد...خداروشکر می کردم بیخیال جک و جوونورا شده میدونستم خوشت نمیداد  
جلوی پات حیوونی رو قربونی کنن...اونم وقتی فهمید بیچاره مخالفتی نکرد...اما

اون شتر هم گرفت و گوشتش رو به یکی از پرورشگاه ها داد برای ثواب و خلاصه این حرفا دیگه...بابا و مامان هم به اصطلاح توی پوست خودشون نمیگنجیدن...بابا از اون روزی که خبر پیدا شدنت رو شنید اراده پیدا کرد تا دوباره همین خونه رو بگیره و زندگی رو مثل گذشته کنه برامون..میدونست تو عاشق اینجایی..خب هممون یه جورایی خاطرات خوبی از اینجا داشتیم...درضمن یه سورپرایزم هست که حالا فردا بابا خودش بهت نشون میده خیلی دوست دارم جلوی دهنمو بگیرم)با خنده ادامه داد(اصلا اصرار نکن چون اونوقت قوالم میشکنه و هر دو مون گناه میکنیم

تک خنده ای کردم،باورم نمیشد اونا هم انقدر زجر کشیده باشن...و چقدر این مدت به هممون بد گذشت..با این چیزایی که شنیدم حس میکنم اوضاع من اونجا راحت تر از اقا جونینا بود...خیلی سوال ها ذهنمو مشغول کرده بود اما مغز بیچارم امروز انقدر اتفاقات رو توی خود گنجونده بود که حس میکردم اگر یکم دیگه ادامه پیدا کنه میترکه،بعد از صحبتای ارمیس منم تموم ماجرارو براش تعریف کردم مو به مو و از اول!حتی قضیه جنازه توی باغ و گیسور و هم گفتم...بماند که تازه فهمیدم بلده غیرتی بشه این داداش ما فقط رونکرده بود!!البته جاهایی که هاکان یک سری حرکات عجیب میکرد رو فاکتور گرفتم نمیخواستم راجبش فکرای بد کنن اونا از کجا میخواستن بدونن هاکان چندین ماهه خودشو بهم ثابت کرده همین الانشم

حس میکنم خیلی دیر داریم به هم محبت میکنیم.. باید پیش از اینها به عشقم اعتراف میکردم  
روی تخت دراز کشیده بودم، نمیدونم چرا خواب به چشمام نمیومد!  
عجیب دلم

گرفته بودم... برعکس تموم مواقعی که ارزوم بود برگردم پیشممانینا و توی همین  
اتاق بخوابم... حالا که ارزوم برآورده شده دیگه نمیخواستمش... به چیز دیگه ای  
میخواستم... دلم برای اقا جون و خونشون تنگ شده بود... اون حس و حالی که  
توی خونشون داشتم همیشه منو سر حال نگه میداشت... انگار به خونشون عادت  
کرده بودم... یعنی اونا هم نبود منو حس میکردن؟

دلم از همه بیشتر برای هاکان تنگ شده بود... حالا که همه چیز درست شده بود  
حس میکردم فاصله بینمون بیشتر شده و اگر توی عملیات بودیم میتونستیم بیشتر  
به هم نزدیک باشیم... عین یه سفر خیالی بود! به یه دنیای دیگه... دقیقا انگار از اون  
لحظه که بابا ورشکست شد تا به امروز همش یه خواب بود... و حالا از خوابم بیدار  
شدم و همه چیز درست شبیه قبلا سر جاشه! و هیچی از جاش تکون نخورده... و  
ظاهرا این وسط فقط قلب من تکون خورده! تازه فهمیدم با عشق هاکان چقدر  
نسبت به قبل پر خاشگریم کم شده... واقعا خنده داره.. مگه میشه با عشق بزرگتر  
شد؟ حس میکنم از اون حالت بچگونه خارج شدم... ناخودآگاه یاد هاکان

افتادم..دستمو بردم رو پیشونیم و لمس کردم..حس میکردم عین یه تتو تا آخر  
 عمرم رو پیشونیم باقی میمونه و فقط من قراره ببینمش!لبخند ملیحی زد،اگر اینا  
 همه یه خواب بوده دوست دارم تا آخر عمر با یاد این رویا زندگی کنم...حتی اگر  
 الان بیدار شده باشم و هاکان دیگه اون شاهزاده توی خوابم نباشه...که با  
 حمایتاش منو از سیاهی نجات بده!نمیتونم بفهمم دلیل کارش چی بوده..هاکان  
 خیلی واسم مبهمه ..همیشه هم مبهم بوده..و همین جذابترشمیکنه...دوست  
 دارم بدونم اون دختر کی بود کنارش؟!چرا چیزی بهش نگفت...با شناختی که از  
 هاکان دارم حتی کوچکتترین محلی به دخترا نمیداره..پس حتما اون با بقیه متفاوته  
 براش...نه نه نمیخوام هیچکس به جز من برای هاکان متفاوت باشه...چقدر  
 حسود شدم و خودم خبرندارم!!!اخره کی میتونه ازاون خون اشام جذاب و دلبر  
 بگذره?...اصلا هرکی نگذره غلط کرده!آه سوزناکی کشیدم...کاش میشد بفهمم  
 حسش نسبت به من چیه...انقدر درگیر هاکان و اتفاقات امروز بودم که نفهمیدم کی خوابم  
 برد\*\*\*\*\*

با صدای داد ارمیس هراسون از خواب بیدار شدم ارمیس -

الیسن....خرس قطبی دادااااش....

با چشمای نیمه باز بهش نگاه کردم که دیدم صداشو گذاشته روسرش و توی اتاق

رژه میره... درست عین قدیما... میدونست خوشم نیاد یکی بد از خواب بیدارم  
 کنه... با سرعت بلند شدم و بالشتو سمتش هدف گرفتم, با دیدنم اول تعجب کرد  
 و بعد به سمت در دوئید اما من زودتر جنییدم و محکم بالشتو سمتش پرت کردم  
 که خورد توی ملاجش و آخش رفت هوا

الین-اخیش... اگر نمیزدم توی دلم میموند!!!

سرشو با دست مالوند و اخم مصنوعی کرد

دوباره صداش رفت بالا ایندفعه داشت خطاب به مامان صحبت میکرد

ارمیس-مامااا... باز این دختره وحشیت اومد که صدای مامانو از

اتاق بغلی شنیدیم

مامان-چیکار دخترم داری پسره پرو... میذاشتی یکم بخوابه گناه داره...

ارمیس-این کجاش گناه داره؟ ساعت یازده ظهره دیگه چقدر بخوابه... معلومه

حسابی اونجا بهش ساخته ها

خیز برداشتم برم سمتش که با خنده دوئید بیرون...

با دیدن حرکاتش منم خندون شدم و بداخلاقی رو گذاشتم کنار... حس اینکه هنوزم

میتونم مثل قبل زندگی کنم حالمو خوب میکرد...

به سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم و بعد از انجام عملیات مربوطه رفتم طبقه پایین

بابا خونه نبود... امروز مثلا پنجشنبه بود! نمیدونم کجا رفته؟  
 بعد از گفتن صبح بخیر به مامان و غرق شدن تو اغوش گرمش به سمت اشپزخونه  
 رفتم و برای خودم توی ماگ مخصوص هات چاکلت گرمی ریختم... و همراه کیک  
 شکلاتی خوردمش... یادمه همیشه عادتتم بود اول صبحا روزمو با این دوتا شروع  
 کنم... و چقدر طعمش شیرین تر از هر موقعی بود برام!  
 روی مبل سلطنتی قسمت پذیرایی خونه نشسته بودم که دیدم ارمیس از پله ها پایین اومد..  
 ارمیس- مامان گفت بهت بگم حاضر شو میخوایم بعد ناهار بریم خونه اقا چون همه اونجائن  
 سرموتکون دادم الین- پس بابا کی میاد؟  
 لبخند خبیثانه ای زد که نفهمیدم معنیش چیه ارمیس- اونم  
 تا ناهار میرسه  
 مشکوک نگاهش کردم که سریع رفت سمت اشپزخونه  
 مامان صدام کرد و به سمت اتاقش رفتم... روی تخت نشسته بود اشاره کرد کنارش  
 بشینم... منو تو اغوش کشید و سرمو روی شونش گذاشت و موهامو نوازش کرد با بغض گفت  
 مامان- خداروشکر میکنم که هستی الینم... خیلی دوستدارم... خوشحالم که قوی  
 موندی.. و قوی برگشتی مثل همیشه...  
 بعد از اینکه حسابی دلداریش دادم و لاوتر کوندیم ازم خواست مو به مو ماجرارو

خونه اقا جون براشون تعریف کنم..ظاهرا برای همین این دوره می برگزار شده بود..  
 و من چقدر عاشق این خانواده بودم که انقدر به همه چیز اهمیت میدادن.  
 توی اتاق کنار مامان نشسته بودم که ارمیس هیجان زده وارد شد ارمیس-بدوئید بیاید  
 حیاط بابا کارتون داره...  
 مامان لبخند مهربونی زد و دستمو گرفت و باهم به سمت حیاط رفتیم..کنجکاو  
 بودم ببینم قصدشون از این کار چیه!؟  
 کنار ابنمای سنگی حیاط ایستاده بودیم,خبری از بابا نبود ارمیس به سمت در  
 ورودی رفت و با فشردن دکمه ریموت در پارکینگ باز شد چیزی که میدیدمو باور نمیکردم...  
 بابا با یه پورش زرد باکستر وارد حیاط شد!  
 شوک زده بهش نگاه میکردم,دستمو گذاشتم روی دهنم..هروقت هیجان زده  
 میشدم این حرکتو انجام میدادم...قلبم عین گنجشک میزد!  
 مامان و ارمیس با لبخند به بابا نگاه میکردن  
 بابا دقیقا جلوی پای من ایستاد و در ماشینو باز کرد...  
 باورم نمیشد...ماشینمو برگردونده بود..اونم نه همون قبلیه!مدل بالاترش و حتی قشنگترش...  
 سوئیچشو به سمتم گرفت,با لبخند ژکوندی داشت ذوقمو نظاره میکرد  
 از سر ذوق طبق عادتم جیغ بنفشی زدم و خودمو انداختم توی بغلش...حسم

توصیف کردنی نبود.. من عاشق ماشین و ماشین سواری بودم.. یادمه بچه که بودم  
 هر وقت هوس میکردم با ارمیس میرفتیم کارتینگ .. و حسابی از خجالت ماشین سواری  
 درمیومدم

چی میتونست به جز یه ماشین انقدر منو خوشحال کنه؟ قبلا میگفتم هیچی اما  
 الان میگم مطمئنا فقط هاکان..

همونطور که بغل بابا بودم خودمو لوس کردم و گفتم

الین-وای بابایی... نمیدونی که چقدر خوشحالم کردی اصلا نمیدونم چی بگم  
 بابا-مبارکت باشه دخترم.. ایشالا چرخش برات بچرخه.

مامان و ارمیس هم بهم تبریک گفتن.

نمیتونستم اصلا از ماشینم دل بکنم... ولی به هر بدبختی بود برگشتیم خونه و ناهار  
 رو کنار هم خوردیم... اولین ناهاری که بعد مدت ها کنار خانوادم میخوردم... حتی همین هم  
 میچسبید

بعد ناهار قرار شد حاضر شیم و حرکت کنیم

با حرفای بابا فهمیدم خانواده دایی هاکان هم هستن... مطمئنا خودشهم میاد  
 به سمت کمد لباسم رفتم.. حتی لباسام هم برگشته بودن سر جاش.. واقعا فکر همه جاش رو  
 کرده بودن!



کت زرد قناریمو از توی کمد در اوردم، همراه یه تیشرت مشکی و شلوار پارچه ای قد نود مشکی پوشیدم...

پایین تیشرت رو توی شلوارم هدایت کردم و کمر بند مشکی جذابی هم به کمر شلوارم بستم...

شال مشکی که روش طرح های گل افتاب گردون زرد و ریز داشت رو روی سرم

انداختم، خودمو با عطر خنک و تلخم خفه کردم...نشستم پشت میز ارایش تصمیم

گرفتم ارایش مختصر و لایتی بکنم، بعد از اتمام کار به خودم نگاهی انداختم...اره

این الینو بیشتر از اون الین توی دبی دوست داشتم! ساده و دلنشین...

ای بابا دوباره پیسی باز کرد نام شروع شد!

رژ سرخاییم حسابی توی چشم میزد...و خط چشم مشکیم..چشمامو زیباتر از حد معمول کرده بود..

فرق سرم رو باز گذاشتم و دوتا دسته باریک جلوی موهامو ازادانه رها کردم..بقیه

موهام رو هم به سمت پشت باز گذاشتم، که تا رونم میرسید...

تصمیم گرفتم حالا که وقت اضافه اوردم روی ناخنای بلندم لاک زرد بزدم...همه

انگشتامو بجز انگشت اشاره و یکی مونده به اخری زرد..و مابقی رو هم مشکی کردم.

عینک افتابی گرد و مشکیمو برداشتم، همراه کیف شونی کوچیک و صندل های زردم

از اتاق بیرون رفتم

مامانینا هنوزم کامل حاضر نشده بودن

تصمیم گرفتم قبل از اینکه برم خونه اقا جون با ماشینم توی شهر یه گشتی  
 بزنم...البته بماند که بابائینا اولش کلی مخالفت کردن اما با اصرارای مکررم بالاخره  
 راضی شدن..انگار این مدت دوریم خیلی حساس ترشون کرده بود...خب بهشون  
 حق میدادم و خوشحال بودم که درکم میکنند بعد از اینکه  
 ازشون خداحافظی کردم به سمت پارکینگ و ماشین  
 خوشگلم رفتم  
 اولین سواری با اولین گردش بعد مدت ها توی شهر بود...مانتوم حسابی به رنگ ماشین  
 میومدم...  
 پشت رل نشستم,ریموت رو زدم و از خونه خارج شدم..توی خیابونای تهران  
 میچرخیدم و یه جورایی هم رفع دلتنگی میکردم..دستمو بردم سمت ضبط و  
 روشنش کردم..از طریق بلوتوث به گوشیم متصل کردم و همونا هنگ شادمهر که  
 شب اخر برای هاکان خونده بودمو پلی کردم..صداشو تا اخر زیاد کردم  
 و باهاش زیر لب میخوندم  
 سقف ماشین رو باز کردم تا کمی نسیم بهاری رو استشمام کنم  
 به سمت بام تهران رفتم..نیاز داشتم با خودم خلوت کنم...دقیقا با خودم...من  
 هیچ دوستی نداشتم خودم دوست خودم بودم!

و این بهترین رفاقتی بود که میتونستم تو عمرم با کسی داشته باشم من در جوار خودم...الین همیشه تنها بوده و هست! و این تنهایی قویش کرده

تنهایی هستش که حالمو خوب کرده..میدونم که داشتن دوست و رفیق خوب هم خودش غنیمته...اما من ترجیح میدم خودم برای خودم کافی باشم..اینطوری همیشه خیالمم راحت...

به ماشین تکیه دادم

دو سه تا پسر اون اطراف پرسه میزدن و هی رد میشدن و یه تیکه ای مینداختن...منم تنها کارم این بود که اخم کنم و محل نذارم اینطوری شاید شرشون کنده میشد...

صدای گوشیم از توی ماشین اومد خم شدم و برش داشتم..ارمیس پیام داده بود زودتر برگردم کمی دیر شده بود

سوار ماشین شدم که دیدم یکی زنگ زد نگاهی به شماره انداختم) اقا پلیس جذاب (لبخند محوی زدم..و

دکمه سبز رو فشردم

هنوز سلام نکرده بودم که صدای عصبی پپچید توی گوشی

هاکان- تو مثل اینکه حرف ادمیزاد حالت نمیشه...باید یه جور دیگه باهات رفتار

کنم پیوش دارم میام دنبالت...

سریع گفتم

الین-اولا سلام..دوما من بیرونم میخواستم از اول هم پیام نیاز به زنگ شما نبود جناب سرگرد  
بیرخت..

دستمو گذاشتم روی دهنم و جلوی خندمو گرفتم تا نشنوه همون لحظه پسرا

دوباره رد شدن یکیشون خیلی بلند گفت

-جون چه خوش خنده ست این قناری

اخم بزرگی روی پیشونیم نقش بست و نیشمو بستم..واقعا چطور انقدر میتونن

وقیح باشن که همه چیز رو به خودشون بگیرن؟

خواستم دهنمو باز کنم چیزی بهشون بگم که صدای داد هاکانو شنیدم

هاکان-اون کدوم خری بود؟ چی زر زد؟ کجایی الین زودباش بگو بینم کدوم گوری

رفتی که همچین ادمایی توشن؟؟؟

متعجب ابرو هامو بالا انداختم..سقف ماشین رو سریع بستم..تا از خطرات احتمالی

جلوگیری بشه

عصبی گفتم

الین-چی میگی شما؟؟؟منظورت چیه؟؟؟ هاکان

نفسشو پر حرص فوت کرد

هاکان- تا ده دقیقه دیگه اینجا نباشی چشمو روی همه چیز میبندم و پامیشم  
 میام زیر سنگم باشی پیدات میکنم نداشت  
 حرفی بزnm دوباره قطع کرد  
 گوشیمو با حرص پرت کردم صندلی بغلی...  
 استارت زدم و گاز رو گرفتم به سمت خونه اقا جون.. واقعا به چه حقی اینطوری با  
 من صحبت میکنه؟؟؟ اصلا چرا باید دخالت کنه توی کارم؟ هر وقت فهمیدم اونم  
 بهم حس داره میتونه نظر بده... اما با این حساب حق نداره هر طور که میخواد باهام رفتار کنه...  
 نفهمیدم چطوری رسیدم در خونه اقا جون... بوق زدم و علی اقا در رو برام باز  
 کرد.. بعد از اینکه سلام گرمی باهاش کردم از باغ ترسناک و زیباشون گذشتم و رفتم سمت  
 محوطه عمارت  
 هاکان کنار ماشین مشکیش ایستاده بود... اونم با چه تیپی!  
 یه اورکت قهوه ای همراه با شلوار جذب و کفش چرم ساق بلند قهوه ای.. عینک  
 مشکی هم به چشمش زده بود.. و با اخم داشت گوشیشو چک میکرد..  
 با شنیدن صدای ماشینم سرشو بالا گرفت یه تای  
 ابروشو بالا انداخت  
 حتما از دیدن ماشینم تعجب کرده بود!

بعد از اینکه ماشینو با فاصله پارک کردم  
 عینکمو به چشمم زدم و کیفمو از صندلی بغل ماشین برداشتمو پیاده شدم...سعی  
 کردم اخم کنم...با اینکه از درون نیشم تا سه متر باز بود  
 با قدم های کوتاه به سمتش رفتم...مثل یه خانم متشخص!  
 مطمئن بودم داره تیپم رو انالیز میکنه..چون عینک زده بود چیزی معلوم نبود...اخه  
 این مرد چقدر میتونه خوشتیپ و جذاب باشه؟موهای مشکیشو مثل همیشه بالا  
 داده بود.و ته ریش و سیبیلش حسابی با اون عینک جذابترش میکرد  
 ماشالله قد نبود که نردبون بود...رسیدم بهش و اندازه سه قدم با فاصله ازش  
 ایستادم...سرمو بلند کردم تا بتونم خوب بینمش...باد ملایمی میومد و دو دسته  
 موهای لختم رو روی صورتم به حرکت در آورده بود  
 با همون اخم و غرور عینکشو در آورد و من باز محو اون دوتا گوی مشکی افسونگر شدم  
 صدای بم و جذابش رو شنیدم هاکان-  
 علیک سلام!

یه تای ابرومو بالا انداختم حق به جانب ایستادم و عینکمو بالای سرم گذاشتم..با  
 همون چشمایی که میدونستم الان از عصبانیت سرکش تر شدن توی چشماش زل زدم

الین-عه؟نمردمو دیدم سلام کردن بلدی پوزخند

صدا داری زد بیا شروع شد باز...

الین-چی میگفتی پشت تلفن؟که کدوم گوریم؟اصلا به تو چه که من کجا میرم با کی میرم؟

خوب میدونستم دارم از قصد اینطوری رفتار میکنم واگر نه من غلط بکنم جایی برم که برام

امنیت نداشته باشه

خیز برداشت سمتم و بازوی راستم رو محکم گرفت...چشمام از زور دردش بسته

شد..شده بود همون هاکان وحشی بداخلاق قدیم

عصبی غرید

هاکان-چون حوصله یه بلبشوی دیگه رو ندارم..به اندازه کافی این خانواده از دست بچه بازیای

تو کشیدن

الین-بیخشیدا!حتما به خاطر بچه بازیای من بود اون اوپس بی همه چیز اومد منو

دزدید..منه بدبخت چیکار کردم مگه جز اطاعت کار دیگه ای کردم؟؟!

با پوزخند و همون لحن گفت

هاکان-از این به بعد هم جز اطاعت وظیفه دیگه ای نداری...!

توی چشماش دیگه خبری از سرما نبود..نمیدونم از کی اون زمستون تبدیل به

تابستون شده بود..هر چی بود از وجودش خوشحال بودم...خوشحال بودم که روم

حساسه..بههم زور میگه

اره احمقانه ست...ولی من این رفتاراش رو دوست داشتم..همه جوره

میخواستمش..اما

سرکشیا هم سرجاش بود..تا اعتراف نکنه توی دلش چی میگذره دیگه گاف نمیدم مثل

خودش مغرور گفتم

الین-من اگر بخوام یه روزی از یکی اطاعت کنم قطعاً اون نفر پدرمه نه کس دیگه!محض

اطلاع پوزخند صدا داری زد

بازومو محکم تر فشار داد تقلا کردم تا دستمو از دستش در بیارم اما زورش خیلی

زیاد بود...مگه میتونستم اون حصار دوستارو از دور دستام باز کنم؟

هاکان-انقدر بحث الکی نکن!تو هنوزم توی خطری باید مطمئن بشیم خبری نیست بعدش

هرکار خواستی کن نیشخند زدم

الین-مطمئنی بعدش اجازه میدی هرکار بخوام بکنم هرجا بخوام برم؟

میدونستم اونم به این گیر دادنا عادت کرده و یه جورایی روم حساسه..خر نبودم

خوب میفهمیدم پشت وظیفه ش قایم شده و دلیل اصلیش رو از من پنهون میکنه...

منقبض شدن فکش نشون میداد داره حرص میخوره

دهن باز کرد تا حرفی بزنه که صدای نازگونه دختری از سمت در ورودی عمارت اومد

-هاکانی..کجا رفتی تو...

با دیدن ما تو اون وضعیت اول خکشش زد



سریع بازومو از دست هاگان کشیدم..همون دختره ی اویزون اومده بود..مطمئنا از فامیلای  
دائیش بود..

دختره به سمت هاگان اومد..انگار از دیدن من اصلا راضی نبود چون حتی نیم  
نگاهی بهم ننداخت و درحالی که خودشو میگرفت و نزدیک بود به ماست تبدیل

شه دستشو نزدیک هاگان برد چشمام چهار تا شد!!!!

هاگان با اخم نگاهش میکرد...میخوام صدسال اخم نکنی...خب دستاشو پس بزن

بگو به من نزدیک نشو دختره اویزون سبک...اه اه...

حالم خیلی بد بود..یه چیزی دائم قلبمو میفشرد..حس میکردم بغض گلومو داره چنگ میزنه

ولی عمرا جلوی این ادما گریه کنم

حتما یه چیزی بینشون هست که دختره انقدر برایش ناز میکنه و بهش نزدیکه

همونطور دستش دور گردنش بود و هاگان هیچی نمیگفت نفس عمیق کشیدم

فکر کنم فقط هاگان متوجه حالم شد دختره با همون لحن و صدای مسخرش

ادامه داد

-الین که میگن شمایی عزیزم؟ لبخند

زورکی زدم الین-بله...و شما؟

لبخند دندون نمایی زد...حس کردم قلبم بیشتر درد گرفت

-الیکا...دختر دایی هاگان!

هر کسی بود میدونست این لحن صحبت اصلا دوستانه نیست..و نمیدونم  
مشکلش دقیقا با من این وسط چی بود!

سرمو تکون دادم هاکان چیزی در گوشش گفت و اونم با ناز خندید...

خدایا..دارم دیوونه میشم...همینم مونده بود این دختر گند بزنه به امروزم!یعنی  
هاکان در گوشش چی گفته بود؟هاکان با سرعت به سمت عمارت رفت میخواستم  
برم سمت خونه که با صداش متوقف شدم الیکا-عزیزم

یه لحظه وایسا کارت دارم!

عزیزم بیشتر شبیه به فحش بود...کلافه به سمتش برگشتم الین-بله!؟

یه قدم نزدیک تر شد..نگاهی به سر و وضعش انداختم موهای بلوندش تا گردنش  
میرسید و همه رو ازادانه رها کرده بود شالش هم از روی سرش افتاده بود،رژ لب  
قرمز و این بار ارایش غلیظی کرده بود..یه کفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیده بود  
که قدشو از من بلند تر میکرد..مانتوش هم که یه حریر قرمز رنگ بود و اگر  
نمیپوشید سنگین تر میشد!شلوارش هم تا ساق بالا داده بود و کلی زاپ روش  
داشت و پوست برنزشو به نمایش میداشت..واقعا یه دختر جلف به تمام معنا  
بود..نمیتونم باور کنم این داف،دختر یه سرهنگ باشه...

چشماشو توی حدقه چرخوند و با لحن حرص دراری شروع کرد به صحبت

ایکا-بین عزیزم... اوم.. درسته تا الان به خاطر اون عملیات کنار هاگان بودی.. با  
 اکراه گفت (خوشحالم که نجات پیدا کردی! اما اینو خوب توی گوشت فرو کن.. که  
 نمیخوام هوا برت داره بشی دمپر ما... منو هاگان قراره نامزد بشیم! از بچگی هم  
 دوستش داشتمو دارم البته اینم بگم اونم منو دوست داره ها! اما..). نگاه تحقیر  
 امیزی به سرتاپام کرد که بدنم مور مور شد (حس میکنم داری پاتو از گلیمت دراز  
 تر میذاری... هاگانو من بهتر از هر کسی میشناسم.. سمت هیچ دختری نمیره.. معلوم  
 نیست چی کار کردی که بهت نزدیک شده... به هر حال اصلا مهم نیست.. از این  
 لحظه به بعد هاگانی نمیشناسی! هر چیزی بود تموم شد و رفت! امیدوارم متوجه  
 منظورم شده باشی و برای خودت احترام قائل شی... حله؟  
 قلبم از این خرد تر نمیشد.. حس میکردم هوا برای نفس کشیدن کمه.. دختری  
 عوضی چی برای خودش بلغور میکرد؟ دلم میخواست تک تکموهای سرشو  
 بکنم.. چقدر هم جلف و سبک  
 هه... یه جورایی نامزدن؟ همینو کم داشتم!  
 صدای شکستنمو فقط خودم شنیدم  
 نه مثل اینکه اینبار جدی جدی شکستم و از دستش دادم  
 ظاهرا قبل من یکی دیگه دندون تیز کرده بود و منتظرش نشسته بود!

یعنی هاکان دوستش داره؟

نمیخواستم فکر کنه تونسته منو بشکونه..پوزخند صدا داری زدم

الین-جدا؟خب من خیلی خوشحالم بابت این اتفاق...از الان هم تبریک

میگم..درضمن)چند قدم رفتم جلو و کنارش ایستادم که زیر چشمی با غضب بهم

نگاه میکرد(کسی هاکان جون شمارو ندز دیده عزیزم)خنده حرص دراری کردم(البته

خب حق داری با خودت فکر کردی چه تحفه ای هستی کهازدواجت هم برای بقیه مهم باشه

اما من روشنت میکنم

حد خودتو بدون چون دفعه دیگه اگر زبون تندوتیزت زیاد بچرخه حرمت مهمون

نوازی رو نگه نمیدارم و اونوقت یه کار میکنم که تا همیشه از گفته هات پشیمون شی!

سرمو از روی تاسف تکون دادم و به سمت عمارت رفتم,همونجا خشکش زده

بود...خوشحال بودم که با این اوضاع تونستم جوابشو بدم و سکوت نکنم

اصلا از من بعید بود ساکت موندن!

حالم خیلی داغون بود...یعنی باید باور کنم که هاکان مال کسه دیگه ایه؟این همه

زجر کشیدم که سالم برسیم دو دستی تقدیم یکی دیگه کنمش؟؟نمیتونم قضیه رو

بفهمم...اینهمه درد عشق کشیدم تا اخر به اینجا برسم؟که یکی دیگهدریاد بگه

قراره نامزد شیم...واقعا خاک تو سر من!با اونهمه ادعا و هارت و پورت به کجا

رسیدم...دیگه بهش اجازه نمیدم نزدیکم شه..که هر طور که دوست داره باهام رفتار کنه..و اخر سر عین یه عروسک پرتم کنه یه گوشه و بره دنبال زندگیش با همون الیکا جونش! مطمئنا فهمیده نسبت بهش بی میل نیستم...واقعا لعنت به سادگی من..

هاکان ادم عجیبیه با این اوضاع هیچوقت قرار نیست بشناسمش..

یه جورایی دلم خیلی بد شکسته بود..فقط منتظر بودم هاکان مهر تایید رو به این حرفا بزنه که درجا بمیرم..

جلوی آئینه کفشکن خونه اقا جون ایستادم و نفس عمیق کشیدم...سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم..نمیذارم بفهمه تونسته با حرفاش چه اتیشی بهقلبم بزنه!لعنت به همتون...نمیذارید ادم دو دقیقه حس خوشبختی کنه...این عشق هم دردرها داره برای خودش!

به سمت پذیرایی اقا جونینا رفتم تقریبا همه خانواده مون بجز بچه هاشون نشسته بودن و از بینشون فقط ارمیس و بابک رو دیدم اره دیگه گل بود به سبزه نیز اراسته شد...

بابک با نگاهش از همونجا داشت قورتم میداد...رومو ازش گرفتم و با خوشرویی به همه سلام کردم..

سرهنگ بهش میخورد مرد خوبی باشه

لبخند کوچیکی روی لبش بود... ولی مادر الیکا برعکس خودش به زن فوق العاده  
مهربون و چادری بود..دقیقا قطب روبه رویی الیکا!

توی جمع نشسته بودم میدونستم هاکان هم گاهی زیر چشمی نگاهممیکنه اما  
اصلا سرمو بلند نکردم...ازش خیلی دلخور بودم...هر کس دیگه ای جای من بود  
حتی دیگه اسمشو نمی آورد من احمق بازم دوستش داشتم واقعا شرم اوره!برای  
منو غرورم این حس یک طرفه و بی انتها شرم اوره...تا دیروز صبح همه چیز خوب  
بود..اما من اگر تو عشق شانس داشتم الان اینجا نبودم..

بغضم هر لحظه تشدید میشد...نگاهی به جمع خندون و شاد اطرافم انداختم

همه حالشون خوب بود...سرهنگ مدام ابراز خوشحالی میکرد..و اقا جونم تا

میتونست از هاکان تعریف میکرد و تقدیر و تشکرش به راه بود

اما من از همه ساکت تر به گوشه کنار ارمیس نشسته بودم..هاکان دقیقا روبه روی

من بود..برای لحظه ای حس کردم نفس تو سینم حبش شده..سرمو بلند کردم و

نفس عمیق کشیدم و چشمامو توی حدقه چرخوندم تا اشکم بیرون نیاد..حرفای

اون دختر بدجور برام گرون تموم شده بود..خودش هم عین خیالش نبود و روی

مبل کنار پدرش نشسته بود...هر از گاهی نگاهمون به هم میخورد که هر دو با

چشمامون برای هم خط و نشون میکشیدیم و اخر سر هم با اکراه نگاهمونو از هم میگرفتیم.

اوضاع خوبی نبود...! اصلا خوب نبود... در عرض چند ثانیه نگاهم به چشمای هاکان

خورد که با اخم و نگرانی زل زده بود بهم

سرشو به معنی 'چته' تکون داد.. توجهی نکردم و رومو ازش گرفتم ارمیس-الین من برم

گوشیمو از توی ماشین بیارم و پیام.

لبخند زورکی زدم و سرمو تکون دادم و اونم ورفت.

اقاجون-الین دخترم تعریف کن اونجا چه اتفاقی افتاد؟ ما مشتاق بودیم تا بیای و

حرفاتو بشنویم...

خواستم دهن باز کنم حرف بزنم اما هیچ کلمه ای از گلوم خارج نشد..

اقاجون اخم کردو با نگرانی گفت

اقاجون-الین حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟؟

مامان با نگران بلند شد و اومد سمتم... دست گذاشت روی دستم اروم گفت

مامان-ای وای چقدر یخی تو دختر چت شد یهو؟!

سرهنگ و بقیه هم با نگرانی نگاهم میکردن

بابا-دختر گلم میخوای برو یه هوایی عوض کن.. شاید با یادآوری اون روزا حالت بد شده

درسته؟

خداروشکر میکردم که بهونه مفتکی دستم دادن... سرمو تکون دادم با صدای گرفته ای گفتم

الین-درسته!

اقاجون-سمیرا بیا الینو ببر طبقه سوم...یه لیوان ابمیوه هم براش بیارید..هر چیزی لازم داشت  
بهش بدید...

ظاهرا گیسو رفته بود چون خبری ازش نبود..خداروشکر می کردم که جلوتر فهمیدن  
ولی ارمیس بین حرفاش چیزی از گیسو نگفت!یادم باشه ازش پرسم...

اصلا همت نکردم سر بلند کنم و هاکانو نگاه کنم فکر کنم خودش هم فهمیده بود  
سمیرا که خدمتکار تازه خونه بود به سمتم اومدو دستمو گرفت با کمکش به سمت طبقه  
سوم رفتیم

روی صندلی های توی بالکن نشستم..مدام نفس عمیق میکشیدم..یه لیوان ابمیوه جلوم گذاشت  
سمیرا-خانم با من امری ندارید؟ لیخند  
کم جونی زدم الین-نه ممنون برو...

سرشو تکون داد و از بالکن خارج شد..لیوان رو سمت دهنم بردم و چند قلمپ از ابمیوه داخلشو  
خوردم

باید یه فکر اساسی واسه قلبم بکنم..یا به زور داشته باشمش...یا برای همیشه  
فراموشش کنم و با نداشتنش کنار بیام...هر دو هم راه سختی بودن..

مطمئن بودم اولی رو نمیتونم براش قدم بردارم...من سرم بره غرورم نمیره!چه  
برسه به اینکه بخوام جلوی این ادما سر افکنده باشم...

هاکان اگر انتخابش اون دختر باشه یعنی لیاقت عشق منو نداره!



بالاخره اون قطره اشک سمج از گوشه چشم بیرون زد..

سرمو انداختم پایین و اه سوزناکی کشیدم

-حالت خوبه؟

با شنیدن صداش سریع سرمو بلند کردم

هه..بابک بود!همینم کم داشتم توی این اوضاع این بیاد کنارم...

سرد گفتم

الین-اره خوبم.

روی صندلی روبه روییم نشست و بهم زل زد بابک-یکم عوض

شدی!

یه تای ابرومو بالا بردم الین-

از چه نظر؟!

بابک-نمیدونم...ولی انگار اون الین قبلی نیستی

راستم میگفت من اصلا الین گذشته نبودم..خب این الین الان عاشقه!البته تو این

لحظه قلبش برای اولین بار توسط عشق شکسته شده..خیلی تلخه!اره طعمش

تلخه..طعم نداشتنش...نرسیدنش...نبودنش...

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم,هعی هاکان...از دست این هاکان و کاراش!...

دوست نداشتم بابک پیشم باشه... برای همین بلند شدم و ترجیح دادم یه سر هم

به اتاق سابقم بزنم

بابک-کجا؟!

عجب رویی داره ها...

سرد گفتم

الین-خونه عمو شجاع... یعنی چی کجا؟! کار دارم!

لبخند دندون نمایی زد و بلند شد و ایستاد

بابک-به خاطر تو اوادم اینجاها.. دلم برات تنگ شده بود!

الین-بینم منظورت چیه؟ خب همدیگه رو دیدیم دیگه؟ توی فرودگاهم که اومدی..

بابک-من با بقیه خیلی فرق دارم پوزخند

زدم

الین-میتونم بپرسم چه فرقی؟ با همون لحن

دوستانه و گرم گفت

بابک-معلومه که اره... یادت رفته؟! روی پیشنهادم فکر کردی؟.. من هنوزم روی حرفم

هستم الین.. کافیه جواب مثبت بدی... قول میدم هیچی برات کم نذارم.. نمیتونم

ازت بگذرم دختر چرا نمیفهمی!

ای بابا همینم مونده بود بیاد تو این اوضاع از این حرفا بهم بزنه الین-چی میگی بابک  
برای خودت؟ من بهت گفتم ک....

سرمو بلند کردم و حرف تو دهنم ماسید...قیافه برزخی هاکان رو توی درگاه بالکن  
دیدم...اوه اوه اخمای غلیظش نشون میداد که حرفامونوشنیده...

به خودم نهیب زدم..اون نامزد داره بهتره بره روی معشوقش غیرتی  
بشه...نخواستیم!

با اخم بهش خیره شدم

بابک که متوجه حالم شد برگشت سمت جایی که بهش نگاه میکردم هاکان با عصبانیت گفت  
هاکان-نمیبینی حالش بده؟ تو این اوضاع هم داری مخشو میخوری؟ بیا برو رد کارت بذار  
راحت باشه.

با تعجب بهش نگاه کردم..دروغ نگم چشمهام چهارتا شده بودن!داشت از من به  
بهونه حالم دفاع میکرد؟این دفعه دیگه برای چی...!

بابک با اخم گفت

بابک-تو دیگه چیکاره صنمشی؟ببین به احترام پدرجون هیچی بهت نمیگما...این  
بار اولت نیست توی کارام سرک میکشی...کار به کار الین نداشته باش...هر چی  
بین ماست به تو ربط نداره!

هاکان اخم وحشتناکی کرد

من که شلوارم خیس شد بابکو نمیدونم!

کامل اومد تو بالکن و چند قدم به بابک نزدیکتر شد

قد و هیکلش دوبرابر بابک بود..میترسیدم از عصبانیت یه بلایی سرش بیاره..

هاکان-دیگه خیلی داری حرف مفت میزنی کاری نکن اون روی سگم بالا بیاد دوروبر

الین هم نمپیلکی مگه نشنیدی)صداشو بالا برد( جوابش منفیه!

نمیخواستم اوضاع از این بدتر بشه

هاکان برای خودش از سمت من به همه جواب میداد عجب ادم پرویی بود به

خدا!!!

با حالت زار گفتم

الین-بس کنید!لطفا همتون برید بیرون میخوام تنها باشم!!!

روی صندلی نشستم و سرمو توی دستام گرفتم...واقعا به تنهایی نیاز

داشتم...هاکان حق نداشت از طرفی نامزدشو بیاره اینجا و از طرف دیگه اینطوری

با من رفتار کنه...دوتا دوتا؟کمش نباشه یه موقع؟مرداهم مردای قدیم...

سرمو بلند کردم و با غضب بهشون خیره شدم..بابک با عصبانیت نیم نگاهی بهم

انداخت و تنه ای به هاکان زد و از بالکن بیرون رفت منتظر بودم هاکان  
هم بره...

سرشو انداخت پایین نفس عمیق کشید و با دست راستش پشت گردنشو ماساژ داد..

الین-وقتی گفتم همه یعنی شماهم جزوشونید جناب سرگرد.

دیگه برام سوم شخص شده بود..متعجب بهم نگاه کرد...

حس میکردم دنبال دلیل واسه لحن صحبتتم بود

رومو ازش گرفتم نمیخواستم به اون چشمای مشکلی زل بزنم و دوباره نرم

بشم...قلبم عاشقش بود درست..تند تپیدنش دست خودش نبود درست...عاشق

شدن و حتی این احساسات مزخرفم دست خودش نبود...اینم درست اما عقلم سرجاش بود

غرور و منطقم همینطور

میتونستم با اینابه قلبم کمک کنم و حداقل به زور از هاکان جداش کنم..

هاکان عصبی توپید

هاکان-چرا هر دقیقه عین افتاب پرست رنگ عوض میکنی؟چت شد یهو الین؟

حتی بحث کردن باهاش هم دیگه برام جذاب نبود!حس میکردم مال یکی

دیگست..منم حالم بهم میخوره یکی فکر کنه به اموالش چشم دارم.. پوزخند تلخی زدم

بلند شدم و درحالی که از کنارش رد میشدم با اخم بهش زل زدم

الین-حد خودتونو بدونید...لازم نمیدونم بیشتر از این توضیح بدم).صدام بالا رفت  
 و درحالی که از بغض میلرزید ادامه دادم(دیگه حوصله هیچکدومتون رو  
 ندارم!دست از سرم بردارید خستم کردید!!!دیگه نمیکشم ولم کنید..!  
 اشک هام کم کم داشتن جاری میشدن,به سمت اتاق سابقم دوئیدم واردش شدم  
 و در رو بستم...اجازه دادم بیارن...نمیدونم شاید نیم ساعت شاید یک ساعت  
 همینطور مدام گریه میکردم...دلم بدجوری پر بود!دیگه هیچیو نمیخواستم نه  
 ماشین نه خونه نه پول و نه هیچ چیز دیگه!  
 دیگه مثل سابق حتی دنبال موفقیت هم نبودم!فقط هاکانو میخواستم...توی مغزم  
 پر شده بود از تصاویر و عکساش  
 گفتم عکساش!  
 یادم باشه رفتم خونه لپ تابمو چک کنم و عکساش رو پیدا کنم..میدونستم یه روزی به دردم  
 میخورن!  
 اشکامو پاک کردم..ارایشمو تجدید کردم..نباید ضعف نشون میدادم..به اندازه کافی  
 دوباره جلوش سوتی دادم..یعنی واقعا اگر تا الان نفهمیده عاشقشم پس خره!  
 چند بار پلکمو باز و بسته کردم تا از حالت قرمزی دریاد تا حدودی موفق شدم  
 نهایتا میگفتم یاد اونموقع ها افتادم و اشکام در اومده!

به سمت طبقه پایین رفتم بعد از کلی سین جیم شدن از سمت همه راجب حالم شروع کردم به تعریف اون روزها... همه با دلسوزی نگاهم میکردن اصلا این حس رو دوست نداشتم.. اما هاکان.. کل مدت سرش پایین و با اخم به سرامیکا زل زده بود

حرفام که تموم شد سکوت کردم...

اقاجون سری از روی تاسف تکون داد

اقاجون- باورم نمیشه اینهمه بلا سرت آورده باشن...

یاد جنازه توی باغ افتادم...

الین- اقاچون راستی یه چیز دیگه هم گفت!...

اقاجون سرشو بلند کرد.. تقریبا همه با کنجکاوی بهم نگاه میکردن کمی من من کردم ولی سعی کردم ترسمو پس بزنم.. چون چیز خطرناکی نبود...

الین- اویس گفت که شب عروسی شما... توی باغ با یکی از دوستاش گلاویز

شده... هولش داده و اونم سرش خورده به سنگ و درجا تموم کرده.. گفت توی

همون باغ چالش کرده! یعنی فکر کنم هنوزم جنازه ش اونجا باشه...

همزمان صدای هین گفتن مامان و مامانی بلند شد...

اقاجون با تعجب و چشمای گشاد نگاهم میکرد.. حقم داشت... منم اگر میفهمیدم

یه جنازه چند ساله تو خونمه انقدر تعجب می کردم!

چند دقیقه بین همه سکوت افتاده بود که سرهنگ بالاخره سکوت رو شکست

سرهنگ-دخترم نگفت کدوم قسمته؟ اگر واقعی باشه باید به نیروهامون بگم برای

جستجو یه روز بیان اینجا!) روبه اقاچون کرد(البته با اجازه جناب کاوه...

اقاچون هنوزم توی شوک بود...مامانی رنگش کامل پریده بود...فکر کنم حالا دیگه

فهمیده برای چی از باغ میترسیدم!

الین-بله...اگر اشتباه نکنم گفت زیر درخت چنار بزرگ توی باغ...فکر کنم دقیقا وسطش!

سرهنگ سرشو تکون داد

سرهنگ-پس اگر اجازه بدید من به اداره گزارش کنم که در اسرع وقت بچه ها مزاحمتون

باشن..

اقاچون که انگار به خودش اومده بود با سر حرفشو تایید کرد اقاچون-راحت باشید

سرهنگ...

الین-اقاچون گیسو کجاست؟؟؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت...مطمئنا فکر میکرد نمیدونم گیسو جاسوس

بوده...صدای مامانی رو شنیدم که خطاب به من جواب داد

مامانی-دخترم گیسو هم از ادمای اویس بود...خودش اومد اعتراف کرد...از کارش



پشیمون شده بود.. اما خب اتابک نتونست بگذره!...جناب سرهنگ هم زحمتشو کشید و پرونده شو فرستاد دادسرا...تا قاضی براش تصمیم بگیره..  
الین-درسته...میدونستم...

سر صحبت باز شده بود و هر کسی از یه دری میگفت اما من بعد از اون جمله دیگه توی مباحث شرکت نکردم و ترجیح دادم شنونده باشم..  
نفهمیدم سرهنگینا کی عزم رفتن کردن و در اخر هم اصلا سربلند نکردم تا ازش خداحافظی کنم اونم اصلا اعصاب درست حسابی نداشت و جلوتر از همه به بهونه ماشینش رفت...الیکا هم موقع رفتن عین خودم فقط خداحافظی رسمی و خشکی کرد...  
بابا و ارمیس داشتن برای مهمونی فردا تدارک میدیدن...  
و کم کم عمویینا هم از جمعمون خارج شدن..بابک هم که طبق معمول قهر کرده بود و همون موقع رفته بود!

همراه مامان به خونه برگشتیم..اصلا حوصله هیچی نداشتم و اینو خودش خوب فهمیده بود..برای همین کلا سکوت کرد

بعد از تعویض لباسام به طبقه پایین رفتم پیانوی سفید و خوشگلم مثل گذشته توی اتاق کار بابا زیر پنجره ساکن بود!یادمه آخرین روز اینو با خودمون نبردیم خداروشکر کسی بجز من و مامان خونه نبود و میتونستم راحت باشم

روی صندلی پیانو نشستم

به فردا فکر میکردم فقط دعا دعا میکردم یه فردارو اون دختره سبک و جلف باهاشون نیاد

چون اصلا حوصله نیش و کنایه نداشتم

از طرفی به هیچ عنوان مشتاق این مهمونی نبودم...میدونستم یه دورهمی ساده س

بدون هیچ اهنگ و پایکوبی..اما بازم حوصله شلوغی نداشتم..دلم میخواست یه

مدت از همه دور باشم و خودمو پیدا کنم...از هاکان مخصوصا!

دستم روی کلاویه ها تنظیم کردم و شروع

کردم به نواختن و خوندن همزمان اشکامم از

چشم هام میباریدن:

من به هر شعری که

شاعری غیر از من گفته و

دوست داری من به هر

اهنگی که یه روز تو بارون

تو بهش گوش دادی من

به هر رنگی که بین رنگا

یکبار انتخابش کردی من

به هر چیزی که به دفعش  
 می ارزید امتحانش کردی  
 آی حسودیم همیشه وای  
 حسودیم همیشه...  
 من به هر چیزی که  
 رد میشه از پشتتای  
 حسودیم همیشه وای  
 حسودیم همیشه...  
 من به هر چیزی که رد  
 میشه از پشتت من به اون  
 ابری که وسط اذرمه  
 روموهات میباره من به  
 خوردشیدی که جمعه ها  
 قبل از ظهر تو چشمات  
 میتابه من به هر نقشی که  
 روی دیواری بود تو

نگاهش کردی من به این  
قلبی که یه روزی تو پائیز  
بی قرارش کردی...

ای حسودیم میشه وای  
حسودیم میشه من به هر  
چیزی که رد میشه از  
پیشت ای حسودیم  
میشه وای حسودیم  
میشه

(حسود-شروین حاجی نژاد)

سرمو انداختم پایین صورت خیسمو با دستام پاک کردم..  
مامان-اوه اوه بیچاره چه دختر حسودی هم گیرش افتاده.  
با شنیدن صداش اونم یهویی توی جام پریدم و هین کشیدم  
برگشتم سمتش که دیدم با لبخند نشسته روی صندلی و منو نگاه میکنه..موهای  
مشکی جذابش رو هم اطرافش ریخته!

سعی کردم جو رو عوض کنم..نمیخواستم بفهمه دردم چیه..!هرچند با این اهنگی

که من خوندمو اشکایی که من ریختم همه چیز لو رفته بود.. باحالت طلبکار و شوخ طبعی گفتم  
الین-کیو میگی مامان خانم!؟

مامان یه تای ابروشو بالا انداخت و نگاه عاقل اندرسفیه ای بهم انداخت...

مامان-خودتو به اون راه نزن.. شاهزاده سوار بر اسبو میگم

یکدفعه تصویر هاکان روز اولی که دیدمش توی باشگاه سوارکاری جلوی چشمم نقش بست.  
با شدت پِش زدم

الین-اوه.. فکر کردم کی رو میگی حالا.. کدوم شاهزاده مامان جان دلت خوشه  
ها..الین و این حرفا اصلا!؟!

لبخند مهربونی زد و روی صندلیش جا به جا شد مامان-اره

گلم...الان دیگه الین و این حرفا...!

اب دهنمو به زور قورت دادم..اروم باش الین...سوتی نده فقط! دستپاچه گفتم

الین-بگذریم مامان..ارمیسینا کی میان!؟!

همونطور مهربون گفت

مامان-بحثو عوض نکن الین...تو دختر منی...من خوب میشناسمت خودت میدونی

بهتر از هر کسی میتونم راحت دروغو از چشمت بخونم...فقط بهم بگو کیه که دختر

منو به این روز انداخته؟ کیه که تونسته الین سرسخت منو عاشق کنه!؟!

سرمو انداختن پایین حرفای مامان همش حقیقت داشت مثل همیشه مچمو گرفته بود..منتهی ایندفعه قضیه فرق داشت...اگر بیشتر از این انکار میکردم ضایع میشد نمیدونستم چی بگم..از طرفی حرفاش باعث میشد حالم خراب تر بشه...چند لحظه سکوت کردم..همونطور مهربون ادامه داد

مامان-اگر سختته بگی اشکال نداره عزیزم..ولی بدون منتظر میمونم تا خودت بیای بهم بگی کیه...میدونم که انتخاب اشتباه نمیکنی..فقط)نگاهی به چشمام انداخت(یه جوری عاشق بشو که چشمات هیچوقت بارونی نشن دخترم..فقط امیدوارم طرف ارزش اینهمه اشک و ناراحتیت رو داشته باشه...من منتظرم تا بیای بهم بگی اون کیه!قول میدم همینطوری اروم برخورد کنم و این راز فقط بین منو تو بمونه...

سرمو تکون دادم

خوب میدونستم الان لپام از خجالت سرخ شدن..مامان لبخند دندون نمایی زد و از اتاق بیرون رفت...

و من بیشتر از هر موقعی ممنونش بودم که تونسته بود انقدر راحتو عالی باهام برخورد کنه..\*\*\*\*\*.

الین-مامان حاضرید؟؟با ماشین کی میریم؟ صداشو از توی اتاق شنیدم

مامان-اره عزیزم اگر این بابات از آئینه دل بکنه...با ماشین بابات میریم...

تک خنده ای کردم

صدای بابا اومد

بابا-به این مادرت بگو یه موقع کمک نکنه این موهای من درست بشه ها!ممکنه

شارژ دستاش خالی شه..

با شنیدن حرفش این دفعه کامل زدم زیر خنده...دیگه صدای کل کل کردناشونو

نشیدم به سمت آئینه اتاقم رفتم

دیشب تا خود صبح گریه کردم..من ضعیف بودم که به جای قدم برداشتن فقط

گریه میکردم!قرار گذاشتم امشب تکلیف همه چیزو مشخص کنم..یاره یا نه

دیگه!نمیخوام بقیه عمرم رو صرف گریه وزاری بذارم..اگر لای قِ هم باشیم بهم

میرسیم اگر هم نه هر کسی میره پی زندگیش...جونم رو از سر راه نیوردم که

بخوام همه چیزم رو صرف شسکتن قلبم کنم..هاکان برای خودش همیشه پی

عشق و حاله و منه احمق بودم که فقط رویابافی میکردم!

از صبح پیش صدف بودم و ساعت پنج کارش تموم شد

نگاهی به خودم انداختم یه کت و شلوار بادمجونی و شیک تنم بود...

اونقدر روی بدنم زیبا وایساده بود که از دیدنش هضم کردم...شال مشکی و کفش

بندی و پاشنه پنج سانتی و ظریفم تیپ رسمی و خانمانمو کامل میکرد..  
 رژ بادمجونی و سایه تیره و ارایش لایت صورتم باعث شده بود مثل تموم روزای  
 دیگه که اراسته ظاهر میشدم امشبم بدرخشم! منتظر هر اتفاقی بودم.. حتی دیدن الیکا کنار  
 هاکان...

نه..... دروغ گفتم... منتظر این یکی اصلا نبودم! اما میتونستم بودنشو به جوری  
 تحمل کنم تا حالم بد نشه..

لاک های روی دستم از ترکیب رنگ های بادمجونی مشکی تشکیل شده  
 بود.. موهام با حالت صاف و زیبایی به یک طرف صورتم ریخته شده بود.. و به  
 اصرار من و سلیقه صدف از پشت با فر های درشت درست شده بود.. که حسابی بهم میومد  
 کیف دستی مشکیم برداشتم و همراه مامانینا به سمت خونه اقاچون حرکت  
 کردیم..

نگاهی به ساعت انداختم... هفت رو نشون میداد...

چندین ماشین مدل بالا توی حیاط عمارت پارک شده بود که حدس میزدم چند  
 تاش برای عموینا باشه، ولی خبری از ماشین هاکان نبود.. این یعنی هنوز نیومده  
 بود! بعد از سلام و احوال پرسی باهمه، همراه اوا جیغ جیغو به طبقه بالا رفتیم و  
 توی اتاقی که متعلق به من بود روی تخت نشستیم



اونم شروع کرد به تعریف کردن ماجراهای این چند وقت بین خودش و هیراد و بقیه...  
و باز کلی ابراز دلتنگی.. که در جواب فقط بغلش میکردم...

هیراد اومد و اوا رو صدا زد و رفتن

جلوی آئینه به خودم نگاه میکردم..شلوارم با اینکه پارچه ای بود اما قد نود بود

یکم برام کوتاه بود و تیپم رو چشمگیر تر میکرد!

روی قسمت سینه و رون پارچه ها گلدوزی هایی از گل های کوچیک مشکی و قرمز

انجام شده بود که حسابی دوستش داشتم

چند دقیقه منتظر موندم تا اوا بیاد اما خبری نشد..کیفم رو توی کمد گذاشتم و از اتاق بیرون  
رفتم

شخصی از بالکن بیرون اومد نگاهم روش قفل شد..هاکان بود..

طبق معمول تیپ نفس گیری زده بود!مثل همیشه جذاب و خواستنی...

یه پیرهن مردونه مشکی با راه راه های سفید و کوچیک..همراه شلوار جذب مشکی

که حسابی بهش میومد..و مثل همیشه کفش های ساق بلند مشکی!

استینای پیرهنشو تا ارنج بالا داده بود و پنج تا از دکمه هاش هم از بالا باز

بود...توی گردنش زنجیر نقره ای انداخته بود..موهاش با همون حالت همیشگی درست شده  
بود...

لعنتی انقدر خواستنی نباش...من همینطوریشم نمیتونم ازت دل بکنم...چه برسه

به اینکه...هوف!

به خودم اومدم دیدم اونم داره انالیزم میکنه...همونطور که با تلفنبه ارومی صحبت میکرد نگاه جذابش روی من قفل بود بی اهمیت از جلوش رد شدم...دیگه نوبت من بود! حس میکردم به اندازه کافی غرورمو براش کنار گذاشتم یه چیزایی بهش نشون دادم بالاخره اگر میخواست قدم برمیداشت...

با صدای بلند گفت

هاکان- صبر کن!...!باشه پدرجان من بعدا بهت زنگ میزنم هماهنگ

میکنیم...چشم...فعلا خداحافظ...

یعنی داشت با باباش حرف میزد؟ مگه باهم اختلاف نداشتن؟ اینا هم حتما دوست شده بودن

مرتکبه اصلا انگار حواسش نیست کجاییم اینجارو با دبی اشتباه گرفته! خوب شد

کسی این اطراف نبود..

گوشیش رو گذاشت داخل جیبش و با قدم های محکم بهم نزدیکشد...

توی چشمام با اخم زل زد

هاکان-دنبالم بیا

الین-فعلا وقت ندارم..بذارید بعدا

یه قدم به سمت جلو برداشتم که دیدم دستم کشیده شد و دارم دنبالش میرم...

رسیدیم به اتاقم دستمو از توی دستش با شدت کشیدم..

هولم داد و پرت شدم توی اتاق...خودشم وارد شد و درو پشتش بست...جلوی در

ایستاده بود..دوتا دستاشو برد داخل جیباش و با حالت خاص و جذابی نگاهم میکرد

اخم کردم ...سعی کردم سرد باشم...دقیقا برعکس چشمای گرمش..انگار حالا جاهامون عوض

شده بود

الین-فرمایش؟ میتونستید مثل ادم بهم بگید پیام اتاق..این کارا چه معنی داره !؟

چند قدم به سمتم اومد که باعث شد به عقب برم..دوباره همون بازی قدمهامون شروع شده

بود

من به عقب میرفتم و اون بانیشخند به سمتم میومد...کمرم به میز کنسول خورد

و اخ ارومی گفتم و چشمامو بستم..

صدای نگرانشو شنیدم

هاکان-خوبی؟!!!

الین-به لطف شما عالیم اصلا از این بهتر نمیشم!

فکر میکرد برای کمرم این حرفو میزنم اما من اصلا درد اون ضربه رو هم حس نکردم..

کمی به سمتم خم شد و توی چشمام زل زد..صورتش جلوی صورتم بود...دوباره

قلبم عین دیوونه ها شده بود..نفساش به

صورتممیخورد..نمیخواستم..دیگه

نمیخواستم...چه فرقی میکنه الان کنارمه وقتی قلب و تعهدش با یکی دیگه ست!؟

دست به سینه ایستادم وبا همون اخم گفتم

الین-فاصله اسلامی رو رعایت کن اقای محترم...

یه تای ابروشو بالا برد

هاکان-من هر کاری دلم بخواد میکنم!هیچکسم جرئت اظهار نظر نداره...نمیدونم

چرا نمیخوای بعد این همه مدت تسلیم شی جوجه!؟

از لقبی که بهم داد خوشم اومد..یه جوری شدم..نزدیک بود لبخند بزوم اما سریع جمعش

کردم

خواستم بگم متاسفانه خیلی وقته تسلیمت شدم...ولی خب تو نفهمی...نمیفهمی چقدر دوست

دارم!

خیلی نامحسوس از جلوش رفتم کنار و فاصلمونو زیاد کردم...الین-اوه راستی لباس خانم

محمودی دست ارمیس توی ماشینه اخرشب ازش

بگیرید..از طرف من ازشون تشکر کنید..

سرشو تکون داد

هاکان-اما من برای لباس اینجا نیومدم.

متعجب پرسیدم

الین-پس چرا!..!؟

دو قدم به سمتم برداشت... واقعا این امشب قصد داره منو سخته بدها! شیطونه  
میگه بزن چپ و راستش کن... اه...

توی چشمام عین یه گرگ وحشی زل زده بود.. انگار که داشت به سر گرمیش نگاه  
میکرد.. سرشو به گوشم نزدیک کرد جوری که بدنم مور مور بشه اروم گفت  
هاکان- اما قبلش باید تکلیف یه چیزی این وسط معلوم شه...

مثل خودش اروم گفتم

الین- چی...؟

توان اینو نداشتم که حتی ازش دور بشم... بدنم سست شده بود.. اراده هرکاری رو ازم گرفته  
بود

برگشت سر جاش اما هنوزم فاصله بود جز چشمام به  
هیچی نگاه نمیکرد..

تو یه حرکت ناگهانی دستشوبالا آورد و زیر شالم کرد..

چشمام از حدقه بیرون زده بود.. نفس توی سینم حبس شد

موهای پشتمو به سمت جلو آورد و با چند تا حرکت کوتاه به زیرکتم هدایتشون داد

لبخند دختر کش و جذابی زد

هاکان- حالا عالی شد!

یعنی الان به خاطر موهامم غیرتی شده بود... همشونو زیرکتم داد تا کسی نبینه؟؟؟  
 خب لعنتی... من بهت چی بگم... بگم نکن قلبم داره از سینه در میاد؟ بگم نکن  
 عاشق تر میشم؟ بگم نکن دلکندن ازت برام سخته؟ چی بهت بگماخه..! احس میکردم  
 توی اون لحظه ها قلبم از حرکت ایستاده... نمیتونستم تکون بخورم حتی قادر به  
 صحبت نبودم... فقط عین گیجا بهش نگاه میکردم.. با اون لبخند بی نهایت  
 خواستنی تر شده بود... و من بی جنبه ترین دختر دنیا بودم در برابر این مرد...  
 انگار میخواست با حساسیتاش نشونم بده اونم نسبت به من بی میل نیست.. اما  
 نمیدونم اینارو باید باور کنم یا وجود نحس اون دختر و؟؟؟

((برایت ننوشته بودم اما میخواستم بدانی

کنارِ حضورت

نمیخواستم چیزی که سپری میشود، زمان باشد))

اب دهنمو با صدا قورت دادم هنوزم نگاهامون قفل همدیگه بود بدون هیچ سدی...!

اون انگار زودتر به خودش اومد

هاکان-اومدم بگم...). نفس عمیقی کشید(اومدم بگم با پدرم راجب سویل صحبت

کردم.. دارن طلاق میگیرن.. سویل قراره بیوفته زندان... منم دارم هفته دیگه میرم

المان و ممکنه چند ماهی نباشم..). کمی توی چشمام نگاه کرد و بعد ازم فاصله

گرفت دستاشو داخل جیبش کرد از پنجره به بیرون نگاه کرد و ادامه داد(میخوام  
مراقب خودت باشی..دردسر درست نکنی..مثل قبلت زندگی کن اما همیشه  
هوشیار باش...چون من دیگه نیستم که حواسم بهت باشه...باید برم و تکلیف یک  
سری چیزارو اونجا مشخص کنم مخصوصا خودم...

سکوت کرد و دیگه حرفی نزد

دنیا داشت دور سرم میچرخید...همه چیز رو دوتا دوتا میدیدم...سرمو انداختم

پایین تا حال زارمو نبینه..تا نفهمه با نبودش چه جنگی تو من به پامیشه...با

صدای گرفته ای گفتم

الین-باشه...امیدوارم هر جا هستید خوشبخت و موفق باشید...ممنون بابت تموم

این مدت و زحماتتون....

دهنم دیگه یاری نکرد...حق داشتم حالم بد باشه...حق داشتم هر لحظه بیشتر از

قبل ناامید بشم..چرا هر چی اتفاق بده یهو باهم میوفته؟!چرا نمیتونم یه روز خوش

داشته باشم?...چرا نمیتونم یک لحظه طعم داشتن هاکان رو با خیال راحت

بچشم؟؟نفهمیدم چطوری از اون اتاق کذایی زدم بیرون...

داشت میرفت..عشقم داشت میرفت...معلوم نبود کی برمیگرده...داشت منو تنها

میداشت به همین اسونی!!...خیلی راحت گفت مراقب خودت باش و دردسر

درست نکن چون من دیگه نیستم مراقب باشم؟؟..پس چرا؟!...پس این کارات  
 چیه؟..داری دیوونم میکنی هاکان....مگه من چه گناهی کردم؟مگه یه ادم حق  
 داشتن زندگی ارومو خوبو نداره؟چقدر مگه توان دارم که انقدر باید زجر بکشم!?!?!  
 اونشب نفهمیدم چطوری با چه حال داغونی کنار مامان و بقیه نشستم و ساعت  
 هارو گذروندم...نمیتونستم به هاکان نگاه کنم..میترسیدم تا ابد نتونم ازش چشم  
 بردارم...مامان که کاملا متوجه حالش شده بود بهم گفت فقط تحمل کنم تا برسیم  
 خونه..هراز گاهی سرم گیج میرفت اما به خودم تلقین میکردم که خوبم....ولی فقط تلقین  
 میکردم!..  
 نمیخواستم کسی شک کنه...ولی حق من نبود...حق اینهمه انتظار کشیدنم حداقل این نتیجه  
 نبود  
 تنها شانسیمی که آورده بودم این بود که الیکا نیومده واگر نه اونوسط نمیدونستم دیگه چه غلطی  
 کنم!  
 نه توی این دنیا بودم نه توی اون دنیا..انگار همون وسط معلق مونده بودم  
 حتی نفهمیدم مهمونی چطوری گذشت...چون کلا یه گوشه نشسته بودم و الکی  
 لبخند میزدم و بغضامو قورت میدادم..نبرد سختی بود!نبرد بین غرور و قلبم...  
 تقریبا همه رفته بودن و فقط هاکان و سرهنگ مونده بودن..  
 خداروشکر باباهم عزم رفتن کرد...هاکان و ارمیس مشغول صحبت بودن...هاکان



هر چند دقیقه یک بار هی بهم نگاه میکرد وسی داشت یه جورایی توجهمو جلب  
 کنه و تا نگاهش کنموازم دلیل بخواد..ولی من مدام فرار میکردم...اره داشتم بازم  
 ازش فرار میکردم..حق داشت تعجب کنه..از کجا میخواست بدونه دارم توی  
 عشقش میسوزم؟اگر هم بدونه مطمئنا برایش مهم نیست  
 هه!چه راحت داره ازم میگذره.....باید از اول میدونستم هیچ حسی بهم نداره و  
 همش یه نمایش مسخره بود

هیچ کدوم از رفتاراش باهم تفاهم نداشتن...هیچکدوم!  
 قبل از رفتن نگاه عمیقی بهش انداختم..این آخرین باری بود که میدیدمش!ته  
 چشمش غم بود..یه غم بزرگ که نفهمیدم برای چیه...  
 سرمو اروم به معنی خداحافظی برایش تکون دادم..که اونم فقط لب زد و گفت خداحافظ..  
 بالاخره بیرون اومدم...از اون خونه ای که هاکان توش نفس میکشید بیرون اومدم..  
 امشب..آخرین دیدارمون بود..امشب آخرین باری بود که کنارم داشتمش...بعد از  
 این معلوم نبود کی میبینمش!معلوم نبود وقتی برگرده چه ادمی شدهباشه...حتی  
 امیدی هم نداشتم به مجرد موندنش....هر چی باشه الیکا دست از سرش  
 برنمیداره...

باختم...اره دیگه جدی باختم...اونشب توی دبی هم فکر میکردم باختم اما اونموقع

اوضاع مثل الان جدی نبود..هاکان هیچ اجباری نداشت و علنا اومد بهم گفت داره میره...  
 و من و قلبمو برای همیشه تنها گذاشت....  
 چرا فکر کردم میتونم بهش امیدوار باشم داشته باشمش.؟!؟ چرا فکر کردم میتونم  
 کاری کنم دوستم داشته باشه؟؟؟اره من هیچ تلاشی نکردم چون غرور لعنتیم  
 نداشت..چون نمیخواستم ازش نه بشنوم نمیخواستم غرورم زیر پاهاش له بشه...  
 من عین دخترای اطرافش نبودم که پا روی همه چیز بذارم از شاویزون بشم..من الین بودم!  
 مثل خودش غرورم حرف اولو میزد..هر چند که به هر طریقی هر دفعه یه جورایی بهش نشون  
 دادم اما نخواست که بفهمه..  
 هیچی ازش نمیفهمم..حاضرم قسم بخورم هیچوقت نمیتونم هاکانو بشناسم..ادم  
 عجیبو گنگیه! مطمئنم دیگه هیچی حالمو خوب نمیکرد بدتر از همه راحت رفتنش  
 اذیتم میکرد..\*\*\*  
 روی تختم نشسته بودم, برای بار هزارم عکساشو نگاه کردم...این روزا همدم شب  
 و روزم شده بود..یک هفته ای از رفتنش میگذشت...یادمه وقتی ارمیس بین  
 حرفاش گفت تازه پرواز داشته تا دوروز نتونستم پلک روی همبذارم  
 تا میام حس خوشبختی کنم بدبختی تبر میزنه وسطش! تازه فهمیدم تموم این  
 مدت کارم شده ناله و گله!دیگه از خودم بدم میومد...از اینهمه بدبیاری خسته شده

بودم..از همه چیز حتی این شهر و اتاق..حتی ادما!

فکر نمیکردم یه روزی عاشق بشم!و از طرفی هیچوقت فکر نمیکردم اگر عاشق بشم

این بلاها سرم میاد..برای همین هیچ جوره امادگی نداشتم.. همیشه فکر میکردم

طرف قبل از من عاشقم میشه و اخرش منم با کلی ناز و ادا درخواست ازدواجشو قبول میکنم

هه زهی خیال باطل!واقعا خیال باطل بود!

دقیقا همه چیز برعکس شد!...

هاکان حتی دیگه بهم زنگم نزد...دلم میخواست هر چی از شما مو پاک کنم...این

مدت مامان هم خیلی در کم کرده بود..و الکی برای بابائینا بهونه های مختلف راجب

حالم می آورد...یادمه وقتی بهش گفتم طرف هاکانه کلی شوکه شد...گفت اگر

اونم دوستم داشته باشه انتخاب خویبه اما دقیقا

مشکل اصلی اینجا بود..

هاکان دوستم نداشت...

اونقدر دلداریم میداد و بهم میرسید که گاهی از وضعیتمون خندم میگرفت...

از اون الینی که توی ذهن همه مخصوصا خودم شکل گرفته بود خبری نبود!

به جاش یه دختر ضعیف و عاشق و شکست خورده گوشه تختش کز کرده بود که

مامانش هر دقیقه سر میزد و بهش رسیدگی میکرد

دلم میخواست با ارمیس هم صحبت کنم..خودش یه چیزایی فهمیده بود..میترسیدم بهش  
بگم و واکنشش بد باشه

چون تاحالا عاشق نشده بودم که بدونم چطوری برخورد میکنن..!

اهنگی رو از توی لپ تاب پلی کردم و زل زدم به همون عکسی که به صورت شکاری  
توی مهمونی ازش گرفته شده بود

این عکسو تو دنیا فقط من ازش داشتم و مطمئنا این حس سرشار از لذت بود

تنها صاحب این عکس من بودم.. و چقدر این جمله قشنگه!تنهاصاحبش!

نگاهمو دوختم به چشمای مشکی نافذش..بعد لباش...بعد موهاش..بعد

دستاش..تموم نقاط عکس رو انالیز کردم

یه جوری که انگار میخواستم عین یه دستگاه اسکنش کنم..

غرق شدم توی متن اهنگی که نمیدونستم اصلا برای چی پلی کرده بودمش و فقط

ریتمش رو دوست داشتم:

خودم انقدر تورو واسه خودم مهم کردم

که میگم نمیدادم این ارزشو بهت کاشکی تو باختی...

من هیچی نباختم و تو باختی من هیچوقت نباختم و تو باختی ولی از اول کاش

نمیداشتم تو وارد دنیام شی و تو باختی من هیچی نباختمو تو باختی....

من هیچی نداشتم که ببازم و میشکونم این قلبی رو که تو ساختی!

بهت نمیومد جا بزنی زود وسط راه

واسه همین بود طرز فکرم عوض شد

سریع بهت نمیومد خسته بشی زود

وسط راه دست بکشی طرز فکرم

عوض شد سریع

دورم از دنیایی که ساختی...

ارمیس-الین؟ کجایی

صدای اهنگو کم کردم و اشکامو سریع پاک کردم

از صفحه عکس هاکان بیرون اومدم الین-اتاقم

ارمیس

برای اینکه شک نکنه دوباره صدای اهنگو زیاد کردم

-این بارم میری ولی بازم یه روز برمیگردی نه نیستم بازیچت که

وقتی کسی دم دست نیست..

در اتاق باز شد و دیگه از اهنگ چیزی نفهمیدم ارمیس با لبخند  
 مهربونی نگاهم کرد در رو پشتش بست و روی تخت کنارم  
 نشست الین-چیزی شده؟

ارمیس-اره اومدم خواهر افسرده و عاشقمو ببرم گردش حرفیه؟ اخم کردم و طلبکار  
 گفتم

الین-کی گفته من عاشقم؟ درضمن حال ندارم بخدا..

ارمیس نیشخند زد ارمیس-اصلا بیا به

قراری بذاریم الین-چه قراری!!؟

ارمیس-من اسم عشقمو میگم توهم بگو..قبول؟

با چشمای گشاد نگاهش کردم ارمیس عاشق

شده بود؟؟؟نهه!

با ناباوری داد زدم الین-

عاشق شدیی؟!؟

ارمیس سریع جلوی دهنمو گرفت و اروم گفت

ارمیس-هییس دختره ی جیغ جیغو نزدیک بود ابرومو ببری!!...اره مگه من دل ندارم؟!؟

از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و پریدم بغلش...بالاخره این داداش ماهم دم به

تله داد! مطمئن بودم وقتی میگه عاشق شده یعنی فکرش به ازدواج ختم شده!  
 بعد از کلی قربون صدقه از سمت من و ناز کردن از سمت ارمیس بالاخره فهمیدم  
 عاشق یکی از دخترای دانشگاهش شده.. که اسمش دلسائه و متاسفانه پدر و  
 مادرش فوت شده و با خانواده پدریش زندگی میکنه...  
 قرار بر این شده که باهاش صحبت کنه و نظر اونم پرسه هر چند باچیزایی که از  
 دختره گفت فهمیدم اونم بهش بی میل نیست... ولی بی نهایت براش خوشحال  
 بودم.. باورم نمیشد ارمیس عاشق شده باشه اخه اون همه چیو به مسخره بازی  
 میگرفت... و عاشق شدنش یه جورایی غیر منتظره بود..... اونقدر خوشحال بودم که  
 برای چند دقیقه به کل هاکان و همه چیزو فراموش کردم..  
 ارمیس-خب نوبتی هم باشه نوبت خودته الین خانم!  
 کمی این پا و اون پا کردم وقتی دیدم نمیتونم در برم و اونم هی به روم میاره  
 بالاخره به حرف اومدم  
 الین-خب... چطوری بگم؟ از کجا بگم؟ نفهمیدم کی و کجا دلم لرزید.. به خودم اومدم  
 دیدم نداشتمش برام کشتنده ست... حتی برام مهم نبود حسش بهم چیه.. مهم نبود  
 اخرش چی میشه.. اون چیزی که توی قلبم داشت رشد میکرد قویتر از این حرفا  
 بود.. انگار که هی میگفت بذار عاشق بشی حالا بعدا به بقیه ش فکر میکنی.. اما

اشتباه کردم). چند قطره اشک از چشمم پایین اومد سرمو انداختن پایین تا نگاهم  
دیگه به نگاه متعجب ارمیس نیوفته(اره..من قدم تو راه اشتباهی گذاشتم..من  
قلبمو باختم! اما قسم میخورم نتونستم باهش مقابله کنم..غرورم مدت ها جلوی  
قلبم ایستاده بود و نمیداشت صداش به گوشم برسه..توی خلوتم به این نتیجه  
رسیدم...اما بعدش هم نتونستم غرورمو کنار بذارم وبهش بگم چقدر دوستش  
دارم...نتونستم چند بار نزدیک بود از دستش بدم..رو راست شدن همه چیز یه  
معجزه بود تقریبا...اما ظاهر امعجزه هائم موندگار نیستن...چون ورق برگشت و  
وضعیت بدتر از قبل شد...و حالا هم که از دستش دادم...نمیخواهمناراحتت کنم با  
حرفام دوست ندارم هیچوقت با این حالو هوا منو ببینید...ببخش منو نمیتونم  
بیشتر از این واردش بشم...فقط ببخش داداشی...اجازه بده وارد جزئیات نشم...  
بغضم شدید شد ...سرمو گرفتم بین دستام و گریه کردم..از ته دل!  
ارمیس منو تو اغوشش کشید خوب میدونست الان بهش نیاز دارم..خوب  
میدونست چه دردیه دارم میکشم..بدون هیچ حرفی فقط موهامو نوازش میکرد...  
هنوزم باورم نمیشد این منم!...

به کجا رسیدی الین؟ چرا اینطوری شد...چیشد که اینطوری شد!؟!!

هیچ جوابی نداشتم...دلم میخواست مدتی از همه دور باشم شاید یه مدت



طولانی...خیلی وقت بود توی ذهنم سبک سنگینش میکردم...تصمیممو گرفته بودم..واقعا نیاز داشتم..به دوری از این ادما..به پیدا کردن اینقبلی..هاکان برای همیشه رفت...رفت تا زندگیشو بسازه...رفت تا ادامه بده..اون هیچ گناهی نداشت...من نباید از دستش ناراحت باشم..خب عاشقم نبود!عشق که زوری نیست؟دقیقا حال اشکان رو داشتم...اما من نمیتونستم یقه شو بگیرم بگم عاشقم باش...گرچه اگر به من بود همین کارو میکردم..اما نه...دیگه بس بود هر چی شکست و تلخی که کشیدم..ب سم بود!

هاکان اگر روزی هم منو ببینه قطعا هیچوقت نمیاد بگه دوست دارم ..چون موقعی که باید نگفت و رفت!دیگه بعدش هم مهم نیست..اون با عملش بهم ثابت کرد دوستم نداره...اره با رفتنش بهم ثابت کرد..هیچوقت یادم نمیره..انقدر راحت از رفتنو جدایی حرف زد که یک لحظه شک کرد به وجود قلب و احساس توی سینش...اونجا بازم میخواستم پپرسم پس اون بوسه چی بود..میخواستم پپرسم پس اون رفتارا حساس شدنا برای چی بود..اما یه چیزی بازم جلومو گرفت...میگفت حالا که به اینجا ختم شده بذار شیرینی اون لحظات موندگار بمونه! نخواست و نمود...

اشکال نداره...منم میرم...برای همیشه میرم..میرم تا دیدنم بشه ارزو!میرم تا شاید

روزی به خودش بیاد و بفهمه اینجا به نفر بر اش جون داد... ولی ندید..  
 غرورش جلوی چشمش رو گرفته بود.. خوب درک میکردم میدونستم غرور با احساسات  
 چیکار میکنه..

اما منم غرور و شخصیت خودمو دارم و دیگه به هیچکس اجازه نمیدم وارد قلبم  
 بشه... قسم میخورم بعد از روزی که تونستم هاکانو تموم خاطر اتشواز ذهنو قلبم  
 پاک کنم دیگه اجازه ورود به قلبمو به کسی  
 ندم..

و مطمئنا اون روز، روز مرگمه..

میرم تا کمی از این فضا دور باشم. میرم تا آرامشی که قبل اومدنش داشتمو برگردونم  
 امیدوارم هر جا هست خوشبخت و خوشحال باشه همین...

مگه من جز خنده هاش چیز دیگه ای میخواستم؟! اره وقتی کنارم داشتمش حریص  
 شده بودم.. میگفتم فقط باید مال من باشه یا من یا هیچکس.. اما الانم باز مثل  
 اونموقع ها میگفتم

حاضرم سلامت باشه و بخنده.. حتی اگر خوشبختیش کنار من رقم نخوره... حتی بی من...!  
 من اول و اخر مجبورم با نداشتنش کنار پیام.. بحث بودن الیکا و دخترای دیگه و  
 یا موانع زندگی نیست بحث اینه که خودش نخواست...

چند دقیقه تو بغل ارمیس فقط گریه میکردم...بالاخره به حرف اومد صداش کمی گرفته بود

ارمیس-فهمیدم کیو میگی الین...فهمیدم...نمیخواه ادامه بدی...!اما یادت

باشه..ادمارو برحسب رفتاراشون قضاوت نکنی..شاید اونطوری که فکر میکنی

نباشه و برای خودش دلیل موجهی داشته باشه

الین-دیگه مهم نیست ارمیس من به اندازه کافی زجر کشیدم...اون ندید..نخواست

که بینه عاشقشم...ولش کن...خسته شدم انقدر بهش فکر کردم و کاری جز گریه نکردم...

سکوت طولانی بینمون افتاد با لحن مظلومی گفتم

الین-ارمیس...یه خواهش ازت بکنم برام انجام میدی...

ارمیس-شما جون بخواه ابجی کوچولو لبخند

عمیقی زدم

الین-راستش من چند روزیه تصمیمو گرفتم خودم جرئت ندارم حرفشو وسط

بکشم میشه با بابائینا صحبت کنی ازشون اجازه بگیری من برای یه مدت..حداقل

چند ماه از ایران برم...؟خیلی نیاز دارم ارمیس به جون مامان خیلی نیاز دارم...

ارمیس سریع منو از خودش جدا کرد و با اخم غرید

ارمیس-دیوونه شدی الین؟؟فکر کردی بابا میذاره تو پاشی بری خارج؟اونم تنها؟بعد

از این ماجرا خود باباهم دیگه خارج رفتنو دوست نداره چه برسه به اقاچون!بیخیال

شو الین..اصلا همیشه اونا هم بذارن من نمیذارم....

بغص کردم و با قیافه ای که احتمال میدادم صد در صد دلشو بسوزونه گفتم

الین-تورو خدا ارمیس...تورو جون همون دلسات که دوستش داری..به خدا خیلی

حالم بده باید برم خودمو پیدا کنم...دیگه تحمل ندارم اینجا بمونم...من قراره برم

جای امن...درضمن تموم اون ماجراها تموم شد و اویس هم مثل پسرش

مرد! دیدی که اقا جون گفت اعدامش کردن...پس دیگه مشکل چیه...وقتی همه

چیز مثل گذشته ست؟ چرا ما الکی بترسیم و زندگی رو به کام خودمون تلخ کنیم...به

خدا اگر نیاز نداشتم انقدر زور نمیزدم...

ارمیس با اخم بهم نگاه میکرد..انگار نرم شده بود..

ارمیس-نمیدونم الین..نمیدونم...خیلی کار سخته...میت رسم بهشون بگم هم منو

هم خودتو از خونه پرت کنن بیرون...با اون حساسیتی که ماما بابا روتو پیدا

کردن بعید میدونم بابا بذاره...

سرمو بیشتر کج کردم میدونستم فقط کار خودشه..

الین-جون ابجی....قول میدم به جوری مراقب خودم باشم که اب تو دلتون تکون

نخوره...اصلا خودتم هر موقع خواستی بیا...

ارمیس توی فکر فرو رفته بود..این یعنی به شانسایی داشتم..میدونستم نباید دلمو

خوش کنم چون حساسیت همه ده برابر قبل شده بود ولی باز نمیتونستم موندنو تحمل کنم... باید دل میکنم از همه چی...

ارمیس-نمیدونم الین نمیتونم قول بدم بهت... مگه با دوست بابا صحبت

کنیم! خانواده خوبین توی فرانسه زندگی میکنن.. که بتونی یه مدت بری اونجا تا

حال و هوات عوض شه ولی وای به حالت بخوای موندگار شی اونوقت خودم پامیشم میارمت...

با ذوق دوتا دستامو بهم کوبوندم... و بوس گنده ای روی لپشکاشتم.. اونم لبخند

غمگینی زد و هیچی نگفت...

تصمیم بر این شد که فردا ارمیس با بابا صحبت کنه

روی تخت دراز کشیدم، به آینده نامعلومم فکر میکردم... همیشه یه چیزی باید

منوسورپرایز کنه و باعث شه نتونم فردارو حتی پیش بینی کنم... انقدر فکر و خیال

کردم که بالاخره خوابم

برد\*\*\*بابا-گفتم نه!!!!

الین-بابا تورو خدا... میگم به خدا مراقبم.. اون قضیه تموم شد... قول دادم

بهتون!!! بعدم به قول ارمیس خانواده صوفی که توی فرانسه زندگی میکنن ادمای

خوبین شاید بتونم چند وقت کنارشون باشم.. خواهش میکنم..

با چشمای مظلوم زل زده بودم به بابا که حالا از عصبانیت اخم کرده بود..

مامان وقتی قضیه رو فهمید گفت کاملا مخالفه..اما با گریه وزاری های من بالاخره دلش به حال سوخت و کمی نرم شد و اخر هم گفت تصمیم بابات مهمتره...  
 بابا-الین یک بار برای اخرین بار میگم...برای یه دختر تنها خارج رفتن خطرناکه اونم برای تو که بهتر میدونی...دیگه نمیخوام ریسک کنم..از سر راه که نیووردمت!هر چی گفتی گفتم چشم اما این یکیو شرمنده اصلا نمیتونم قبول کنم بابا جان...برو انقدر هم اصرار نکن..

با حالت گریه نشستم جلوی پاش..میخواستم اخرین تلاشم بکنم...فکر و ذکر شده بود رفتن!نیتونستم دست رو دست بذارم و هیچکاری نکنم

الین-بابای مهربونم..میدونم که نگرانی..میدونم که دوست نداری باز بلایی سرم بیاد..ولی بین...توهم وقتی جوون بودی اقا جون اینکارو باهات کرد..خودت میدونی چقدر بده که یکی نذاره به خواستت برسی..اقا جون ما اونموقع ها نگران

حالت بود که نداشت بری..اونم نمیخواست بلایی سرت بیاد..برای همین اینهمه

سال بینتون اختلاف افتاد چون تو اقا جونو درک نکردی..اما بیا تو مثل قدیم اقا جون

نباش..منو درک کن...بهم حق بده..اگر بخواد بلایی سرم بیاد چه تو ایران باشم چه خارج اتفاق میوفته

تازه بابا خودت میدونی که دیگه اون قضیه پروندش بسته شده...منم که قراره برم

پیش دوست شما نه جای غریب و دور افتاده که...توروخدا نه نیار بابا...  
 سرمو انداختم پایین..این تیر خلاصی بود اگر قبول  
 نمیکرد دیگه امیدی نداشتم...  
 صدای نفس های عصبیش رو شنیدم  
 بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت توی اتاق کارش و در رو بست سرمو روی مبل گذاشتم  
 خسته از این همه کش مکش...خسته از این همه نبرد درونی و بیرونی...  
 خسته از نداشتن هاکان...خسته از خیلی چیزای دیگه..دلم براش پر میکشید...اونقدر دلتنگش  
 بودم که حاضر بودم از اینجا تا المانو پیاده برم برای دیدنش...  
 کجایی دلبر که بیینی خونه خرابم کردی!  
 کجایی که بیینی از عشقت عین پروانه توی شمع سوختم کجایی که بیینی  
 تحمل دوریت مساویه با مرگ...  
 کاش نمیرفتی کاش راحت ازم نمیگذشتی...  
 حالا که تو راحت رفتی منم میخوام برم...حتی راحت تر از تو...یه جوری که برای  
 رفتن بیشتر از موندن مشتاقم..  
 ماما-الین ماما...اروم باش دختر گلم...مطمئن باش حرفات روی بابات تاثیر  
 گذاشت...میدونم که رفته فکرشو بکنه...

سرمو بلند کردم و روی پای مامان گذاشتم اروم موهامو نوازش میکردم..ارمیس  
کنارمون نشست و دلسوزانه نگاهم کرد ارمیس-الین  
تو اینکارارو داری برای...

پریدم وسط حرفش

الین-نه ارمیس این کارا برای خودمه نه کس دیگه..برای قلب و مغز خودمه...  
نفسی از روی اسودگی کشید اما نگاهش غم داشت  
انگار اونم نمیخواست ازشون جدا بشن..هر چند که بهشون قول دادم سر دوماه  
برگردم..اما فقط میخواستم برم و نقشه م این بود که بیشتر اونجا بمونم..  
بعد از حدود نیم ساعت در اتاق بابا باز شد

همگی سر چرخوندیم به سمتش اونم حسابی توی فکر بود سرشو بلند کرد و  
روبهم گفت

بابا-خیلی تلاش کردم درکت کنم الین..این قضیه انقدر برام سخته که حس میکنم  
میخوان سرمو بذارم لای گیوتین بیخ تا بیخ ب برن!!!اما به خاطر راحتی تو...حال  
خوب تو...بنا به یه سری شرط و شروط قبول میکنم انگار با شنیدن

حرفاش دنیارو بهم داده بودن!!!!

دوئیدم سمتش و پریدم بغلش..



الین-عاشقتم بابایی..مرسی که انقدر خوبی..مرسی که هستی بهترین بابای دنیا!

بابا خنده ارومی کرد بابا-انقدر زبون نریز دختر

تقریبا همیشه گفت خوشحال بودم فقط برای اینکه

میخواستم برم همین که قبول کردن خودش کلی

بود!

نشستم کنار مامان و باباهم روی مبل روبه رویمون نشست بابا-خب اولین شرط

همگی منتظر بهش چشم دوختیم

بابا-بیشتر از دوماه نیمونی!

کمی فکر کردم..نمیتونستم مخالفت کنم..فعلا باید قبول میکردم الین-قبول

بابا سرشو تکون داد

بابا-شرط دوم اینکه بدون اجازه اقا و خانم صوفی نه جایی میری نه کاری میکنی

اونایه جورایی قراره تورو مثل امانتی کنار خودشون نگه دارن پس نهایت احترامو

براشون قائل میشی و همه جوهره راجب کارات درجریانشون میذارن!

الین-قبول

بابا-بعد از ساعت هفت شب به بعد فقط میتونی با مسعود و زنش بیرون بری

درغیر این صورت به هیچ عنوان پاتو از در خونه اونور تر نمیذارن الین-قبول

بابا-هر چیزی نیاز داشتی سریع بهم میگی...هر چیز مشکوک همدیدی سریعتر!  
هممون زدیم زیر خنده ولی بابا در کنار لبخندش کاملا جدی بود این-چشم قبول سرشو  
تکون داد

بابا-عین یه امانتی از خودت مراقبت میکنی این..میخوام این اطمینانو بهم بدی  
که خیالم یکم راحت بشه..

حق داشت انقدر حساس بشه حقیقتا

حرکت بزرگی بود

و من میخواستم برای این همه دلسوزی و حامی بودنش همونجا بمیرم

این-به روی چشمام باباجونم..قول میدم بهت عین یه امانتی که دادی دستم از

خودم مراقبت کنم و حتی کوچکتترین خراشی روی صورتتم نیوفته..خوبه!؟

بابا لبخند رضایت بخشی زد

بابا-خیلی خب دختره شیطون بابا...بذار بینم برای رفتنت چیکار میتونم بکنم!

بعد از اینکه با ذوق و خوشحالی ازشون تشکر کردم به سمت اتاقم رفتم...امیدوارانه

به آینده فکر میکردم یه نقشه هایی توی سرم بود..اینکه راجب کارم میخواستم

پیشرفت کنم و درسمو اونجا ادامه بدم..باید توی این دوماه به بابا نشون میدادم

میتونم رو پای خودم بایستم حتی تو کشور غریب!

تا اونم اعتمادش جلب بشه و روی موندنم فکر کنه...اولش مقصد برام مهم نبود..اما  
وقتی فهمیدم فرانسه ست خیلی خوشحال شدم..کجا بهتر از اونجا برای ادامه  
تحصیل؟؟\*\*\*\*\*..

دو هفته بعد

همه کارها راست و ریست شده بود

نزدیک دوهفته بابا کارای رفتنمو انجام داد ومنو سپرد به دستخانواده صوفی و  
اوناهم با اغوش باز استقبال کردن..چمدون رو روی دستگاه گذاشتم تا بره برای اسکن  
به سمت مامان رفتم و توی اغوش گرفتمش با بغض گفت

مامان-خیلی مراقب خودت باش خوشگل مامان...هر لحظه با ما در تماس  
باش...خیلی نگرانتم ایین

ایین-نگران نباش مامان گلم چند بار بگم قول دادم مراقب خودم باشم؟؟!  
مامان منو از خودش جدا کرد مامان-

دست خودم نیست...

بابا مامان رو کنار زد

بابا-ای بابا بسه دیگه چقدر ابغوره میگیری خانم...میره عشقو حال نمیره بجنگه  
که...

لبخند زدم

الین-باریکلا به پدر خودم!

لبخند ژکوندی تحویل داد و منو تو اغوشش کشید بعد سفارشات لازم از بغلش بیرون اومدم..

جای اقا جون خالی بود که با اخم و تخم غر غر کنه و بگه خارج رفتنتون برای

چیه...وقتی فهمیدن دارم برای دوماه میرم نزدیک بود پاشه بیاد در خونمون و یه

فصل کتک مفصل بهم بزنه...مامان و بابا و مامان الهه کلی باهاش صحبت کردن

تا راضی شد ساکت بمونه و کنار بیاد

ارمیس جلو اومد نگاهش برعکس همیشه دیگه غمگین نبود به جاش یه برق

خاصی داشت که اصلا نمیفهمیدم برای چیه بعد از اینکه

همدیگه رو چلوندیدم ولم کرد... ارمیس-امیدوارم پای

قولت مردونه بمونی الین کوچولو...

خندیدم

الین-به روی چشم.

چشماشو اروم باز و بسته کرد...

شماره پروازمو اعلام کردن و قرار شد تا چند دقیقه دیگه هواپیما از زمین بلندبشه

لحظه سختی بود..درسته قرار بود دوماه از شون دور باشم و دلتنگی پیرم کنه اما میدونستم خیلی لازمه..

گوشی ارمیس زنگ خورد

ارمیس-جانم...عه جدی؟؟خیلی خب اومدم اومدم....

شتاب زده از ما خداحافظی کرد و رفت...

متعجب به رفتنش خیره شده بودم..عجب ادمی بودا عجیب بود حتی منتظر نمود

من از سالن خارج بشم..مگه چه کاری داشت که از من مهمتر بود...؟اگر قبلا بود

ازش ناراحت میشدم اما الان دیگه حوصله ناراحت شدنم نداشتم...نگاهی به

مامانینا انداختم که دیدم اوناهم متعجب شدن بابا-این پسر

کجا رفت پس؟!چش شد یهو مامان همونطو شگفت زده

گفت

مامان-نمیدونم حتما کار فوری براش پیش اومده بود بابا-آخه دم

فرودگاه!؟

مامان شونه ای به معنی 'نمیدونم' بالا انداخت,صورت هردوشونو بوس بارون کردم و بالاخره

دل کندم

لحظه اخر چشم های خودمم اشکی شد...

چمدونمو برداشتم از پله برقی مخصوص بالا رفتم دری که به داخل

هوایما ختم میشد بالاخره باز شد

وسط راه چمدون رو از دستم گرفتن تا بیرن پیش بقبه بارها...

وارد هوایما شدم نگاهی به شماره صندلی بلیطم انداختم صندلیم دقیقا جلوی

هوایما کنار پنجره بود..

شونه ای بالا انداختم و نشستم سرجام..کنارم پسر بچه ای نشسته بود که تو همین

چند دقیقه حسابی غرق خواب شده بود

بعد از چند لحظه مهماندار وارد شد و طرزبستن کیسه هوارو آموزش داد و اعلام کردن کمر بند

هارو ببندیم..

چون جلو بودم رفت و امدهارو زیاد میدیدم و کلافم کرده بود...اهمیت ندادم و

نگاه اخرمو دوختم به اسمون ابی تهران...

همگی آماده نشسته بودن...هوایما خیلی اروم شروع کرد به حرکت همون لحظه

صدای مسیج گوشیم اومد با تعجب بهش نگاه کردم با دیدن اسم فرستنده قلبم از تپش ایستاد

اقا پلیس جذاب(خانهاات را عوض کن سمت را

عوض کن کشور و شهرت را عوض کن

اصلا همه چیزت را عوض کن و از من  
 فرار کن کلیومترها دور شو ولی بدان  
 زمین گرد است هرچه دورتر شوی به من  
 نزدیکتر خواهی شد تو به من برمیگردی  
 چون مردمی پس از جنگ، به خرابه‌های شهر و خانه‌شان...)

نفهمیدم مهماندار چند بار تذکر داد تا گوشیه کنار بذارم.. به ناچار گذاشتمش توی جیب  
 مانتوم...

چشمام هنوزم بی حرکت مونده بود... نمیتونستم پلک بزنم... به پنجره خیره شده  
 بودم.. هواپیما سرعتش داشت بیشتر و بیشتر میشد...

حس عجیبی داشتم... معنی پیامش چی بود؟ یعنی فهمیده بود دارم میرم؟؟ مگه  
 اصلا ایران بود که شمارش فعال شده بود!؟؟

با صدای داد و بیدادی که از کابین خلبان اومد از فکر بیرون پریدم هواپیما با صدای وحشتناکی  
 تکون خورد انگار سعی داشتن متوقفش کنن

همگی جیغ میزدن... دستمو روی قلبم گرفته بودم و با ترس به اطراف نگاه میکردم  
 هواپیما متوقف شد همه توی تکاپو بودن مهماندارا

سعی داشتن جو رو اروم کنن...

صدای داد و بیداد رو از قسمت جلوی هواپیما میشنیدم

-این دیوونه چش شده... با برج مراقبت ارتباط برقرار کن بگو ورود غیر قانونی به باند فرودگاه داریم.. طرف زده به سرش... همینطوری پرید جلوی هواپیما...!

-نمیبینی ماشین پلیسه؟ حتما یکی داره غیر قانونی از مرز خارج میشه دیگه بذار ببینیم چخبره...

مهماندار از بلندگو گفت- مسافری محترم پرواز (تهران فرانسه) لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید و از روی صندلی هاتون به هیچ عنوان بلند نشید..

پرواز با تاخیر

انجام میشه.. صبور باشید!

بعد از چند لحظه در هواپیما اروم باز شد..

ماجرا خیلی مشکوک شده بود.. ماشین پلیس! پیام هاکان.. فقط تونستم بهت زده به کسی که داشت از پله ها بالا میومد نگاه کنم..

وای خدای من.. چشمم درست میبینن؟؟؟

چند بار محکم خودمو نیشگون گرفتم تا اگر رویا بود از خواب بیدار بشم

اما خبری از خواب و رویا نبود... واقعیت داشت

اره خودش بود!!!! با لباس های نظامی و اون ابهت و جذابیت مخصوصش وارد هواپیما شد با اخم همیشگیش نگاهی به مسافرا انداخت...



خلبان از کاکپیت بیرون اومدو با هاکان دست داد

من عین کسایی که سخته کرده بودن فقط داشتم نگاهشون میکردم بی هیچ

حرکتی..حتی اراده نفس کشیدنم نداشتم خلبان-

مشکلی پیش اومده قربان؟ هاکان با همون اخم

وجدیت گفت هاکان-بله...

روبه همه بلندگفت

هاکان-از تموم مسافرا به خاطر این تاخیر عذر میخوام..اما توفقی که انجام شد

ضروریه..یه نفر بین شما هست که داره غیر قانونی از کشور خارج میشه

همه بلند شد و هرکسی یه چیزی میگفت...

هاکان بعد از اینکه نگاه اجمالی به جمع انداخت چشمش روی من ثابت موند

اب دهنمو ایندفعه با بیشترین تلاش قورت دادم و مثل جن زده ها با ترس نگاهش کردم

چند قدم نزدیک شد و بالا سرم ایستاد همونطور بلند و جدی انگار که یه متهم رو گرفته باشه

گفت

هاکان-بله شما خانم الین کاوه!

روبه جمع که حالا همه به من خیره شده بودن ادامه داد

هاکان-این خانم..... به جرم دزدیدن قلب من!و فرار و خروج غیر قانونی از

کشورم تا ابد تو زندون زندگیم حبسه!..

چند لحظه هواپیما غرق در سکوت شد...انقدر سکوت سنگینی بود که حس میکردم

فقط صدای تپش های بی قرار قلب منو همه دارن میشنون...

دستو پام یخ زده بود...نمیتونستم چیزی که میبینم میشنومو باور کنم..نمیتونستم باور کنم

همچین حرفی از دهن هاکان اونم جلوی اینهمه ادم

دراومده...

حس میکردم الانه که از هیجان پس بیوفتم

دهنم خشک شده بود..و قلبم مثل همیشه اما ایندفعه وحشتناک تر رم کرده بود

با صدای دست و سوت به خودم اومدم

اون وسط یکی از مسافرا که صدایش به مرد جوونی میخورد با صدای رسا گفت

-بابا خفن....تو دیگه اخرشی پسر!

هاکان لبخند جذابی زد و بهم نگاه کرد هنوزم قادر

نبودم حرکت کنم خلبان برعکس تصوراتم با لبخند

گفت

خلبان-خب خانم مجرم هم که دستگیر شد اگر اجازه بدید ما پروازمونو به سرانجام

برسونیم که همین الانش هم خیلی دیر شده!

لبخند زورکی زدم..اما ایندفعه فقط به خاطر اینکه از هیجان هیچ عکس العملی

نمیتونستم انجام بدم..نفسام تند تر شده بودن

هاکان دستمو گرفت و بلندم کرد...

نگاهی به بقیه انداختم یه سری از مسافرا با اخم و یه سری دیگه با خنده و لذت نگاهمون

میکردن...

فقط تونستم یه جمله بگم

الین-از همه عذر خواهی میکنم بابت تاخیری که به خاطر من اتفاق افتاد

یه سریا سری تکون دادن و همگی گفتن 'مشکلی نداره و ایشالا خوشبخت

باشید'باورم نمیشد اینارو دارن به منو هاکان میگن..اخه حرکت از این جذابتر

میتونست بزنه؟؟تا حدی این اتفاق شبیه به فیلما بود که نمیتونستم باورش کنم

مهماندار با خوشرویی مارو به سمت خروجی راهنمایی کرد و تبریک گفت

در اخر اب معدنی هم به دستم داد که خیلی به دردم میخورد!

همراه هاکان از پله

ها پایین رفتیم هنوزم دستم توی دستای گرمش بود..ایندفعهانگشتاشو بین

انگشتم قرار داده بود..درست عین دوتا تیکه پازل که حالا بهم چسبیده

بودن...چمدونم رو از باربر تحویل گرفت

هیچی از اطرافم نمیفهمیدم..کشون کشون منو به سمت ماشین پلیسی که حالا

دیدم جلوی هواپیما متوقف شده برد

یعنی به خاطر من داشت از جوشش میگذشت؟ با ماشین پلیس پریده بود جلوی

هواپیما؟ حالا میتونستم پی ببرم که این پسر از من دیوونه تره!

لال شده بودم و هیچی از دهنم بیرون نمیومد اونم بی هیچ حرفی تموم کاراش رو

با حوصله انجام میداد سوار ماشینش شدیم و از جلوی

هواپیما رد شدیم کنار برج مراقبت ایستاد

برگشت سمتم و با مهربونی که هیچوقت ازش ندیده بودم گفت

هاکان-شما همینجا میشینی تا من برم جواب پس بدم پیام، این دفعه فکر فرار به

سرت بزنه کلامون بدجور میره توهم، هر چی بیشتر دستو پا بزنی بیشتر تو دام من

میوفتی... هیچ جای دنیا نمیتونی از دستم خلاص بشی.. هر جا بری عین سایه

دنبالت میام... چون تو دیگه قراره زنم بشی و سرپیچی از دستورات من یه جورایی

جرم برات محسوب میشه خانم کوچولو!

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و رفت سمت چند تا مردی که کنار ساختمون

بلند برج مراقبت منتظر ایستاده بودن

این الان چی گفت...؟ قراره زنم بشی...؟ من...؟ زن هاکان...؟ مگه میشه؟! منو هاکان...؟

ازدواج...؟!

انگار تازه زبون باز کرده بودم... شروع کردم به خندیدن... خندههای  
 اروم... همراهشون اشکامم بیرون میریختن.. اشکایی که از زور خوشحالی بود...  
 یعنی همه اینا به رویای شبونه نیست؟ یعنی خواب نمیبینم؟ هاکان دوستم  
 داره؟ برگشته و عین دیوونه ها خودشو برای نگه داشتتم جلوی هواپیما  
 انداخته؟ جلوی اونهمه ادم بهم ابراز علاقه کرده؟ الانم میگه قراره زخم بشی؟ چطوری  
 تا الان سرپا موندم و سگته نزدم؟ واقعا عجیبه!!!  
 حسی سرشار از شادی تموم قلبمو در بر گرفته بود.. نمیتونستم اتفاقات رو هضم  
 کنم.. همه چیز غیر منتظره... میخواستم توی این رویای شیرین غرق شم و دیگه بیرون نیام  
 هاکان... هاکان من...  
 هاکانی که حالا دیگه مطمئن شدم برای خودمه!  
 پس اون احساسات الکی نبودن... پس اون نگاه ها اون بوسه و حساسیتا بیخودی نبود..  
 دوباره توی سرم پرشده بود از سوال... اما الان فقط میخواستم خوشبختی رو با  
 تموم وجود حس کنم.. میخواستم تک تک این ثانیه هارو تو ذهنم تا ابد حک کنم..  
 مگه میشد باورش کرد.. اونم همچین کاری از یه مرد خودخواه و مغرور و زورگو؟!  
 دستمو جلوی دهنم گرفتم جیغ کوتاهی کشیدم... نیاز داشتم یه جایی مثل دره پیدا  
 کنم تا با جیغ و دادام تخلیه بشم.. هنوزم سنگین بودم! اتفاق بزرگی توی زندگی رخ

داده بود..تموم معادلاتمو بهم زده بود...و من مثل همیشه با کاراش سورپرایز شدم...

همونطور که توی ذوق و شادی غوطه ور شده بودم با صدای باز شدن در ماشین

به خودم اومدم نفهمیدم زمان از وقتی رفت چقدر گذشته بود اما چهره هاکان غرق در فکر بود

سنگینی نگاهمو که حس کرد به سمتم برگشت

با همون نگاه وحشیش که از سیاهی شب سیاهتر بود زل زد توی چشمای بی

قرارم...منتظر بهش چشم دوختم نفس

عمیقی کشید

هاکان-اگر سرهنگ پشتم در نمیومد الان به جای خونه بخت تو زندون به سر

میبردم،و اینا همش تقصیر توئه خانم کوچولو!نزدیک بود درجه جدیدمو از دست

بدم به خاطر لجبازی یه سرتق کوچولو!

شیطون خندیدم...خوشحال بودم که نجات پیدا کرده...با شیطنت لب زدم

الین-وا من چرا؟!چه گناهی کردم!؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد...و لبخند جذاب و الین کشی زد

هاکان-عجب!پس حتما اون من بودم که تا چند دقیقه پیش پرواز داشتم به اون سر دنیا...

ریز خندیدم

هاکان- آ..آ...نشدا...اینطوری نخند متعجب پرسیدم الین-چرا؟ لبخند دندون

نما و جذابی زد و به روبه روش خیره شد اروم گفت

هاکان-دلربای بی رحم من...

چشمام گرد شد...نکنه منظورش از دلربا یه دختره؟ اخم کردم و با تشر گفتم

الین-دلربا کیه دیگه؟!؟

قهقهه ی مردونه ای زد که دلم براش ضعف کرد...این مرد کناراخمو بودنش وقتی

میخنده هم صدبرابر جذاب میشه!

هاکان-حسود کوچولو...هنوز نیومده شروع کردی؟ دست به سینه

ایستادم و حق به جانب گفتم

الین-باز صدرحمت به من..شمارو بگو که از همون اول شروع کرده بودی...

دوباره قهقهه زد...باورم نمیشد اینی که جلوی من سرخوش داره میخنده همون

هاکان اخموی غولتشن گودزیلای بداخلاق بیریخت باشه...محو خنده های قشنگش شده بودم

برگشت سمتم و توی چشمام نگاه کرد...دلم مثل همیشه با نگاهش لرزید

صدا و لحنش صدبرابر قبل جذابتر شده بود..انگار اونم سعی داشت نظر منو با کاراش جلب

کنه

هاکان-ماهی کوچولو...مثل اینکه یادت رفته چند دقیقه پیش به چه جرمی

دستگیرت کردم...

اروم خندیدم

الین-چرا ماهی کوچولو؟؟؟

هاکان-چون مثل ماهی دائم از دستم لیز میخوری و فرار میکنی...

سرخوش خندیدم...

یاد حرف چند دقیقه پیش افتادم

الین-خب...جواب سوالت این بود که...به جرم دزدیدن....

بقیه حرفمو خوردم و گذاشتم خودش ادامه بده...یه جورایی از گفتنش خجالت میکشیدم لبخند

کجی زد

هاکان-خب یعنی شما دل منو ربودی!...حالاتم شدی دلربای من...مفهوم شد؟

از فرط تعجب دوتا ابرو هامو بالا انداختم..عجیب این لقبی که بهم داده بود برام

بی نهایت دوست داشتنی بود...

لبخند خجولی زدم

فضا خیلی رمانتیک شده بود قلبم دیوونه وار میکوبید..برای اینکه از اون حال و

هوا کمی دریایم مشت اروم و ریزی به بازوی عضلانی و پهنش زدم

الین-چقدر مهربون شدی غولتشن..اصلا بهت نمیادا!



تک خنده ای کرد

هاکان-کجاشو دیدی!بریم که کلی باهات حرف دارم...

ته دلم کیلو کیلو قند اب میشد...یه دفعه یاد مامانینا افتادم با صدای تقریبا بلندی گفتم

الین-هین مامانینا!!!!الان اگر بفهمن با پروازم نرفتم نگران میشن...

لبخند جذابی زد همونطور که ماشینو استارت میزد با صدای بم و گیراش گفت

هاکان-نگران نباش....برای چند ساعتی دخترشونو قرض گرفتم...الین-منظورت چیه..اخه

اونا که نمیدونن...

هاکان-ارمیس حواسش به همه چیز هست.

با شنیدن اسم ارمیس متعجب سرجام نشستم...یعنی اونم خبر داره که

هاکان...!?!?

برگشتم سمتش خواستم سوال بپرسم که دستشو به نشونه هیس بالا آورد

هاکان-فعلا نه...جواب تک تک سوالات هم میدم...

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم...

نمیدونستم داره کجا میره.

اختر این جاده به هر جا که میرسید دیگه مهم نبود..

همین که هاکان کنارم بود برام کافی بود!

دستشو به سمت ضبط ماشین برد وهمونطور که فلشی توی سوکت ضبط فرو  
میکرد روشنش کرد متعجب بهش نگاه کردم...مگه ماشین پلیسائم اهنگ دارن؟! این-  
هاکان!؟

هاکان-جان دلم؟

وایی با من بود الان؟؟؟؟گفت جاندلم؟؟چرا انقدر قشنگ گفت؟انگار از جان  
دلم برام بیشتر ارزش و معنی داشت...این کلمه اگر از زبون یکی دیگه در می اومد  
مطمئنا انقدر جذاب نمیشد....

کارخونه قند بود که ته دلم اب میشد...لبخند محوی زدم و بعد از چند لحظه که  
سعی کردم خودمو جمع کنم و بی جنبه بازی رو بذارم کنار گفتم این-میگم مگه ماشین  
پلیسائم میتونن اهنگ بذارن؟ تک خنده ای کرد

چرا انقدر خوش خنده شده این امروز؟نه به اون موقع که با بدترین وضع جلوش  
راه میرفتم و فقط اخم میکرد نه به الان که عادی نشستم و راه به راه میخنده

هاکان-مگه پلیسا دل ندارن؟ کمی

فکر کردم

این-چرا امروز فهمیدم پلیساهم دل دارن...

برگشت سمتم و نگاه جذابی بهم انداخت..

باید باور کنم دیشب که خوابیدم انتظار داشتم فردا این موقع تو یه سرزمین دیگه  
کیلومتر ها از هاکان دور باشم اما الان تو نزدیک ترین فاصله ازش نشستیم؟  
باید باور کنم قلب سنگی این مرد بالاخره نرم شد؟؟؟ اونم توسط من!!؟ هاکان توی  
تصوراتم همیشه دور از لحظات رمانتیک بود... با دیدن این کاراش نه تنها از ذوق  
تا دم مرگ میرفتم بلکه از تعجب زیاد هر دفعه نزدیک بود چشمام از حدقه در بیاد و بیوفته  
جلوی پاش

اصلا بهش نمیخورد انقدر اکشن و رمانتیک باشه... همیشه فکر میکردم شاید اصلا  
بلد نباشه محبت کنه اما امروز فهمیدم از همه وارد تر هاکان بوده فقط رو نکرده  
چند دقیقه ای توی راه بودیم

همه اهنگای توی فلشش غمگین بودن و هر دقیقه اهنگ عوض میکرد  
دیگه کلافه شده بودم تصمیم گرفتم ایندفعه جلوشو بگیرم  
اهنگ بعدی که پلی شد بازم غمگین بود کلافه پوفی کشید و دستشو به سمت ضبط برد  
سریع جلوشو گرفتم متعجب نیم نگاهی بهم انداخت با لحن شوخی  
گفتم

الین-واای کشتی این ضبط بیچاره رو! یه کار میکنی دیگه روشن نشه ها... بذار خودم اهنگ  
بذارم!

هاکان-عه اینطور یاست؟ باشه تو اهنگ بذار بینم چی میخوای بذاری!

لبخند شیطونی زدم..نمیتونستم تو این اوضاع هم دست از شیطنت بردارم  
 بلوتوث ماشینو به گوشیم وصل کردم  
 همونطور که با دقت رانندگی میکرد و نگاهش به روبه رو بود گفت  
 هاکان-یه امروزو دختر بچه خوبی باش...بذار با خوشی سر بشه...میدونی که جلوت کم  
 نیارم...  
 و پوزخند زد  
 دست به سینه نشستم با حالت لوس گفتم الین-  
 عه چرا فهمیدی!؟؟؟ خندید  
 و دل من بیشتر از قبل بیتابی کرد..خدا میدونست اونطور که خونسرد نشسته بودم  
 توی قلبم چخبر بود..فقط خیالم از این راحت بود که نمیتونه صدای گروم گروم  
 قلبمو بشنوه واگر نه آبرو برام نمیومند  
 هاکان-فقط منم که وقتی چشمات از شیطنت برق میزنن میفهمم چی تو کلت  
 میگذره...درسته؟  
 خندیدم...از این همه توجهش خوشم اومد..اینکه به این راحتی منوشناخته  
 بود..حس خوبی بهم میداد الین-  
 کاملاً درسته سرشو تکون داد

هاکان-حالا اون اهنگو بذار الین-

چشم

با شنیدن حرفم بلند زد زیر خنده زد متعجب بهش نگاه کردم الین-چی خنده دار

بود؟

نگاهش به خیابون بود اما لبخند هنوز روی لبش بود هاکان-چشم گفتن

یه لجباز کوچولو!

لب پایینمو به دندون گرفتم تا صدای خنده مستانمو نشنوه...

سعی کردم به خودم مسلط بشم...امروز عجیب کمر بسته بود به سگته داد من با

کاراش...منتظر بودم به مقصد برسیم بینم چی میخواد بگه

اهنگ شاد و عاشقانه ای از توی گوشیم پیدا کردم چون اهنگایشاد خود به خود بهم انرژی

مثبت میدادن...پل یش کردم:

من با خودم بستم که تا

تهش هستم فکر تو از

سرم نمیره

(با تعجب به سمت هاکان برگشتم که داشت با اهنگ لبخونی میکرد و خیلی

جذاب نگاهشو توی نگاهم دوخته بود...باورم نمیشد این هاکان سرزنده و شاد

همون هاکان دیروزی باشه... با خنده به ادا و اصولاش نگاه میکردم که مثلا جای خواننده داشت برای من میخوند... (مغرور و

کم طاقتم میدونی بد عادتم

(با حالت طلبکار انگشت اشارشو سمتم گرفت) اما دلم پیش تو

گیره

(نتونستم جلوی خنده مو بگیرم بلند زدم زیر خنده که باعث شد اونم لبخند دندون نما و پهنی

بزنه) بد گیرم

سر تو که پیگیرم

یه جورایی درگیرم و بهونتو میگیرم

(برگشت سمتم و ادامه داد ایندفعه بلند باهاش خوند که صدای بم و جذابش

حسابی تو رقابت با صدای خواننده بود) دزدیدی دل

منو پز میدی

باشه تو خورشیدی اصلا به ما تاییدی یه دونه ی حساس

من عشق من خاص من

(به دو تا مون اشاره کرد و دوباره لبخونی کرد) چقد میایم ما به

هم بذار همه بدونن یه دونه ی من خواستنی عشق دوست

داشتنی (همونطور که مردونه حرکات جذابش رو به نمایش  
میذاشتبر گشت سمتم و

چشمکی بهم زد...اگر خودمو نگرفته بودم کف ماشین پخش میشدم...لعنتی انقدر  
جذاب همه حرکاتو انجام میداد که حس کردم واقعا خودش داره میخونه...و من  
سرخوش از تموم حرکاتش از اعماق دلم خنده های کهنه مو خارج میکردم)  
بگو که فقط با منی بذار  
همه بدونن!

..

به هم ریخت چشمت شهر و حسابی با هر

حساب کتابی تو اتیش رو آبی

خب اینبار دیگه دست نکه دار

(به خودش اشاره کرد و با حالت با مزه ای اروم زد تو سرش) منو کردی گرفتار

تو که کشتیمون ای وای...

(دوباره به حالت قبلیش برگشت و با همون لبخند دخترکشش فرمون رو با دو

دستش گرفت همونطور که نگاهش بین آئینه ها در چرخش بود لبخونی میکرد و

من حتی قادر نبودم یک ثانیه چشممو از روی شیپنتای جذابش بردارم...)

یه دونه حساس من عشق  
 من خاص من چقده میایم  
 ما بهم بذار همه بدونن  
 یدونه من خواستنی عشق  
 دوست داشتنی بگو که  
 فقط با منی بذار همه  
 بدونن...

(اتیش-فرزاد فرزین)

صدای ضبط رو کم کرد با لحنی که توش خنده موج میزد گفت

هاکان-الین..الین..از دست تو الین...ببین چیکار کردی با من دختر...حالا من شدم دلک تو!

من که تا اون موقع با لبخند دندان نما و پهنی نگاهش میکردم با این حرفش بلند

زدم زیر خنده...این بار اون محو خنده هام شده بود با لبخند سرتکون

داد و دیگه چیزی نگفت

بعد از اینکه از خیابونای تهران گذشت جلوی خونه ویلایی ترمز کرد

با تعجب سرچرخوندم و اطرافو نگاه کردم یکی از خیابونای بالا شهر تهران بود

در بزرگ خونه به ارومی باز شد و هاکان با همون ماشین پلیس پیچید داخل



با چشمای گرد به اطرافم نگاه میکردم..یه خونه بزرگ و ویلایی که نمای دو طبقه  
ش کاملا لوکس و معماری شده بود و خط های بی نظیم روی نمای ساختمان جذاب ترش  
میکرد

استخر بزرگی وسط حیاط قرار داشت که داخلش یه میز سرامیکی و چهار تا صندلی  
از جنس همون سرامیک گذاشته شده بود...انتهای استخر میخورد به دیوار و ابشار  
سفید و بلندی که از توش آب جاری بود...

سمت چپ کامل سنگفرش کار شده بود و میز راحتی که دورتا دورش صندلی بود  
وسط قرار داشت، از جلوی در ورودی تا اون قسمت هائم کامل چمن های صاف و  
تمیز کاشته شده بود...

اونقدر تمیز و اراسته بود که نمیتونستم چشم ازش بردارم  
هاکان وارد پارکینگی که در مجاورت خونه قرار داشت شد و ماشینو پشت ماشین های دیگه  
ش پارک کرد...

هیچکدوم حرفی نمیزدیم و من محو تماشای اون همه زیبایی بودم با لحن ارومی گفت  
هاکان- میتونی پیاده شی

سر تکون دادم و دستگیره در رو گرفتم و پیاده شدم..چشمم بین ماشینای لوکسش  
در چرخش بود که روی موتور مشکی مدل کاوازاکی Z H ثابت موند...من عاشق

این موتورا بودم... با ذوق به سمتش رفتم

الین-واللی تو چقدر دم و دستگاه داری هاکان... این جیگرو از کجا آوردی؟؟

با لبخند مردونه و جذابی به سمتم اومد.. لباسای نظامیش بیش از حد بهش

میومد... روی موتور دست کشید

هاکان- اینو از ترکیه خریدم.. البته قابل شمارو نداره وروجک!

با عشوه خندیدم که لبخندش محو شد نگاهش قفل صورتم شد

چند لحظه تو همون حالت به هم خیره بودیم و من زیر نگاه های نافذ و سنگینش

داشتم آب میشدم... بالاخره به حرف اومد هاکان-

میدونی یاد چی افتادم الین الین- یاد چی؟!

به موتورش تکیه داد و دست به سینه به روبه روش خیره شد.. معلوم بود خودش

اینجاست ولی هوش و حواسش جای دیگه

هاکان- اون روز که با ماشینم اولین بار اومدم خونه عمو اتابک صداشو شنیدم با

سرعت از عمارت زدم بیرون دیدم عین یه دختر بچه که عروسک مورد علاقتو دیده

پشت ماشین نشستنی و با ذوق میرونی.. یادمه روی ماشینام خیلی حساس بودم

مخصوصا جیبی که سوارش شده بودی.. با دیدن اون صحنه کنترلمو کامل از دست

دادم چون هیچکس تا به اون روز جرئت نکرده بود سمت چیزایی که روشن

حساسم بیاد... و تو خیلی بی ملاحظه همه کاری انجام میدادی... لبخند محوی زد و همونطور که خیره به نقطه نامعلومی بود ادامهداد

هاکان-اونلحظه خیلی عصبانی شدم نفهمیدم چطوری برخورد کردم اما بعدش که برگشتم خونه با یادآوری قیافه ذوق زده ت وقتی سوار ماشین بودی کلی خندیدم..وقتی یادم میومد با دیدن قیافه عصبانیم چطوری توی خودت جمع شده بودی اما چشمت هنوزم با لجبازی برام خط و نشون میکشید از اونهمه تفاوت با بقیه یه جورایی فکرم درگیر شد...

نفس عمیقی کشید و تکیه شو از موتور گرفت و کنارم ایستاد..عین یه درختی که تازه قد علم کرده بود..سرمو بلند کردم تو چشمای جذابش خیره شدم..تازه یادم اومد اونموقع ها چقدر ازش بدم میومد و سعی داشتم همش حرصشو دریارم... کنارش احساس امنیت سر تا پامو فرا میگرفت..هاکان همه جور بهمثابت شده بود! از مردونگی گرفته تا بقیه ش

نگاهش بین چشمم در حرکت بود..دست راستشو به ارومی پشت کمرم گذاشت و منو به سمت جلو هل داد..

با این کارش به خودم اومدم و راه افتادم

شونه به شونه هم راه میرفتیم هرچند من هرکاری میکردم تا بازوهایش بیشتر نمیرسیدم غولتشن گنده بک

به خاطر درگیری هایی که توی ذهنم اتفاق افتاده بود لبخند محوی زدم  
هاکان-به خونه من خوش اومدی الین...

سرمو چرخوندم حیاط رو از نظر گذروندم...واقعا بی نظیر بود انتظار داشتم هاکان  
که پسر مجرد و تنهاییه یه خونه شلخته و کثیف داشته باشه اماکاملا برعکس  
شد..این پسر همه جوره عجیبو مبهم بود الین-خیلی  
قشنگه..

نگاهش به روبه رو بود..با لحن جذابی گفت هاکان-اگر تو خانم این  
خونه بشی قشنگتر هم میشه.

لحظه قلبم ایستاد و دیگه پاهام برای قدم زدن یاریم نکرد..با نگاه بیقرارم چشم  
دوختم بهش که حالا به خاطر توقفم برگشته بود سمتم و منتظر موند بود نیشخند زد  
هاکان-چرا ماتت برده؟نکنه میخوای بگی خانم این خونه نمیشی؟

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم روی خودم تسلط پیدا کنم...کوفت بگیری ای  
هاکان هنوزم نمیخوای غرورتو کنار بذاری بگی خانم خودم بشی..حتما باید خانم این خونه  
بشم؟

دست به سینه ایستادم و شیطون نگاهش کردم...حالت متفکرانه بهخودم گرفتم

نگاهمو تو اسمون و اطراف چرخوندم الین-اممم

نمیدونم باید فکر کنم....

یه تای ابروشو بالا برد اونم شیطون شده بود اما سعی کرد پشت قیافه جدیش

پنهونش کنه..دستوری گفت

هاکان-مگه دست خودته؟ الین-

پس دست کیه؟

هاکان-قطعا من..از امروز همه اختیارات تو دست منه...حتی نفس کشیدنت راه

رفتنت...من لب تر کنم باید زخم بشی..لب تر کنم تو خونه زندونی میشی بیرون

نمایای...خلاصه که از الان گفته باشم حق به جانب

ایستاد

عجب رویی داشت! شیطونه میگه یه نیشگون محکمی از دستش بگیرم که تا ابد

جاش بمونه هر جا رفت اسمم از روی زبونش نیوفته انگار اصلا قصد نداشت کم بیاره

و همونطوری دستور میداد

الین-یعنی چی؟ نکنه ازونایی که دختره رو تو خونه زندانی میکنن)با ادا و اصولی که

توش حرص خوردنم مشهود بود ادامه دادم(اخرشم اسمشو میذارن غیرت و میگن

ما مردای تعصبی هستیم...فلان فلان فلان..

دست به سینه ایستادم و اخم کردم خونسرد و با

لحن حرص دراری گفت

هاکان-اره دقیقا ازوناشم تازه کجاشو دیدی...من رفت و امد خانوادگی هم قدغن میکنم

حتم داشتم چشمام از اون گشادتر نمیشد

همونطور که اروم عقب عقب میرفتم با لجبازی گفتم

الین-پس حالا که اینطوره برو یکی از زندونیا تو بیار بذار تو خونه قید منم بزن سرگرد

بدجنس...

وقتی دید دارم با احتیاط ازش فاصله میگیرم اروم اروم به سمتم اومد نگاهش

بیش از اندازه جذاب بود تاب دیدن اون چشمارو نداشتم تهدید وار گفت

هاکان-کجا با این عجله?...تازه شکارت کردم ماهی کوچولو...تا اخر عمرت تو این

حصار زندونی..من نیاز به اظهار نظرات ندارم..کار خودمو انجام میدم..دنیارو هم با

خودت بیاری هیچکس جلودارم نیست...بخوام کاریو بکنم میکنم...الانم میگم که

تو گوشت فرو کنی..).به خودش اشاره کرد(تو جات تا اخر عمرت همینجاست!

وای دیگه داشتم دیوونه میشدم..حرفاش زیادی دل میلرزوند...منی که دربرابر

اینهمه جذابیت همیشه کم آورده بودم..الان دیگه حالم تعریفی نداشت...هاکان

خشک بودنش هم دلبر بود چه برسه به این رماتیک بودنش... دیگه با هر بدبختی بود لبخند

پهنمو جمع کردم و سعی کردم اخمکنم..خودشم

فهمیده بود چون لبخند به لب همونطور اروم اروم به سمتم میومد و من همچنان به عقب  
میرفتم

با اینکه از خدام بود تا آخر عمر به خاطر حساسیتی که روم داشت زندونیم کنه و  
فقط کنارم باشه اما ترجیح دادم مخالفت کنم...تعصب و غیرتش رو بیش از اندازه  
دوست داشتم اما از طرفی میترسیدم افراط کنه و بیش از حد روم حساس بشه و مشکل ساز  
باشه

الین-زهی خیال باطل..اگر قراره تا آخر عمر زندونیم کنیم عمرا زنت بشم..توهم  
نمیتونی زورم کنی گودزیلای زورگو!!!!

با شنیدن قسمت آخر حرفم از حرکت ایستاد و با تعجب بهم زل زد حالت تهاجمی  
گرفت و با تهدید گفت

هاکان-صبر کن بینم با کی بودی؟؟؟که گودزیلای زورگوئم؟؟الان نشونت میدم!!!

با خیز به سمتم اومدم..جیغ بنفشی زدم و به سرعت دوئیدم...خیلی ماهرانه از زیر  
دستش فرار میکردم اما اونم سرعتش عین یه گرگ گرسنه بود...خب تعجبی هم  
نداشت یه عمر پشت دزدا دوئیده و دنبالشون کرده..اما منم کم نمی اوردم و مثل

خرگوش هی مسیرمو عوض میکردم و میدوئیدم

یه چند بار نزدیک بود دستش بهم بخوره که با جیغ خودمو ازش دور

میکردم..نفهمیدم شالم کی از روی سرم افتاد و روی شونه هام قرار گرفت..کل حیات

رو دوئیدیم دیگه خسته شده بودم  
سرعتمو کم کردم و غافل شدم که هاکان  
هم از این فرصت استفاده کردو دستشو  
دور کمرم گذاشت و منو به  
سمت خودش کشید... دوباره جیغ بنفش زدم  
دست راستشو روی دهنم گذاشت و کنار گوشم درحالی که نفس نفس میزد غرید  
هاکان-هیس دختر ابرومو بردی.. الان همسایه ها میگن اینی که صدسال یه بار  
صدا از خونش درمیومد حالا معلوم نیست داره با دختر مردم چیکار میکنه...  
اصلا حواسم به حرفاش نبود... کلا غرق شده بودم توی حصار دستاش.. منو کامل  
توی اغوشش کشیده بود و از پشت بغلم کرده بود  
وقتی دید اروم گرفتم دستشو از روی دهنم برداشت و خودشو ازم جدا کرد  
مچ دستمو گرفت و بی هیچ حرفی به سمت ویلا حرکت کرد  
در خونه رو با کلید توی جیبش باز کرد و رفت کنار تا اول من وارد شم  
شالمو روی سرم مرتب کردم و وارد خونه بزرگش شدم او مای گاد...  
جای خودم خالی بود که یه دکوراسیون اساسی بهش میدادم.. اما انقدر لوکس و  
جذاب طراحی شده بود که دلم نیومد به زبون بیارم



خونه خیلی بزرگی بود...پله های تمام شیشه ای که طبقه پایین رو به طبقه بالا وصل میکرد با نظم خاصی کنار دیوار نصب شده بود..به جای نرده از صفحات شیشه از استفاده کرده بودن

لواستر سفید و مثلثی شکلی از سقف با فاصله اویزون شده بود و چند تا مثلث دیگه از توش رد شده بودن

دو دست مبلمان به رنگ سفید و طوسی توی پذیرایی بزرگش خودنمایی میکرد...دوطرف مبلمان اصلی گلدون های خیلی بزرگ و نقره ای گذاشته شده بود که حالت زیبایی به دکوراسیونش میداد،تلوزیون منحنی و بزرگش دقیق انتهای سالن قرار داشت و روبه روش یه کاناپه طوسی سه نفره جاخوش کرده بود که حدس میزدم به تخت خواب هم تبدیل میشه

سمت راست ورودی اشپز خونه قرار داشت که جزیره مستطیل شکلی اونو از فضای پذیرایی جدا میکرد..و تونالیت رنگ اشپزخونه ش هم کامل نقره ای سفید بود..

اعتراف میکنم از نظر معماری و دکوراسیون خونه ش بینظیر بود...اصلا فکر نمیکردم انقدر از رنگ های سرد و روشن استفاده کنه...فکر میکردم الان بیشتر مشکی به کار برده باشه اما دقیقا متضادشو دیدم...بازم یه حقیقت پنهون دیگه ازش فهمیده بودم

کنار گوشم اروم زمزمه کرد

هاکان-اگر دید زدنت تموم شد بریم سراغ بقیه ماجرا..

با لبخند ملیحی نگاهش کردم هاکان-

خوشت اومده از خونه؟ الین-واقعا

خیلی عالیه

هاکان-این خونه مجردی منه خونه ای که قراره توش زندگی کنیم یه خونه دیگه ست

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد

هاکان-اونوبه انتخاب خودت گذاشتم..دوست دارم خودت دکوراسیونشو انجام بدی خانم

مهندس.

میخواستم به خاطر اینهمه توجه و اهمیتش ذوق مرگ بشم که اون زودتر به

خودش اومد و به سمت اشپزخونه حرکت کرد همونطورکه

میرفت گفت

هاکان-بشین تا یه چیزی بیارم بخوری به قول قدیمیا گلوت تازه شه بدون هیچ حرفی روی

مبل تک نفره سفیدی که نزدیکم بود نشستمهاکان بعد از

چند دقیقه با سینی که توش یه لیوان ابمیوه و کیک بود به سمتم اومد روی میز

جلوم گذاشت و همونطور که لبخند مردونه ای روی لبش بود گفت هاکان-از خودت پذیرایی

کن تا منم لباسامو عوض کنم الین-ممنون

سرشو تکون داد و از پله های شیشه ای جذابی که حسابی به دلم نشستته بود بالا رفت

با لذت مشغول خوردن ابمیوه و کیک شدم که حسابی بهم چسبید...اخه مگه میشه چیزی که از سمت هاکان باشه بهم نچسبه!

نگاهم به قاب عکس کنار میز افتاد که زن و مردی با لبخند به دوربین نگاه میکردن.. کمی که دقت کردم دیدم مرده کاووسه و در کنارش یه خانم خیلی زیبا و جذابی دلبرانه میخندید...درسته..اسمش دلبر بود مامان هاکان!چشمای مشکی خماری داشت که از توی عکس هم براقیشون به خوبی دیده میشد،موهای مشکی و بلند و در نهایت پوست سفیدی که حسابی بین اونهمه رنگ تیره خودنمایی میکرد..واقعا هم دلبر بود!درست عین اسمش...حالا فهمیدم هاکان به کی رفته... از طبقه بالا صدا شنیدم و نگاهمو از عکس گرفتم

بعد از چند دقیقه روی پله ها دیدمش که پایین میومد..نگاهی بهش انداختم مثل همیشه شیک و خوشتیپ!

یه شلوار جذب و خوش حالت مشکی همراه با کفش فاق بلند طوسی چرم و پیرهن مردونه ی طوسی پوشیده بود...پنج تا دکمه بالای پیرهنشم باز گذاشته بود و طبق معمول زنجیر بزرگی توی گردنش خودنمایی میکرد...هنوزم متعجبم از اینکه چرا این با این تیپ و قیافه پلیسه!

موهای مشکی لختشو به بالا داده بود...استنای پیرهنشم تا روی ارنج تا کرده بود

و ساعت مشکی برندی توی دستش انداخته بود...

چقدر جذاب و خواستنی شده بود.. عین همیشه!

یکی از دستاشو توی جیبش فرو برد و به سمتم قدم برداشت چنگی به موهای خوشحالتش زد و روی مبل روبه روییم نشست

تموم کاراشو زیر نظر داشتم... انگار برای نشستن و بلندشدنش هم مربی گرفته بود.. یه جوروی همه حرکاتش رو با نظم و غرور انجام میداد که دل هر دختری رو آب میکرد... بیچاره من واقعا!

پای راستش رو.. روی پای چپش گذاشت و دوتا دستاش رو روی دسته مبل ها.. با نگاه جذابی بهم چشم دوخت

هاکان- من از بچگی عاشق رنگ طوسی بودم...

کمی مکث کرد و به سمت جلو نیم خیز شد ادامه داد

هاکان- البته از یه جا به بعد عسلی هم قاطی طوسیم کردم و خلاصه که زندگیم مخلوط شد توی این دوتا رنگ..

قلبم دوباره بی قرار شده بود... حدس میزدم میخواد چی بگه...

دوباره به مبل تکیه داد

هاکان- درسته..... از وقتی چشمتو دیدم همه چی تغییر کرد الین...

خواستم با هیجان دهن باز کنم که با ادامه حرفش سعی کردم ساکت بشینم و فقط گوش بدم گوش به حرفایی که مدت ها بود دنبال شنیدنش از جانب هاگان بودم..

هاگان-یادمه اون روز که سرهنگ بهم گفت باید برای ماموریت دوباره برم سوارکاری و تمرین کنم کلی زمین و زمان رو به فحش کشیدم چون اونروز حوصله هیچی نداشتم!وارد رختکن که شدم دیدم دوتا خواهر برادر سختمشغول کل ک لن...سعی کردم اهمیت ندم جلوی آئینه ایستادم,با تمسخر نگاهشون میکردم حس میکردم فارغ از احوالات دنیا به سر میبرن..انگار که هیچ مشکلی توی زندگیشون نبود و فقط درگیریشون همون کل انداختنه بود).تک خنده ای کرد (یادته زبونتو درآورده بودی برای ارمیس!؟)

سرمو محسوس تکون دادم...محو کلماتی بودم که از توی دهنش درمیومدن هاگان-اونلحظه به بچه بودنت کلی خندیدم..بعدش هم که با زبون درازیت اعصابمو خط خطی تر کردی که منم توی شهرک کارتو جبران کردم...

تک خنده ای کردم ولی حرفی نزدم تا ادامه بده

هاگان-ماموریتی که چندین سال برای تکمیل کردنش در تلاش بودم مصادف شد با خواسته عمو اتابک...که به موضوع اویس بی ربط نبود!سعیکردم پیگیر کارها بشم که با چیزایی که از عمو شنیدم و تهدیدای تو خالی که هرچند وقت یه بار

نمیدونم از کجا برایش فرستاده میشد فهمیدیم تو هم مثل عموت در خطری... سعی کردیم محافظ بگیریم اما خب هیچکس نمیتونست به خوبی ازت مراقبت کنه.. یادمه اون روز که زدی پسره رو جلوی همه ناکار کردی برای اولین بار به چشم اومدی.. قبلش فقط به عنوان یه دختر بچه بهت نگاه میکردم.. مخصوصا با اون کارت اونشب جلوی خاستگارت.. که البته الان میگم خوب کاری کردی!

ریز خندیدم.. که با لبخند دخترکشش جوابمو داد

هاکان-اون جسارت و جرئتی که توی چشمات دیدم قابل تحسین بود.. با اینکه میترسیدی ولی انجامش دادی.. همیشه همین بود.. با ترس اما جسارت کارتو جلو میبردی، از اون به بعد قرار شد من بشم محافظت البته اصلا راضی نبودم اما نمیتونستم حرف روی حرف عمو بیارم! با اینکه خودم پر بودم از مشغله و کلی پرونده روی سرم ریخته بود اما وظیفه مراقبت از یه خانم کوچولورو هم برعهده داشتم که بعدها فهمیدم چقدر کار خوبی کردم.. اون روز که توی چادر دیدمت حقیقتا خیلی خواستنی شده بودی دلم نمیومد بگم درش بیار اما چون از طرفی خودمم با کارات لجبازتر شده بودم سعی کردم اذیتت کنم که توهم خوب توی دردم انداختی... بعدش هم که به بهونه بستنی کلی تیر بارونم کردی! اون روز به حدی از دستت عصبانی شدم و جلوی سرهنگ ضایع شدم که اگر دست خودم بود

همونجا دخلتو آورده بودم..). خنده مردونه ای کرد..(اونشب کهکترلمو از دست  
دادم و دستم روت بلند شد چند شب از عذاب وجدان خوابم نمیبرد..چشمای  
مظلومت وقتی سرم داد میزدی یک لحظه هم از یادم نمیرفت..بهت نمیخورد اما  
توهم توی قلبت عین خودم غم داشتی..نمیخوام سرتو درد بیارم..نفهمیدم از کجا  
و کی اروم توی قلبم نفوذ کردی منی که از زنا به خاطر مشکلات زندگی و دوری  
پدرم فاصله گرفته بودم...و توی عمرم به هیچ زنی نزدیک نشده بودم تو اولین  
دختری بودی که کنارم اونطوری ورجه وورجه میکردی و عاصیم کرده بودی درست  
برعکس تموم دخترایی که دیدم..بدون اینکه سعی داشته باشی از عمد دلبری کنی  
یا توی کارات ناز و عشوه الکی خرج کنی فقط شیطنت میکردی..) کمی مکث کرد  
و نفس عمیقی کشید توی چشمم زل زد و ادامه داد(به خودم اومدم دیدم بی  
اختیار تو اغوش گرفتمت و داریم میرقصیم!اون شب...خودمم فکر میکنم اون شب  
جرقه اصلی تو دلم زده شد...نفهمیدم چه اشوبی تو قلبم به پا کردی...البته از حق  
نگذریم با اون لگدی که بهم زدی کلا از دنیای عشق و عاشقی پرتم کردی بیرون...به  
خودم اومدم دیدم وقتی کنارتم اروم میگیرم..دیدم وقتی نگاهتو بهم میدوزی دلم  
نمیخواد چشم ازت بردارم...من بیدی نبودم که با این بادا بلرزم اما خب  
توهم...طوفانی بودی برای خود..قشنگ از ریشه منو کندی و با خودت

بردی... تحمل نداشتم اشکان نزدیک بشه... میدونستم برات خطر داره چون راجب اون تهدیدا خیلی بهشون شک داشتم از طرفی هم دلم نمیخواست کنار اون بینمت... دست خودم نبود بی اختیار نسبت بهت حس مالکیت داشتمو تموم شدنی هم نبود... وقتی فهمیدم دزدیدنت عین دیوونه ها شده بودم! فشار ناراحتی خانوادت و غصه خوردناشون یه طرف... چون نتونستم از امانتیشون مراقبت کنم.. نبودت و تصور کنار اشکان طرف دیگه.. نمیخواستم یک لحظه ام غفلت کنم به هر بدبختی بود خودمو به دبی رسوندم... با دیدنت کنار اشکان اونم با اون ظاهر زیبا و خیره کننده یادمه نزدیک بود از عصبانیت همه رو به رگبار تیر بیندم... نمیخواستم تورو کنار اون پسره ی (...). پوف عصبی کشید و ادامه داد(خلاصه که اتیش انتقامم بیشتر شعله ور شد...

سرشو انداخت پایین

هاکان- از زمانی که یادم میاد پا روی تموم غرایز و قلب و احساساتم گذاشتم و همه رو سرکوفت کردم... با خودم میگفتم من یکی عمرا عاشقبشتم.. یعنی دیگه هر کسی اسم تشکیل خانواده رو می آورد میدونست بعدش میخواد ازم چی بشنومه.. و شعارم شده بود اینکه من عاشق نمیشم فکر میکردم باید زندگیمو فقط وقف انتقامم کنم.. و زندگی چیزی جز کار و پیشرفت و موفقیت نیست... تفریحم تنها ورزش



بود... نه مسافرتی تنهایی رفتم و خوشگذروندم.. و نه مهمونی! از وقتی یادمه هیچ دختری به چشمم نمیومد... از هر نظری بگی من از دیدرسم خارجشون کرده بودم... اما تو الین..). مکث کرد (تموم قانونای منو شکوندی... یه جوری توی قلبم نفوذ کردی و تموم فکر و ذکر من رو تصاحب کردی که به خودم اومدم دیدم شدی تنها خواستم... حتی دیگه دنبال انتقام نبودم.. تموم هدفم نجات دادن تو بود... میخواستم حتی ماموریت رو نصفه ول کنم و تورو از اونخونه لعنتی بیرون بیارم! وقتی ماموریت لو رفت و چند روز بعدش اشکان همراه تو اومد اون خونه مخروبه و فهمیدم به خاطر ازادی من تن به چه خواسته ای دادی میخواستم بلند شم و سرت داد بزنم و منصرفت کنم بگم کسی غلط کرده به جز من خودشو حتی کنارت تصور کنه!!! اونطوری که توی بغلم گریه کردی دیگه دلم طاقت نیوورد...! زده بودم به سیم آخر خیلی جاها ناامید شدم اما بازم یاد چشمت نمیداشتن عقب نشینی کنم و تسلیم بشم

اونشبی که عقدت بود و مارو هم داشتن به طرف مرز میبردن.. دیوونه وار همه شونو زیر مشت و لگد گرفتم و به کمک بقیه اسلحه هارو برداشتیمو برگشتیم ویلایی که از طریق بچه های اطلاعات ادرسشو گرفته بودیم, خون جلویچشمامو گرفته بود... میترسیدم هر لحظه دیر برسم و کار از کار گذشته باشه.. حتی تحمل نکردم که

بچه ها با نقشه وارد ساختمون بشن همونطوری دوئیدم سمت ویلا و به هر کی  
میرسیدم شلیک میکردم.. بچه هائم به ناچار پشتم میومدن و پشتیبانی میکردن، به  
ویلا که رسیدم تورو با اون وضع کنار اشکان دیدم با اینکه خیلی سعی داشتم همه  
شونو با همون ویلا نفرستم هوا از طریق پارسا سر گرمشون کردیم و تورو با خودم  
بردم... یه عروس کوچولویی که میخواستم فقط عروس خودم باشه نه کس  
دیگه.. دیدنت توی اون لباس که از همیشه دوست داشتنتی ترت کرده بود دیوونه  
م میکرد... خیلی سعی کردم تمرکزمو بذارم روی فرار کردن! اگر بهونه عملیات نبود  
همونجاهم میفهمیدی خیلی وقته دنبالتم... اما این غرور لعنتیم... خیلی جاها جلو مو  
گرفت! و نداشت به خواستم برس... حتی عشقتم به زور اعتراف کردم..! فقط پارسا  
خبر داشت..). پوزخند تلخی زد (پارسا خودش از من اعتراف گرفت.. و چقدر  
خوشحال بود که قراره منو تورو باهم ببینه) لحنش مملو از غم بود.. ناخودآگاه با  
یاداوری پارسا منم غمگین شدم (بهش قول دادم هر وقت اعتراف کردم باهم بریم  
پیشش و بهش مژدگونی بدم... اما در حال حاضر فعلا تنها جایی که باید برای  
دیدنش بریم فقط بهش زهرائه..). دوتا انگشتاشو روی چشمش گذاشت و تقریبا  
ماساژشون داد انگار سعی داشت با این کار یه چیزی رو از ذهنش بیرون کنه (بگذریم  
اونشب توی انباری) نگاهشو به چشمام دوخت.. نگاهی که با شیطنت آمیخته شده

بود و من متحیر منتظر جمله بعدیش بودم(با اون صدای طنزات برام خوندی و  
 اهنگی که انتخاب کردی قشنگ حرف دل خودم بود...اما بعدش..).نیشخند  
 زد(فهمیدم حرف دل خودتم بوده و اونجا بود که مطمئن شدم توهم به من بی  
 میل نیستی و به خودم قول دادم بعد از اون عملیات تکلیف زندگیمو روشن کنم  
 ای واییی هاکان اون حرفارو شنیده بود؟؟با این حساب اول من اعتراف کرده بودم  
 که...وای چه ابروریزی بدی...از خجالت سرمو پایین انداختم خودخواهانه گفت  
 هاکان-سرتو بگیر بالا کوچولو...به قول خودت به من ابراز علاقه نکنی به کی بکنی هان؟!  
 با ناز لبخند زدم...والا خب برای هاکان ناز نکنم برای کی نازکنم؟!اینهمه ناز و محبت  
 تلنبار شده بود که به صاحبش تقدیم کنم,کی از هاکان لایق تر؟! با دیدنم لبخند دندون  
 نما و شیکی زد ادامه داد  
 هاکان-احتمال نجات پیدا کردنمون پنجاه پنجاه بود میترسیدم بهت بگم و الکی  
 امید پیدا کنی ترجیح دادم منتظر بمونم بینم سرنوشت مارو به کجا میبره!...لحظات بدی  
 بود...نمیخواستم حتی تصور کنم ممکنه بلایی سرت بیاد...و  
 خداروشکر همه چیز همونطور که میخواستیم پیش رفت!!دیدنت توی اون لباس  
 پلیس که حسابی هم بهت میومد دست و پامو لرزوند...بابت اون بوسه باید ازت  
 عذر خواهی کنم...کنترلش دست خودم نبود...تقصیر خودته!زیادی خواستنی!وقتی

برگشتیم میخواستیم به قلم عمل کنم اما برای عملی شدنش لازم بهزمان داشتم  
نیاز داشتم با خودم خلوت کنم.. تکلیف زندگی پدرم مشخص کنم.. میخواستیم بینم  
چه عکس العملی نشون میدی اون ابراز علاقه هات برای دبی بوده و یا هنوز  
موندگاره و پای حرفت هستی!؟ گفتم میرم و چندین ماه میمونم اما قصدم فقط  
دوماه بود با اینکه دلکندن ازت سخت بود ولی رفتم.. چون باید میرفتم... باید  
میرفتم تا با حرف دلم کنار بیام و برای به دست آوردنت قدم بردارم..  
وقتی به المان رسیدم سویل هم همزمان به ایران برگردوندن و براش دادگاهی رد  
کردن.. همه چیز به حالت اولیه برگشته بود و همه چی خوب بود الا قلب بی قرار  
من.. من نیاز به خلوت داشتم باید میفهمیدم از تو چی میخوام! عشق یا  
زندگی؟ نمیخواستیم بی گذار به اب بزیم  
میخواستیم محکم جلو بیام.. بحث به عمر زندگی بود  
پدرم مثل قدیماش شده بود با فهمیدن قضیه سویل نه تنها کلی از من عذر خواهی  
کرد بلکه چیزی ازش دیدم که اولش باورم نمیشد! سرمزار مادرم اشک میریخت و  
طلب بخشش میکرد.. همونجا بود که حس کردم به سنگینی که چندین ساله روی  
قلبم افتاده به یک باره برداشته شد و سبک شدم  
حدس میزدم مادرم پدرمو بخشیده باشه! پدرم متوجه احوال پریشون من شده بود

من در نهایت باید قضیه رو باهاش درمیون میذاشتم همونجا دلو زدم به دریا و همه چیز رو بهش گفتم...منم مثل مادرم پدرمو بخشیده بودم پدری که چندین سال خودمو ازش دریغ کردم

با اینکه هنوزم میگم اگر برگردم عقب همین کارو میکنم اما خوشحالم که الان کنارم دارمش! میگفت که اگر دوستت دارم یک لحظه ام غفلت نکنم..و ممکنه حتی تو یک ثانیه از دستت بدم...و کاملا درست هم گفته بود..حق با اون بود..داشتم غفلت میکردم داشتم از دستت میدادم

تصمیم گرفتم اول به نزدیکترین عضو خانوادتون حرفامو بگم...ارمیس!!! که کلی درحقم برادری کرد درکم کرد و گفت کمکم میکنه! بار اخیری که باهاش تماس گرفته بودم تا احوالتو ازش پپرسم یادمه سراسیمه گفتم که داری میری! او صبحش پرواز داری...نفهمیدم خودمو چطوری به تهران رسوندم..کمی دیر شده بود! اما باآخرین سرعت به سمت فرودگاه امام خمینی راندم..با ارمیس که تماس گرفتم نمیتونست صحبت کنه ولی قرار شد بیاد بیرون وقتی رسید ماجرا رو تعریف کرد و گفت اگر دیر برسم عین پرنده از قفس پریدی

نمیخواستم دیگه برای یک ثانیه هم از دستت بدم الین! به اندازه کافی وقت تلف کرده بودم...دیگه نمیخواستم حتی یک قدم از دور بشی! نفهمیدم با ماشین

چطوری وارد باند شدم و جلوی هواپیما نگه داشتم.. با خودم گفتم یا تو یا مرگ!  
 که از شانس خوبم خلبان حرفه ای از اب دراومد و زنده موندم... اینارو گفتم تا  
 بفهمی حسی که بهت دارم برای یکی دو روز نیست.. عمقیه واقعیه! تو اولینو آخرین  
 کسی بودی که زلزله تو قلب سنگی من به پا کردی.. از این رو به اون روم  
 کردی! خونه خراب شدم درست اما بین خرابه ها برام قصر ساختی.. این قصر  
 برعکس خونه قبلیم سرشار بود از عشق و احساس.. و تو دقیقاملکه این قصر  
 بودی! هر چی محبت از من دیدی به خاطر وجودته میخوام که مال من

باشی

نمیگم خانم این خونه باش! میخوام خانم من باشی  
 توی قصر قلبم فرمانروایی کنی! میخوام اول و اخر اسم من کنار اسمت بیاد  
 میخوام تموم تو مال من باشه بی هیچ بهونه ای  
 نه مراقبت نه وظیفه و ماموریت! من تورو میخوامت! برای زندگی.. نه عشق! دوست  
 دارم حتی اگر الان آخرین نفسمو میکشم کنار تو باشه! غرورمو برات گذاشتم  
 کنار.. اولویت زندگیم و تموم خودمو برات گذاشتم کنار.. بهم بگو! حاضری یک عمر  
 کنار این مرد زورگو و بداخلاق بمونی و بشی ملکه مهربونی قلبش؟!  
 نفس توی سینم حبس شده بود! کاش فقط درست شنیده باشم!

هاکان ازم خاستگاری کرد!!!! این حرفای قشنگ... اینا همه از زبون هاکان بود؟! اونهمه قضاوتی که در بارش کرده بودم همه ش اشتباه بود؟! یعنی باور کنم این کوه سنگی حالا جلوی من نشسته و دم از احساسات میزنه؟! امگه میتونم قبول نکنم!؟!؟! به زور آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم... قلبم سعی داشت قفسه سینمو بشکافه و خودشو از توش پرت کنه بیرون

الین-هاکان.. نمیدونم چی بگم... از جایی که شانس خوبی هم دارم قبل از اینکه بگم حرفامو شنیدی و الانم میدونی که..). نفسمو فوت کردم (بیخیال این حرفا... چشمامو بستم و بعد از چند لحظه به چشمای منتظرش نگاه کردم... لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم که لبخند محوی جای اخم کمرنگ روی پیشونیشو گرفت... دیکه بس لود هر چی سکوت و جدایی بینمون افتاده بود... باید همینجا خاتمه پیدا میکرد

الین- راستش فقط میدونم اندازه یه عمر زندگی کردن دوست دارم... فقط میدونم کنارت اونقدری اروم هستم که نخوام تسلیم هیچکدوم از مشکلات زندگی بشم.. فقط میدونم کنارت انقدر امنیت دارم که نخوام نگران هیچی باشم... و دیکه بقیه ش مهم نیست!

لبخند عمیق مردونه ای زد.. مطمئن بودم که داره از ته دل میخنده... دلم براش ضعف رفت... دلم برای این خوشحالیش برای خوب بودن حالش کنارم ضعف رفت....

با لبخند سرمو انداختم پائین که صدای بم و جذابشو شنیدم  
هاکان-سرتو بیار بالا تو چشمام دوباره سرکشانه نگاه کن سرتقکوچولو...بالاخره تو چنگ  
خودم افتادی!

عجب ادمی بودا حالا دودقیقه بهش خندیدم!دوباره فاز فرمانروایی گرفت...سرمو  
بلند کردم خواستم چیزی بگم که سریع گفت

هاکان-درضمن!من از اون ادما نیستم که زندانیت کنم...اما راستشو بخوای خیلی

تعصیب و توهم خیلی باید از نظر پوشش و همه چیز رعایتمو بکنی...قبوله!؟

مگ من جز هاکان از دنیا چیز دیگه ای میخواستم؟!میخواستم فقط خودش

زیباییهامو ببینه...دیگه مهم نبود بقیه چی میخوان ببینن...سرمو به نشونه مثبت تکون دادم  
یاد یه چیزی افتادم و به سرعت گفتم الین-

راستی!!!!

هاکان-جانم

الین-اون دختر دائیت...الیکا...اون روز توی حیاط بهم گفت قراره نامزد بشید..گفت

از بچگی همو دوست داشتید..و منم مزاحمو باید پامو از زندگیتون بکشم

بیرون...به حرفاش کاری ندارم چرا اونهمه نزدیکت میشد؟؟؟ با تعجب گنگاهم کرد

هاکان-الیکا خودش اینارو گفت؟؟؟



نه پس عمه گرامش اومد واسطه شد حرفای ملکه رو به گوش من رسوند...والا..  
الین-اره دیگه

ابروهاشو با حالت تعجب بالا انداخت

هاکان-بین منو الیکا هیچوقت چیزی نبوده...جز یه علاقه یک طرفه اونم از سمت  
الیکا...که مطمئن بودم واقعی نیست..از روی وابستگیه...به خاطر دایی مجبور  
بودم خیلی وقتا دربرابرش سکوت کنم.....الین...دیگه بهش فکر نکن!من هیچ  
دختری به جز تو توی زندگیمو قلبم و ذهنم راه ندادم....

چشمامو نرم باز و بسته کردم وبا خیال راحت نفس عمیقی کشیدم مهم نبود چی  
دیدم و اون لحظه ها به شب و روزم چی گذشته بود..مهم این بود که الان هاکان  
میگه چیزی نیست و من مثل چشمام بهش اعتماد داشتم..مهم این بود که هاکان  
اینجاست و مخاطب تموم حرفای عاشقانه ش فقط منم!!

با لبخند بلند شد و به سمتم اومد مچ دستمو گرفت هاکان-باید

بریم پیش پارسا!حاضری!؟

سریع از سر جام بلند شدم الین-

اره بریم

سوار ماشینش شدیم و بعد از گرفتن دست گل بزرگ و گلاب و خرما به سمت مزار پارسا رفتیم

بهشت زهرا تقریباً پر بود از ادم... عده ای قران میخوندن و عده‌های گریه میکردن...  
هاکان بعد از گشتن و خوندن اسمای روی قبرها بالاخره بالای سر یکیشون ایستاد...

روی قبرش رو نگاه انداختم شهید

پارسا رفیعی قطره اشکی از چشمم

چکید

هاکان روی زانوهایش نشسته بود و با غم خاصی به قبر پارسا زل زده بود

دلم میخواست تنهایش بذارم تا راحت باشه معلوم بود دلش خیلی پره این-من روی اون

نیمکت نشستم... تا چند دقیقه دیگه میام..

سرشو بلند کرد و اروم گفت هاکان-

ممنون...

رفتم و روی نزدیک ترین نیمکت به هاکان نشستم.. اشکام راه خودشونو پیدا کرده

بودن. قیافه خندون پارسا جلوی چشمم ظاهر شد.. آه حسرت باریکشیدم

اخ که اگر بودی چقدر همه چیز خوب تر میشد پارسا... حیف که نیستی حیف که

زود اسمونی شدی و پر کشیدی... اگر بودی چقدر باهم هاکانو اذیت میکردیم... اگر

بودی چقدر کمکم میکردی....

نفهمیدم چند دقیقه گذشت که هاکان دستی روی صورتش کشید و بلند شد و به

من نگاه کرد با اشاره سرش فهمیدم که میگه بیا با قدم های بلند

رفتم و کنارش ایستادم

هاکان همونطور که نگاهش به گلبرگ های روی قبر پارسا بود گفت

هاکان-میبینی پارسا..به قلم عمل کردم..عروسمو اوردم تا ببینی...مژدوگونی

میخواستی؟قرار شد بهم بگی چی میخوای...حیف که نیستی با شیطنتات صدای

منو دربیاری!

انگشتای ظریفم رو لای انگشتای مردونه و کشیده ش گرفت

تحمل نداشتم اونطوری ناراحت بینمش..از طرفی گرمی دستاش باعث شده بود

کلا از این دنیا خارج بشم و نفهمم کجام

نگاهی به اطراف کرد و همونطور خطاب به پارسا ادامه داد

هاکان-یادمه گفتی یه روزی دلت یه جا گیر میکنه و بقیه ش نخکش میشه)پوزخند

تلخی زد(الحق که فقط یه تو منو تو دنیا اونطوری میشناختی!

برگشت سمتم و توی چشمای منماکم زل زد میدونستم

چشماش پر از درد و غمه

همونطور که با عشق نگاهم میکرد و من اختیار گرفتن نگاهمو ازش نداشتم گفت  
هاکان-این دختر قراره بشه اروم من...نمیدونم جواب کدوم کار خوبه؟ توهم همون  
جا از خدا برامون خوشبختی بخواه...

لبخند جذابی بهم زد

و نگاهشو به قبر پارسا دوخت دستشو از توی دستم در آورد و خمشد و بقیه گلاب  
رو روی قبرش سرازیر کرد و با دست روی سنگ قبر رو پاک کرد...  
و من هنوزم غرق شده بودم توی اون چند جمله اخرش..توی دلم برای پارسا فاتحه  
خوندم و ممنونش بودم بابت اونهمه از خودگذشتگیاش!به خاطر منو هاکانو اون عملیات...  
کنار هاکان بودن حتی تو این طوفان غم بازم برام آرامش عجیبی داشت  
بعد از اینکه فاتحه خوندم بلند شد و لباساشو مرتب کرد هاکان-بریم که  
خیلی کار داریم الین-کجا میریم؟

همون طور که دستمو میکشید گفت هاکان-

میریم خونه عمو اتابک

نزدیک ماشینش شده بودیم سریع ایستادم و با تعجب گفتم

الین-هاکان دیوونه شدی همینم مونده الان اقا جون ماروباهم ببینهدیگه واویلا!

لبخند کجی زد

هاکان-اتفاقا میخوام ببینه

الین-منظورت چیه مگه از جونت سیر شدیی؟ تو نمیدونی چقدر حساسه روی

ارتباط دختر و پسر؟؟؟مخصوصا الان من؟

دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت ماشین سوق داد همونطور که توی

ماشین مینشستیم گفت

هاکان-پدرم برگشته ایران خونه عموئه..ارمیسم قرار شد پدر و مادرتو بیره

اونجا...میخوام از شون خاستگاریت کنم نکنه اینم جرمه؟؟؟ مات و مبهوت بهش

خیره شدم...چرا به همین زودی؟؟؟

استرس عجیبی توی قلبم افتاده بود..از خوشحالی نمیدونستم اشک بریزم یا

بخندم!بازم از اون روزها بود که همه جوره سرنوشتمو تغییر میداد\*\*\*\*\*

((دوماه بعد))

دستم از توی دستش بیرون کشیدم

پامو روی زمین کوبوندم و با حالت زار نالیدم

الین-وایی هاکان تو رو خدا یکیشونو انتخاب کن دیگه مردم از خستگی..اصلا

به تو چه؟؟؟خوبه قراره من بپوشما...من اون لباس عروسه که اروپاییه رو خوشم

اومد چرا نداشتی بگیرم؟؟؟)با لجبازی گفتم(من همونو میخوام!اصلا چرا نداشتی

مامانم باهام بیاد هان؟ همش هی خودت میای!.. کارو زندگی نداری!!؟؟؟.. اه...

گرمای اخر مرداد ماه حسابی کفریم کرده بود این هاکان هم از این مغازه به اون مغازه میکرد

حتی یه دونه لباس هم نتونست نظرشو جلب کنه.. واقعا دیگه عصبانی شده بودم

با لبخند جذابش به طرفم اومد و دوباره دستمو توی دستش گرفت.. همونطور ک منو دنبال

خودش میکشید در گوشم مغرورانه گفت

هاکان- بیا بریم کوچولو چقدر غر میزنی..). عصبی ادامه داد(منخوشم نمیاد زرم

بین اون همه مرد لباس باز پیوشه مشکلیه؟! میخوام قشنگیات فقط مال من باشه... مثل اینکه

یادت رفته من در برابر تو خودخواهترین مرد دنیام؟!!

توی دلم غش و ضعف رفتم اما به روی خودم نیووردم... خب من بی هیچ رودروایسی میمردم

برای این مرد خودخواه!

همونطور مثل قبل ادامه دادم

الین- یه هفته مونده تا عروسی اونوقت دوهفته ست هی این مغازه اون مغازه میکنی... اصلا

میگم مامان الهه به دوستش بگه برام بدوزه گرچه چشمم اب نمیخوره بتونه یک هفته ای

درستش کنه... تازه اگر هم اماده شه دوباره میخوای بگی(صورتمو کج کردم و با حالت با مزه

ای اداشو در اوردم(فلان جاش زیادی تو چشمه... استیناش توره نمیخوام کسی دستاتو

بینه.. یقه ش خیلی بازه نمیخوام

اینطوری جلوی بقیه بیای... دامنش زیادی پف داره خیلی بهت میاد نمیخوام جلب توجه کنی(تنه

ای بهش زدم و نالیدم(خودخواه خان زورگو!!!

سر مست خندید و برگشت سمتم..توی چشماش شیطنت یه جورایی سونامی میزد..

هاکان-اره اصلا میدونی چیه؟!اینارو گفتم چون خودم از خارج برات به لباس عروس محشر سفارش دادم که همین الان فکر کنم رسیده باشه در خونتون....

ذوق زده جیغ خفیفی کشیدم و بالا پریدم که چند تا عابر پیاده که خانم بودن برگشتن و با تعجب نگاهمون کردن

الین-اخج-ونم زود باش منو برسون خونه زودباش زودباش...

هاکان خنده خبیثانه ای کرد که نفهمیدم برای چی بود هاکان-ای به

چشم

ریموت ماشین رو زد و هردو سوار شدیم دل تو دلم نبود لباس عروسی که میگفت از خارج سفارش داده رو ببینم...

اهنگ شادی رو پلی کرد که تصمیم گرفتم همونطور که باهاش میخونیم از خودمون فیلم بگیرم..

وسطش هی یا دماغو میکشید یا لپمو کلا از حس خانمانه پرتم میکرد بیرون و نمیداشت عین یه تازه عروس قیافه پیام و ناز کنم پسره ی پرو!

توی حیاط خونمون پارک کرد با سرعت از ماشین پیاده شدم و بهسمت خونه دوئیدم

هول هولکی به مامان و ارمیس سلام کردم و به سمت اتاقم پرواز کردم

اخجون معلوم نیست چه لباس عروسیه که تا الان رو نکرده که برسه!

اتاقم رو زیر و رو کردم ولی پیداش نکردم..

به سمت نرده های طبقه دوم رفتم و ازش اویزون شدم هاکانو دیدم که داشت با ارمیس دست میداد الین-هاکان پس کجاست!؟

هاکان سرشو بلند کرد و نگاهم کرد لبخند موزیانه ای زد و در گوش ارمیس پچ پچ کرد ارمیس اهان بلندی گفت

ارمیس-اهان اون بسته رو میگی؟ روبه من

کرد

ارمیس-پس لباس عروسته...الان میارمش!!

با ذوق به سمت اتاقم دوئیدم و شروع کردم به در آوردن ماتنو وشالم تا وقتی

میارش سریع تن بزدم

ارمیس چند دقیقه بعد همراه جعبه بزرگ و سفیدی وارد اتاق شد لبخند ملیحی روی لبش بود

جعبه رو گذاشت و منتظر موند تا بازش کنم با سرعت به سمتش پریدم و جعبه رو با ذوق باز

کردم با تعجب به لباس توش نگاه کردم

برگه رسید روش از عربستان بود،اونو کنار زدم و لباس رو از توش در آوردم که بیشتر شبیه

یه لباس معمولی بود تا عروس

یه لباس سفید گشاد که کاملا پوشیده بود بدون هیچ طرحی فقط از گیپور دوخته شده بود و

روش هم از اون مقنعه عربیای کلفت و پوشیده گذاشته شده بود...یه شنل سفید و بلند هم که

روی سر شونه های لباس میخورد کنارش توی جعبه بود



ای هاکان بدجنس... منه احمقو باش فکر میکردم واقعا یه لباس عروس برام گرفته نکنه انتظار داره عین دخترای محجبه اینطوری پیام بشینم تو مراسم عروسی خودم؟؟؟ منو از بازار کشونده خونه که اینو نشونم بده؟؟!

با حرص نگاهی به ارمیس کردم که از خنده صورتش قرمز شده بود ولی دستش جلوی دهنش بود که صدایش بیرون نیاد اخم وحشتناکی کردم و با عصبانیت گفتم

این-ها چیه چته دیدن بدبختی خواهرت خوشحالی داره؟ اگر به دلسا نگفتم بهم خندیدی اونوقت پوستتو میکنه! میدونی که چقدر روم حساسه...

حق به جانب ایستادم ولی ارمیس با شنیدن حرفام تازه دکمه استارتو زد و بلند قهقهه میزد من که حسابی از هاکان شاکی بودم و اگر دستم بهش میرسید مو روی سرش نمیذاشتم لباسو تو دستم گرفتم با حرص ارمیسو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم

مامان که چهره عبوسمو دید به لباس دهاتی که توی دستم بود نگاه انداخت و ابروهایش از تعجب بالا رفت ماما-این لباس عروسته؟! با حرفش متوقف شدم و به سمتش برگشتم

ارمیس که معلوم بود حسابی خنده هاشو کرده... از اتاق بیرون اومد و خطاب به ماما گفت ارمیس-اره مادرگلم زدی تو هدف.. ببین شوهرش چه کرده از عربستان براش لباس عروس سفارش داده چی از این بهتر؟! دوباره شروع کرد به خندیدن این بار ماما هم با شنیدن حرفاش بلند بلند میخندید..

از دستشون حرصی شدم و بیشتر از قبل اعصابم خورد شد

با سرعت به سمت پله ها دوئیدم که دیدم هاکان با خونسردی و خیال راحت روی

مبل نشسته و نگاهش به تلوزیونه همونطور

بلند جیغ زدم

الین-مگه دستم بهت نرسه سرگرد...

با صدای جیغ و داد من سر جاش پرید

و با خنده به سمت ورودی خونه دوئید میدونستم فکر کرده بازم میتونه فرار کنه

ولی کور خونده! کم نیوردم و با آخرین سرعت همونطور که لباس دستم بود به سمت حیاط

رفتم...

الین-وایسا تا نشونت بدم با کی طرفی گودزیلای بیریخت...

.....

منو تو

دو عنصر متفاوتا

جدانشنی خاک و

آب...

این بار دیگر میگویم خاک و آب چرا که تا

به اینجا یخ به آب و سنگ به خاک تبدیل

شدند

بازگشتمان به ذات خویش تبریک و میان

منو تو جاذبه ای ست پایان ناپذیر...

با وجودت به من زندگی بخشیدی بمان که

من تا ابدیت محتاج توام همچون نیازمندی

آب و خاک دیدی!

روزهای پر درد تمام شدند؟ چرا که در کنار تو اموختم

(( زندگی زیباترین غزل است که من و تو شاعر و مخلوق

شروع و پایان آنیم...)) (پایان